مطالعاتی نظری، تطبیقی و تاریخی درباب

انقلاب‌ها

ویراستار جک گلدستون

ترجمه محمد تقی دلفروز

مطالعاتی نظری، تطبیقی و تاریخی درباب

انقلاب‌ها

ویراستار: جک گلدستون

مترجم: محمدتقی دلفروز

۱۳۸۵

بسم الله الرحمن الرحيم

Title: Revolutions: Theoretical, Comparative, And Historical Studies.
Edited by: Jake A. Goldstone.
Publisher: Thomson-Wadsworth (3RD Edition 2003).

انتشارات کویر

مطالعاتی نظری، تطبیقی و تاریخی در باب انقلاب‌ها

▣ ویراستار: جک گلدستون

□ مترجم: محمدتقی دلفروز

● طرّاح جلد: حمیدرضا رحمانی

● حروفچینی و صفحه‌آرائی: انتشارات کویر، نسرین قدرتی

● لیتوگرافی و چاپ: غزال

● صحافی: کیمیا

● شمارگان: ۱۵۰۰

● چاپ اوّل: ۱۳۸۵

● نشانی: تهران، صندوق پستی: ۶۴۹۴-۱۵۸۷۵

● تلفن: ۸۸۳۰۱۹۹۲ فاکس: ۸۸۸۳۲۲۱۷

● شابک: ۹۶۴-۸۱۶۱-۵۳-۴ ISBN: 964-8161-53-4

گلدستون، جک Goldston, Jack A

مطالعاتی نظری، تطبیقی و تاریخی در باب انقلاب‌ها / ویراستار جک گلدستون، مترجم محمدتقی دلفروز. — تهران: کویر، ۱۳۸۵. دلفروز، محمدتقی

۴۸۰ ص. ISBN 964-8161-53-4

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Revolutions: theoretical. comparative, and historical studies. 3rd. ed, C2003.

کتابنامه.

نمایه.

۱. انقلاب — مطالعات تطبیقی. الف. دلفروز، محمدتقی، ۱۳۵۲ــ مترجم. ب. عنوان.

۶ م ۸ گ / HM ۸۷۶ ۳۰۳/۶۴

کتابخانه ملی ایران ۸۴ـ۳۹۴۲۵م

«فهرست»

بخش دوم: مطالعاتی تطبیقی و تاریخی در باب انقلاب

پیشگفتار

این کتاب برای رشته‌های انقلاب و تغییر اجتماعی مهیا شده است. مقالات به نحوی انتخاب شده‌اند که دانشجویان را به مطالعهٔ انقلاب از زاویهٔ نظریه اجتماعی، وقایع تاریخی و سیاست معاصر تشویق نمایند. کتاب حاضر، دانشجویان را به موضوعات کلیدی مرتبط با انقلاب‌ها، نظیر مسائل دموکراسی و دیکتاتوری، بسیج مردمی و منازعه رهنمون خواهد ساخت و آنها را با برهه‌های اصلی مبارزات انقلابی در گذشته و حال آشنا خواهد نمود.

در بخش اول، مطالعات کلاسیک و جدیدترین رویکردها به فهم نظری انقلاب‌ها و جنبش‌های انقلابی ارائه می‌شود، ازجمله مدل‌های ساختاری، مطالعات مربوط به ایدئولوژی و رهبری انقلابی، نقش موضوعات جنسیتی، و پیامدهای مبارزات انقلابی. بخش دوم، گزارش مختصری از برهه‌های حساس انقلابی در تاریخ مدرن عرضه می‌دارد. این گزارش‌ها براساس انواع انقلاب‌ها طبقه‌بندی شده‌اند: انقلاب‌های جمهوری‌خواهی انگلستان (۱۶۴۰)، فرانسه (۱۷۸۹) و ایالات متحده (۱۷۷۶)؛ انقلاب‌های کمونیستی روسیه (۱۹۱۷)، چین (۱۹۴۹) و کوبا (۱۹۵۹)؛ انقلاب‌های ضد دیکتاتوری مکزیک (۱۹۱۰)، نیکاراگوئه (۱۹۷۹)، ایران (۱۹۷۹) و فیلیپین (۱۹۸۶)؛ انقلاب‌های ضد کمونیستی اروپای شرقی (۱۹۸۹)، اتحاد شوروی (۱۹۹۱)، و شورش دانشجویی میدان تیان آن من چین (۱۹۸۹)؛ انقلاب‌های چریکی آمریکای لاتین (از دههٔ ۱۹۵۰ به این‌سو) ؛ و انقلاب‌های مبتنی بر «منازعهٔ قومی» در آفریقای جنوبی (۱۹۹۴)، فلسطین ـ اسرائیل (۱۹۷۸ به این‌سو)، و افغانستان (۱۹۷۳ به این‌سو).

این طبقه‌بندی به‌گونه‌ای صورت پذیرفته که مطالب بخش اول را به راحتی بتوان با مطالب بخش دوم منطبق ساخت. بدین‌ترتیب، فصل ۱ (رویکردهای کلاسیک) با فصل ۵، یعنی با انقلاب‌های جمهوری‌خواهی که الهام‌بخش اندیشمندان کلاسیک بودند، منطبق می‌شود. به‌همین ترتیب، فصل ۲ با فصل ۶، و فصل ۳ با فصل ۷ منطبق می‌شود. فصل ۴ را که اندکی طولانی‌تر است می‌توان به دو قسمت تقسیم نمود و با فصل‌های ۸ و ۹ منطبق ساخت. با این

روش، دانشجویان می‌توانند ضمن درک چگونگی رخداد مبارزات انقلابی، تکوین اندیشه‌ورزی‌های نظری در مورد این رخدادها را نیز مطالعه نمایند.

این کتاب اساساً دانشجویانی را مخاطب قرار می‌دهد که حداقل چندین واحد درسی در زمینهٔ تاریخ و علوم اجتماعی گذرانده باشند. همهٔ مقاله‌ها با مباحث مقدماتی آغاز می‌شوند تا نکات عمدهٔ هر بخش بر خواننده روشن گردد. مقاله‌ها هم تحلیلی و تفکربرانگیز هستند و هم توصیفی، و دانشجویان را به مطالعهٔ بیشتر تشویق می‌کنند (یک فهرست طولانی از آثار دیگر در زمینهٔ انقلاب‌ها و شخصیت‌ها در پایان کتاب ارائه گردیده است).

ویراست سوم در مقایسه با ویراست‌های قبلی انقلاب‌های بیشتری را پوشش می‌دهد و توجه بیشتری به جهان سوم مبذول می‌دارد. بنابراین، کتاب حاضر می‌تواند به تنهایی به‌عنوان مرجعی برای مرور و آشنایی دانشجویان با ویژگی‌های متنوع و عمومی انقلاب‌ها مورد استفاده قرار گیرد. همچنین، این کتاب می‌تواند یک مبنای نظری قوی برای دوره‌های تحصیلی که بر انقلاب‌های یک دوره یا منطقهٔ خاص تمرکز می‌کنند، فراهم سازد.

همهٔ مقاله‌های منتخب قبلاً در کتاب‌ها یا مجلات علمی چاپ شده‌اند؛ اما در این کتاب برای رعایت اختصار و کمک به فهم آنها ویراستاری شده‌اند و اکثر یادداشت‌ها و نقل قول‌ها، به‌جز نقل قول‌های مستقیم، حذف گردیده‌اند. در اینجا مراتب سپاسگذاری خود را از نویسندگانی که با من همکاری نموده و اجازه ویراستاری آثارشان را به من دادند، اعلام می‌کنم. خوانندگانی که مایل به کسب اطلاعات و نقل قول‌های مفصل‌تری هستند باید به منابع اصلی که در آغاز هر مقاله آمده‌اند، رجوع کنند.

جک گلدستون

مقدمه:
مطالعهٔ تطبیقی و تاریخی در باب انقلاب‌ها

قوانین پشت درها گذاشته می‌شوند. مردان قوانین را در خیابان‌ها لگدمال می‌کنند... پادشاه به‌وسیلهٔ توده عوام خلع شده است... مردم در مسند عالی‌ترین دادگاه الهی نشسته‌اند... در هر شهری این ندا طنین‌انداز است که: بگذارید حاکم از میان ما برخیزد.

سوگنامهٔ لیپوِر

قطعهٔ فوق سقوط پِپی دوم فرعون مصر را در ۲۱۰۰ قبل از میلاد توصیف می‌کند. مشاهدات مکتوب در مورد انقلاب‌ها به بیش از ۴۰۰۰ سال پیش بازمی‌گردند. چرا بعضی از حکومت‌ها به دست مردم‌شان ساقط شده‌اند؟ این پرسش که عمری به درازای عمر حکومت‌ها دارد همواره ذهن دانشجویان علم سیاست را به خود مشغول داشته است. اما تبیین چرایی وقوع انقلاب‌ها وظیفهٔ ساده‌ای نیست. انقلاب‌ها رخدادهای پیچیده‌ای هستند، و از فرایندهای علّی طولانی و پیچیده نشأت می‌گیرند. ایده‌های مربوط به چگونگی و چرایی وقوع انقلاب‌ها گسترده هستند، اما ناظران باید به‌طور مداوم این ایده‌ها را دربرابر شواهد برجای مانده از انقلاب‌های واقعی آزمون نمایند. درطی قرن‌های متمادی، افلاطون، ارسطو، ماکیاولی، دوتوکویل، مارکس، و بسیاری از اندیشمندانِ دیگر بر مشاهدات لیُپوِر افزوده‌اند. همچنین، مطالعهٔ انقلاب‌ها یکی از پررونق‌ترین حوزه‌های علم اجتماعی مدرن بوده است. درنتیجه، مردم چیزهای زیادی در مورد انقلاب‌ها آموخته‌اند. اما آزمون و پالایش درک ما از انقلاب‌ها به‌وسیلهٔ مطالعهٔ تاریخ انقلاب‌ها همچنان ادامه دارد، و غالباً آگاهی‌های جدیدی از رخدادهای جدید به‌دست می‌آید.

برگرفته از:
"The Comparative and historical study of Revolutions" by Jack A. Goldstone. Reprinted with permission from the Annual Review of sociology, vol. 8, pp. 187-207.

نظریه‌های انقلاب: مسائل پایه‌ای

اگر بعضی از ایده‌های مشترک را در مورد چرایی وقوع انقلاب مورد توجه قرار دهیم، مسائل پایه‌ای و سازندهٔ یک نظریهٔ انقلاب بر ما آشکار می‌شوند. یک نگرش بسیار رایج در بین مردم عادی این است که «بدبختی[1] و فلاکت سبب شورش[2] می‌شود». به عبارت دیگر، وقتی ستم و سرکوب غیرقابل تحمل می‌شود، توده‌ها برعلیه ستمگران قیام می‌کنند. هرچند این نگرش بخشی از حقیقت را بیان می‌کند، اما توضیح نمی‌دهد که چرا انقلاب‌ها در بعضی ازکشورها رخ داده‌اند ولی در بعضی دیگر نه. شورش تنها یکی از چندین راهی است که ستمدیدگان برمی‌گزینند. ستمدیدگان ممکن است چنان پراکنده و ضعیف باشند که نتوانند شورش مؤثری را سازماندهی کنند، یا شاید صرفاً به امید زندگی بهتری در آینده، دست به هیچ کاری نزنند. سرکوب و بدبختی در سراسر تاریخ وجود داشته است؛ اما انقلاب‌ها پدیده‌های نادری هستند. بنابراین، یک نظریه‌پرداز انقلاب باید به این پرسش بپردازد که: آیا هر ستم و سرکوبی به شورش و انقلاب منجر می‌گردد؟ و یا تحت شرایط خاصی، هرچه قدر هم که سرکوب وجود داشته باشد، مردم دست به انقلاب نمی‌زنند؟

نگرش شایع دیگر این است که انقلاب‌ها هنگامی رخ می‌دهند که دولت‌ها با حجم غیرقابل کنترلی از مشکلات روبرو شوند. هنگامی که چندین مشکل شدید به‌طور توأمان بروز می‌کنند (ورشکستگی خانوادهٔ سلطنتی،[3] قحطی، نزاع درون خاندان حاکم، یا یک جنگ) دولت فرو می‌پاشد و انقلاب به حرکت درمی‌آید. این نگرش نیز بخشی از حقیقت را بیان می‌کند، اما مانند نگرش قبلی از تبیین این موضوع که انقلاب‌ها کجا و چگونه رخ می‌دهند، عاجز است. امپراطوری‌های بزرگ روم و شارلمانی با چنین مشکلاتی مواجه بودند، اما آنها اول در مرزها خُرد شدند و سپس به بخش‌های مختلفی تجزیه گردیدند، به‌طوری که این بخش‌ها یا تحت حکومت حاکمان کوچک درآمدند یا توسط دشمنان خارجی تسخیر شدند. به عبارت دیگر، این امپراطوری‌ها به تدریج نابود شدند و نه با یک انقلاب ناگهانی. بنابراین، نظریه‌پرداز انقلاب باید به این پرسش پاسخ دهد که: چه وقت فشارهای وارده بر یک حکومت به انقلاب منجر می‌شود، و نه به تجزیه کشور به چند دولت کوچک‌تر یا تسخیر به‌وسیلهٔ دشمنان خارجی؟

براساس نگرش سوم، انقلاب‌ها هنگامی رخ می‌دهند که افکار جدید و رادیکال تکان و حرکتی در زندگی عادی مردم به‌وجود آورند. این نگرش نیز حائز اهمیت است، چراکه مردم معمولاً تحت لوای افکار رادیکال در انقلاب‌های بزرگ شرکت جسته‌اند. اما چه عواملی باعث پدیدآمدن چنین افکاری می‌شود و مردان و زنان را به شورش می‌کشاند؟ بسیاری از آرمان‌هایی که نوید زندگی سعادتمندانه‌تری را می‌دهند در قالب جنبش‌های مذهبی که بر زندگی بهتر در جهان آخرت تأکید دارند، ظاهر می‌شوند. بسیاری از افکار رادیکال در زمان‌ها و فرهنگ‌های

---

1. misery. 2. revolt.
3. royal bankruptcy.

مختلف، مردم را به تعیین راه و روش زندگی‌شان تشویق می‌کنند. ایده‌های دموکراسی و شهروندی[1] در بین یونانیان و رومی‌ها رایج بودند، اما ما باید از خود بپرسیم که چرا این ایده‌ها دو هزار سال بعد به ایده‌هایی انقلابی در اروپا تبدیل شدند؟

به‌طور خلاصه، استدلال‌های رایج فوق در مورد انقلاب‌ها، گواینکه سراسر نادرست نیستند، درک کاملی از الگوی تاریخ انقلاب ارائه نمی‌کنند. از اینرو، شورش‌های مردمی، فرایندهای فروپاشی دولت‌ها، و نقش ایدئولوژی، همگی، به بررسی دقیق‌تری نیاز دارند.

مطالعهٔ علمی و تطبیقی در مورد انقلاب‌ها به‌طور جدی پس از انقلاب ۱۹۲۱-۱۹۱۷ روسیه آغاز گردید. از آن زمان، نظریه‌های انقلاب سه نسل متفاوت را تجربه کرده‌اند، که هریک، بر درک ما می‌افزایند: نظریه‌های تاریخ طبیعی[2] دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، نظریه‌های عمومی خشونت سیاسی[3] دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰، و نظریه‌های ساختاری[4] اواخر دههٔ ۱۹۷۰ و دههٔ ۱۹۸۰. با ورود ما به قرن بیست و یکم و دست و پنجه نرم‌کردن با وقایعی نظیر فروپاشی دولت‌های کمونیست در اتحاد شوروی و اروپای شرقی، نسل چهارمی از نظریهٔ انقلاب درحال تکوین است.

تاریخ طبیعی انقلاب‌ها

در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، تعدادی از تاریخ‌دانان و جامعه‌شناسان به بررسی مشهورترین انقلاب‌های غرب پرداختند: انقلاب ۱۶۴۰ انگلیس، انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا، انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، و انقلاب ۱۹۱۷ روسیه.[۱] این نویسندگان بر آن بودند که الگوهای مشترک وقایع را در انقلاب‌های بزرگ شناسایی کنند. آنها موفق شدند تلاقی قابل ملاحظه‌ای را میان وقایع عمده در هریک از این انقلاب‌ها بیابند. تعدادی از مشاهدات آنها در مورد «تاریخ طبیعی» انقلاب‌ها در موارد بسیار متعددی معتبر از کار درآمده‌اند به‌طوری که به مثابهٔ نتیجه‌گیری تجربی در حکم قانون تلقی شده‌اند:

۱. قبل از انقلاب، بلوک «روشنفکران» (روزنامه‌نگاران، نمایشنامه‌نویس‌ها، مقاله‌نویس‌ها، معلمان، روحانیون، حقوق‌دانان، و اعضای تحصیل‌کردهٔ بوروکراسی) از حمایت رژیم دست برمی‌دارند، به نوشتن مطالب انتقادی در محکومیت رژیم می‌پردازند، و خواستار اصلاحات اساسی می‌شوند.

چنین حملاتی به رژیم پیشین حتی توجه حامیان طبیعی رژیم را نیز جلب می‌کند. اشراف‌زادگان فرانسوی اقدامات ولتر و بومارشه[5] را تحسین می‌کردند، لردهای انگلیس از واعظان پیوریتن حمایت می‌نمودند، و نجیب‌زادگان روسیه خواستار پارلمان‌های محلی و دیگر اصلاحات دموکراتیک بودند.

---

1. citizenship.
2. natural history theories.
3. general theories of Political violence.
4. structural thieories.

[۱] به یادداشت‌های آخر همین مقاله مراجعه شود.

۵. نمایشنامه‌نویس فرانسوی که در دو نمایشنامه طنز «سلمانی سویل» (۱۷۷۲) و «عروس فیگارو» (۱۷۸۴) به‌ترتیب به انتقاد از اریستوکراسی و اشراف پرداخت و شهرت بسیار کسب کرد. بعضی معتقدند که نمایش‌های طنز او جرقه‌ای برای انقلاب فرانسه بوده‌اند. وی در ۱۷۹۹ در پاریس درگذشت (م).

چرا جدایی گستردهٔ روشنفکران از رژیم اینقدر اهمیت دارد؟ اساساً به این‌خاطر که این جدایی نشانهٔ بدکارکردی‌های رژیم است. هنگامی که نجیب‌زادگان موروثی، مقامات ارشد، و متخصصان از چنین انتقاد عمومی حمایت می‌کنند، قاعدتاً باید نشانهٔ ناتوانی رژیم در ارائهٔ خدماتی نظیر امنیت مالکیت و شأن و مرتبه، تأمین موقعیت‌های عالی برای فرزندان شخصیت‌های برجسته، و کسب پیروزی و غنیمت در جنگ باشد. بنابراین، جدایی روشنفکران در مقیاس گسترده حاکی از نارضایتی شدید و غیرمعمول آنها از عملکرد رژیم است. این نارضایتی حتی به عالی‌ترین سطوح حکومت و جامعه نیز کشیده می‌شود. چنین نارضایتی اغلب نشانهٔ عدم تمایل رهبران نخبه برای سرکوب قیام‌های مردمی و حتی غالباً نشانهٔ شورش نخبگان علیه رژیم است.

۲. درست قبل از سقوط رژیم، دولت تلاش می‌کند با انجام اصلاحات اساسی انتقادات را فرونشاند، نظیر اصلاحات لویی شانزدهم در فرانسه، اصلاحات استالیپین[۱] در روسیه، و اصلاحات بوکسورها در چین. در چنین اصلاحاتی غالباً تلاش می‌گردد گروه‌های دیگری جذب رژیم شوند، بدون اینکه با دادن اختیارات مشورتی واقعی به پارلمان‌ها یا شوراها به آنها هیچ‌گونه قدرت واقعی داده شود. اما، چنین اصلاحاتی معمولاً به تضعیف بیشتر رژیم می‌انجامد. این اصلاحات از یک طرف به منزلهٔ اقرار به نقص رژیم است، و از طرف دیگر، مشوق دیگران به اِعمال فشار بر حکومت برای تغییرات بیشتر. این الگو مؤید هشدار ماکیاولی به حاکمان است: «اگر در برهه‌های سخت، ضرورت [اصلاحات] به‌وجود آمد، برای اقدامات جدی بسیار دیر است؛ اقدامات اندک به شما کمکی نخواهد کرد، چراکه از نظر دیگران شما این اقدامات را از سر ناچاری و اجبار انجام داده‌اید، و هیچ‌کس به‌خاطر این اقدامات تعهدی به شما نخواهد داشت». [۲]

۳. سقوط واقعی رژیم با یک بحران سیاسی حاد آغاز می‌شود که نتیجهٔ ناتوانی حکومت برای حل بعضی از مشکلات اقتصادی، نظامی، یا سیاسی است، و نه نتیجهٔ اقدام مخالفان انقلابی. بحران می‌تواند به شکل ورشکستگی دولت یا ضعف فرماندهی نیروهای مسلح باشد. رهبران انقلابی که شاید در عین فعال‌بودن، به مدتی طولانی قدرتی نداشته‌اند، ناگهان خود را به واسطهٔ ناتوانی رژیم پیشین برتر و پرقدرت حس کنند. بنابراین، آغاز ناگهانی انقلاب از ضعف یا فلج کامل دولت ناشی می‌شود و نه از قدرت‌گیری ناگهانی انقلابیون.

۴. حتی در جایی که انقلابیون به گونه‌ای منسجم علیه رژیم پیشین متحد شده‌اند، به دنبال فروپاشی این رژیم، منازعات درونی آنها نهایتاً باعث بروز مشکلاتی می‌شود. پس از دورهٔ کوتاه سرخوشی

---

۱. رئیس شورای وزیران نیکلای دوم که به‌خاطر تلاش‌های شدیدش برای مبارزه با گروه‌های انقلابی و انجام اصلاحات در بخش کشاورزی شهرت دارد. او برای جلوگیری از مخالفت‌های چپ‌گرایانه علاوه بر اعدام گستردهٔ مخالفان، اصلاحات ارضی را برای بهبود وضعیت دهقانان و سلسله اقداماتی را برای بهبود زندگی کارگران شهری انجام داد و قدرت حکومت‌های محلی را نیز افزایش داد. وی در دسامبر ۱۹۱۱ هنگام رفتن برای تماشای یک نمایشنامه توسط یک چپ‌گرای تندرو ترور شد و چهار روز بعد درگذشت (م).

ناشی از سقوط رژیم پیشین، مخالفان انقلابی به‌سرعت وحدت خود را ازدست می‌دهند. انقلابیون معمولاً به سه گروه تقسیم می‌شوند: محافظه‌کاران که به‌دنبال حداقلِ تغییرات هستند (بسیاری از آنها درنهایت خواستار بازگشتِ رژیم خلع‌شده، می‌شوند)؛ تندروها که به‌دنبال تغییرات سریع و گسترده هستند؛ و میانه‌روها که سعی می‌کنند موضع متعادلی میان این دو اتخاذ کنند. پیامد چنین اختلافی میان انقلابیون می‌تواند از کودتا تا جنگ داخلی باشد.

۵. اصلاح‌طلبان میانه‌رو اولین گروهی هستند که زمام دولت را به‌دست می‌گیرند. این اصل بدیهی در انقلاب‌های بزرگ بیش از یک قرن گذشته مشاهده شد، و در انقلاب ایران بار دیگر ثابت گردید، به‌طوری که عبدالعلی بازرگان، منتقد میانه‌رو، اولین کسی بود که پس از سقوط حکومت محمدرضا شاه، به ریاست دولت موقت انتخاب شد.

۶. درحالی که میانه‌روها درصدد بازسازی حکومت براساس اصلاحات معتدل هستند، و غالباً اَشکالِ سازمانی برجای مانده از رژیم پیشین را به کار می‌گیرند، مراکز جدید و تندروترِ بسیج توده‌ای با اَشکالِ سازمانی جدیدی سربر می‌آورند. در فرانسه، مجلس میانه‌رو ژیروندن با کلوپ‌های تندرو ژاکوبنی مواجه شد؛ در آمریکا منتقدان میانه‌رو جورج سوم به‌وسیلهٔ تندروهای موسوم به پسران آزادی به جنگ انقلابی کشیده شدند؛ در ایران مدرن، میانه‌روهای قوهٔ مجریه (بازرگان، بنی‌صدر، قطب‌زاده) در تلاش برای حکمرانی بر کشور با روحانیون اسلامی تندرو که توده‌ها را بسیج نموده بودند، به رقابت پرداختند.

۷. تغییرات عظیمی که در سازمان و ایدئولوژی حاکم درپی یک انقلاب موفقیت‌آمیز حادث می‌شوند، نه پس از فروپاشی رژیم پیشین، بلکه هنگامی به‌وقوع می‌پیوندند که سازمان‌های تندرو جدید و بسیج‌کننده توده توانستند میانه‌روها را کنار بزنند. این مسأله معمولاً از آن‌رو رخ می‌دهد که میانه‌روها که به‌دنبال تداوم وضعیت کنونی هستند، حکومت را از زیر بارِ مسئولیت‌ها و تعهداتی که سبب شکست رژیم پیشین شدند، خلاص نمی‌کنند. بنابراین، آنها وارث همان ناتوانی‌ها در حل مشکلات اقتصادی و نظامی فوری هستند. موفقیت تندروها عموماً از تمایل آنها به انجام اقدامات افراطی، هم برای حل مشکلات فوری و هم برای حفظ حکومت‌شان، ناشی می‌شود.

اما، همان‌طور که انقلاب آمریکا نشان می‌دهد، پیروزی تندروها، هرچند شایع است اما اجتناب‌ناپذیر نیست. با این وجود، تا آنجا که میانه‌روها خود را از رژیم پیشین جدا کنند (وظیفه‌ای که احتمالاً نمی‌توانند مانند تندروها آن را انجام دهند) احتمال موفقیت‌شان افزایش می‌یابد. تنها در جنگ آزادی از سلطهٔ استعمار که رژیم پیشین آشکارا یک دشمنِ خارجی است، میانه‌روها احتمالاً از شانس بقا برخوردارند. برای مثال، در اندونزی در ۱۹۴۵، در الجزایر در ۱۹۶۲، و در غنا در ۱۹۵۸، همانند آمریکا در ۱۷۸۷، رژیم‌های نسبتاً معتدل توانستند در قدرت بمانند، چراکه در مبارزه با نیروهای استعمارگر، میانه‌روها توانستند وحدت خود را با دیگر گروه‌ها حفظ کنند. از طرف دیگر، در نیکاراگوئه و ایران که دشمن انقلابیون یک رژیم داخلی بود رهبران تندرو، میانه‌روها را کنار زدند.

۸. بی‌نظمی ناشی از انقلاب و اِعمال کنترل شدید معمولاً به تحمیل اجباری نظم به‌وسیلهٔ حکومت

قهرآمیز می‌انجامد. این دوره را عصر «ترور»[1] یا وحشت می‌نامند، نظیر روزهای گیوتین انقلاب فرانسه، گولاگ[2] عصر استالین و انقلاب فرهنگی مائو.

۹. نبرد میان تندروها و میانه‌روها و میان مدافعان انقلاب و دشمنان خارجی غالباً به رهبران نظامی اجازه می‌دهد که از حالت گمنامی به یک فرمانده و حتی رهبر مطلقه تبدیل شوند. فهرست طولانی رهبران ملی که به این شکل ظاهر شدند عبارتند از جورج واشنگتن، کرامول، ناپلئون، آتاتورک، مائو، تیتو، بومدین و موگابه.

۱۰. مرحلهٔ رادیکالیسم و تندروی انقلاب نهایتاً جای خود را به مرحلهٔ عملگرایی و تعقیب میانه‌روانه پیشرفت و ترقی در چارچوب وضع جدید می‌دهد. در این مرحله، تندروها شکست خورده یا از بین می‌روند، و میانه‌روها به قدرت بازمی‌گردند. آنها «افراط‌گری»های تندروها را محکوم می‌کنند و به‌جای تغییر سیاسی بر پیشرفت اقتصادی در چارچوب نهادهای باثبات تأکید می‌نمایند. این مرحله با سقوط روبسپیر در فرانسه، رد اقدامات استالین توسط خورشچف در روسیه، و سقوط متحدان مائو، موسوم به «دار و دستهٔ چهارنفری»، در چین آغاز گردید. این ده گزاره، به‌عنوان میراث تاریخ‌دانان طبیعی انقلاب، راهنمای باارزشی برای درک الگوی وقایعی که عموماً در انقلاب‌ها اتفاق می‌افتند، به‌شمار می‌روند. اما استفاده از این رویکرد به تنهایی، بسیاری از پرسش‌های اساسی را بی‌پاسخ می‌گذارد. اصلی‌ترین این پرسش‌ها مربوط به علل وقوع انقلاب‌هاست: چرا انقلاب‌ها رخ دادند؟ منابع مخالفت با رژیم پیشین چه بودند؟ این موضوعات به کانون مطالعهٔ نسل دوم تحلیل‌گران که طرفدار مکتب نظریهٔ عمومی خشونت سیاسی بودند، تبدیل شد.

نظریه‌های عمومی خشونت سیاسی

در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ ظهور ملت‌های جدید توجه پژوهشگران را به خود معطوف ساخت. تغییرات سیاسی مسلماً بخشی از فرایندی بود که درطی آن، جوامع سنتی به موازات رشد اقتصادشان و ارتقای سطح آموزشی مردم‌شان به دولت‌های مدرن تبدیل شدند. بااین وجود، خشونت گسترده که همراه این تغییرات به‌وجود آمد بسیار چشمگیر بود: انقلاب‌ها، کودتاها، شورش‌ها، و جنگ‌های داخلی ناگهان همه جا ظاهر شدند. بعضی از پژوهشگران نظریات عمومی را برای تبیین همه انواع این خشونت‌های سیاسی طرح نمودند.

نظریه‌های عمومی خشونت سیاسی چندین شکل به‌خود گرفتند: رویکرد روان‌شناختی، که به‌وسیلهٔ دیویس مطرح، و توسط تد رابرت گر پالایش شد،[3] تلاش نمود با تعیین دقیق انواع بدبختی‌هایی که احتمالاً به ناآرامی‌های سیاسی منجر می‌گردند، به بهبود این رویکرد که

1. stage of terror.

۲. Gulag ، اردوگاه‌های کار اجباری در اتحاد شوروی که هرچند برای انواع مجرمان بود اما عمدتاً به‌عنوان ابزار سرکوب مخالفان سیاسی استفاده می‌شد. براساس دایرةالمعارف بریتانیکا تخمین زده می‌شود که بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۵۶، ۱۵ تا ۳۰ میلیون نفر در این اردوگاه‌ها جان سپردند (م).

«بدبختیِ پدید آورندهٔ شورش است»، کمک کند. این نویسندگان استدلال نمودند که مردم معمولاً سطوح بالای سرکوب و بدبختی را می‌پذیرند، البته درصورتی که فکر کنند این سختی‌ها سرنوشت محتوم زندگی‌شان است. تنها هنگامی که مردم انتظار زندگی بهتری داشته باشند، و انتظارات خود را نقش برآب ببینند، احتمال پرورش احساسات پرخاشگری[1] و خشم[2] در آنها وجود دارد. بنابراین، هرگونه تغییری در جامعه که انتظارات مردم را برای یک زندگی بهتر افزایش دهد، بدون اینکه امکانات برآورده‌شدنِ این انتظارات را فراهم کند، می‌تواند سبب بی‌ثباتی سیاسی شود. چنین انتظاراتی می‌تواند شامل تماس‌های فرهنگی با جوامع اقتصادی پیشرفته‌تر یا رشد اقتصادی سریع ولی نامتوازن باشد. دیویس استدلال نمود که ترکیبی از وقایع، به‌ویژه دوره‌ای از رفاه فزاینده که انتظارات مردم را برای زندگی بهتر افزایش می‌دهد، و سپس، یک رکود اقتصادی شدید که این انتظارات را بر باد می‌دهد («منحی جی» رشد اقتصادی)، باعث بروز احساس فوق‌العاده شدید محرومیت و پرخاشگری خواهد شد.

دومین رویکرد نظریهٔ عمومی، که اساساً به‌وسیلهٔ اسملسر و جانسون مطرح گردید،[۴] استدلال نمود که پژوهشگران باید به جای تأکید بر نارضایتی مردمی، به بررسی نهادهای اجتماعی بپردازند. این نویسندگان تأکید داشتند که وقتی نظام‌های فرعی گوناگون در یک جامعه (اقتصاد، نظام سیاسی، و آموزش جوانان برای موقعیت‌های شغلی جدید) دقیقاً به‌صورت متوازن رشد می‌کنند، حکومت باثبات خواهد ماند. اما، اگر یک نظام فرعی[3] مستقل از دیگر نظام‌های فرعی شروع به تغییر کند، عدم توازن ناشی از این تغییر، مردم را سرگردان و مستعد پذیرش ارزش‌های جدید می‌سازد. وقتی این عدم توازن شدید می‌شود ایدئولوژی‌های رادیکال که مشروعیت وضع موجود را به چالش می‌کشند شیوع و گسترش می‌یابند. درطی چنین دوره‌هایی یک جنگ، ورشکستگی حکومت، یا یک قحطی می‌تواند حکومت را ساقط کند.

هانتینگتون در اثر پرنفوذ خود،[۵] این دو رویکرد را تلفیق کرد. استدلال وی این بود که مدرنیزاسیون به عدم توازن نهادی[4] منجر می‌گردد، چراکه رشد آموزشی و اقتصادی ناشی از مدرنیزاسیون تمایل مردم را به مشارکت در سیاست به سرعت افزایش می‌دهد، به‌طوری که نهادهای سیاسی نمی‌توانند به همان سرعت خود را برای انطباق با این تمایل تغییر دهند. این شکاف میان تمایل مردم به تغییر و تغییرات ناکافی در نهادهای سیاسی، انتظارات برآورده نشده‌ای را در مورد حیات سیاسی پدید خواهد آورد، که به نوبهٔ خود می‌تواند به شورش، تمرد، و انقلاب منجر شود.

نظریه‌های روان‌شناختی و نظریه‌های عدم توازن سیستمی[5] در مورد انقلاب، سعی در تبیین این موضوع داشتند که چرا نارضایتی و مخالفت مردمی علیه رژیم ظهور می‌کند. چارلز تیلی[۶] سومین رویکرد نظریهٔ عمومی را مطرح ساخت و بر نقش بسیج منابع[6] تأکید نمود. تیلی

---

1. aggression.
2. resentment.
3. sub-system.
4. institutional imbalance.
5. system-disequilibrium theories.
6. resource mobilization.

خاطرنشان ساخت که اگر مردم ناراضی فاقد سازماندهی و منابع لازم باشند نارضایتی، به‌تنهایی، نمی‌تواند به انقلاب منجر شود. او با این استدلال که نارضایتی و منازعه جزء طبیعیِ عرصهٔ سیاست هستند، براین نکته تأکید نمود که احتمال وقوع خشونت سیاسی تنها هنگامی وجود دارد که طرف‌های ناراضی از ابزار و منابع لازم برای انجام یک خشونت مؤثر برخوردار بوده، یا به عبارت دیگر منابع و سازماندهی لازم را برای انجام اقدامات پراهمیت دارا باشند. در این نگرش، اگرچه مدرنیته نارضایتی به‌بار می‌آورد، اما لزوماً پدیدآورنده انقلاب نیست. درعوض، احتمال وقوع انقلاب تنها هنگامی وجود دارد که مخالفان بتوانند منابع گسترده لازم را برای مسلط‌شدن بر یک ناحیهٔ جغرافیایی بسیج نمایند، و به‌طور مؤثر رژیم پیشین را به چالش بکشند.

پس، نظریه‌های عمومی به این صورت تحول یافته‌اند: ۱. رویکردهایی که بر محرومیت نسبی و ناامیدی تأکید می‌کنند؛ ۲. رویکردهایی که بر عدم توازن نهادی تأکید می‌کنند، و بالاخره ۳. رویکرد تیلی، که بر بسیج منابع به‌وسیلهٔ چالش‌گران تأکید می‌کند. کتاب حاضر پژوهشگران را نه‌تنها به مطالعه نارضایتی فردی، بلکه همچنین به مطالعهٔ تغییرات در نهادها، و بسیج منابع به‌وسیلهٔ گروه‌های سازمان یافته، رهنمون می‌نماید. اما با این وجود، همه رویکردهای نظریهٔ عمومی از مشکلات خاصی در تبیین چرایی و چگونگی وقوع انقلاب‌ها رنج می‌برند.

اول اینکه، نظریه‌های عمومی، انقلاب‌ها را نتیجه اقداماتِ یک جنبش مخالف که درصدد کنترل دولت هستند، می‌دانند. این نظریه‌ها، انقلاب‌ها را اساساً به‌وسیلهٔ تحلیل ریشه‌های مخالفت و منابع خشونت‌اش تبیین می‌کنند. اما انقلاب‌ها غالباً نه از اقدامات مخالفان انقلابی قوی، بلکه از فروپاشی درونی و فلج دستگاه‌های دولت آغاز می‌گردند، و این وضعیت دولت را از مدیریت مشکلاتی که در شرایط عادی پیش‌پا افتاده هستند، ناتوان می‌سازد. نظریه‌های عمومی انقلاب و خشونت جمعی هیچ کمکی به درک علل فروپاشی درونی دولت‌ها نمی‌کنند.

دوم اینکه، در طی دوره‌ای که نظریه‌پردازان انقلاب بحث می‌کردند که آیا مدرنیزاسیون به‌وسیلهٔ افزایش انتظارات، ایجاد عدم توازن در بخش‌های جامعه، و یا انتقال منابع از دستگاه‌ها به مخالفان رژیم باعث انقلاب می‌شود، نگرش ما در مورد مدرنیزاسیون شدیداً تغییر نمود.

پژوهشگران دریافتند که این ایده که همهٔ جوامع با یک فرایند مشابه مدرنیزاسیون مواجه خواهند بود، بسیار ساده‌انگارانه است. برینگتون مور[۷] استدلال نمود که جوامع مختلف انواع متفاوتی از تغییر اجتماعی را تجربه نموده‌اند. برای مثال، مور نشان داد که، اینکه آیا مدرنیزاسیون به انقلاب منجر می‌شود یا نمی‌شود، و چه نوع انقلابی رخ می‌دهد، بستگی به رابطهٔ دهقانان و زمین‌داران دارد، و این رابطه‌ای است که در انگلستان متفاوت از فرانسه و آلمان، و در روسیه و چین نیز متفاوت بوده است. پژوهشگران دریافتند که برای تبیین این موضوع که چرا انقلاب‌ها در بعضی از کشورها رخ می‌دهند و در بعضی دیگر نه، و نیز برای درک پیامدهای انقلاب‌ها، باید به مطالعهٔ تفاوت‌های موجود میان ساختارهای سیاسی و روابط کشاورزی بپردازند. اما نظریه‌های عمومی انقلاب این تفاوت‌ها را نادیده می‌گیرند.

بنابراین، پژوهشگران در بررسی ریشه‌های انقلاب‌ها، توجه خود را از نظریه‌های عمومی خشونت سیاسی به مطالعات تاریخی و تطبیقی در مورد ساختار انواع مختلف دولت‌ها و روابط کشاورزی معطوف نمودند. این مطالعات به پرورش نظریه‌های ساختاری انقلاب منجر گردید.

نظریه‌های ساختاری انقلاب

نظریه‌های ساختاری استدلال می‌کنند که دولت‌ها دارای ساختارهای متفاوتی هستند، و از اینرو، در مقابل انواع متفاوتی از انقلاب آسیب‌پذیری دارند. همچنین، این نظریه‌ها می‌گویند که انقلاب‌ها از ترکیبی از ضعف دولت، منازعه میان دولت‌ها و نخبگان، و قیام‌های مردمی آغاز می‌گردند.

دولت و نخبگان

نظریه‌های ساختاریِ انقلاب از توضیحات روشنی در مورد دولت‌ها آغاز می‌شوند: ۱. همهٔ دولت‌ها سازمان‌هایی هستند که منابع را از جوامع‌شان جمع‌آوری می‌کنند ؛ ۲. دولت‌ها برای سرزمین، قدرت نظامی، و تجارت با دیگر دولت‌ها رقابت می‌کنند؛ ۳. بعضی از انوع سازمان‌های دولت در چنین رقابتی ناکام می‌شوند و به بحران‌های سیاسی شدیدی دچار می‌شوند.

بنابراین، نظریه‌پردازان ساختارگرا این پرسش را مطرح می‌سازند که کدام نوع از سازمان‌های دولت در رقابت با دیگر دولت‌ها مستعد گرفتارشدن به بحران‌های مالی یا نظامی هستند؟ پژوهشگران چندین پاسخ ارائه نموده‌اند:

دولت‌هایی با اقتصادهای نسبتاً عقب‌افتاده و غیر مولد، در مقایسه با دولت‌های رقیب‌شان، ممکن است با فشارهای بیرونی فوق‌العاده‌ای روبرو شوند. مورد افراطی چنین دولت‌هایی، روسیه در جنگ جهانی اول بود. دولت روسیه به خاطر شکست‌هایش در برابر دولت پیشرفته‌تر آلمان فرو پاشید، و این شکست‌ها آغازگر انقلاب روسیه بودند. کشورهای دیگر نیز با فشارهای مشابهی، اگرچه با شدت کمتر، مواجه شده‌اند. فرانسه در قرن هجدهم با انگلیس که اقتصاد پیشرفته‌تری داشت، در ستیز بود.

اما گاهی دولت‌ها بدون شکست در جنگ فرو می‌پاشند. احتمال فروپاشی درونی معمولاً به رابطهٔ دولت با نخبگان بستگی دارد، خواه این نخبگان نجیب‌زادگان موروثی باشند، خواه زمین‌داران محلی، و خواه روحانیون. اسکاچپول[۸] خاطرنشان می‌کند که تلاش‌های دولت برای مقابله با فشارهای رقابتی بین‌المللی از طریق افزایش درآمد یا اقتدار حکومت، غالباً در تعارض با منافع نخبگان قرار می‌گیرد، چراکه شاید اهداف دولت مستلزم حذف امتیازات سنتی نخبگان باشد و یا منابع قدرت نخبگان را تهدید نماید. **بنابراین، آسیب پذیری دولت دربرابر بحران سیاسی به میزان توانایی نخبگان برای تأثیرگذاری بر دولت و استفاده از منابع‌شان برعلیه دولت بستگی دارد.**

برای مثال، پادشاهی فرانسه قرن هجدهم نیازمند همکاری پارلمان‌های تحت کنترل نجیب‌زادگان بود و اینها نهادهای قضایی مستقلی بودند که می‌توانستند دستورات پادشاه را متوقف کنند یا به چالش بکشند. در دورهٔ معاصر، روحانیون ایران، به‌خاطر حامیان مالی‌شان در اقتصاد بازار، نقش‌شان در دادگاه‌های سنتی، و شبکه نفوذشان در مساجد و مدارس، بر منابعی کنترل داشتند که توانستند شاه را به چالش بکشند. بنابراین، وقتی منازعه میان پادشاه و نخبگان بروز نمود (در فرانسه بر سر ورشکستگی‌های دولت که ناشی از جنگ‌های قرن هجدهم با انگلستان بود، و در ایران بر سر برنامه‌های سریع مدرنیزاسیون شاه) نخبگانِ مخالف توانستند حکومت مرکزی را زمین‌گیر و فلج کنند.

وفاداری ارتش نیز بسیار اهمیت دارد. درجایی که حکومت افسران را از همه طبقات استخدام می‌کند، آموزش‌های گسترده‌ای به نیروهای عادی می‌دهد، و سربازان را جدا از غیرنظامیان نگه می‌دارد، ارتش معمولاً ابزار قابل اتکایی برای سرکوب ناآرامی‌های داخلی است. اما در جایی که افسران ارتش اساساً از نخبگان زمین‌دار هستند، شاید در منازعه میان حکومت مرکزی و نخبگان جانب طبقهٔ خود را بگیرند. در جایی که سربازان تازه استخدام شده‌اند و روابط دوستانه‌ای با تودهٔ مردم دارند، احساس همدلی‌شان با غیرنظامیان می‌تواند باعث نادیده‌گرفتن وفاداری خود به فرماندهان‌شان گردد. در هر دو مورد اخیر، اتکاناپذیری ارتش آسیب‌پذیری دولت را دربرابر انقلاب افزایش می‌دهد.[۹]

در مجموع، اگر یک گروه نخبه قدرتمند خارج از بوروکراسی دولت از منابع لازم برای فلج‌کردن دولت در برهه‌های منازعه برخوردار باشد، و اگر وفاداری‌های بیرونی باعث تضعیف ارتش شوند، در چنین شرایطی تلاش دولت‌ها برای افزایش اقتدار یا منابع‌شان، فضا را برای ایجاد بحران‌های سیاسی شدید مستعد می‌سازد. این نوع منازعه درطی انقلاب‌های فرانسه، انگلیس، چین و ایران بسیار شدید و سرنوشت‌ساز شد.

اما، دو نوع دیگر ساختار اجتماعی نیز مستعد فروپاشی دولت هستند، و در اینجا نیز رابطهٔ دولت‌ها و نخبگان عامل کلیدی است. اول اینکه، حتی اگر هیچ گروه نخبه مستقل قوی خارج از بوروکراسی دولت وجود نداشته باشد، بازهم امکان وقوع منازعه میان دولت‌ها و نخبگان وجود دارد. تریمبرگر[۱۰] استدلال نموده که احتمالِ وقوع چنین وضعیتی هنگامی وجود دارد که مقاماتی که فاقد زمین‌های شخصی زیاد یا پیوند با طبقات زمین‌دار بوده، اما از امتیازات دولتی و آموزش‌های مربوط به نخبگان برخوردار شده‌اند، پست‌هایی را درون بوروکراسی یا نیروهای مسلح اشغال کرده باشند. این وضعیت هنگامی به‌وقوع می‌پیوندد که دولت بعضی از مقامات غیرنظامی و نظامی را از موقعیت ویژه و یا آموزش‌های مربوط به نخبگان بهره‌مند کند. اگر رفتارهای نظامی یا اقتصادی شدیدی دولت را از خارج تهدید کند، و این نخبگان به این نتیجه برسند که دولت قادر به مقابله با این فشارها نیست، احتمالِ وقوع پدیده‌ای که تریمبرگر آن را «انقلاب نخبگان» می‌نامد، وجود دارد. مقامات غیرنظامی و نظامیِ قدرتمند ممکن است کنترل

دستگاه اداری مرکزی را به‌دست گیرند، و برای حل مشکلات نظامی و اقتصادی که ملت را تهدید می‌کند، الگوی توزیع و کسب منابع را تغییر دهند. چنین مقاماتی که فاقد نفع شخصی در ساختار فعلی اقتصاد هستند، دست‌شان برای پاسخ به فشارهای بین‌المللی به‌وسیلهٔ اجرای اصلاحات بنیادین باز است، نظیر اصلاحات ارضی، الغاء یا کاهش تمایزات موقعیتی سنتی، و صنعتی‌سازی سریع. نمونه‌هایی از این تحول عبارتند از اصلاحات میجی در ژاپن در ۱۸۶۸، به‌دست‌گیری قدرت توسط آتاتورک در ترکیه در ۱۹۲۳، و کودتای انقلابی جمال عبدالناصر در مصر در ۱۹۵۲. انقلاب ضد کمونیستی در اتحاد شوروی نیز به این شیوه آغاز شد، به‌طوری که بوروکرات‌های کمونیست فعلی و سابق حمله به رژیم کمونیستی را رهبری کردند.

دوم اینکه، دولت‌های خاصی، که آیزنشتات آنها را نئوپاتریمونیال می‌نامد،[۱۱] دارای ساختاری هستند که ویژگی اصلی آن درجهٔ بالایی از حمایت ارباب‌منشانه[1] است. در چنین دولت هایی، حکومت شدیداً شخصی است. ریاست اجرایی مملکت موقعیت خود را نه با یک بوروکراسی قوی و مجری قانون، بلکه با حمایت از نخبگان و بوروکرات هایی که از طریق سیستم گسترده و غیررسمی پاداش‌های شخصی حمایت شده‌اند، حفظ می‌نماید. در چنین دولتی، رهبر ممکن است بوروکراسی و نیروهای مسلح را ضعیف و نامتحد نگه دارد، و درعین حال فساد را تشویق کند تا مقامات نظامی و غیرنظامی را به حمایت ارباب‌منشانه خود وابسته نگاه دارد.

چنین دولتی مخصوصاً دربرابر بحران‌های اقتصادی یا فشارهای نظامی آسیب‌پذیر است. دوره‌ای از ثبات و رشد اقتصادی، قوهٔ اجرایی را از منابعی بهره‌مند می‌سازد که می‌تواند شبکهٔ حمایت ارباب‌منشانه گسترده‌ای را ایجاد کند؛ اما یک رکود اقتصادی یا شکست نظامی شدید می‌تواند قوهٔ اجرایی را از ابزار خود برای تداوم پاداش‌دهی به پیروان‌اش محروم سازد. در چنین وضعیتی این احتمال وجود دارد که شبکهٔ حمایت ارباب‌منشانه شروع به فروپاشی کند، و رقابتی که در گذشته درون بوروکراسی تشویق می‌شد وفاداری پیروان را کاهش دهد. اگر در این وضعیت حتی یک شورش مردمی محدود رخ دهد، شکاف‌های درونی و فساد بوروکراسی و نیروهای مسلح می‌تواند توانایی دولت را برای سرکوب سریع شورش محدود سازد، و درنهایت به سقوط دولت منجر گردد.

این نوع انقلاب با انقلاب‌های دیگر تفاوت دارد، چراکه هدف اصلی رهبر انقلاب، سرنگونی حکومت شخصیِ رئیس بی‌اعتبار شدهٔ قوهٔ اجرایی است، و نه تغییر حکومت. درحقیقت، رئیس قوهٔ اجرایی غالباً به‌خاطر نقض قانون اساسی دموکراتیک کشور مورد حمله قرار می‌گیرد، و مخالفان رژیم قولِ اعادهٔ آن را می‌دهند. با این وجود، از آنجا که حکومت به شخص رئیس قوهٔ اجرایی اتکا دارد، نابودی شبکهٔ حمایت ارباب‌منشانه به همراه حتی یک شورش مردمی محدود، می‌تواند فروپاشی کُل رژیم را به همراه داشته باشد. بازسازی دولت به نوبهٔ خود می‌تواند تغییرات گسترده‌ای را در حکومت و سازمان اجتماعی سبب شود. چنین انقلابی

1. patronage.

معمولاً در درجهٔ اول فاقد یک ایدئولوژی قوی است، و شاید زمان زیادی باید بگذرد تا انقلابیون تصمیم بگیرند چه شکلی از حکومت را جایگزین دولت شخصی کنند. انقلاب مکزیک، انقلاب کوبا، انقلاب نیکاراگوئه، و انقلاب «قدرت مردم» فیلیپین نمونهٔ چنین انقلاب هایی هستند.

در همهٔ این موارد، انقلاب متکی به نخبگانی است که منابع مستقلی در اختیار دارند و از دولت به خاطر مسائلی نظیر مالیات‌گیری زیاد، فساد، حمله به نخبگان، یا شکست دولت در ایستادگی دربرابر فشارهای خارجی، به‌شدت ناراضی هستند. بیش از دو هزار سال پیش، افلاطون اظهار داشت که «همهٔ تغییرات سیاسی از ایجاد شکاف در قدرت حاکم نشأت می‌گیرند؛ یک حکومت متحد را... نمی‌توان تغییرداد» (جمهوری، دفتر هفتم). این استدلال هنوز هم معتبر است: دقیقاً آن دسته از دولت‌هایی که به‌لحاظ ساختاری مستعد منازعات درونی میان دولت و نخبگان هستند، بیشترین آسیب‌پذیری را دربرابر انقلاب دارند.

اما فلج‌شدن دولت تنها بخشی از انقلاب است. نخبگان مخالف ممکن است دولت را ناتوان سازند و آن را در معرض کودتا یا انقلاب نخبگان قرار دهند، اما انقلاب تمام‌عیار تنها از طریق تلاقی چنین مخالفتی با قیام‌های مرمی گسترده رخ می‌دهد.

قیام‌های مردمی

قیام‌های مردمی از شورش‌های سنتی برای غذا تا اعتصاب‌های صنعتی مدرن را دربر می‌گیرد. برای سهولت بحث، ما میتوانیم آنها را به دو نوع قیام که در انقلاب‌های واقعی اهمیت حیاتی داشته‌اند، تقسیم کنیم: شورش‌های دهقانی و قیام‌های کارگری شهری.

شورش‌های دهقانی: دهقانان سراسر جهان یک تاریخ طولانی ستم و سرکوب را تجربه نموده‌اند. کنترل آنها بر زمینی که کشت می‌کنند غالباً ضعیف است، و همواره باید یک سوم تا نیمی از محصولات‌شان را به زمین‌داران و دولت به‌عنوان اجاره یا مالیات بپردازند. در جوامع کشاورزی، غَلیان اعتراضات دهقانی بر سر شرایط این پرداخت‌ها و کنترل زمین، به اندازهٔ اعتصابات کارخانه‌ای در جوامع صنعتی شایع بوده‌اند. اما اکثرشورش‌های دهقانی کوچک و محلی هستند و به راحتی سرکوب می‌شوند. یک شورش دهقانی موفقیت‌آمیز فقط هنگامی احتمالِ وقوع دارد که چندین عامل کلیدی به‌طور همزمان وجود داشته باشد: همبستگی دهقانان، توانایی دهقانان، و آسیب‌پذیری زمین‌داران.[۱۲]

شورش‌های دهقانی معمولاً از ظلم‌های آشکاری نظیر تصرف زمین‌های دهقانان توسط زمین‌داران، افزایش‌های شدید مالیات‌ها یا اجاره‌های دولت، و یا خشکسالی‌ها و مصیبت‌های نظامی ناشی می‌شوند. همان‌طورکه اسکات خاطرنشان نموده، «درطول تاریخ، اکثریت قریب به اتفاق جنبش‌های دهقانی به هیچ وجه از افزایش انتظارات ناشی نشده‌اند، بلکه تلاش هایی تدافعی برای حفظ حقوق متداول و یا احیای حقوقِ از دست رفته، بوده‌اند».[۱۳]

اما آنچه اهمیت دارد، صرفاً سطح شکایات و تظلم‌ها نیست، بلکه این است که آیا چنین

شکایاتی به‌طور گسترده در میان دهقانان وجود دارند، و آیا در سطح وسیعی به سمت یک هدف واحد جهت‌گیری شده‌اند. وقتی دولت مالیات‌ها را به شدت افزایش می‌دهد یا زمین‌داران مطالبات خود را از کُل روستاها افزایش می‌دهند، یا درصدد تصرف زمین‌های روستا برمی‌آیند، کُل روستاها تظلمات مشترکی را علیه اهداف آشکاری [دولت یا زمین‌داران] مطرح می‌کنند. اما هنگامی که روستاها زمین‌های اشتراکی اندک و یا هیچ زمین اشتراکی نداشته باشند، یا هنگامی که هر خانواده‌ای زمین را تحت تعهدات متفاوتی در قبال زمین‌داران دراختیار داشته باشد، ممکن است بعضی از خانواده‌ها دچار مشقّت‌های بزرگی باشند، اما کل روستا برای شورش به‌پا نخیزد.

همچنین، برای موفقیت شورش‌ها، دهقانان باید از ظرفیت سازمانی برای برنامه‌ریزی و اقدام مشترک برخوردار باشند. در جاهایی که به‌طور سنتی شوراهای روستایی خودگردان وجود دارد، این ظرفیت سازمانی به سهولت به‌دست می‌آید. چنین شوراهایی نقش مهمّی در روستاهای دهقانی فرانسهٔ قبل از انقلاب، روسیهٔ تزاری، و روستاهای اشتراکی سرخپوستی مکزیک ایفا می‌نمودند. در جاهایی که دهقانان هیچ‌گونه خودگردانی سنتی ندارند، بلکه تحت نظارت دقیق زمین‌داران محلّی یا کارگزارانشان قرار دارند، شورش‌های بزرگ بسیار نادر هستند، نظیر روستاهای انگلستان بعد از ۱۵۰۰، آلمان شرقی بعد از ۱۶۰۰، و املاک امریکای لاتین.

آسیب‌پذیری زمین‌داران نیز یک عامل تعیین‌کننده به‌شمار می‌رود. زمین‌دارانی که از ابزار اجبار و نهادهای ادارهٔ محلی خاص خود برخوردارند و قادرند با کمبودهای غذایی و آشفتگی‌های محلی مقابله کنند، عموماً می‌توانند بدون اتکا به کمک دولت، با صلابت دربرابر مراحل اولیهٔ شورش‌های دهقانی ایستادگی نمایند. چنین زمین‌دارانی می‌توانند حتی درصورت ناتوانی حکومت مرکزی اقتدار خود را حفظ کنند. این زمین‌داران حتی ممکن است اعتراض‌های دهقانان علیه مالیات‌های بالاتر یا سایر نهادهای حکومت مرکزی را تحمل یا تشویق کنند. اما زمین‌دارانی که برای حفظ نظم محلی باید تقریباً به‌طور کامل به سربازهای حکومت مرکزی تکیه کنند، هنگامی که جنگ یا گرفتاری اقتصادی دولت را ناتوان می‌سازد به‌شدت آسیب‌پذیر می‌شوند. زمین‌داران روسیه درطی جنگ جهانی اول و زمین‌داران فرانسه در طی ورشکستگی پادشاه در ۱۷۸۸-۱۷۸۹ مجبور بودند بدون حمایت دولت با شورش‌های دهقانی مواجه شوند و هیچ ابزار دیگری برای دفاع از خودشان نداشتند. در این موارد، شورش‌های دهقانی به‌سرعت به نواحی روستایی گسترش می‌یابد.

با این وجود، تبدیل شورش‌های دهقانی به انقلاب‌های دهقانی نیازمند اقدام گروه هایی خارج از دهقانان است. دیدگاه‌ها و اهداف دهقانان معمولاً بسیارمحلی و محدود هستند. بدون رهبری ملی یا اقدامات دیگر گروه‌ها، شورش‌های دهقانی معمولاً درحد تعدادی شورش محلیِ پراکنده باقی می‌مانند. اما اگر تلاش‌های دیگر به اعتراض دهقانان بپیوندد، گروه‌های روستایی می‌توانند به دو شیوه به انقلاب ملی کمک کنند. در بعضی از موارد، یک گروه نخبهٔ شهری با ترک شهرها در میان روستاییان فعالیت می‌کند و پیوندهایی را میان گروه‌های دهقانی برقرار می‌نماید. این نخبه‌ها با ایجاد ارتش‌های چریکی دهقانی و سازمان‌های دهقانی، می‌توانند هم ظرفیت

سازمانی و هم اهداف ملی را برای توجیه انقلاب فراهم نمایند. چنین اقداماتی به‌ویژه در جایی اهمیت دارد که دهقانان از خودگردانی فارغ از کنترل زمین‌داران برخوردار نباشند. این الگو به درجات متفاوت در انقلاب‌های چین، کوبا، ویتنام، و نیکاراگوئه رخ داد.

الگوی دوم، که در انقلاب‌های فرانسه و روسیه مشاهده شد، تقارن انقلاب‌های دهقانی با انقلاب‌های شهری است. شورش‌های شهری غالباً «نیروهای ضربت»[1] انقلاب را از طریق همنوایی با اعتراضات نخبگان برای فلج‌کردن دولت فراهم می‌کنند. پس از آنکه شرایط مناسب، نظیر همبستگی روستاییان و آسیب‌پذیری زمین‌داران بر نواحی روستایی حاکم شد، آنگاه فلج‌شدن دولت امکان گسترش شورش‌های دهقانی و تضعیف زمین‌داران روستایی را فراهم می‌کند.

البته نارضایتی‌های دهقانان در جنبش‌های دهقانی نقش دارند، اما معمولاً دهقانانی که بیشتر از همه رنج کشیده‌اند، همان‌هایی نیستند که شورش‌های مهم را صورت می‌دهند. درعوض، دهقانانی که علاوه بر نارضایتی‌های قابل ملاحظه، از همبستگی قوی و ظرفیت سازمانی نیز بهره‌مندند، و با زمین‌داران آسیب‌پذیر مواجه‌اند، بازیگران مهمی در انقلاب‌های اجتماعی بوده‌اند.

شورش‌های شهری. در نواحی روستایی، شورش‌های بزرگ به روابط کلیدی میان دهقانان، زمین‌داران و دولت بستگی دارد. در مناطق شهری، چنین عوامل ارتباطی از اهمیت کمتری برخوردارند. تمرکز توده‌های عظیم کارگران و وجود اهداف آشکاری برای تخریب نظیر ساختمان‌های دولتی و بعضی از اماکن در شهرهای اصلی، به تجمعات انقلابی امکان می‌دهد هم به راحتی به حامیان بالقوه خود دسترسی داشته باشند و هم اهداف بالقوه‌ای برای حمله پیدا کنند. عوامل اصلی در شورش‌های شهری عبارتند از سطح نارضایتی‌های کارگران، و عوامل فیزیکی نظیر وسعت و بافت شهرها و تعداد و کارآمدی نیروهای پلیس شهری.

در جستجوی ریشه‌های شورش‌های شهری، ابتدا باید بعضی از افسانه‌های قدیمی را بی‌اعتبار کنیم. در اینجا، خواه به ساکنان شهرهای روبه‌گسترش در فرانسه قرن هجدهم نگاه کنیم و خواه به مکزیک قرن بیستم، درمی‌یابیم که آنها توده‌های منزوی، جاهل، و سردرگم نیستند. درعوض، مهاجران شهری معمولاً تحصیل‌کرده‌تر و ماهرتر از هم‌ولایتی‌های خود که در نواحی روستایی زندگی می‌کنند، هستند. این مهاجران معمولاً دوستان یا خویشاوندانی در شهر دارند و تماس دائم خود را، از طریق مهاجرت ادواری، با خویشاوندان روستایی‌شان حفظ می‌کنند. به‌علاوه، وقتی ما پیشینهٔ شرکت‌کنندگان در شورش‌ها و ناآرامی‌های انقلابی را، چه در شهرهای اروپایی قرن هجدهم و چه در زاغه‌های شهری آمریکای قرن بیستم بررسی کنیم، درمی‌یابیم که شورشیان معمولاً از میان ساکنان تحصیل‌کرده‌تر جوامع‌شان هستند و احتمالاً سکونت طولانی‌تری در شهرها داشته‌اند.[۱۴] این شورشیان شهری معمولاً نه فقیرترین و بیکارترین افراد جامعه، بلکه کارگرانی هستند که نوسان قیمت‌ها و اشتغال تأثیر شدیدی بر آنها دارد. به‌طور

---

1. shock troops.

خلاصه، شورشیان افرادی هستند که به ظلم‌های جاری واکنش نشان می‌دهند. آنها مُشتی مجرم و اراذل و اوباش نیستند.

دو نارضایتی به‌عنوان دلایلی اصلی شورش‌های انقلابی شهری برجسته هستند: قیمت مواد غذایی و آسیب‌پذیری اشتغال. شورش‌های نان[1] در انگلستان قرن شانزدهم و لهستان قرن بیستم رخ داده‌اند و شورش‌های شهری از انقلاب فرانسه تا بریتانیا و ایالات متحده قرن بیستم توأم با سطوح بسیار بالای بیکاری بوده‌اند. در انقلاب‌های بزرگ فرانسه، انگلستان، روسیه، و چین، و در سراسر اروپا در ۱۸۴۸، بیکاری بالا و افزایش شدید قیمت مواد غذایی باهم ترکیب شدند و کارگران فقیر را به اعتراضات گسترده علیه حکومت سوق دادند.

در شرایط فقدان چنین نارضایتی‌هایی، صِرف رشد سریع شهرها یا افزایش مهاجرت از روستا به شهر لزوماً باعث بی‌ثباتی سیاسی نمی‌شود. درحقیقت، اگر اقتصاد شهر روبه توسعه است و مشاغل و شرایط بهتری برای ساکنانِ روستایی بی‌کار فراهم می‌کند، توسعه شهری می‌تواند ثبات سیاسی را افزایش دهد. تنها اگر رشد شهری با کمبود مواد غذایی توأم شود و دسترس‌پذیری مشاغل راکاهش دهد، شکایات و نارضایتی‌ها افزایش می‌یابند، که این موضوع می‌تواند به خشونت سیاسی بینجامد.

البته، شورش‌ها همواره موفقیت‌آمیز نیستند. نتیجهٔ شورش‌های شهری به این بستگی دارد که تاچه حد بحران‌ها و مخالفت نخبگان، دولت را تضعیف نموده است. تعداد و انضباط نیروهای پلیس و بافت شهرها (خیابان‌های باریک و محله‌های بسیار منسجم، مبناهای خوبی برای شورش‌ها فراهم می‌کنند) نیز بر احتمال موفقیت تأثیر می‌گذارد.

نکتهٔ دیگری را که باید در مورد تعامل شورش شهری و روستایی ذکر نمود این است که شورش‌های شهری به تنهایی انقلاب ایجاد نمی‌کند. هرچند اغتشاش‌های شهری غالباً لبهٔ تیز و پیشگام انقلاب‌ها بوده‌اند (در پاریس در ۱۷۸۹، در پترزبورگ در ۱۹۱۷، و در تهران ۱۹۸۰)، لیکن هیچ انقلابی صرفاً برمبنای شورش و تصرف پایتخت سیاسی به‌وسیله توده مردم پیروز نشده است. اگر انقلابیون پایتخت از حمایت شهرستان‌ها و نواحی روستایی برخوردار نشوند دولت می‌تواند آنها را منزوی و سرکوب نماید، آنچنانکه این وضعیت برای اعضای کمون پاریس در ۱۷۹۳ و کمونیست‌های چینی در دهـهٔ ۱۹۲۰ اتفاق افتاد. حتی در جاهایی که شورش‌های شهری در پایتخت نقش مسلطی ایفا نمودند (نظیر انقلاب‌های ایران و فیلیپین، و انقلاب‌های ضدکمونیستی) انقلابیون به‌وسیلهٔ اقدامات ضد رژیم در سراسر کشور، که غالباً به شکل اعتصابات، یا مخالفت گروه‌های مهمی نظیر معدنچیان یا کارگران صنایع نفت صورت می‌گرفت، مورد حمایت واقع شدند. با این وجود، رشد شدید جمعیت شهری در کشورهای جهان سوم از جنگ جهانی دوم به این سو، وضعیتی را خلق کرده که نارضایتی و مخالفت شهری می‌تواند نقش اصلی را در ایجاد انقلاب‌های اجتماعی ایفا کند؛ شورش‌های روستایی در این جوامع ممکن است نقش کمتری داشته باشند.[۱۵]

---

۱. منظور شورش‌هایی است که به دلیل کمبود یا قیمت‌های بالای مواد غذایی رخ می‌دهند (م).

به‌طور خلاصه، شورش‌های مردمی از نارضایتی‌های خاصی ناشی می‌شوند که حیات دهقانان و کارگران را تهدید می‌کنند. در نواحی روستایی این نارضایتی‌ها در سطح گسترده‌ای بین دهقانان مشترک‌اند و زمین‌داران یا دولت را هدف می‌گیرند؛ در شهر، نارضایتی‌ها مربوط به قیمت‌های بالای مواد غذایی و بیکاری هستند. وقتی چنین نارضایتی‌هایی با شرایط ساختاری مساعد (استقلال دهقانان و آسیب‌پذیری زمین‌داران در نواحی روستایی، و مناطق منزوی و خارج از نظارت مؤثر پلیس در شهرها) ترکیب شوند، شرایط برای شورش‌های مردمی وجود دارد. وقتی چنین شورش‌های عمومی با منازعات میان دولت‌ها و نخبگان مستقل و قدرتمند توأم شوند، همهٔ اجزای یک انقلاب تمام عیار فراهم است.

به‌سوی نسل چهارم نظریه‌ها: کارگزاری، ایدئولوژی، و پیشرفت روند انقلابی

اگرچه درک عواملی که دولت را دربرابر انقلاب آسیب‌پذیر می‌سازند، اولین گام مهم در تبیین این موضوع است که چرا در بعضی از کشورها انقلاب صورت می‌گیرد و در بعضی دیگر نه، اما این تنها گام اول است. برای تبیین این موضوع که چرا یک انقلاب در زمان خاصی رخ می‌دهد و چرا یک انقلاب دارای ویژگی‌های خاصی است (شرکت‌کنندگان، اهداف، و پیامدهای مشخص)، ما باید فرایند انقلابی را بررسی کنیم. نسل چهارم نظریه‌ها استدلال می‌کنند که ما باید توجه دقیقی به آنچه هنگام بروز و گسترش منازعات انقلابی رخ می‌دهد، مبذول داریم.

نگاه دقیق به فرایندهای انقلابی به ما کمک می‌کند تا آنچه را که اندیشمندان علوم اجتماعی ویژگی‌های «کارگزاری»[1] و «مشروط‌بودن خط سیر»[2] در انقلاب‌ها می‌نامند، درک نماییم. «کارگزاری» بر آن دلالت دارد که همه جنبه‌های یک انقلاب از قبل به‌وسیلهٔ عوامل اجتماعی کلان و ساختاری تعیین نمی‌شوند. تصمیمات بازیگران کلیدی (یا «کارگزاران») بر امکان موفقیت و چگونگی تحول انقلاب تأثیر می‌گذارند. «مشروط‌بودن خط سیر» نیز بر آن دلالت دارد که رخدادها و اقداماتی که درطی فرایند انقلابی صورت می‌پذیرند بر پیامدهای بعدی تأثیر می‌گذارند. اگر بازیگران تصمیمات متفاوتی اتخاذکرده بودند، و اگر یک جنگ یا شورش مردمی در زمان متفاوتی رخ داده یا اصلاً رخ نداده بود، آنگاه، نتیجهٔ نهایی احتمالاً بسیار متفاوت می‌بود. برای مثال، در انقلاب فرانسه این حقیقت که رهبران انقلابی هم با جنگ در خارج و هم با شورش‌های دهقانی در داخل روبرو بودند سبب گردید که آنها بعضی از نهادهای رژیم پیشین را بسیار کامل‌تر از آنچه ابتدا درنظر داشتند، ازمیان بردارند. در ایران و نیکاراگوئه، رهبران و ائتلاف‌های خاصی که ظهور نمودند، و منازعات داخلی و بین‌المللی که رخ دادند، پیامدهایی را به‌بار آوردند که درست عکس چیزهایی بود که بسیاری از تحلیل‌گران پیش‌بینی کرده بودند. در

1. agency.
2. path dependency.

ایران، مخالفت گسترده گروه‌های مختلف با دیکتاتوری شاه نوید یک دموکراسی می‌داد، درحالی که بسیاری بیم داشتند که رهبران چریکی نیکاراگوئه یک دیکتاتوری کمونیستی از نوع دیکتاتوری کاسترو را به این کشور تحمیل کنند. اما هیچ‌یک از این پیامدها اتفاق نیفتاد. درعوض، سیر وقایع یک نظام مذهبی بسیار بسته را در ایران، و یک فرایند انتخاباتی آزاد را در نیکاراگوئه به‌بار آورد که ساندینیست‌ها را از قدرت بیرون راند.

نمودار سیر انقلاب‌ها که در زیر نشان داده شده، به ما کمک می‌کند تا تمایزات میان ریشه‌ها، فرایندها و پیامدهای انقلاب، و چگونگی ارتباط آنها را با یکدیگر روشن سازیم.

نمودار سیر انقلاب‌ها

	شرایط دولت وشرایط بین‌المللی	شرایط نخبگان	شرایط مردمی
...ه‌ها	ایجاد بحران بحران کارآمدی شکست نظامی مشکلات مالی و بدهی‌ها بحران عدالت ناکامی‌های ملی‌گرایانه ـ مذهبی ناکامی در تأمین رفاه مردم ـ وجود فساد	جدایی و شکاف مشکلات تحرک اجتماعی محرومیت سیاسی زیان‌های اقتصادی اخاذی‌های دولت خشونت دولتی خودسرانه و افراطی	نارضایتی‌ها کاهش دستمزدهای واقعی بیکاری و شبه بیکاری کمیابی زمین و افزایش اجاره‌ها خشونت دولتی خودسرانه و افراطی
...یند	تلاش دولت برای اصلاحات و یا سرکوب	دودستگی نخبگان و تلاش آنها برای بسیج حامیان	بسیج مردمی به وسیلهٔ رهبران محلی یا نخبگان
	حمایت یا فشارهای بین‌المللی فروپاشی دولت یا جنگ داخلی دخالت‌ها یا جنگ‌های احتمالی خارجی تعقیب اقلیت‌های قومی، مذهبی، یا سیاسی «عصر وحشت»	«ایدئولوژی‌های مخالف» که بخش‌های نخبه و گروه‌های مردمی را متحد می‌کنند (برای مثال، ناسیونالیسم دموکراسی، کمونیسم، بنیادگرایی دینی) مبارزه نخبگان برسر قدرت، ظهور ضد انقلاب	اقدامات دولت که یا گواه ضعف دولت و یا گواه تداوم تهدیدات علیه رژیم است و به رادیکالیسم و ضد انقلاب منجرمی‌شود، ومی‌تواند تغیر حمایت‌ها را درپی داشته‌باشد.
...یج	دولت قوی‌تر، متمرکزتر، و دولت بوروکراتیک	نوآوری‌های انقلابی احتمالی در پایه‌های اقتدار و موقعیت	ظهور دیکتاتوری یا دموکراسی پوپولیستی، بسته به ویژگی رهبران
	تلاش‌های دولت بر دستیابی به رشد اقتصادی و یا صنعتی‌شدن		دهه‌ها تلاش برای بازسازی و تحکیم نهادهای جدید

ریشه‌های انقلاب

ریشه‌های وضعیت انقلابی را معمولاً باید در تغییرات اجتماعی، اقتصادی و سیاست‌هایی

جستجو نمود که زیان‌هایی را برای بخش‌های گوناگون جامعه به‌بار آورده‌اند. در چنین وضعیتی، حاکم، خواه پادشاه باشد، خواه امپراطور، خواه دیکتاتور، خواه حکومت نظامی، و خواه حتی رژیم دموکراتیک، از ناتوانی در حفظ کارآمدی و عدالت رژیم رنج می‌برد. فقدان کارآمدی می‌تواند به شکل بدهی‌های شدید دولت، مشکلات مالی، سوء مدیریت اقتصادی (تورم بالا یا رشد اقتصادی پایین یا منفی)، یا شکست‌های نظامی (داخلی یا بین‌المللی) ظاهر شود. ناکامی در برقراری عدالت می‌تواند درصورتی بروز کند که دولت کاملاً وابسته به قدرت‌های خارجی، دشمن اعتقادات مذهبی یا منافع ملی، آلوده به فساد، مسبب وضعیت ناعادلانه به خاطر حمایت از گروه‌های خاص (رفیق‌بازی)، و یا مرتکب خشونت شدید یا بی‌قاعده تلقی شود. چنین شرایطی می‌تواند به ایجاد «بحران در دولت» منجر گردد، به‌طوری که رهبران دولت، نخبگان غیردولتی، و گروه‌های مردمی، همگی، نیاز به تغییرات برای رفع این مشکلات را احساس کنند.

اما اگر نخبگان متحد باشند و عامهٔ مردم کنترل شده باقی بمانند، بحران دولت را می‌توان به‌وسیلهٔ اصلاحات مسالمت‌آمیز حل نمود. برای ایجاد یک وضعیت انقلابی حتماً باید در نخبگان شکاف و قطب‌بندی به‌وجود آید، و آنها به‌شدت بر سر این موضوع اختلاف داشته باشند که آیا حکومت فعلی را باید نجات داد یا آن را از بُن دگرگون ساخت. شکاف[1] در نخبگان و جدایی[2] آنها از رژیم می‌تواند ناشی از مشکلات تحرک اجتماعی بخش‌های گوناگون جامعه باشد، به‌طوری که گروه‌های خاصی خود را «حذف‌شده»، و یا محروم از موقعیت‌های بالای اجتماعی احساس می‌کنند. از دیگر دلایل جدایی نخبگان از رژیم می‌توان به محرومیت کامل گروه‌های مهم از مشارکت در حکومت، زیان‌های اقتصادی شدید، یا افزایش فشارهای مالی دولت بر نخبگان (مالیات‌های جدید، تصرف زمین، سیاست‌های اقتصادی محدودکننده یا مخرب)، و بالاخره خشونت خودسرانه یا شدید در قبال نخبگان اشاره نمود.

وقتی در نخبگان شکاف و قطب‌بندی به‌وجود آمد، و بعضی از گروه‌ها درصدد تغییر ریشه‌ای یا سرنگونی رژیم برآمدند، این نخبگان تندرو ممکن است درصدد جلب حمایت مردم برآیند. تلاش‌ها برای ایجاد ائتلاف نخبگان و مردم برعلیه حکومت، به‌واسطهٔ نارضایتی‌های مردمی از حکومت تقویت می‌گردد. این نارضایتی‌ها می‌تواند ناشی از کاهش درآمدهای واقعی، کاهش اشتغال، و کمبود مواد غذایی و زمین، افزایش اجاره‌ها یا دیگر عوارضی که به وسیلهٔ نخبگان یا حکومت بر مردم تحمیل می‌شود، و بالاخره خشونت خودسرانه یا افراطی علیه گروه‌های مردمی باشد.

تلاقی و ترکیب این عناصر (بحران دولت، شکاف‌ها و جدایی نخبگان، و نارضایتی‌های مردمی) صحنه را برای انقلاب مهیا می‌کند، و آسیب‌پذیری شدیدی در رژیم کنونی ایجاد می‌نماید. اینها یافته‌های کلیدی نظریه‌های ساختاری انقلاب بودند. اما برای اینکه بفهمیم آیا یک جنبش انقلابی ایجاد و موفق می‌شود، و این جنبش چه اقداماتی انجام خواهد داد، ابتدا باید ببینیم پس از ترکیب و تلاقی عناصر فوق چه اتفاقی خواهد افتاد.

---

1. division.
2. alienation.

فرایندهای انقلابی

دولت می‌تواند به نیاز متصور نخبگان و مردم برای تغییر از طریق اصلاحات، سرکوب، یا هردو، پاسخ دهد. اینکه آیا نخبگان و مردم چنین اصلاحاتی را راه‌حل‌هایی شایسته برای مشکلات فعلی تلقی می‌کنند یا صرفاً به‌عنوان یک اقدام ظاهری، و اینکه آیا چنین سرکوبی را یک اقدام محدود و موجه می‌دانند یا گواه دیگری بر اقدامات خودسرانه و افراطی رژیم، عامل تعیین‌کننده‌ای در توانایی رژیم برای فرونشاندن درخواست‌های تغییر و یا شعله‌ور ساختن بیشتر این درخواست‌ها به‌شمار می‌رود. یکی از تناقضات کلیدی انقلاب این است که تلاش‌های دولت برای اجتناب از انقلاب به‌وسیلهٔ اصلاحات یا سرکوب غالباً وضعیت را بدتر می‌سازد، به‌طوری که درخواست‌ها را برای تغییرات بیشتر تشویق می‌کند و خشم بیشتری نسبت به اقدامات نادرست دولت پدید می‌آورد.[۱۷]

قدرت‌های خارجی نیز می‌توانند در این فرایند نقش قابل ملاحظه‌ای ایفا کنند. جنگ یا تهدید به جنگ می‌تواند شکاف و قطب‌بندی نخبگان را افزایش دهد و توده‌ها را بسیج نماید. کمک‌های خارجی قابل ملاحظه به حکومت می‌تواند به تقویت آن کمک کند، اماآگر چنین کمک‌هایی با محدودیت‌های شدید ارائه شوند، و یا صرفاً وابستگی رژیم به قدرت‌های خارجی را نشان دهند، چنین دخالت خارجی می‌تواند به تضعیف بیشتر حکومت منجر شود. کمک خارجی به مخالفان رژیم نیز می‌تواند منابع، سازماندهی و کارآمدی مخالفان را افزایش دهد، یا برعکس، مخالفان را آلتِ دست منافع خارجی[1] جلوه‌گر سازد. بنابراین، پاسخ به دخالت خارجی نه تنها به اقدامات اتخاذشدهٔ خاص بستگی دارد، بلکه به نوع نگاه گروه‌های رقیب به این دخالت‌ها نیز بستگی دارد.

نوع نگاه بازیگران گوناگون به دخالت خارجی به این بستگی دارد که چگونه ایدئولوژی‌های خاص به انگیزه‌های دولت و اهداف قدرت‌های خارجی و گروه‌های داخلی شکل می‌دهند. ایدئولوژی‌ها پُل بسیار حساسی میان نارضایتی‌ها و اقدامات برقرار می‌کنند. هنگامی که نخبگان به‌دنبال بسیج حمایت مردمی هستند، آنها به یک چارچوب ایدئولوژیک نیاز دارند که بتواند دهقانان و کارگران شهری را جذب کند. این «ایدئولوژی‌های مخالف» نقش تعیین‌کننده‌ای در ایجاد ائتلاف‌های گسترده و چند طبقه‌ای که معمولاً برای سرنگونی یک رژیم لازم هستند، ایفا می‌کنند.[۱۸] نخبگان ملی باید با رهبران محلی و طیف گسترده‌ای از گروه‌های نخبه (مذهبی، کارگری، تجاری، حکومتی، نظامی) ارتباط برقرار کنند تا مخالفتی راکه از قدرت کافی برخوردار است برای به چالش کشیدن دولت شکل دهند. استفاده از ایده‌آل‌های گسترده‌ای نظیر ملی‌گرایی، دموکراسی، کمونیسم، یا اعتقادت مذهبی، یک عامل «انسجام‌بخش» را برای حفظ ائتلاف میان طبقات و نخبگان گوناگون فراهم می‌کند. همچنین، وجود یک چارچوب ایدئولوژیک الهام‌بخش، حامیان گروه‌های مخالف را به این باور می‌رساند که هدف‌شان حق است، و آنها نهایتاً پیروز خواهند شد.

---

1. pawn of foreign interest.

همان‌طور که اقتدار دولت شروع به اضمحلال می‌کند، و نخبگان و گروه‌های مردمی بیعت خود را از رژیم برمی‌دارند، گسترش سریع‌تر مخالفت، یا کاهش شدید حمایت نخبگان از رژیم می‌تواند به‌وسیلهٔ وقایع خاص یا اقدامات دولت صورت پذیرد. برای مثال، در فیلیپین و نیکاراگوئه ترور رهبران مخالف مردمی باعث فوران گسترده حمایت نخبگان و توده‌ها از انقلابیون مخالف شد. در کوبا و ایران، نوسان آشفته و نامنسجم سیاست‌های حکومت میان دو گزینه سازش و سرکوب شدید، حمایت از این رژیم‌ها را کاهش داد.

اقدامات و منابع دولت نیز شکل مبارزه انقلابی را تعیین می‌کند. در جایی که دولت همچنان قوی است و مخالفت اساساً در نواحی روستایی جریان دارد، ممکن است یک جنگ چریکی طولانی را شاهد باشیم. درجایی که دولت به سرعت ضعیف می‌شود و بسیاری از نخبگان آن را ترک می‌کنند، و گروه‌های شهری فعالانه از انقلابیون مخالف حمایت می‌نمایند، احتمال سرنگونی سریع صاحبان قدرت مرکزی وجود دارد. به‌هرحال، پس از اینکه نیروهای انقلابی توانستند کنترل حکومت مرکزی را به‌دست گیرند، می‌توان گفت که انقلاب در سرنگونی رژیم پیشین موفق شده است. اما مبارزه برای تعیین پیامدهای انقلاب تازه آغاز شده است.

پیامدهای انقلاب

سقوط رژیم پیشین و تسخیر قدرت به‌وسیلهٔ انقلابیون به‌ندرت نشانهٔ پایان انقلاب است، بلکه نشانه مرحلهٔ جدیدی در انقلاب به‌شمار می‌آید، یعنی مبارزه برای تعیین پیامدهای انقلاب. این مبارزه ممکن است سال‌ها، و بلکه دهه‌ها به‌طول انجامد، چراکه رهبران انقلابی تلاش دارند نهادهای سیاسی و اقتصادی پایداری ایجاد کنند.

اگر نیروهای ضد انقلاب قوی باشند، و به‌ویژه اگر از حمایت خارجی بهره‌مند شوند، احتمال دارد رژیم انقلابی جدید با آزمون سخت جنگ داخلی مواجه شود؛ چنین منازعاتی می‌تواند به منازعات نظامی بین‌المللی نیز کشیده شود. ترس رژیم انقلابی از ضد انقلاب می‌تواند به اقدامات «مرعوب‌کننده» علیه دشمنان مورد سوء ظن انقلاب دامن بزند، و این احتمال وجود دارد که به‌ویژه اقلیت‌های مذهبی، منطقه‌ای، یا قومی هدف این اقدامات خشونت‌آمیز قرار گیرند.

درونِ خود ائتلاف انقلابی، غالباً پس از سقوط رژیم منازعات دیگری بر سر قدرت درمی‌گیرد. همان‌طور که کرین برینتون اشاره می‌کند، مخالفان تندرو و میانه‌رو رژیم ممکن است برای تعیین خط سیر انقلاب با یکدیگر مبارزه کنند. اگر گروه‌های میانه‌رو حاکم شوند، پیامد انقلاب می‌تواند دموکراتیک باشد؛ نظیر انقلاب آمریکا و انقلاب «قدرت مرم» فیلیپین. اما اگر گروه‌های تندروتر مسلط شوند، به‌ویژه اگر بدون توجه به هزینه‌ها در صدد دگرگون ساختن جامعه برآیند، می‌تواند به پیامدی اقتدارگرایانه و بسیار خونین منجر شود، نظیر آنچه در انقلاب بلشویکی روسیه، انقلاب کمونیستی چین، و انقلاب خمرهای سرخ کامبوج اتفاق افتاد.

اعتقادات ایدئولوژیکِ رهبران انقلاب نیز در تعیین پیامدهای انقلاب نقش دارد، از اعتقاد مائو به انقلاب مداوم گرفته، تا پافشاری نلسون ماندلا بر ایجاد آفریقای جنوبی چندنژادی، و

اعتقادات سنتی رهبران انقلاب‌های فرانسه و ایران در مورد نقش زنان. اما چنین ایدئولوژی‌هایی غالباً درطی مبارزات انقلابی بر روی دشمنان داخلی و خارجی آزمون می‌شوند؛ بنابراین، ایدئولوژی‌هایی که در آغاز یک انقلاب ظاهراً مسلط هستند، و به‌ویژه ائتلاف‌هایی که مُعرف ائتلاف گسترده ضد رژیم هستند، ممکن است با ایدئولوژی‌هایی که با ظهور رهبران خاص یا گروه‌های مسلط بعدی در سیر انقلاب حاکم می‌گردند، تفاوت قابل ملاحظه‌ای داشته باشند. هیچ ایدئولوژی را در یک زمان خاص نمی‌توان به‌عنوان نقشه مشخص راه برای تحولات انقلابی آینده درنظر گرفت.

درحقیقت، از آنجا که رهبران و گروه‌های خاص به‌دنبال تغییر پیامد انقلاب هستند، نوآوری‌های ایدئولوژیک و نهادی جدیدی ظهور می‌کند. در انقلاب فرانسه تصرف زمین‌های کلیسا برای پرداخت دیون رژیم انقلابی، در انقلاب چین تغییر به سمت «سوسیالیسم بازار»، و در انقلاب روسیه کیش استالینیسم، همگی به‌گونه‌ای نسبتاً غیرمنتظره در همان حال که رهبران انقلابی درصدد تثبیت موقعیت خود یا دستیابی به اهداف مشخص در مواجهه با موانع غیرمنتظره بودند، ظهور کردند. بنابراین، مجموعه‌ای از اقدامات، تصمیمات، و پاسخ‌ها به‌وسیلهٔ تعداد زیادی از بازیگران انقلابی، مخالف، و خارجی با هم ترکیب می‌شوند تا خط سیری را از ریشه‌های انقلاب تا پیامدهای انقلاب تعیین کنند، که غالباً پیش‌بینی آن مشکل و حتی غیرممکن است.

بنابراین، خط سیر یک انقلاب خاص به شیوه‌های گوناگون به‌وسیلهٔ چند عامل شکل می‌گیرد: ۱. بحران دولت، شکاف نخبگان، و نارضایتی‌های مردمی که ریشه‌های انقلاب را تشکیل می‌دهند؛ ۲. ایدئولوژی‌ها، ائتلاف‌ها، و منازعاتی که در طی پدیدارشدن فرایند انقلابی توسعه می‌یابند؛ و ۳. مبارزه میان رهبران، گروه‌ها، و قدرت‌های خارجی گوناگون برای تعیین پیامدهای انقلاب.

اما علیرغم تغییر و تحولاتی که می‌تواند در این فرایندهای انقلابی رخ نماید، دو عنصر چنان اهمیت داشته‌اند که شایسته توجه ویژه هستند: نقش ملی‌گرایی و ایجاد تلاقی‌های انقلابی.

ملی‌گرایی و تلاقی‌های انقلابی

ملی‌گرایی[1]

ملی‌گرایی همواره نیروی قدرتمندی در انقلاب‌ها بوده است. از قرن هفدهم تا قرن نوزدهم، انقلاب‌های مختلف برعلیه پادشاهی‌های اروپایی، از «ملت» به‌عنوان محور جدید وفاداری که جای شخص پادشاه را می‌گیرد، استفاده نمودند. بنابراین، ملی‌گرایی به مبنایی برای ائتلاف‌های ضد پادشاهی در انقلاب‌های انگلیس و فرانسه، و در انقلاب‌های ۱۸۴۸ اروپا تبدیل شد. در قرون نوزدهم و بیستم تمایل به آزادکردن «ملت» از سلطهٔ خارجی یک عامل کلیدی در

---

1. nationalism.

انقلاب‌های ضد استعماری از الجزایر و ویتنام گرفته تا آنگولا و موزامبیک به‌شمار می‌رفت. در سال‌های اخیر، این اعتقاد که بعضی از حاکمان، نظیر شاه ایران، مارکوس در فیلیپین و سوموزا در نیکاراگوئه، وابستگی شدیدی به کمک ایالات متحده داشتند، و بنابراین به‌جای منافع ملت منافع خارجی‌ها را تأمین می‌کردند، نقش عمده‌ای در جلب حمایت مردم از جنبش‌های انقلابی برای سرنگونی این رهبران ایفا نمود. درنهایت، در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، این اعتقاد که نظام‌های کمونیستی فاسد شده‌اند و منافع مردم نه به‌وسیلهٔ حکومت شوروی بلکه به‌وسیلهٔ حکومت ملی بهتر تأمین می‌شود، نقش بسیار مهمی در فروپاشی حکومت مرکزی در اتحاد شوروی و یوگسلاوی ایفا نمود.

اگرچه احساسات ملی‌گرایانه آشکار هستند، اما تعریف و معنای واقعی ملی‌گرایی غالباً بحث‌انگیز است. چه کسی به «ملت» تعلق دارد؟ عضویت چگونه تعریف می‌شود، به‌وسیلهٔ سرزمین، اصل و نسب، یا ادعای وفاداری؟ گروه‌های مختلف می‌توانند تعاریف کاملاً متفاوتی از «ملی‌گرایی» به‌دست دهند.[۱۹] در برهه‌های بحران انقلابی مبارزه برای مسلط‌ساختن موضع ملی‌گرایانه، غالباً گروه‌های مختلف را مقابل هم قرار می‌دهد و به آزار و اذیت اقلیت‌ها می‌انجامد. گروه انقلابی که در معرفی خود به‌عنوان تجسم منافع واقعی «ملت» از همه موفق‌تر است معمولاً همان گروهی است که در بسیج حامیان نیز از همه موفق‌تر است، و بنابراین همانی است که در مبارزات انقلابی حاکم می‌شود.

شایان ذکر است که علیرغم تنوع ایدئولوژی‌هایی که به‌عنوان مبنای بسیج انقلابی عرضه شده‌اند (دموکراسی، کمونیسم، پان عربیسم، استعمارستیزی، بنیادگرایی اسلامی)، آنها همگی بر این استدلال اساسی استوارند که ایدئولوژی‌شان یک راهنمای برتر برای تحقق نیازهای مادی و معنوی «ملت» فراهم می‌کند. بنابراین، ملی‌گرایی، خواه به خودی خود، به‌مثابهٔ این ایده که یک گروه ملی خاص سرکوب شده است، و خواه در پیوند با اهداف ایدئولوژیک دیگر، معمولاً نقش محوری را در عرصهٔ سیاست انقلابی ایفا می‌کند.

اما همان‌طور که آیزنشتات اشاره نمود،[۲۰] ایدئولوژی‌ها صرفاً منابع انقلاب نیستند، بلکه محصولات انقلاب نیز هستند. اکثر انقلاب‌ها با آرمان‌هایی که پنداشته می‌شد همگانی و جهانشمول‌اند، آغاز شده‌اند: حقوق انسان و شهروند در انقلاب فرانسه، تفوق کمونیسم در انقلاب روسیه، و ارزش‌های ذاتی اسلام در انقلاب ایران آرمان‌هایی جهانی قلمداد می‌شدند که کاملاً فراتر از مرزهای ملت‌های خاص‌شان بودند. این جهانشمول‌گرایی[1] به انقلاب‌ها شور و شوق فوق‌العاده‌ای می‌دهد و به نگرانی‌های سایر کشورها درخصوص گسترش انقلاب دامن می‌زند. اما در عمل، جذابیت‌های ملی‌گرایی معمولاً بر جهانشمول‌گرایی فائق می‌آید؛ جمهوری‌خواهی فرانسوی، کمونیسم روسی، و اسلام ایرانی در چارچوب نظام‌های حکومت‌داری شدیداً ملی‌گرایانه پرورده شدند، و سایرکشورها برنامه‌های انقلابی این کشورها را به تمامی نپذیرفتند. هرچند آرمان‌های جمهوری در سراسر جهان گسترش یافتند و موج

---

1. universalism.

انقلاب‌های دموکراتیک را در قرن‌های هجدهم و نوزدهم پدید آوردند، و آرمان‌های کمونیستی الهام‌بخش موجی از انقلاب‌ها در قرن بیستم شدند، اما این ایدئولوژی‌ها هرجا که اتخاذ شدند رنگ و بوی آرزوهای ملی‌گرایانه دولت‌ها را به خود گرفتند. بنابراین، کمونیسم انقلاب‌های مارکسیستی صرفاً از ایده‌های کارل مارکس برگرفته نشده بود: در روسیه کمونیسم محصول لنینیسم؛ در چین، محصول مائوئیسم؛ و در یوگسلاوی و مجارستان چیزی نسبتاً متفاوت بود. در هر حال، ایدئولوژی که برمبنای آن انقلاب تحکیم می‌شود برآیند برخورد میان ایده‌آل‌های اولیه و تجربهٔ عملی انقلابیونی است که برای کسب قدرت و ایجاد رژیم‌های انقلابی مبارزه می‌کنند.[۲۱]

مسألهٔ تلاقی[1]

درست است که ایدئولوژی مناسب می‌تواند به پیوند نارضایتی‌های گروه‌های اجتماعی گوناگون در چارچوب یک جنبش انقلابی منسجم کمک کند، اما پاسخی به این پرسش نمی‌دهد که چرا در برهه‌های خاصی زمینه‌های بحران دولت، افزایش نزاع دولت و نخبگان، و شورش‌های مردمی به‌طور همزمان ظاهر می‌شوند؟

صاحب‌نظران غالباً استدلال نموده‌اند که فشارهای شکست در جنگ دلیل پدیدارشدن همزمان مشکلات اجتماعی گوناگون هستند و این فشارها به منازعات دولت و نخبگان و شورش گسترده شتاب می‌بخشند. اما، اگرچه در بعضی از موارد جنگ به انقلاب منجر شده است، ولی مطالعات تجربی نشان داده‌اند که درمجموع رابطهٔ جنگ و بی‌ثباتی سیاسی داخلی ضعیف است. به‌عنوان یک نمونه برجسته، اروپا در دوره ۱۶۷۰ تا ۱۷۶۳ تقریباً شاهد جنگ‌های دائمی بود، از جنگ‌های لوئی چهاردهم گرفته تا جنگ هفت ساله. در این دوره، دولت‌ها از بزرگترین ارتش‌هایی که تا آن زمان در اروپا سابقه نداشت، استفاده نمودند، اما هیچ انقلابی در اروپا رخ نداد. هنگامی که انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ به‌وقوع پیوست این کشور هیچ شکست نظامی را در طی بیست و پنج سال متحمل نشده بود و از زمان پیروزی‌اش بر بریتانیا در انقلاب آمریکا شش سال بود که در صلح به‌سر می‌برد. به‌علاوه، از بیست و شش سالِ منتهی به ۱۷۸۹ بیست سال آن در صلح سپری شد. به‌همین ترتیب، آلمان، اتریش، و روسیه در طی شکست‌هایشان در جنگ‌های ناپلئونی شاهد هیچ انقلابی نبودند؛ بحران‌های انقلابی تنها در سال ۱۸۴۸، یعنی پس از یک دورهٔ صلح ۳۰ ساله، گریبانگیر آلمان و اتریش شد. برای این دو کشور، رابطهٔ گسترده میان شکست در جنگ و انقلاب عملاً وجود ندارد.

پس، منشأ تلاقی عوامل انقلابی چه می‌تواند باشد؟ به عقیدهٔ من، ریشه‌های بحران‌های انقلابی را می‌توان در الگوی موج‌های طولانی رشد جمعیت و قیمت‌ها جستجو نمود.[۲۲] در قرون شانزدهم و هفدهم، یعنی زمانی که جمعیت اروپا درحال افزایش بود، قیمت‌ها به‌طور مداوم افزایش یافت. همان‌طور که جمعیت افزایش یافت، قیمت‌های بالای مواد غذایی و

---

1. conjuncture.

بیکاری فزاینده باعث ایجاد مشقت‌هایی در شهرها شد. حکومت‌ها، برای اینکه از جریان افزایش قیمت‌ها عقب نمانند، مالیات‌ها را افزایش دادند و درصدد افزایش کنترل بر نواحی روستایی برآمدند. درهمین حال، افزایش قیمت‌ها بین نخبگان زمین‌دار شکاف انداخت. بعضی از زمین‌داران، که وابسته به اجاره‌های ثابت بودند، به‌خاطر افزایش قیمت‌ها درآمدهای واقعی‌شان کاهش یافت و بنابراین، درصدد افزایش اجاره‌ها و عوارض برآمدند؛ زمین‌داران دیگری که مستقیماً کنترل بازاریابی محصولات را در اختیار داشتند به ثروت‌های هنگفتی دست یافتند. به‌طور خلاصه، رشد مداوم جمعیت و قیمت‌ها باعث افزایش شکاف‌ها میان نخبگان زمین‌دار، تلاش دولت برای افزایش مالیات‌ها ودستیابی به کنترل بیشتر بر زمین، افزایش مشکلات مربوط به مالیات‌ها و عوارض، بیکاری، و افزایش هزینه‌های غذایی برای مردم شد.

عوامل فوق می‌توانند دلایل اصلی تلاقی منازعات دولت و نخبگان و شورش‌های مردمی باشند که سراسر اروپا را در طی سال‌های ۱۵۶۰ تا ۱۶۶۰ درنوردیدند، نظیر انقلاب انگلیس و شورش‌های مردمی در فرانسه، روسیه، اتریش، و ایتالیا که باعث بروز بحران در قرن هفدهم شدند. وقتی جمعیت اروپا بین ۱۶۶۰ و ۱۷۳۰ از رشد بازایستاد، افزایش قیمت مواد غذایی متوقف شد، و دورِ نارضایتی سیاسی فروکش نمود. اما هنگامی که جمعیت و قیمت‌ها از ۱۷۵۰ تا ۱۸۵۰ به‌طور مداوم افزایش یافتند، بی‌ثباتی سیاسی به بخش اعظم اروپا بازگشت تا اینکه گندم ارزان آمریکا و روسیه ارتباط افزایش جمعیت و افزایش قیمت‌ها را قطع نمود. اگر فرضیهٔ فوق در مورد ارتباط تلاقی‌های انقلابی با مشکلات رشد جمعیت، بحران مالی دولت، کمبود مواد غذایی، و افزایش قیمت‌ها درست باشد، پس بخش اعظم جهان سوم، به‌ویژه آفریقا، ممکن است یک دورهٔ طولانی انقلاب را مانند آنچه در اروپا بین سال‌های ۱۸۷۹ تا ۱۸۴۸ شاهد بودیم، در دهه‌های آینده تجربه کنند.

در جهان معاصر، مسائل مربوط به مقابله با تغییرات جمعیتی همچنان فشارهایی را بر حکومت‌ها تحمیل می‌کنند. اما رشد جمعیت به خودی خود برای سرنگونی یک رژیم کافی نیست. بلکه، ظاهراً موضوع مهم این است که آیا اقتصاد و نظام سیاسی پاسخ سازنده‌ای به تغییرات در تعداد، سن و توزیع جمعیت می‌دهند یا خیر. درجایی که جمعیت شهری بدون رشد مشاغل به‌سرعت افزایش می‌یابد؛ درجایی که هزینه‌های ادارهٔ یک جمعیت روبه رشد به افزایش بدهی‌های دولت می‌انجامد؛ و بالاخره درجایی که بلاهای طبیعی، نظیر زمین‌لرزه‌ها یا سیل‌ها، ناتوانی یک حکومت فاسد را برای کمک به جمعیت مصیبت‌دیده آشکار می‌کنند، ثبات حکومت می‌تواند مورد تهدید قرار گیرد.

به‌علاوه، عدم توازن میان جمعیت و نهادهای اقتصادی و سیاسی در جهت مخالف نیز می‌تواند مایهٔ مصیبت شود. اگر کاهش جمعیت به کمبود کارکنان ماهر برای ادارهٔ حکومت منجر گردد، یا به کمبود شدید کارگران مولد که برای پرداخت مالیات و تجمیع سرمایه جهت ایجاد فرصت‌های اشتغال برای جوانان لازم هستند منجر گردد، و یا قدرت و موقعیت گروه‌های مسلط سابق را تضعیف کند، این عدم توازن‌ها همگی می‌تواند به بحران در دولت و شدت یافتن

منازعات بینجامد. در بخش‌هایی از جهان که بیشترین تأثیر را از شیوع بیماری ایدز پذیرفته‌اند این پویش می‌تواند به جریان افتد.

به‌طور خلاصه، عدم توازن آشکار میان مطالباتی که یک جمعیت درحال تغییر از اقتصاد و حکومت دارند، و توانایی حکومت برای پاسخ به این مطالبات، کاهش ثبات سیاسی را به‌دنبال خواهد داشت. هرگاه چنین عدم توازن‌هایی گسترده شد خطر وقوع انقلاب فوق‌العاده افزایش می‌یابد.

درنهایت، یکی از عناصر کلیدی در تلاقی‌های انقلابی جهان مدرن عبارتست از تمایل ابرقدرت‌های بین‌المللی برای حمایت یا ممانعت از جنبش‌های انقلابی. یک بستر جهانی آسان‌گیر و حمایت‌کننده، شانس تبدیل وضعیت بی‌ثبات به انقلاب آشکار را افزایش می‌دهد. از اینرو، هنگامی که ایالات متحده در ۱۹۷۹، یا اتحاد شوروی در ۱۹۸۹، تمایل چندانی برای تقویت وضع موجود از خود نشان ندادند (آنگونه که در نیکاراگوئه، ایران، فیلیپین، افغانستان، یا اروپای شرقی شاهد بودیم) موجی از انقلاب‌ها گسترش یافت، چرا که رژیم‌هایی که متزلزل، و شدیداً متکی به حمایت خارجی بودند پی‌بردند که باید بر منابع ضعیف خود تکیه کنند. علیرغم گرایش به‌سمت جهانی‌شدن بیشتر، تمایل اروپا و ایالات متحده برای تقویت رژیم‌های شکننده در آفریقا و دیگر مناطق درحال توسعه ضعیف شده است؛ اگر الگوهای گذشته معتبر باشند، این می‌تواند به موج دیگری از انقلاب‌ها در دهه‌های آتی منجر گردد.

نتیجه‌گیری

هنگامی که ویراست اول این اثر در اوایل ۱۹۸۶ منتشر شد، در بخش نتیجه‌گیری چنین استدلال گردید که علل اصلی انقلاب‌ها (ضعف دولت، منازعات میان نخبگان، و مشکلات مرتبط با رشد جمعیت، فقدان شغل، و کاهش رفاه) هنوز در سراسر جهان به‌چشم می‌خورند و «بنابراین، انقلاب‌ها احتمالاً در آینده‌ای نزدیک ادامه می‌یابند» (ص ۳۲۰).

درطی پانزده سال گذشته این پیش‌بینی به‌قدر کافی محقق شده است. در سال ۱۹۸۶، انقلاب‌های «قدرت مردم» دیکتاتوری‌ها را در فیلیپین و هائیتی سرنگون ساختند. در ۱۹۸۹، شورش‌های ضدکمونیستی، به‌ویژه در میدان تیان آن من، چین را تکان داد، و در ۱۹۹۱ شورش‌های مردم و نخبگان فروپاشی اتحاد شوروی را به‌دنبال داشت. در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۸۹، رژیم‌های کمونیست نیز در سراسر اروپای شرقی از آلبانی تا رومانی سرنگون شدند. در ۱۹۸۷، یک «انتفاضه» (قیام) به‌وسیلهٔ فلسطینیان علیه اشغالگری اسرائیل آغاز شد که تا به امروز ادامه دارد و در ۱۹۹۴، رژیم آپارتاید در آفریقای جنوبی به‌وسیلهٔ ترکیبی از اعتراضات و اصلاحات ازپای درآمد. در آمریکای لاتین، جنبش‌های چریکی انقلابی در پرو ظاهر و ساقط شدند، توجه جهانی را به منطقهٔ چیاپاس مکزیک جلب کردند، و بخش‌های زیادی از کلمبیا را اشغال نمودند. در آفریقا، دیکتاتوری زئیر در مواجهه با شورش‌های منطقه‌ای فرو پاشید، و تهاجماتی علیه رژیم‌های کنگو، ساحل عاج، لیبریا، و سیرالئون صورت گرفت. در سایر نقاط

جهان، یک شورش گسترده طرفدار دموکراسی در ۱۹۸۸ در برمه رخ داد، و شورش اسلامی خونینی در ۱۹۹۲ در الجزایر آغاز شد. در ۱۹۹۸، دیکتاتوری اندونزی سرنگون شد، و در سال ۲۰۰۰، دیکتاتوری صرب‌ها نیز به همین سرنوشت دچار گشت.

بنابراین، درک انقلاب‌ها (کارگزاران‌شان، دلایل‌شان و پیامدهایشان) برای درک وقایع جاری همان اهمیتی را دارند که همواره برای درک تاریخ جهان ما داشته‌اند.

ارجاعات

1. Edwards (1927); Pettee (1938); Brinton (1938).
2. Machiavelli (1513), chapter 8.
3. Davies (1962); Gurr (1970).
4. Smelser (1963); Johnson (1966).
5. Huntington (1968).
6. Tilly (1978).
7. Moore, Jr. (1966).
8. Skocpol (1979).
9. Chorley (1943); Russell (1974).
10. Trimberger (1978).
11. Eisenstadt (1978).
12. Migdal (1974); Paige (1975).
13. Scott (1977), p. 237.
14. Rudé (1964).
15. Gugler (1982); Dix (1983); Farhi (1990).
16. Foran (1993, 1997a, 1997b); Selbin (1993); Emirbayer and Goodwin (1994, 1996); Parsa (2000); Goldstone (2001).

۱. این تناقض اولین‌بار به‌وسیله دوتوکویل مشاهده شد؛ برای بحث بیشتر در این زمینه ر.ک:
Goldstone and Tilly (2001).

2. Foran (1997a).
3. Calhoun (1998); Hall (1993).
4. Eisenstadt (1999).
5. Dunn (1989).
6. Goldstone (1991).

بخش اول

نظریه‌های انقلاب

فصل یکم

رویکردهای کلاسیک

درطی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، محققانی که درصدد درک پدیدهٔ انقلاب بودند تلاش‌های خود را بر انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه متمرکز ساختند. تلاش‌ها برای ارائهٔ نظریه‌های عمومی انقلاب با بررسی انقلاب فرانسه به‌عنوان یک مدل آغاز شد، چراکه این انقلاب تماشایی‌ترین و معروف‌ترین انقلاب در تاریخ اروپا به‌شمار می‌آمد.

بخش‌های بعدی، پرنفوذترین اندیشه‌ها را در مورد انقلاب که در این دوره ارائه شدند، مطرح می‌نمایند. این مطالب کلاسیک که به‌وسیلهٔ مارکس و انگلس، دوتوکویل و وبر ارائه شده‌اند، نقطهٔ شروع مطالعات مدرن در مورد انقلاب به‌شمار می‌آیند.

مانیفست حزب کمونیست

کارل مارکس و فردریک انگلس

در قرن نوزدهم، کارل مارکس و فردریک انگلس برای اولین بار بسیاری از موضوعات کلیدی را در مطالعهٔ انقلاب تحت قاعده درآوردند. مانیفست حزب کمونیست آنها که در ۱۸۴۸ منتشر شد بدون شک پرنفوذترین مقاله‌ای بود که تا آن زمان در مورد انقلاب نوشته شده بود. مارکس و انگلس به تاریخ اروپا از قرون وسطیٰ به این‌سو از منظر تحول شیوه‌های مختلف تولید (فئودالی، سرمایه‌داری، و در آینده، سوسیالیستی) می‌نگریستند، که هر مرحله پربارتر از مرحلهٔ گذشته بود. اما پیش‌فرض آنها این بود که عبور از این مراحل مسالمت‌آمیز نبوده و نخواهد بود،

چراکه در هریک از این شیوه‌های تولید یک طبقهٔ اجتماعی خاص بر جامعه مسلط است. این طبقه مسلط قبل از اینکه گذار به شیوهٔ تولید بعدی کامل شود، باید به‌وسیلهٔ یک انقلاب کنار گذارده شود. انقلاب فرانسه نمونهٔ انقلابی است که برای بیرون راندن اشرافیت فئودال ممتاز و هموارکردن راه برای سرمایه‌داری صورت گرفت. اما مارکس و انگلس استدلال نمودند که آزادی‌های سیاسی و منافع مادی جدید، به‌دنبال سرنگونی اشرافیت، تنها به طبقهٔ متخصصان و تجار (بورژوازی) که بر جامعهٔ سرمایه‌داری مسلط هستند، می‌رسد. بنابراین، انقلاب فرانسه اساساً یک انقلاب «بورژوایی» بود. از اینرو، انقلاب دیگری، به نام کارگران یا پرولتاریا، به‌منظور گسترش منافع تکنولوژی صنعتی مدرن به همهٔ مردم ضرورت داشت. اصول عمدهٔ این نگرش از این قرارند که انقلابها به‌گذارهای تاریخی بزرگ مرتبط هستند، انقلاب یک کارگزار ضروری برای تغییر است، و بالاخره انقلاب‌ها مترقی و سودمند هستند. همچنین، سرمایه‌داری، حتی با وجود اینکه مترقی است، اما تنها به یک اقلیت سود می‌رساند، و بنابراین انقلاب‌های سوسیالیستی برای منتفع ساختن همهٔ مردم لازم هستند.

بسیاری از انقلابیون مدرن به این اصول ایمان راسخ پیدا کرده‌اند. اینکه نتیجه‌گیری‌های مارکس و انگلس تاچه حد معتبر هستند، به یکی از مسائل پژوهشی اصلی برای پژوهشگران مدرن تبدیل شده است. در فقرهٔ زیر از مانیفست، مارکس و انگلس نظریه تاریخ خود را طرح می‌کنند، به تحسین دستاوردهای سرمایه‌داری می‌پردازند، و فروپاشی آن را در آینده پیش‌بینی می‌نمایند.

تاریخ همهٔ جوامع تا به امروز، تاریخ مبارزهٔ طبقاتی است. آزاد و برده، نجیب‌زاده و عامی، ارباب و رعیت، صاحب‌کار و زیردست، یا به‌طور خلاصه، ستمگران و ستمدیدگان، همواره با یکدیگر مخالف هستند، و در یک مبارزهٔ بی‌وقفه، گاهی پنهان و گاهی آشکار به‌سر می‌برند، و این جنگ هرگاه پایان پذیرد یا به‌صورت بازسازی انقلابی جامعه است و یا نابودی مشترک طبقات درگیر.

در دوره‌های اولیهٔ تاریخ، ما تقریباً در همه جا شاهد ترتیب پیچیده‌ای از مراتب گوناگون در جامعه یا به عبارت دیگر، سلسله مراتب چندلایه‌ای از مرتبهٔ اجتماعی هستیم. در روم باستان نجیب‌زادگان، شوالیه‌ها، مردم عوام، و بردگان وجود داشتند، و در قرون وسطیٰ ارباب و رعیت (واسال)،[1] صاحب‌کار و زیردست، کارآموزان، سرف‌ها.[2] در تقریباً همهٔ این طبقات نیز سلسله مراتب وجود داشت.

---

1. vassals.

۲. serfs، دهقانانی که در قرون وسطیٰ بر روی زمین زمین‌داران کار می‌کردند و جزء اموال آنها محسوب می‌شدند. سرف‌ها از هیچ حقوقی بهره‌مند نبودند (م).

جامعهٔ بورژوازی مدرن که از خرابه‌های جامعهٔ فئودال سربرآورده بود به دشمنی‌های طبقاتی خاتمه نداد. بلکه این جامعه طبقات جدید، شرایط جدید سرکوب و اَشکال جدید مبارزه را به جای اَشکال قدیمی نشاند.

اما دورهٔ ما، یعنی دورهٔ بورژوازی، از ویژگی متمایزی برخوردار بود: در این دوره دشمنی‌ها و تعارض‌ها ساده‌گردید. جامعه بیشتر و بیشتر به دو اردوگاه بزرگ رقیب تقسیم شد، یعنی به دو طبقهٔ بزرگ بورژوازی و پرولتاریا که مستقیماً رو در روی یکدیگر قرار گرفتند.

از سِرف‌های قرون وسطیٰ بورژواهای صاحب‌امتیاز اولین شهرها به‌وجود آمدند، و از این بورژواها اولین عناصر بورژوازی پرورده شد. کشف آمریکا و دورزدن دماغهٔ امیدنیک زمینهٔ مناسبی برای رشد بورژوازی فراهم کرد. بازارهای هند شرقی و چین، استعمار آمریکا، تجارت با مستعمرات، افزایش ابزار داد و ستد، و به‌طور کلی کالاها، سودی را برای تجارت، دریانوردی و صنعت به‌همراه آورد که هیچ‌گاه در گذشته سابقه نداشت، و بدین‌ترتیب توسعهٔ سریع عناصر انقلابی را نیز در جامعه متزلزل فئودال به همراه داشت.

نظام صنعت مبتنی بر اصول فئودال، که در آن تولید صنعتی در انحصار صنوف بسته و محدودی بود، اکنون دیگر تکافوی نیازهای روبه رشد بازارهای جدید را نمی‌کرد. از اینرو، نظام تولید کارخانه‌ای جای آن را گرفت. صاحب‌کاران به‌وسیلهٔ طبقهٔ متوسط صنعتی به حاشیه رانده شدند؛ تقسیم کار میان صنوف مختلف از بین رفت و تقسیم کار در هر کارگاه منفردی جای آن را گرفت.

در همین حال، رشد بازارها ادامه یافت و تقاضا به‌طور مداوم فزونی گرفت به‌طوری که حتی تولیدات کارخانه‌ای نیز دیگر کفایت نمی‌کرد. سپس، نیروی بخار و ماشین انقلابی در تولید صنعتی پدید آورد. تولید صنعتی کارخانه‌ای و کوچک جای خود را به صنایع عظیم و مدرن داد، و میلیونرهای صنعتی، رهبران ارتش‌های صنعتی، و بورژوازی مدرن جای طبقهٔ متوسط صنعتی را گرفتند.

صنعت مدرن بازار جهانی را به‌وجود آورد، و کشف آمریکا راه را بر این بازار هموار کرد. این بازار توسعهٔ عظیمی را برای تجارت، دریانوردی، و ارتباطات زمینی به ارمغان آورده است. توسعهٔ تجارت، دریانوری و ارتباطات زمینی، به‌نوبهٔ خود، به گسترش صنعت یاری رسانده است؛ به همان میزان که صنعت، تجارت، دریانوردی و خطوط آهن گسترش یافت، بورژوازی نیز گسترش پیدا کرد، سرمایه‌اش افزایش یافت، و هر طبقه‌ای را که از قرون وسطیٰ برجای مانده بود، به حاشیه راند.

بنابراین، می‌بینیم که خود بورژوازی مدرن محصول یک سیر طولانی توسعه و سلسله انقلاب‌های صورت گرفته در شیوه‌های تولید و مبادله است.

هر گامی در توسعهٔ بورژوازی با ترقی سیاسی متناظری در آن طبقه همراه شد. بورژوازی به‌عنوان طبقه‌ای سرکوب شده و تحت سلطه اشرافیت فئودال و جمعیتی مسلح و خودگردان در کمون قرون وسطیٰ؛ در ایتالیا و آلمان به‌عنوان تشکیل دهندهٔ جمهوری‌های شهری مستقل و در

پادشاهی فرانسه به‌عنوان «طبقهٔ سوم» مشمول مالیات، و سپس در دورهٔ تولید صنعتی، به‌عنوان خدمتگزار پادشاهی شبه فئودال یا مطلقه از طریق ایجاد توازن دربرابر اشرافیت و در حقیقت، به‌عنوان سنگ بنای پادشاهی‌های بزرگ، بالاخره توانست از زمان برقراری صنعت مدرن و بازار جهانی، در دولتِ نمایندگیِ مدرن سلطهٔ سیاسی انحصاری را به‌دست آورد. قوهٔ مجریه دولت مدرن چیزی نیست مگر کمیتهٔ اداره‌کنندهٔ مسائل مشترک کُل بورژوازی.

بورژوازی به‌طور تاریخی نقش انقلابی بزرگ و مهمی را ایفا نموده است. بورژوازی، هرگاه که دست بالا را به‌دست آورده است، به همه روابط فئودالی، مردسالارانه و شبانی پایان داده است. بورژوازی بی‌رحمانه پیوندهای فئودالی متنوعی را که فرد را به «بالادست طبیعی» خود پیوند می‌داد از هم گسیخت، و هیچ رشتهٔ پیوند دیگری میان انسان‌ها باقی نگذاشت بجز نفع شخصی آشکار و عریان، و «پرداخت نقدی» زمخت و بی‌احساس. بورژوازی شور و حرارت معنوی و غیرت مذهبی، اشتیاق دلیری و قهرمانی، و احساساتی‌شدن‌های عوامانه را در آب سرد و یخ‌زدهٔ محاسبه خودخواهانه از بین برد. این طبقه ارزش انسان را در ارزش مبادله حل نمود، و به‌جای آزادی‌های اعطا شده بی‌شمار و ابطال‌ناپذیر تنها یک آزادی بی‌اندازه و نامعقول را برقرار نمود، و آن تجارت آزاد بود. به‌عبارت دیگر، استثماری که در لفافه فریب‌های مذهبی و سیاسی انجام می‌گرفت جای خود را به استثمار آشکار، بی‌شرمانه، مستقیم و وحشیانه داد.

بورژوازی هر شغلی راکه تاکنون از احترام و ابهت برخوردار بود، بی‌حرمت نمود. این طبقه فیزیک‌دانان، حقوق‌دانان، کشیشان، شاعران و دانشمندان را به کارگران حقوق‌بگیر خود مبدل ساخت.

بورژوازی نقاب احساس و عاطفه را از چهرهٔ خانواده افکند، و رابطهٔ خانوادگی را به یک رابطهٔ پولی صِرف تنزل داد.

بورژوازی نشان داده که چگونه نمایش وحشیانهٔ قدرت در قرون وسطیٰ، که شدیداً به‌وسیلهٔ مرتجعین تحسین می‌شد، مکمل شایستهٔ خود را در تنبلی کاهلانهٔ بیش از حد یافته است. بورژوازی اولین طبقه‌ای است که نشان داده که فعالیت انسان چه می‌تواند به بار آورد. بورژوازی اعجازهایی استثنایی‌تر از اهرام مصر، آبراه‌های رومی، و کلیسای جامع کوت‌ها[1] به‌وجود آورده است؛ این طبقه گسیل‌ها و اعزام‌هایی انجام داده که همه مهاجرت‌های ملت‌ها و لشکرکشی‌های گذشته را زیر سایهٔ خود برده است.

بورژوازی نمی‌تواند بدون دگرگون ساختن مداوم ابزار تولید، و به تبع روابط تولید، و همراه این دو، کُل واکنش‌های جامعه، به حیات خود ادامه دهد. برعکس، حفظ شیوه‌های قدیمی تولید و عدم تغییر آنها شرط اولِ بقای همه طبقات صنعتی پیشین بود. متحول‌ساختن دائم تولید، به‌هم زدن بی‌وقفهٔ همهٔ شرایط اجتماعی، تشویش و عدم اطمینان مداوم، دورهٔ بورژوازی را از همهٔ دوره‌های پیشین متمایز می‌کند. همهٔ روابط مستحکم و منجمد، به‌همراه همهٔ پیش‌داوری‌ها و عقاید باستانی و قابل احترام مرتبط با آنها ازبین می‌روند، و همه روابط و عقاید تازه شکل

---

1. Gothic cathedrals.

گرفته قبل از اینکه بتوانند پابرجا شوند منسوخ می‌گردند. هرآنچه سخت است دود می‌شود و به هوا می‌رود، هرآنچه مقدس است هتک حرمت می‌شود، و انسان درنهایت مجبور می‌شود به‌صورت جدی و عقلانی با شرایط واقعی زندگی‌اش و روابطاش با همنوع خود مواجه شود. نیاز یک بازار مداوم روبه‌گسترش به تولیدات بورژوازی، این طبقه را به سراسر کره خاکی کشاند. بورژوازی باید در اقصیٰ نقاط جهان جاخوش می‌کرد، مستقر می‌شد و ارتباط برقرار می‌کرد.

بورژوازی از طریق بهره‌برداری از بازار جهانی یک خصیصهٔ جهان وطن به تولید و مصرف در همهٔ کشورها داده است. بورژوازی به بهای خشم شدید مرتجعین، زمینهٔ ملی راکه بر روی آن ایستاده و پاگرفته بود از زیر پای صنعت کشیده است. بدین‌ترتیب، همهٔ صنایع ملی قدیمی و باسابقه نابود شده‌اند، یا هر روز درحال نابودشدن هستند. این صنایع به‌وسیلهٔ صنایع جدید از میدان به در شده‌اند، صنایعی که تأسیس‌شان به موضوع مرگ و زندگی همهٔ ملت‌های متمدن تبدیل می‌شود، صنایعی که دیگر از مواد خام بومی استفاده نمی‌کنند، بلکه مواد خام را از دورترین نواحی برمی‌گیرند، و بالاخره صنایعی که تولیدات‌شان نه‌تنها در داخل بلکه در اقصیٰ نقاط جهان مصرف می‌شوند. به‌جای خواسته‌های قدیمی که به‌وسیلهٔ محصولات کشور ارضاء می‌شد، ما شاهد خواسته‌های جدیدی هستیم که برای ارضاء آنها به محصولات سرزمین‌ها و اقلیم‌های دوردست نیاز است. به‌جای انزوا و خودبسندگی ملی و محلی پیشین، ما در همهٔ زمینه‌ها شاهد نزدیکی و داد و ستد و وابستگی متقابل جهانی میان ملت‌ها هستیم. همانند تولیدات مادی، در تولیدات فکری نیز چنین وضعیتی حاکم است. تولیدات فکری هر ملتی به دارایی مشترک همهٔ ملت‌ها تبدیل می‌شوند. یک‌جانبه‌گرایی و کوته‌بینی هر روز غیرممکن‌تر می‌شود، و از ادبیات‌های ملی و محلی فراوان، یک ادبیات جهانی پدید می‌آید.

بورژوازی به‌وسیلهٔ بهبود سریع همهٔ ابزارهای تولید، و به‌وسیلهٔ ابزار بسیار تسهیل شده ارتباطات، همهٔ ملت‌ها و حتی بی‌فرهنگ‌ترین ملت‌ها را به سوی تمدن سوق می‌دهد. قیمت‌های ارزان کالاهای بورژوازی توپخانهٔ سنگینی هستند که با آنها همهٔ دیوارهای چین درهم می‌شکنند و بربرها راکه تنفر کینه‌توزانه‌ای از خارجی‌ها دارند، وادار به تسلیم می‌کند. بورژوازی، با تهدید به نابودی، همهٔ ملت‌ها را مجبور می‌سازد که شیوهٔ تولیدش را بپذیرند؛ بورژوازی آنها را وادار می‌سازد تا آنچه راکه تمدن می‌نامد در میان خود برقرار کنند، یعنی خود را به بورژوا تبدیل سازند. به‌عبارتی، بورژوازی جهان را از منظر چشم خود خلق می‌کند.

بورژوازی کشور را تابع حاکمیت شهرها ساخته است. بورژوازی شهرهای بزرگی خلق کرده، در مقایسه با جمعیت روستایی جمعیت شهر را به‌شدت افزایش داده و بنابراین بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت را از بلاهت زندگی روستایی نجات داده است. همان‌طور که بورژوازی کشور را به شهرها وابسته ساخته، به همان صورت نیز کشورهای وحشی یا نیمه‌وحشی را به کشورهای متمدن، ملت‌های دهقان را به ملت‌های بورژوا، و شرق را به غرب وابسته ساخته است.

بورژوازی هر روز بیشتر و بیشتر از حالت پراکندهٔ جمعیت، ابزار تولید و دارایی دور می‌شود.

بورژوازی جمعیت را انباشته نموده، ابزار تولید را متمرکز ساخته، و دارایی را در دست تعداد معدودی متمرکز نموده است. پیامد حتمی این وضعیت نیز تمرکز سیاسی بود. استان‌های مستقل، یا برخوردار از پیوندهای سست با یکدیگر، و دارای منافع، قوانین، حکومت‌ها و نظام‌های مالیات‌گیری مجزا، در قالب یک ملت واحد به‌هم پیوستند، ملتی با حکومت واحد، قوانین واحد، منفعت طبقاتی ملی واحد، و مرز و تعرفهٔ گمرکی واحد.

بورژوازی درطی یک صد سال قانون کمیابی[1] اش، نیروهای مولدی بزرگ‌تر و غول‌آساتر از نیروهای تولیدی که همهٔ نسل‌های پیشین روی هم داشته‌اند، خلق کرده است. تسلیم نیروهای طبیعت به انسان، اختراع ماشین، کاربرد شیمی در صنعت و کشاورزی، کشتی بخار، راه‌آهن، تلگراف برقی، مسطح‌کردن تمام قاره‌ها برای کشت و زرع، کانال‌بندی رودخانه‌ها، همهٔ مردم راکه فاقد زمینهٔ ذهنی بودند افسون ساخت؛ آخر درکدامیک از قرون پیشین به ذهن کسی خطور کرده بودکه چنین نیروهای مولدی در دامن نیروی کار قرار گیرد.

پس می‌بینیم که: ابزار تولید و مبادله، که بورژوازی بر شانه‌های آن خود را بنا نهاد، در جامعهٔ فئودال تولید شد. در مرحلهٔ خاصی از توسعهٔ این ابزار تولید ومبادله، دیگر شرایط فعلی که براساس آن جامعهٔ فئودال به تولید و مبادله می‌پرداخت، یعنی سازمان‌دهی کشاورزی و تولید صنعتی برمبنای اصول فئودالی، یا به عبارتی، روابط فئودالی مالکیت، نمی‌توانست با نیروهای تولیدی که از قبل توسعه یافته بودند، سازگاری داشته باشد. براین اساس، روابط فئودالی مذکور غل و زنجیرهای فراوانی بودند درپای این نیروهای جدید، ولاجرم باید از هم می‌گسستند و اینگونه نیز شد.

رقابت آزاد به قلمرو آنها پا نهاده بود، و همراه این رقابت آزاد، یک ساخت اجتماعی - سیاسی که با آن انطباق داشت، **و بدین‌ترتیب سلطه اقتصادی و سیاسی طبقه بورژوازی پدید آمد.**

جنبش مشابهی از مقابل چشم خودمان درحال حرکت است. جامعه بورژوازی مدرن، با روابط تولید، مبادله و مالکیت خود، و با چنین ابزار تولید و مبادلهٔ عظیمی که ترتیب داده به جادوگری می‌ماند که دیگر قادر به کنترل نیروهای جهان اموات که خود آنها را احضار کرده، نمی‌باشد. از نظر خیلی‌ها، تاریخ صنعت و تجارت دههٔ گذشته چیزی نیست مگر تاریخ شورش نیروهای تولیدی مدرن علیه شرایط تولید مدرن، و علیه روابط مالکیتی که شرط هستیِ بورژوازی و حاکمیت‌اش محسوب می‌شوند. کافی است بحران‌های تجاری را ذکر کنیم، که با وقوع ادواری‌شان، هربار تهدیدآمیزتر از گذشته، هستی کُل جامعه بورژوازی را به مخاطره می‌افکنند. در این بحران‌ها، نه‌تنها بخش عظیمی از محصولات موجود، بلکه بخش عظیمی از نیروهای مولد از قبل خلق شده نیز به‌صورت ادواری نابود می‌شوند. در این بحران‌ها یک نوع اپیدمی شیوع می‌یابد که در همهٔ دوره‌های پیشین امر پوچ و بیهوده‌ای به‌نظر رسیده، و آن چیزی نیست مگر اپیدمی تولید بیش از حد. ناگهان جامعه درمی‌یابد که به یک بربریت موقتی بازگشت کرده است؛ این وضعیت به این می‌ماند که گویی یک قحطی، یا یک جنگ همگانی ویرانگر کُل

1. rule of scarce.

ابزار ادامهٔ حیات را از بین برده است؛ به‌نظر می‌رسد که صنعت و تجارت نابود شده است؛ ولی چرا؟ به‌خاطر این‌که تمدنِ بیش از حد، وسایل زیست بیش ازحد، صنعت بیش ازحد، و تجارت بیش از حدی وجود دارد. نیروهای مولد در جامعه دیگر به تداوم و بسط شرایط مالکیت بورژوازی کمک نمی‌کنند؛ برعکس، این نیروهای مولد آنچنان قدرتمند شده‌اند که این شرایط دیگر نمی‌توانند نیازهایشان را برآورده سازند و به مانعی درجهت رشدشان تبدیل شده‌اند، و همین‌که این موانع را از سر راه برداشتند بی‌نظمی را در کُل جامعه بورژوا پدید می‌آورند و هستی مالکیت بورژوایی را به مخاطره می‌افکنند. شرایط جامعه بورژوایی چنان محدود است که نمی‌تواند ثروتی راکه به‌وسیلهٔ خودش ایجاد شده، جذب کند. چگونه بورژوازی این بحران‌ها را پشت سر می‌گذارد؟ از یک طرف، به‌وسیلهٔ نابودی اجباری حجم وسیعی از نیروهای مولد؛ و از طرف دیگر، به‌وسیلهٔ فتح بازارهای جدید، و بهره‌برداری کامل‌تر و دقیق‌تر از بازارهای قدیمی. به عبارت دیگر، به‌وسیلهٔ هموارکردن راه برای بحران‌های گسترده‌تر و ویرانگرتر، و به‌وسیلهٔ نابودی ابزاری که به‌وسیلهٔ آنها از بحران‌ها جلوگیری می‌شود.

سلاح‌هایی که بورژوازی به‌وسیلهٔ آنها فئودالیسم را به زمین زدند اکنون علیه خود بورژوازی عمل می‌کنند.

اما نه‌تنها بورژوازی سلاح‌هایی را تولید نموده که مرگ را برای خودش به ارمغان می‌آورند؛ بلکه انسان‌هایی را نیز خلق کرده که برای نابودی‌اش دست به این سلاح‌ها می‌برند، یعنی طبقهٔ کارگر مدرن یا پرولترها.

به همان نسبت که بورژوازی، یعنی سرمایه، توسعه می‌یابد، به همان نسبت پرولتاریا یا طبقهٔ کارگر مدرن نیز توسعه می‌یابد، طبقه‌ای از کارگران که تنها تا زمانی امکان حیات دارند که کار پیدا کنند، و تنها تا زمانی کار پیدا می‌کنند که کارشان سرمایه را افزایش دهد. این کارگران، که باید به تدریج خود را بفروشند، یک کالا هستند، مانند هر کالای تجاری دیگری و نتیجتاً در معرض همه ناملایمات رقابت، و همه نوسانات بازار قرار می‌گیرند.

به‌واسطهٔ استفادهٔ گسترده از ماشین و تقسیم کار، کارِ کارگر همه خصیصهٔ فردی‌اش، و درنتیجه، همه جذابیت‌اش را برای کارگر[۱] از دست داده است. کارگر به یک زائدهٔ ماشین تبدیل می‌شود، و ماشین تنها ساده‌ترین، کسالت‌بارترین، و سهل‌الوصول‌ترین هنری است که او ناگزیر از آن است. بنابراین، هزینهٔ تولید یک کارگر تقریباً به‌طور کامل به ابزار معیشتی که او برای حفظ خود، و تولید مثل به آن احتیاج دارد، محدود است. اما قیمت یک کالا، و بنابراین قیمت کار، معادل هزینهٔ تولید آن کالاست. بنابراین، به همان نسبت که جنبهٔ نفرت‌انگیز کار افزایش می‌یابد، دستمزد کاهش می‌یابد. و بلکه بدتر، به هر نسبت که استفاده از ماشین و تقسیم کار افزایش می‌یابد زحمت کار نیز افزایش می‌یابد، خواه به‌واسطهٔ طولانی‌شدن ساعات کار، خواه به‌واسطهٔ افزایش کار مقرر شده در یک زمان خاص، خواه به‌واسطهٔ افزایش سرعت ماشین و...

صنعت مدرن، کارگاه کوچک استادکار مردسالار را به کارخانهٔ بزرگ سرمایه‌دار صنعتی تبدیل نمود. توده‌های کارگران، که در کارخانه جمع شده‌اند، مانند سربازان سازماندهی می‌شوند. آنها

به‌عنوان سربازان خصوصی ارتش صنعتی تحت فرماندهی یک سلسله مراتب تمام‌عیار از افسران و گروهبانان قراردارند. آنها نه‌تنها بردگان طبقهٔ بورژوا و دولت بورژوا هستند، بلکه هر روز و هر ساعت به‌وسیلهٔ ماشین، ناظران، و پیش از هرچیز به‌وسیلهٔ خود تولیدکننده بورژوا به بردگی کشیده می‌شوند. هرچه این استبداد، آشکارتر و بی‌پرده‌تر، کسب سود را غایت و هدف خود اعلام می‌کند، کوته‌فکرتر، نفرت‌انگیزتر، و خشم‌انگیزتر است.

به عبارت دیگر، هرچه مهارت و اِعمال قدرت کمتری در کار یدی به‌کار می‌رود، صنعت مدرن توسعهٔ بیشتری می‌یابد و کار زنان بیشتر جایگزین کار مردان می‌شود. تفاوت سن و جنس دیگر هیچ اعتبار اجتماعی مشخصی برای طبقهٔ کارگر ندارد. همه ابزار کار هستند، هرچند برحسب سن و جنس‌شان هزینه استفاده از آنها کمتر یا بیشتر باشد.

به محض اینکه استثمار کارگر به‌وسیلهٔ کارخانه‌دار به پایان خود نزدیک می‌شود و دستمزدش را به‌صورت نقدی دریافت می‌کند، او به‌وسیلهٔ دیگر بخش‌های بورژوازی نظیر زمین‌دار، مغازه‌دار، کارگشا و... مورد هجوم قرار می‌گیرد.

قشر پایین‌تر طبقهٔ متوسط، شامل تجار خرده‌پا، مغازه‌داران و به‌طور کلی تجار بازنشسته، و صاحبان حِرَف و دهقانان، همگی به تدریج در پرولتاریا مستحیل می‌شوند، بخشی به‌خاطر اینکه سرمایهٔ اندک‌شان به اندازه‌ای نیست که بتواند صنعت مدرن را به‌کار اندازد، و در رقابت با سرمایه‌داران بزرگ غرق می‌شود، و بخشی به خاطر اینکه مهارت تخصصی‌شان به‌وسیلهٔ **روش‌های جدید تولید بی‌ارزش می‌شود. بنابراین، پرولتاریا از همهٔ طبقات مردم نیرو جذب می‌کند.**

پرولتاریا از مراحل گوناگون توسعه عبور می‌کند. به محض تولد، مبارزهٔ او با بورژوازی آغاز می‌گردد. در ابتدا، مبارزه به‌وسیلهٔ کارگران منفرد صورت می‌گیرد، سپس به‌وسیلهٔ کارگران یک کارخانه، سپس به‌وسیلهٔ کارگران یک تجارت خاص، در یک محل محدود، علیه بورژوازی منفردی که آنها را مستقیماً استثمار می‌کند. پرولتاریا حملاتش را نه‌تنها علیه شرایط تولید بورژوایی، بلکه علیه خود ابزار تولید هدایت می‌کند؛ آنها وسایل وارداتی را که با کارشان رقابت می‌کنند، نابود می‌سازند، ماشین‌ها را خُرد می‌کنند، کارخانه‌ها را به آتش می‌کشند، و درپی آنند که موقعیت ازبین رفتهٔ کارگرِ قرون وسطیٰ را احیاء نمایند.

در این مرحله کارگران هنوز یک تودهٔ غیرمنسجم پراکنده در سراسر کشور به‌شمار می‌روند، و به‌وسیلهٔ رقابت متقابل دچار تفرقه هستند. اگر آنها در هر جایی متحد شوند و یک پیکرهٔ منسجم‌تر را تشکیل دهند، این امر هنوز نتیجهٔ اتحاد فعالانه خودشان نیست، بلکه به خاطر اتحاد بورژوازی است که برای دستیابی به هدف سیاسی خودش مجبور است کُل پرولتاریا را به حرکت وادارد، و تا مدتی هنوز قادر به انجام این کار است. بنابراین، در این مرحله، کارگران یا پرولترها با دشمنانشان نمی‌جنگند، بلکه با دشمنانِ دشمنانشان می‌جنگند، یعنی با تَه‌مانده‌های پادشاهی مطلقه، زمین‌داران، بورژوازی غیرصنعتی، و خرده‌بورژوازی. از اینرو، کُل حرکت تاریخی در دستان بورژوازی متمرکز است، به‌طوری که هر پیروزی که به‌دست آید، پیروزی بورژوازی است.

اما با توسعهٔ صنعت نه‌تنها تعداد کارگران افزایش می‌یابد، بلکه در شکل توده‌های بزرگ‌تر

متمرکز می‌شوند، قدرت‌شان فزونی می‌گیرد، و این قدرت را بیشتر احساس می‌کنند. به‌همان نسبت که ماشین همه تفاوت‌های کار را از میان می‌برد و تقریباً همه‌جا دستمزدها را به یک سطح پایین کاهش می‌دهد، منافع و شرایط زندگی متنوع همه رده‌های کارگران هر روز برابرتر می‌شود. رقابت روزافزون در بین بورژوازی و بحران‌های تجاری ناشی از آن، دستمزدهای کارگران را بیش از پیش پُرنوسان می‌سازد. بهبود بی‌وقفه وضعیت ماشین، که با سرعتی بی‌سابقه درحال توسعه است، وضعیت زیست کارگران را بیشتر و بیشتر شکننده می‌سازد؛ برخوردهای میان کارگر منفرد و بورژوازی منفرد بیش از پیش تبدیل به برخورد میان دو طبقه می‌شود. متعاقباً کارگران شروع به تشکیل اتحادهایی (اتحادیه‌های کارگری) علیه بورژوازی می‌کنند؛ آنها برای ثابت نگاه‌داشتن نرخ دستمزدها باهم متحد می‌شوند، و انجمن‌های دائمی برای تدارک پیشاپیش این شورش‌های پراکنده برپا می‌سازند. اینجا و آنجا مبارزه به شورش تبدیل می‌شود.

گاهی کارگران پیروز می‌شوند، اما تنها برای مدتی. ثمرهٔ واقعی مبارزات کارگران، نه در نتیجه‌گیری فوری، بلکه در اتحاد روبه گسترش آنها تجسم می‌یابد. این اتحاد به‌وسیلهٔ بهبود وسایل ارتباطی تسهیل می‌شود، وسایلی که به‌وسیلهٔ صنعت مدرن ایجاد شده‌اند و کارگران محل‌های مختلف را در ارتباط با یکدیگر قرار می‌دهند. همین تماس‌ها و ارتباطات بود که برای تبدیل مبارزات محلی گوناگون (مبارزاتی با ویژگی مشترک) به مبارزه‌ای ملی میان طبقات مورد نیاز بود. اما هر مبارزهٔ طبقاتی یک مبارزهٔ سیاسی است. همچنین، وحدتی که بورژواهای قرون وسطی به چندین قرن زمان نیاز داشتند تا با استفاده از بزرگراه‌های ناچیز به آن دست یابند، کارگران مدرن، با استفاده از خطوط آهن درطی چندسال به آن دست یافتند.

این سازماندهی کارگران در قالب یک طبقه، و نتیجتاً در قالب یک حزب سیاسی، به‌طور مداوم به واسطهٔ رقابت میان خودشان ازهم می‌پاشد، اما بار دیگر قوی‌تر، مستحکم‌تر و تواناتر از پیش ظاهر می‌شود. سازماندهی پرولتاریا، با بهره‌گیری از اختلافات خود بورژوازی، بورژواها را به پذیرش قانونی منافع خاص کارگران وامی‌دارد. از همین رو بود که لایحهٔ ده ساعت کار در انگلستان تصویب شد.

در مجموع، برخوردهای میان طبقات جامعهٔ قدیم، از جهات بسیاری روند توسعهٔ پرولتاریا را به پیش می‌برد. بورژوازی خود را درگیر یک مبارزهٔ دائمی می‌یابد، ابتدا با آریستوکراسی؛ سپس با بخش‌هایی از خود بورژوازی که منافع‌شان در تعارض با پیشرفت صنعت قرار گرفته ؛ و در همه زمان‌ها، با بورژوازی کشورهای خارجی. در همهٔ این نبردها، بورژوازی خود را به توسل به پرولتاریا، درخواست کمک از آن و بنابراین، کشاندن این طبقه به عرصهٔ سیاسی مجبور می‌بیند. بنابراین، بورژوازی، خود، پرولتاریا را ازآموزش سیاسی و عمومی برخودار می‌سازد و به عبارتی، پرولتاریا را به سلاح‌هایی برای مبارزه با خود تجهیز می‌کند.

به‌علاوه، همان‌طور که قبلاً دیده‌ایم، همهٔ بخش‌های طبقات حاکم، به‌واسطهٔ پیشرفت صنعت، به جرگهٔ طبقهٔ پرولتاریا درمی‌آیند، یا حداقل شرایط ادامهٔ حیات‌شان مورد تهدید قرار می‌گیرد. این بخش‌ها نیز پرولتاریا را به عناصر تازه‌ای از آگاهی و پیشرفت مجهز می‌سازند.

درنهایت، هنگامی که مبارزه طبقاتی به زمان سرنوشت‌ساز نزدیک می‌شود، فرایند فروپاشی که درون طبقهٔ حاکم، و درحقیقت، درون کُل طیف‌های جامعه به حرکت درآمده است، چنان ویژگی خشن و شدیدی به خود می‌گیرد که بخش کوچکی از طبقهٔ حاکم خود را از سرگردانی نجات می‌دهد و به طبقهٔ انقلابی می‌پیوندد، طبقه‌ای که آینده را در دستان خود می‌گیرد. بنابراین، همان‌طور که در دورهٔ پیشین بخشی از اشرافیت به بورژوازی پیوست، اکنون نیز بخشی از بورژوازی به پرولتاریا می‌پیوندد، به‌ویژه بخشی از ایدئولوگ‌های بورژوازی که خود را به سطح درک نظری کُل حرکت تاریخی ارتقاء داده است.

از میان همهٔ طبقاتی که امروز رو در روی بورژوازی ایستاده‌اند، تنها پرولتاریا یک طبقهٔ انقلابی واقعی است. طبقات دیگر در مواجهه با صنعت مدرن زوال‌یافته و نهایتاً نابود می‌شوند؛ اما پرولتاریا محصول ویژه و ضروری صنعت مدرن است.

طبقهٔ متوسط پایین‌تر، تولیدکنندگان کوچک، صنعتگران، مغازه داران، دهقانان، همگی برای نجات خود از نابودی به‌عنوان اجزاء طبقهٔ متوسط، با بورژوازی می‌جنگند. بنابراین، آنان نه انقلابی، بلکه محافظه‌کار و حتی ارتجاعی هستند، چراکه سعی می‌کنند چرخ تاریخ را به عقب برگردانند. اگر آنها برحسب تصادف انقلابی هستند، صرفاً از منظر انتقال قریب‌الوقوع‌شان به پرولتاریا انقلابی‌اند؛ بنابراین، این طبقات نه از منافع کنونی‌شان، بلکه از منافع آینده‌شان دفاع می‌کنند؛ آنها موضع کنونی خود را رها می‌نمایند تا خود را در موضع پرولتاریا قرار دهند. این «طبقهٔ خطرناک» و کثافت اجتماعی، که به‌گونه‌ای منفعلانه به فاسدکردن توده‌ای که از پایین‌ترین لایه‌های جامعهٔ پیشین برجای مانده‌اند، می‌پردازد، می‌تواند اینجا و آنجا به‌وسیلهٔ یک انقلاب پرولتاریایی به درون جنبش کشیده شود؛ اما شرایط زندگی این طبقه، شدیداً آن را آمادهٔ تبدیل‌شدن به بخشی از ابزار تطمیع توطئه‌گران ارتجاعی تبدیل می‌سازد.

این بخش از جامعه پیشین تا این زمان همگی عملاً در شرایط پرولتاریا غرق می‌شوند. پرولتاریا فاقد مالکیت است؛ روابط‌اش با زن و فرزندانش دیگر هیچ ویژگی مشترکی با روابط خانواده بورژوایی ندارد؛ کار صنعتی مدرن، و انقیاد مدرن به سرمایه، در انگلستان مانند فرانسه، و در آمریکا مانند آلمان، هرگونه نشانه‌ای از خصیصهٔ ملی را از چهرهٔ کارگر زدوده است. قانون، اخلاقیات، و مذهب برای کارگر چیزی نیستند بجز پیش‌داوری‌های بورژوایی، که پشت آنها منافع بورژوازی پنهان شده است.

همهٔ طبقات پیشین که بر دیگران تفوق یافتند درصدد برآمدند ازطریق تحمیل شرایط تملک[1] خود به کل جامعه، موقعیت به‌دست آمده‌شان را تقویت کنند. اما پرولترها یا کارگران نمی‌توانند به صاحبان نیروهای تولیدی جامعه تبدیل شوند، مگر به‌وسیلهٔ الغای شیوهٔ پیشین تملک مربوط به خودشان و بدین ترتیب، الغای دیگر شیوه‌های تملک. آنها چیزی از خود ندارند که آن را محافظت و تقویت کنند؛ رسالت آنها نابودی همهٔ ابزار امنیت و همه ابزار تضمین مالکیت فردی است.

---

1. appropriation.

همهٔ جنبش‌های تاریخی پیشین، جنبش اقلیت‌ها، یا در راستای منافع اقلیت‌ها بودند. جنبش پرولتاریا، جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم مردم، و در راستای منافع اکثریت مردم است. پرولتاریا، به‌عنوان پایین‌ترین قشر جامعهٔ کنونی ما، بدون اینکه بالاترین اقشار کنونی جامعه نابود شوند نمی‌تواند به حرکت درآید و خود را ارتقاء بخشد.

مبارزهٔ پرولتاریا با بورژوازی در ابتدا، اگرنه به لحاظ ماهوی، حداقل در شکل، یک مبارزهٔ ملی است. البته، پرولتاریای هر کشور باید قبل از هرچیز حساب‌اش را با بورژوازی کشور خود تسویه کند.

ما در توصیف عمومی‌ترین مراحل توسعه پرولتاریا، جنگ داخلی کم و بیش پنهانی را که درون جامعه موجود جریان دارد، تا نقطه‌ای که این جنگ به یک انقلاب آشکار تبدیل می‌شود، و تا سرنگونی خشونت‌آمیز بورژوازی که شالوده سلطهٔ پرولتاریا را بنا می‌نهد، پیگیری می‌کنیم.

تاکنون، همان‌طور که دیدیم، هرشکلی از جامعه بر خصومت طبقات سرکوبگر و سرکوب‌شده مبتنی بوده است. اما به‌منظور سرکوب یک طبقه، باید شرایط مشخصی برای آن تأمین شود تا حداقل بتواند به زندگی برده‌وار خود ادامه دهد. سِرف یا رعیت، در دورهٔ ارباب ـ رعیتی، جایگاه خود را به عضویت در کمون ارتقاء داد، درست همان‌طور که خرده‌بورژوا، تحت سلطهٔ استبداد فئودالی توانست خود را به سطح یک بورژوا برساند. برعکس، کارگر مدرن به‌جای اینکه همراه با پیشرفت صنعت ارتقاء یابد، بیشتر و بیشتر به زیر شرایط زیست طبقهٔ خود نزول می‌کند. او به یک تهی‌دست تبدیل می‌شود، و تهیدستی سریع تر از جمعیت و ثروت رشد می‌کند. در اینجا روشن می‌شود که بورژوازی دیگر قادر نیست طبقهٔ حاکم جامعه باشد، و شرایط زیست خود را به‌عنوان یک قانون بی‌چون و چرا بر جامعه تحمیل کند. بورژوازی قادر به حکمرانی نیست، چراکه در تأمین معیشت بردگان‌اش در نظام برده‌داریِ خود بی‌کفایت است، و نمی‌تواند به آنها کمک کند که در وضعیتی غرق شوند که او مجبور به تغذیهٔ آنها باشد نه اینکه آنها او را تغذیه کنند. جامعه دیگر نمی‌تواند تحت سلطهٔ این بورژوازی زندگی کند، و عبارت دیگر، حیات بورژوازی دیگر با جامعه سازگار نیست.

شرایط ضروری برای حیات و سلطه طبقه بورژوازی، تشکیل و افزایش سرمایه است، و شرط تشکیل سرمایه کار دستمزدی است. کار دستمزدی شدیداً به رقابت میان کارگران متکی است. پیشرفت صنعت که پیش‌برنده حتمی‌اش بورژوازی است، انزوای کارگران را که نتیجهٔ رقابت میان آنها بود از میان می‌برد، و یک اتحاد انقلابی راکه نتیجه پیوند و ارتباط آنها با یکدیگر است، جایگزین رقابت می‌سازد. از اینرو، توسعهٔ صنعت مدرن، همان شالوده‌ای راکه بورژوازی برمبنای آن به تولید و تصرف محصولات می‌پرداخت از بیخ و بن نابود می‌سازد. بنابراین، بورژوازی، قبل از هر چیز، گورکنان خود را خلق می‌کند. نابودی بورژوازی و پیروزی پرولتاریا به یک اندازه اجتناب‌ناپذیر است.

انقلاب فرانسه و رشد دولت

الکسیس دوتوکویل

الکسیس دوتوکویل معاصر با مارکس و انگلس اثر خود را به نگارش درآورد؛ کتاب او رژیم پیشین و انقلاب فرانسه در سال ۱۸۴۸، یعنی همزمان با مانیفست حزب کمونیست، نوشته شد. اما نگاه دوتوکویل به انقلاب فرانسه خیلی متفاوت بود. او می‌پذیرفت که انقلاب قدرت اریستوکراسی پیشین و قوانین و رویه‌های مرتبط با جامعهٔ فئوال را نابود می‌کند. اما درحالی که مارکس و انگلس شکست فئودالیسم را پیروزی یک طبقهٔ جدید (بورژوازی) تلقی می‌کردند، که به نوبهٔ خود به‌وسیلهٔ یک انقلاب سوسیالیستی بیرون رانده می‌شد، دوتوکویل شکست فئودالیسم را پیروزی دولت متمرکز می‌دانست. به‌نظر دوتوکویل، هنگامی که انقلاب فرانسه امتیازات طبقاتی را از میان برد و همهٔ انسان‌ها را نزد قانون برابر ساخت، همهٔ موانع اقتدار دولت را نیز از میان برد. قبل از انقلاب، گروه‌های ممتاز و قدرتمند در کنار دولت وجود داشتند؛ پس از انقلاب تنها دولت برجای ماند و همهٔ قدرت‌ها را در خود گردآورد. اگر مارکس الهام‌بخش سنتی بود که انقلاب را مترقی و سودمند تلقی می‌کرد، دوتوکویل در مورد انقلاب هشدار می‌داد، و بر آن بود که انقلاب اغلب به‌جای تضعیف قدرت دولت، آن را تقویت می‌کند.

هیچ واقعهٔ بزرگ تاریخی نمی‌تواند بهتر از انقلاب فرانسه به متفکران سیاسی و دولتمردان هشدار دهد که در تأملات‌شان در مورد انقلاب محتاط باشند. اهمیت و ماهیت حقیقی انقلاب

برگرفته از:

The old regime and the French revolution by *Alexis de Tocqueville, translated by stuart Gilbert, copyright © 1955 by Doubleday, a division of Bantam Doubleday Dell Publishing Group.*

فرانسه و آثار پایدار این انقلاب عجیب و هولناک چه بودند؟ این انقلاب دقیقاً چه چیزی را خلق و چه چیزی را نابود ساخت.

یکی از اولین اقدامات این جنبش انقلابی حمله هماهنگ به کلیسا بود، و از میان احساسات بسیاری که توسط این انقلاب برانگیخته شد، آن که اول از همه برافروخته و آخر از همه خاموش شد، احساسات ضد مذهبی بود. با این وجود، امروزه به راحتی می‌توان این موضوع را درک کرد که مبارزه علیه همهٔ اَشکال مذهب صرفاً یکی از جنبه‌های فرعی انقلاب فرانسه بود، پدیده‌ای تماشایی اما ناپایدار، و واکنشی کوتاه به ایدئولوژی‌ها، احساسات، و وقایعی که به انقلاب منجر شد، اما به هیچ وجه جزء برنامهٔ اساسی انقلاب نبود. کلیسا مورد نفرت بود، اما نه به این دلیل که کشیشان امور اخروی را تنظیم و اداره می‌کردند، بلکه به این دلیل که آنها مالکان زمین‌دار، اربابان روستاهای ارباب ـ رعیتی، و دریافت‌کنندهٔ عُشریه‌ها بودند، و نقش برجسته‌ای در امور دنیوی ایفا می‌کردند؛ و باز نه به این دلیل که هیچ فضایی برای کلیسا در جهان جدید درحال ظهور وجود نداشت، بلکه به این دلیل که کلیسا قدرتمندترین و ممتازترین موقعیت را در نظم پیشین که اکنون باید نابود می‌گشت، اشغال نموده بود.

آنچه راکه من در مورد اقتدار کلیسا گفتم، حتی به‌گونه‌ای قوی‌تر در مورد اقتدار قدرت مرکزی صدق می‌کند. کسانی که معتقد بودند انقلاب براندازندهٔ همهٔ نهادها و رسومی است که سلسله مراتب اجتماعی را تقویت نموده‌اند و مانع از پرورش آزاد انسان‌ها شده‌اند، طبیعتاً تمایل داشته‌اند که انقلاب را پایان‌بخش همهٔ چیزها تلقی کنند، نه فقط پایان‌بخش نظم پیشین، بلکه هرگونه نظمی در دولت، و نه فقط شکل خاصی از حکومت، بلکه همهٔ اَشکال حکومت. به عبارت دیگر، اینگونه افراد انقلاب را پیش‌برنده ملت به سمت هرج و مرج کامل می‌دانند. اما به عقیدهٔ من، کسانی که چنین نگرشی دارند ظاهر کار را دیده‌اند و به خطا رفته‌اند.

از آنجا که هدف انقلاب، نه صرفاً تغییر شکل پیشین حکومت، بلکه الغایِ کُل ساختار اجتماعی فرانسه قبل از انقلاب بود، بنابراین مجبور بود جنگ همزمانی را علیه همهٔ نهادهای مستقر، نابودی همه امتیازات رسمیت‌یافته، برانداختنِ همه سنت‌ها، و برقراری شیوه‌های جدید زندگی، و میثاق‌های جدید، اعلام کند. از اینرو، یکی از اولین اقدامات انقلاب، پاک نمودن ذهن انسان‌ها از همه عقایدی بود که اطاعت‌شان را از اقتدار رژیم پیشین تضمین می‌کرد. بنابراین، انقلاب گرایشات کاملاً هرج و مرج‌گونه‌ای را از خود نشان می‌دهد.

اما در عمق این وضعیت ظاهراً هرج و مرج‌گونه، یک قدرت عظیم و شدیداً متمرکز درحال توسعه بود، که همهٔ عناصر اقتدار و نفوذ راکه تاکنون بین تعدادی از قدرت‌های کوچک‌تر و ناهماهنگ (دولت، مجموعه‌های حرفه‌ای، خانواده‌ها، و افراد) پراکنده بودند جذب خود نمود و در یک کُل ارگانیک وارد ساخت. از زمان سقوط امپراطوری روم، جهان هرگز چنین دولت متمرکزی به خود ندیده بود. این قدرت جدید به‌وسیلهٔ انقلاب خلق شد، یا به بیان دقیق‌تر تقریباً به‌طور خودکار از میان ویرانی ناشی از انقلاب سر برآورد.

این دولت علی‌رغم بزرگی‌اش، هنوز در نظر بسیاری از افراد نامحسوس بود، اما به تدریج

اصلاح شد و به‌ویژه شاهان معاصر کاملاً از اهمیتش آگاه هستند. آنها با حسادت و تحسین به این دولت چشم دوخته‌اند، نه‌تنها شاهانی که مقام کنونی‌شان را مرهون انقلاب هستند، بلکه همچنین آنهایی که کمترین همدلی را با دستاوردش دارند، و حتی به‌طور آشکار با آن خصومت می‌ورزند. بنابراین، ما می‌بینیم که همهٔ این حاکمان هرکاری که از دست‌شان برمی‌آید برای الغای امتیازات و حذف مصونیت‌ها درون سرزمین‌هایشان انجام می‌دهند. آنها در هر جایی مشغول از میان برداشتن تمایزات طبقاتی و رفع بی‌عدالتی‌ها، و جایگزین ساختن مستخدمین اداری آموزش دیده به‌جای آریستوکراسی، مقررات یکسان به‌جای فرامین محلی، و یک حکومت قوی و متمرکز به جای قدرت‌های پراکنده هستند. آنها با نیروی خستگی‌ناپذیر درحال انجام این اقدامات انقلابی هستند، و حتی گاهی اوقات که با موانعی روبرو می‌شوند به شیوه‌ها و شعارهای این انقلاب کبیر توسل می‌جویند. بنابراین، ما غالباً آنها را درحال حمایت از فقرا درمقابل اغنیاء، عوام در مقابل نجیب‌زادگان، و دهقانان درمقابل اربابان مشاهده می‌کنیم. به‌طور خلاصه، درس انقلاب، حتی برای کسانی که بیشترین دلیل را برای تنفر از آن دارند، به فراموشی سپرده نشده است.

کاریزما، بوروکراسی، و انقلاب

ماکس وبر

ماکس وبر ایده‌های دوتوکویل را در مورد چگونگی افزایش قدرت دولت توسط انقلاب شرح و بسط بیشتری داد. به عقیدهٔ وبر، انگیزهٔ اولیه برای انقلاب غالباً از یک رهبر «کاریزماتیک» ناشی می‌شود، که اقتدارهای سنتی را به چالش می‌کشد، به جمع‌آوری هواداران می‌پردازد، و سرنگونی رژیم پیشین را رهبری می‌کند. مشهورترین رهبران انقلابی «کاریزماتیک» عبارتند از لنین، کاسترو، مائو، زاپاتا، [امام] خمینی و ماندلا. به‌علاوه، وبر اشاره می‌کند که اقتدار رهبر کاریزما و پیروانش تنها درصورتی تداوم می‌یابد که در نهادهای سیاسی قوام بگیرد. مؤثرترین نهادهایی از این دست، بوروکراسی‌های دولتی هستند، که معمولاً جایگزین حکومت سنتی پادشاهان موروثی و نجیب‌زادگان می‌شوند. بوروکراسی‌ها، پس از استقرار، ثابت نموده‌اند که درمقابل تغییر، قدرتمندتر و مقاوم‌تر از رژیم‌های سنتی پیش از خود هستند.

اقتدار کاریزماتیک

اصطلاح «کاریزما» به ویژگی خاصی از شخصیت یک فرد اطلاق خواهد شد، که به‌واسطهٔ آن، او از مردم عادی متمایز می‌شود و چنین پنداشته می‌شود که دارای قدرت‌ها یا ویژگی‌های فوق طبیعی، فوق بشری، یا حداقل، استثنایی است. این ویژگی‌ها و قدرت‌ها برای فرد عادی قابل حصول نیستند، بلکه دارای منشأ الهی، یا تجسم ویژگی‌های الهی هستند، و برمبنای آنها، فرد مورد نظر به‌عنوان یک رهبر شناخته می‌شود. در جوامع نخستین، چنین احترامی مخصوص

برگرفته از:

The Theory of Social and Economic Organization by *Max Weber, Translated by A.M. Henderson and Talcott Parsons. Edited by Talcott Parsons.*

پیامبران، افرادی که به خاطر خِرد شفابخش یا حقوقی‌شان کسب شهرت کرده‌اند، رهبران شکار، و قهرمانان جنگ... بود.

از یک دیدگاه اساسی، هر اقتدار کاریزماتیکی لزوماً با این گزاره موافق خواهد بود که، «این [تعهدات] مکتوب است...، اما من به شما می‌گویم که...». پیامبر حقیقی، مانند رهبر نظامی حقیقی و هر رهبر حقیقی تعهدات جدیدی را موعظه می‌کند، خلق می‌کند، یا طلب می‌کند. در نوع ناب کاریزما، این تعهدات جدید به‌وسیلهٔ ندای غیبی، یا ارادهٔ خود رهبر بر اقتدار انقلاب تحمیل می‌شوند، و به‌وسیلهٔ اعضای گروه مذهبی، نظامی، یا حزبی مورد پذیرش قرار می‌گیرند، چراکه آنها از یک چنین منبعی صادر شده‌اند...

بنابراین، اقتدار کاریزماتیک، به بیان دقیق‌تر، خارج از حوزه روال عادی روزمره قرار دارد... در این خصوص، اقتدار کاریزما هم با اقتدار عقلانی، و به‌ویژه بوروکراتیک، مخالف است، و هم با اقتدار سنتی، خواه پدرسالار، خواه موروثی و خواه هر شکل دیگری از آن. اقتدار عقلانی و اقتدار سنتی، هردو، انواعی از کنترل عادی و روزمره اقدامات هستند؛ درحالی که اقتدار کاریزماتیک دقیقاً نقطهٔ مقابل این نوع کنترل است. اقتدار بوروکراتیک خاصتاً عقلانی است، از این حیث که متکی بر قواعد قابل تحلیل عقلانی است؛ اما اقتدار کاریزماتیک خاصتاً غیرعقلانی است، چراکه با همهٔ قواعد بیگانه است. اقتدار سنتی متکی بر سوابقی است که از گذشته به ارث رسیده، و از این حیث، این نوع اقتدار نیز متکی بر قواعد است. اقتدار کاریزماتیک، در حوزهٔ دعاوی‌اش، گذشته را محکوم می‌کند، و از این حیث یک نیروی انقلابی است.

به روال عادی افتادن کاریزما

شکل ناب اقتدار کاریزماتیک از خصیصه‌ای برخوردار است که خاصتاً با ساختارهای روال عادی[1] روزمره بیگانه است. روابط اجتماعی در این نوع اقتدار، شدیداً شخصی، و مبتنی بر اعتبار و ویژگی‌هایِ شخصیِ کاریزماتیک است. اگر اقتدار کاریزماتیک می‌خواهد به پدیده‌ای کاملاً موقتی و گذرا تبدیل نشود... بلکه به رابطه‌ای پایدار تبدیل شود که می‌تواند به جامعه‌ای باثبات... یا یک سازمان حزبی یا هر نوعی از سازمان سیاسی یا سلسله مراتبی شکل دهد، پس ضروری است که خصیصهٔ اقتدار کاریزماتیک به‌طور بنیادین تغییر یابد. درحقیقت، می‌توان گفت که اقتدار کاریزماتیک، در شکل ناب‌اش، تنها در فرایند شکل‌گیری وجود دارد. این نوع اقتدار نمی‌تواند ثابت باقی بماند، بلکه یا سنتی می‌شود، یا عقلانی، یا ترکیبی از این دو...

این مسائل معمولاً باکناررفتن رهبر کاریزماتیک شخصی و با مشکل جانشینی که الزاماً بروز می‌کند، به‌طور آشکار ظاهر می‌شود. شیوهٔ حل این مشکل (البته اگر اصولاً حل شود) اهمیتی حیاتی برای خصیصهٔ روابط اجتماعی بعدی... دارد.

برای اینکه کاریزما به یک ساختار روال عادی پایدار تحول یابد، ضروری است که خصیصهٔ ضد اقتصادی‌اش از بین برود. کاریزما باید با بعضی از اَشکالِ سازماندهی مالی انطباق یابد، تا

1. routine structures.

نیازهای گروه و بنابراین، شرایط اقتصادی لازم برای افزایش مالیات‌ها و کمک‌ها را تأمین کند... با فرایند به روال عادی‌افتادن کاریزما، گروه کاریزماتیک به سمت پرورش یکی از آشکال اقتدار عادی میل می‌کند، به‌ویژه اقتدار موروثی در شکل متمرکزاش، یا اقتدار بوروکراتیک.

خصیصهٔ پایدار ماشین بوروکراتیک

بوروکراسی، پس از اینکه کاملاً استقرار یافت، در زمرهٔ آن دسته از ساختارهای اجتماعی است که نابودی‌اش بسیار سخت است. بوروکراسی وسیلهٔ تبدیل «عمل جماعتی»[1] به «عمل اجتماعی»[2] نظم یافته عقلانی است. بنابراین، بوروکراسی به‌عنوان ابزار «اجتماعی‌کردن» روابط قدرت، برای کسانی که دستگاه بوروکراتیک را کنترل می‌کنند اصلی‌ترین ابزار قدرت بوده و هست.

تحت شرایط مساوی، یک «عمل اجتماعی» که به لحاظ روشی نظم‌یافته و هدایت‌شده است، بهتر از هرگونه مقاومت «توده‌ها»[3] یا حتی «عمل جماعتی»[4] است. در جایی که بوروکراتیک شدن دولت کاملاً صورت گرفته است، شکلی از روابط قدرت برقرار می‌شود که عملاً قابل تخریب نیست.

فرد بوروکرات نمی‌تواند خارج از دستگاهی که در آن مهار شده است، تحرکی داشته باشد. برخلاف «انسانِ سرشناس» مورد احترام یا برخوردار از مشغولیت‌های جنبی، بوروکرات حرفه‌ای با کلیت وجود مادی و ایده‌آلش اسیر فعالیت خود است. در بخش اعظم موارد، فرد بوروکرات تنها مُهره‌ای ناچیز در یک دستگاه همیشه فعال است، که خط سیر ثابتی را برای او رقم زده است. به مقام بوروکرات وظایف تخصصی سپرده می‌شود، و معمولاً او نمی‌تواند دستگاه را به‌کار انداخته یا متوقف سازد، بلکه این کار تنها به وسیلهٔ مقامات بسیار عالی رتبه صورت می‌گیرد. بنابراین، بوروکرات در جامعه متشکل از همهٔ کارمندهایی است که در دستگاه اداری جذب شده‌اند. منفعت مشترک آنها در این است که ببینند دستگاه به انجام وظایف خود ادامه می‌دهد و اقتدارش را که در سطح جامعه اِعمال می‌کند، تداوم می‌بخشد.

حکومت‌شوندگان نیز، به نوبهٔ خود، نمی‌توانند دستگاه اقتدار بوروکراتیک را پس از اینکه به‌وجود آمد، کنار بگذارند یا چیزی جایگزین آن کنند. از آنجا که این بوروکراسی بر آموزش متخصص تکیه دارد، تخصصی‌شدنِ کارکردی وظایف و این نگرش که فرد باید تا ابد کاری را که در آن تخصص و مهارت دارد انجام دهد، به لحاظ روشی واردکارویژه‌های بوروکراسی می‌شود. اگر بوروکرات از انجام کار بازایستد، و اگر کارش به اجبار متوقف شود، هرج و مرج بروز می‌کند، و پیداکردن سریع جایگزین‌هایی برای این بوروکرات‌ها از میان حکومت‌شوندگانی که برای کنترل این هرج و مرج مناسب باشند، مشکل است. این موضوع برای مدیریت دولتی و مدیریت اقتصادی خصوصی، به یک اندازه مصداق دارد. سرنوشت مادی توده‌های مردم بیشتر و بیشتر به

---

۱. community action، جماعت در اندیشه وبر براساس پیوندهای سنتی شخصی، خویشاوندی، قبیله‌ای یا جغرافیایی استوار است (م).

۲. social action، اجتماع در اندیشه وبر براساس پیوندهای مدرن عقلانی نظیر پیوندهای حرفه‌ای استوار است (م).

3. resistance of mass. 4. communal action.

کارکرد سریع و درست سازمان‌های بوروکراتیک درحال گسترش سرمایه‌داری خصوصی وابسته می‌شود. درنتیجه، ایدهٔ حذف این سازمان‌ها بیش از پیش به ایده‌ای خیالی مبدل می‌گردد.

ضرورت عینی دستگاه بوروکراتیک موجود، با خصیصهٔ «غیرشخصی» خاصِ آن، بدان معناست که این دستگاه، در مقایسه با نظام‌های فئودال مبتنی بر پرهیزکاری و وظیفه‌شناسی شخصی، بی‌تردید برای آن ایجاد شده است که برای هرکسی که می‌داند چگونه کنترل آن را به‌دست گیرد، کار کند. یک سیستم نظم‌یافته عقلانی متشکل از مقامات بوروکراتیک، حتی پس از اینکه دشمن به تصرف آن ناحیه پرداخت نیز به راحتی به کار خود ادامه می‌دهد؛ و دشمن صرفاً بدان نیاز دارد که مقامات عالی‌رتبه را تغییر دهد. پیکرهٔ مقامات بوروکراتیک غیر عالی‌رتبه به کار خود ادامه می‌دهد، چراکه این به نفع همه افراد مربوطه، به‌ویژه دشمن اشغالگر است.

بیسمارک، صدراعظم آلمان، در طی سالیان دراز صدر اعظمی‌اش، با حذف همه دولتمردان مستقل، همکاران وزارتی خود را تحت وابستگی بوروکراتیک بی‌قید و شرط درآورد. او به محض بازنشستگی با تعجب مشاهده نمود که این همکاران وزارتی با آسودگی و استواری به مدیریت ادارات متبوعه خود ادامه می‌دهند، چنانکه گویی او مغز متفکر و خلق‌کننده این ساختار بوروکراتیک نبوده است، و چنانکه گویی صرفاً برخی از شخصیت‌ها با برخی دیگر در این ماشین بوروکراتیک تعویض شده‌اند. با همهٔ تغییراتی که در فرانسه از زمان امپراطوری ناپلئونی در سطح رؤسا صورت گرفت، قدرت ماشین بوروکراتیک دولت اساساً دست‌نخورده باقی ماند. یک چنین ماشین بوروکراتیکی، «انقلاب» را به مفهوم خلق اجبارآمیز یک صورت‌بندی کاملاً جدید از اقتدار، به لحاظ فنی بیش از پیش غیرممکن می‌سازد.

فصل دوم

بحث پیرامون مدرنیزاسیون

در قرن بیست و یکم، دیگر انقلاب فرانسه بر مباحث مربوط به انقلاب سایه نمی‌افکند، چراکه پژوهشگران باید با بسیاری از انقلاب‌های قرن بیستم نیز مواجه شوند: انقلاب‌های مکزیک در ۱۹۱۰؛ روسیه در ۱۹۱۷؛ چین از ۱۹۱۱ تا ۱۹۴۹؛ ایران در ۱۹۰۵؛ امپراطوری عثمانی (ترکیه) در ۱۹۱۹؛ و تعداد زیادی از کشورهای جهان سوم، نظیر ویتنام، بولیوی و کوبا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰. همان‌طور که دوتوکویل و وبر اظهار داشتند، چنین انقلاب‌هایی معمولاً به دولت‌های قوی‌تر، متمرکزتر و بوروکراتیک‌تر منجر می‌شوند. اما ریشه‌های این انقلاب‌ها به‌ندرت با الگویی که مارکس و انگلس ارائه می‌دهند، انطباق دارد. انقلاب‌های سوسیالیستی به‌جای اینکه بعد از انقلاب‌های بورژوایی ـ سرمایه‌داری رخ دهند، در کشورهای نسبتاً فقیری رخ داده‌اند که تازه شروع به مدرنیزه‌کردن اقتصادهایشان نموده بودند. به‌علاوه، به‌جای اینکه کارگران صنعتی انقلاب‌های سوسیالیستی را انجام دهند، غالباً دهقانان نقش عمده‌ای در این زمینه ایفا نموده‌اند. اگرچه نظریه‌پردازان انقلاب همچنان برای این ایدهٔ مارکس ارزش قائلند که انقلاب‌ها از مبارزه گروه‌های متفاوت رقیب برای کسب سلطه ناشی می‌شوند، اما روشن است که انقلاب‌ها می‌توانند به شیوه‌هایی رخ دهندکه در پیش‌بینی‌های مارکس جایی نداشتند. بنابراین، این انقلاب‌ها پژوهشگران را به بررسی مجدد دلایل انقلاب و یافتنِ پیوندهای موجود میان مدرنیزاسیون و انقلاب تشویق نموده است.

در آثار منتخب زیر، دو پژوهشگر برجسته توضیح می‌دهند که چگونه انقلاب‌ها می‌توانند به شیوه‌های متفاوتی صورت پذیرند. استدلال آنها این است که مدرنیزاسیون لزوماً به انقلاب منجر نمی‌گردد؛ موضوع کلیدی این است که آیا مدرنیزاسیون تغییری در توازن قدرت میان گروه‌هایی که در جامعه بر سر قدرت سیاسی درحال مبارزه هستند، به‌وجود می‌آورد؟

انقلاب و نظم سیاسی

ساموئل هانتینگتون

هانتینگتون استدلال می‌کند که یکی از جنبه‌های کلیدی مدرنیزاسیون تقاضا برای مشارکت بیشتر در عرصهٔ سیاست است. درجایی که گروه‌های خاصی به قدرت سیاسی دسترسی ندارند، تقاضاهایشان برای تغییر و گسترده‌شدن گروه‌های شرکت‌کننده در حکومت می‌تواند به انقلاب منجر شود. در بررسی طیف گسترده‌ای از انقلاب‌ها، شامل انقلاب‌های فرانسه، روسیه، مکزیک، ترکیه، ویتنام، و ایرانِ زمان قاجار، هانتینگتون الگوهای متفاوتی از انقلاب را شناسایی می‌کند و به تحلیل نقش میانه‌روها، ضد انقلاب‌ها، و تندروها می‌پردازد.

انقلاب یک تغییر داخلی سریع، بنیادی و خشونت‌آمیز در ارزش‌ها و اسطوره‌های مسلط یک جامعه، و در نهادهای سیاسی، ساختار اجتماعی، رهبری و فعالیت‌ها و سیاست‌های حکومت آن جامعه است. بنابراین، انقلاب‌ها از قیام‌ها، شورش‌ها، طغیان‌ها، کودتاها و جنگ‌های استقلال متمایز هستند. یک کودتا، به‌خودی خود، تنها رهبری و شاید سیاست‌ها را تغییر دهد؛ یک قیام یا شورش شاید سیاست‌ها، رهبری، و نهادهای سیاسی را تغییر دهد، اما ساختار و ارزش‌های اجتماعی را دگرگون نسازد؛ جنگ استقلال مبارزه یک جامعه علیه سلطه یک جامعه بیگانه است و لزوماً تغییر ساختار اجتماعی هیچ‌یک از این دو جامعه را درپی ندارد. آنچه در اینجا صرفاً «انقلاب» نامیده می‌شود، همان پدیده‌ای است که توسط دیگران انقلاب‌های کبیر، انقلاب‌های بزرگ، یا انقلاب‌های اجتماعی نامیده شده است. نمونه‌های برجسته انقلاب عبارتند از انقلاب‌های فرانسه، چین، مکزیک، روسیه و کوبا.

برگرفته از:

Political order in changing societies. *Reprinted with permission of the publisher.*

انقلاب‌ها پدیده‌های نادری هستند. اکثر جوامع هیچگاه انقلاب را تجربه ننموده‌اند و در اکثر اعصار تا دوران مدرن، انقلاب‌ها اساساً ناشناخته بودند. به‌طور دقیق‌تر، انقلاب خصیصه دوران مدرنیزاسیون است. انقلاب تجلی نهایی دیدگاهی است که درحال مدرن‌شدن است، دیدگاهی که می‌گوید انسان از قدرت کنترل و تغییر محیطاش برخوردار است، و نه‌تنها توانایی، بلکه حق انجام آن را نیز دارد. به این دلیل، همان‌طور که هانا آرنت استدلال می‌کند، «برای توصیف پدیده انقلاب توجه به عنصر تغییر به اندازه عنصر خشونت اهمیت دارد؛ تنها درجایی که تغییر به مفهوم یک شروع تازه رخ می‌دهد، و از خشونت برای تشکیل شکل کاملاً متفاوتی از حکومت، و پدیدآوردن صورتبندی یک ملت جدید استفاده می‌شود... می‌توان سخن از انقلاب به میان آورد».[۱]

بنابراین، انقلاب جنبه‌ای از مدرنیزاسیون است. انقلاب پدیده‌ای نیست که در هر نوع جامعه‌ای و در هر برهه‌ای از تاریخ آن جامعه رخ دهد. انقلاب یک مقولهٔ فراگیر نیست، بلکه به‌لحاظ تاریخی محدود است. انقلاب نه در جوامع بسیار سنتی برخوردار از سطوح بسیار پایین پیچیدگی اجتماعی و اقتصادی رخ خواهد داد، و نه در جوامع بسیار مدرن. بیشترین احتمال وقوع انقلاب، مانند دیگر اَشکال خشونت و بی‌ثباتی، در جوامعی وجود دارد که به سطح خاصی از توسعه اجتماعی و اقتصادی رسیده‌اند و فرایندهای مدرنیزاسیون سیاسی و توسعهٔ سیاسی از فرایندهای تحول اجتماعی و اقتصادی عقب‌مانده‌اند.

مدرنیزاسیون سیاسی دربردارندهٔ بسط آگاهی سیاسی[1] به گروه‌های اجتماعی جدید و بسیج این گروه‌ها در عرصه سیاست است. توسعهٔ سیاسی دربردارندهٔ ایجاد آن دسته از نهادهای سیاسی است که برای جذب گروه‌های جدید و سامان‌بخشی به مشارکت‌شان و برای پیشبرد تحول اجتماعی و اقتصادی در جامعه از قابلیت انطباق، پیچیدگی، استقلال و انسجام کافی برخوردارند. جوهرهٔ سیاسی انقلاب گسترش سریع آگاهی سیاسی و بسیج سریع گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست است، آن هم با سرعتی که جذب این گروه‌ها را برای نهادهای سیاسی موجود غیرممکن می‌سازد. انقلاب حالتِ افراطی انفجار مشارکت سیاسی است، و بدون این انفجار انقلابی رخ نخواهد داد. اما یک انقلاب کامل دارای مرحلهٔ دومی نیز می‌باشد، یعنی ایجاد و نهادینه‌شدن[2] یک نظم سیاسی جدید. معیار میزان انقلابی‌بودن یک انقلاب، سرعت و دامنهٔ گسترش مشارکت سیاسی است؛ و معیار میزان موفقیت یک انقلاب اقتدار و ثبات نهادهایی است که توسط انقلاب به‌وجود آمده‌اند.

بنابراین، یک انقلاب تمام‌عیار دربردارنده نابودی سریع و خشونت‌آمیز نهادهای سیاسی موجود، بسیج گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست، و ایجاد نهادهای سیاسی جدید است. ترتیب و روابط این سه عنصر انقلاب ممکن است از انقلابی به انقلاب دیگر متفاوت باشد. اما در این میان دو الگوی کُلی را می‌توان تشخیص داد. در الگوی «غربی»، نهادهای سیاسی رژیم پیشین فرو می‌پاشد؛ متعاقباً بسیج گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست و سپس خلق نهادهای سیاسی

---

1. political consciousness.　　2. institutionalization.

جدید صورت می‌گیرد. برعکس، انقلاب «شرقی» با بسیج گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست و ایجاد نهادهای سیاسی جدید آغاز می‌شود و با سرنگونی خشونت‌آمیز نهادهای سیاسی نظم پیشین پایان می‌یابد. انقلاب‌های فرانسه، روسیه، مکزیک، و در مراحل ابتدایی، انقلاب چین به مدل غربی نزدیک‌اند؛ مراحل بعدی انقلاب چین، انقلاب ویتنام، و دیگر مبارزات مستعمراتی علیه قدرت‌های امپریالیستی به مدل شرقی نزدیک‌اند.

گام اول یک انقلاب غربی، فروپاشی رژیم پیشین است. نتیجتاً، در تحلیل علمی دلایل انقلاب معمولاً بر شرایط سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی که در زمان رژیم پیشین وجود دارد، تأکید می‌شود. فرض ضمنی چنین تحلیل‌هایی این است که پس از اینکه اقتدار رژیم پیشین فرو می‌پاشد، فرایند انقلابی به‌گونهٔ برگشت‌ناپذیری به جریان می‌افتد. اما در حقیقت به دنبال فروپاشی بسیاری از رژیم‌های پیشین انقلاب تمام‌عیار صورت نمی‌گیرد. وقایع ۱۷۸۹ در فرانسه به شورش اجتماعی بزرگی انجامید؛ اما در وقایع ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ اینگونه نشد. سقوط سلسله‌های منچو [چین] و رومانوف [روسیه] انقلاب‌های بزرگی را درپی آورد؛ اما سقوط خاندان هابسبورگ [اتریش]، هوهانزولرن[۱] [آلمان]، عثمانی [ترکیه] و قاجار [ایران] با انقلاب توأم نشد. سقوط دیکتاتوری‌های سنتی در بولیوی در ۱۹۵۲ و در کوبا در ۱۹۵۸ و در عراق در ۱۹۸۵ نخبگان جدیدی را به قدرت رساند اما به‌طور کامل ساختار جامعه را نابود نساخت. عملاً در همهٔ این موارد، شرایط اجتماعی، اقتصادی، و سیاسی یکسانی در رژیم‌های پیشینی که به دنبال فروپاشی‌شان انقلاب صورت نگرفت، وجود داشت، همچنان‌که همین شرایط در رژیم‌های پیشینی که به دنبال فروپاشی‌شان انقلاب صورت گرفت، نیز وجود داشت. رژیم‌های پیشین (پادشاهی‌های سنتی و دیکتاتوری‌های سنتی با قدرت متمرکز اما اندک) به‌طور مداوم درحال فروپاشی هستند، اما تنها در موارد نادری به‌دنبال این فروپاشی یک انقلاب مهم صورت می‌گیرد. نتیجتاً، عواملی که موجب انقلاب می‌شوند، هم می‌توانند در شرایط بعد از فروپاشی رژیم وجود داشته باشند و هم در شرایط قبل از فروپاشی آن.

در انقلاب «غربی»، تنها اقدامات علنی اندکی از طرف گروه‌های شورشی برای سرنگونی رژیم پیشین لازم است. «انقلاب» همان‌طور که پِتی می‌گوید، «با حمله یک نیروی قدرتمند جدید به دولت آغاز نمی‌گردد. بلکه صرفاً با آگاهی ناگهانی تقریباً همه گروه‌های منفعل و فعال از این موضوع که دیگر دولتی وجود ندارد، آغاز می‌گردد». فروپاشی به‌دنبال فقدان اقتدار اتفاق می‌افتد. «انقلابیون چراغ به دست وارد می‌شوند، اما نه مانند مردانی سوار بر اسب، و در نقش توطئه‌گران پیروزی که در عرصه ظاهر می‌گردند، بلکه مانند کودکان ترسانی که یک خانه خالی را جستجو می‌کنند، اما مطمئن نیستند که خانه خالی است».[۲] اینکه انقلاب به‌وجود بیاید یا نیاید، به تعداد و ویژگی گروه‌های اجتماعی که وارد خانه می‌شوند بستگی دارد. اگر تفاوت آشکاری در میزان قدرت نیروهای اجتماعی باقی‌مانده پس از نابودی رژیم پیشین وجود داشته

۱. Hohenzollern ، خاندان سلطنتی براندنبورگ پروس در دوران میان سال‌های ۱۹۱۸ـ۱۴۱۵ و امپراطوری آلمان در سال‌های ۱۹۱۸ـ۱۷۸۱ (م).

باشد، شاید قوی‌ترین نیروی اجتماعی یا ترکیبی از نیروها بتوانند این خلاء را پر کنند و با گسترش نسبتاً محدود مشارکت سیاسی دوباره اقتدار را ایجاد نمایند. فروپاشی هر رژیمی باعث بروز بعضی از شورش‌ها و تظاهرات‌ها، و ورود گروه‌های خاموش و سرکوب‌شده به عرصهٔ سیاست می‌گردد. اگر یک نیروی اجتماعی جدید (مانند مورد مصر در ۱۹۵۲) یا ترکیبی از نیروهای اجتماعی (مانند مورد آلمان در ۱۹-۱۹۱۸) بتواند به‌سرعت کنترل ماشین دولت و به‌ویژه ابزارهای اجبارِ برجای مانده از رژیم پیشین را به‌دست گیرد، این نیرو شاید بتواند عناصر انقلابی‌تری را که مصمم به بسیج نیروهای جدید در عرصهٔ سیاست هستند، سرکوب نماید (مانند سرکوب اخوان‌المسلمین در مصر، و اسپارتاسیست‌ها[1] در آلمان)، و بنابراین از ظهور یک وضعیت کاملاً انقلابی جلوگیری کند. عامل حیاتی در این زمینه تمرکز یا پراکندگی قدرت است، که به‌دنبال فروپاشی رژیم پیشین ایجاد می‌شود. هرچه جامعه‌ای که در آن رژیم پیشین فروپاشیده است، سنتی‌تر باشد، و هرچه تعداد گروه‌هایی که قادر و مایل به شرکت در سیاست هستند، بیشتر باشد، احتمال وقوع انقلاب بیشتر خواهد بود.

اگر هیچ گروهی به‌دنبال فروپاشی رژیم پیشین از آمادگی و توانایی برقراری حکومت مؤثر برخوردار نباشد، دسته‌ها و نیروهای اجتماعی بسیاری به مبارزه بر سر قدرت می‌پردازند. این مبارزه به بسیج رقابتی گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست منجر می‌شود، و انقلاب، خود حالت انقلابی پیدا می‌کند. هر گروه از رهبران سیاسی در صدد تحمیل اقتدار خود برمی‌آید، و در این فرایند، یا در ایجاد یک پایگاه حمایت مردمی گسترده از رقیبانش موفق‌تر عمل می‌کند و یا قربانی آنها می‌شود.

به‌دنبال فروپاشی رژیم پیشین، سه نوع گروه اجتماعی نقش‌های مهمی را در فرایند بسیج سیاسی ایفا می‌کنند. در ابتدا، همانگونه که برینتون و دیگران استدلال نموده‌اند، میانه‌روها (کرنسکی در روسیه، مادرو در مکزیک، سون یات سن در چین) معمولاً قدرت را به‌دست می‌گیرند. آنها عموماً تلاش می‌کنند یک نوع دولت لیبرال، دموکراتیک و قانونی تشکیل دهند. همچنین، آنها عموماً این دولت را احیای نظم قانونی گذشته توصیف می‌کنند: مادرو در مکزیک به دنبال احیای قانون اساسی ۱۸۵۶ بود، و ترک‌های جوان لیبرال در ترکیه می‌خواستند قانون اساسی ۱۸۷۶ را احیاء کنند؛ حتی کاسترو در مرحلهٔ میانه‌روی اولیه‌اش اظهار نمود که هدفش احیای قانون اساسی ۱۹۴۰ است. در موارد نادری، این رهبران ممکن است با شدت‌گیری فرایند انقلابی در مراحل بعد، خود را با آن همراه کنند: کاسترو در انقلاب کوبا ابتدا نقش کرنسکی[2] میانه‌رو و سپس نقش لنین تندرو را ایفا نمود. اما در اکثر موارد، میانه‌روها میانه‌رو باقی می‌مانند و از قدرت بیرون رانده می‌شوند. ناکامی آنها دقیقاً از ناتوانی‌شان در حلِ مشکل بسیج سیاسی ناشی می‌شود. از یک طرف، آنها انگیزه و بی‌رحمی لازم را برای توقف بسیج گروه‌های جدید در

---

۱. spartacists، اعضای حزب سوسیالیست افراطی آلمان در ۱۹۱۸ (م).

۲. سیاستمدار میانه‌رو روس، از حزب منشویک، که با پیروزی انقلاب روسیه دولت موقت را تشکیل داد اما توسط بلشویک‌های تندرو، به رهبری لنین، از قدرت کنار زده شد (م).

عرصهٔ سیاست ندارند؛ و از طرف دیگر فاقد خط مشی تندروانه‌ی رادیکال هستند که آنها را به انجام این کار رهنمون سازد. توقف بسیج مستلزم تمرکز قدرت، و خط مشی تندروانه مستلزم گسترش قدرت است. لیبرال‌ها که قادر و مایل به انجام هیچ‌یک از این دو کارویژه نیستند، یا به‌وسیله ضد انقلابیونی که کارویژه اول را انجام می‌دهند، کنار زده می‌شوند، و یا به‌وسیلهٔ انقلابیون افراطی‌تری که کارویژه دوم را انجام می‌دهند.

عملاً در همهٔ وضعیت‌های انقلابی، ضد انقلابیون، غالباً با حمایت خارجی، تلاش می‌کنند گسترش مشارکت سیاسی را متوقف سازند، و یک نظم سیاسی مبتنی بر قدرت محدود و درعین حال متمرکز را دوباره برقرار کنند. هوئرتا در مکزیک، کورنیلیوف در روسیه، یوان شی کای در چین، تاحدی رضاشاه در ایران، و مصطفی کمال در ترکیه، همگی این نقش‌ها را به‌ترتیب پس از سقوط رژیم پورفیریو دیاس، و سلسله‌های رومانوف، چینگ، قاجار و عثمانی ایفا نمودند. همان‌طور که این نمونه‌ها نشان می‌دهند، ضد انقلاب‌ها تقریباً همگی از نظامیان هستند. زور یک منبع قدرت است، اما تنها درصورتی مؤثر است که به یک اصل مشروعیت بخش متکی باشد. هوئرتا و کورنیلیوف چیزی به‌جز زور عریان نداشتند، و در مواجهه با رادیکال‌شدن انقلاب و بسیج گروه‌های اجتماعی بیشتری در عرصهٔ سیاست، شکست خوردند. یوان شی‌کای، و رضاشاه، هردو تلاش نمودند نظام‌های حکومتی سنتی جدید و قدرتمندتری بر ویرانه‌های سلسله پیشین تأسیس کنند.

اینکه یوان شی‌کای در ایجاد یک سلسله جدید شکست خورد، درحالی که رضاشاه پهلوی موفق به این کار شد، اساساً به این دلیل بود که بسیج سیاسی در چین بسیار بیش از ایران گسترش یافته بود. طبقهٔ متوسط در شهرهای چین به اندازه‌ای توسعه یافته بود که بتواند از دههٔ ۱۸۹۰ به این سو از یک جنبش ملی‌گرایی حمایت کند. دانشجویان و روشنفکران نقش مهمی در عرصهٔ سیاست چین ایفا کردند، درحالی که این دو گروه تقریباً از عرصهٔ سیاسی ایران غایب بودند. سطح پایین‌تر بسیج اجتماعی در ایران این امکان را فراهم ساخت که اَشکال سنتی حکومت نیروی تازه‌ای کسب کنند. انقلابیون تندرو یا رادیکال سومین گروه سیاسی عمده در یک وضعیت انقلابی هستند. به دلایل ایدئولوژیک و تاکتیکی، هدف این گروه گسترش مشارکت سیاسی، کشاندن توده‌های جدید به عرصهٔ سیاست، و بدین ترتیب، افزایش قدرت خودشان است. با بی‌اثر شدن نهادها و رویه‌های مستقر برای جذب گروه‌ها در قدرت و اجتماعی‌کردن[1] آنها درون نظم سیاسی، افراط‌گراها[2] یک امتیاز طبیعی بر رقبای خود به‌دست می‌آورند. آنها تمایل بیشتری به بسیج تعداد زیادتری از گروه‌ها در عرصهٔ سیاست از خود نشان می‌دهند. بنابراین، همان‌طور که توده‌های بیشتر و بیشتری از مردم به عرصهٔ سیاست وارد می‌شوند، انقلاب رادیکال‌تر می‌شود. از آنجا که در اکثر کشورهایی که درحال مدرن‌شدن هستند، دهقانان بزرگ‌ترین نیروی اجتماعی به‌شمار می‌روند، انقلابی‌ترین رهبران آنهایی هستند که دهقانان را برای عمل سیاسی بسیج و سازماندهی می‌کنند. در بعضی از موارد، رجوع به دهقانان و دیگر

1. socialization.
2. extrimists.

گروه‌های طبقه پایین از طریق طرح مطالبات اجتماعی و اقتصادی‌شان صورت می‌گیرد؛ اما در اکثر موارد، این رجوع‌ها با مطالبات ملی‌گرایانه تکمیل خواهد شد. این فرایند به بازتعریف جامعه سیاسی منجر می‌شود و بنیان‌های یک نظم سیاسی جدید را پی می‌ریزد.

در انقلاب‌های غربی سقوط سمبلیک یا واقعی رژیم پیشین را می‌توان با یک تاریخ دقیق تعیین نمود: ۱۴ ژولای ۱۷۸۹، ۱۰ اکتبر ۱۹۱۱، ۲۵ مه ۱۹۱۱، ۱۵ مارس ۱۹۱۷. این تاریخ‌ها نشانگر آغاز فرایند انقلابی و بسیج گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست هستند، چراکه رقابت میان نخبگان جدیدی که به مبارزه بر سر قدرت مشغولند باعث توسل آنها به توده‌های گسترده‌ای از مردم می‌شود. از میان این رقابت، بالاخره یک گروه سلطه خود را تحمیل می‌کند و نظم را یا از طریق زور و یا از طریق ایجاد نهادهای سیاسی جدید اعاده می‌کند. برعکس، در انقلاب‌های شرقی رژیم پیشین مدرن است، از قدرت و مشروعیت بیشتری برخوردار است، و بنابراین به سادگی فرونمی‌پاشد و خلاء اقتدار برجای نمی‌گذارد. درعوض، این رژیم را باید سرنگون ساخت. وجه ممیزهٔ انقلاب غربی دورهٔ هرج و مرج و بی‌دولتی بعد از سقوط رژیم پیشین است، و این درحالی است که میانه‌روها، ضد انقلابیون، و تندروها بر سر قدرت در حال مبارزه هستند. وجه ممیزهٔ انقلاب شرقی یک دوره طولانی «قدرت دوگانه» است، به‌طوری که انقلابیون درحال گسترش مشارکت سیاسی و دامنه اقتدار نهادهای حکمرانی خود هستند، و در همان حال، حکومت، در حوزه‌های جغرافیایی دیگر و در برهه‌های دیگری، همچنان به اِعمال قدرت خود مشغول است. در انقلاب غربی، مبارزات اصلی میان گروه‌های انقلابی است، اما در انقلاب شرقی، این مبارزات میان یک گروه انقلابی و نظام مستقر رخ می‌دهد.

در انقلاب غربی انقلابیون ابتدا در پایتخت به قدرت می‌رسند و سپس به تدریج کنترل خود را بر دیگر نواحی گسترش می‌دهند. در انقلاب شرقی آنها از نواحی مرکزی و شهری کشور عقب‌نشینی می‌کنند، یک ناحیه را در یک بخش دورافتاده به‌عنوان پایگاه کنترل خود انتخاب می‌نمایند، برای کسب حمایت دهقانان از طریق ارعاب و تبلیغات فعالیت می‌کنند، به آهستگی دامنه قتدار خود را گسترش می‌دهند و به تدریج سطح عملیات‌های نظامی خود را از حملات تروریستی منفرد به جنگ چریکی، جنگ متحرک و جنگ منظم ارتقاء می‌دهند. درنهایت آنها **می‌توانند سربازان حکومت را شکست دهند. مرحله آخر مبارزه انقلابی نیز تسخیر پایتخت است.**

در یک انقلاب غربی تسخیر نهادهای مرکزی و سمبل‌های قدرت معمولاً بسیار سریع اتفاق می‌افتد. در ژانویه ۱۹۱۷ بلشویک‌ها یک گروه کوچک، غیرقانونی، و توطئه‌گر بودند، که اکثر رهبران‌شان یا در سیبری و یا در تبعید به‌سر می‌بردند. کمتر از یک سال بعد، آنها به حاکمان سیاسی اصلی روسیه تبدیل شده بودند، هرچند حاکمیت‌شان به هیچ وجه بلامنازع نبود. لنین به تروتسکی می‌گوید «همان‌طور که می‌دانی... از تحت تعقیب‌بودن و یک زندگی زیرزمینی، اینچنین ناگهانی به قدرت رسیدیم... حیرت‌آور است!».[۳] برعکس، رهبران کمونیست چین، یک چنین تغییر وضعیت لذت‌بخش و تماشایی را تجربه نکردند. درعوض آنها مجبور شدند برای کسب قدرت به‌تدریج و آهستگی در طی یک دوره ۲۲ ساله مبارزه کنند، از عقب‌نشینی‌شان

به نواحی روستایی در ۱۹۲۷، تا نبردهای وحشتناک کیانگ‌سی، ازپا افتادگی‌شان در راهپیمایی طولانی،[1] مبارزات‌شان با ژاپنی‌ها، جنگ داخلی با کومین تانگ، و بالاخره ورود پیروزمندانه‌شان به پکن. هیچ چیز در مورد این فرایند «تعجب‌آور» نبود. درطی اکثر این سال‌ها حزب کمونیست اقتدار سیاسی مؤثری را بر بخشهای قابل ملاحظه‌ای از سرزمین و مردم چین اِعمال می‌کرد. حزب کمونیست باند توطئه‌گری نبود که برای سرنگونی یک حکومت تلاش می‌کند، بلکه خود حکومتی بود که برای گسترش اقتدارش به ضرر حکومت دیگری تلاش می‌کرد. کسب قدرت ملی برای بلشویک‌ها یک تغییر ناگهانی و تماشایی بود، اما برای کمونیست‌های چینی صرفاً اوج یک فرایند طولانی‌مدت به‌شمار می‌آمد.

یک عامل عمده در پدیدآمدن الگوهای متفاوت انقلاب‌های غربی و شرقی، ماهیت رژیم پیش از انقلاب است. انقلاب غربی معمولاً علیه یک رژیم بسیار سنتی تحت رهبری یک پادشاه مستبد یا تحت سلطه یک آریستوکراسی زمین‌دار جهت‌گیری شده است. انقلاب نوعاً هنگامی رخ می‌دهد که این رژیم تحت فشارهای شدید مالی قرار می‌گیرد، در جذب روشنفکران و دیگر عناصر نخبه شهری ناتوان می‌ماند، و طبقه حاکمی که رهبران رژیم از میان آن برمی‌خیزند اعتماد به نفس اخلاقی و تمایل به حکمرانی را از دست می‌دهد. انقلاب غربی، به یک معنا، «موفقیت شهری» اولیه طبقه متوسط و «شورش سبز» دهقانان را در قالب فرایند انقلابی تکان‌دهندهٔ واحدی درهم ادغام می‌کند. برعکس، انقلاب‌های شرقی علیه رژیم‌هایی که حداقل تاحدی مدرن شده‌اند، رخ می‌دهند. این رژیم‌ها ممکن است حکومت‌های بومی باشند که بعضی از عناصر طبقه متوسط مدرن و قدرتمند را جذب نموده‌اند، و به‌وسیلهٔ مردان جدیدی که، اگر نه از مهارت سیاسی، لااقل از بی‌رحمی لازم برای استوار نگاه‌داشتن قدرت خود برخوردارند، رهبری می‌شوند. همچنین این رژیم‌ها ممکن است رژیم‌های مستعمراتی باشند که در آنها ثروت و قدرت یک کشور استعمارگر، به حکومت محلی برتری ظاهراً مطلقی را در همه مظاهر متعارف اقتدار سیاسی و نیروی نظامی اعطا می‌کند. در چنین شرایطی، پیروزی سریع امکان‌پذیر نیست و انقلابیون شهری مجبورند راه قدرت خود را از طریق یک فرایند طولانی شورش روستایی هموار کنند. بنابراین، انقلاب‌های غربی به‌وسیلهٔ رژیم‌های سنتی ضعیف تسریع می‌شوند و انقلاب‌های شرقی به‌وسیلهٔ رژیم‌های درحال مدرن شدن.

در انقلاب غربی مبارزه اصلی معمولاً میان میانه‌روها و تندروهاست، اما در انقلاب شرقی میان انقلابیون و حکومت است. در انقلاب غربی میانه‌روها قدرت را به‌صورت کوتاه و نامطمئن در فاصله میان سقوط رژیم پیشین و گسترش مشارکت و فتح قدرت به‌وسیلهٔ تندروها، به‌دست می‌گیرند. در الگوی شرقی، میانه‌روها بسیار ضعیف‌تر هستند؛ آنها هیچ‌یک از مواضع اقتدار را اشغال نمی‌کنند، و همان‌طور که انقلاب به پیش می‌رود، یا به‌وسیلهٔ حکومت و یا به وسیلهٔ انقلابیون سرکوب می‌شوند، و یا فرایند قطبی‌شدن عرصهٔ سیاست آنها را وادار می‌کند به یکی از این دو بپیوندند.

1. long march.

در انقلاب غربی، ترور در مراحل بعدی انقلاب رخ می‌دهد، و این ترور توسط تندروها پس از رسیدن به قدرت عمدتاً علیه میانه‌روها و دیگر گروه‌های انقلابی مخالف‌شان صورت می‌گیرد. برعکس، در انقلاب شرقی ترور نشانه مرحله اول مبارزه انقلابی است. ترور در انقلاب شرقی به‌وسیلهٔ انقلابیون در مقطعی صورت می‌گیرد که آنها ضعیف و از قدرت بسیار دور هستند و بدین‌وسیله می‌خواهند حمایت دهقانان را با ترغیب یا اجبار به‌دست آورند و مقامات رده پایین را ارعاب نمایند. در الگوی شرقی، هرچه جنبش انقلابی قوی‌تر باشد تمایل آن برای اتکا به تروریسم کمتر است. در الگوی غربی، ازدست رفتن اراده و توانایی حکمرانی در نخبگان پیشین مرحله اول انقلاب به‌شمار می‌آید، اما در الگوی شرقی این آخرین مرحله انقلاب و درواقع محصول جنگ انقلابی علیه رژیم و نخبگان حاکم است. نتیجتاً، در مدل غربی، مهاجرت نخبگان در آغاز مبارزه انقلابی به اوج خود می‌رسد اما در مدل شرقی، اوج این مهاجرت در پایان مبارزه انقلابی است.

شرایط نهادی و اجتماعی انقلاب

همان‌طور که گفتیم، انقلاب عبارتست از گسترش وسیع، سریع، و خشونت‌آمیز مشارکت سیاسی خارج از ساختار کنونی نهادهای سیاسی. بنابراین، دلایل انقلاب در تعامل میان نهادهای سیاسی و نیروهای اجتماعی نهفته است. بنا به فرض، انقلاب‌ها زمانی رخ می‌دهند که شرایط مشخصی در نهادهای سیاسی با شرایط مشخصی در نیروهای اجتماعی تلاقی پیدا کنند. براین اساس، دو پیش‌فرض برای وقوع انقلاب عبارتند از: اول اینکه، نهادهای سیاسی قادر به ارائهٔ کانال‌هایی برای مشارکت نیروهای اجتماعی جدید در عرصهٔ سیاست و مشارکت نخبگان جدید در حکومت نباشند؛ و دوم اینکه، نیروهای اجتماعی که در حال حاضر از عرصه سیاست کنار گذارده شده‌اند، مایل به مشارکت در این عرصه باشند. این تمایل معمولاً ناشی از آن است که گروه اجتماعی احساس می‌کند به دستاوردهای سمبلیک و مادی خاصی نیاز دارد که تنها به‌وسیلهٔ بیان تقاضاهایش در عرصه سیاسی قابل حصول هستند. گروه‌های بلندپرواز و خواهان پیشرفت و نهادهای متصلب و انعطاف‌ناپذیر عناصری هستند که انقلاب‌ها را به‌وجود می‌آورند.

بسیاری از تلاش‌های اخیر برای شناسایی دلایل انقلاب تأکید اصلی را بر ریشه‌های اجتماعی و روان‌شناختی[1] گذاشته‌اند. بنابراین، در این آثار معمولاً از عوامل سیاسی ونهادی که بر احتمال انقلاب تأثیر می‌گذارند، غفلت شده است. احتمال وقوع انقلاب‌ها در نظام‌های سیاسی که از ظرفیت گسترش قدرت‌شان و وسیع‌نمودن دامنه مشارکت درون نظام سیاسی برخوردارند، وجود ندارد. دقیقاً به همین دلیل است که انقلاب‌ها در نظام‌های سیاسی مدرن بسیار نهادینه شده (مشروطه یا کمونیست) غیرمحتمل می‌شوند، چراکه آنها رویه‌هایی برای جذب گروه‌های اجتماعی جدید و نخبگانی که مایل به مشارکت در عرصهٔ سیاست هستند، ایجاد کرده‌اند. انقلاب‌های بزرگ تاریخ یا در پادشاهی‌های سنتی شدیداً متمرکز رخ داده‌اند

---

1. psychological.

(فرانسه، چین، روسیه)، یا در دیکتاتوری‌های نظامی برخوردار از پایگاه محدود (مکزیک، بولیوی، گواتمالا، کوبا)، و یا در رژیم‌های مستعمراتی (ویتنام، الجزایر). همه این نظام‌های سیاسی از ظرفیت اندکی برای گسترش قدرت‌شان و ایجاد کانال‌هایی برای مشارکت گروه‌های جدید در عرصه سیاست برخوردارند.

شاید مهمترین و آشکارترین، و درعین حال مغفول مانده‌ترین حقیقت در مورد انقلاب‌های بزرگ این است که آنها در نظام‌های سیاسی دموکراتیک رخ نمی‌دهند. این بدان معنا نیست که حکومت‌های ظاهراً دموکراتیک از انقلاب مصون هستند. مطمئناً اینگونه نیست، و یک دموکراسی الیگارشیک و دارای پایگاه محدود، ممکن است به اندازهٔ یک دیکتاتوری الیگارشیک و دارای پایگاه محدود از گسترش مشارکت سیاسی ناتوان باشد. با این وجود، فقدان انقلاب‌های موفقیت‌آمیز در کشورهای دموکراتیک همچنان یک حقیقت برجسته است، و برآن دلالت دارد که به‌طور متوسط، دموکراسی‌ها در مقایسه با نظام‌های سیاسی که در آنها قدرت به همان اندازه اندک اما متمرکزتر است، از ظرفیت بیشتری برای جذب گروه‌های جدید در نظام سیاسی‌شان برخوردارند. عدم وجود انقلاب‌های موفقیت‌آمیز علیه دیکتاتوری‌های کمونیست بر آن دلالت دارد که علت تمایز شدید میان این دیکتاتوری‌ها و دموکراسی‌های سنتی‌تر می‌تواند دقیقاً در همین ظرفیت برای جذب گروه‌های اجتماعی جدید نهفته باشد.

برای وقوع انقلاب نه تنها به نهادهای سیاسی که دربرابر گسترش مشارکت مقاومت می‌کنند، نیاز است بلکه به گروه‌های اجتماعی خواستار گسترش مشارکت نیز نیاز است. در مقام نظر، هر طبقه اجتماعی که جذب نظام سیاسی نشده است، به‌طور بالقوه یک طبقهٔ انقلابی است. هر گروهی که گرایش انقلابی‌اش شدید است از یک مرحلهٔ کوتاه یا طولانی عبور می‌کند. گاهی اوقات، گروه کار خود را با پرورش آرزوهایی آغاز می‌کند که آن را به طرح تقاضاهای سمبلیک یا مادی از نظام سیاسی رهنمون می‌سازد. رهبران گروه برای تحقق اهداف خود به زودی می‌فهمند که باید راه‌هایی را برای دسترسی به رهبران سیاسی و ابزار مشارکت در نظام سیاسی بیابند. اگر چنین راه‌ها و کانال‌هایی وجود نداشته باشد، گروه و رهبران‌اش ناامید و از نظام بیگانه می‌شوند. قابل تصور است که این وضعیت می‌تواند به مدت نامحدودی حاکم باشد؛ همچنین، این امکان وجود دارد که نیازهای اصلی که رهبران گروه را به فکر دسترسی به نظام انداخت رفع شوند؛ این امکان نیز وجود دارد که گروه تلاش کند تقاضاهایش را از طریق خشونت و زور، و دیگر ابزارهای نامشروع بر نظام تحمیل نماید. در مرحلهٔ بعد، یا نظام خود را تعدیل می‌کند تا به این ابزار مشارکت قدری مشروعیت دهد، و بنابراین ضرورت اجابت درخواست‌های مطروحه را می‌پذیرد، و یا سعی می‌کند گروه را سرکوب نماید و به استفاده از این ابزار مشارکت پایان بخشد. هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای وجود ندارد که چنین اقدامی موفق نشود، به‌شرطی که گروه‌های درون نظام سیاسی در مخالفت با پذیرش مشارکت سیاسی گروه‌های بلندپرواز به اندازهٔ کافی قوی و متحد باشند.

ناامیدی از اجابت درخواست‌ها و سلب فرصت مشارکت در نظام سیاسی، می‌تواند یک

گروه را انقلابی سازد. اما برای ایجاد انقلاب به بیش از یک گروه انقلابی احتیاج است. انقلاب لزوماً مستلزم بیگانه‌شدن گروه‌های بسیاری از نظم موجود است. انقلاب محصول «بدکارکردی چندگانه»[1] در جامعه است. یک گروه اجتماعی می‌تواند به کودتا، شورش یا قیام دست بزند، اما تنها ترکیبی از گروه‌ها می‌توانند انقلاب را به‌وجود آورند. طبیعتاً، این ترکیب می‌تواند به شکل هر تعداد از ائتلاف‌های گروهی ظاهر شود. اما در عمل، اتحاد انقلابی باید شامل بعضی از گروه‌های شهری و بعضی از گروه‌های روستایی باشد. مخالفت گروه‌های شهری با حکومت می‌تواند بی‌ثباتی مداوم راکه خصیصهٔ یک دولت پره‌تورین یا پادگانی[2] است، به همراه آورد. اما تنها ترکیبی از مخالفت شهری با مخالفت روستایی می‌تواند پدید آورنده انقلاب باشد. پالمر می‌گوید، «در سال ۱۷۸۹ دهقانان و بورژوازی مشغول جنگ با یک دشمن مشترک بودند، و این همان چیزی است که انقلاب فرانسه را ممکن ساخت».[۴] در مفهومی وسیع‌تر، این ترکیب همان چیزی است که هر انقلابی را ممکن می‌سازد. به‌طور دقیق‌تر، امکان انقلاب در یک کشور درحال مدرن‌شدن به این عوامل بستگی دارد: ۱. میزان بیگانه‌شدن طبقه متوسط شهری (روشنفکران، متخصصان، بورژوازی) از نظم موجود؛ ۲. میزان بیگانه‌شدن دهقانان از نظم موجود؛ و ۳. میزان اتحاد طبقهٔ متوسط شهری و دهقانان، نه‌تنها در مبارزه با «دشمن مشترک»، بلکه در مبارزه برای یک هدف مشترک. این هدف معمولاً ملی‌گرایی است.

بنابراین، اگر دورهٔ ناامیدی طبقه متوسط شهری با دورهٔ ناامیدی دهقانان همزمان نباشد وقوع انقلاب‌ها غیرمحتمل است. طبیعتاً ممکن است یک گروه در زمان خاصی شدیداً از نظام سیاسی بیگانه شود و گروه دیگری در زمان دیگر؛ در چنین شرایطی انقلاب غیرمحتمل است. بنابراین، اگر آهنگ فرایند عمومی تغییر اجتماعی در یک جامعه آهسته‌تر باشد، امکان اینکه این دو گروه اجتماعی به‌طور همزمان از نظام کنونی بیگانه شوند، کاهش می‌یابد. نتیجتاً هرچه فرایند مدرنیزاسیون اجتماعی ـ اقتصادی درطی زمان سریع‌تر شود، امکان انقلاب افزایش می‌یابد.

اما برای اینکه یک انقلاب مهم رخ دهد، نه تنها باید طبقه متوسط شهری و دهقانان از نظام کنونی بیگانه شوند، بلکه همچنین باید از ظرفیت و انگیزهٔ لازم بر اقدام، اگر نه همکاری‌جویانه، لااقل در راستای یک هدف مشترک برخوردار باشند. اگر انگیزهٔ کافی برای اقدام مشترک وجود نداشته باشد، بازهم امکان جلوگیری از انقلاب وجود دارد.

---

1. multiple dysfunction.

۲. Praetorian state، پره‌تورین به لحاظ لغوی به گروهی به همین نام در رم باستان برمی‌گردد که ابتدا نگهبان قصرها بودند و بعدها قدرت سیاسی را به‌دست گرفتند. در ادبیات سیاسی، هانتینگتون این اصطلاح را در توصیف آن دسته از جوامع سیاسی به‌کار برده است که دارای سطوح پایین نهادی هستند و در آنها گروه‌های اجتماعی کاملاً سیاسی شده به جای پذیرش قواعد بازی سیاسی به رویارویی عریان می‌پردازند و برای رسیدن به هدف خود از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنند. این وضعیت به بی‌ثباتی سیاسی در این جوامع منجر می‌شود و خطر کسب قدرت از سوی نظامیان همواره این جوامع را تهدید می‌کند (م).

ارجاعات

1. Arendt (1963), p. 28.

2. Pettee (1938), pp. 100-101.

3. Trotsky (1930), p. 337, quoted in Fainsod (1953), p. 84.

4. Palmer (1959-1964), vol. 1, p. 484.

آیا مدرنیزاسیون باعث انقلاب می‌شود؟

چارلز تیلی

در این مقاله تیلی به ارزیابی انتقادی نگرش‌های هانتینگتون می‌پردازد. تیلی استدلال می‌کند که نظریه هانتینگتون در مورد انقلاب به‌خاطر ابهامات و تناقض‌هایش «بی‌جهت ضعیف» است. تیلی متذکر می‌شود که اصطلاحات مدرنیزاسیون و بی‌ثباتی به تعریفی دقیق‌تر از آنچه هانتینگتون ارائه می‌کند، نیاز دارند. وقتی با مدرنیزاسیون مواجه می‌شویم چگونه آن را می‌شناسیم؟ اگر ما در سال ۱۷۸۸ در فرانسه بودیم (یا درواقع، در سال ۱۹۷۸ در ایران بودیم) چگونه احتمالات وقوع انقلاب در سال بعد را برآورد می‌کردیم؟ تیلی ادعا می‌کند که تأکید بر مدرنیزاسیون بیشتر یک گرایش است تا یک نظریه پیشگویانه.

به اعتقاد تیلی، وقتی ما یک جامعه را مطالعه می‌کنیم با این پرسش‌ها مواجه می‌شویم: چه گروه‌هایی برای قدرت مبارزه می‌کنند؟ چه مطالباتی از حکومت مرکزی مطرح می‌نمایند؟ گروه‌های رقیب و حکومت از چه توانایی برای بسیج منابع (پول، منابع انسانی، تسلیحات، اطلاعات و رهبری) به‌منظور تحقق دعاوی‌شان برخوردارند؟ انقلاب تنها هنگامی احتمال وقوع دارد که گروه‌های قدرتمند دعاوی متعارضی را بر حکومت تحمیل کنند و حکومت فاقد منابع لازم برای برآوردن دعاوی گروه‌های رقیب یا شکست‌دادن این گروه‌ها باشد.

بنابراین، نظریه تیلی مربوط به «بسیج جمعی» است. این نظریه بر بسیج منابع به‌وسیله گروه‌های رقیب و منازعه چنین گروه‌هایی با دولت تأکید می‌کند.

من می‌خواهم به این موضوع بپردازم که آیا مدرنیزاسیون باعث انقلاب می‌شود؟ صورتبندی اولیه این پرسش مختصر و بلکه مهم است. متأسفانه ما باید بخش زیادی از تلاش‌مان را به

وظیفهٔ مقدماتی کاهش ابهام‌ها اختصاص دهیم. «مدرنیزاسیون» مفهومی مبهم و جهت‌دار است و انقلاب نیز مفهومی مجادله‌انگیز است.

من به‌جای اینکه تلاش کنم مدرنیزاسیون را به‌طور دقیق وارسی کنم، باید فرایندهایی را که تاحدی بهتر تعریف شده‌اند، نظیر صنعتی‌شدن یا توسعهٔ جمعیتی، جایگزین آن سازم. همچنین، به‌جای اینکه سعی کنم ویژگی اساسی انقلاب را درک کنم، باید مجموعه تعاریف اختیاری را که به‌نظرم فایده نظری زیادی دارند، عرضه نمایم. من باید خودسری‌ام را به‌وسیله بحث در مورد خشونت، بی‌ثباتی، و منازعه سیاسی به شیوه‌ای گسترده‌تر از آنچه در مطالعه انقلاب‌ها مورد نیاز است، جبران نمایم.

سنتز هانتینگتون

یکی از پیچیده‌ترین سنتزهای اخیر از نگرش‌های متعارف درخصوص همهٔ این موضوعات فوق‌الذکر در بحث ساموئل هانتینگتون ارائه شده است. هانتینگتون در کتاب خود، نظم سیاسی در جوامع دستخوش تغییر، استدلال می‌کند که خشونت و بی‌ثباتی داخلی گستردهٔ دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ در بسیاری از بخش‌های جهان «تاحد زیادی محصول تغییر اجتماعی سریع و بسیج سریع گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست به همراه توسعهٔ آهسته نهادهای سیاسی بود».[۱]

هانتینگتون از مدل توسعهٔ نامتوازن[1] برای انقلاب‌های غربی استفاده می‌کند، و این انقلاب‌ها را نمونه‌های افراطی منازعاتی می‌داند که به‌واسطهٔ کُندبودن روند نهادینه‌شدن سیاسی در مقایسه با تغییرات اجتماعی گسترده (که هانتینگتون کم وبیش آن را معادل «مدرنیزاسیون» می‌گیرد) و بسیج اجتماعی گسترده رخ می‌دهد. به‌علاوه جان جیلیس اخیراً استدلال نموده که مدل هانتینگتون خاصتاً برای انقلاب‌های مدرن‌ساز اروپای قرن‌های هجدهم و نوزدهم به‌کار می‌رود.[۲] بنابراین، حق داریم بپرسیم که تحلیل هانتینگتون تاچه حد به ما در فهم تجربه غربی انقلاب‌ها و منازعهٔ خشونت‌آمیز کمک می‌کند. در پاسخ باید گفت که فهم ما از انقلاب‌ها براساس مدل هانتینگتون بی‌جهت ضعیف است. ضعیف است، به خاطر اینکه طرح هانتینگتون سرشار از توضیح واضحات، تعارضات، و از قلم‌افتادگی‌هاست، و در بررسی جدی دلایل و شواهد ناکام می‌ماند. «بی‌جهت» ضعیف است، به‌خاطر این که چندین استدلال اصلی که توسط دیگران در مورد بسیج، مشارکت سیاسی، و منازعه ارائه شده‌اند تاحد زیادی این رویکرد اجتماعی - روانشناختی معمول را که ریشهٔ «خشونت» یا «اعتراض» را به «فشارو تنگنا»[2] یا «نارضایتی» بازمی‌گرداند، اصلاح می‌کنند.

این مقاله بنا ندارد به نظریه هانتینگتون سر وسامان بدهد. من باید به شیوه‌های دیگر و به دلایل دیگری به این مقاله بپردازم، چراکه اولاً هانتینگتون بخش اعظم موضوعات و یافته‌های

برگرفته از:

comparative politics, *vol. 5.pp. 425-47 (1973).*

1. lead-lag model.
2. strain.

متعارفی را که انقلاب را به تغییرات ساختاری گسترده ربط می‌دهند، جمع‌بندی می‌کند؛ ثانیاً طیف بسیار گسترده‌ای از مطالب معاصر و تاریخی را در چارچوب تحلیلی خود وارد می‌کند؛ ثالثاً به‌نظر می‌رسد که متغیرهای مقالهٔ او متغیرهای درستی هستند، و درنهایت مقالهٔ او به اندازه‌ای قوی است که من در استدلال جدید خود نمی‌توانم ادعاهای گزافی را مطرح کنم.

هانتینگتون چندین معیار برای نهادینه‌شدن سازمان سیاسی موجود ارائه می‌دهد: انطباق‌پذیری،[1] پیچیدگی،[2] استقلال،[3] انسجام[4] (اجماع میان شرکت‌کنندگان فعال در نظام سیاسی). چنین تعریفی این خطر را افزایش می‌دهد که استدلال‌های هانتینگتون به این همان‌گویی و توضیح واضحات مبدل شوند. تا آنجا که انطباق‌پذیری، پیچیدگی، استقلال، و انسجام با معیار عدم مهار خشونت و بی‌ثباتی داخلی مورد ارزیابی قرارگیرند دایرهٔ حقیقت بسته خواهد ماند.

با این وجود، نظریه توسعه متوازن هانتینگتون به‌خاطرترکیب سه عامل تغییر اجتماعی سریع، بسیج، و نهادینگی سیاسی، که دیگر نویسندگان آنها را به‌طور جداگانه در تبیین ثبات و بی‌ثباتی به‌کار برده‌اند، جذاب است. به‌علاوه، نظریه او تبیین قابل قبولی در مورد وقوع انقلاب، بی‌ثباتی حکومتی و خشونت جمعی درکشورهای فقیرتر جهان (البته نه فقیرترین) در قرن بیستم ارائه می‌دهد، و مهم‌تر اینکه، این نظریه بر این موضوع خلاف قاعده نیز فائق می‌آید که براساس بسیاری از معیارها، کشورهای ثروتمندتر و نسبتاً باثبات از آهنگ تغییر سریع‌تری نیز برخوردارند. تأکید هانتینگتون بر اهمیت طرح مطالبات گروه از نظام سیاسی از طریق بسیج بخش‌هایی از جمعیت، پیشرفت آشکاری نسبت به مدلِ متعارف‌تر تجمیع نارضایتی‌های منفرد محسوب می‌شود. درحقیقت، جذاب‌ترین ویژگی نظریه هانتینگتون گذار از فرضیه‌های روان‌شناختی است، که معتقدند محوری‌ترین چیزی را که باید در نظریه انقلاب توضیح داد این است که چرا، چه وقت و چگونه تعداد زیادی از مردان و زنان منفرد ناراضی می‌شوند.

نظر هانتینگتون در مورد انقلاب

هانتینگتون اصطلاح انقلاب را به دگرگونی‌های عمیق و سریع در همهٔ شئون جوامع محدود می‌کند، و این چیزی ست که دیگران آن را انقلاب‌های کبیر نامیده‌اند، نظیر انقلاب‌های فرانسه، چین، مکزیک، روسیه و کوبا. با این وجود، هانتینگتون یک پیوستگی بنیادین میان انقلاب و اَشکال کوچک‌تر منازعه قائل می‌شود:

> **بنابراین، انقلاب جنبه‌ای از مدرنیزاسیون است. انقلاب پدیده‌ای نیست که در هر نوع جامعه‌ای و در هر برهه‌ای از تاریخ آن جامعه رخ دهد. انقلاب یک مقولهٔ فراگیر نیست، بلکه به لحاظ تاریخی محدود است. انقلاب نه در جوامع بسیار سنتی با سطوح بسیار پایین پیچیدگی اجتماعی و اقتصادی رخ خواهد داد، و نه در جوامع بسیار مدرن. بیشترین**

---

1. adaptability.
2. complexity.
3. autonomy.
4. coherence.

احتمال وقوع انقلاب، مانند دیگر اَشکال خشونت و بی‌ثباتی، در جوامعی وجود دارد که میزانی از توسعهٔ اجتماعی و اقتصادی را تجربه نموده‌اند و فرایندهای مدرنیزاسیون سیاسی و توسعهٔ سیاسی از فرایندهای تحول اجتماعی و اقتصادی عقب مانده‌اند.[۳]

بنابراین، عدم توازنی که دیگر اَشکال «بی‌نظمی»[1] را پدید می‌آورد، انقلاب را نیز پدید می‌آورد. «جوهره سیاسی انقلاب گسترش سریع آگاهی سیاسی و بسیج سریع گروه‌های جدید در عرصه سیاست است، آن هم با سرعتی که جذب این گروه‌ها را برای نهادهای سیاسی موجود غیرممکن سازد. انقلاب حالت افراطی انفجار مشارکت سیاسی است».[۴]

سپس هانتینگتون میان انقلاب شرقی و انقلاب غربی تمایز قایل می‌شود. در انقلاب شرقی، گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست بسیج می‌شوند، نهادهای سیاسی جدیدی ایجاد می‌کنند، و نظم پیشین را ازبین می‌برند؛ انقلاب‌های ضد مستعمراتی نمونهٔ انقلاب‌های شرقی هستند. در انقلاب غربی، نهادهای سیاسی پیشین فرومی‌پاشند، و تنها پس از آن، گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست بسیج می‌شوند، نهادهای سیاسی جدیدی خلق می‌کنند، و قدرت را به‌دست می‌گیرند. انقلاب روسیه نمونهٔ انقلاب‌های غربی است. به عقیدهٔ هانتینگتون، «زوال» نهادهای مستقر نقش زیادی در الگوی غربی، و نقش اندکی در الگوی شرقی ایفا می‌کند. درنتیجه، تسلسل وقایع تاحدی متفاوت است. با این وجود، در هر دو الگو، علت مستقیم انقلاب، شکاف میان عملکرد رژیم و تقاضاهایی که از آن مطرح می‌شود، قلمداد شده است. در هر دو الگو، فرض بر این است که این شکاف به‌واسطهٔ بسیج گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست، که به‌نوبهٔ خود نتیجه کم و بیش مستقیم تغییرات اجتماعی و اقتصادی سریع است، افزایش می‌یابد.

خطر استدلالِ دوری در اینجا نیز مانند جاهای دیگر آشکار است. هانتینگتون دچار این استدلالِ دوری مهلک می‌شود که میزانِ این شکاف را برحسب خصیصهٔ انقلاب حدس می‌زند، درحالی که بنابه فرض، انقلاب، خود، نتیجهٔ این شکاف است. برای مثال، او می‌گوید:

انقلاب‌های بزرگ تاریخ یا در پادشاهی‌های سنتی شدیداً متمرکز رخ داده‌اند (فرانسه، چین، روسیه)، یا در دیکتاتوری‌های نظامی برخوردار از پایگاه محدود (مکزیک، بولیوی، گواتمالا، کوبا)، و یا در رژیم‌های مستعمراتی (ویتنام، الجزایر). همه این نظام‌های سیاسی از ظرفیت اندکی برای گسترش قدرت‌شان و ایجاد کانال‌هایی برای مشارکت گروه‌های جدید در عرصهٔ سیاست برخوردارند.[۵]

فرض کنید ما میل شدید به طرح پرسش‌هایی در مورد انگلستان دههٔ ۱۶۴۰ یا ایالات متحده ۱۸۶۰ را سرکوب کنیم، و این سوء ظن‌ها را نیز فرونشانیم که معیار ضمنی هانتینگتون برای انقلاب‌های بزرگ فوق‌الذکر، منطقاً این انقلاب‌ها را به رژیم‌های متمرکز و اقتدارگرا محدود می‌کند. اما بازهم این پرسش برجای می‌ماند که ما چگونه قبل از وقوع انقلاب می‌توانستیم بفهمیم که ظرفیت قابل گسترش این حکومت‌ها از ظرفیت قابل گسترش بسیاری از پادشاهی‌ها، دیکتاتوری‌های نظامی، و رژیم‌های مستعمراتی دیگر که در آنها انقلاب رخ نداده، کمتر است؟

---

1. disorder.

هانتینگتون پاسخی نمی‌دهد. به‌نظر می‌رسد که طرح او در شکل کنونی‌اش هیچ راهنمایی قابل اتکایی برای پیشگیری یا ایجاد انقلاب به ما نمی‌کند. حتی اگر به فرانسهٔ ۱۷۸۸ بازگردیم و ببینیم که چگونه می‌توانستیم امکان وقوع انقلاب در سال بعد را حدس بزنیم، باز طرح هانتینگتون راهنمای قابل اتکایی به ما ارائه نمی‌دهد. این موضوع در مورد کُل استدلال صادق است و نه صرفاً در مورد نحوهٔ برخورد با مقولهٔ انقلاب. حتی در اصل، طرح هانتینگتون یک طرح پیشگویانه[1] نیست. طرح او یک جهت‌گیری،[2] یا برنامه برای ارزیابی چندین دسته از متغیرها به‌گونه‌ای متفاوت از آنچه در گذشته ارزیابی شده‌اند، و ارائهٔ طیف بسیار گسترده‌ای از استدلال‌ها در پرتو این جهت‌گیری و ارزیابی است.

گزینه‌های بدیل

آیا شیوهٔ دیگری برای بررسی مقولهٔ انقلاب وجود دارد؟ ابتدا باید چندین گزاره هانتینگتون را بپذیریم: ۱. انقلاب‌ها و خشونت جمعی مستقیماً از میان فرایندهای سیاسی محوری یک جامعه برمی‌خیزند، و نه از فشارها و نارضایتی‌های پراکنده و منفرد درون یک جامعه؛ ۲. ادعاها[3] و ادعاهای متقابلی[4] که به‌وسیلهٔ گروه‌های بسیج شده بر حکومت موجود عرضه میشوند مهمتر از رضایت یا نارضایتی آن گروه‌هاست. در این میان، ادعاهایی که نسبت به پست‌های خاصی درون ساختار قدرت مطرح می‌شوند، اهمیت حیاتی دارند؛ ۳. تغییر ساختاری گسترده باعث تحول در هویت‌ها و ساختارهای مدعیان بالقوه قدرت در جامعه می‌شود، بر فرصت‌های بسیج این مدعیان تأثیر می‌نهد، و بر منابع در اختیار حکومت، و بدینوسیله، بر صاحبان اصلی قدرت نیز تأثیر می‌گذارد. پذیرش استدلال‌های فوق ما را تشویق می‌کند که در تحلیل‌مان بر فرایندهای بسیج، ساختارهای قدرت، و تقاضاهای متغیری که فرایندهای بسیج را به ساختارهای قدرت مرتبط می‌سازند، تمرکز کنیم.

ما باید پا را از این فراتر نهیم. برخلاف استراتژی کُلی هانتینگتون، ما باید میان اَشکال متفاوت منازعه، قبل از اینکه درصدد شناسایی ارتباط‌هایشان برآییم، تمایز قائل شویم؛ باید به‌جای اینکه انقلاب را یک پدیده یکپارچه تلقی کنیم، آن را به اجزایش تقسیم نماییم؛ باید به دقت بررسی کنیم که چگونه شهری‌شدن و تمرکز سیاسی بر بسیج[5] و خارج‌شدن از حالت بسیج[6] در بخش‌های مختلف جامعه تأثیر می‌گذارند، و بالاخره باید روابط هر بخش مهمی از جمعیت را با ساختار متحول قدرت مشخص سازیم.

مدلی از منازعهٔ سیاسی

ابتدا با مدل ساده‌ای از منازعه سیاسی شروع می‌کنیم. ما باید سه نوع واحد اجتماعی را در هر

---

1. predictive.
2. orientation.
3. claims.
4. counterclaims.
5. mobilization.
6. demobilization.

جمعیت مشخصی از هم متمایز کنیم. حکومت، سازمانی است که ابزار متمرکز اصلیِ اجبار را درون جمعیت کنترل می‌کند؛ مدعی قدرت[1] یک گروه اجتماعی درون جمعیت است که حداقل یک بار در طی یک دورهٔ خاص منابع را برای تأثیرگذاری بر حکومت به‌کار می‌گیرد؛ و جامعهٔ سیاسی[2] مجموعه‌ای از مدعیان هستند که به‌صورت متعارف و موفقیت‌آمیز ادعاهایی را بر آن حکومت تحمیل می‌کنند (ما می‌توانیم این مدعیانِ منفرد را اعضای جامعهٔ سیاسی بنامیم، درحالی که چالش‌گر[3] نام مناسبی است برای یک مدعی که ادعاها را به شیوه‌ای غیرمتعارف و ناموفق مطرح می‌کند.) تقریباً هر جمعیتی، به غیر از جمعیت‌های بسیار کوچک، شامل بیش از یک مدعی است، و تقریباً هر جمعیت بزرگی شامل بیش از یک حکومت، و بنابراین بیش از یک جامعهٔ سیاسی است. اما بسیاری از مدعیانی که به لحاظ نظری امکان وجود دارند نمی‌توانند هروقت بخواهنددعوی قدرت کنند، و بعضی از آنها اصلاً دعوی قدرت نخواهند کرد. یک گروه به وسیلهٔ بسیج، و به وسیلهٔ دستیابی به کنترل جمعی بر منابع (زمین، کار، اطلاعات، تسلیحات، پول و...) که می‌تواند از آنها برای تأثیرگذاری بر حکومت استفاده کند، از توانایی دعوی و مبارزه برخوردار می‌گردد؛ برعکس، این گروه با خارج‌شدن از حالت بسیج و از دست‌دادن کنترل جمعی بر منابع، توانایی دعوی و مبارزه را از دست می‌دهد.

پس هر جامعهٔ سیاسی از اعضای خود به‌صورت جمعی آزمون‌های عضویت[4] به‌عمل می‌آورد. این آزمون‌ها همواره شامل توانایی کشاندن تعداد قابل ملاحظه‌ای از افراد به میدان عمل است؛ همچنین می‌تواند شامل برخورداری از ثروت، تولد مشروع، نشان مذهبی، و بسیاری از ویژگی‌های دیگر باشد. چالش‌گران با موفقیت در این آزمون‌ها امکان عضویت در جامعه سیاسی را کسب می‌کنند، هرچند اعضای کنونی خصلتاً در مقابل پذیرش اعضای جدید مقاومت می‌ورزند و منابع حکومت را برای مشکل‌تر ساختن پذیرش‌ها به‌کار می‌گیرند. همچنین، اعضا به‌گونه‌ای کم و بیش دائمی یکدیگر را آزمون می‌کنند؛ عضوی که در آزمون شکست بخورد معمولاً عضویت در جامعهٔ سیاسی را از دست می‌دهد. هر تغییری در ترکیب اعضا، باعث تحول در آزمون‌ها در راستای ویژگی‌ها و توانایی‌های مجموعه اعضای جدید می‌شود. اعضای جامعهٔ سیاسی معیارهای غالب عضویت را به‌عنوان یک فضیلت اخلاقی[5] خاص تلقی می‌کنند. چالش‌گرانی که مورد پذیرش قرار نگرفته‌اند به این باور می‌رسند که از حقوقی که به دلایل عمومی مستحق آن هستند، محروم گشته‌اند. برعکس، اعضایی که موقعیت خود را ازدست داده‌اند، معمولاً در حمایت از ادعاهایشان نسبت به امتیازات و منابع تهدیدشدهٔ خود، بر سنت و سابقه استفاده از این امتیازات و منابع، و توافقات خاص تأکید می‌ورزند. بنابراین، مدعیان، خواه آنهایی که در حال واردشدن به جامعهٔ سیاسی هستند، و خواه آنهایی که در حال ترک آن هستند، تمایل خاصی به ارائهٔ تعاریف اخلاقی قوی از وضعیت خود نشان می‌دهند.

1. contender of power.
2. polity.
3. challenger.
4. membership test.
5. moral virtue.

این طرح به ما اجازه می‌دهد رابطه نزدیک میان خشونت جمعی و فرایندهای سیاسی محوری را مشخص کنیم: ۱. حیات سیاسی تاحد زیادی از طرح ادعاهای جمعی بر منابع و امتیازات تحت کنترل حکومت‌ها تشکیل می‌شود؛ ۲. خشونت جمعی تا حد زیادی محصول فرعی وضعیتی است که براساس آن یک مدعی به‌طور آشکار چنین ادعاهایی را مطرح می‌کند و دیگر مدعیان (یا، به‌ویژه حکومت) دربرابر این ادعاها مقاومت می‌کنند؛ ۳. چنین وضعیت‌هایی هنگامی که گروه‌ها درحال کسب یا ازدست دادن عضویت جامعهٔ سیاسی هستند، با تواتر خاصی رخ می‌دهند؛ به عبارت دیگر، سه عامل در وقوع این وضعیت‌ها نقش دارند: اول اینکه، آزمون عضویت معمولاً چنین شکلی به خود می‌گیرد؛ دوم اینکه جهت‌گیری‌های اخلاقی گروه‌هایی که عضویت‌شان مورد مشاجره است اعضای این گروه‌ها را به پذیرش خطرات شدید نابودی یا آسیب تشویق می‌کند؛ و سوم اینکه، فعال‌شدن نیروهای سرکوب حکومت احتمال نابودی یا آسیب شرکت‌کنندگان دیگر را افزایش می‌دهد؛ ۴. بنابراین، خشونت جمعی معمولاً حول ورود و خروج‌های عمده یا چندگانه در جامعهٔ سیاسی رخ می‌دهد؛ ۵. حکومت‌ها، خود برای حفظ تفوق‌شان بر منابع قابل ملاحظه اجبار تلاش می‌کنند، به‌طوری که یک مدعی که چنین منابعی را خارج از کنترل حکومت جمع‌آوری می‌کند، ممکن است وارد یک منازعهٔ سخت با عوامل حکومت شود.

انقلاب‌ها

اکنون ما به ابزاری برای پرداختن به انقلاب مجهز هستیم. در اینجا چندگانه بودن جوامع سیاسی نقشی کلیدی دارد. انقلاب هنگامی آغاز می‌شود که حکومتی که سابقاً تحت کنترل یک جامعهٔ سیاسی حاکم قرار داشت، هدف ادعاهای مؤثر، رقیب و نفی‌کننده یکدیگر از سوی دو یا چند جامعهٔ سیاسی مجزا قرار گیرد. انقلاب وقتی پایان می‌یابد که یک جامعهٔ سیاسی واحد (که به هیچ وجه ضرورتاً همان جامعهٔ سیاسی حاکم سابق نیست) بار دیگر کنترل حکومت را به دست گیرد. این حاکمیت چندگانه می‌تواند ناشی از عوامل گوناگونی باشد، ازجمله تلاش یک جامعهٔ سیاسی برای سلطه بر جامعهٔ سیاسی دیگری که تاکنون مستقل بوده؛ ادعای حاکمیت از سوی یک جامعهٔ سیاسی که سابقاً تحت سلطه بوده؛ تشکیل بلوکی از چالش‌گران که کنترل بعضی از بخش‌های دستگاه حکومت را به‌دست می‌گیرند؛ و بالاخره تقسیم یک جامعهٔ سیاسی به بلوک‌های مختلف، که هریک از آنها بخش‌هایی از حکومت را کنترل می‌کنند. بسیاری از نظریه‌پردازان ترجیح می‌دهند که واژهٔ «انقلاب» را به اقدام چالش‌گران محدود کنند؛ بسیاری نیز ترجیح می‌دهند که هریک از این‌ها را نوع متفاوتی از انقلاب نظیر جنگ داخلی، انقلاب ملی و... قلمداد کنند. من کارم را با یک تعریف فوق‌العاده گسترده آغاز می‌کنم تا توجهات را به ویژگی‌های مشترک راه‌های گوناگون ایجاد حاکمیت چندگانه جلب نمایم.

قبل از شروع انقلاب، چهار شرط سیاسی باید وجود داشته باشد، شامل سه شرط ضروری، و یک شرط کاملاً تسهیل‌کننده. سه شرط ضروری عبارتند از:

۱. ظهور مدعیان یا ائتلاف‌هایی[1] از مدعیان، که منحصراً ادعاهایی را در مورد کنترل حکومت که درحال حاضر به‌وسیلهٔ اعضای جامعهٔ سیاسی اداره می‌شود، اقامه می‌کنند؛

۲. تعهد بخش قابل ملاحظه‌ای از پیروان[2] در قبال این ادعاها؛

۳. عدم تمایل یا ناتوانی عوامل حکومت برای سرکوب ائتلاف جدید یا سست نمودن تعهد پیروان به ادعاهای این ائتلاف.

شرط کاملاً تسهیل‌کننده عبارتست از:

۴. تشکیل ائتلاف‌هایی میان اعضای جامعهٔ سیاسی و مدعیانی که ادعاهای جدیدی مطرح کرده‌اند.

بار دیگر متذکر می‌شوم که این فهرست حاوی اطلاعات چندان جدیدی نیست که قبلاً در تعریف انقلاب به‌عنوان وضعیت حاکمیت چندگانه ذکر نشده باشد. هدف این فهرست صرفاً متمرکزساختن تبیین انقلاب بر ساختار قدرت، و دوری جستن از سطح عمومی تنگنا، نارضایتی، عدم توازن، یا بسیج است. بنابراین، در نگاه اول، این استدلال شبیه استدلال هانتینگتون به نظر می‌رسد؛ هر دو استدلال اهمیت زیادی برای تقابل میان ترتیبات سیاسی کنونی و گروه‌های بسیج‌شده‌ای که تقاضاهای جدید و قدرتمندی را از حکومت مطرح می‌کنند، قائل می‌شوند. اما این تحلیل از چند جهت از تحلیل هانتینگتون جدا می‌شود: اول اینکه، اهمیت شکاف میان میزان کُلی بسیج و نهادینه‌شدن نظام سیاسی را رَد می‌کند؛ دوم اینکه، اهمیت زیادی برای منازعه بر سر ادعاها، تکالیف، امتیازات و مفاهیم عدالت از منظر هر یک از مدعیان قدرت قائل می‌شود؛ و سوم اینکه، این احتمال مهم را مورد توجه قرار می‌دهد که مدعیان جدید، اعضای ناراضی یک جامعهٔ سیاسی خواهند بود و نه تازه‌واردان به قدرت.

در چارچوب این فرمول، تبیین انقلاب، حول شناسایی دلایل احتمالی سه شرط ضروری و یک شرط تسهیل‌کننده انقلاب دور خواهد زد. بار دیگراین چهار شرط را یادآوری می‌کنیم: ظهور یک بلوک که ادعاهای انحصاری جدیدی مطرح می‌کند، تعهد به این ادعاها، ناتوانی در سرکوب، و تشکیل ائتلاف‌هایی میان بلوک جدید و اعضای جامعه سیاسی. یک بلوک جدید به سه شیوه متفاوت می‌تواند به‌وجود آید: ۱. بسیج یکی از مدعیان جدید خارج از جامعهٔ سیاسی؛ ۲. سرپیچی یکی از چالش‌گران از پذیرش قواعد عملِ کنونی جامعهٔ سیاسی؛ ۳. و خودداری یکی از اعضای فعلی جامعهٔ سیاسی از پذیرش جایگاه کنونی‌اش در جامعهٔ سیاسی. برای سنجش دقیق احتمالات به‌کارگیری هریک از این شیوه‌ها، ما باید اطلاعات خوبی در مورد قواعد عملِ جوامعِ سیاسی مربوطه داشته باشیم. اما چند شرط عمومی احتمال وقوع سه وضعیت فوق را شدیداً افزایش می‌دهد: کاهش منابع در اختیار دولت برای برآوردن تعهداتش؛ تحول در سمت و سوی تغییرات ساختاری درون جمعیت پایه، به‌طوری که نه صرفاً گروه‌های جدید، بلکه انواع جدیدی از گروه‌ها پا به عرصهٔ وجود گذارند؛ نابودی منابعی که عضویت یک گروه در جامعهٔ سیاسی را ممکن می‌سازد؛ و تداوم حیات جمعیِ بعضی از مدعیان.

---

1. coalitions.

2. followers.

افزایش تعهد به ادعاهای بلوک جدید به دو شیوه صورت می‌گیرد، هم از طریق پذیرش این ادعاها توسط گروه‌ها و افرادی که عضو این بلوک نیستند، و هم از طریق افزایش بسیج درون خود بلوک. این دو عامل بی‌تردید یکدیگر را تقویت می‌کنند. پذیرش ادعاهای جدید در بین مردم احتمالاً هنگامی عمومیت می‌یابد که: حکومت در برآوردن تعهدات اعلام شده‌اش ناتوان بماند؛ این ناتوانی باعث افزایش شدید تقاضاهای حکومت از جمعیت تابع‌اش شود؛ ادعاهای جدید در چارچوب اخلاقی که مورد پذیرش تعداد قابل ملاحظه‌ای از جمعیت است، مطرح شوند؛ یک اتحاد قوی میان حکومت کنونی و دشمن شناخته‌شدهٔ بخش مهمی از جمعیت وجود داشته باشد؛ و منابع اجبار بلوک جدید افزایش یابند.

تفسیر مارکسیستی از شرایط رادیکال‌شدن پرولتاریا و دهقانان همچنان قوی‌ترین تحلیل عمومی در مورد فرایند فوق، یعنی افزایش تعهد به یک بلوک انقلابی است. اما، این تحلیل به این علت غلط از کار درمی‌آید که مدعیانی را که مبنای طبقاتی ندارند (جوامع اقلیت، اقلیت‌های قومی، گروه‌های مذهبی و...) درنظر نمی‌گیرد، و اهمیت انقلابی واکنش‌های تدافعی[1] به‌وسیلهٔ بخش‌هایی از جمعیت را که موقعیت‌های سنتی‌شان به خطر افتاده است، نادیده می‌انگارد. مطالعهٔ بسیار عالی اریک ولف در مورد جنگ‌های دهقانی قرن بیستم، ظرفیت انقلابی چنین پاسخ‌های تدافعی را به حصارکشی زمین‌ها، گسترش بازار، و دست‌اندازی‌های سرمایه‌داری آشکار می‌سازد [به مقالهٔ اریک ولف در این کتاب مراجعه کنید].

هنگامی که عوامل حکومت منابع اجبارشان[2] کاستی می‌پذیرد، ناکارآمدی‌شان افزایش می‌یابد، و خودخوری‌شان نسبت به نقشی که ایفا می‌کنند، بیشتر می‌شود، احتمالاً تمایل یا توانایی سرکوب بلوک جدید و جلوگیری از تعهد مردم به ادعاهای آن را از دست می‌دهند. شکست در جنگ یک نمونهٔ ناب است، چراکه قربانی‌ها، مهاجرت‌ها به خارج از کشور، و خارج‌شدن از حالت بسیج نظامی، همگی، توانایی اجبار و سرکوب حکومت را کاهش می‌دهند؛ نابودی اموال، گسیختگی روند طبیعی امور، و جابه‌جایی جمعیت در جریان شکست در جنگ احتمالاً کارآمدی ابزار اجبار حکومت را کاهش می‌دهد؛ حضور یک قدرت اشغالگر نیز محدودیت‌هایی را بر استفاده حکومت از زور تحمیل می‌کند (اما روال عادی اشغال نظامی مدرن معمولاً قدرت اجبار فاتحان جنگ را جایگزین قدرت اجبار طرفِ شکست‌خورده می‌کند). معمولاً در پایان هر جنگی، چه با پیروزی توأم باشد و چه با شکست، افرادی که در جنگ مهارت نظامی نیز کسب کرده‌اند دوباره به خیل مدعیان نظام سیاسی بازمی‌گردند. در جایی که خارج‌شدن از بسیج نظامی به‌سرعت صورت می‌گیرد، احتمال تغییر توازن منابع اجبار به ضرر حکومت و به نفع بلوک جدید وجود دارد. حتی بدون وجود جنگ، افزایش منابع اجبار بلوک جدید (که می‌تواند از طریق سرقت، خرید، آموزش، تحمیل انضباط نظامی، و جلب حمایت خارجی‌ها صورت گیرد) معادلِ کاهش منابع اجبار حکومت است. هنگامی که خصیصه، سازمان‌دهی، و روال عادی زندگی روزمره مردم به سرعت تغییر می‌کند، کارآمدی

1. defensive reactions.

2. coersive resources.

اجبار حکومتی احتمالاً حداقل در کوتاه‌مدت کاهش می‌یابد؛ به‌نظر می‌رسد که وضعیت فوق یکی از مستقیم‌ترین اثرات تغییر ساختاری گسترده بر احتمال انقلاب است. احتمالِ خودداری از بکارگیری زور هنگامی افزایش می‌یابد که اولاً نیروهای سرکوب، خود، از میان جمعیتی که باید کنترل شود، برخاسته باشند (و یا جذب این جمعیت شده باشند)؛ دوماً، اعضای جدید جامعهٔ سیاسی علیه ابزار اجباری که برای ممانعت از عضویت‌شان در جامعهٔ سیاسی به‌کار گرفته شده بود، اقدام کنند؛ و بالاخره ائتلاف‌های مؤثری میان اعضای جامعهٔ سیاسی و چالش‌گران انقلابی وجود داشته باشد.

شرط پایانی برای انقلاب، نه شرطی ضروری بلکه شرطی شدیداً تسهیل‌کننده است، یعنی تشکیل ائتلاف‌هایی میان اعضای جامعهٔ سیاسی و چالش‌گران انقلابی. برای مثال، تاریخ اروپای مدرن نمونه‌های بسیاری از ائتلاف‌های موقتی میان متخصصان، روشنفکران، یا دیگر بخش‌های بورژوازی که کاملاً درون جامعهٔ سیاسی استقرار یافته‌اند، و بخش‌های طبقهٔ کارگر که از قدرت محروم شده‌اند، عرضه می‌کند. انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ این الگو را با وضوح خاصی نشان می‌دهند. در طی این ائتلاف موقتی، امتیازاتی که عضو جامعهٔ سیاسی به چالش‌گران ارائه می‌دهد عبارتند از حفاظت در برابر سرکوب، حفاظت دربرابر کاهش منابع، و شاید انتقال اطلاعات و تخصص از سوی عضو جامعهٔ سیاسی. در مقابل، امتیازی که چالش‌گر به عضو جامعهٔ سیاسی ارائه می‌دهد عبارتست از گسترش منابع مورد نیاز عضو جامعهٔ سیاسی برای استفاده بر علیه حکومت و دیگر اعضای جامعهٔ سیاسی، به‌ویژه توانایی تهدید معتبر به انجام اقدام جمعی. این نوع تشکیل ائتلاف احتمالاً هنگامی صورت می‌گیرد که از یک طرف، یک چالش‌گر به‌سرعت ذخیره منابع تحت کنترل خود را افزایش دهد، و از طرف دیگر یک عضو جامعهٔ سیاسی شرکای ائتلافی‌اش را درون جامعهٔ سیاسی از دست بدهد، یا جامعهٔ سیاسی به‌گونه‌ای کم و بیش یک دست، بین دو یا چند ائتلاف تقسیم شود، و یا یک عضو قدیمی به‌خاطر عدم موفقیت در آزمون‌های دیگر اعضا، در خطر ازدست دادن عضویت جامعهٔ سیاسی قرار گیرد.

تاریخ انقلاب در غرب

در غرب، طی پنج قرن گذشته، شاید بزرگ‌ترین عامل وقوع انقلاب‌ها و خشونت جمعی، تمرکز شدید قدرت در دولت‌های ملی بوده است (من می‌پذیرم که ظهور دولت ملی تا به آن حد متکی به رشد تولید، گسترش بازارهای بزرگ مقیاس، تقویت بورژوازی، و گسترش بوروکراسی بوده که ادعای فوق یک ساده‌سازی بیش از حد به‌نظر می‌رسد). این عامل به‌وضوح در تعدد شورش‌های ضد مالیات در کشورهای غربی در طی این قرن‌ها، و برجستگی نارضایتی‌های مالیاتی در انقلاب‌ها، ازجمله انقلاب‌های دهۀ ۱۶۴۰ یا ۱۸۴۰ نمایان شده است. تعدد مقاومت خشونت‌آمیز در برابر سربازگیری‌ها نیز مؤید همین نظر است.

دولت‌ها ایجادکنندۀ جنگ، و جنگ ایجادکنندۀ دولت‌هاست. حداقل در اروپای مدرن،

افزیش‌های قابل ملاحظه مقیاس و قدرت دولت‌های ملی (همان‌طور که بودجه‌های ملی، بدهی‌های ملی، اختیارات مداخله، و تعداد کارکنان دولتی نشان می‌دهد) به‌طور کلی نتیجه مستقیم ایجاد جنگ یا تدارک برای جنگ بوده است. به‌علاوه، نیروهای مسلح به‌طور تاریخی نقش بزرگی در مطیع‌ساختن دیگر مراجع قدرت و مردم عادی به دولت ملی ایفا نموده‌اند. نیروهای مسلح در جمع‌آوری مالیات‌ها کمک می‌کردند، شورش‌گران مخالف مالیات را سرکوب می‌نمودند، دشمنان پادشاه را نابود می‌ساختند، و سیاست ملی را مو به مو اجرا می‌کردند. این رابطه کاملاً متقابل بود: جنگ انگیزه، فرصت و توجیه لازم را برای تقویت دولت فراهم می‌کرد، و برپاکنندگان جنگ نیز اطاعت‌پذیری مردم عادی و کسب منابع لازم را برای انجام این وظیفه تضمین می‌نمودند. تقسیم کار جدیدی که میان نیروهای پلیس ویژه برای کنترل داخلی و نیروهای نظامی برای بقیه وظایف صورت گرفته، تغییر بنیادینی در ارتباط فوق [ارتباط میان افزایش قدرت دولت و جنگ] ایجاد نکرده است.

ارتباط فوق در اینجا حائز اهمیت است، چراکه سلسله ارتباطات مهمی میان جنگ و انقلاب نیز وجود دارد. اینگونه نیست که جنگ و انقلاب تنها تاحدی همپوشی داشته باشند، بلکه در بعضی شرایط، جنگ باعث انقلاب می‌شود. این ادعا از چند جهت درست است: جمع‌آوری منابع برای پیشبرد جنگ مکرراً باعث مقاومت انقلابی شده است؛ شکست دولت‌ها در جنگ غالباً آنها را دربرابر حملات دشمنان داخلی‌شان آسیب‌پذیر ساخته است؛ همدستی بعضی از بخش‌های نیروهای مسلح با بلوک انقلابی ضرورت مطلقی برای موفقیت انقلاب مدرن داشته است، و شایع‌ترین نوع انقلاب، یعنی کودتا، اساساً به هم‌پیمانی نیروهای مسلح وابسته بوده است؛ مراحل رو به زوال کشورگشایی‌های بزرگ (تضعیف رژیم‌های ناپلئونی خارج از فرانسه، رژیم‌های نازی خارج از آلمان، و رژیم‌های ژاپنی خارج از ژاپن نمونه‌های اصلی به‌شمار می‌روند) از دوره‌های بسیار مستعد برای وقوع انقلاب هستند؛ دوره‌های انطباق مجدد بلافاصله پس از منازعات بین‌المللی بزرگ نیز، اغلب با تبانی طرف‌های مهم منازعه مستعد انقلاب به‌نظر می‌رسند. همه این نمونه‌ها بر ارتباط قوی میان صف‌بندی‌های مجدد در نظام بین‌المللی و منازعات درون کشورهای منفرد دلالت دارند، و این ارتباط تحت تأثیر سیاست‌های سرکوبگرانه و توانایی‌های حکومت‌های مربوطه پدید می‌آید.

کسانی که حداقل بعضی از تحلیل‌های فوق‌الذکر را مفید و قابل قبول تشخیص داده‌اند، باید به دقت در مورد انواع متغیرهایی که سهمی در وقوع انقلاب داشته‌اند، به تأمل بپردازند. علیرغم تلاش‌های بسیاری که اخیراً برای تحلیل روان‌شناختی انقلاب به‌وسیلهٔ طرح ایده‌های پریشانی، بیگانگی، انتظارات فزاینده، و...، و برای تحلیل جامعه‌شناختی انقلاب به وسیلهٔ به‌کارگیری ایده‌های عدم توازن، منازعه بر سر نقش، فشار ساختاری و... صورت پذیرفته است، عوامل مورد بررسی من در این مقاله به‌طور کلی عوامل سیاسی بودند. ساختار قدرت، برداشت‌های جدید از عدالت، سازمان اجبار، ادارهٔ جنگ، تشکیل ائتلاف‌ها، مشروعیت دولت، همگی به‌عنوان دغدغه‌های سنتی اندیشه سیاسی، راهنماهای اصلی تبیین انقلاب هستند. مطمئناً رشد

جمعیت، شهری‌شدن، صنعتی شدن، و دیگر تغییرات ساختاری گسترده نیز بر امکان انقلاب تأثیر می‌گذارند. اما، تأثیر این عوامل بر وقوع انقلاب غیرمستقیم است، یعنی با ایجاد مدعیان بالقوه حکومت، دگرگونِ ساختن تکنیک‌های کنترل حکومتی، و هدایت منابع موجود به سمت مدعیان و حکومت‌ها. به عبارت دیگر، هیچ دلیل قابل اتکا و محکمی دال بر اینکه مدرنیزاسیون انقلاب‌ها را ایجاد می‌کند، وجود ندارد.

ارجاعات

1. Huntington (1968), p. 4.
2. Gillis (1970), pp. 344-70.
3. Huntington (1968), p. 265.
4. Ibid., p. 266.
5. Ibid., p. 276.

فصل سوم

ریشه‌های انقلاب

نظریه‌های کلاسیک و نظریه‌های مدرنیزاسیون درخصوص انقلاب‌ها روشن می‌سازند که انقلاب‌ها بسیار پیچیده‌تر از آنند که به‌وسیلهٔ یک فرمول ساده و تک علتی، نظیر «مبارزهٔ طبقاتی» یا «مدرنیزاسیون» تبیین گردند. از اینرو، نظریه‌های جاری پیرامون انقلاب دلایل چندگانه‌ای را در مورد وقوع انقلاب‌ها بررسی می‌کنند. اریک ولف در بررسی این دلایل نشان می‌دهد که چندین فرایند اجتماعی متفاوت به بسیج دهقانان در جنبش‌های انقلابی کمک می‌کنند. تدا اسکاچپول و اِلن کای تریمبرگر چندین رابطه متفاوت را میان دولت، نخبگان، و گروه‌های مردمی بررسی می‌کنند، و نشان می‌دهند که چگونه این روابط در ایجاد انقلاب‌های بزرگ اهمیت داشته‌اند. جک گلدستون نشان می‌دهد که چندین آسیب‌پذیری[1] در سرنگونی انقلابی دیکتاتوری‌های مدرن دخیل هستند. اریک سلبین نقش حساس رهبران شورشی و ایدئولوژی‌هایشان را در شکل‌گیری استراتژی و اهداف انقلابی مورد بررسی قرار می‌دهد.

در هر مقاله، اگرچه دلایل دقیق هر انقلاب متفاوت از انقلاب دیگر است، اما نویسندگان بر روی یک اصل بنیادین توافق دارند: برای تبیین انقلاب‌ها باید این نکته را درک نمود که دلایل چندگانه‌ای باهم ترکیب می‌شوند و وضعیتی را به‌وجود می‌آورند که درطی آن دولت‌ها ضعیف می‌شوند ونخبگان و گروه‌های مردمی از توانایی و انگیزهٔ شورش برخوردار می‌گردند.

---

1. vulnerability.

دهقانان و انقلاب‌ها

اریک ولف

در این مقاله، ولف استدلال می‌کند که شورش‌های دهقانی عموماً تدافعی هستند. شرکت‌کنندگان می‌خواهند از شیوهٔ زندگی سنتی‌شان در مقابل فشارهای فزاینده محافظت کنند. ولف سه منبع چنین فشارهایی را شناسایی می‌کند: ۱. رشد جمعیت؛ ۲. تجاری‌شدن و رشد بازارها و ۳. آشفتگی در میان نخبگان محلی که به‌طور سنتی واسطه تعاملات دهقانان با دستگاه‌های حکومت و جهان خارج هستند. اما، بسیج دهقانان برای انقلاب وظیفهٔ آسانی نیست. بنا به استدلال ولف، دهقانان تنها در صورتی می‌توانند مقاومت خود را دربرابر چنین فشارهایی به شورش فعالانه تبدیل کنند که از یک «آزادی تاکتیکی» برای اقدام برخوردار باشند. احتمال بهره‌مندی از آزادی تاکتیکی در میان دهقانانی وجود دارد که یا از منابع مستقلی برخوردار هستند (دهقانان متوسط زمین‌دار)، یا در نواحی دور از پایگاه‌های قدرت مرکزی، به‌ویژه مناطق کوهستانی قابل دفاع، و یا در روستاهای اشتراکی خودگردان که تحت نظارت مستقیم زمین‌داران نیست، زندگی می‌کنند. هر نوع از این دهقانان در برهه‌های افزایش فشار بر شیوه‌های سنتی زندگی‌شان، یک قلمرو شورشی بالقوه را تشکیل می‌دهند.

اما حتی در این صورت هم شورش‌های دهقانی تنها هنگامی انقلابی می‌شوند که با اقدامات نخبگان مخالف ترکیب شوند. ولف ماهیت بحث‌انگیز این ارتباط و نقش آن را در ایجاد انقلاب‌ها تشریح می‌کند.

شش قیام اجتماعی و سیاسی بزرگ که با حمایت دهقانان صورت گرفت، جهانِ قرن بیستم را تکان داده‌اند: انقلاب ۱۹۱۰ مکزیک؛ انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه؛ انقلاب چین که در طی مراحل مختلف از ۱۹۲۰ به این سو تغییر شکل داد؛ انقلاب ویتنامی‌ها که ریشه در جنگ

جهانی دوم داشت؛ انقلاب ۱۹۵۴ الجزایر؛ و انقلاب ۵۹-۱۹۵۸ کوبا. همهٔ این انقلاب‌ها تاحدی مبتنی برمشارکت جمعیت‌های روستایی بودند. مقالهٔ حاضر توجه خود را به تحلیل این مشارکت معطوف می‌کند.

علیرغم اینکه دهقانان احساساتی هستند، برایشان آسان نیست که در یک شورش مداوم درگیر شوند. دهقانان مخصوصاً در گذار از مرحلهٔ تسلیم منفعلانه دربرابر ناحقی‌ها به مرحلهٔ مشارکت سیاسی برای احقاق حق خود بسیار کُند هستند. اول اینکه، کار یک دهقان اغلب به تنهایی بر روی زمین خودش انجام می‌شود، و نه در پیوند با دیگر دهقانان. به‌علاوه، همه دهقانان تاحدی برای کسب منابع موجود در روستا، و کسب منابع اعتباری خارج از روستا، با یکدیگر رقابت می‌کنند. دوم اینکه، سختی کار شدیداً بر دوش دهقان سنگینی می‌کند، به‌طوری که زندگی‌اش به یک روال عادی سالانه و برنامه‌ریزی برای سال آینده وابسته است. ایجاد تغییرات گذرا در روال عادی زندگی، توانایی دهقان را برای بازگشت به این روال عادی در آینده تهدید می‌کند. سوم اینکه، مالکیت زمین در اکثر موارد دهقان را قادر می‌سازد که اگر شرایط نامساعد بر محصول بازاری‌اش تأثیر منفی گذاشت، به تولید معیشتی[1] پناه برد. چهارم اینکه، پیوندهای خویشاوندی گسترده و کمک‌های متقابل درون جامعهٔ روستایی می‌تواند شُک‌های ناشی از اختلال‌ها را محدود نماید. پنجم اینکه، منافع دهقانان، به‌ویژه دهقانان فقیر، مانع صف‌بندی‌های طبقاتی می‌شود. دهقانان ثروتمند و فقیر ممکن است خویشاوند هم باشند، یا یک دهقان می‌تواند به‌طور توأمان مالک، مستأجر، مزارعه‌کار، کارگرِ همسایگانش، و کارگر فصلی در مزرعه مجاور باشد. هریک از این نقش‌های متفاوت، دهقان را در سطوح مختلف با همتایان خود و جهان خارج پیوند می‌دهد. درنهایت، محرومیت دهقان از مشارکت در تصمیم‌گیری خارج از محدوده پرچین خیزرانی روستای خود، غالباً او را از آگاهی‌های لازم برای بیان منافع‌اش با شیوه‌های عملی مناسب محروم می‌سازد. بنابراین، دهقانان در اکثر موارد یا صرفاً تماشاچیان منفعل مبارزات سیاسی و یا منتظر ظهور ناگهانی یک منجی هستند، بدون اینکه، برای خود و همسایگانشان، تلاش چندانی درجهت ساختن پله‌های نردبان رو به سعادت انجام دهند.

اگر بپذیریم که دهقانان به ندرت قیام می‌کنند، پس مشارکت دهقان در شورش‌های بزرگ قرن بیستم قاعدتاً باید از عوامل خاصی پیروی کرده باشد که وضعیت دهقان را وخیم کرده‌اند. ما تنها در صورتی می‌توانیم این وضعیت را درک کنیم که همواره به خاطر داشته باشیم که این وضعیت به خاطر سه بحران بزرگ به شدت وخیم شده است: بحران جمعیتی، بحران بوم‌شناختی و بحران قدرت و اقتدار. بحران جمعیتی را به سادگی می‌توان از طریق ارقام مشخص ساخت، گواینکه دلایل اصلی‌اش هنوز به درستی درک نشده‌اند. اما همین ارقام، به‌تنهایی، برای نشان‌دادن وخامت بحران جمعیتی کافی هستند. مکزیک در آغاز قرن نوزدهم ۵/۸ میلیون جمعیت داشت؛

برگرفته از:
National liberation: revolution in the Third world, *edited by Norman R. Miller and Roderick R. Aya. copyright © 1971 by the free press.*

1. subsistence production.

در ۱۹۱۰، در شروع انقلاب، جمعیت آن به ۱۶/۵ میلیون رسیده بود. جمعیت روسیه اروپایی در ۱۷۲۵، ۲۰ میلیون نفر بود، که در آغاز قرن بیستم به ۸۷ میلیون رسید. جمعیت چین در ۱۷۷۵، ۲۶۵ میلیون، در ۱۸۵۰، ۴۳۰ میلیون، و در زمان انقلاب قریب به ۶۰۰ میلیون بود. ویتنام در سال ۱۸۲۰ به‌صورت تخمینی بین ۶ تا ۱۴ میلیون جمعیت داشت، اما در ۱۹۶۲ جمعیت‌اش به ۳۰/۵ میلیون رسیده بود. جمعیت بومی الجزایر در ۱۹۶۳، ۱۰/۵ میلیون بود که از آغاز اشغال توسط فرانسه در نیمهٔ اول قرن نوزدهم یک افزایش چهاربرابری را نشان می‌داد. کوبا در سال ۱۸۰۰، ۵۵۰ هزار نفر جمعیت داشت، که تا ۱۹۵۳ به ۵/۸ میلیون رسیده بود. افزایش جمعیت به تنهایی و به خودی خود فشار شدیدی بر مناسبات فرهنگی به ارث رسیده از گذشته وارد خواهد نمود.

بحران بوم‌شناختی تاحدی به افزایش جمعیت مرتبط است، اما یک معیارمهم مستقل نیز به‌شمار می‌رود. افزایش شدید جمعیت با دوره‌ای از تاریخ مصادف شد که زمین و سایر منابع به‌گونه‌ای فزاینده به کالاهایی برای خرید و فروش تبدیل شده بودند. زمین و سایر منابع، به‌عنوان کالا، تابع تقاضاهای بازاری بودند که تنها ارتباط بسیار غیرمستقیمی با نیازهای روستائیان وابسته به خود برقرار می‌کرد. اگر در گذشته رفتار بازار تاحد زیادی وابسته به مسائل معیشتی و ادامهٔ حیات بود، اکنون معیشت و مسائل آن به تابعی از بازار تبدیل شده بود. انتقال منابع دهقانان، یا مانند مورد مکزیک، الجزایر و کوبا به‌صورت مستقیم از طریق تصرف آشکار و خریدهای اجباری صورت گرفت، و یا، به‌ویژه در چین و ویتنام، از طریق افزایش اجاره‌ها انجام پذیرفت، که منجر به انتقال منابع از دهقانانی که قادر به پرداخت اجاره نبودند به کسانی که توانایی پرداخت آن را داشتند، گردید. به‌علاوه، فشار مالیات‌ها، تقاضای بازپراخت بدهی‌ها، و نیاز فزاینده خود دهقانان به کالاهای صنعتی بر اقتصاد دهقانی فشار وارد می‌نمود. در مجموع، همه این فشارها توازن بوم‌شناختی ظریف جامعهٔ دهقانی را ازبین برد. باتوجه به اینکه دهقان به مجموعهٔ خاصی از منابع برای یک زندگی مناسب احتیاج داشت، فشارهای وارده بر این منابع رشته‌های پیوند بوم‌شناختی را از هم گسیخت. شاید نمونهٔ بارز این وضعیت را در روسیه شاهد بودیم که در آن اصلاحات ارضی پیاپی دسترسی مداوم دهقانان را به مرتع، جنگل، و زمین کشاورزی تهدید نمود.

در موارد دیگری نیز تجاری شدن، دسترسی دهقانان را به زمین‌های اشتراکی[1] (مکزیک، الجزایر، ویتنام)، زمین‌های بی‌صاحب[2] (مکزیک، کوبا) و نواحی غله خیز عمومی[3] (الجزایر، چین) تهدید نمود، و یا توازن میان جمعیت‌های شبانی[4] و یکجانشین[5] را از بین برد (الجزایر). در همین حال، تجاری‌شدن زندگی روستایی را مختل ساخت و عرصه‌های بوم‌شناختی جدید و نابسامانی را در صنعت ایجاد کرد. تغییرات مخرب در نواحی روستایی همگام با ایجاد

1. communal lands.
2. unclaimed lands.
3. public granaries.
4. pastoral.
5. settled.

فرصت‌های جدید اما نامطمئن برای بسیاری از دهقانان به پیش می‌رفت. بسیاری از دهقانان پیوندهای رسمی را با روستاهای خود حفظ نمودند (روسیه، چین، الجزایر)؛ و دهقانان دیگری به‌صورت مداوم بین روستا و بخش صنعت در حرکت بودند (به‌ویژه ویتنام). بنابراین، بی‌ثباتی فزاینده در نواحی روستایی با یک تعهد متزلزل به کار صنعتی توأم شده بود.

در نهایت، هر دو بحران جمعیتی و بوم‌شناختی با بحران اقتدار تلاقی نمودند. توسعهٔ بازار گردش سریع نخبگان را درپی آورد. اداره‌کنندگان «منابع شناور»[1] (کارفرمایان، بازرگانان و کارآفرینان صنعتی) قدرت دیرپای کنترل‌کنندگان منابع اجتماعی ثابت (رؤسای قبیله، ماندارین‌ها یا صاحب منصبان چینی، و اشراف زمین‌دار)[2] را به چالش کشیدند. بنابراین، ادعاهای بی‌چون و چرا و مطمئن باعث طرح ادعاهای نامطمئن و اختلاف‌زا شد. چنین رقابتی میان صاحبان قدرت‌های اساساً اقتصادی از قواعد خاص خود پیروی می‌کرد:

کارآفرین اقتصادی ذهن خود را به هزینه اجتماعی فعالیت‌هایش مشغول نمی‌داشت؛ صاحب‌قدرت سنتی غالباً آنقدر قدرت‌اش محدود بود که نمی‌توانست کمکی به دهقان بکند، و یا تحت انقیاد رقبای موفق خود درمی‌آمد. بنابراین، ظهور بازار صرفاً در محیط زیست دهقان بحران ایجاد نکرد، بلکه روابط فراوانی راکه در سطح متوسط میان بخش‌های مرکز و پیرامون، و شهر و روستا برقرار بود نیز مختل ساخت. تجاری‌شدن[3] باعث اختلال در نواحی پیرامونی شد، و در همین حال توانایی صاحبان قدرت را برای درک و پیش‌بینی تحولات نواحی روستایی کاهش داد. نتیجه این وضعیت ایجاد شکاف فزاینده میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان بود. البته برینگتون مور[۱] استدلال می‌کند که این روند اجتناب‌ناپذیر نیست، و نشان می‌دهد که چگونه در دو کشور آلمان و ژاپن از صورتبندی‌های فئودالی سنتی برای جلوگیری از ایجاد چنین شکافی در قدرت‌ها و ارتباط‌ها درطی دورهٔ حساس گذار به نظم تجاری و صنعتی استفاده شد. در جاهایی که چنین کاری صورت نگرفت (یعنی دقیقاً در جاهایی که فاقد یک فئودالیسم اداری و نظامی بودند) افزایش مداوم شکاف قدرت باعث شکل‌گیری گروهی از نخبگان معارض شد که هم می‌توانست رهبری بنیان‌کن نیروهای بازار، و هم وارثان بی‌کفایت قدرت سنتی را به چالش بکشد، و درعین حال اجماع جدیدی را از طریق ارتباط با دهقانان ایجاد کند. این نخبگان معارض غالباً عبارتند از نخبگان محلی که به حاشیه حرکت تجاری جدید و قدرت سیاسی رانده شده‌اند؛ مقامات یا متخصصان که رابط ناحیه روستایی و مرکز هستند و در تعارضات میان این دو بخش گیر کرده‌اند؛ و روشنفکران مجهز به نظام سمبل‌هایی که می‌تواند تعامل میان رهبری و حوزهٔ روستایی را هدایت کند.

اما بسیج پایدار دهقانان وظیفهٔ آسانی نیست. یک توده روستایی که کاملاً وابسته به نیازهای ضروری معیشتی است نمی‌تواند به‌وسیلهٔ نخبگان معارض بسیج شود. دهقانان نمی‌توانند در وضعیت ناتوانی کامل به‌صورت موفقیت‌آمیز شورش کنند، و به راحتی قربانی می‌شوند.

---

1. free floating resources.
2. landed nobleman.
3. commercialization.

بنابراین، تنها دهقانانی که دارای بعضی از کنترل‌های تاکتیکی بر منابع خودشان هستند می‌توانند مبنای مطمئنی برای اِعمال فشار سیاسی مداوم به‌شمار روند. همان‌طور که ریچارد آدامز می‌گوید، قدرت در نهایت برمی‌گردد به کنترل فیزیکی عملی که یک طرف بر طرف دیگر اِعمال می‌کند.

اینکه اکثر روابط به مبارزات فیزیکی تبدیل نمی‌شوند به این دلیل است که طرف‌های دخیل می‌توانند تصمیمات عقلانی را برمبنای تخمین‌شان از قدرت تاکتیکی و عوامل دیگر اتخاذ کنند. بنابراین، قدرت معمولاً از طریق شناخت طرفین از میزان قدرت تاکتیکی یکدیگر، و تصمیم عقلانی هر طرف برای انجام آنچه دیگری میخواهد، اِعمال می‌شود. هر طرف قدرت تاکتیکی خود را تخمین می‌زند، با طرف دیگر مقایسه می‌نماید، و تصمیم می‌گیرد که آیا می‌تواند برترباشد یا نه.[۲]

دهقان فقیر یا کارگر بی‌زمین که حیات‌اش تاحد زیادی (یا به‌صورت کامل) به یک زمین‌دار وابسته است از قدرت تاکتیکی برخوردار نیست؛ او که فاقد منابع کافی برای به‌کارگیری در مبارزه قدرت است، کاملاً در حوزهٔ قدرت ارباب خود قرار دارد. بنابراین، احتمال اقدام به شورش توسط دهقانان فقیر یا کارگران بی‌زمین وجود ندارد، مگراینکه آنها بتوانند به بعضی از قدرت‌های بیرونی برای به‌چالش کشیدن قدرتی که آنها را محدود می‌کند، تکیه کنند. چنین قدرت بیرونی در هر کشوری به نحوی به کمک دهقانان آمد: در مکزیک به وسیلهٔ اقدام ارتش هوادار حکومت قانون در یوکاتان، که کارگران مزارع را از انقیاد بدهی‌هایی که «از بالا» به آنها تحمیل می‌شد، رهایی بخشید؛ در روسیه به‌وسیلهٔ فروپاشی ارتش در ۱۹۱۷ و سرازیرشدن سربازان مسلح دهقان به روستاها؛ و در چین به وسیلهٔ ایجاد ارتش سرخ چین به‌عنوان ابزاری که برای درهم شکستن قدرت زمین‌داران در روستاها طراحی شده بود. درجایی که چنین قدرت بیرونی وجود دارد، دهقان فقیر و کارگر بی‌زمین از آزادی عمل برخوردار است؛ و در جایی که وجود ندارد، آنها تقریباً به‌صورت کامل کنترل می‌شوند. احتمال اقدام به شورش از سوی دهقان ثروتمند نیز وجود ندارد. دهقان ثروتمند به‌عنوان کارفرمای کارگران بی‌زمین، به‌عنوان وام‌دهنده، به‌عنوان شخصیت برجسته‌ای که توسط ماشین دولت جذب شده است، قدرت محلی را در اتحاد با صاحبان قدرت بیرونی اِعمال می‌کند. حوزهٔ قدرت او درون روستا اکتسابی است و به حفظ حوزه‌های صاحبان قدرت خارج از روستا وابسته است. تنها هنگامی که یک نیروی بیرونی، نظیر ارتش سرخ چین، توانایی خود را در نابودی حوزه‌های قدرت برتر بیرون از روستا ثابت نمود، دهقان ثروتمند از شورش حمایت خواهد کرد.

تنها دو گروه از دهقانان از اهرم‌های درونی کافی برای اقدام به یک شورش پایدار برخوردارند. اینها عبارتند از: ۱. «دهقانان متوسط»[1] زمین‌دار و ۲. دهقانانی که در یک ناحیهٔ پیرامونی، خارج از حوزه‌های کنترل زمین‌داران، ساکن هستند. دهقانان متوسط آن دسته از دهقانانی هستند که از دسترسی مطمئنی به زمین مخصوص به خود برخوردارند، و آن را با نیروی کار خانواده خود

---

1. middle peasantry.

کشت می‌کنند. در جایی که زمین‌های این دهقانان متوسط در حوزهٔ قدرت یک فرد برجسته واقع است، برخورداری این دهقانان از منابع مخصوص به خود، آنها را از آزادی تاکتیکی که برای به‌چالش کشیدن اربابانشان لازم است، برخوردار می‌سازد. اما، همین موضوع در مورد آن دسته از دهقانان فقیر یا متوسطی که محل‌های اسکان‌شان تنها تحت کنترلِ اندک یک قدرت بیرونی است، نیز صادق است. در اینجا شاید املاک این دهقانان برای تأمین معیشت خانواده‌شان کافی نباشد؛ اما فعالیت‌های جنبی نظیر کارهای فصلی، قاچاق، و دامداری، که تحت کنترل مستقیم یک حوزهٔ قدرت بیرونی انجام نمی‌شود، کمبود عواید حاصل از زمین را جبران می‌کند و به دهقان تاحدی آزادی عمل می‌بخشد. ما نمونهٔ چنین دهقانانی راکه از آزادی تاکتیکی برخوردارند در روستاهای مورِلوس در مکزیک، درکمون‌های ناحیهٔ کشاورزی مرکزی روسیه، در استحکامات شمالی که به‌وسیلهٔ کمونیست‌های چینی پس از راهپیمایی طولانی برقرار شد، در خط مقدم شورش‌های ویتنام، درمیان فلاحان الجزایر، و در میان متصرفان غیرقانونی در استان اورینته کوبا شاهدیم.

اما اینکه رهبران شورشی اقدام به جذب «دهقانان برخوردار از آزادی عمل تاکتیکی» از میان دهقانان متوسط و دهقانان «آزاد»[1] نواحی پیرامونی می‌کنند دربردارندهٔ یک تناقض غیرعادی است. چراکه اینها دهقانانی هستند که انسان‌شناسان و جامعه‌شناسان روستایی معمولاً آنها را حاملان اصلی سنت دهقانی می‌دانند. اگر تفسیر من درست باشد، پس عجیب است که دقیقاً همین طیف از دهقانان که به لحاظ فرهنگی محافظه‌کار هستند در متحول‌ساختن نظم دهقانی مؤثرترین گروه دهقانی نیز به‌شمار می‌روند. اما این تناقض هنگامی رفع می‌شود که ما به این موضوع توجه کنیم که دهقانان متوسط به‌طور نسبی آسیب‌پذیرترین جمعیت دهقانی دربرابر تغییرات اقتصادی ناشی از سوداگری و تجارت‌پیشه‌گی نیز هستند، درحالی که روابط اجتماعی‌شان در چارچوب شیوهٔ سنتی باقی می‌ماند. این دسته از دهقانان همواره درحال تلاش برای حفظ تعادل خود هستند، درحالی که این تعادل به‌طور مداوم به‌وسیلهٔ رشد جمعیت، دست‌اندازی زمین‌داران رقیب، از دست دادن حقوق‌شان برای استفاده از چراگاه، جنگل، و آب، کاهش قیمت‌ها و وضعیت نامساعد بازار، پرداخت بهره و سلب حق فک رهن از خود[2] مورد تهدید قرار می‌گیرد. به‌علاوه، دقیقاً همین طیف از دهقانان بیشترین وابستگی را به پیوندهای اجتماعی سنتی خویشاوندی و کمک متقابل همسایگان دارند؛ هنگامی که این روابط گسیخته می‌شوند، دهقانان متوسط بیشترین صدمه را متحمل می‌شوند، درست همان‌طور که درصورت عدم توانایی ایستادگی دربرابر چپاول‌های جمع‌آوری کنندگان مالیات یا زمین‌داران لطمات سنگینی می‌بینند.

درنهایت، موضوع تناقض‌آمیز دیگر این است که دهقانان متوسط بیشتر از همه در معرض تأثیرات پرولتاریای روبه رشد قرار دارند. دهقانان فقیر یا کارگران بی‌زمین نیز در جریان رفتن به

---

1. free peasants.

۲. foreclosure ، یک اقامهٔ دعوای حقوقی که حق راهن را برای فک رهن ملک رهن شده از او سلب می‌کند (م).

شهر یا کارخانه‌ها معمولاً پیوند خود را با زمین قطع می‌کنند. اما، دهقانان متوسط بر روی زمین کار می‌کنند و فرزندان‌شان را برای کار به شهر می‌فرستند. به این ترتیب آنها در وضعیتی قرار دارند که بخشی از خانواده‌شان کار کشاورزی را ادامه می‌دهند، درحالی که بخشی دیگر در معرض «فرهنگ و آموزش‌های شهری» قرار می‌گیرند. این وضعیت نیز دهقانان متوسط را به انتقال‌دهنده ناآرامی‌ها و عقاید سیاسی شهری تبدیل می‌سازد. این موضوع به توضیح بیشتری نیاز دارد: شاید بتوان گفت که توسعهٔ نیروی کار صنعتی که هنوز پیوند نزدیک خود را با زندگی در روستاها حفظ کرده بیشتر از رشد پرولتاریای صنعتی باعث فعالیت انقلابی می‌شود. بنابراین، همین تلاش دهقان متوسط و آزاد برای حفظ سنت‌های خود، او را انقلابی می‌سازد.

اکنون اگر این فرض را بپذیریم که این دهقانان متوسط و دهقانان فقیر اما «آزاد» (دهقانانی که به‌وسیلهٔ هیچ حوزه قدرتی محدود نشده‌اند) هستند که دسته‌بندی حیاتی را برای شورش دهقانی تشکیل می‌دهند، پس نتیجه می‌گیریم که هر عاملی که آزادی عمل ناشی از تحرک تاکتیکی این دهقانان را افزایش دهد پتانسیل انقلابی‌شان را تقویت می‌کند. یکی از این عوامل موقعیت پیرامونی این دهقانان نسبت به مرکز کنترل دولتی است. در حقیقت، نواحی مرزی، صرف‌نظر از اینکه دهقان‌نشین باشند یا نباشند، غالباً گرایش به شورش علیه دستگاه‌های مرکزی را از خود نشان می‌دهند. جنوب چین مرکز شورش علیه دولت چین به‌شمار می‌آمد، تاحدی بدین خاطر که در درجهٔ اول یک ناحیهٔ مرزی در راهپیمایی مردم به سمت جنوب بود، و دیگر اینکه کانون اصلی تماس میان تمدن غرب و تمدن چینی به‌شمار می‌آمد. شمال مکزیک نیز به همین ترتیب کانون مخالفت با دولت مرکزی در مکزیکوسیتی به‌شمار می‌رفت، تاحدی به خاطر اینکه اقتصاد این منطقه نه بر مبنای کشت ذرت بلکه برمبنای معدن و پرورش گاو قرار داشت، و تاحدی نیز به‌خاطر اینکه همجواری‌اش با ایالات متحده، آن را به منطقه قابل نفوذی تبدیل ساخته بود. در جنوب چین مالکان ثروتمند مخالف با حمایت دهقانان بارها برای مرکز دردسرساز شدند، و در شمال مکزیک تجار، دامداران[1] و گاوچران‌های[2] استانی منبع شورش بودند. اما هنگامی که دهقانان فقیر در چنین ناحیه پیرامونی و خارج از کنترل طبیعی قدرت مرکزی ساکن هستند، قدرت تحرک تاکتیکی آنها به‌واسطهٔ موقعیت جغرافیایی‌شان «دوچندان» می‌شود. این موضوع در مورد روستاهای مورِلوس در مکزیک، استان نِگی‌آن در ویتنام، قبایلی در الجزایر، و استان اورینته در کوبا مصداق داشت. درصورتی که چنین نواحی دارای دژهای کوهستانی قابل دفاع نیز باشند کارآمدی تاکتیکی‌شان «سه برابر» می‌شود، نظیر مناطق مورِلوس، قبایلی و اورینته. در جایی که ساکنان این دژها به لحاظ قومی و زبانی با ساکنان اطراف خود تفاوت داشته باشند کارآمدی‌شان «چهاربرابر» می‌شود. ساکنان روستاهای مورِلوس ناواتل[3] زبان، و ساکنان نواحی قبایلی بربر زبان هستند. استان اورینته از لحاظ زبانی با کوبائی‌های اسپانیایی زبان تفاوتی نداشت، اما دارای جمعیت قابل ملاحظه‌ای از کوبایی‌های آفریقایی‌تبار

---

1. ranchers.
2. cowboys.

۳. یکی از زبان‌های سرخ‌پوستی که به‌وسیلهٔ چند گروه از مردم مرکز و جنوب مکزیک و آمریکای مرکزی صحبت می‌شود (م).

بود. تفاوت‌های قومی همبستگی شورشیان را افزایش می‌دهد، و دارا بودن یک کُد زبانیِ خاص یک نظام ارتباطی مستقل را فراهم می‌کند.

اما نیازی نیست که جدایی از دولت یا جمعیت پیرامونی صرفاً جدایی جغرافیایی و فرهنگی باشد. موارد روسیه و مکزیک نشان می‌دهند که امکان ایجاد یک ناحیه محصور دهقانی مستحکم از طریق اتکای دولت به ترکیبی از اعطای استقلال محلی به دهقانان و دریافت خدمات محلی از دهقانان وجود دارد. سازماندهی دهقانان درون کمون‌های خودگردان همراه با مسئولیت‌های تصریح شده درقبال دولت و زمین‌داران، دژهای تمام عیاری از سنت دهقانی را در هر دو کشور خلق نمود. دهقانان که به شدت توسط ساختار پیرامونی کنترل شده‌اند، مانند دیگ‌های جوشانی از نارضایتی و ناآرامی هستند، که در لحظه انفجار، نیروی خود را برای تأمین فضای تنفس بیشتر برای شیوهٔ زندگی اشتراکی مرسوم‌شان به بیرون پرتاب می‌کنند. بنابراین، ما می‌توانیم تأثیر سرریزکننده دیگری را به تأثیرات پیش گفته اضافه کنیم. وجود هریک از این عوامل پتانسیل دهقانان را برای شورش افزایش خواهد داد.

اما در مورد تبدیل شورش دهقانی به انقلاب، و منجرشدن جنبش اصلاح بی‌عدالتی‌ها به سرنگونی نافرجام خود جامعه چه باید گفت؟ مارکسیست‌ها به‌طور کلی استدلال کرده‌اند که دهقانان بدون رهبری از بیرون نمی‌توانند انقلاب ایجاد کنند؛ موارد مطالعه ما نیز استدلال آنها را تأیید می‌کند. درجایی که دهقانان شورش موفقیت‌آمیزی را، تحت لوای خود و رهبری خودشان، علیه نظم مستقر به راه انداخته‌اند، گاهی توانسته‌اند ساختار اجتماعی روستا را همسوتر با تمایلات خودشان تغییر دهند؛ اما شورش‌های دهقانی اینچنینی نتوانسته‌اند بر دولت، شهرهایی که دستگاه‌های حاکمیتی مهم در آنها واقع‌اند، و منابع استراتژیک غیرکشاورزی جامعه تسلط یابند. زاپاتا در روستاهای مورلوس باقی ماند، شورش پانچوویلا و روستائیان فقیر حامی‌اش به سادگی پس از شکست در تورِئون فروکش کرد؛ شورش نستور ماختو در اوکراین در نزدیک شهرها متوقف شد؛ **دهقانان منطقه کشاورزی مرکزی روسیه به سادگی به عمق کمون‌های محلی‌شان بازگشتند. بنابراین، یک شورش دهقانی که در جامعه‌ای پیچیده و برخوردار از تجربه تجاری‌شدن و صنعتی‌شدن صورت می‌گیرد معمولاً محدودکننده خود، و بنابراین، محکوم به شکست است.**

آرمان یک دهقان عبارتست از زندگی در روستای آزاد، و رهایی از مزاحمت‌های مأموران جمع‌آوری مالیات، استخدم‌کنندگان کارگران، زمین‌داران بزرگ یا مقامات دولتی. دهقانان تحت انقیاد، که هیچ‌گاه حکومت نکرده‌اند، از آگاهی لازم در مورد عملکرد دولت به‌عنوان یک دستگاه پیچیده نیز بی‌بهره‌اند، بلکه صرفاً دولت را به‌عنوان یک «هیولای بی‌عاطفه» می‌شناسند. صاحبان قدرت محلی که درصورتی که بنفع‌شان باشد، مایل‌اند از دهقانان دفاع کنند، تنها می‌توانند سپر ضعیف و غیرقابل اتکائی درمقابل زور خصمانه دولت ایجاد نمایند. بنابراین، عجالتاً، دولت موجودی منفی و شرّ است که دهقانان باید نظم اجتماعی «بومی» خود را جانشین آن کنند. آنها معتقدند که این نظم بدون دولت کار می‌کند؛ بنابراین، دهقانانِ شورشی آنارشیست‌های فطری هستند.

این دیدگاه سیاسی غالباً به‌وسیلهٔ نگرش ایدئولوژیک گسترده‌تری تقویت می‌شود. تجربه دهقان معمولاً تجربه دوگانه‌ای است، چراکه او میان برداشت‌اش از نظم آرمانی جهان و واقعیت‌های یک هستی این جهانی سرشار از بی‌نظمی همواره رؤیاهای نجات را در سر پرورانده است، رؤیای مهدی که جهان را از استبداد نجات خواهد داد، رؤیای پسر بهشت که تجسم واقعی قلمرو بهشت است، رؤیای «تزار سفید» درمقابل «تزار سیاه» که تجسم بی‌نظمی است. تحت شرایط آشفتگی مدرن، زمانه بی‌نظم کنونی همواره به‌عنوان نقطه مقابل نظم جهانی، و بنابراین، به‌عنوان یک شرّ تجربه می‌شود. دوگانگی گذشته به راحتی با دوگانگی حال درمی‌آمیزد. با این حال، نظم حقیقی برقرار خواهد شد، خواه از طریق دخالت معجزه‌آسا، خواه از طریق شورش، و خواه هر دو. آنارشیسم دهقانی و نگرش آخرالزمانی در مورد جهان، به همراه یکدیگر، یک نیروی ایدئولوژیک ایجاد می‌کنند و دهقانان شورشی را به حرکت درمی‌آورند.

بنابراین، فرایندهای شورش و انقلاب نه تنها شامل تغییرات سازمانی، بلکه شامل تغییردر نوع برداشت نسبت به جهان نیز می‌باشد. قبل از انقلاب مکزیک ایده‌آل‌های آنارشیستی به‌شدت گسترش یافته بود، و قبل از انقلاب الجزایر یک جنبش اسلامی اصلاح‌طلب به‌نام بادیسا[1] ظهور نموده بود. انقلاب ۱۹۱۱ چین پس از شورش‌های تایپینگ، نین و بوکسورها[2] و گسترش انجمن‌های مخفی بدعت‌گذار به‌وجود آمد. انقلاب روسیه به وسیلهٔ جلسه معتقدان قدیمی[3] و گسترش یک ایدئولوژی منجی‌باور در بین دهقانان تدارک شد. انقلاب ویتنام به دنبال رشد فرقه‌های جدید نظیر کائو دای[4] و هوا هائو[5] به‌وجود آمد. چنین جنبش‌های ایدئولوژیکی فرصتِ تجسم شرایط دیگری درمقابل شرایط موجود، تجربه روانی اَشکال جدیدی از سازماندهی، و آماده‌سازی مردم برای پذیرش تغییرات آینده را به‌وجود می‌آورند. این جنبش‌ها تمرین‌های روانی برای دگرگونی‌های انقلاب به‌شمار می‌آیند.

باتوجه به این ویژگی‌های فرهنگی و ایدئولوژیک ناپایدار جوامع دهقانی و بحران‌های سه‌گانه‌ای که بر نظم زندگی دهقان در عصر مدرن تأثیر می‌گذارند، چه گروه‌ها و فرایندهای اجتماعی دیگری در تبدیل بعضی از شورش‌های دهقانی قرن بیستم به شورش‌های انقلابی

---

1. Badissa.

۲. Boxer rebellions، شورش دهقانان چینی در ۱۹۰۰ که با حمایت دولت برای بیرون راندن همه بیگانگان از کشور صورت گرفت. بوکسور نامی است که بر یک انجمن مخفی چینی نهاده شده. این شورش که در ژوئن ۱۹۰۰ با کشتن مسیحیان چینی و غربی‌ها توسط این انجمن آغاز شد با دخالت نیروهای بین‌المللی سرکوب گردید (م).

۳. old believers، ناراضیان روس که در قرن هفدهم از پذیرش اصلاحات نیکون، رهبر کلیسای ارتدکس روسیه سرباز زدند و از این کلیسا جدا شدند. اینها که همواره تحت تعقیب دولت بودند در قرون هجدهم و نوزدهم و بیستم گسترش یافتند. معتقدان قدیمی از مالکیت اشتراکی پیروی نموده و مالکیت خصوصی را رد می‌نمودند. آنها که در نواحی روستایی یک فرقه‌گرایی انقلابی ایجاد نمودند دولت، کلیسا، جامعه، قانون و حتی دستورات مذهبی را رد می‌کردند. بسیاری آنها را بنیانگذار سوسیالیسم روسی می‌دانند. معتقدان قدیمی نقش مهمی در انقلاب روسیه ایفا نمودند (م).

۴. Cao Dai، یک جنبش مذهبی ویتنامی با خصیصه قومی ملی‌گرایانه که رسماً در ۱۹۲۶ تشکیل شد که چه در زمان حکومت غیرکمونیست‌ها و چه در زمان حکومت کمونیست‌ها با مخالفت حکومت روبرو گردید (م).

۵. Hoa Hao، انجمن مخفی نئوبودایی ملی‌گرا و بیگانه‌ستیز که در ۱۹۳۹ تشکیل شد. این فرقه به همراه فرقهٔ کائو دای یکی از اولین گروه‌هایی بودند که مبارزه مسلحانه را علیه استعمارگران فرانسوی و سپس ژاپنی آغاز کردند (م).

دخیل بوده‌اند؟ فشارهایی که بر دهقانان تأثیر می‌گذارد به شیوه‌های دیگری بر طبقهٔ دلال[1] که ضامن ارتباط و واسطه قدرت میان بخش توسعه یافته شهری و نواحی دورافتاده روستایی هستند نیز تأثیر می‌گذارد. اعضای این طبقه ناهمگون هستند و به هیچ وجه شبیه طبقه متوسط اروپایی نیستند. اینها عبارتند از دلالان اقتصادی، رده‌های پایین‌تر بوروکراسی، معلمان، و نیز اعضای طبقهٔ دلال نظم اجتماعی گذشته که اکنون به‌وسیلهٔ بحران‌های به‌هم مرتبط رشد جمعیت، عدم توازن بوم‌شناختی، و زوال اقتدار خُرد شده‌اند، نظیر زمین‌دارانی که به یک اصالت درحال زوال دل بسته‌اند؛ اشرافی که در گذشته حرف‌شان در مشورت‌های مجامع روستایی تعیین کننده بود؛ و ادبایی که به علوم منسوخ و قدیمی مجهز بودند. اما چنین افرادی به ندرت انقلابیون خوبی از کار درمی‌آمدند. درعوض، پسران آنها، که به لحاظ شخصیتی بین شیوه زندگی روبه زوال پدران‌شان و شیوه جدید و پر سر وصدای رقبایشان در کارهای دلالی اجتماعی[2] گیر کرده بودند، می‌توانستند آینده‌ای سرشار از تعارضات کنونی را تصور کنند. این دلالان (دلالان قدیم و دلالان جدید) کارگزاران اجتماعی ارتباط شهر و روستا به‌شمار می‌آیند؛ اما آنها قربانیان جامعه نیز هستند. آنها موقعیت‌های اجتماعی را اشغال کرده‌اند که بیشترین فشارها را تحمل می‌کنند. طبقهٔ دلال و دهقانان متوسط، با یکدیگر، جمعیتی را تشکیل می‌دهند که انقلاب ارتش خود را از میان آنها برمی‌گزینند. دهقانان متوسط گردان‌های پیاده نظام انقلاب را تشکیل می‌دهند و دلالان، افسران صف و ستاد را. اما همه دهقانان و همه دلالان در فرایندهای انقلابی شرکت نمی‌کنند. بلکه، فرایند سیاسی که به انقلاب می‌انجامد یک فرایند گزینش اجتماعی است که در طی آن گروه‌های اجتماعی مختلف در مفصل‌بندی منافع‌شان درون ائتلاف‌های قابل دوام با یکدیگر رقابت می‌کنند. انقلاب‌های اخیر زنجیرهٔ الگومانند چنین تلاش‌هایی را نشان می‌دهند. در ابتدا، لایه‌های میانی مجموعه‌ای از رهبران سیاسی را پرورش می‌دهند که برای اصلاحات تلاش می‌نمایند. سپس، مرحلهٔ ایجاد ائتلاف فرا می‌رسد که درطی آن گروه‌های سیاسی گوناگون برای برقراری ارتباط با صنعتگران و کارگران شهری با هم رقابت می‌کنند. صنعتگران شهری تقاضاهای «آنارشیستی خُرده بورژوازی» را مطرح می‌کنند و کارگران تقاضاهای اتحادیه‌های تجاری را. سپس، مرحلهٔ سوم یا پیچیده‌ترین مرحله فرا می‌رسد، یعنی مرحله گزینش اجتماعی گروه یا گروه‌هایی از کادرهای انقلابی که قادر به برقراری ارتباط با دهقانان شورشی بالقوه باشند. من هیچ انقلابی را در قرن بیستم سراغ ندارم که در آن، چنین ائتلافی بدون جنگ انقلابی حاصل شده باشد.

جنگ انقلابی مؤثرترین عامل تسریع‌کننده پیوند کادرها و شورشیان است. در زمان‌های صلح، رهبران انقلابی ممکن است به‌قول نارودنیک‌های[3] روسیه قبل از ۱۹۰۵، در تلاش برای

---

1. middleman.
2. social brokerage.

۳. Narodniks، اعضای جنبش سوسیالیست روسیه در قرن نوزدهم که معتقد بودند تبلیغات سیاسی در میان دهقانان به شورش و آزادی آنها از قید رژیم تزاری منجر خواهد شد. اقدامات آنها برای تحریک دهقانان باعث تعقیب و دستگیری‌شان از سوی پلیس می‌شد و آنها را به روش‌های رادیکال‌تر از جمله تروریسم می‌کشاند. گئورگی پلخانف از رهبران و بنیانگذاران این جنبش در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ محسوب می‌شد (م).

«رفتن به سوی مردم» به روستاها روی آورند. اما در اکثر موارد، این رهبران به‌عنوان افرادی غریبه و تربیت شدهٔ شهر که الگوهای رفتاری و واژگان فرهنگی‌شان را از بخش مسلط و جامعهٔ بستهٔ[1] خود برگرفته‌اند، به اینکار مبادرت می‌کنند. بنابراین، اگر آنها می‌خواهند ارتباطات موفقیت‌آمیزی با شورشیان روستایی برقرار کنند، **ابتدا باید این الگوهای رفتاری را فراموش نمایند. هر انسان‌شناسی که روی دهقانان مطالعه کرده است، غیرواقعی بودن تصویر یک کمیسر انقلابی متعهد را، که تازه به یک روستای دهقانی وارد شده، و با جدیت درحال شکل‌دادن به افکار و اندیشه‌های پانصد، هزار، یا دوهزار دهقان است، تصدیق خواهد کرد. این بدان معنا نیست که رهبران انقلابی نباید هرجا و هروقت که می‌توانند، به ایجاد و گسترش سازوکارهای کنترل بپردازند؛ اما ایجاد و گسترش سازوکارهای کنترل مستلزم یک تعامل و گفتگوی پیچیده با روستائیان است، که در طی این تعامل، این رهبران غریبه به اندازه (اگرنه بیشتر) ساکنان محلی روش سازمان‌دهی و معیارهای محلی مربوطه را فرامی‌گیرند. جنگ چریکی این یادگیری را تسریع و تعمیق می‌کند، چراکه فعالان کادر و دهقانان رفتار خود را با یکدیگر انطباق می‌دهند و به تبادل واژگان و رسوم فرهنگی میان یکدیگر می‌پردازند.**

این مرحله مسلماً پیچیده‌ترین مرحله است. اول اینکه، یادگیری متقابل، و به تبع، انطباق رفتار ممکن است صورت نپذیرد. دوم اینکه، شاید کادرها نتوانند گذار از فعالیت سیاسی شهری به جنگ انقلابی را در روستا به انجام برسانند. سوم اینکه، حتی درصورت موفقیت، شورش میان روستائیان به‌ندرت از ده درصد جمعیت دهقانی تجاوز می‌کند. بنابراین، جنبش باید علاوه بر حمایت علنی، حمایت ضمنی دهقانان را نیز به‌دست آورد. به این منظور، انقلابیون باید در **بخش عقب‌مانده و مردد دهقانان شبکه‌ای از نهادها (یک «زیرساخت» یا «سلسله مراتب موازی») را ایجاد کنند، یا حداقل توانایی حکومت را برای إعمال یا گسترش قدرت خود در روستاها از بین ببرند.**

یک چنین ساختار جدیدی را نمی‌توان به سادگی ایجاد کرد، بلکه تنها به‌واسطهٔ تعاملی پیچیده میان رهبران و پیروان ایجاد می‌گردد. غالباً شکل سازمان حاصل از این فرایند مبتنی بر الگوها و تجربه‌های دهقانی از پیش موجود است. سازمان انقلابی جدید روستاهای مکزیک مبتنی بر تجربه طولانی تصرف زمین‌های اشتراکی بود؛ ظهور ناگهانی شوراهای روسی بر تجربه جامعه روستایی روسیه در مورد میر[2] اتکاء داشت. در سازمان جدید جمعیت روستاهای چین، هم الگوهای کاملاً سنتی انجمن‌های روستایی به چشم می‌خورد، و هم تجربه سازمانی که به وسیلهٔ دهقانان شورشی در شورش‌هایی نظیر تایپینگ[3] و نین[4] به‌دست آمده بود. حتی سازمان

---

1. enclave society.

۲. یک نوع جامعهٔ روستایی در روسیه تزاری که در آن زمین‌ها دارای مالکیت مشترک بودند اما به‌وسیلهٔ خانواده‌های منفرد کشت می‌شدند(م).

۳. شورش رادیکال مذهبی و سیاسی سال‌های ۱۸۶۴ـ۱۸۵۰ که یک میلیون نفر تلفات داد و یکی از موجبات سرنگونی نهایی دولت امپراطوری را فراهم ساخت. رهبر این شورش به نام هونگ هسیو چوان تحت تأثیر آموزش‌های مسیحی قرار داشت و خود را برادر کوچک حضرت عیسی و فرزند خدا می‌دانست. این جنبش نخست در میان دهقانان فقیر کوانگسی گسترش یافت و بالاخره در ۱۸۵۱ هونگ تأسیس سلسله جدیدی به نام دولت الهی صلح بزرگ را اعلام کرد. تایپینگ‌ها مخالف روسپی‌گری، بردگی، مصرف تریاک و شراب و تنباکو و هوادار مالکیت اشتراکی و برابری زن و مرد و ساده‌سازی زبان چینی و تقسیم اراضی میان دهقانان بودند. شورشیان پس از تصرف شهر نانینگ در ۱۸۵۳ و تعرض به پکن و شانگهای درنهایت به‌وسیلهٔ ژنرال گوردون شکست داده شدند (م).

حزب کمونیست چین نیز بر الگوهای سنتی انجمن‌های مخفی نظیر کولائو هوئی استوار بود. این بدان معنا نیست که الگوهای جدیدی در روستاها به‌وجود نمی‌آیند. غالباً خود جنگ (و گسستی که با گذشته ایجاد می‌کند) به جمعیت روستایی امکان می‌دهد الگوهای جدید را تحت سرپرستی خود پذیراگردند، الگوهایی که اگر به‌وسیلهٔ عوامل بخش مسلط تحمیل می‌شدند، با مقاومت روستائیان روبرو می‌گردیدند.

یک چنین ساختار اجتماعی خودساخته‌ای یادگیری را تسریع می‌کند. این ساختار با حذف محدودیت‌های نظم پیشین، تعارضات گوناگونی را که در گذشته تحت کنترل بودند (تعارض پیران و جوانان، زنان و مردان، فقرا و ثروتمندان) آزاد می‌کند و انرژی‌های آزاد شده را به کانال‌های سازمانی جدید هدایت می‌نماید. همین عامل است که بیش از هر عامل دیگری انقلاب‌های را برگشت‌ناپذیر می‌سازد. همچنین، این عامل ظهور رهبران را از میان خود دهقانان تسریع* می‌کند، کانال‌های جدید فعالیت را که در نظم پیشین وجود نداشت، به روی آنها می‌گشاید، و به وحدت دهقانان و رهبری که آغازگر تلاش انقلابی است، شدت می‌بخشد.

ارجاعات

1. Moore, Jr. (1966).
2. Adams (1966), pp. 3-4.

← ۴. شورش نین همزمان با شورش تایپینگ در جنوب و مرکز چین در جریان بود. این شورش که ناشی از نارضایتی دهقانان بود درنهایت شکست خورد (م).

یک تحلیل ساختاری از انقلاب‌ها

تدا اسکاچپول و اِلِن کای تریمبرگر

اسکاچپول و تریمبرگر، برمبنای آثار مارکس، به نفع رویکردی «ساختاری» به انقلاب‌ها استدلال می‌کنند، و روابط چندگانه میان بازیگران سیاسی مهم را بررسی می‌نمایند. آنها با عطف توجه به قدرت دولت، بر چندین رابطه کلیدی که می‌توانند قدرت دولت را تضعیف یا تقویت کنند، تأکید می‌نمایند، روابط میان دولت‌ها و گروه‌ها، دهقانان و زمین‌داران، و دولت‌هایی که در عرصه بین‌المللی درحال رقابت هستند. بنابراین، اسکاچپول و تریمبرگر دلایل انقلاب را در ساختار بعضی از دولت‌ها و جوامع می‌یابند.

نقدی بر نظر مارکس در مورد انقلاب

نظریه کارل مارکس در مورد انقلاب دقیق، قوی، و به لحاظ سیاسی موجه بود، چراکه دلایل و پیامدهای انقلاب‌ها را مستقیماً به ظهور و تفوق تاریخی سرمایه‌داری پیوند می‌داد. با این وجود، وقایع و فعالیت‌های علمی از زمان مارکس به این سو نشان می‌دهند که نیاز به ارائهٔ شیوه‌های اصلاح‌شده‌ای برای درک انقلاب‌ها در پرتو توسعه تاریخی و جهانی سرمایه‌داری وجود دارد.

قبل از ادامه بحث انتقادی‌مان، اجازه دهید به‌طور خلاصه بر بعضی از جنبه‌های رویکرد مارکس به انقلاب‌ها که هنوز تأثیرگذار هستند، و ما در رویکردمان آنها را به‌کار می‌گیریم، تأکید کنیم. اول‌اینکه، مارکس برخلاف بسیاری از اندیشمندان علوم اجتماعی سعی نکرد یک نظریه

برگرفته از:

"Revolutions and the world - historical Development of capitalism" by Theda skocpol and Ellen kay Trimberger, Berkeley Journal of sociology, *vol 22, pp. 101-113 copyright © 1978 by Berkeley Journal of sociology.*

عمومی در مورد انقلاب که قابل کاربرد برای همهٔ انواع جوامع در همهٔ زمان‌ها باشد، ارائه دهد. درعوض، او انقلاب‌ها را مختص بعضی از شرایط تاریخی مشخص و انواع خاصی از جوامع می‌دانست.

دوم اینکه، مارکس یک نظریه اجتماعی ـ ساختاری در مورد انقلاب‌ها ارائه داد که براساس آن، جنبش‌های سازمان‌یافته و آگاهانه برای تغییر انقلابی تنها در جایی و هنگامی موفق می‌شوند که به‌واسطهٔ وجود تعارضات در مجموعه ساختار اجتماعی و وضعیت تاریخی، یک وضعیت انقلابی عینی وجود داشته باشد: بنابراین، مارکس در جملهٔ مشهور خود می‌گوید که انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه تحت شرایطی که خود انتخاب می‌کنند و نه دقیقاً به همان صورتی که می‌خواهند.

سوم اینکه، مارکس سلطه طبقاتی را محور برداشت خود از نظم اجتماعی قرار داد، و مبارزه طبقاتی را وجه ممیزهٔ انقلاب تلقی نمود، و ما نیز در این دیدگاه با او شریک هستیم.

ما با برگرفتن این سه جنبه رویکرد مارکس به انقلاب‌ها، اکنون می‌توانیم موارد گوناگونی از نظریه اصیل مارکس در مورد انقلاب‌ها را که، به نظر ما، با تطبیق با انقلاب‌های تاریخی نیاز به اصلاح دارند، مشخص سازیم. ما نیز، به‌نوبهٔ خود، موضوعاتی را در مورد دلایل، فرایندها، و نتایج انقلاب بحث می‌کنیم.

دلایل انقلاب

مارکس معتقد بود که یک وضعیت انقلابی هنگامی رخ می‌دهد که شیوهٔ تولید موجود به مرز تعارضات خود برسد. تعارضات تعیین‌کننده همان تعارضات اقتصادی هستند که میان نیروهای اجتماعی و روابط اجتماعی تولید ایجاد می‌شوند. منازعه طبقاتی فزاینده‌ای به‌نوبهٔ خود، میان طبقهٔ مسلط و طبقهٔ انقلابی روبه رشد ایجاد می‌گردد. بنابراین، نظریهٔ مارکس می‌گوید که تعارضات انقلابی به دلایل درونی در یک جامعه ایجاد می‌شوند. مهمتر اینکه، دیدگاه او قویاً بر آن دلالت دارد که انقلاب‌ها قاعدتاً باید ابتدا در صورتبندی‌های اجتماعی برخوردار از شیوه تولیدی اقتصادی پیشرفته‌تر رخ دهند.

با این حال، انقلاب‌های تاریخی واقعی با انتظارات تاریخی مارکس انطباق ندارند. از انقلاب فرانسه به این سو، انقلاب‌ها در جوامع عمدتاً کشاورزی که در آنها روابط سرمایه‌داری تنها به‌صورت ضعیف توسعه یافته بودند، رخ داده‌اند. در همهٔ این انقلاب‌ها، فشارهای سیاسی ـ نظامی کشورهای خارجی که به لحاظ اقتصادی پیشرفته‌تر بوده‌اند نقش حیاتی در وقوع انقلاب‌ها داشته‌اند. مارکس تحلیلی را در مورد توسعه نامتوازن سرمایه‌داری جهانی آغاز نمود، اما این تحلیل را به‌صورت مستقیم به دلایل انقلاب پیوند نداد. ما با این نظر مارکس نیز موافق نیستیم که شرایط عینی که ظهور شرایط انقلابی را در رژیم‌های پیشین تبیین می‌کنند، عمدتاً اقتصادی بوده‌اند. بلکه، تعارضات سیاسی موجود در ساختار و وضعیت بعضی از دولت‌ها باعث بروز شرایط انقلابی شده‌اند. از یک طرف، این دولت‌ها در عرصهٔ بین‌المللی تحت فشار رقبای

نظامی‌شان قرار داشته‌اند، و از طرف دیگر، با بحران‌های اقتصادی داخلی و (گاهی اوقات) مخالفت نیروی طبقاتی قدرتمندی روبرو بوده‌اند که دربرابر تلاش‌های دولت برای بسیج منابع به‌منظور رقابت در عرصه بین‌المللی مقاومت می‌کرده است. برای مثال، اصلاحات میجی[1] در ژاپن (یک انقلاب بوروکراتیک از بالا) بدین خاطر صورت گرفت که دولت توکوگاوا (که از قبل شدیداً بوروکراتیک بود) تحت فشارهای جدید و شدیدی از سوی قدرت‌های سرمایه‌داری امپریالیستی غربی قرار گرفت؛ انقلاب‌های فرانسه و چین به این دلیل رخ دادند که رژیم‌های بوربون و منچو از یک طرف تحت فشار دولت‌های خارجی پیشرفته‌تر، و از طرف دیگر، با مقاومت طبقات مسلط داخلی مواجه بودند؛ دلیل وقوع انقلاب روسیه این بود که بوروکراسی و ارتش تزاری به خاطر تأثیرجنگ جهانی اول بر این کشور عقب‌مانده فرو پاشیدند. بنابراین، دلیل اصلی انقلاب‌ها را باید در برخورد میان دولت ـ ملت‌ها در بستر توسعهٔ ناهمگون سرمایه‌داری جهانی جستجو نمود.

فرایندهای انقلاب

مارکس معتقد بود که باتوجه به یک وضعیت انقلابی، انقلاب‌ها اساساً از طریق مبارزات طبقاتی صورت می‌گیرند. این مبارزات به‌وسیلهٔ طبقه‌ای رهبری می‌شوند که از بطن شیوه تولید پیشین ظهور می‌کند، و به یک عامل محوری برای شیوه تولید جدید و پساانقلابی تبدیل می‌شود. به‌لحاظ تاریخی، تنها دو طبقه این نقش انقلابی مهم را ایفا می‌کنند. در انقلاب‌های بورژوایی، یک طبقه سرمایه‌دار که از میان فئودالیسم سربر آورده، این نقش هدایت‌گر را ایفا می‌کند. در انقلاب‌های سوسیالیستی در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، پرولتاریا این نقش هدایت‌گر را به‌عهده می‌گیرد.

براساس سابقهٔ تاریخی، باید در مورد طبقاتی که عملاً نقش محوری را در انقلاب‌ها ایفا می‌کنند، با احتیاط بیشتری اظهار نظر نمود. به اعتقاد ما، رهبری انقلابی هیچ‌گاه از میان کسانی که ابزار تولید را در کنترل دارند، برنخاسته است. از اینرو، ما هیچ نمونه‌ای از یک بورژوازی سرمایه‌دار برخوردار از آگاهی طبقاتی که نقش سیاسی هدایت‌گری را در یک انقلاب ایفا کرده باشد، نمی‌یابیم (هرچند مسلماً بعضی از انقلاب‌ها به رشد یا رشد بیشتر سرمایه‌داری و سلطه طبقهٔ بورژوازی کمک کرده‌اند). به‌علاوه،از آنجا که انقلاب‌های اجتماعی از پایین، در دولت‌های کشاورزی رخ داده‌اند که از جایگاه‌های کم و بیش نامطلوبی درون سرمایه‌داری جهانی درحال توسعه برخوردار بوده‌اند، پس وقوع موفقیت‌آمیزشان نه به واسطهٔ مبارزه کارگران علیه سرمایه‌دارها، بلکه به‌واسطهٔ مبارزات طبقاتی دهقانان علیه طبقات مسلط زمین‌دار، و یا رژیم‌های مستعمراتی یا مستعمراتی جدید بوده است.

---

۱. Meiji ، اصلاحات گسترده‌ای که بین سال‌های ۱۸۶۸ تا ۱۹۱۲ توسط حکومت ژاپن برای ایجاد دولتی مدرن و اقتصادی صنعتی صورت گرفت (م).

نتایج انقلاب‌ها

درنهایت به این موضوع می‌رسیم که انقلاب‌ها، پس از وقوع موفقیت‌آمیزشان، چه کارهایی را فوراً انجام می‌دهند. مارکس معتقد بود که انقلاب‌ها علامت گذار از یک شیوه تولید به شیوه تولید دیگر هستند، و بنابراین، **روابط طبقاتی را به‌گونه‌ای تغییر می‌دهند که شرایط مناسب جدیدی را برای توسعهٔ اقتصادی بیشتر خلق می‌کنند. البته تحول در ایدئولوژی و دولت نیز رخ می‌دهد، اما این تحولات به نظر مارکس، به موازات یا تقویت‌کننده تغییرات بنیادی در روابط طبقاتی هستند.**

اما به لحاظ تاریخی، انقلاب‌ها ساختارهای دولت[1] را به اندازهٔ (یا حتی بیشتر از) روابط طبقاتی تولید و تصرف مازاد سرمایه تغییر داده‌اند. در همه مواردِ انقلاب‌های «از بالا» و «از پایین»[2] که ما مطالعه نموده‌ایم، ساختارهای دولت بسیار بیشتر متمرکز و بوروکراتیک شده‌اند. به علاوه، انقلاب‌های جهان سوم از جنگ جهانی دوم به این‌سو، رشته‌های وابستگی مستعمراتی و مستعمراتی جدید را عمدتاً به‌وسیلهٔ ایجاد حکومت‌های ملی واقعی و بعضاً بسیج‌کننده توده‌ها، نابود یا تضعیف نموده‌اند.[۱]

دیگر نکتهٔ مهم اینکه، تأثیراتی راکه انقلاب‌ها بر توسعهٔ اقتصادی ملت‌های انقلاب‌کننده برجای گذاشته‌اند، نه تنها در تغییر ساختارهای طبقاتی، بلکه در تغییر ساختارها و کارکردهای دولت نیز قابل مشاهده است. همان‌طور که امانوئل والرشتاین به درستی استدلال نموده، «توسعه [یعنی توسعه اقتصادی ملی] به یک «موفقیت تازه» نیاز دارد. اما این موفقیت تازه سیاسی است که به نوبهٔ خود، امکانِ فرایند اقتصادی بسیار تدریجی‌تر را فراهم می‌کند».[۲]

ساختار اجتماعی و انقلاب

اگر نظریه اصلی و دقیق مارکس دیگر از کفایت کامل برخوردار نیست، پس ما چگونه می‌توانیم به شیوه‌های جدید، انقلاب‌ها را در پرتو توسعه سرمایه‌داری درک کنیم؟ مسلماً ما در اینجا نمی‌توانیم پاسخ‌های کاملی ارائه دهیم، اما می‌توانیم سه اصل تحلیلی را پیشنهاد کنیم که برای تبیین انقلاب‌های از بالا و از پایین در دولتهای کشاورزی که درون سرمایه‌داری جهانی درحال توسعه قرار دارند، مفید هستند. این سه اصل عبارتند از: ۱. یک مفهوم غیرتقلیل‌گرایانه[3] از دولت‌ها؛ ۲. تحلیل‌های اجتماعی ـ ساختاری در مورد وضعیت دهقانان درون رژیم‌های پیشین و جدید؛ و ۳. تأکید بر رقابت نظامی بین‌المللی میان دولت‌ها درون اقتصاد سرمایه‌داری درحال توسعه جهانی. ما به نوبت به هریک از این موضوعات خواهیم پرداخت:

دولت و بحران‌های سیاسی

به اعتقاد ما، دولت‌ها را باید به لحاظ نظری مقید به منافع اقتصادی یا طبقاتی درنظر گرفت، نه

---

1. state structures.

۲. انقلاب از پایین انقلابی است که به وسیلهٔ توده‌های مردم برای ساقط کردن حکومت صورت می‌گیرد، درحالی که انقلاب از بالا توسط هیأت حاکمه برای ایجاد اصلاحات اساسی در امور و به هدف تقویت پایه‌های حکومت صورت می‌گیرد (م).

3. non-reductionist.

اینکه آنها را کاملاً به این عوامل تنزل داد. دولت‌ها ابزار محضِ نیروهای طبقاتی مسلط نیستند. بلکه، دولت‌ها اساساً سازمان‌های اداری و نظامی هستند که منابع را از جامعه برمی‌گیرند و آنها را برای حفظ نظم در داخل و رقابت با دیگر دولت‌ها در خارج به‌کار می‌گیرند. درنتیجه، هرچندهمواره دولت‌ها به‌شدت به وسیلهٔ شرایط اقتصادی محدود می‌شوند، و تاحدی به‌وسیلهٔ نیروهای طبقاتی شکل می‌گیرند و متأثر از این نیروها هستند، اما ساختارها و فعالیت‌های دولت از یک استقلال اساسی و از یک منطق مخصوص به خود برخوردار است. این ساختارها و فعالیت‌ها با پویش‌های رقابت‌های نظامی بین‌المللی و شرایط ژئوپولیتیک و اقتصاد جهانی که دولت‌ها در آن قراردارند، هماهنگ می‌شوند.

چنین برداشتی از دولت‌ها به ما کمک می‌کند که بعضی از حقایق مربوط به دلایل انقلاب‌ها راکه با عقاید اصیل مارکس همخوانی ندارند، درک کنیم. بنابراین، اگر دولت‌ها سازمان‌های اجباری هستند که نمی‌توان آنها را به ساختارهای طبقاتی تنزل داد، پس این موضوع قابل درک می‌شود که فرایندهایی که قدرت دولت‌ها را تضعیف می‌کنند قاعدتاً باید نقش محوری در وقوع انقلاب‌ها داشته باشند.

در هر پنج کشوری که ما بیشترین مطالعات را در مورد آنها انجام داده‌ایم (فرانسه، روسیه، چین، ژاپن و ترکیه) قبل از وقوع انقلاب، دولت‌های پادشاهی نسبتاً متمرکز و تاحدی بوروکراتیک وجود داشتند، که هیچ‌یک از آنها به یک امپراطوری مستعمراتی ضمیمه نشده بودند. هنگامی که این دولت‌ها در جهان سرمایه‌داری تحت فشار قرارگرفتند، سعی نمودند برای جلوگیری از سلطه خارجی منابع ملی را بسیج کنند، کاری که در ژاپن و ترکیه از طریق انقلاب از بالا صورت گرفت، درحالی که در فرانسه، روسیه، و چین که رژیم‌های پیشین به‌طور کامل فروپاشیدند، راه برای انقلاب از پایین هموار شد. بنابراین، تریمبرگر نشان داده که چگونه در ژاپن بوروکرات‌های نظامی یک انقلاب را از بالا بدون مشارکت توده‌ها صورت دادند، که آریستوکراسی سنتی را نابود نمود، و دولت مدرنی پدید آورد که توسعهٔ سرمایه‌داری را تقویت کرد. فرایند مشابهی در ترکیه صورت گرفت که با مشکلات زیادتر و موفقیت کمتری همراه بود. اما، همان‌طورکه اسکاچپول نشان داده، در فرانسه عصر بوربون‌ها و چین امپراطوری، طبقات زمین‌داری که از لحاظ سیاسی قدرتمند بودند، توانستند دربرابر بوروکرات‌های دولت مقاومت کنند، تلاش‌های آنها را برای اصلاحات مدرن تضعیف نمایند، و باعث سست‌شدن کنترل‌های سرکوبگرانه متمرکز بر طبقات پایین‌تر گردند. در روسیه، اشرافیت زمین‌دار از قدرت سیاسی بسیار کمتری در برابر دستگاه‌های دولتی اصلاح‌طلب برخوردار بود، اما با این وجود، ساختار طبقاتی کشاورزی، توانایی روسیه را برای فراهم‌کردن امکانات جنگ مدرن محدود می‌نمود، به‌طوری که دولت تزاری در جنگ جهانی اول خُرد و نابود شد. نکته‌ای که صرف‌نظر از الگوهای گوناگون، به لحاظ نظری در مورد همهٔ این موارد صدق می‌کند این است که اگر دولت‌ها را به لحاظ نظری مستقل از طبقهٔ مسلط بدانیم، پس می‌توان تعاملات پویا میان سازمان‌های دولت و منافع طبقه مسلط را بررسی نمود. در شرایط فشار سیاسی و نظامی شدید خارجی، این

تعاملات یا می‌تواند به اقدام بوروکرات‌های نظامی علیه منافع طبقهٔ مسلط منجر شود، و یا اینکه طبقات مسلط به‌گونه‌ای عمل می‌کنند که دولت تضعیف می‌شود. بنابراین، رویکرد نظری ما به دولت به درک بحران‌های سیاسی که سبب انقلاب می‌شوند، کمک می‌کند.

به‌علاوه، چنین برداشتی از دولت به ما کمک می‌کند که جنبه‌هایی از فرایندها و نتایج انقلاب‌ها راکه ظاهراً در نظریهٔ منازعه طبقاتی مارکس در مورد انقلاب‌ها دست‌کم یا نادیده گرفته شده‌اند، درک کنیم. تا زمانی که سازمان‌های اداری و سرکوب دولت جدید یا دولت دگرگون‌شده، به‌طور مطمئن به جای رژیم پیشین استقرارنیافته‌اند، انقلاب تحکیم نشده است. درنتیجه، منطقی است که رهبران سیاسی (احزاب یا محافل بوروکراتیک ـ نظامی) که در راستای تحکیم سازمان‌های دولت دگرگون شده عمل می‌کنند، یک نقش محوری را در فرایندهای انقلابی ایفا نمایند. اگردولت‌ها سازمان‌های استخراج‌گری[1] هستند که می‌توانند منابع را تاحدی مستقل از منافع طبقات موجود استخراج و به‌کار گیرند، پس منطقی است که انقلاب‌ها، عمدتاً به‌وسیلهٔ ایجاد سازمان‌های دولتی قدرتمندتر، متمرکزتر و مستقل‌تر، امکان‌های بالقوه‌ای را برای کسب موفقیت در توسعه اقتصادی ملی ایجاد کنند. این موضوع در مورد همهٔ انقلاب‌های از بالا و از پایین که ما مطالعه کردیم، صادق بود، هرچند امکان توسعه اقتصادی تحت هدایت یا ابتکار دولت در ژاپن، روسیه و چین بیش از فرانسه و ترکیه تحقق یافت. بنابراین، تحقق عملی امکان‌های توسعه منبعث از انقلاب، به محدودیت‌ها و فرصت‌های اقتصادی بین‌المللی و تاریخی که هر انقلاب خاصی با آنها روبروست، بستگی دارد.

وضعیت دهقانان

علاوه بر توجه به دولت‌ها به‌عنوان بازیگرانی نسبتاً مستقل و در تعامل پویا با طبقات مسلط، باید توجه دقیقی نیز به وضعیت دهقانان در رابطه با دولت و طبقه متوسط مبذول نمود. به لحاظ تاریخی، انقلاب‌های اجتماعی توده‌ای از پایین، تنها درصورتی به‌صورت موفقیت‌آمیز رخ داده‌اند که در شرایطی که دهقانان، به‌عنوان طبقهٔ اکثریت و مولد، از استقلال اقتصادی و سیاسی محلی کافی برای شورش علیه زمین‌داران برخوردار بوده‌اند (یا به‌دست آورده‌اند)، فروپاشی سازمان‌های دولتی رژیم پیشین صورت گرفته است. چنین شورش‌های دهقانی به‌صورت موفقیت‌آمیزی در انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین رخ دادند. برعکس، انقلاب ۵۰ـ۱۸۴۸ آلمان تاحد زیادی به این خاطر شکست خورد که شرایط مساعد برای شورش دهقانی در شرق آلپ وجود نداشت. همچنین، مسلماً یکی از شرایط مهم برای انقلاب از بالا در ژاپن و ترکیه این بود که در این کشورها دهقانان درون ساختارهای سنتی محصور باقی ماندند، به‌طوری که امکان شورش گسترده علیه زمین‌داران را نداشتند.

نظام دولتی بین‌المللی

درنهایت، به لحاظ تحلیلی زمان پرداختن به موضوعی است که می‌تواند به درک بستر کُلی که

1. extractive organizations.

درون آن، دلایل و نتایج انقلاب شکل می‌گیرند و پیامدهایش تعیین می‌گردد، کمک کند. این موضوع دارای دو بخش است: ۱. سرمایه‌داری را نباید صرفاً به‌عنوان یک شیوهٔ تولید مبتنی بر رابطهٔ میان کار دستمزدی و انباشت سرمایه تصور نمود، بلکه همچنین باید آن را به مثابهٔ یک اقتصاد جهانی با حوزه‌های گوناگون که میان‌شان وابستگی متقابل و نابرابری وجود دارد نگریست؛ ۲. سرمایه‌داری از بدو پیدایش‌اش، درون، در پیرامون، و از طریق یک چارچوب «حاکمیت سیاسی چندگانه»[1] پرورش یافته است، یعنی همان نظام دولت‌ها که در ابتدا از فئودالیسم اروپایی سرچشمه گرفت و سپس گسترش یافت و کُل جهان را به مثابهٔ نظامی از ملت‌ها پوشش داد.

تحلیل سرمایه‌داری به مثابه یک نظام جهانی رقابتی به درک این موضوع کمک می‌کند که چرا هرجا که نتایج انقلاب با ادعاهای ایدئولوژیک هماهنگ نشده، نوعی دلسردی و ناامیدی دائمی به‌وجود آمده است. اگرچه تفاوت‌های مهمی در ساختارهای دولتیِ منبعث از انقلاب‌ها وجود داشته است، اما همه انقلاب‌ها در طی تکامل سرمایه‌داری جهانی به ایجاد دولت‌های بوروکراتیک‌تر و متمرکزتر انجامیده‌اند. ما به‌طور کامل آن دسته از تحلیل‌هایی را که بوروکراتیک‌شدن پس از انقلاب و تأثیر آن را بر رژیم پیشین یا احزاب انقلابی بررسی می‌کنند، رد نمی‌نماییم. اما تحلیل ما بر موضوع دیگری تأکید می‌نماید، یعنی بر اجبار رژیم‌های انقلابی برای دست و پنجه نرم کردن با فشارهای بین‌المللی در مقایسه با رژیم‌هایی که از همان ابتدا جلوی ایجاد بحران‌های انقلابی را می‌گیرند. نه‌تنها انقلاب‌های از بالا، بلکه همهٔ انقلاب‌های جهان به «انقلاب‌های بوروکراتیک» تبدیل شده‌اند، یعنی انقلاب‌هایی که در معنای خاص، سازمان‌های دولتی بزرگ‌تر، متمرکزتر، و مستقل‌تر از سازمان‌های رژیم‌های پیشین ایجاد کرده‌اند. رهبران انقلابی در صدد ارتقای جایگاه ملی برآمده‌اند و دستگاه دولت را مهمترین ابزار دستیابی به این هدف تلقی کرده‌اند، به‌ویژه در جایی که دولت می‌توانست برای هدایت یا تصدی فرایند صنعتی‌شدن ملی مورد استفاده قرار گیرد. حتی در چین که گروه‌های ذینفع سازمان‌یافته برای برابری و مشارکت بیشتر مبارزه کرده‌اند، موقعیت بین‌المللی آسیب‌پذیر این کشور همواره تمرکزگرایی و بوروکراسی را تشویق نموده است.

درنهایت، در مورد پیامدهای انقلاب‌ها برای توسعه سرمایه‌داری و تبدیل نهایی آن به سوسیالیسم چه باید گفت؟ از نظر مارکس این مشکل می‌توانست یک سره حل شود: بعضی از انقلاب‌ها (یعنی انقلاب‌های بورژوایی) سرمایه‌داری را مستقر می‌کنند، درحالی که بعضی دیگر (یعنی انقلاب‌های سوسیالیستی) سرمایه‌داری را ملغیٰ و شرایط را برای ظهور سریع کمونیسم فراهم می‌نمایند.

اما انقلاب‌های واقعی به سهولت با گونه‌ها و توالی‌هایی که در ابتدا به‌وسیلهٔ مارکس و جانشینان‌اش طرح شدند، انطباق نداشته‌اند. مسلماً، هیچ کشوری دو انقلاب پیاپی، یکی بورژوایی و دیگری سوسیالیستی نداشته است، و حتی انقلاب‌هایی که دارای بعضی از

1. multiple political sovereignties.

شباهت‌های ظاهری با انواع بورژوایی و سوسیالیستی هستند، واقعاً با این انواع انطباق ندارند.

انقلاب‌های از بالا و از پایین که توسعه بورژوایی ـ سرمایه‌داری را به پیش برده‌اند به وسیلهٔ بورژوازی برخوردار از آگاهی طبقاتی «ایجاد نشده‌اند». همچنین در مورد «انقلاب‌های سوسیالیستی»، انقلاب‌هایی وجود داشته‌اند که تاحدی از طریق شورش‌های طبقاتی به‌وجود آمده‌اند و با الغای مالکیت خصوصی و طبقهٔ بورژوازی به اوج خود رسیده‌اند؛ اما این انقلاب‌ها در کشورهای «کشاورزی» عقب‌مانده به‌وقوع پیوسته‌اند و نه صرفاً یا عمدتاً از طریق اقدام طبقهٔ پرولتاریا. نتایج این انقلاب‌ها را می‌توان به‌عنوان «سوسیالیسم دولتی» توصیف نمود، چراکه دولت‌ها کنترل مستقیمی بر اقتصادهای ملی اِعمال کرده‌اند. به تعبیری، این رژیم‌ها به جای بورژوازی درجهت پیشبرد صنعتی شدن ملی تلاش می‌کنند و با نسخه‌های اصلی مارکس از سوسیالیسم یا کمونیسم انطباق ندارند (یا نزدیک نیستند).

در پرتو این حقیقت که سرمایه‌داری یک نظام فراملی است، می‌توان دریافت که چرا گونه‌شناسی اصیل مارکس در مورد انقلاب‌ها ازواقعیت به دور است. از آنجاکه انقلاب‌ها تنها در کشورهای خاصی درون اقتصادجهانی سرمایه‌داری و نظام دولتی بین‌المللی، و در برهه‌های خاصی از توسعهٔ تاریخی جهانی‌شان رخ داده‌اند، نتیجه می‌گیریم که هیچ انقلابی نمی‌توانست یا به‌طور کامل سرمایه‌داری را برقرار کند، و یا به‌طور کامل این نظام را برانداخته و سوسیالیسم را مستقر سازد.

با این وجود، بعضی از انقلاب‌ها بهتر از بعضی دیگر صورت گرفته‌اند، و شرایط بین‌المللی متفاوت تنها بخشی از دلایل انقلاب به‌شمار می‌روند. بافت اجتماعی خاصِ نیروهای دولتی، اقتصادی، و طبقاتی تفاوت‌های زیادی را در نوع طغیان انقلابی و پیامدهایش برای توسعهٔ ملی و توسعهٔ سرمایه‌داری جهانی ایجاد می‌کند.

ارجاعات

1. Dunn (1989).
2. Wallerstein (1971), p. 364.

انقلاب‌ها در دیکتاتوری‌های مدرن

جک گلدستون

انقلاب‌های بزرگ گذشته دور را دگرگون نموده‌اند، اما آنها قرن گذشته را نیز تکان داده‌اند. نه تنها پادشاهان و امپراطوران، بلکه دیکتاتورهای مدرن نظیر پورفیریو دیاس در مکزیک، فولخنسیو باتیستا در کوبا، آناستازیو سوموزا دبایلی در نیکاراگوئه، شاه ایران و فردیناند مارکوس در فیلیپین به‌وسیلهٔ جنبش‌های انقلابی سرنگون شدند. نظریه‌های انقلاب باید در صدد تبیین این موضوع برآیند که چرا این انقلاب‌ها رخ دادند و چه تفاوت‌هایی با انقلاب‌ها در پادشاهی‌ها و امپراطوری‌های سنتی دارند.

انقلاب‌های کلاسیک فرانسه در ۱۷۸۹، روسیه در ۱۹۱۷، و چین در ۴۹-۱۹۱۱ انقلاب‌هایی علیه دولت‌های پادشاهی و امپراطوری سنتی بودند. اینها دولت‌های ماقبل مدرنی بودند که تحت سیطره نخبگان سنتی قرار داشتند، و انقلاب‌هایشان به شدت بر شورش‌های دهقانان روستایی متکی بود. اما قرن بیستم شاهد نوع متفاوتی از انقلاب بوده است، یعنی انقلاب‌هایی علیه دیکتاتوری‌های مدرن. در مکزیک در ۱۹۱۱، در کوبا در ۱۹۵۹، در نیکاراگوئه و ایران در ۱۹۷۹ و در فیلیپین در ۱۹۸۶ دیکتاتوری‌های حاکم بر دولت‌های شبه مدرنی که به‌جای نخبگان زمین‌دار سنتی به‌وسیلهٔ بوروکراسی‌ها و ارتش‌های مدرنیزه شده رهبری می‌شدند، به‌وسیلهٔ انقلاب سرنگون گردیدند. اگرچه دهقانان در تعدادی از این انقلاب‌ها نقش مهمی ایفا کردند، امانقش بزرگ‌تر به وسیلهٔ گروه‌های شهری، اعم از کارگران و متخصصان مدرن، ایفا شد.[1] در حقیقت، در ایران و فیلیپین، تنها گروه‌های شهری مسئولیت انقلاب را به‌عهده داشتند. این انواع

برگرفته از:

Superpowers and Revolutions, *edited by Jonathon Adelman, pp. 38-48.*

جدید انقلاب‌ها تبیین‌های جدیدی را نیز طلب می‌کنند: این دولت‌ها چه آسیب‌پذیری‌هایی داشتند که به سقوط دیکتاتورهای ظاهراً قَدَر قدرت‌شان منجر شد؟

در پادشاهی‌ها و امپراطوری‌های سنتی نظیر فرانسه، روسیه و چین، انقلاب‌ها هنگامی رخ دادند که دولت‌ها یا با فشارهای خارجی شدیدی روبرو بودند (نظیر روسیه در جنگ جهانی اول)، و یا با فشارهای خارجی محدود همراه با مخالفت‌های فلج‌کننده نخبگان سنتی با اصلاحات اداری و اقتصادی ضروری. شکست در سامان بخشیدن به جنگ یا فلج ناشی از مخالفت نخبگان سنتی، راه را برای شورش‌های مردمی هموار نمود که به تضعیف رژیم انجامید. نخبگان مدرن که از متخصصان و گروه‌های طبقهٔ متوسط شهری برآمده بودند خلع ید از نهادهای رژیم پیشین را کامل ساختند و درصدد بازسازی دولت و جامعه به شیوه‌ای مدرن‌تر برآمدند.

فشارهای خارجی، ستیز با نخبگان، و شورش‌های مردمی، دست به دست هم داده و انقلاب‌های اخیر را رقم زده‌اند. اما درس کلیدی این مطالعات تطبیقی این است که آسیب‌پذیری دولت‌ها در برابر انقلاب برحسب نوع نهادهایشان متفاوت است. بنابراین باید بررسی کنیم که دولت‌های معاصر چه تفاوتی با پادشاهی‌های سنتی و دولت‌های امپراطوری دارند، و چرا دیکتاتوری‌های مدرن در مقابل انقلاب آسیب‌پذیرند؟

دولت‌های معاصر معمولاً دارای حکومت‌هایی هستند که در آنها ریاست اجرایی و دیگر قدرت‌های رسمی نه صرفاً برمبنای اقتدار موروثی، بلکه برمبنای اَشکالی از ترتیبات سیاسی قانونی و پارلمانی قرار دارند که در آن نخبگان زمین‌دار سنتی هیچ نقش نهادینه‌شده‌ای در اداره امور ندارند. درحقیقت، نقش ریاست اجرایی از طریق ساز وکارهای حزبی سازمان می‌یابد، و از طریق ترکیبی از قواعد انتخاباتی، بوروکراتیک و نظامی تأیید می‌شود.

بعضی از دولت‌های معاصر در ظاهر دارای چنین حکومت‌های حزبی هستند، اما درحقیقت این حکومت‌ها آنچنان به‌وسیلهٔ یک فرد قدرتمند کنترل می‌شوند که عملاً می‌توان نام دیکتاتوری بر آنها نهاد. ایالات متحده غالباً درصدد یافتن متحدان منطقه‌ای از میان چنین دولت‌هایی برآمده است، نظیر سوموزا در نیکاراگوئه و محمدرضا شاه در ایران. اما این دولت‌ها دارای ویژگی‌هایی هستند که آنها را دربرابر انقلاب آسیب‌پذیر می‌سازد. برای درک فرایندهایی که چنین دولت‌هایی را به سمت انقلاب سوق می‌دهند، باید به بررسی ساختار و نقاط ضعف این دولت‌ها بپردازیم.

دولت پاتریمونیال و آسیب‌پذیری‌های آن

به بیان آیزنشتات (1978) دولت‌های «نئوپاتریمونیال» آن دسته از دولت‌های نسبتاً مدرن شده‌ای هستند، که در آنها ظاهراً حکومت بوروکراتیک مدرن و حزبی وجود دارد، اما درحقیقت فرد قدرتمندی، نه از طریق پیروی از قوانین غیرشخصی، بلکه از طریق یک نظام گسترده حمایت شخصی بر جامعه حکومت می‌کند. چنین دولت‌هایی ممکن است از ظواهر دموکراتیک، نظیر پارلمان‌ها، احزاب سیاسی، قوانین اساسی و انتخابات برخوردار باشند. اما همه به این موضوع

اذعان دارند که تصمیمات ریاست دولت کاملاً قطعی هستند، چراکه نظام حمایت، و درصورت لزوم ابزار زور باعث تضمین سرسپردگی قوهٔ قانونگذاری و احزاب سیاسی، تفسیر جانبدارانه از قانون اساسی، و پیروزی‌های انتخاباتی می‌شود. از نمونه‌های چنین دولت‌هایی می‌توان به مکزیک تحت حکومت پورفیریو دیاس، نیکاراگوئه تحت حکومت سوموزا، فیلیپین تحت حکومت فردیناند مارکوس، و ایران تحت حکومت محمدرضا شاه اشاره کرد.

در چنین دولت‌هایی توده‌ها عموماً از سیاست کنار گذارده می‌شوند. آنها ممکن است در انتخابات ادواری تحت نظارت کارگزاران محلی دولت مشارکت کنند، اما علاقه‌شان به اقتصاد و سیاست تاحد زیادی تدافعی است. هدف توده‌ها صرفاً حفظ معاش خود، و درصورت ممکن، ارتباط اندک با دستگاه‌های دولت است. چه در نواحی شهری و چه در نواحی روستایی، یک درآمد مطمئن، هرچند اندک، و شیوهٔ زندگی و فرهنگ سنتی در زمرهٔ تقاضاهای اصلی مردم محسوب می‌شود.

برعکس، نخبگان در چنین دولت‌هایی شدیداً سیاسی هستند. بنابراین، ریاست اجرایی کشور در وضعیتی است که باید به‌عنوان میانجی میان بخش‌های شدیداً فعال نخبگان عمل کند. این نخبگان عموماً عبارتند از اعضای الیگارشی سنتی، متخصصان جدید، و نخبگان نظامی و بوروکراتیک. اعضای الیگارشی سنتی عموماً حامیان قدرتمند دولت هستند؛ آنها معمولاً بر مالکیت زمین اتکا دارند و درحالی که به‌طور سنتی از حمایت دولت بهره‌مند بوده‌اند، از شبکه‌های حمایت و اجبار مخصوص به‌خود نیز برخوردارند. متخصصان جدید حاصلِ ابداع نظام‌های مدرن آموزش، حقوق، پزشکی و ارتباطات هستند. مهندسان، روزنامه‌نگاران، حقوق‌دانان، پزشکان و تجار، خصلتاً در محیط‌های شهری ریشه دارند، و از پیوندهای قوی با تجارت و فرهنگ بین‌المللی برخوردارند. اگر کارگران ماهر را به این مجموعه بیفزاییم، این گروه‌ها قسمت عمدهٔ طبقات متوسط شهری را تشکیل می‌دهند.

نخبگان نظامی و بوروکراتیک بازوان دولت را تشکیل می‌دهند. اما، آنها یک نیروی برخوردار از منافع خاص خود محسوب می‌شوند. آنها ممکن است هنگام بروز اختلافات مالی و سیاستگذاری از اعضای الیگارشی قدیمی، متخصصان جدید یا رئیس اجرایی کشور حمایت کنند، یا ممکن است به دلیل اختلافات و فساد درونی ضعیف شوند. وفاداری آنها به رئیس اجرایی کشور متفاوت است، چراکه این وفاداری به‌شدت به شیوهٔ عمل نظام حمایتی بستگی دارد. به‌طور خلاصه، دولت‌های نئوپاتریمونیال برای حفظ سیطرهٔ خود بر یک جمعیت شدیداً غیرسیاسی شده، به حمایت مجموعه‌ای از نخبگان اتکا دارند، که اغلب خودشان دچار اختلاف هستند.

این نوع دولت‌ها از آسیب‌پذیری‌های گوناگونی رنج می‌برند. اول اینکه، از آنجا که دولت به‌جای اتکا به حمایت مردم، عمدتاً به حمایت نخبگان متکی است، بیگانگی بخش‌های زیادی از نخبگان می‌تواند مهلک باشد. دوم اینکه، از آنجاکه نخبگان، خودشان دچار اختلاف هستند، ریاست اجرایی باید نقش توازن‌بخش پیچیده‌ای را برای حفظ اتحاد نخبگان گوناگون، و درعین

حال فرونشاندنِ منازعات درون نخبگان، ایفا نماید. سوم اینکه، از آنجا که مردم غیرسیاسی شده‌اند، دولت می‌تواند از سوی جنبش‌های بسیج‌کننده توده‌ای که نیروهای جدیدی را وارد عرصه سیاسی می‌کنند، مورد تهدید قرار گیرد. بنابراین، رویگردانی نخبگان از دولت، به‌همراه تمایل آنها به بسیج توده‌ها علیه دولت، می‌تواند ریاست اجرایی را جز اتکا به نیروهای مسلح، که وفاداری آنها نیز به هیچ وجه تضمین شده نیست، از سپرهای دفاعی محروم سازد.

چگونه ریاست اجرایی در چنین شرایط شکننده‌ای اقتدار خود را، که تقریباً یک اقتدار مطلقه است، حفظ می‌کند؟ استراتژی او نوعاً ترکیبی از رویکرد تفرقه‌بینداز و حکومت‌کن، رویکرد چماق و هویج، و رویکرد ضرورت وجودی است.

در دولت‌های نئوپاتریمونیال، ریاست اجرایی معمولاً نخبگان را با اهداف متعارضی روبرو می‌سازد. او به‌جای تلاش برای متحدساختن نخبگان معمولاً به تقویت اختلافات آنها می‌پردازد. نیروهای مسلح، احزاب سیاسی، متخصصان شهری، اعضای الیگارشی زمین‌دار و بوروکرات‌های دولت تشویق می‌شوند تا هریک پیوندهای مستقیم و رقابت‌گونه‌ای را با شبکهٔ حمایتی ریاست اجرایی برقرار سازند. ریاست اجرایی ممکن است نیروهای مسلح، رهبران احزاب، و مقامات دولتی را به شرکت در معاملات فسادآلود و مخفی تشویق کند، تا بدینوسیله آنها را از دیگر گروه‌ها جدا سازد. درنتیجه، بخش‌های مختلف نخبگان برای نزدیکی به ریاست اجرایی و کسب قدرت رسمی و امتیازات مادی که به وسیلهٔ او اعطا می‌شود، با یکدیگر به رقابت می‌پردازند. بنابراین، ریاست اجرایی به دلال مهم قدرت در جامعه، و یگانه «مرکز» سیاسی جامعه تبدیل می‌شود. اختلاف میان نخبگان، اتکا به قدرت اجرایی را برای هماهنگی سیاسی و مدیریت منازعه ضروری می‌سازد.

البته، توانایی ریاست اجرایی برای مدیریت این منازعات و ایجاد هماهنگی مرکزی به توانایی او برای توزیع منابع مورد توجه نخبگان، به‌ویژه پول و قدرت سیاسی، بستگی دارد. بنابراین، رؤسای اجرایی درصدد اجرای سیاست‌هایی برای رشد اقتصادی سریع و یا جذب گسترده کمک‌های خارجی برمی‌آیند. البته چنین رشدی ریاست اجرایی را ثروتمند می‌سازد، اما منابع لازم را نیز برای قدرت بخشیدن به دستگاه سیاسی فراهم می‌کند.

دولت‌های نئوپاتریمونیال معاصر معمولاً به‌دنبال استفاده از رشد اقتصادی برای مدرن‌ساختن نیروهای مسلح، گسترش شرکت‌هایی که به کارگران حرفه‌ای و ماهر نیاز دارند، و گسترش بوروکراسی دولت هستند. این امر ریاست اجرایی را قادر می‌سازد به توزیع هویج‌ها در شکل پست‌های نظامی و بوروکراتیک، و انعقاد قراردادهای اقتصادی پرسود به حال نخبگان، بپردازد. به‌علاوه، حفظ وفاداری نخبگان زمین‌دار معمولاً مستلزم این است که اصلاحات ارضی به‌صورت معتدل انجام پذیرد. غیرسیاسی نمودن توده‌ها نیز به‌وسیلهٔ رشد اقتصادی صورت می‌پذیرد، چراکه به جمعیت روبه رشد امکان می‌دهد که سطح تغذیه، پوشاک و مسکن خود را در همان سطح سنتی همیشگی حفظ کنند.

سیاست‌های افزایش رشد اقتصادی با به‌کارگیری چماق نیز توأم است، یعنی تهدید نخبگان

به ازدست دادن ثروت، مقام، آزادی یا زندگی خود درصورت مخالفت با ریاست اجرایی. رهبران مخالف بالقوه غالباً زندانی یا تبعید می‌شوند، آزادی‌های سیاسی (ازجمله آزادی بیان) محدود می‌گردد، و حتی مشاوران وفادار که اقدامات یا نفوذشان می‌تواند آنها را به رهبران بدیلی تبدیل سازد، بی‌درنگ از سر راه برداشته می‌شوند.

علاوه بر این استراتژی‌ها، ریاست اجرایی با به انحصار درآوردن نقاط کلیدی ارتباط در جامعه درصدد است «ضرورت وجود» خود را نزد افکار عمومی افزایش دهد. ریاست اجرایی ممکن است تنها کانال ارتباط میان ارتش و نخبگان غیرنظامی باشد. ریاست اجرایی (و بستگانِ نزدیک‌اش) ممکن است انحصار ارتباط با ملت‌های خارجی را به‌دست گیرند، و بدین‌ترتیب می‌خواهند به کانالِ انحصاری جذب کمک‌ها و سرمایه‌های خارجی به کشور تبدیل شوند. ریاست اجرایی معمولاً از انتصاب، یا حتی حمایت از جانشینان احتمالی اجتناب می‌کند. بنابراین ریاست اجرایی درصدد القای این تفکر است که در صورت فقدان او، هماهنگی سیاسی، مدیریت منازعه و جریان منابع خارجی دچار اختلال می‌شود، و هرج و مرج کشور را فرامی‌گیرد.

اینها استراتژی‌های مؤثری هستند. به‌شرط اینکه رشد اقتصادی منابع لازم را فراهم کند، رئیس اجرایی برخوردار از مهارت سیاسی خواهد توانست با استفاده ماهرانه از امیال نخبگان و اعطای پاداش به آنها، ایجاد پیوندهای قوی با قدرت‌های خارجی و استفاده محدود از قوهٔ قهریه، تمرکز شدید قدرت را ایجاد و حفظ نماید. محمدرضا شاه در ایران، سوموزا در نیکاراگوئه، رژیم دیم در ویتنام، دیاس در مکزیک، مارکوس در فیلیپین، باتیستا در کوبا، چیانگ کای شِک در چین، موبوتو در زئیر، و سوهارتو در اندونزی نمونه‌های چنین الگویی از ریاست اجرایی هستند.

فشارها و مشکلات در دولت‌های نئوپاتریمونیال

علیرغم موفقیت قابل ملاحظه اولیه اکثر رؤسای اجرایی نئوپاتریمونیال، آسیب‌پذیری‌های آنها از بین نمی‌رود، بلکه میتواند در طی زمان افزایش یابد.

اول اینکه، همان‌طور که رشد اقتصادی ادامه می‌یابد، توانایی ریاست اجرایی برای میانجی‌گری میان مطالبات متعارض نخبگان دچار مشکلات بیشتری می‌شود. با افزایش سرمایه‌گذاری اقتصادی، نخبگان شهری و حرفه‌ای داخلی ممکن است درصدد افزایش کنترل خود بر اقتصاد برآیند. پس، ملی‌گرایی به یک ایدئولوژی قوی در میان بخشی از نخبگان تبدیل می‌شود. بنابراین، ریاست اجرایی باید میان اتکای فزاینده به کمک و سرمایه‌گذاری خارجی، که منابع تحت کنترل او را افزایش می‌دهد اما نیازمند رضایت سرمایه‌گذاران و دولت‌های خارجی است، و برآورده ساختن مطالبات نخبگان حرفه‌ای واقتصادی داخلی برای حق تعین سرنوشت ملی تعادل ایجاد کند.

دوم اینکه، با رشد شهرنشینی و صنعت، ممکن است نخبگان شهری وحرفه‌ای و کارگران

ماهر یک نوع اقتصاد داخلی را دنبال کنند که بیشتربه ارضای نیازهای مصرفی داخلی معطوف باشد تا به رشد صادرات و واردات کالاهای تجملی. اما ایجاد صنایع سبک و بازار مصرف داخلی نیازمند بهبود وضعیت آموزشی و اقتصادی مردم، ازجمله دهقانان، است. این هدف می‌تواند با تمایل الیگارشی زمین‌دار برای حفظ کنترل خود بر زمین و نیروی کار روستایی تعارض پیدا کند.

سوم اینکه، با گسترش بوروکراسی دولت، بالاخره این بوروکراسی با سازمان‌های سنتی نظیر صنوف، شوراهای روستایی محلی، و سازمان‌های مذهبی برخورد پیدا می‌کند. درجایی که دولت در جذب یا ازبین بردن نفوذ این نهادها موفق است، قدرت‌اش می‌تواند افزایش یابد. اما در جایی که استقلال این سازمان‌ها کاملاً تثبیت شده است، و یا از منابع و اقتدار فرهنگی قابل توجهی برخوردارند، افزایش قدرت دولت مشکل است. برخورد میان دولت و کلیسا ممکن است بر سر مسائلی نظیر سکولارشدن زندگی اقتصادی، کنترل آموزش عمومی و تشکیلات قضایی محلی، تصاحب اموال و منابع کلیسا، و یا سلطه فرهنگی و ایدئولوژیک رخ دهد. هریک از این برخوردها می‌تواند نخبگان مذهبی را به ایجاد اتحاد با دیگر بخش‌های نخبگان برعلیه دولت، و یا آنگونه که در ایران شاهد بودیم، به حمایت از بسیج مردمی علیه دولت سوق دهد.

چهارم اینکه، وسوسه به انحصار درآوردن منابع توسط دولت می‌تواند به ضرر خودش تمام شود. اگر ریاست اجرایی، قدرت و درآمدهای فسادآلود را منحصراً در خانواده و نزدیکان خود متمرکز کند، توزیع هویچ‌ها میان بخش‌های گوناگون نخبگان صورت نمی‌گیرد. در شرایطی که نخبگان می‌بینند که از سهم سنتی‌شان (هرچند محدود) از حکومت و ثروت محروم شده‌اند، وابستگی‌شان به ریاست اجرایی به سرعت به دشمنی با او تبدیل می‌شود. استفاده زیاد از چماق و محدودنمودن هویچ‌ها یکی از شایع‌ترین اشتباهات رؤسای حکومت‌های نئوپاتریمونیال درطی دورهٔ زمامداری‌شان است.

پنجم اینکه، وسوسهٔ اتکای بیش از حد به حمایت خارجی می‌تواند یک اشتباه مهلک باشد. حمایت خارجی، خواه در شکل کمک مالی از طریق بخشش‌ها و سرمایه‌گذاری خارجی، و خواه در شکل کمک نظامی، برای رؤسای نئوپاتریمونیال بسیار جذاب است. این حمایت‌ها یک منبع تغذیه سیاسی و اقتصادی است، و مهمتر از همه، منبعی است که ریاست اجرایی می‌تواند بر آن کنترل انحصاری داشته باشد. از آنجا که برآوردن تقاضاها و آرزوهای متعارض هر روز مشکل‌تر می‌شود، و از آنجا که هیچ پایگاه حمایت مردمی برای ایجاد توازن دربرابر نخبگان وجود ندارد، وسوسه اتکا به حمایت خارجی در ریاست اجرایی هر روز بیشتر می‌شود. اما این موضوع می‌تواند بیگانگی از حکومت را در نخبگانی که آرزوهای ملی‌گرایانه‌شان نقش برآب شده، افزایش دهد، و درصورت قطع حمایت خارجی، ریاست اجرایی را در موقعیت بسیار آسیب‌پذیری قرار دهد.

درنهایت، رشد اقتصادی که ماشین حمایت ارباب‌منشانهٔ ریاست اجرایی را تغذیه می‌کند، ممکن است متوقف شود. همچنین، ممکن ست مزایای رشد اقتصادی به توده‌ها نرسد، یا

افزایش جمعیت سریع‌تر از رشد اقتصادی باشد، که این موضوع به افزایش نابرابری و ناتوانی حکومت در برآوردن آرزوهای سنتی مردم در مورد غذا، مسکن، و زندگی خانوادگی منجر می‌شود.

اگر چندین مورد از مشکلات فوق به‌صورت همزمان ایجاد شوند فشارهای ناشی از آنها می‌تواند با سرعتی خیره‌کننده به فروپاشی رژیم پاتریمونیال منجر گردد. شکست‌های اقتصادی و استفاده زیاد از زور و خشونت می‌تواند گرایش به رویگردانی از رژیم و تلاش برای بسیج توده‌ها علیه دولت را در نخبگان ایجاد نماید. وابستگی بیش از حد به حمایت خارجی نیز می‌تواند ریاست اجرایی را تنها و آسیب‌پذیر دربرابر جنبش‌های ملی‌گرایانه قرار دهد. درنهایت، اگر نخبگان با غلبه بر اختلافات خود علیه ریاست اجرایی متحد شوند، و اگر وفاداری ارتش سست شود یا به‌وسیلهٔ بسیج عمومی گسترده علیه رژیم در شورش‌های شهری یا روستایی تحت فشار قرار گیرد، انقلاب تقریباً اجتناب‌ناپذیر می‌شود. این سیر وقایع در انقلاب‌های مکزیک، کوبا، نیکاراگوئه، فیلیپین، و ایران به‌وقوع پیوستند.

همین ضرورت وجودی ریاست اجرایی مانع انتقال آرام قدرت به رهبر دیگر و حفظ نهادهای موجود می‌شود. این نهادها شدیداً به نظام حکومت شخصی که ریاست اجرایی برای جلوگیری از سقوط خود ایجاد کرده است، وابسته هستند. برای مثال، راه حل «سوموزائیسم بدون سوموزا» در نیکاراگوئه ،یا انتصاب یک نخست وزیر جدید (بختیار) در ایران از جذابیت چندانی برای نخبگانی که به دنبال کسب استقلال، پایان‌دادن به محرومیت خود از مناصب دولتی، و تحقق آرزوهای حامیان مردمیِ تازه بسیج شده خود بودند، برخوردار نبود. پس از اینکه ریاست اجرایی حمایت نخبگان را از دست داد و توده‌ها علیه او بسیج شدند نتیجه تقریباً روشن است، یعنی دگرگونی نهادهای دولت و تغییرات غیرقابل پیش‌بینی در نوع سیاست‌ها و سازمان اقتصادی کشور، چراکه بخش‌هایی از نخبگان برای کنترل دولت و جلب حمایت مردمی رقابت می‌کنند و به دنبال بازسازی نهادهای دولت هستند.

نقش ابرقدرت‌های بین‌المللی در انقلاب‌های مدرن

فشارهای بین‌المللی همواره عامل مهمی در ایجاد بحران‌های انقلابی بوده‌اند. چنین فشارهایی در جهان معاصر حتی اهمیت بیشتری داشته‌اند، چراکه ابرقدرت‌های بین‌المللی (ایالات متحده و اتحاد شوروی) در تعقیب استراتژی ژئوپولیتیک خود درصدد حمایت یا تضعیف رژیم‌ها در دولت‌های درحال توسعه برآمده‌اند. اما تلاش‌های ایالات متحده برای حمایت از متحدان منطقه‌ای خود در ویتنام، نیکاراگوئه، ایران و فیلیپین به وقوع انقلاب‌ها انجامید. درخصوص حمایت ایالات متحده از این رژیم‌های ساقط شده باید پرسید که: چگونه سیاست ایالات متحده آسیب‌پذیری دولت‌های نئوپاتریمونیال را تشدید نمود؟ و پس از شروع انقلاب، اقدامات ایالات متحده چه تأثیراتی داشت؟

سیاست ایالات متحده در نهایت از سه جنبه رژیم‌های نئوپاتریمونیال را تضعیف نمود. اول

اینکه، وابستگی شدید به ایالات متحده تشویق می‌شد. جریان عظیم کمک‌های خارجی و نظامی غالباً نیاز رئیس اجرایی نئوپاتریمونیال را به ایجاد یک پایگاه حمایت داخلی ازبین می‌برد. درعوض، جریان کمک‌های خارجی، ریاست اجرایی را به ادامهٔ بازی اعطا یا عدم اعطای خودسرانه منابع حمایتی به گروه‌های خاص تشویق می‌نمود.

دوم اینکه، شهرت بسیار ریاست اجرایی به وابستگی به کمک ایالات متحده نخبگان را خشمگین می‌ساخت و مخالفت ملی‌گرایانه را نسبت به رژیم برمی‌انگیخت. درنظر بسیاری از نخبگان و گروه‌های مردمی، مخالفت با ریاست اجرایی مترادف با مخالفت با ایالات متحده و ادعای حق تعیین سرنوشت ملی بود.

سوم اینکه، درحالی که ایالات متحده به‌دنبال افزایش وابستگی ریاست اجرایی به کمک‌های خود بود، سیاست‌های داخلی خاصی را نیز به ریاست اجرایی تحمیل می‌کرد که او را تضعیف می‌ساخت، سیاست‌هایی نظیر محدود ساختن اِعمال زور، آزادی سیاسی بیشتر برای نخبگان حرفه‌ای و کارگران ماهر، انتخابات واقعی، و اِعمال محدودیت بر فساد هیئت حاکمه. همهٔ اینها گام‌های مطلوبی برای دموکراتیک ساختن رژیم هستند؛ اما قدرت دیکتاتوری را نیز تضعیف می‌کنند. بنابراین، سیاست ایالات متحده ذاتاً اهداف متناقضی را دنبال می‌کرد. انتخاب حاکمان نئوپاتریمونیال به‌عنوان متحدان و حمایت از آنها بدان معنا بود که هدف اصلی سیاست خارجی آمریکا (تشویق دموکراتیک شدن) با حفظ این متحدان ژئوپولیتیک ناسازگار بود، چراکه دموکراتیک‌شدن باعث تضعیف حاکمانی می‌شد که ایالات متحده ادعای حمایت از آنها را داشت.

بنابراین، سیاست ایالات متحده بین اهداف متناقض‌اش در نوسان بود. در ابتدا ایالات متحده از حاکمان نئوپاتریمونیال با تسلیحات و پول حمایت می‌کرد، درحالی که از اهدافی چون حقوق بشر، آزادی سیاسی، و دموکراتیک‌شدن در این کشورها تنها حمایت ظاهری به‌عمل می‌آورد. پس، هنگامی که سوء استفاده این حاکمان از قدرت خیلی آشکار می‌شد، ایالات متحده از آنها می‌خواست که اقداماتی درجهت دموکراتیک‌شدن انجام دهند. این نوسان سیاست‌ها، حاکمان نئوپاتریمونیال را در موقعیت دشواری قرار می‌داد و فاجعه‌آفرین می‌شد؛ اگر آنها اصلاحات را در راستای آزادسازی سیاسی انجام می‌دادند، پایه حکومت خود را سست می‌نمودند؛ و اگر این اصلاحات را انجام نمی‌دادند کمک‌های ایالات متحده را از دست می‌دادند و دیگر نمی‌توانستند حمایت‌های ارباب منشانه به حامیان داخلی خود را که برای حفظ حکومت‌شان ضروری بود، تداوم بخشند.

به‌علاوه، چنین نوساناتی در سیاست‌ها نه‌تنها متزلزل شدن حاکمان نئوپاتریمونیال را حتمی می‌ساخت، بلکه اعتبار و نفوذ ایالات متحده را نیز نزد مخالفان و جانشینان احتمالی رژیم کاهش می‌داد. در برهه‌هایی که ایالات متحده به حمایت ظاهری از حقوق بشر و دموکراتیک‌شدن قناعت می‌کرد، نخبگان داخلی و گروه‌های مردمی، آن را به‌عنوان حامی دروغین و غیرقابل اعتماد حقوق مردمی و حق تعیین سرنوشت ملی تلقی می‌کردند. بنابراین،

هنگامی که حاکم نئوپاتریمونیال ساقط می‌شد، نخبگان جانشین دیگر نظر مساعدی نسبت به ایالات متحده، خواه به‌عنوان یک میانجی برای تعیین جانشین و خواه به‌عنوان یک متحد، نداشتند.

این سیر حوادث دقیقاً در ایران و نیکاراگوئه در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ اتفاق افتاد. پس از دهه‌ها حمایت بی‌چون و چرا از محمدرضا شاه و خانواده سوموزا، که در طی آن، امتیازات نخبگان داخلی به‌تدریج از بین رفت و قدرت ریاست اجرایی با استفاده از سرمایه‌گذاری‌ها و کمک‌های خارجی روبه رشد افزایش یافت، ایالات متحده شروع به پافشاری بر حقوق بشر نمود که باعث تضعیف الگوهای نئوپاتریمونیال حکمرانی شد. نتیجهٔ این وضعیت افزایش فضای مانور نیروهای مخالف محمدرضا در ایران و سوموزا در نیکاراگوئه بود. اما شاه و سوموزا تنها اصلاحات محدودی انجام دادند درحالی که همچنان به‌دنبال جلب رضایت ایالات متحده بودند. بنابراین، تداوم حمایت از شاه و سوموزا منجر به شکست سیاست‌های ایالات متحده در قبال این دو کشور شد. نخبگان داخلی، ایالات متحده را دولتی تلقی می‌کردند که با ریاکاری از اصلاحات سطحی و ناچیز حمایت می‌کند و به حمایت از یک رژیم سرکوب‌گر ادامه می‌دهد؛ اما جوّ اصلاحات و فشار ایالات متحده، ریاست اجرایی را از سرکوب مؤثر بازداشت، درحالی که مخالفان را در درخواست‌شان برای تغییر جَری‌تر ساخت. افزایش قدرت مخالفان و حمایت مبهم و پرنوسان ایالات متحده از حاکمان نئوپاتریمونیال باعث شدت‌یافتن مخالفت‌ها شد که در انقلاب‌های ایران و نیکاراگوئه در ۱۹۷۹ به اوج خود رسید. هر دو انقلاب باعث به‌قدرت رسیدن نخبگانی شد که دشمن ایالات متحده بودند و سیاست خارجی خود را در قبال این کشور که برای رژیم پیشین یک متحد استوار تصور می‌شد، تغییر دادند. حتی در فیلیپین که حمایت بی‌چون و چرای ایالات متحده از رژیم نئوپاتریمونیال مارکوس به‌گونه‌ای آشکارتر (هرچند در آخرین لحظات) به حمایت از اپوزیسیون دموکراتیک تغییر نمود، حمایت سابق این کشور از رژیم مارکوس چنان اعتبارش را نزد مردم و نخبگان ازبین برد که احساسات ملی‌گرایانه و ضد آمریکایی در فیلیپین همچنان قوی باقی ماند. درنتیجه، ایالات متحده از استفاده از تأسیسات نظامی مهم در فیلیپین محروم شد، و نخبگان مختلفی که جایگزین رژیم مارکوس شده‌اند هنوز با سوء ظن به این دولت می‌نگرند.

نتیجه‌گیری

دیکتاتوری‌های شخصیت‌گرای مدرن، که به‌صورت رژیم‌های نئوپاتریمونیال سازمان یافته‌اند، درکوتاه مدت می‌توانند بسیار قوی به‌نظر رسند. اگر حاکمان نئوپاتریمونیال بتوانند نخبگان را جدا از هم نگه دارند، از حمایت ارباب منشانه برای حفظ وفاداری نخبگان کلیدی و ارتش استفاده کنند، و جمعیت را غیرسیاسی نگه دارند، خواهند توانست رژیم‌هایشان را برای دهه‌ها حفظ کنند. اما این حاکمان از چند نقطه آسیب‌پذیر هستند. اول اینکه، رژیم تسلط شکننده‌ای بر نخبگان مختلف دارد؛ اگر رژیم نتواند پاداش‌هایی را که نخبگان انتظار دارند، به آنها بدهد،

وفاداری نخبگان می‌تواند به‌سرعت ازبین برود. دوم اینکه، رژیم نئوپاتریمونیال که فاقد پایگاه توده‌ای خاص خودش است، به‌شدت دربرابر بسیج توده‌ها توسط نخبگان داخلی علیه رژیم آسیب‌پذیر است. به‌علاوه، روندهای بسیاری که در ابتدای فرایند توسعهٔ اقتصادی ایجاد می‌شود (افزایش نابرابری؛ ناکافی بودن درآمد مردم برای تأمین سطوح سنتی غذا، مسکن، و شیوه‌های زندگی خانوادگی؛ رشد کارگران حرفه‌ای و ماهر شهری؛ وابستگی به کالاهای صادراتی که در معرض دوره‌های رونق و نزول هستند؛ بدهی‌های بین‌المللی و تورم) دقیقاً روندهایی هستند که بسیج توده‌ای را تشویق می‌کنند.

سوم اینکه، نفوذ ابرقدرت‌ها می‌تواند به میزان محدودی سودمند باشد؛ اما می‌تواند به میزان زیادی نیز مُضر و تهدیدکننده حق تعیین سرنوشت ملی باشد. درحقیقت، هنگامیکه سیاست ابرقدرت بین اهداف متناقض نوسان پیدا می‌کند می‌تواند برای رژیم‌های نئوپاتریمونیال مهلک باشد و پایهٔ چنین رژیم‌هایی را متزلزل سازد.

هنگامی که یک رژیم نئوپاتریمونیال شروع به ازدست دادن کنترل خود بر منابع اقتصادی یا حمایت خارجی می‌کند، همه این آسیب‌پذیری‌ها به‌سرعت می‌توانند ظاهر شوند. بنابراین، همین دیکتاتوری‌هایی که بسیار قوی به‌نظر می‌رسند، می‌توانند به سرعت به محملی برای وقوع انقلاب‌های مدرن تبدیل شوند.

ارجاعات

۱. ویژگیهای خاص انقلاب‌ها در دیکتاتوری‌های مدرن به‌وسیلهٔ دیکس (۱۹۸۳)، فرهی (۱۹۹۰)، گوگلر (۱۹۸۲)، لیو (۱۹۸۸)، و شوگارت (۱۹۸۹) برشمرده شده‌اند.

نقش کارگزار و فرهنگ در انقلاب‌ها

اریک سلبین

در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ پژوهشگرانی که در مورد انقلاب مطالعه می‌کردند، عمدتاً به ویژگی‌های بلندمدت دولت‌ها و جوامع که خطر انقلاب را در آنها افزایش می‌دهند، توجه نمودند. دو مورد از این ویژگی‌ها عبارتند از وجود نخبگانی که از اهرم فشاری علیه دولت برخوردارند، و ضعف منابع نظامی و مالی دولت در مقایسه با منابع مخالفان خارجی اصلی‌اش . اما این پژوهشگران با تمرکز بر این دلایل ساختاری «کلان» یا بزرگ مقیاس، از توجه به نقش حساس ایده‌ها و تصمیمات افراد کلیدی، به‌عنوان عناصری که انقلاب‌ها را پدید می‌آورند، غفلت کردند. در این مقاله، سلبین می‌کوشد با تأکید بر نقش حیاتی بازیگران منفرد («کارگزار») و ایده‌ها («فرهنگ») در ایجاد مبارزات انقلابی، این عدم توازن را اصلاح کند.

در سال ۱۹۵۷ در برهه‌ای حساس از مبارزه انقلابیون کوبا برای تصاحب قدرت سیاسی، فیدل کاسترو تصمیم مهمی اتخاذ نمود. در یکی از مهمترین مبارزات نظامی و روانی انقلاب، کاسترو دو تن از کاریزماتیک‌ترین جانشینان خود یعنی چگووارا و کامیلو سین فوئگوس را به خارج فرستاد تا پیاده‌روی «تهییج‌کننده» و مشهور جنگ استقلال کوبا را که درطی آن، دوتن از قهرمانان ملی، آنتونیو ماکِئو و ژنرال ماکسیمو کومز مزارع کارگران نیشکر را به حرکت درآوردند، در دیگر جاها نیز پیاده کنند. این بهره‌برداری سمبلیک بسیار موفقیت‌آمیز بود، به‌طوری که خاطره مبارزه کوبا برای استقلال از اسپانیا را به این مبارزات انقلابی پیوند داد و تصورات عمومی را به

برگرفته از:

Theorizing Revolutions, *edited by John Foran. Copyright © 1997 by Routledge. Inc.*

تسخیر خود درآورد. به‌علاوه ،توانایی چگووارا و سین فوئگوس برای متحدساختن مردم درجهت هدف انقلابی، در کنار مهارت نظامی این دو مبارز، ازجمله عناصر مهم در اسطوره‌شناسی انقلاب کوبا و تبدیل چگووارا و سین فوئگوس به قهرمانان ملی به‌شمار می‌آید.

عرصهٔ سیاست سمبلیک، حافظهٔ جمعی و بستر اجتماعی سیاست، که همگی ساخت‌هایی عمیقاً داوطلبانه هستند، برای درک و بررسی فرایندهای انقلابی از اهمیت محوری برخوردارند. آنچه در این مقاله می‌خواهم بگویم این است که نه ساختارها و بعضی از قطعات گسترده تاریخ، بلکه این ایده‌ها و بازیگران هستند که نیروهای اصلی در فرایندهای انقلابی به‌شمار می‌روند. انقلاب‌ها مخلوقات بشر هستند (با همه آشفتگی که در ذات چنین ادعاهایی نهفته است) و نه فرایندهایی طبیعی و اجتناب‌ناپذیر. بنابراین، باید نه بر ساختارها بلکه بر مردم، نه بر جبرگرایی بلکه بر انتخاب‌ها، و نه برگذارهای صِرف بلکه بر دگرگونی جامعه تمرکز کنیم.

من و فورست کالبرن می‌خواهیم انسان‌ها و ایده‌هایشان بار دیگر جایگاه شایستهٔ خود را در درک و بررسی فرایندهای انقلابی به‌دست آورند.[۱] بعضی از چهره‌های برجسته و جوان در حوزهٔ مطالعات انقلاب، نظیر جان فوران، جک گلدستون، جف گودوین، و تیمتی ویکم کراولی، حوزهٔ مطالعه خود را وسیع‌تر ساخته‌اند، و خواهان توجه بیشتر به نقش فرهنگ،[1] حداقل به‌عنوان یک متغیر درمیان مجموعه‌ای از عوامل هستند. همهٔ ما کم و بیش می‌خواهیم به رفع تناقض کارگزاران[2] و ساختارها و نقش و فایده‌شان در نظریه‌پردازی در مورد انقلاب بپردازیم.

از سال ۱۹۷۹ به این سو نظریه‌پردازی در حوزهٔ انقلاب تحت سیطرهٔ حکم بی‌نظیر و پارادایم‌گونه‌ای است که تدا اسکاچپول در کتاب دولت‌ها و انقلاب‌های اجتماعی بیان کرده است. او با یادآوری جمله مشهور ویندل فیلیپس که «انقلاب‌ها خلق نمی‌شوند، بلکه رخ می‌دهند»، موضع ساختارگرای[3] خود را مشخص می‌کند. به عقیدهٔ اسکاچپول، یک دیدگاه ساختارگرا «بر روابط عینی و منازعات میان گروه‌ها و ملت‌هایی که در موقعیت‌های متفاوتی قرار دارند، تأکید می‌کند، ونه بر منافع، دیدگاه‌ها، یا ایدئولوژی‌های بازیگران خاص در انقلاب‌ها».[۲] در تفکر او واکنش‌های مردم به شرایط ساختاری محلی از اعراب ندارند و جای خالی کسانی که انقلاب می‌کنند محسوس است. عدم توجه به تلاش‌ها و مقاصد مردم در دیدگاه ساختارگرا بدان معناست که شرایط ساختاری تعیین‌کننده همه اقدامات مردم هستند.

پژوهشگران جوان‌تری که در بالا نام برده شدند، پا را از چنین ساختارگرایی انگیزه‌کُشی فراگذاشته‌اند. جایگاه مهم کارگزاران و تأثیر فرهنگ به درون بحث‌ها راه یافته و کم و بیش به رسمیت شناخته شده است. اما هنوز اکثر این پژوهشگران عمیقاً دربند دیدگاه‌های ساختارگرایانه **باقی مانده‌اند؛ جایگاه اندکی که برای کارگزاران و فرهنگ درنظر گرفته شده است نیاز به گسترش دارد.**

به باور من می‌توان نظریه‌های دقیق و استواری ارائه نمود که قدرت و اهمیت مردم و ساختارها را به رسمیت بشناسند. همچنین، اگر این دو موضوع را به لحاظ تحلیلی جدا از هم

---

1. culture.
2. agents.
3. structuralist.

بررسی کنیم سودمند خواهد بود. مواردی که من با آنها آشنا هستم، یعنی انقلاب‌های مدرن آمریکای لاتین، با اتحاد میان طبقات مختلف و درجهٔ بالای فعالیت داوطلبانه[1] و ارادی مشخص می‌شوند. درمجموع انتخاب‌های آگاهانه و اقدامات هدفمند مردم نقش کاملاً حیاتی در کل فرایندهای انقلابی این منطقه ایفا کرده‌اند. تمایل ساختارگرایی به حذف مردم و انتخاب‌هایشان کمک چندانی به ارائهٔ یک نظریهٔ پخته و استوار نمی‌کند.

دفاعی از کارگزار و فرهنگ

میراث فعالیت انقلابی در آمریکای لاتین بیش از همه بیانگر مکان‌ها، تاریخ‌ها و مهمتر از همه، قهرمانان است: توپاک آمارو،[2] توسَن لووِرتور،[3] خوزه مارتی،[4] امیلیانو زاپاتا،[5] ماریاتِگی،[6] ساندینو، فارابوندو مارتی،[7] پرستز،[8] و «چگووارا» از اولین مخالفت‌ها علیه غاصبان اسپانیایی، نسل‌های بعدی انقلابیون در صدد بوده‌اند با توسل به این شخصیت‌ها و ایده‌ال‌ها به مبارزات انقلابی خود قدرت و احترام بخشند. برعکس، مردم به دنبال این بوده‌اند که مبارزات خود را از طریق اسطوره‌ای که حول این شخصیت‌ها ایجاد شده بود، معنا و درک نمایند. کیش انقلابی قهرمان در بسیاری از جاها به ایجاد فرهنگ سیاسی عمومی مقاومت، شورش، و انقلاب انجامیده است.

براساس گزاره اصلی ما یکی از اجزای مهم پتانسیل انقلابی هر جمعیتی این است که رهبران انقلابی از نوع ادراک مردم درخصوص گزینه‌هایی که پیش رو دارند و برایشان منطقی به‌نظر می‌رسد، اطلاع داشته باشند. این گزینه‌ها «منبع عمل جمعی» یا «جعبهٔ ابزاری» از سمبل‌ها، سرگذشت‌ها، آیین‌ها و جهان‌بینی‌ها را تشکیل می‌دهند. منبع عمل جمعی منابع لازم را برای ایجاد استراتژی‌های اقدام و نحوهٔ برخورد با جامعه در اختیار بازیگران انقلابی قرار می‌دهند. در

---

1. voluntarism.

۲. خوزه گابریل کوندور کانکی معروف به توپاک آماروی دوم که در ۱۷۸۰ آخرین شورش گسترده دهقانان سرخ‌پوست پرویی را علیه اسپانیایی‌ها قبل از استقلال پرو رهبری کرد. شورش سرکوب شد و خود او نیز دستگیر و به قتل رسید (م).

۳. برده‌ای سیاه‌پوست و قهرمان استقلال هائیتی که از ۱۷۹۱ با رهبری بردگان علیه استعمار فرانسه به مبارزه برخاست و در ۱۸۰۳ در مقام حاکم بالفعل هائیتی با ناپلئون بر سر استقلال هائیتی به توافق رسید. اما ناپلئون با دسیسه او را دستگیر و زندانی ساخت. لووِر تور در زندان جان سپرد اما مبارزه تداوم یافت و ناپلئون شش ماه بعد با استقلال هائیتی موافقت کرد (م).

۴. شاعر، نویسنده و وطن‌پرست کوبایی که جنبش استقلال کوبا را درمقابل استعمارگران اسپانیایی سازماندهی و رهبری نمود و در نبرد ۱۸۹۵ کشته شد. او قهرمان ملی کوبا لقب گرفته است (م).

۵. انقلابی مکزیکی و قهرمان فقرای روستایی که در دوران حکومت فرانسیسکو مادرو و پورفیریو دیاس سال‌ها برای احقاق حقوق روستائیان و اصلاحات ارضی مبارزه کرد. او به همراه پانچو ویلا شهر مکزیکوسیتی را تصرف و اصلاحات ارضی را آغاز نمود، اما بالاخره در ۱۹۱۹ با دسیسه و کمین نیروهای بنوستانو کارّانسا که ایالات متحده او را به عنوان رئیس جمهور مکزیک به رسمیت شناخته بود، به قتل رسید (م).

۶. نویسنده و انقلابی کمونیست پرو که به‌عنوان اولین دبیر کل حزب کمونیست پرو برگزیده شد و پس از سال‌ها فعالیت فکری و سیاسی در سال ۱۹۳۰ درگذشت (م).

۷. رهبر شورشی که در دههٔ ۱۹۳۰ کارگران السالوادور را برای تحول جامعه السالوادور در یک شورش سازماندهی نمود اما شورش با ۳۰هزار کشته سرکوب شد(م).

۸. انقلابی مشهور و رهبر حزب کمونیست برزیل که در ۱۸۹۸ درگذشت (م).

جوامعی که انقلاب یک پاسخ عملی به سرکوب تلقی می‌شود (خواه به‌واسطهٔ تاریخ طولانی فعالیت‌های شورش‌گرانه که در فرهنگ فولکلور از منزلت برخوردارند، خواه به‌واسطهٔ رهبران انقلابی که چنین سنت‌هایی را در فرهنگ محلی ایجاد، احیاء و تقویت کرده‌اند، و خواه به‌واسطهٔ ترکیبی از این دو عامل)، درصورت توسل به سنت‌های انقلابی، احتمال وقوع فعالیت‌های انقلابی و حمایت مردمی گسترده و موفقیت این فعالیت‌ها بیشتر است.

استدلال من این است که در هر تحلیل جدی از انقلاب حتماً باید نقش کارگزاران، جهانی که خلق می‌کنند و فرهنگی که به‌وجود می‌آورند، درنظر گرفته شود.

کارگزار: ایده‌ها، ایده‌ال‌ها و یادگیری

اندیشه‌ها و اقدامات مردم (حتی اگر بی‌نظم و خودجوش باشند) حلقه واسط میان شرایط ساختاری و نتایج اجتماعی هستند. به‌علاوه، شرایط ساختاری به‌صورت بی‌قید و شرط آنچه را که مردم انجام می‌دهند، دیکته نمی‌کنند؛ در عوض، آنها محدودیت‌های خاصی برای اقدامات مردم ایجاد می‌نمایند یا حد و مرز طیف خاصی از امکان‌ها را مشخص می‌سازند. در یک فرایند انقلابی، بیش از یک راه و بیش از یک نتیجه بالقوه وجود دارد. شرایط ساختاری شاید بتوانند امکان وقوع شورش‌های انقلابی یا گزینه‌های موجود پس از تسخیر قدرت سیاسی را تعیین نمایند، اما نمی‌توانند توضیح دهند که گروه‌ها و افراد چگونه عمل می‌کنند، چه گزینه‌هایی را دنبال می‌نمایند، یا احتمال تحقق چه امکان‌هایی وجود دارد. مسأله این است که کجا و چگونه مردم وارد فرایند انقلابی می‌شوند.

نقش حیاتی افراد در فرایندهای انقلابی را می‌توان در دو ساحت تشخیص داد. رهبران نقش منحصر به فردی در انقلاب‌های اجتماعی ایفا می‌کنند، جمعیت را سازمان می‌دهند، و شاید مهمتر از همه، نگرشی (ایده‌ها و ایده‌ال‌ها) راکه مردم حول آن گردهم می‌آیند، به‌طور روشن بیان می‌نمایند. مردم، به‌نوبهٔ خود، یا به این درخواست‌ها پاسخ می‌دهند یا نمی‌دهند. اگر مردم به ندای رهبران پاسخ گفتند، آنها هستند که تعیین می‌کنند فرایند انقلابی تا کجا و به چه سرعتی گسترش می‌یابد و غالباً براساس واقعیت‌های خودشان به تلاش‌های رهبران شکل می‌دهند. این نیاز واقعاً احساس می‌شود که توجه مجددی به موضوع تغییر و تحولات عمیق در قدرت و توانایی افراد برای کنترل سرنوشت خود مبذول گردد.

رهبران انقلابی برای برانگیختن و بسیج مردم از مفاهیم جاودانه استفاده می‌کنند. ایده‌ال‌هایی نظیر عدالت، آزادی (آزادی بیان، انجمن، و مذهب)، برابری، دموکراسی، برخورداری از فرصت، و رهایی (رهایی از ترس، گرسنگی و بدبختی)، در جهانی که بسیاری از انسان‌ها از هیچ‌یک از آنها بهره‌مند نیستند، هنوز مفاهیمی جذاب و قدرتمند محسوب می‌شوند. بعضی از افراد، علیرغم آگاهی از خطرات، هنوز راه مبارزه را برای دگرگون ساختن جهان خود برمی‌گزینند. ایده‌آل‌های انقلابی به طلسم یا معیارهایی تبدیل می‌شوند که انقلابیون و مردم را به مبارزه سخت و طاقت‌فرسا می‌کشانند.

جریان افکار، که از طریق مردم منتقل می‌شوند، قدرتمند و فراگیر هستند و زمان و مکان را درمی‌نوردند. مردم این افکار را فرامی‌گیرند، تجربیات گذشته خود را مدنظر قرار می‌دهند و به تجزیه و تحلیل اطلاعات جدید می‌پردازند. هرچند چندان درست نیست که بگوییم انقلاب‌های اجتماعی به نوعی یک فرایند بی‌وقفه و دائمی را تشکیل می‌دهند، اما بدیهی است که انقلاب‌های مدرن تاحدی از انقلاب‌های «کلاسیک» فرانسه، روسیه، مکزیک و چین تقلید نموده‌اند. همچنین، پیوندهای تاریخی و جدید قدرتمندی میان انقلاب‌های مدرن وجود دارد. هر دوی این پیوندها را می‌توان در انقلاب‌های مدرن آمریکای لاتین مشاهده نمود.

انقلابیون کوبا از طیف گسترده‌ای از منابع بهره گرفتند، ازجمله مبارزات پیشین هموطنان‌شان برای استقلال از اسپانیا، انقلاب مکزیک، شورش ساندینو در نیکارگوئه، انقلاب ناتمام در بولیوی، و حتی نابودی دموکراسی در اسپانیا (۳۹-۱۹۳۶) و گواتمالا (۱۹۵۴).

انقلابیون نیکاراگوئه از انقلاب مکزیک، شورش‌های گذشته در نیکاراگوئه و انقلاب کوبا الهام گرفته و تأثیر پذیرفته بودند. البته پیوند میان انقلاب‌ها صرفاً به پیوندهای درون قاره‌ای محدود نبود. جنبش‌های چریکی چپ‌گرای ایران، که تاحدی از انقلاب کوبا و نوشته‌های چگووارا[1] الهام گرفته بودند، نقش قاطعی در پیروزی انقلاب ایران در ۱۹۷۹ ایفا نمودند. در بهار و تابستان ۱۹۷۹ یکی از پرطرفدارترین چیزها در تهران تی‌شرت‌های چگووارا بود. پیوندهای انقلابی در طی زمان ودر ظرف زمان، میان مرزهای فرهنگی و درون فرهنگ‌ها برقرار هستند.

فرهنگ: سرگذشت‌های مقاومت و شورش

به‌طور سنتی، تاریخ از بالا ساخته شده، به‌وسیلهٔ پیروزمندان نوشته شده، به‌وسیلهٔ قدرتمندان طراحی شده، و برای مردم بازی شده است. اما تاریخ دیگری نیز وجود دارد که مبتنی بر ادراک مردم از این موضوع است که جهان اطراف آنها چگونه ظاهر شده و می‌شود و جایگاه آنها در این فرایند چیست. این تاریخی است که به‌وسیلهٔ ایدئولوژی مردم شکل می‌گیرد و بستر مادی و ایدئولوژیک زندگی روزمره مردم را انعکاس می‌دهد، تاریخی که به‌وسیلهٔ ابزارهای گوناگون فرهنگ سیاسی مردم آشکار و بیان می‌شود.

در اینجا فرض بر این است که این تاریخ در روایت‌های مردم از زندگی‌هایشان و فرهنگ سیاسی عمومی جامعه‌شان متبلور است، و این روایت‌ها و فرهنگ‌ها امکان (یا عدم امکان) تحولات بنیادین را تعیین می‌کنند. بدین ترتیب، شاید بتوان از طریق مصاحبه‌های عمیق و جمع‌آوری ابزارهای فرهنگ عمومی (داستان‌های فولکلور، آهنگ‌ها، بازی‌ها و...) میزانِ احتمال وقوع عمل جمعی چشمگیر، به‌ویژه شورش یا انقلاب را در هر جامعه مفروضی مشخص نمود.

رجوع به فرهنگ به‌طور توأمان هم مخاطره‌آمیز و هم عادی و پیش پا افتاده به‌نظر می‌رسد.

---

۱. ارنستو چگووارا، انقلابی چپ‌گرای آرژانتینی و نظریه‌پرداز جنگ چریکی در انقلاب کوبا که پس از پیروزی انقلاب کوبا عهده‌دار چندین پست در حکومت کاسترو شد. او در ۱۹۶۵ کوبا را ترک و برای سازماندهی چریک‌ها به کنگو و سپس به بولیوی رفت. وی بالاخره در جنگ‌های چریکی بولیوی توسط ارتش بولیوی دستگیر و کشته شد و به یک اسطوره و قهرمان انقلابی تبدیل گردید (م).

مخاطره‌آمیز، به‌خاطر میراث نکبت‌بار «تبیین‌های فرهنگی» که در گذشته (و گاهی هم‌اکنون) علوم اجتماعی را آلوده ساخته است، و ما می‌توانیم تجلیات آن را در این قضاوت‌ها مشاهده کنیم: بریتانیایی‌های بی‌احساس، لاتین زبان‌های پرحرارت و تندخو، آلمانی‌های مطیع و باکفایت، ایتالیایی‌های تنبل، «آمریکایی‌های» شاداب، آسیایی‌های عجیب و مرموز و غیره. چنین تعمیم‌های خام و نژادپرستانه‌ای کمک چندانی به پیشرفت علوم اجتماعی و بشریت نمی‌کنند. از طرف دیگر رجوع به فرهنگ، عادی و پیش پاافتاده است، چراکه تعداد زیادی از پژوهشگران به‌صورت مستقیم و غیرمستقیم اهمیت و سودمندی فرهنگ را در مطالعه طیف گسترده‌ای از موضوعات، ازجمله موضوعات علوم اجتماعی، پذیرفته‌اند. در این زمینه اطلاعات و یافته‌های فراوانی در بین دانشجویان و پژوهشگران حوزه انقلاب و عمل جمعی عمومی وجود دارد.

اما، «فرهنگ» حداقل از لحاظ معنایی مشکل‌ساز است، چراکه اصطلاحی به‌شدت نادقیق است، و به‌همین خاطر به شکل خطرناکی تا سرحد بی‌خاصیت شدن کامل پیش می‌رود. اما من برای رفع این مشکلات، با مفهومی سنتی از فرهنگ آغاز می‌کنم و می‌کوشم آن را با کمک قدرت و عمق خاطره جمعی[1] و استحکام و برجستگی سمبل‌ها تشریح کنم. بررسی این عناصر از آن‌رو اهمیت دارد که تأکید بر نقش افراد برای درک فرایندهای انقلابی بسیار حیاتی است.

تاچه حد توانایی انقلابیون کوبا برای توسل به خوزه مارتی و اندیشه‌های او در موفقیت‌شان نقش داشت؟ آیا عدم تمایل مردم بولیوی برای توسل به یک سنت انقلابی یا حتی شورشی در نابودی فرایند انقلابی نقش دارد؟ تردید چندانی وجود ندارد که در نیکاراگوئه استفادهٔ انقلابیون از شخصیت و وجههٔ اجتماعی ساندینو نقشی محوری در موفقیت‌شان داشت. آیا فرهنگ مقاومت و شورش مشابهی در گرانادایی‌ها نیز تأثیری داشته است؟ تاچه حد تلاش‌های انقلابیون السالوادوری، پرویی، و اخیراً مکزیکی، تحت تأثیر توانایی‌شان برای توسل، یادآوری و استفاده از میراث فارابوندومارتی، ماریاتِگی، آمارو و زاپاتا قرار گرفت و می‌گیرد؟

البته، فرهنگ به تنهایی کافی نیست. بلکه، توانایی انقلابیون (به‌ویژه رهبران انقلابی) برای برانگیختن جامعه‌ای که در آن چنین سنت‌هایی جاری بوده و مورد استفاده و بازنویسی مداوم قرار می‌گیرند، نیز غالباً اهمیت زیادی دارد. اما مردم منفعل نیستند و منتظر نمی‌مانند تا کنشی روی آنها صورت گیرد. هرچند انقلابیون می‌توانند برای مردم انگیزه و چارچوب گفتمانی و فکری فراهم کنند که به آنها در سازماندهی و هدایت تصورات‌شان کمک کند، اما رهبران انقلابی تنها تا جایی می‌توانند پیش روند که مردم آمادگی داشته باشند. مردم از بستر خاص خود، که مستقل از تمایلات انقلابیون است، برخوردار هستند.

روایت[2] ابزاری است که به‌وسیلهٔ آن می‌توانیم به چنین سرگذشت‌هایی دست پیدا کنیم. یک سنت آندی[3] قدیمی، و خاصتاً زنانه، وجود دارد که تاریخ را به صورت یک لباس بافته شده اراک

1. collective memory.
2. narrative.

۳. رشته کوه آند از جنوب غربی ونزوئلا شروع می‌شود و در کلمبیا، اکوادور، پرو، بولیوی و بخش اعظم شیلی امتداد

می‌کند؛ تاریخ تشکیل شده است از شناخت تار و پود، بافت، و نوع پیوندهای این تار و پودها، و تشخیص پشت و رو، ارزش و اهمیت الگوی جامع و... . به عبارت دیگر، ما می‌خواهیم کتاب زندگی را که اصلاً به شکل مکتوب ثبت نشده است، قرائت کنیم؛ ما تلاش می‌کنیم تصویری را که در ذهن نقش بسته است، قبل از این‌که یک بار دیگر در سایهٔ سکوت گم شود، از طریق مصاحبه ظاهر نماییم.[۳] قطعات و عناصر پراکنده‌ای در ذهن انسان‌ها وجود دارد که باید آنها را جمع‌آوری نماییم.

در اینجا دستیابی به توازن میان اطلاعات مهم و مؤثری که در دیدگاه فرهنگی به ما عرضه می‌شود و تصویر باصلابت و جذابی که دیدگاه‌های ساختاری به ما عرضه می‌دارند، ضروری به‌نظر می‌رسد. من و امثال من که به عنوان مدافعان یک موضع فرهنگی‌تر شناخته شده‌ایم وظیفه داریم روش‌های درست و دقیق همکاران ساختارگراتر خود را بپذیریم؛ ساختارگرایان نیز باید به این موضوع اذعان کنند که در توجه‌شان به متغیرهای وابسته و مستقل غالباً عناصر مهم موضوع را حذف می‌کنند. تعداد حیرت‌انگیزی از مردم تحت شرایط خاصی، حوزهٔ خصوصی خانه‌هایشان را رها کرده‌اند و در تعقیب تمایلات خصوصی خود برای کسب کالاهای عمومی وارد حوزهٔ عمومی [عرصهٔ انقلاب] شده‌اند. اینکه چرا و چگونه این افراد در تلاش برای متحول ساختن جهان‌شان از عرصه خصوصی به عرصهٔ عمومی گام می‌گذارند برای همهٔ ما یک معمای محوری باقی می‌ماند.

پیوند کارگزار و فرهنگ:
بستر اجتماعی سیاست

جان فوران این سؤال را مطرح کرده که سازوکارهای دقیق تأثیر فرهنگ بر فرایندهای انقلابی کدامند و چگونه می‌توان نقش‌های فزاینده کارگزار و فرهنگ را با یافته‌های پیشین در مورد ساختار و اقتصاد سیاسی پیوند داد؟ پاسخ‌های او دربردارندهٔ «مفهوم فرهنگ‌های سیاسی مقاومت و مخالفت... و چگونگی تعامل این فرهنگ‌ها با نیروهای اجتماعی پدیدآورندهٔ انقلاب‌ها» است.[۴] من با این نظر فوران موافقم.

پژوهشگران حوزهٔ انقلاب باید این اعتقاد را جدی بگیرند که نظریه‌های انقلاب ریشه در توجه به نقش افراد و فرهنگی که ایجاد و منتقل می‌کنند، دارند. نقش فرد و فرهنگ در انقلاب‌ها از طریق سازو کارهای خاطره جمعی، عرصهٔ سیاست سمبلیک،[۱] و بستر اجتماعی سیاست که توسط این سازوکارها ایجاد می‌شود، اِعمال می‌گردد. هرچند هر نظریه مناسبی باید عناصر مربوط به کارگزاران و ساختارها را ترکیب نماید، اما مدعای ما این است که بدون اینکه مردم سرگذشت‌های گیرایی را با طرح‌های جذاب و نیروبخش بیان کنند، انقلاب‌ها به‌وقوع نخواهند پیوست.

می‌یابد (م).

1. symbolic politics.

فرهنگ «به نظامی از معناها، نگرش‌ها و ارزش‌ها و اَشکال سمبلیک (نمایش‌ها و مصنوع‌ها) مشترک اشاره دارد که در این نظام بیان و متجلی شده‌اند»؛ به این مفهوم «فرهنگ ... بخشی از روش کُلی زندگی است، اما مترادف با آن نیست».[۵]فرهنگ محملی است که در آن، به‌طور توأمان، هم زندگی توجیه و تبیین می‌شود و هم امکان تغییر آن زندگی مطرح می‌گردد. توانایی مردم برای ایجاد، حفظ، استفاده و کنارگذاشتن سمبل‌ها موضوعی محوری برای مفهوم فرهنگ است. آن دسته از سمبل‌هایی که می‌توانند گذشته، حال و آینده را در یک نگرش منسجم نسبت به جهان، و در یک اسطوره قابل استفاده با رنگ و بوی تقریباً جهانی ترکیب کنند، از اهمیت و قدرت ویژه‌ای برخوردارند. کسانی که بر مسند قدرت‌اند می‌کوشند به سمبل‌هایی که موقعیت‌شان را حفظ می‌کنند توسل جویند یا چنین سمبل‌هایی را خلق نمایند. برعکس، کسانی که علیه این حاکمان صف‌بندی کرده‌اند به‌دنبال استفاده از سمبل‌هایی مناسب (گاهی اوقات مشابه سمبل‌های مورد استفاده حاکمان) برای سرنگونی حاکمان‌شان هستند. بنابراین، فرهنگ عمومی، یا به‌عبارت دیگر، اعتقادها و کردارهای طیف گسترده‌ای از مردم جامعه به یک میدان نبرد تبدیل می‌شوند.

مجادله‌ها ومواجهات شدیدی بر سر این سمبل‌ها رخ می‌دهد و انشعاب‌ها و پیامدهای عمیقی به‌بار می‌آورد. شرایط مادی و ایدئولوژیک زندگی روزمره مردم به‌طور حتم موضوعات مربوط به قدرت و انتخاب، و برخوردهای ملازم با آنها را پیش می‌کشد. فرهنگ سیاسی، حداقل در مقام نظر، باید فهم این عرصه را برای ما ممکن کند.

خاطرهٔ جمعی و عرصهٔ سیاست سمبلیک

یادآوری دارای کارکردهای چندگانه‌ای است؛ یادآوری عمدتاً گذشته را در خدمت حال قرار می‌دهد؛ به قول معروف، هر که گذشته را کنترل می‌کند حال را کنترل می‌کند. پیام این موضوع روشن است: یک خاطرهٔ اجتماعی وجود دارد که در دسترس همه است، و این میدان مبارزه‌ای است که در آن گروه‌های گوناگون برای حفاظت و گسترش تفاسیر خود از گذشتهٔ یک جامعه مبارزه می‌کنند.

مقاوم‌ترین جنبش‌ها مبارزات خود را تداوم بعضی از فرایندهای طولانی مبارزه می‌دانند که بسیاری از جوامع در خاطره جمعی‌شان دارا هستند. چنین خاطره جمعی معمولاً بسیار باشکوه اما غالباً ضمنی و غیررسمی است؛ این خاطرهٔ مشترک شامل ریشه‌ها، هدف، صورتبندی، و حیات گروهی است. خاطره جمعی نیز مانند ایدئولوژی به زندگی مردم شکل می‌دهد، و نه تنها مبنایی فراهم می‌کند که براساس آن افراد می‌توانند تجربیات و اقدامات خود را مرور و تبیین کنند، بلکه سکویی برای ساختن و هدایت آینده نیز به شمار می‌آید. انقلابیون همواره ضرورتِ استفاده از تجلیات عمومی این خاطرهٔ جمعی را درک کرده‌اند.

چگونه جوامع خاطره جمعی‌شان را یادآوری می‌کنند؟ «کانال‌ها و منابع خاطره جمعی» کدامند؟ ژلین اظهار می‌دارد که خاطره جمعی «بخشی از تاریخ است که می‌تواند به نظام ارزشی

جاری ملحق شود؛ بقیهٔ تاریخ مورد غفلت و فراموشی قرار می‌گیرد، هرچند گاهی ممکن است احیاء و یادآوری شود».[۶] تحلیل ژلین قانع‌کننده اما ناکامل است؛ احیاء و یادآوری تاریخ به صورت گاهگاهی نیست، بلکه تاریخ مردم، که در خاطره‌هایشان ثبت است، به‌طور دائم در وضع موجود جاری است، و همواره در دسترس است.

درنتیجه، گذشته غالباً برای اینکه با مقتضیات زمان حال هماهنگ گردد به‌طور مداوم بازنویسی می‌شود. بازنویسی گذشته مخصوصاً هنگامی صورت می‌گیرد که واقعیت فعلی، مردم را به تفکر در مورد نقش‌شان در شکل‌دادن به این فرایند وادارد. این فرایند بازنویسی گذشته ممکن است کاملاً آگاهانه نباشد، چراکه گذشته مانند یک قفسه بایگانی یا کتابخانه به‌سهولت سازماندهی نمی‌شود. اما، مسلماً این فرایند تاحدی نیز آگاهانه است چراکه مردم از خاطره برای تبیین و توجیه خودشان، و مشروعیت‌دادن به نظم فعلی، یا به چالش‌کشیدن آن استفاده می‌کنند. نتیجه این فرایند این است که «حال تاریخی توسط سوژه‌ها در جریان مشاجره در مورد معنای تاریخ و مضامین سنت و ارزش‌ها ساخته می‌شود»، مشاجره‌ای که عمدتاً با محوریت افراد و خاطره‌های جمعی صورت می‌گیرد.[۷]

هنگامی که آن خاطره‌های فردی، شاید بی‌سر و صدا در شبانگاهان، و شاید به‌صورت آشکارتر در ترانه‌ها و طنزها، گردهم می‌آیند، یک خاطرهٔ جمعی، و یک تاریخ مشترک را تشکیل می‌دهند. این تاریخ «منبعی است که در آن نگاه‌های گذرا به آزادی، و خاطره ستمگری‌ها و پیروزی‌ها، همگی ذخیره می‌گردند».[۸] چنین «منبعی» نیاز به احیا و یادآوری ندارد؛ بلکه حیّ و حاضر است، و منتظر است که از آن برداشت و بهره‌برداری شود. این منابع انسانی در حوزهٔ فهم هیچ فرد واحدی نیستند، بلکه به حفاظت جمعی از دانش کمک می‌کنند.

اهمیت عرصهٔ سیاست سمبلیک به مدتی طولانی در مطالعهٔ انقلاب مورد غفلت قرار گرفته است. همهٔ متفکران انقلابی بحث‌های زیاد و طولانی را در مورد فرایند پیچیده و حساس جلب حمایت مردم و تسخیر قلوب و اذهان آنها از سوی انقلابیون انجام داده‌اند. در سال ۱۹۹۵ آلیسون بریسک بار دیگر استدلال قوی و قانع‌کننده‌ای در مورد قدرت و گستردگی عرصهٔ سیاست سمبلیک به‌عمل آورد. او با اشاره به این نکته که «مدل‌های عمل جمعی، این منبع قدیمی و همگانی تغییر اجتماعی را نادیده می‌گیرند»، «توجه دوباره به تأثیرات ذهنی ایده‌ها، یادگیری، و اطلاعات را به‌عنوان منابع تغییر سیاسی» خواستار گردید. شاید مهمترین مدعای بریسک این است که «بازیگران سیاسی که به‌گونه‌ای سمبلیک بسیج شده‌اند می‌توانند با آشکارساختن، به‌چالش کشیدن، و تغییر روایت‌های مربوط به منافع و هویت‌ها، فرصت‌های سیاسی جدیدی خلق نمایند».[۹] در جوامعی که مقاومت، شورش، و انقلاب بخشی از فرهنگ سیاسی عمومی است، احتمال وقوع فعالیت‌های انقلابی بیشتر است.

نتیجه‌گیری

جهان تاریخی، یا به عبارت دیگر، گذشته جهان آنگونه که ما درک می‌کنیم، اساساً جهانِ کنش و

عمل انسانی است. ساختارها جایگاه خود را دارند. تنها تعداد کمی از متفکران در بحث برسر وزن نسبی و رابطهٔ دیالکتیک میان ارادهٔ فردی و جمعی و شرایط تاریخی در تعیین نتیجهٔ یک واقعه یا فرایند، به‌طور قاطع به نفع یکی از این دو رأی می‌دهند. ساختارگرایی و کارگزاری،[1] هریک ممکن است در شرایط خاصی از اهمیتِ برخوردار باشند. حوزهٔ عمل انسان به شرایط خاص تاریخی بستگی دارد. مسلماً اعمال انسان‌ها با محدودیت‌های خاصی مواجه است که به‌وسیلهٔ ساختارها ایجاد می‌شوند؛ ساختارها غالباً طیف خاصی از امکان‌ها را مشخص می‌سازند، اما بی‌چون و چرا آنچه راکه مردم انجام می‌دهند، دیکته نمی‌کنند. تعامل شرایط ساختاری و عمل انسانی، که هیچ‌یک بدون دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد، تاریخ بشر را خلق می‌کند؛ گزینه‌ها مورد بررسی قرار می‌گیرند، انتخاب‌ها انجام می‌شود و راه‌ها دنبال می‌گردند. بررسی‌های درست و پاسخ‌های رضایت‌آمیز در نظریه‌هایی نهفته است که بتوانند کارگزارها و ساختارها را، همراه نقش‌های معنادار هریک، درنظر بگیرند.

پروژهٔ تحقیقاتی بزرگتری که برای اجرا باقی می‌ماند ارزیابی این موضوع است که تاچه حد سنت‌های فعالیت و مبارزه انقلابی باعث گسترده‌شدن طیف امکان‌هایی می‌شود که شهروندان تحت ستم در دسترس خود تلقی می‌کنند. باید بر این موضوع تمرکز نمود که هنگامی که مردم در صدد ازمیان برداشتن بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌ها هستند، چه راه حل‌هایی را در اختیار خود می‌بینند، و تا چه حد فرهنگ سیاسی عمومی و ابزارهای آن درجهت زنده نگه‌داشتن و تکریم افراد و فرایندهایی عمل می‌کنند که صورت‌های پنهانی قدرت‌بخشی به حساب می‌آیند. این صورت‌های پنهانی، همان خاطره‌های جمعی هستند که منتظرند به‌وسیلهٔ رهبران مردمی یا به‌وسیلهٔ خود مردم حیات دوباره‌ای بیابند و برای مبارزه با ظلم مورد استفاده قرار گیرند. چنین پروژه‌ای به دنبال تبیین این موضوع است که مردم کشورهای گوناگون به چه شیوه‌هایی تاریخ خود را با اشاره خاص به شورش و انقلاب به‌طور مداوم بازگو کرده‌اند، و این بازگویی‌ها چه تأثیری بر امکان‌های وقوع چنین پدیده‌هایی درکشورهایشان داشته است.

فوران استدلال نموده که وظیفه حیاتی پژوهشگران عبارتست از تلفیق بهتر «برداشت‌های مختلف در مورد چگونگی تأثیرگذاری فرهنگ بر پیدایش، خط سیر، و پیامدهای انقلاب‌های اجتماعی [و] کُل موضوع کارگزاری [:] ... یعنی شناخت پدیدآورندگان انقلاب و انگیزهٔ آنها». بدین‌منظور ضروری است که استدلال‌های تیلی و گلدستون را درخصوص تحلیل انقلاب که تقویت‌کننده یکدیگرند، پذیراگردیم: گلدستون استدلال نموده که «تحلیل انقلاب‌ها به شناسایی مجموعه علل ثابت خاصی بستگی ندارد، و اصولاً چنین مجموعهٔ معینی وجود ندارد؛ بلکه تحلیل انقلاب‌ها به درک فرایند انقلاب و توانایی ردگیری خط سیر آن در هر مورد خاص بستگی دارد». تیلی نیز استدلال نموده که ما باید «انقلاب‌ها را به اجزاء مختلفی تقسیم کنیم... که به لحاظ نظری از انسجام برخوردارند، و سپس نظریه‌های جداگانه‌ای در مورد آن اجزا ارائه نماییم».[۱۰] مردم بخشی از خط سیر انقلاب هستند، و فرهنگ جزء کلیدی آن است.

---

1. agency.

مدعای مقاله حاضر این بود که نظریه‌های ساختاری به تنهایی امکان تشخیص این موضوع را نمی‌دهند که آیا انقلاب اجتماعی در یک کشور رخ می‌دهد یا خیر. وقت آن است که جمله فیلیپس را وارونه سازیم: انقلاب‌ها رخ نمی‌دهند، بلکه خلق می‌شوند.

ارجاعات

1. Colburn (1994); Seblin (1993).
2. Skocpol (1979), p. 291.
3. Rivera Cusicanqui (1990), p. 180.
4. Foran (1997a), p. 207.
5. Burke (1978), p. 1.
6. Jelin (1994), p. 50.
7. Ibid., p. 50.
8. Watson (1993), p. 15.
9. Brysk (1995).
10. Foran (1995), p. 133; Goldstone (1995), pp. 45-46; Tilly (1994), p. 802.

فصل چهارم

پیامدهای انقلاب‌ها

انقلاب‌ها در کارنامه خودشان دستاوردهای گوناگونی دارند. آنها زمین را بازتوزیع کرده‌اند، به کار دیکتاتوری‌های مستبد و نظام‌های سرکوبگر اجاره‌داری زمین پایان داده‌اند، و امتیازات موروثی آریستوکراسی‌های سنتی را ازبین برده‌اند. انقلاب‌ها افزایش سواد، تحصیلات و مراقبت‌های بهداشتی بهتر، احساس غرور بیشتر نسبت به قدرت ملی، واستقلال را برای صدها میلیون انسان به ارمغان آورده‌اند. اما انقلاب‌ها معمولاً در تحقق وعده‌های اصلی خود، یعنی آزادی، رفاه مادی، و برابری بیشتر برای همه ناکام مانده‌اند. در بسیاری از کشورها، انقلاب‌ها رژیم‌هایی قدرتمندتر و اقتدارگراتر از رژیم‌های قبلی را بر سر کار آورده‌اند. همچنین، منافع اولیه‌ای که در انقلاب‌ها نصیب دهقانان شده است، غالباً از طریق سیاست‌های صنعتی‌سازی (هم در کشورهای سرمایه‌داری، و هم در کشورهای سوسیالیست) که منابع را از دهقانان به مراکز شهری سوق داد، تضعیف شده‌اند. اجرای این سیاست‌ها نابرابری را حفظ نمود یا افزایش داد، درحالی که وضعیت بسیاری از دهقانان با افزایش جمعیت به رکود گرایید یا بدتر شد.

به‌علاوه، ما باید همواره این پرسش را مطرح کنیم که آیا دستاوردها ارزش انقلاب‌کردن را داشته‌اند؟ جنگ‌های داخلی و بین‌المللی و نابسامانی‌های اقتصادی شدید غالباً همراه تحولات انقلابی بوده‌اند. کارشناسان تخمین می‌زنند که بیش از ۱۰۰هزار نفر در جنگ‌های داخلی انقلاب انگلیس، ۱/۳ میلیون نفر از مجموع جمعیت ۲۶ میلیونی فرانسه در جنگ‌های داخلی ناپلئونی در طی سال‌های ۱۸۱۵ـ۱۷۸۹، بیش از ۲ میلیون نفر از جمعیت ۱۶ تا ۱۷ میلیونی مکزیک در جریان انقلاب این کشور، و بالاخره ده‌ها میلیون نفر در طی جنگ‌های داخلی و گام‌های اولیه اشتراکی کردن کشاورزی در روسیه و چین به‌واسطهٔ جنگ و نابسامانی‌های کشاورزی کشته

شدند. انقلاب نیکاراگوئه در ۱۷۸۹ باعث مرگ ۵۰هزار نفر از جمعیت ۲/۵ میلیونی این کشور شد، و قربانیان جنگ ایران و عراق، که به دنبال انقلاب ایران به‌وقوع پیوست، صدها هزار نفر بودند.

مقالات بعدی شواهد مختلفی را برای بررسی این موضوعات مشکل ارائه می‌کنند. اگرچه این مقالات رویکردهای متفاوتی دارند، اما همگی دارای دو نتیجه‌گیری مشترک هستند. اول اینکه انقلاب‌ها یک «لوح پاک» ایجاد نمی‌کنند. شرایط و عادات مردم تحت رژیم پیشین، تأثیر زیادی بر پیامدهای انقلاب می‌گذارد. دوم اینکه، این پیامدها پیچ و خم‌های زیادی در سیاست‌های دولت و نتایج این سیاست‌ها ایجاد می‌کنند، به‌طوری که پیامدهای انقلاب به هیچ وجه انتظارات اولیه رهبران و حامیان انقلاب را به‌طور کامل برآورده نمی‌کنند.

انقلاب و زایش مجدد نابرابری
قشربندی در جامعهٔ انقلابی

جاناتان کلی و هربرت کِلن

انقلاب‌ها معمولاً به دنبال ایجاد عدالت و برابری بیشتر در جوامع هستند. بنابراین، هدف آنها عبارتست از کاهش دادن میزان تفاوت ثروت، درآمد و موقعیت میان افراد (نابرابری)، و تغییرنظام تخصیص پاداش‌ها و موقعیت‌ها در جامعه (قشربندی). در این فصل جاناتان کلی و هربرت کِلن به تشریح این موضوع می‌پردازند که چرا علیرغم تلاش‌های انقلابیون، احتمال ظهور مجدد نابرابری و نظام‌های قشربندی در هر جامعه‌ای پس از انقلاب وجود دارد. کلی و کِلن اشاره می‌کنند که در کوتاه‌مدت، انقلاب‌ها معمولاً نابرابری را کاهش می‌دهند. اما در بلندمدت، احتمال ظهور مجدد نابرابری وجود دارد. انقلاب‌ها ممکن است القاب و امتیازات موروثی را براندازند و زمین‌داری‌های بزرگ را ازبین ببرند. آنها حتی ممکن است مالکیت خصوصی را به‌طور کامل برچینند. اما انقلاب‌ها فرصت‌های جدیدی را نیز در عرصه اداره و مدیریت و درصورت حفظ مالکیت خصوصی، در حوزه خدمات و فعالیت‌های تجاری خُرد فراهم می‌کنند. برای استفاده از این فرصت‌ها، آنهایی که از تحصیلات و مهارت یا به‌عبارت دیگر، سرمایه انسانی برخوردارند، دارای امتیاز هستند. این امتیاز معمولاً به موقعیت‌های شغلی عالی‌تر و درآمدهای بالاتر تبدیل می‌شود. به‌علاوه، فرایند صنعتی‌سازی به مهارت‌های علمی، فنی و مدیریتی اهمیت و امتیاز بیشتری می‌بخشد. تاحدی که رژیم‌های پس از انقلاب سیاست صنعتی‌سازی را به‌طور جدی تعقیب کنند، نابرابری‌ها در زمینهٔ فرصت و امتیاز احتمالاً به‌سرعت افزایش می‌یابد. به‌علاوه، افراد برخوردار از آموزش عالی، مقام دولتی، و درآمد بالا قادرند بعضی از این

امتیازات را به فرزندان‌شان نیز انتقال دهند. بنابراین، معمولاً نظام نابرابری موروثی جدیدی ظهور خواهد نمود.

بشریت اگر به حال خود واگذاشته شود لزوماً سرمایه‌داری را دوباره برقرار نمی‌کند، اما نابرابری را دوباره برقرار می‌سازد. نیروهایی که به سمت ایجاد طبقات جدید میل می‌کنند، قوی هستند.

ماثو زدونگ ۱۹۵۶

شاید ویرانگرترین و تماشایی‌ترین دگرگونی جامعهٔ انسانی، سرنگونی خشونت‌آمیز نخبگان سنتی از طریق انقلاب توده‌های تحت ستم باشد. اکثر این انقلاب‌ها در جوامع عمدتاً روستایی و دهقانی که اکثریت جمعیت‌شان در روستاها زندگی می‌کرده‌اند، رخ داده‌اند. از وقتی که حکومت‌های استثمارگر در جوامع کشاورزی پیشرفته ظهور نمودند، از زمین‌داران محلی خلع مالکیت شد و رؤسا به زیر کشیده شدند. انقلاب‌های دهقانی بزرگی در سراسر تاریخ، به‌ویژه دوره مدرن صورت پذیرفته‌اند، ازجمله انقلاب پلوپونزی در ۲۲۷ قبل از میلاد، انقلاب انگلستان در ۱۳۸۱ میلادی، انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹، انقلاب مکزیک در ۱۹۱۰، انقلاب روسیه در ۱۹۱۷، شروع انقلاب چین در ۱۹۲۱، انقلاب بولیوی در ۱۹۵۲، و انقلاب کوبا در ۱۹۵۸. پیامدهای یک انقلاب موفقیت‌آمیز برای نخبگان پیشین روشن هستند، اما برای توده‌های مردم عادی چنین نیست. انقلاب‌ها معمولاً به دهقانان نوید عدالت، و حداقل تاحدی رهایی از اجاره، مالیات‌های مختلف، نزول خواری و محدودیت‌های سنتی بر تحرک‌شان را می‌دهند. دهقانان مطمئناً از اینگونه رهائی‌ها، و حداقل در کوتاه‌مدت، از جامعه بازتر و مساوات‌گرایانه‌تری که به‌وجود می‌آید، منتفع می‌شوند. اما اینکه آیا برخی بیش از دیگران از نتایج انقلاب سود می‌برند، و چرا این اتفاق می‌افتد، روشن نیست. تأثیرات بلندمدت انقلاب حتی از این هم نامشخص‌تر است. آیا برابری[1] دوام می‌آورد، یا نابرابری[2] شاید در شکل‌های جدید و خطرناک‌تر دوباره ظهور می‌کند؟ آیا تحرک اجتماعی افزایش می‌یابد یا کاهش؟ چه کسانی از نیروهای آزادشده به وسیله انقلاب منتفع می‌شوند و چرا؟ در مقالهٔ حاضر نظریه‌ای در مورد تأثیرات انقلاب بر نابرابری مطرح می‌شود. براساس این نظریه، در کوتاه‌مدت می‌توان انتظار داشت که انقلاب نابرابری اقتصادی و موقعیت‌های موروثی را کاهش دهد، اما انقلاب به حامیان ثروتمندتراش نیز بیش از حامیان فقیرتر خود سود می‌رساند و اهمیت سرمایه انسانی را نیز برای همه افزایش می‌دهد. در بلندمدت، دهقانان از رفاه بیشتری برخوردار خواهند شد، اما قشربندی[3] دوباره ظهور خواهد نمود. نابرابری اقتصادی و موقعیت‌های موروثی پیوسته افزایش می‌یابد و در بعضی از شرایط درنهایت حتی از سطوح ماقبل انقلاب نیز فراتر خواهد رفت.

برگرفته از:

Aamerican Journal of Sociology, *vol. 83, no. 1, pp. 78-90 (July 1977).*

1. equality.
2. inequality.
3. stratification.

دامنهٔ پژوهش

نظریه ما به جوامع عمدتاً روستایی، ماقبل مدرن و دهقانی که اکثر انقلاب‌ها در آنها رخ داده‌اند، می‌پردازد. ادعای ما این است که نظریه‌مان برای هر انقلابی که این شرایط را دارا باشد، کاربرد دارد: ۱. گروهی از نخبگان سنتی برخوردار از سلطه سیاسی و اقتصادی، در گذشته بخش اعظم مازادی را که‌به‌وسیله دهقانان تولید می‌شد، به خود اختصاص داده‌اند (یعنی به‌وسیلهٔ کنترل زمین، کار اجباری، مالیات‌گیری تبعیض‌آمیز، نزول‌خواری، یا از طریق امتیازات انحصاری در کشاورزی، تجارت، یا حکومت)، و ۲. انقلاب، دهقانان را از استثمار سنتی آزاد ساخته است (برای مثال، به‌وسیلهٔ بازتوزیع زمین، فراهم‌ساختن امکان دسترسی آزادانه‌تر به فرصت‌هایی در کشاورزی و تجارت، تصرف یا نابود نمودن سرمایه انباشت‌شده). ما ترکیب دو شرط فوق را انقلاب رادیکال می‌نامیم و بررسی تأثیرات کوتاه‌مدت را به این نوع انقلاب‌ها محدود می‌کنیم.

پیش‌بینی‌ها در مورد تأثیرات بلندمدت انقلاب (فرض‌های ۴ تا ۸) عمومی‌تر هستند؛ این پیش‌بینی‌ها نه تنها برای انقلاب‌های رادیکال، بلکه برای هرنوع تغییر اجتماعی که استثمار را کاهش و فرصت‌های اقتصادی را افزایش دهد نیز کاربرد دارد. ازجمله این تغییرات، «انقلاب‌های» اقتصادی هستند که مردم را از محدودیت‌های کُشنده رها می‌سازند یا بهره‌وری‌شان را به‌وسیله ابزار فنی افزایش می‌دهند، نظیر مراحل اولیه انقلاب صنعتی، انقلاب سبز در کشاورزی و رواج محصولات فروشی [درمقابل محصولاتی که صرفاً برای مصرف شخصی‌اند] یا ظهور اقتصاد بازاری در جوامع غیربازاری. همچنین این تغییرات شامل تغییرات سیاسی هستند که فرصت‌های سیاهان و زنان در ایالات متحده، طبقه نجس‌ها در هند، اینوها در ژاپن، و دیگر اقلیت‌ها را افزایش داده‌اند.

ما به بررسی توده‌های غیرسیاسی نواحی روستایی و شهرهای کوچک می‌پردازیم، و تعمداً رهبران سیاسی و نظامی انقلاب، روشنفکران انقلابی و دیگر نخبگان انقلابی را از دایره بررسی کنار می‌گذاریم. با این وجود، ایدئولوژی این نخبگان و سیاست‌های حکومتی که توسط آنها اتخاذ می‌شود فوق‌العاده مهم هستند. درمجموع، اهداف دهقانان همان چیزی است که آنها به‌طور ساده عدالت می‌نامند، یعنی کنترل شخصی (یا جمعی) بر زمین‌هایشان، حداقلِ مالیات، و حق فروش محصول‌شان در بازار آزاد. تحقق این اهداف به ایجاد یک اقتصاد عمدتاً بازاری می‌انجامد، که در آن دهقانان (یا جوامع دهقانی) به تجار سرمایه‌دار کوچکی تبدیل می‌شوند و به انباشت درآمد و دارایی می‌پردازند. در این مورد، مدل ما کاملاً کاربرد دارد. اما، نخبگان انقلابی ممکن است با بازگشت به اقتصاد دهقانی سنتی مخالفت کنند، و درعوض اهداف رادیکال‌تر و جمع‌گرایانه‌تری را دنبال می‌نمایند. اگر نخبگان در این هدف خود موفق شوند، این به معنای پایان دوره دهقان سنتی و ظهور یک طبقه کارگر روستایی است، که معمولاً در مزارع اشتراکی تحت مالکیت دولت استخدام می‌شوند. مدل ما در این مورد نیز کاربرد دارد، اما این تغییرات از جنبه‌هایی که خواهیم گفت، آهسته‌تر و تاحدی ضعیف‌تر خواهد بود.

تأثیرات کوتاه‌مدت

نابرابری

ما به بررسی انقلاب‌های رادیکالی می‌پردازیم که، بنابه تعریف، حداقل تاحدی دهقانان را از استثمار سنتی رها می‌سازند و بدینوسیله، موقعیت اقتصادی‌شان را به ضرر نخبگان سنتی بهبود می‌بخشند. انتقال منابع از ثروتمندان به فقرا به‌وضوح نابرابری را (آنگونه که ما آن را تعریف کردیم) در کل جامعه کاهش می‌دهد، که البته تنها یکی از اهداف اصلی انقلاب است. در عمل، بازتوزیع منابع غالباً گسترده است. انقلاب‌های رادیکال غالباً زمین را به‌عنوان دارایی ثابت اساسی در جوامع دهقانی بازتوزیع می‌کنند، و بنابراین درآمد را بازتوزیع می‌نمایند. انقلاب‌ها معمولاً سرمایه متغیر را نیز بازتوزیع می‌کنند و اجاره‌ها، پس‌اندازها، بدهی‌ها، مستمری‌ها، و انحصارات را ازبین برده یا مصادره می‌نمایند.

چنین بازتوزیعی نابرابری را کاهش می‌دهد، به‌ویژه در موارد نادری که مصادره‌ها تاحدی با بی‌مبالاتی صورت می‌گیرد. مالکیت در طی دوره بحران ملغی می‌شود، و فروپاشی حکومت پیشین غالباً به تورم شدید منجر می‌گردد که ارزش پس‌اندازها، دستمزدها، و اجاره‌ها را ازبین می‌برد؛ این تحولات بیشتر برای ثروتمندان جامعه ماقبل انقلاب ویران‌کننده هستند. مالیات‌ها و اجاره‌ها که به شدیدترین وجهی بر فقرا تحمیل می‌شوند، غالباً یا کاهش می‌یابند و یا حذف می‌شوند. در جوامع ماقبل سرمایه‌داری، مالیات بر کار که به‌وسیله دولت یا زمین‌داران اخذ می‌شود، غالباً شکل اصلی استثمار است، و الغای این مالیات فرصت دهقانان را برای کارکردن به نفع خودشان افزایش می‌دهد، و به برابری بیشتر منجر می‌گردد. در دوران مدرن، حکومت‌های انقلابی معمولاً برنامه‌های بهداشتی، آموزشی و رفاهی جدیدی اجرا می‌کنند که به انتقال قابل ملاحظه منابع به فقرا و کاهش بیشتر نابرابری می‌انجامد.

سرمایهٔ انسانی: در کوتاه‌مدت، پیش‌بینی ما این است که انقلاب‌های رادیکال ارزش سرمایهٔ انسانی[1] را افزایش خواهند داد. در عمل، طیف فرصت‌ها برای استفاده از تحصیلات، دانش، مهارت‌های فنی و دیگر اَشکال سرمایه انسانی به‌شدت افزایش می‌یابد. ۱. به‌ویژه در نواحی روستایی سابقاً منزوی و سنتی، تغییرات سریع در داد و ستد و گسترش اقتصاد پولی ترتیبات اقتصادی سنتی را درهم ریخت و به انطباق‌پذیری، عقلانیت و جهت‌گیری‌های جهان وطن که توسط تحصیلات ترویج می‌شد، کمک کرد. سواد و مهارت‌های حسابداری مقدماتی حتی در اقتصادهای بسیار بدوی نیز باارزش هستند. ۲. قدرت سیاسی و اقتصادی جدید فرصت‌های جدیدی را برای کارگزاران فرهنگی و میانجی‌ها (سیاستمداران، حقوق‌دانان، هیئت‌های اعزامی و...) برای واسطه‌گری میان جوامع دهقانی و جامعه غیردهقانی ایجاد می‌نماید. انجام این کار به دانش، برقراری ارتباط، و مهارت‌های زبانی و سیاسی احتیاج دارد. انقلاب‌های مدرن معمولاً موقعیت‌های شغلی جدید بسیاری را در مدارس، مؤسسات بهداشتی و رفاهی، بوروکراسی

---

1. human capital.

حکومت، و صنعت ملی شده خلق می‌کنند. رشد اقتصادی، به‌عنوان هدف «تقریباً همه انقلاب‌های مدرن، اقتصاد بازار را گسترش می‌دهد، و اشتغال در مشاغل حرفه‌ای، مدیریتی، دفتری، و بخش حمل و نقل را افزایش می‌دهد؛ موفقیت در این مشاغل نیز مستلزم مهارت‌های آموزشی، فنی و زبانی است. ۳. مدارک تحصیلی ممکن است بدون هیچ‌گونه ارتباط واقعی با عملکرد، از اهمیت بیشتری برخوردار گردند، چراکه شرط برخورداری از سطوح معینی از تحصیلات راه مؤثر و مناسبی برای محدودساختن دسترسی به مشاغل، به‌ویژه در بوروکراسی‌های روبه‌گسترش است. ۴. در جوامعی که چندزبانی هستند (یا طبقات تحصیل‌کرده با لهجهٔ متفاوتی صحبت می‌کنند) مهارت‌های مربوط به زبان مسلط غالباً پس از انقلاب باارزش‌تر می‌شوند. این مهارت‌ها دسترسی به فرصت‌های جدید را در آموزش و تجارت امکان‌پذیر می‌سازند، و برای تعامل با بوروکراسی حکومتی مفید هستند. با افزایش تماس میان نواحی شهری و روستایی و تضعیف نقش واسطه‌گری زمین‌داران قدیمی، تسلط به زبان ملی به افراد برای تعامل با پلیس، بوروکراسی، بازرگانان و کارفرمایان کمک می‌کند.

ما پیش‌بینی می‌کنیم که این فرصت‌های جدید ارزش مهارت‌های آموزشی، فنی، زبانی و دیگر اَشکال سرمایه انسانی را بالا می‌برند و موقعیت‌های شغلی و درآمدی را ارتقاء می‌بخشند. برخی قادر خواهند بود به‌وسیلهٔ خوداشتغالی از مهارت‌هایشان نفع مستقیم ببرند و فرصت‌های جذاب‌تر و سودآورتری را در مقایسه با آنچه قبل از انقلاب موجود بود، از آنِ خود کنند. کارفرمایان برای مقابله با مشکل کاهش نیروی کار ماهر که به‌خاطر ایجاد فرصت‌های جدید خوداشتغالی به‌وجود آمده است، مجبور خواهند بود پول‌های بیشتری برای جذب کارکنان ماهر پرداخت کنند. همچنین، افزایش تعداد مشاغل نیازمند مهارت‌های آموزشی و زبانی، تقاضا برای پرسنل ماهر را افزیش می‌دهد، و از آنجا که عرضه این پرسنل تنها به آهستگی افزایش می‌یابد، کارگران ماهر از موقعیت چانه‌زنی بهبود یافته خود برای کسب درآمدهای بهتر استفاده می‌کنند.

چه کسانی نفع می‌برند؟ انقلاب‌های رادیکال به اکثر حامیان خود سود می‌رسانند، چراکه مازاد کار آنها دیگر به‌وسیله نخبگان پیشین تصرف نمی‌شود. اما به پیش‌بینی ما، انقلاب‌ها به آن اندازه که به دارندگان سرمایه انسانی یا مادی سود می‌رسانند به فقیرترین افراد جامعه سود نمی‌رسانند. دارندگان سرمایه انسانی که پیش از انقلاب نیز در رفاه بوده‌اند، در مشاغل بوروکراتیک، تجاری و سیاسی جدید (برای مثال در اتحاد شوروی) و در کشاورزی تجاری از امتیاز بزرگی بهره‌مندند. به‌علاوه، عموماً تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای در میزان و ارزش زمینی که دهقانان قبل از انقلاب روی آن کار کرده‌اند وجود دارد، و آنها از این پس می‌توانند حقوق عرفی خود را حفظ یا تقویت کنند (برای مثال، در بولیوی)؛ پس دهقانان ثروتمند با مازاد کارشان که دیگر غصب نمی‌شود، از امتیازات خود بیشتر سود می‌برند.

موقعیت‌های موروثی

از آنجا که یک انقلاب رادیکال به بازتوزیع ثروت منجر می‌گردد، پیش‌بینی ما این است که این

انقلاب بهره‌مندی از موقعیت‌های موروثی را برای کسانی که درست پس از انقلاب بالغ می‌شوند کاهش می‌دهد و بنابراین تحرک اجتماعی را سالم‌تر می‌سازد. ازآنجا که نخبگانِ پیش از انقلاب ثروت خود را در جریان انقلاب از دست می‌دهند، امتیازات چندانی ندارند که به فرزندان خود انتقال دهند، درحالی که برخی از دهقانان **فقیرمنابع جدیدی کسب می‌کنند، و از امتیازات بیشتری برای انتقال به فرزندان خود برخوردارند. بنابراین، به‌طور متوسط تفاوت کمی در ثروتی که والدین می‌توانند به فرزندان خود انتقال دهند وجود دارد و بنابراین موقعیت‌های موروثی نیز کمتر است.**

اما موقعیت‌های موروثی کاملاً ازبین نمی‌رود. بعضی از نابرابری‌های اقتصادی احتمالاً حتی پس از متعهدانه‌ترین و مؤثرترین تلاش‌ها برای بازتوزیع، بازهم باقی می‌مانند. برای مثال، سرمایه انسانی از قبیل سواد، مهارت‌های فنی و زبانی و غیره ارزش‌شان حفظ می‌شود و حتی افزایش می‌یابد، و آنها را نمی‌توان بازتوزیع نمود. نخبگان پیشین و دیگرانی که قبل از انقلاب از رفاه برخوردار بوده‌اند، این منابع را بیشتر در اختیار دارند و قادرند بعضی از مهارت‌هایشان را به فرزندان خود انتقال دهند. بنابراین، یک ابزار [سرمایهٔ انسانی] مؤثر انتقال موقعیت از یک نسل به نسل بعدی همچنان حفظ می‌شود؛ در کوتاه مدت انقلاب موقعیت‌های موروثی را کاهش می‌دهد اما ازبین نمی‌برد.

جمع‌بندی

فرضیهٔ اول: در کوتاه مدت، یک انقلاب رادیکال توزیع عادلانه‌تر سرمایه مادی را درپی دارد و **برای کسانی که درست پس از انقلاب به بلوغ می‌رسند، موقعیت‌های موروثی کمتری را به همراه دارد.**

فرضیهٔ دوم: در کوتاه مدت، یک انقلاب رادیکال سبب تغییر در مبنای قشربندی اجتماعی می‌شود و سرمایه انسانی (تحصیل، دانش، مهارت‌های فنی و زبانی و...) را به منبعی باارزش‌تر برای موقعیت شغلی و درآمد تبدیل می‌سازد.

فرضیهٔ سوم: **یک انقلاب بلافاصله به همان اندازه که به دارندگان سرمایه انسانی یا به کسانی که توانسته‌اند سرمایه مادی‌شان را حفظ کنند، سود می‌رساند، به فقیرترین حامیان خود سود نمی‌رساند.**

تأثیرات بلندمدت

قشربندی میان دهقانان

یک انقلاب رادیکال به دهقانان امکان می‌دهد که سود بیشتری از سرمایه مادی‌شان به دست آورند، چراکه انقلاب استثمار آنها را کاهش می‌دهد. ۱. انقلاب با کاهش اجاره‌ها یا مالیات بر زمین باعث می‌گردد که دهقانان سود بیشتری از محصولات‌شان به‌دست آورند. حذف تعهدات مربوط به کار اجباری یا بیگاری، به‌عنوان یک مالیات مهم در بسیاری از جوامع کشاورزی، فرصت بیشتری را در اختیار دهقانان برای کار بر روی زمین‌های خود و کسب منفعت شخصی، قرارمی دهد (برای مثال یک تا سه روز فرصت بیشتر در هفته در اروپای قرون وسطی و سه یا

بیشتر از سه روز در بولیوی قرن بیستم). ۲. انقلاب با ازبین بردن انحصارات سنتی بر تجارت، پرداخت اعتبار و تشکیلات قضائی، احتمالاً هزینه‌هایی را که دهقانان برای کالاها و خدمات می‌پردازند، کاهش می‌دهد. انحصارات به نخبگان سنتی اجازه می‌دهند پول‌های گزافی را بابت ارائه کالاها و خدمات مطالبه کنند؛ حتی در مواردی که حکومت انقلابی هیچ تلاش سنجیده‌ای برای کاهش قیمت‌ها به‌عمل نمی‌آورد، احتمالاً رقابت این قیمت‌ها را پایین خواهد آورد. ۳. قبل از انقلاب، فرصت‌های دهقانان غالباً به کم‌سودترین بخش اقتصاد روستایی محدود می‌شد. اما، نابودی برده‌داری، کار اجباری، و دیگر قوانینی که دهقانان را در زمین کشاورزی گرفتار می‌کرد، فرصت‌های جدیدی را به روی آنها می‌گشاید. آنها می‌توانند محصول خود را به فروش رسانند و علاوه بر کشاورزی مشاغل دستمزدی دیگری نیز اختیار کنند، که در بعضی از موارد درآمد آنها را به طرز چشمگیری افزایش می‌دهد. برخی از آنها به تجارت و واسطه‌گری روی می‌آورند و جایگزین انحصارات تجاری نخبگان پیشین می‌شوند. ۴. تغییراقتصادی نیز می‌تواند تأثیرات مشابهی داشته باشد، چه انقلاب رخ بدهد، و چه ندهد. رواج محصولات فروشی یا تکنیک‌های کشاورزی جدید، بازشدن بازارهای جدید، و تحولات مشابه، همگی فرصت‌های جدید و غالباً سودآوری را فراهم می‌کنند. پایان‌یافتن تبعیض اقتصادی علیه سیاهان، نجس‌ها، اینوها و... فرصت‌ها را به روی آنها می‌گشاید.

این فرصت‌های جدید درنهایت به نابرابری اقتصادی بیشتر میان دهقانان مالک و توده مردمی که در گذشته استثمار شده‌اند، منجر می‌گردد. حتی در دوران ماقبل انقلاب، دهقانان از نظر سرمایه مادی (برای مثال، اندازه و کیفیت زمین‌داری‌های برخوردار از حق عمری و رقبی)، سرمایه انسانی (برای مثال، مهارت‌های کشاورزی یا زبانی، تحصیلات و تجربه تعامل با جهانِ خارج از روستا)، توانایی، انگیزه، شانس و... باهم تفاوت داشتند. نظام پیشین با غصب مازاد تولید و محدودکردن فرصت‌های استفاده مؤثر از سرمایه، مانع از این می‌شد که دهقانانی که از سرمایه‌های کافی برخوردار بودند به‌طور کامل از امتیازات‌شان منتفع شوند، و این وضعیت رشد نابرابری را محدود می‌کرد. انقلاب این محدودیت‌ها را برمی‌دارد و به این دهقانان اجازه می‌دهد به‌طور کامل از منابع‌شان سود ببرند. در بلندمدت، این امر به رشد مداوم نابرابری میان دهقانان و گروه‌های دیگری که درگذشته استثمار شده‌اند، منجر می‌گردد. رشد نابرابری پدیده‌ای را به‌وجود می‌آورد که می‌توان آن را مرحله کولاک[1] نامید، یعنی ظهور یک بخش جدیداً ثروتمند شده درمیان دهقانان و ظهور یک نظام اساساً سرمایه‌داری و مبتنی بر قشربندی. از آنجا که دهقانان برخوردار از سرمایه‌های مناسب، امتیازات زیاد و روبه گسترشی دارند که می‌توانند به فرزندان خود انتقال دهند، انقلاب در بلندمدت به رشد مداوم موقعیت‌های موروثی در میان آنها نیز خواهد انجامید. همین استدلال در مورد آن دسته از انقلاب‌های اقتصادی و تغییرات اجتماعی که استثمار را کاهش می‌دهند نیز مصداق دارد و درحقیقت شواهدی وجود دارد مبنی براینکه این انقلاب‌های اقتصادی و تغییرات اجتماعی هم نابرابری را افزایش می‌دهند (برای مثال، در

---

۱. kulak، به دهقان ارباب در روسیه اطلاق می‌شود (م).

کشاورزی به دنبال انقلاب سبز)، و هم موقعیت‌های موروثی را (برای مثال، دربین سیاهان آمریکا در دههٔ گذشته).

سرمایهٔ انسانی: در بلند مدت، یک انقلاب رادیکال نابرابری بیشتری را در سرمایه انسانی میان دهقانان و توده‌هایی که در گذشته استثمار شده‌اند، ایجاد می‌کند. ۱. انقلاب زمینه‌های بیشتری برای کسب سرمایه انسانی فراهم می‌نماید. تحصیلات، مهارت‌های زبانی، و دیگر اَشکال سرمایه انسانی همواره باارزش هستند، و درهرصورت، انقلاب ارزش آنها را بالاتر می‌برد. دهقانان می‌توانند پس از انقلاب انتظار منافع بیشتری را از تحصیلات داشته باشند، چراکه از فرصت‌های جدیدی برای استفاده از تحصیلات خود بهره‌مندند، و می‌توانند آنچه راکه به‌دست می‌آورند بیشتر حفظ کنند. بنابراین، به دلایل روشن اقتصادی، سرمایه‌گذاری روی آموزش و تحصیل جذاب‌تر می‌شود. انقلاب‌های اقتصادی غالباً همین تأثیر را دارند. ۲. انقلاب‌های مدرن امکانات را فراهم می‌کنند. حکومت‌های انقلابی، خواه از روی اعتقاد، و خواه به خاطر قدرت سیاسی جدید دهقانان، معمولاً نظام آموزش و پرورش راگسترش می‌دهند، و تحصیلات را در مناطقی که قبلاً وجود نداشت، امکان‌پذیر می‌سازند. ۳. نابرابری آموزشی افزایش می‌یابد، چراکه بعضی از بچه‌ها بیش از دیگران از امکانات آموزشی منتفع می‌شوند. بچه‌های توانا و باانگیزه از امتیاز برخوردارند و این موضوع در مورد بچه‌های خانواده‌های ممتاز مصداق دارد. در سراسر جهان، خانواده‌های تحصیل‌کرده و متعلق به قشرهای بالا در امر تحصیل فرزندان‌شان بسیار موفق‌تر هستند (برای مثال، در جوامع قبیله‌ای، در جوامع سوسیالیستی، و در جوامع صنعتی)؛ این خانواده‌ها فرزندان‌شان را تشویق می‌کنند، سرمشق و الگو به آنها ارائه می‌دهند، مهارت‌های زبانی و علمی به آنها می‌آموزند و آنها را به تلاش بیشتر مجبور می‌سازند. تحصیلات معمولاً پرهزینه است، چه هزینه‌های مستقیم (شهریه‌ها، امکانات آموزشی، پوشاک و...) و چه هزینه‌های غیرمستقیم (درآمدی که دانش‌آموز، در صورت نرفتن به مدرسه، می‌تواند برای خانواده‌اش کسب کند)؛ خانواده‌های مرفه راحت‌تر می‌توانند از پَس این هزینه‌ها برآیند.

این رشد نابرابری در سرمایه انسانی در بلندمدت به نابرابری اقتصادی بیشتر و موقعیت‌های موروثی زیادتر درمیان دهقانان منجر خواهد شد. از آنجا که تحصیلات ودیگر اَشکال سرمایه انسانی کاملاً باارزش هستند، نابرابری بیشتر در سرمایه انسانی به نابرابری بیشتر در درآمد و ثروت می‌انجامد. ما استدلال کرده‌ایم که این وضعیت به افزایش موقعیت‌های موروثی می‌انجامد. تغییرات آموزشی موقعیت‌های موروثی را به‌صورت مستقیم نیز افزایش می‌دهند. با رشد نابرابری آموزشی میان دهقانان، یا به عبارت دیگر، با افزایش شکاف میان والدین کاملاً تحصیل‌کرده و آنچنان تحصیل‌نکرده، کسانی که در یک خانوادهٔ کاملاً تحصیل‌کرده متولد می‌شوند، از امتیاز بیشتری بهره‌مند می‌گردند.

دخالت حکومت: یک حکومت انقلابی می‌تواند به وسیلهٔ محدودساختن انباشت ثروت خصوصی و توارث سرمایه درجهت مهار این نیروها تلاش کند. احزاب انقلابی پوپولیستی و متعلق به طبقهٔ متوسط احتمالاً از توجیه ایدئولوژیک یا کادرهای متعهد برای انجام این کار

برخوردار نیستند. هرچند حکومت‌های سوسیالیست و کمونیست چنین تلاشی را انجام می‌دهند، اما احتمال موفقیت‌شان وجود ندارد. سلب مالکیت از مالکان بزرگ، سرمایه‌داران بزرگ، و سرمایه‌های خارجی، و بدینوسیله، رسیدن به «منتهای درجه اقتصاد دستوری» برای ایجاد برابری کافی نخواهد بود، چراکه بنا به استدلال ما، انباشت سرمایه توسط توده دهقانان مرفه و طبقه متوسط تحصیل‌کرده به نابرابری منجر می‌گردد. برای محدودساختن این گروه‌ها، باید سرمایه خصوصی را در کُل اقتصاد ملغیٰ نمود. این کار معمولاً به‌وسیله سوسیالیستی کردن اقتصاد صنعتی و اشتراکی‌کردن زمین، و گاهی اوقات به‌وسیلهٔ نابودی مادی دهقانان زمین‌دار صورت می‌گیرد. بسیاری از مردم در چنین اقداماتی چیزی را برای ازدست دادن دارند، و دهقانان زمین‌دار در این زمینه تنها و بدون پشتیبان نیستند. تجار خرده‌پا پول دارند و می‌توانند تهدید کنند که خدمات باارزش خود را ارائه نخواهند داد؛ قشرهای ثروتمند دهقانان می‌دانند که چیزهای زیادی برای ازدست دادن دارند؛ طبقات متوسط تحصیل‌کرده و کارکنان حزبی که جدیداً در بوروکراسی مستقر شده‌اند خواستار تضمین امتیاز خود به‌وسیلهٔ انباشت ثروت هستند. غلبه کامل بر مخالفت این گروه‌ها مستلزم حد خاصی از تعهد، اشتیاق و مقاومت دربرابر وسوسه‌ها از سوی کادرهای حزبی است، درحالی که حفظ این ویژگی‌ها درطی سال‌های متمادی مشکل است؛ همچنین این کار مستلزم یک دستگاه بوروکراتیک مؤثر و کارآمد است که بتواند کنترل خود را بر توده مردم گسترش دهد، درحالی که تاکنون جوامع اندکی از چنین دستگاه بوروکراتیکی برخوردار بوده‌اند. انقلاب فرهنگی چین را می‌توان تاحدی یک تلاش برای غلبه بر این نوع مخالفت و جلوگیری از ظهور مجدد نابرابری تلقی نمود. اما حتی در چین هزینه‌های این اقدام، سنگین، مخالفت با آن، قوی، و موفقیت‌اش غیرقطعی بود؛ یافتن نمونه‌های دیگر چنین تلاش‌هایی آسان نیست.

اما، الغای سرمایه خصوصی به خودی خود برای جلوگیری از رشد بلندمدت نابرابری کافی نیست، چراکه بخش اعظم نابرابری از تفاوت‌های موجود در تحصیلات، مهارت‌ها، زبان و دیگر اَشکال سرمایه انسانی ناشی می‌شود، و بازتوزیع سرمایه انسانی تقریباً غیرممکن است. سرمایه انسانی یک عامل بسیار تعیین کننده به‌شمار می‌رود؛ اداره حتی یک جامعه نه چندان پیچیده به نخبگان تحصیل‌کرده نیاز دارد؛ تجارت، صنعت و حکومت نیازمند مهارت‌های اداری و فنی متنوعی است و حتی کشاورزی و تجارت خُرد تاحد زیادی به وسیلهٔ سواد، دفترداری و مهارت‌های فنی ویژه تسهیل می‌گردد. هرچند گاهی ادعا می‌شود که مدارس تنها تعداد کمی از مهارت‌های واقعاً سودمند را منتقل می‌کنند، بلکه صرفاً این مهارت‌ها را از نظر می‌گذرانند یا تأیید می‌کنند و یا مهارت‌هایشان غیرضروری است، اما این ادعا با شواهد دقیق جوامع صنعتی غربی و اهمیت آشکار تحصیلات در جوامع برخوردار از ساختارهای اقتصادی و نهادی متفاوت ناسازگار است. غفلت از این مهارت‌ها به نفع ملاحظات سیاسی و برابری بسیار زیان‌بار است؛ تا امروز تنها چین پس از اینکه حکومت انقلابی‌اش کاملاً تثبیت شد و تهدید ضد انقلاب پایان یافت، به‌صورت نظام‌مند برای بازتوزیع سرمایه انسانی تلاش کرده است. همچنین حکومت‌ها

نمی‌توانند بدون تغییرات شدید در خانواده، به‌طور مؤثر از انتقال سرمایه انسانی از یک نسل به نسل بعدی جلوگیری کنند. دانش، ارزش‌ها، فرهنگ و مهارت‌های زبانی که فرزندان خانواده‌های نخبگان از والدین خود کسب کرده‌اند، به این فرزندان امتیازات فراوان و پایداری، چه در جوامع سرمایه‌داری و چه در جوامع سوسیالیستی، می‌بخشند. سیاست‌های تبعیض مثبت برای ورود فرزندان اقشار پایین به دوره‌های آموزش عالی و دستگاه‌های حکومتی می‌تواند امتیاز فرزندان نخبگان را تاحدی کاهش دهد اما آن را از بین نمی‌برد، مگر با هزینه‌های فراوان. بنابراین، یک انقلاب که از توانایی الغای مالکیت خصوصی برخوردار است، رشد بلندمدت نابرابری و موقعیت‌های موروثی راکُند خواهد نمود، اما جلوی آن را نخواهد گرفت.

قشربندی در کُل جامعه

ما استدلال کرده‌ایم که در بلندمدت، یک انقلاب رادیکال نابرابری و موقعیت‌های موروثی بیشتری را میان دهقانان و توده‌های روستائی که قبلاً استثمار شده‌اند، ایجاد می‌کند. اما تأثیرات انقلاب در کُل جامعه کمتر مشهود است. ما استدلال نموده‌ایم که نابرابری و موقعیت‌های موروثی ابتدا کاهش می‌یابد و سپس برای مدتی در سطح پائینی حفظ می‌شود. سپس در اکثر موارد، این نابرابری و موقعیت‌های موروثی به‌طور مداوم افزایش می‌یابد، و در بعضی از موارد، درنهایت حتی از سطوح قبل از انقلاب نیز تجاوز می‌کند.

توسعه اقتصادی نابرابری را افزایش می‌دهد. حتی اگر هرکسی موقعیت نَسبی قبلی خود را حفظ کند، توسعه باعث افزایش اندازه مطلق شکاف میان فقیر و غنی می‌شود، و بنابراین نابرابری را افزایش می‌دهد. برای مثال، اگر رواج محصولات فروشی جدید درآمد هرکسی را دوبرابر کند، شکاف میان دهقانان فقیر و بازرگانان ثروتمند را نیز دوبرابر می‌سازد، و بنابراین دهقان نیز مانند بازرگان برای زنده‌ماندن باید بر موانع دوچندانی غلبه کند، و پسر یک دهقان برای رسیدن به پسر یک بازرگان باید بر عقب‌افتادگی دوچندانی غلبه کند. به‌علاوه، هر فرد برخوردار از سرمایه مادی، سرمایه انسانی، یا دیگر مزایا، بهتر قادر خواهد بود از فرصت‌های جدیدی که به‌وسیله توسعه اقتصادی فراهم شده، استفاده کند و این موضوع نیز نابرابری را افزایش می‌دهد.

منافعی که انقلاب برای دهقانان و توده‌های روستایی استثمار شده به همراه می‌آورد، در وهلهٔ اول نابرابری را در کُل جامعه کاهش می‌دهد. درآمد، ثروت و سرمایه انسانی دهقانان در ابتدا تقریباً همیشه زیر متوسط کل جامعه است، درحالی که بخش‌های تجاری و اداری در نواحی روستایی و اکثر گروه‌های شهری در ابتدا به‌طور آشکار مرفه‌تر هستند. انقلاب استثمار را کاهش می‌دهد، موقعیت اقتصادی همه دهقانان را بهبود می‌بخشد و درنتیجه نابرابری کاهش می‌یابد. اکثر دهقانان بیش از این ترقی نمی‌کنند. اما دهقانان برخوردار از سرمایه مادی یا انسانی یا دیگر منابع، همچنان به بهبود موقعیت خود ادامه خواهند داد، به‌ویژه اگر انقلاب از نوعی باشد که باعث توسعه اقتصادی شود. همان‌طور که درآمد تعداد فزاینده‌ای از این دهقانان از سطح درآمد

متوسط فراتر می‌رود، ابتدا نابرابری تثبیت می‌شود و سپس (بسته به اینکه چه تعداد از دهقانان از حد متوسط درآمد فراتر می‌روند و تاچه حد فراتر می‌روند) ممکن است افزایش یابد. بنابراین یک توالی متعارف به‌دنبال انقلاب وجود دارد. نابرابری ابتدا کاهش می‌یابد و سپس تثبیت می‌شود. اگر بهبود موقعیت اقتصادی دهقانان تداوم یابد، دوره کاهش نابرابری طولانی‌تر می‌شود، اما درنهایت نابرابری بار دیگر شروع به افزایش می‌کند و نهایتاً ممکن است از سطح نابرابری قبل از انقلاب تجاوز کند.

اینکه یک جامعه تاچه حد در امتداد این توالی زمانی به پیش می‌رود، نه‌تنها به این موضوع بستگی دارد که چه اتفاقی برای دهقانان می‌افتد، بلکه به این موضوع نیز بستگی دارد که درآمد متوسط جامعه چقدر است و این درآمد متعاقباً چقدر تغییرمی کند. اکثر جوامع دهقانی ماقبل انقلاب، باتوجه به مازاد اندکی که آنهم به‌وسیلهٔ یک گروه نخبه کوچک برداشت می‌شود، به‌شدت فقیر هستند. متوسط درآمد پایین است و همین امر، در صورت مساوی بودن دیگر شرایط، فراتر رفتن از آن را آسان‌تر می‌سازد. از اینرو، پس از انقلاب جامعه به سرعت این توالی را طی می‌کند و غالباً به مرحله‌ای می‌رسد که نابرابری افزایش می‌یابد. در جوامع ثروتمندتر (برای مثال، ازوپای شرقی پس از انقلاب‌های کمونیستی)، دهقانان راه طولانی‌تری در پیش دارند، و جامعه این توالی را آهسته‌تر به انجام می‌رساند. متوسط درآمد به آنچه از لحاظ اقتصادی برای جمعیت شهری و نخبگانِ پس از انقلاب اتفاق می‌افتد نیز بستگی دارد، اما این موضوع به نوبهٔ خود به قدرت و ایدئولوژی رهبری انقلابی، ظرفیت اقتصادی و اداری جامعه، محدودیت‌های اقتصادی و سیاسی بین‌المللی، و عوامل متنوع دیگری که خارج از حوزهٔ نظریه ماست بستگی دارد.

ممکن است بازتوزیع بیشتری پس از انقلاب صورت گیرد، و این عامل نیز بر نابرابری تأثیر می‌گذارد. به‌ویژه در مواردی که رشد اقتصادی پایداری وجود ندارد، سودهایی که نصیب دهقانان ثروتمند می‌شود، به ضرر بخش‌های دیگر تمام می‌گردد. اگر این سود فقط به ضرر نخبگان نصیب دهقانان ثروتمند شود، تساوی بیشتری حاصل خواهد شد. اما در عمل، سود دهقانان ثروتمند به احتمال زیاد به ضرر دهقانان فقیر و طبقات پایین و متوسط شهرهای کوچک به‌دست می‌آید. با سیطره دهقانان ثروتمند بر داد و ستد، اعتبارات و مشاغل دلالی و واسطه‌گری، طبقه متوسط و پایین شهری از این مشاغل رانده می‌شوند و دهقانان آزادشده به رقابت برای مشاغل شهری دلخواه می‌پردازند. دهقانان موفق محصولات فروشی را به‌صورت کارآمدتری تولید می‌نمایند، وضعیت بازار باعث تضعیف دهقانان فقیر می‌شود و آنها را از زمین‌ها می‌راند. **وقتی درآمد دهقانان ثروتمند از متوسط درآمد جامعه می‌گذرد، از آنجا که سودهای آنها عمدتاً به ضرر گروه‌های زیر درآمد متوسط به‌دست می‌آید، نابرابری نهایتاً افزایش خواهد یافت.**

بنابراین، تأثیرات یک انقلاب بر نابرابری در کُل جامعه تاحد زیادی به شتاب توسعه اقتصادی، موقعیت اقتصادی گروه‌های شهری و نخبگان بعد از انقلاب، و سیاست‌های حکومت درقبال انباشت ثروت بستگی دارد. ما پیش‌بینی می‌کنیم که اگر انقلاب باعث توسعه اقتصادی

(که مستقیماً نابرابری را افزایش می‌دهد) شود و اگر کُل جامعه در وهلهٔ اول فقیر باشد (چراکه در این صورت درآمد دهقانان ثروتمند در مدت زمان کوتاه‌تری از متوسط درآمد جامعه فراتر می‌رود) نابرابری به شدیدترین شکل خود افزایش خواهد یافت. ازآنجاکه انقلاب‌های مدرن در جوامع فقیر (برای مثال، مکزیک در ۱۹۱۰، بولیوی در ۱۹۵۲) تقریباً همیشه توسعهٔ اقتصادی را شتاب می‌بخشند، ما پیش‌بینی می‌کنیم که آنها درنهایت نابرابری را بیش از آنچه قبل از انقلاب وجود داشت، ایجاد خواهند کرد، مگر اینکه حکومت‌ها تلاش‌های سختی برای جلوگیری از آن انجام دهند. شواهد پراکنده‌ای که اکنون موجود است، نشان می‌دهد که نابرابری افزایش می‌یابد. انقلاب‌های اقتصادی (زوال فئودالیسم، مراحل اولیهٔ انقلاب صنعتی، رواج محصولات فروشی و اقتصاد پولی در جامعهٔ آسیایی و آفریقایی ماقبل بازار، انقلاب سبز در کشاورزی، و...) به توسعهٔ اقتصادی می‌انجامند. بنابراین، به پیش‌بینی ما، این انقلاب‌ها در بلندمدت باعث نابرابری خواهند شد، و شواهد نشان می‌دهد که واقعاً چنین است. برعکس، ما پیش‌بینی می‌کنیم که انقلاب‌های دهقانی کلاسیک در جوامع سنتی، که در آنها نواحی شهری همچنان ثروتمندتر از نواحی روستایی باقی می‌مانند و هیچ توسعهٔ اقتصادی به‌وقوع نمی‌پیوندد، نابرابری را کاهش خواهند داد (برای مثال انقلاب دهقانی پنجاب در اواخر قرن نوزدهم). به دلایلی که پیش‌تر بیان کردیم، در این انقلاب‌ها تغییرات در ویژگی‌ها و موقعیت‌های موروثی در کُل جامعه به موازات تغییرات در نابرابری صورت خواهد گرفت.

جمع‌بندی

فرضیهٔ چهارم: در بلندمدت، دهقانان پس از یک انقلاب رادیکال مرفه‌تر خواهند شد.

فرضیهٔ پنجم: انقلاب‌های رادیکال با اجازه به دهقانان برای استفاده کامل‌تر از منابع‌شان، نیروهایی را آزاد می‌کنند که باعث افزایش مداوم نابرابری اقتصادی در بین آنها می‌شود.

فرضیهٔ ششم: در بلندمدت، انقلاب‌های رادیکال باعث افزایش نابرابری آموزشی در میان دهقانان می‌شوند.

فرضیهٔ هفتم: انقلاب‌های رادیکال نیروهایی را میان دهقانان ایجاد می‌کنند که در بلندمدت **به ایجاد موقعیت‌های موروثی بیشتر، از هر دو طریق امتیازات اقتصادی و آموزشی، گرایش دارند.**

فرضیهٔ هشتم: بعد از یک انقلاب رادیکال، نابرابری و موقعیت‌های موروثی در کل جامعه ابتدا کاهش می‌یابد، سپس تثبیت می‌شود، و سپس (الف) درصورتی که غیر دهقانان ثروتمند باقی بمانند و هیچ توسعهٔ اقتصادی در روستاها رخ ندهد، پایین باقی می‌ماند، اما (ب) در جوامع فقیری که توسعهٔ اقتصادی قابل ملاحظه‌ای وجود دارد، این نابرابری و موقعیت‌های موروثی به‌طور مداوم افزایش می‌یابد و شاید در طی زمان از سطوح نابرابری و موقعیت‌های موروثی قبل از انقلاب نیز فراتر رود.

فرضیه‌های ۴ تا ۸ نه‌تنها برای انقلاب‌های رادیکال، بلکه برای همهٔ تغییرات اجتماعی که استثمار را کاهش یا فرصت‌های اقتصادی را افزایش می‌دهند، و در آنها فقرا و استثمارشدگان نقش دهقانان را دارند، قابل کاربرد هستند.

جنسیت و انقلاب‌ها

والنتین مقدم

در سال‌های اخیر، توجه بسیار بیشتری به نقش موضوعات جنسیتی در انقلاب‌ها مبذول شده است. انقلاب‌ها علاوه بر تغییر نظم سیاسی، غالباً به‌دنبال تغییر ساختارهای نابرابری اقتصادی و اجتماعی نیز هستند. اما، انقلاب‌ها در نوع رویکردشان به نابرابری جنسیتی شدیداً باهم متفاوتند. بعضی از انقلاب‌ها، به‌عنوان بخشی از تلاش‌شان برای کسب حمایت، به ایده‌ال‌های بسیار سنتی مردان برتر و زنان زیردست توسل جسته‌اند؛ انقلاب‌های دیگر، علاوه بر تجدید ساختار جنبه‌های مختلف جامعه، به‌دنبال تجدید ساختار روابط جنسیتی نیز هستند. هرچند زنان نقش قابل ملاحظه‌ای در تقریباً همه منازعات انقلابی، حتی انقلاب‌های حامی ایده‌ال‌های خانواده سنتی، ایفاء کرده‌اند، اما واقعاً تفاوت‌هایی وجود دارد. در این مقاله، والنتین مقدم این تفاوت‌ها را از انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه تا انقلاب ۱۹۷۹ ایران شرح می‌دهد.

تحقیقات زیاد و گرانبهایی درموردانقلاب صورت گرفته، اما این تحقیقات در واردساختن موضوع جنسیت در تحلیل خود دچار ضعف هستند. در مطالعهٔ انقلاب‌ها هنوز به‌طور نظام‌مند به موقعیت برجسته موضوعات جنسیتی درگفتمان انقلابیون و قوانین دولت‌های انقلابی پرداخته نشده است. درجامعه‌شناسی انقلاب، جنسیت برخلاف طبقه، دولت یا نظام جهانی، به‌عنوان مقولهٔ سازنده‌ای درنظر گرفته نمی‌شود.

درمقابل بی‌توجهی فوق، تحقیقات فمینیستی به موضوع زن و انقلاب توجه کرده‌اند. فمینیست‌ها تحقیقات پرباری در زمینهٔ نقش و موقعیت زنان درکشورهای انقلابی فرانسه،

برگرفته از:
Theorizing Revolution, edited by *Jhon Foran Copyright © 1997 by Routledge, Inc.*

روسیه، چین، ویتنام، کوبا، الجزایر، نیکاراگوئه، ایران و دیگر جاها انجام داده‌اند.[۱] مجموعه ادبیات موجود بر این دلالت دارند که روابط جنسیتی بخش مهمی از فرهنگ، ایدئولوژی، و سیاست جوامع انقلابی را تشکیل می‌دهند. بعضی از پژوهشگران انقلاب فرانسه بررسی نموده‌اند که چگونه جنسیت در گفتمان سیاسی انقلابیون ساخته و پرداخته شد و بدین‌ترتیب، بی‌قدرتی حقوقی و محرومیت زنان را براساس «حقیقت طبیعی» تفاوت‌های جنسی آشکار نمود. شان رینولدز به این نکتهٔ جالب اشاره می‌کند که مشارکت زنان به‌عنوان مادر و توزیع‌کنندهٔ غذا تأثیر عمیقاً مشروعیت‌بخشی بر یک انقلاب (حداقل در مراحل اولیهٔ آن) دارد.[۲] ماری آن تترو استدلال می‌کند که همهٔ انقلابیون قرن بیستم حوزهٔ خصوصی و شکل‌های خانواده را حفظ یا بازآفرینی می‌کنند.[۳] هانا پاپانِک معتقد است که طرح «جامعهٔ ایده‌ال» مستلزم ایدهٔ «زن ایده‌ال» است.[۴] من در یکی از مقالات پیشین‌ام انقلاب‌ها را از حیث پیامدهای جنسیتی تقسیم‌بندی نموده‌ام: یک گروه از انقلاب‌ها مدرن‌ساز و مساوات‌گرا هستند و رهایی زنان یکی از اهداف آشکار آنها به‌شمار می‌رود؛ گروه دیگری از انقلاب‌ها مردسالارانه هستند، زن را در قالب خانواده محصور می‌سازند و به‌جای برابری بر تفاوت‌های جنسیتی تأکید می‌کنند.[۵] مسلماً دولت‌های انقلابی تلاش قابل ملاحظه‌ای را درجهت قانونمندکردن موقعیت اجتماعی زنان، اصلاح قانون خانواده، و تعریف امتیازات مردان به‌کار می‌گیرند.

در این مقاله من امیدوارم نشان دهم که نه تنها زنان (مانند مردان) شرکت‌کنندگان فعالی در جنبش‌های انقلابی بوده‌اند، بلکه انقلاب‌ها نیز از یک بُعد جنسیتی برخوردار هستند که باید در تحلیل علل، سیر حرکت و نتایج‌شان مورد توجه قرار گیرد. جنسیت بخش جداناپذیری از ساختار اجتماعی، یک عنصر اساسی تولید و بازتولید، و یک وجه محوری مفاهیم جامعهٔ ایده‌ال و هویت ملی به‌شمار می‌آید. به این دلایل، همان‌طور که بخش‌های تجربی این مقاله نشان خواهند داد، جنسیت به شیوه‌های عمیقی بر فرایندهای انقلابی تأثیرگذارده و از آنها تأثیر می‌پذیرد. من گامی فراتر می‌نهم و نشان می‌دهم که از انقلاب فرانسه، و به‌ویژه در طی قرن بیستم، انقلاب‌ها یا دستورکار مردسالارانه برای زنان داشته‌اند و یا دستورکار رهایی‌بخش. به‌نظر می‌رسد که پیامدهای انقلاب به‌وسیلهٔ ایدئولوژی، اهداف و برنامهٔ اجتماعیِ آشکار انقلاب، ماهیت روابط جنسیتی از پیش‌موجود، و دامنهٔ مشارکت زنان درجنبش انقلابی تعیین می‌گردند.

ایجاد انقلاب

انقلاب‌ها در مجموع چه هدفی را دنبال می‌کنند؟ در همهٔ انقلاب‌ها، هدف روشن عبارتست از سرنگونی کامل نظام پیشین و جایگزینی یک نظام جدید. در مجموع، انقلابیون تفکراتی (هرچند نه یک برنامه یا کلیشهٔ مفصل) در مورد جامعهٔ جدید مطلوب و مورد نظرشان در ذهن دارند. فرض اساسی این است که چنین جامعه‌ای باید تاحد ممکن در همهٔ جنبه‌ها (اقتصادی، سیاسی و فرهنگی) با نظام پیشین متفاوت باشد. پیامدهای خاص جنسیتی انقلاب تاحد زیادی تحت تأثیر این جنبهٔ انقلاب‌ها قرار می‌گیرد. تقریباً همیشه خانواده بازتعریف می‌شود، و این

بازتعریف معمولاً در قوانین حکومت جدید تجلی می‌یابد. زنان برحسب طبقه‌شان (و در بعضی از جوامع، برحسب نژاد یا قومیت‌شان) تأثیرات خیزش‌های انقلابی را به گونه‌های متفاوتی تجربه می‌کنند. اما، قوانین زنان و خانواده، به‌ویژه قوانینی که مستقیماً به موضوعات تولید مثل یا موقعیت حقوقی مرتبط‌اند، می‌توانند بر همهٔ زنان به شیوه‌های مشابهی تأثیر بگذارند.

تغییرات در روابط جنسیتی به‌وضوح در پیامدهای انقلابی انقلاب‌های قرن بیستمی نظیر انقلاب روسیه، چین و ایران آشکار هستند (هرچند به شیوه‌های بسیار متفاوت). تا امروز، شواهد اندکی در تأیید نقش جنسیت در پیدایش انقلاب وجود دارد. اما در مورد انقلاب ایران، ارائهٔ این فرض قابل قبول است که جنسیت در تعامل با طبقهٔ یک عامل علت و معلولی را در شورش علیه محمدرضا شاه و بازگشت به اسلامی‌سازی، حداقل در بخشِ ائتلاف انقلابی، تشکیل داده است. به عبارت دیگر، حضور فزایندهٔ زنان طبقهٔ متوسط در عرصه‌های اجتماعی، و «غربی‌شدن» زنان بورژوا، مردان طبقهٔ متوسط روبه پایین را که به‌عنوان بخشی از اهداف انقلابی‌شان به‌دنبال احیای نقش‌های جنسیتی سنتی بودند، آزرده خاطر ساخته بود. می‌توان برای همهٔ انقلاب‌ها با قطعیت ادعا نمود که ایدئولوژی جنسیتی عمیقاً همهٔ اقدامات و **تصمیمات را شکل می‌دهد، از خُرد گرفته تا کلان، از الگوهای بسیج انقلابی، دولت‌سازی، تدوین قوانین اساسی، قوانین عادی و سیاست‌ها گرفته تا پویش‌های خانواده، و روابط درون خانواده‌ها.**

انقلاب‌ها و منافع زنان

آیا انقلاب‌ها پیامدهای جنسیتی یکسانی برای همهٔ زنان دارند؟ مالینوکس منافع زنان، منافع جنسیتی عملی، و منافع جنسیتی استراتژیک را از هم متمایز نموده است. منافع زنان به گروه‌های طبقاتی، قومی یا سنی خاصی درون یک جامعهٔ مفروض اختصاص دارد. منافع زنان را می‌توان با بررسی این موضوع مشخص ساخت که «چگونه قشرهای مختلف زنان براساس ویژگی‌های خاص موقعیت اجتماعی یا هویت‌های انتخابی‌شان تأثیرات متفاوتی می‌پذیرند و به شیوه‌های متفاوتی عمل می‌کنند». برعکس، منافع جنسیتی استراتژیک «به‌صورت استنتاجی... از تحلیل انقیاد زنان واز تعیین یک گزینه بدیل، یا مجموعهٔ رضایت‌آمیزتری از ترتیبات، ریشه می‌گیرند».[۶] بنابراین، منافع جنسیتی استراتژیک غالباً به شکل اصلاحات گسترده‌ای ظاهر می‌شوند، که مبنای ساختاری نابرابری جنسیتی را زیر سؤال می‌برند. این اصلاحات عبارتند از حق رأی، اصلاح حقوقی قانون خانواده، آزادی انتخاب در مورد بارداری، و الغای تقسیم جنسیتی کار. منافع جنسیتی عملی جنبهٔ القائی دارند، و معمولاً به‌وسیلهٔ زنان (یا مردان) در موقعیت‌های عینی در چارچوب تقسیم جنسیتی شدهٔ کار بیان می‌شوند. منافع جنسیتی عملی، اصل تقسیم کار، یا به‌صورت گسترده‌تر، نابرابری جنسیتی را به چالش نمی‌کشند، بلکه بر نیازهای اساسی زنان و دسترسی‌شان به منابع و رفاه تأکید می‌کنند. تمایزگذاری مالینوکس میان منافع زنان، منافع جنسیتی عملی، و منافع جنسیتی استراتژیک، با توجه دقیق به تأثیرات متفاوت انقلاب ودگرگونی اجتماعی بر زنان طبقات اجتماعی گوناگون، و با درک این موضوع که

انواع مختلف انقلاب‌ها و سیاست‌های دولت‌های انقلابی نتایج متفاوتی برای زنان دربر خواهند داشت، به‌درستی بر بُعد جنسیتی انقلاب‌ها تأکید می‌کند. مالینوکس، در تحلیل خود از انقلاب نیکاراگوئه، تأثیرات منابع اقتصادی، منازعه، و فشارهای مذهبی را بر زنان و جنسیت بررسی نموده، و اشاره می‌کند که اصلاحات قانونی، سیاست‌های بازتوزیعی و بسیج سیاسی در انقلاب نیکاراگوئه تأثیر مثبتی بر نیازهای عملی زنان و منافع جنسیتی استراتژیک دربرداشت، «حتی اگرچه ساختارهای بنیادین نابرابری جنسیتی را از بین نبرد».[۷]

از یک طرف، بسیاری از فمینیست‌ها اشاره کرده‌اند که جنبش‌های انقلابی منافع زنان و منافع جنسیتی را تابع اهداف «گسترده‌تر» یا «اساسی» رهایی‌بخشی قرار می‌دهند. به این دلیل، همهٔ انقلاب‌ها و جنبش‌های آزادیبخش همواره متهم شده‌اند که به‌طور ذاتی برای منافع زنان زیانبار بوده‌اند. برای مثال، ماریا مایز به تحول شدید در تصویرپردازی ملی‌گرایانه در دولت‌های بعد از انقلاب اشاره می‌کند:

> **در این مرحله، تصویر زنانه از ملت، که در پوسترهای انقلابی یافت می‌شود، جای خود را به تصاویر پدران بنیانگذار می‌دهد: مارکس، انگلس، لنین، استالین، مائو، هوشی مینه، کاسترو، موگابه، تنها تعداد قلیلی از این نمونه‌ها هستند. در بین این پدران سوسیالیست هیچ زنی وجود ندارد.**[۸]

اما، نمی‌توان انکار نمود که بعضی از تجربیات انقلابی برای زنان به‌مثابهٔ زن، عمیقاً رهایی‌بخش بوده‌اند، به‌ویژه انقلاب‌هایی که در آنها نقش‌های جنسیتی مردسالارانه به چالش کشیده شده، و قوانین جدیدی در جهت برابری و استقلال بیشتر برای زنان به تصویب رسیده‌اند. برای مثال، مالینوکس و نورما چینچیلا تلقی بسیار مثبتی از انقلاب نیکاراگوئه دارند.[۹] به‌عقیدهٔ لیندا لوبائو، از میان پنج جنبش چریکی آمریکای لاتین، حقوق زنان به‌عنوان یک موضوع مهم برای موفقیت حال و آینده جنبش‌ها در نیکاراگوئه و السالوادور مورد پذیرش قرار گرفت.[۱۰] کمونیسم چینی یک تغییر انقلابی تمام‌عیار را در وضعیت حقوقی و موقعیت‌های اجتماعیِ زنان، به‌ویژه، در نواحی شهری، ایجاد نمود. در این زمینه، استفانی اوردانگ به نکتهٔ درستی اشاره کرده است که:

> **در موزامبیک و دیگر جوامع انقلابی، دستاوردهای واقعی به‌وسیلهٔ زنان حاصل شده است. غفلت از این دستاوردها و حمایت‌های اقتصادی و سیاسی که زنان از حکومت‌ها و حزب سیاسی خود به‌دست آورده‌اند، به‌معنی غفلت از بعضی از پیشرفت‌های واقعی و محسوس است.**[۱۱]

انقلاب‌ها و پیامدهای جنسیتی شده: یک‌گونه‌شناسی و یک چارچوب

من دو نوع انقلاب را از هم متمایز می‌کنم: ۱. مدل انقلاب «زن در خانواده» یا مدل

«مردسالارانه»[1] و ۲. مدل «رهایی‌بخش زنان» یا مدل «مدرن‌ساز».[2] این مدل‌ها، به ترتیب، با انقلاب‌های فرانسه و روسیه انطباق دارند، و البته می‌توانند برای اکثر انقلاب‌های قرن بیستم کاربرد داشته باشند (به جدول ۱ نگاه کنید).

من با ترکیب اصطلاحات خودم با اصطلاحات مالینوکس استدلال خواهم کرد که مدل انقلاب رهایی‌بخش، منافع استراتژیک جنسیتی را (یا حداقل بعضی از آنها را) به‌ویژه از طریق طرفداری آشکار از برابری جنسیتی و ورود کامل زنان به عرصهٔ زندگی عمومی، تأمین می‌کند؛ **این مدل، منافع جنسیتی عملی را نیز تاحدی که منابع اجازه دهند، تأمین می‌نماید و به نفع اکثر اقشار جمعیت زنان است، هرچند شاید بعضی ازگروه‌های زنان به دلیل تفاوت‌های طبقاتی و ایدئولوژیک با آن مخالفت کنند. برعکس، مدل انقلاب «زن در خانواده»، به‌خاطر پافشاری بر تفاوت‌های جنسیتی و زندگی خانوادگی زن، برای منافع جنسیتی استراتژیک زنان زیان‌بار است، هرچند این مدل می‌تواند بعضی از نیازهای جنسیتی عملی و منافع خاص بعضی ازگروه‌های زنان را تأمین کند.**

در بخش‌های بعدی، به تشریح دو نوع انقلاب فوق می‌پردازم و برای هریک مثال‌هایی از انقلاب‌های قرن بیستم ارائه می‌کنم. خواه موارد ارائه شده در زمرهٔ انقلاب‌های مردسالار باشند و خواه در زمرهٔ انقلاب‌های مدرن‌ساز، به هرحال بیانگر محوریت موضوعات جنسیتی در فرایند انقلابی هستند. مدل‌های زیر، نمونه‌های آرمانی‌اند اما با کمال دقت، به توصیف انواع انقلاب‌های مورد نظر و پویش‌های جنسیتی‌شان می‌پردازند:

جدول ۱: گونه‌شناسی انقلاب‌ها برحسب پیامدهای جنسیتی

نوع انقلاب	انقلاب‌های بورژوایی	انقلاب‌های سوسیالیستی وانقلاب‌های پوپولیستی جهان سوم
رهاسازی زنان به‌عنوان یک هدف یا پیامد اصلی	کمالیسم در ترکیه	فرانسه (۱۸۴۸) روسیه (۱۹۱۷) چین کوبا ویتنام یمن دموکراتیک اریتره افغانستان نیکاراگوئه السالوادور
دلبستگی زنان به خانواده به‌عنوان یک هدف یا پیامد اصلی (مردسالارانه)	انقلاب فرانسه پروستریکا در اتحاد شوروی انقلاب‌های ۱۹۸۹ اروپای شرقی	مکزیک الجزایر ایران

1. Woman-in-the-family or Patriarchal model.
2. Woman emancipation or modernizing model.

مدل انقلاب زن در خانواده

این نوع انقلاب، زنان را از تعاریف و تفاسیر استقلال، آزادیبخشی، و آزادی کنار می‌گذارد یا به حاشیه می‌راند، و به‌طور مکرر یک پیوند ایدئولوژیک میان ارزش‌های پدرسالارانه، ملی‌گرایی، و نظام مذهبی برقرار می‌سازد. مدل زن در خانواده، نقش همسر و مادر را به زن اختصاص می‌دهد، و زن را نه‌تنها با خانواده، بلکه با سنت، فرهنگ و مذهب نیز مرتبط می‌سازد. اگرچه موضوعات خانوادگی و به‌ویژه بهبود کیفیت زندگی خانواده‌های طبقات پایین می‌تواند در زمرهٔ اهداف انقلاب‌های مدرن‌ساز باشد، اما در انقلاب‌های مردسالارانه، بر شأن و جایگاه والای خانواده بسیار تأکید می‌گردد، و نقش زن در خانواده بسیار پراهمیت شمرده می‌شود. پیشاهنگ مدل انقلاب پدرسالارانه، انقلاب فرانسه بود، که علی‌رغم ویژگی‌های مترقی فراوان‌اش، یک پیامد بسیار محافظه‌کارانه برای زنان درپی داشت.

با فروپاشی اقتدار کلیسا و رژیم پیشین، انقلابیون فرانسوی به‌دنبال یک مبنای اخلاقی جدید برای زندگی خانوادگی بودند. آنها طلاق را امکان‌پذیر ساختند، وضعیت قانونی کاملی به فرزندان نامشروع بخشیدند، و حق نخست‌زادگی را ملغیٰ نمودند (بعدها ناپلئون دموکراتیک‌ترین بندهای قانون خانواده را تغییرداد و اقتدار مردسالارانه را احیاء نمود). اما روند دیگری در طی انقلاب در جریان بود. در اوج انقلاب فرانسه، فضیلت عنصرمحوری فرهنگ سیاسی جدید به‌شمار می‌آمد. برای انقلابیون، فضیلت، مردانه بود. در همین حال، کیش فضیلت باعث تقویت مجدد زندگی خانوادگی شد. پرچم‌ها و شعارها اعلام می‌کردند که: «شهروندان زن! به سرزمین پدری بچه عطا کنید» و «اکنون زمان پدیدآوردن یک بچه است». مادران از مشروعیت خاصی برخوردار بودند که زنان مجرد یا بدون فرزند از آن محروم بودند. پادشاهی فضیلت روبسپیر دربردارندهٔ یک تصویر ایده‌ال از زنان به مثابهٔ پرورش دهندگان منفعل بود. زنان باید برای انقلاب، فرزند به‌دنیا می‌آوردند و برای فرانسه قربانی می‌کردند. او از زنان فعال در کلوپ انقلابی بیزار بود، و از آنها به‌عنوان «رذیلت»، «غیرطبیعی» و «عقیم» یاد می‌کرد.

کنوانسیون انقلابی با این استدلال که مشارکت فعالانه زنان در عرصه سیاست «به بعضی از گسیختگی‌ها و بی‌نظمی‌ها منجر می‌شود که می‌تواند جنون ایجاد کند»، همه کلوپ‌های زنان را در پایان اکتبر ۱۷۹۳ غیرقانونی اعلام کرد. کمیتهٔ ژاکوبن اعلام داشت که «جمهوری‌خواهان حق دارند انتظار داشته باشند که در همان حال که خود در جلسات عمومی حضور می‌یابند، همسران‌شان به ادارهٔ خانه بپردازند. وظیفهٔ همسران مراقبت از خانواده است، و این منتهای وظایف مدنی آنها به‌شمارمی آید».[۱۲] سؤال اینجاست که جایگاه زنان در جامعهٔ جدید فرانسه انقلابی چه بود؟ به‌عقیدهٔ آندره آمار، نماینده ژاکوبن:

> **اخلاق و طبیعت، خود، وظایف او [زن] را تعیین کرده‌اند: آموزش مردان، آماده‌ساختن ذهن و قلب کودکان برای تمرین فضایل عمومی، هدایت آنها به‌سوی نیکی، تعالی روحی‌شان، و آموزش آنها در مکتب آزادی. اینها وظایف زنان پس از انجام کارهای خانه‌داری هستند ...وقتی آنها این وظایف را انجام دارند شایستهٔ محبت سرزمین پدری خواهند شد.**[۱۳]

محرومیت زنان از ایجاد جمهوری، تنزل آنها به حوزهٔ خانواده، و آموزش‌شان در مدارس کاتولیک (تا دههٔ ۱۸۵۰)، آنها را مخصوصاً در عرصهٔ سیاست ضد روحانیت جمهوری‌های دوم و سوم آسیب‌پذیر نمود. تنها پس از جنگ جهانی دوم، زنان در فرانسه به حق رأی دست یافتند. هریت اَپل وایت و دارلین لِوی می‌نویسند:

از عمومی‌ترین منظر، در دورهٔ انقلابی شاهد برقراری اصل شهروندی دموکراتیک، حقوق تضمین شده در قانون اساسی، و قدرت‌یابی جمعی از طریق مشارکت در نهادهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی جدید برای مردان بودیم. اما پیامدهای انقلابی برای زنان بسیار پیچیده‌تر و مبهم‌تر بودند... عصر انقلاب دموکراتیک در هیچ کشوری به برقراری دموکراسی سیاسی که زنان را به مثابهٔ شهروند به‌رسمیت بشناسد، منجر نشد؛ در هیچ کشوری زنان به حقوق سیاسی و مدنی که مالکین مرد سفیدپوست طبقه متوسط برای خودشان برقرار نموده بودند، دست نیافتند... به‌دنبال انقلاب یا ناآرامی مدنی در فرهنگ‌های سیاسی که در اینجا مورد بحث‌اند زنان از نهادهای سیاسی مدرن نظیر سازمان‌های کارگری، احزاب سیاسی، نیروهای شبه نظامی و مجالس قانونگذاری کنار گذارده شدند.[۱۴]

در انقلاب‌های قرن بیستم که نتایج مردسالارانه‌ای برای زنان به‌بار آورده‌اند (به‌ویژه مکزیک، الجزایر و ایران) زنان، علی‌رغم نقش‌های حیاتی که در جنبش‌های انقلابی ایفاء نمودند، به حوزهٔ خصوصی رانده شدند. در این سه کشور، مردان قدرت را به‌دست گرفتند، مسئولیت خانواده، مذهب، و سنت را به زنان سپردند، و قوانینی را برای تنظیم روابط جنسیتی مردسالارانه تصویب کردند، ازجمله قانون شهروندی درجهٔ دوم برای زنان. به‌همین ترتیب، در انقلاب‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱ اروپای مرکزی و شرقی و اتحاد شوروی سابق، انقلابیون جدید، گفتمان‌های مردسالارانه را در مورد زنان و خانواده احیاء کردند، به حقوق باروری زنان حمله نمودند، و آنچه را فمینیست‌های اروپای شرقی «دموکراتیک‌سازی با سیمای مردانه» و «دموکراسی‌های مردانه» می‌نامیدند، به‌وجود آوردند.

مورد الجزایر

فرانسه در ژوئن ۱۸۳۰ الجزایر را اشغال نمود. علی‌رغم سیاست مستعمراتی فرانسه در مراکش بعد از ۱۹۱۲ و تونس بعد از ۱۸۸۲، این کشور تلاش کرد تا اسلام، زیرساخت اقتصادی‌اش و شبکهٔ فرهنگی چادرها و مدارسش را در الجزایر برچیند. تا آغاز قرن نوزدهم، بیش از یک میلیون فرانسوی زبان در الجزایر وجودداشت. رقابت اروپایی‌ها بخش اعظم طبقهٔ صنعتگر قدیمی الجزایر را تا سال ۱۹۳۰ نابود نمود. رقابت اقتصادی بی‌رحمانه، توهین فرهنگی، و جدایی اقامتی الجزایری‌ها و اروپایی‌ها مشخصهٔ وضعیت الجزایر به‌شمار می‌آمد.

در این بستر، بسیاری از الجزایری‌ها، اسلام و قانون خانوادهٔ اسلامی را پناهگاه خود درمقابل امپریالیسم فرهنگی فرانسه قلمداد می‌نمودند. از نظر بسیاری از الجزایری‌ها، مردانی که از زنان

کشف حجاب کرده بودند، دربرابر اروپایی‌ها و فرهنگ اروپایی تسلیم شده بودند. زن بی‌حجاب کسی بود که خود را در معرض نگاه‌های هوس‌بازانهٔ بیگانگان قرار می‌داد و در برابر خشونت جنسی آسیب‌پذیری بیشتری داشت. واکنش مردم به رسالت تمدن‌بخشی فرانسویان بازگشت به سرزمین و مذهب و بنیان‌های جامعهٔ قدیمی بود. اسلام تقویت شد، خانواده مردسالار اهمیت فزاینده‌ای یافت و حفاظت از زن و جداسازی او از مردان، در نظر الجزایری‌ها برای هویت و سلامت جامعه‌شان ضروری قلمداد شد.

وقتی جبههٔ نجات ملی انقلابی تشکیل شد، هیچ پیش‌بینی برای برخورداری زنان از مسئولیت‌های سیاسی یا نظامی وجودنداشت. با این وجود، اقتضائات نظامی خیلی زود افسران ارتش نجات ملی را مجبور نمود از بعضی از مبارزان زن استفاده کنند. بیش از ۱۰ هزار زن در انقلاب الجزایر مشارکت داشتند. اکثریت کسانی که در جنگ خدمت می‌کردند، پرستاران، آشپزها و رختشوها بودند. اما، بسیاری از زنان نقش انکارناپذیری به‌عنوان نامه‌رسان ایفا نمودند، و از آنجا که فرانسوی‌ها به‌ندرت زنان را تفتیش می‌کردند، از آنها غالباً برای حمل مواد منفجره استفاده می‌شد. ازجمله زنان قهرمان انقلاب الجزایر می‌توان از جمیله بوپاشا[1] (اولین زنی که محکوم به مرگ شد)، حسیبه بن بوالی بیست ساله، که در دژ انقلابیون کشته شد، و زینت حمیدو، که درحال فرار از دست سربازان فرانسوی با شلیک گلوله کشته شد، نام برد. یمینا عابد، که در میدان نبرد مجروح شد، هر دو پای خود را از دست داد. این زنان الجزایری، مانند زنان ویتنامیِ پس از خود، به موضوع داستان‌های اسطوره‌ای و حماسی تبدیل شدند.

پس از استقلال الجزایر، قانون اساسی سپتامبر ۱۹۶۲ برابری میان جنس‌ها را تضمین نمودو زنان حق رأی یافتند. همچنین، قانون اساسی، اسلام را دین رسمی اعلام کرد. ۱۰ زن به‌عنوان نمایندگان مجلس ملی جدید انتخاب شدند، و یکی از آنها، فاطمه خمیسی طرح قانونی را به مجلس ارائه داد که حداقل سن ازدواج دختران را ۱۶ سال تعیین می‌کرد و امکان تحصیل بیشتر را برای آنها فراهم می‌نمود. این قانون که به نام خود او مشهورشد در مجلس به تصویب رسید. در این فضای خوش‌بینانه، که زنان قهرمان انقلاب در سراسر کشور مورد تجلیل قرار می‌گرفتند، اتحادیهٔ ملی زنان الجزایر تشکیل شد. زن مبارز الجزایری قهرمان الهام‌بخش نسل الجزایری‌های دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، به‌ویژه زنان دانشگاه الجزایر بود.

اما یک گرایش پدرسالارانه‌تر نیز در جریان انقلاب الجزایر و پس از آن وجود داشت. یکی از تجلیات این گرایش فشار بر مبارزان زن در طی مبارزه آزادیبخش برای ازدواج، و بنابراین، جلوگیری از تهمت ارتباط‌های نامشروع بود. اما، علی‌رغم فداکاری‌های فوق‌العاده زنان الجزایری، انقلاب الجزایر معمولاً از منظر فداکاری‌های مردان نگریسته شده، درحالی که به اقدامات قهرمانانه زنان توجه چندانی نشده است.

---

۱. دختر الجزایری که به اتهام بمب‌گذاری در رستوران فرانسوی‌ها در الجزایر دستگیر و پس از تحمل شکنجه‌های فراوان در ژوئای ۱۹۵۷ محکوم به مرگ شد. اما با دفاعیات وکیل فرانسوی خود و فشار افکار عمومی حکم اعدام او معلق و در ۱۹۵۸ آزاد گردید. جریان شکنجه و محاکمهٔ او افکار عمومی جهان را به‌شدت متوجه انقلاب الجزایر نمود (م).

در دهۀ ۱۹۶۰، نرخ ازدواج الجزایری‌ها به‌شدت افزایش یافت. در سال ۱۹۶۷، ۱۰ درصد دختران الجزایری در ۱۵ سالگی ازدواج نمودند؛ و ۷۳ درصد زنان در سن ۲۰ سالگی ازدواج نموده بودند. نرخ خام باروری ۶/۵ نفر برای هر زن بود. سیاست حکومت در مورد رشدجمعیت بر این فرض استوار بود که جمعیت زیاد برای قدرت ملی ضروری است. بنابراین، حکومت با هر شکلی از کنترل زاد و ولد مخالفت می‌کرد، مگر اینکه مادر قبلاً حداقل چهار بچه به‌دنیا آورده بود. تا پایان سال ۱۹۷۹، ۹۷/۵ درصد زنان الجزایری فاقد کار دستمزدی بودند (حدود ۴۵ درصد مردان الجزایری بیکار یا نیمه بیکار بودند). اتحادیۀ ملی زنان الجزایر به نیروی پشتیبانی جبهۀ نجات ملی تبدیل شد، و عاری از هرگونه اهداف فمینیستی بود.

انقلاب الجزایر همواره به‌عنوان یکی از روشن‌ترین موارد حاشیه‌نشینی زنان پس از انقلاب (علی‌رغم نقش‌های حیاتی‌شان درطی مبارزۀ آزادیبخش) نام برده می‌شود. به عبارت دیگر، این انقلاب با مدل انقلاب «زن در خانواده» مطابقت دارد.

مورد ایران

انقلاب ایران علیه محمدرضا شاه، که در فاصلۀ زمانی اوایل ۱۹۶۷ تا فوریۀ ۱۹۷۹ [۱۳۴۶ تا بهمن ۱۳۵۷] جریان داشت، شاهد حضور گستردۀ زنان بود. زنان، مانند دیگر گروه‌های اجتماعی، دلایل متفاوتی برای مخالفت با شاه داشتند؛ محرومیت اقتصادی، سرکوب سیاسی، همذات‌پنداری با جریان اسلام‌گرایی، و آرزوهای یک آیندۀ سوسیالیستی. در تظاهرات خیابانی گسترده، زنان بی‌شماری که از پوشش چادر به‌عنوان سمبل مخالفت با بورژوازی یا سلسله غرب‌زده پهلوی استفاده می‌کردند، حضور می‌یافتند. بسیاری از زنان که چادر را به‌عنوان سمبل اعتراض به سر می‌کردند، انتظار اجباری‌شدن حجاب را نداشتند.

بنابراین، هنگامی که درخواست‌ها برای رعایت حجاب در فوریۀ ۱۹۷۹ [بهمن ۱۳۵۷] مطرح شد، و وقتی که از قول آیت‌الله خمینی نقل شد که او ترجیح می‌دهد زنان را در پوشش اسلامی ببیند، بسیاری از زنان احساس خطر کردند. اعتراضات و تحصن‌های متهورانه‌ای به‌وسیلۀ زنان چپ‌گرا و لیبرال طبقۀ متوسط رهبری شد، که بسیاری از آنها اعضای سازمان‌های سیاسی یا سازمان‌های تازه تأسیس زنان بودند. گروه‌های سیاسی اصلی حمایت اندکی از اعتراضات زنان به‌عمل آوردند. به‌واسطۀ اعتراضات زنان، حکم حجاب لغو شد، اما تنها به‌طور موقت. با شکست چپ‌ها و لیبرال‌ها در سال ۱۹۸۰ [۱۳۵۹]، و حذف‌شان از عرصۀ سیاسی در ۱۹۸۱ [۱۳۶۰]، دولت اسلامی توانست حجاب را اجباری، و حکم آن را به‌طور دقیق اجرا کند. شکاف عمیقی میان زنان ایرانی در طی انقلاب پدید آمد، و بسیاری از زنان از اسلامی‌شدن ایران حمایت نمودند. این زنان عمدتاً از طبقات متوسط پایین بودند، که پایگاه طبقاتی رهبری اسلام‌گرای جدید نیز به‌شمار می‌رفت.

این ایده که زنان شرافت خود را در طی عصر پهلوی ازدست دادند، به یک ایدۀ فراگیر تبدیل شد. چنین نگرش‌هایی مبنای قوانینی بود که در اوایل پیروزی انقلاب در رابطه با زنان و برای

تغییر روابط جنسیتی وضع شدند و می‌خواستند این روابط جنسیتی را تا حد ممکن متفاوت از هنجارهای جنسیتی در غرب تنظیم کنند. جمهوری اسلامی به‌ویژه بر تمایز نقش‌های زن و مرد، اولویت خصوصی‌شدن نقش‌های زنانه (هرچند فعالیت عمومی زنان هیچ‌گاه ممنوع نشد و آنها حق رأی را حفظ کردند)، مطلوبیت جدایی زن و مرد در مکان‌های عمومی، و ضرورت نجابت زنان در نوع پوشش و رفتار تأکید می‌کرد. در جمهوری اسلامی، «خانواده واحد اساسی جامعه است، و نقش حیاتی در خوشبختی، اخلاقیات عمومی و آموزش نسل‌های جدید، و همگرایی و ثبات اجتماعی ایفا می‌کند».[۱۵] در جمهوری اسلامی، حفظ خانواده و انسجام اجتماعی و حفظ سلامت انقلاب اسلامی از طریق حجاب و رفتار درست به زنان واگذار شده است، و این وجه مشخصهٔ مدل انقلاب مردسالارانهٔ ایران به‌شمار می‌رود.

مدل انقلاب رهایی‌بخش زنان

مدل انقلاب رهایی‌بخش معتقد است که رهایی‌بخشی زنان عنصر ضروری انقلاب یا پروژهٔ دگرگونی اجتماعی است. این مدل، زنان را بخشی از نیروهای مولد یا شهروندان می‌داند، که باید برای مقاصد اقتصادی و سیاسی بسیج شوند؛ زن باید برای تحقق این هدف، آشکارا از بند محدودیت‌های مردسالارانه رها گردد. در مدل رهایی‌بخش، این گفتمان برابری جنسیتی است که از قدرت بیشتری برخوردار است و نه گفتمان تفاوت جنسیتی. اولین نمونهٔ تاریخی چنین انقلابی، انقلاب بلشویکی روسیه است، که به‌ویژه در سال‌های اولیه‌اش، پیشگام تمام‌عیار این مدل به‌شمار می‌رفت، و در رویکردش به جنسیت، از همهٔ انقلاب‌های گذشته تا آن زمان بی‌پرواتر بود.

جنگ جهانی اول، تعداد زیادتری از زنان روسی را به تولید کارخانه‌ای کشاند، و بلشویک‌ها را به پذیرش آنها به‌عنوان یک نیروی اجتماعی و سیاسی بالقوه واداشت. هچنین، بلشویک‌ها از حامیانی در بین رخشتوها، خدمتکاران خانه‌ها، کارگران رستوران‌ها و نساجی‌ها، و همسران سربازان برخوردار بودند. بلشویک‌ها روزنامه‌ای تحت عنوان رابوتنیتسا برای کارگران زن به راه انداختند، و زنان را به پیوستن به کمیته‌ها و اتحادیه‌های کارخانه‌ها تشویق نمودند. موفقیت رابوتنیتسا به کنفرانس زنان کارگر پتروگراد در نوامبر ۱۹۱۷ و تشکیل شاخهٔ زنان حزب در سال ۱۹۹۱ منجر گردید.

در زمانی که آلکساندرا کُلانتای[۱] عهده‌دار پست کمیسر خلق برای رفاه اجتماعی بود، قانون کار وضع شد، که به زنان ۸ ساعت کار روزانه، تأمین اجتماعی، مرخصی بارداری به مدت دو ماه قبل و بعد از زایمان، و فرصت شیردهی در زمان کار را می‌داد، و کار کودکان و کار شبانهٔ زنان را ممنوع نمود. همچنین، در ماه‌های اولیهٔ انقلاب قانونی وضع شد که تساوی میان زن و شوهر، ثبت ازدواج در مراجع عُرفی، طلاق آسان، الغای حرامزادگی، و پایان تعهد زن به برگرفتن نام شوهر و سهیم‌شدن در مسکن شوهر را به‌همراه آورد. شاخهٔ زنان حزب کمونیست، به‌ویژه تحت

---

۱. شخصیت برجستهٔ زن جنبش سوسیالیست روسیه از آغاز دههٔ ۱۹۰۰ تا جنگ داخلی که در ۱۹۵۲ درگذشت (م).

هدایت کُلانتای به نیرویی برای نمایندگی منافع زنان در حزب و متحول ساختن جامعه تبدیل شد. در آسیای مرکزی، شاخهٔ زنان حزب، تودهٔ زنان مسلمان بی‌حجاب را سازماندهی نمود و کلاس‌های سوادآموزی دایر کرد (همان‌طور که خواهیم دید، پنجاه سال بعد، این اقدامات در یمن جنوبی و افغانستان صورت گرفت). همهٔ این تلاش‌ها از این نگرش نشأت می‌گرفت که رهاسازی زنان جزء بخش‌های ضروری انقلاب سوسیالیستی است، و همان‌طور که سوسیالیست‌ها پیشنهاد می‌کردند، این رهاسازی باید از طریق «مشارکت زنان در تولید مولد» و اشتراکی‌کردن وظایف خانگی صورت می‌گرفت. عقاید لنین درخصوص زن، انقلاب، و برابری گاهی اوقات به شکل نسبتاً پرقدرتی بیان می‌شد:

زن همچنان یک بردهٔ خانگی است، چراکه کار بی‌اهمیت خانه، او را مچاله و منکوب می‌کند، شأن‌اش را پایین می‌آورد، در آشپزخانه و اتاق بچه زندانی‌اش می‌سازد، و کارش را به‌خاطر خرحمالی‌هایی که به‌صورتی بی‌رحمانه غیرمولد، بی‌اهمیت، اعصاب خُردکُن، استعدادکش، و خُردکننده هستند، به‌هدر می‌دهد. روشنگری، فرهنگ، تمدن و آزادی، در همهٔ جمهوری‌های سرمایه‌داری بورژوایی جهان کلمات قشنگی هستند که با قوانین بسیار شرم‌آور، نفرت‌انگیز، و وحشیانه‌ای ترکیب شده‌اند، قوانینی که زن را موجودی پست تلقی می‌کنند، قوانین مربوط به حقوق ازدواج و طلاق، قوانینی که فرزند نامشروع را پست‌تر از فرزند مشروع می‌دانند، قوانینی که برای مردان امتیازاتی قائل می‌شوند، و قوانینی که زنان را تحقیر و محدود می‌کنند.[۱۶]

همچنین، بلشویک‌ها بر نیاز به مشارکت سیاسی زنان تأکید می‌کردند، یا آنگونه که لنین اشاره نمود:

ما می‌خواهیم که کارگران زن نه‌تنها در قانون، بلکه در زندگی نیز با مردان به تساوی دست یابند. به این منظور، ضروری است که کارگران زن از سهم فزاینده‌ای در ادارهٔ شرکت‌های دولتی و ادارهٔ دولت برخوردار شوند.[۱۷]

بلشویک‌ها اقدام به برگزاری اولین کنفرانس زنان کمونیست نمودند و سندی را تحت عنوان رساله‌هایی در مورد جنبش زنان کمونیست تهیه کردند. این سند، جدای از تعهداش به برابری سیاسی زنان و تضمین حقوق اجتماعی‌شان به خانه‌داری زنان حمله می‌کرد.

سند فوق بیانگر این نگرش انگلسی بود که رهاسازی زنان یک فرایند دوبُعدی است، که هم شامل ورود زنان به جرگهٔ نیروی کار ملی و هم شامل اشتراکی‌نمودن کار داخل خانه می‌شد.

بلشویک‌ها، همانند انقلابیون فرانسوی قبل از خود، شدیداً از «پیوند آزاد»[۱] زن و مرد، و بنابراین، از طلاق قانونی حمایت می‌کردند. اما در موضوعات دیگر، بلشویک‌ها با انقلابیون فرانسوی موافق نبودند. بحث‌های مختلف بر سر جنسیت تعهد بلشویک‌ها را به برابری جنسیتی و انتقادشان را از خانواده انعکاس می‌داد. رهایی زنان دهقان تنها از طریق یک تغییر گسترده در شیوهٔ تولید، و نیز دگرگونی انقلابی ارزش‌ها و کردارهای اجتماعی امکان‌پذیر است. اجرای قانون

---

۱. Free Union، ارتباط جنسی زن و مرد بدون طی‌شدن رویه‌های قانونی (م).

زمین و قانون خانواده در دههٔ ۱۹۲۰، با تأکیدی که بر حقوق و آزادی‌های فردی، ازجمله حقوق زنان در مورد زمین و نفقه داشت، اقدام فوق‌العاده‌ای بود که قرن‌ها کنترل مردسالارانه را به چالش کشید. همچنین، اجرای این قوانین اصل کار جمعی خانواده را که مبنای تولید دهقانی بود، و بنابراین شدیداً مورد تأکید قرار می‌گرفت، تضعیف نمود. در آسیای مرکزی که در دههٔ ۱۹۲۰ عملاً فاقد طبقهٔ کارگر صنعتی بود، استراتژیست‌های بلشویک تلاش‌هایشان را بر زنان متمرکز کردند، چراکه زنان را سرکوب‌شده‌ترین گروه اجتماعی می‌دانستند.

کمبود مادی، رؤیای بلشویک‌ها را در مورد رهایی زنان تضعیف نمود، هرچند حقوق‌دانان و مقامات حزب تعهد خود را به «پژمرده نمودن» خانواده حفظ نمودند، و کنگرهٔ زنان در ۱۹۲۷ نشان داد که از توان یک سازمان فعال زنان سوسیالیست برخوردار است. این توان در دههٔ ۱۹۳۰ باتحکیم قدرت استالین و همکارانش که یک عصر فرهنگی محافظه‌کارانه‌تر را آغاز نموده بودند، تضعیف شد. چنین وضعیتی به تصمیم انحلال شاخهٔ زنان حزب کمونیست، پایان‌بخشیدن به بحث‌های آزاد در مورد رهایی‌بخشی زن، و احیای خانواده منجر شد. نقدهای پیشین در مورد خانواده جای خود را به تأکید قوی بر «خانوادهٔ سوسیالیستی» به‌عنوان مدل درست روابط جنسیتی داد. مسئولیت‌های خانواده هم برای مرد و هم برای زن مورد تجلیل قرار گرفت.

انقلاب بلشویکی و قوانین کمونیستی، برای دهه‌های طولانی، الهام‌بخش سوسیالیست‌ها و فمینیست‌های سراسر جهان بود. این انقلاب نمونهٔ واقعی مدل انقلاب «رهایی‌بخش زنان» بود. انقلاب‌های دیگری که در آنها «مسألهٔ زن» از موقعیت برجسته‌ای در گفتمان انقلابی و سیاست‌های دولتهای جدید برخوردار بود، عبارتند از انقلاب‌های سوسیالیستی و پوپولیستی چین، ویتنام، یمن دموکراتیک و نیکاراگوئه (به جدول ۱ نگاه کنید). حداقل یک «انقلاب بورژوایی» نیز با مدل رهایی‌بخشی زن انطباق دارد، یعنی کمالیسم در ترکیه در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰.

مورد ترکیه

اگر مسألهٔ زن نقطه ضعف روشنگری اروپایی بود، برای روشنگری ترکی و انقلاب کمالیستی یک موضوع ضروری به‌حساب می‌آمد. از نظر اصلاح‌طلبان ترک، زنان ترکیه هم شرکت‌کنندگان در مبارزات ملی‌گرایانه و سیاسی بودند و هم سمبل ترکیهٔ جدید. کمال آتاتورک برابری زنان با مردان را بخشی از تعهد ترکیه به غربی‌شدن، سکولارشدن، و دموکراسی تلقی می‌کرد.

در پایان قرن نوزدهم، مخالفت با سلطنت در جنبش ترک‌های جوان تجلی یافت، که رسماً کمیتهٔ اتحاد و پیشرفت را برپا نمودند. یکی از اعتقادات اصلی ترک‌های جوان نیاز به مدرنیزاسیون بود؛ همچنین آنها با بی‌پروایی خواستار غربی‌شدن بودند. رهایی‌بخشی زنان موضوعی بود که با نیاز به مدرنیزاسیون از طریق غربی‌شدن پیوند نزدیکی داشت.

جنگ جهانی اول باعث تسریع فروپاشی امپراطوری عثمانی و ظهور یک گروه جدید از میان ترک‌های جوان شد که از ایجاد یک دولت ملی ترکی مدرن، جمهوری، سکولار و

غیرامپریالیستی حمایت می‌کردند. مصطفی کمال، افسر ارتش عثمانی، در سال ۱۹۲۰ یک حکومت انقلابی را در آنکارا تأسیس نمود و هدایت تأسیس جمهوری ترکیه را در ۱۹۲۳ به‌دست گرفت. او ریاست جمهوری و رهبری حزب جمهوریخواه مردم را در جمهوری جدید برعهده داشت. اصلاحات کمالیستی به‌لحاظ محتوا و تأثیر بسیار گسترده بود. آتاتورک، پدر ملت (نامی که به آن مشهور شد)، فرایند اروپایی‌سازی را از طریق توسعهٔ اقتصادی، تفکیک دین از دولت، حمله به سُنت، لاتین‌سازی الفبا، ترویج لباس اروپایی، پذیرش تقویم غربی، و جایگزینی قانون مدنی سکولار به‌جای قانون خانوادهٔ اسلامی به پیش برد. تا سال ۱۹۲۶ قوانین حقوقی اسلامی یا شریعت ملغیٰ شدند و قوانین مدنی و جزائی کاملاً عرفی جای آنها را گرفتند.

زنان ترکیه در سال ۱۹۳۴، یعنی سال‌ها قبل از زنان فرانسوی، از حق قانونی رأی برخوردار شدند. قانون آموزش اجباری که دسترسی برابر دختران به تحصیلات را فراهم می‌کرد، در سال ۱۹۲۴ وضع شد. نه‌تنها آتاتورک، بلکه فمینیست‌های کمالیست نظیر مبارز و نویسندهٔ ملی‌گرا، خالده ادیب، و دخترخواندهٔ آتاتورک آفَت اینان، نویسنده رهایی‌بخشی زن ترک، نقش عمده‌ای در ایجاد تصویر زن جدید ترک ایفا نمودند. نویسندگان گوناگون ترک بر تأثیرات فردی و ملی زیانبار انقیاد زنان تأکید کردند. داستان‌ها و مقالات با به‌تصویر کشیدن زنانی که از انقیاد و سرسپردگی رنج می‌بردند، کودکانی که از جهل مادران‌شان آسیب می‌دیدند، و خانواده‌هایی که از عدم توانایی زنان در مدیریت درست پول آسیب می‌دیدند، نیاز به آموزش زنان را یادآور می‌شدند. آثار مختلف، زنانی را به تصویر می‌کشیدند که با مرگ شوهران یا پدران‌شان به فقر فلاکت‌بار دچار می‌شدند، و بدین‌ترتیب اشتغال را به‌عنوان یک راه حل برای این زنان مورد تأکید قرار می‌دادند. داستان‌های دیگری دنبال نشان‌دادن این موضوع بودند که جامعه و پیشرفت، به‌خاطر بی‌سوادی زنان و سیطرهٔ مردان بر آنها آسیب دیده است. هویت ملی ترک عملاً از یک عنصر مساوات‌طلبانهٔ جنسیتی برخوردار بود. به این مفهوم، تصویر زن رهایی‌یافته ترک با هویت «حقیقی» جمع، یعنی ملت جدید ترک هماهنگی داشت.

چرا مسألهٔ حقوق زن از چنان اهمیت استراتژیکی برای اصلاح‌طلبان در معرفی خودشان برخوردار بود؟ به‌نظر می‌رسید که رهایی‌بخشی زنان برای توسعهٔ اقتصادی و پیشرفت اجتماعی، که جزء اولویت‌های کاری اصلی کمالیست‌ها بودند، ضرورت داشت. همچنین، رهایی‌بخشی زنان راهی بود برای جداساختن ترکیهٔ جدید از ترکیهٔ قدیم.

دلیل دیگر اهمیت‌یافتن زنان این بود که مصطفی کمال شدیداً تحت تأثیر شهامت و جنگاوری زنان ترک درطی جنگ‌های بالکان و جنگ جهانی اول قرار گرفته بود. زنان ترک راه‌های جدیدی را برای اشتغال عمومی به‌عنوان پرستاران جبهه‌های جنگ درپیش گرفته بودند و در مشاغل تدارکات، تهیهٔ غذا، کارخانه‌های نساجی، بانک‌ها، درمانگاه‌ها و خدمات اداری اشتغال داشتند. اشغال بخش‌های گوناگون ترکیه به‌وسیلهٔ سربازان اروپایی در ۱۹۱۹ اعتراضاتی را برانگیخت که زنان نیز به آن پیوستند، و زنان در آناتولی بخشی از ارتش مصطفی کمال بودند که علیه متجاوزان می‌جنگید. مصطفی کمال در سخنرانی‌هایش در سال‌های بعد همواره به

نقشی که زنان آناتولی در مبارزهٔ ملی‌گرایانه ایفا کردند، اشاره نمود. او در یک سخنرانی در ازمیر در ۱۹۲۳ گفت: «تمدنی که در آن یک جنس بر جنس دیگر برتری دارد، می‌تواند به سرعت به توقف و زوال محکوم شود. مردمی که تصمیم به ترقی و پیشرفت گرفته‌اند باید هرچه سریع‌تر این موضوع را درک کنند. شکست‌های ما در گذشته ناشی از این حقیقت است که ما نسبت به سرنوشت زنان منفعل باقی ماندیم».[۱۸]

در انتخابات ۱۹۳۵، ۱۸ زن انتخاب شدند (۴/۵ درصد مجلس) که بالاترین تعداد نمایندگان زن در اروپا در آن زمان محسوب می‌شد. مسلماً مورد ترکیه نمونهٔ کامل مدل رهایی‌بخشی زنان در انقلاب‌های قرن بیستم بود.

مورد نیکاراگوئه

نیکاراگوئه نیز نمونه‌ای از تلاش‌های فمینیستی برای تأثیرگذاری بر فرایند گذار انقلابی است. بسیاری از فمینیست‌های شهری، مانند بسیاری از زنان فقیر و روستایی نیکاراگوئه، از انقلاب ساندینیست‌ها حمایت نمودند، و آن را بهترین فرصت زنان نیکاراگوئه برای دستیابی به برابری کامل تلقی می‌کردند. انقلاب نیکاراگوئه در دورهٔ بعد از غلیان «فمینیسم جدید» اواخر دههٔ ۱۹۶۰ رخ داد، یعنی زمانی که زنان آمریکای لاتین در کشورهایی نظیر مکزیک، پرو، و برزیل حول تقاضاهای فمینیستی بسیج شده بودند. در سال ۱۹۷۷ انجمن زنان مواجه با مسألهٔ ملی تشکیل شد و دو هدف سرنگونی رژیم سوموزا و مبارزه برای برابری زنان را با هم ترکیب نمود. جبههٔ ساندینیستی، برخلاف بسیاری از جنبش‌های کشورهای دیگر، فمینیسم را به‌عنوان یک «انحراف ضد انقلابی» محکوم ننمود. وقتی ساندینیست‌ها به قدرت رسیدند، شاخه‌های رهبری‌شان مشروعیت و نیاز به رهایی‌بخشی زنان در نیکاراگوئه، و حمایت از اهداف جناح فمینیست را مورد پذیرش قرار دادند. اما، مانندآنچه در بسیاری از کشورهای دیگر وجود داشت، ساندینیست‌ها و جناح فمینیست مجبور بودند با نگرش‌های عمیقاً ریشه‌دار زن‌ستیزانه و خصومت با ایدهٔ رهایی‌بخشی زنان مبارزه کنند. درنتیجه، ساندینیست‌ها شروع به جلب حمایت عمومی از مبارزات جناح فمینیست، ازجمله حملهٔ ایدئولوژیک به غرور و قدرت‌نمایی مردانه، کردند. تأکید خود حکومت نیز بر اصلاحات قانونی و مشارکت سیاسی زنان بود.

در بستر اجتماعی نیکاراگوئه، نرخ‌های بالای ترک زن و فرزند از سوی مردان، مشاغل فصلی دور از خانواده و پدیدهٔ چندزنی به ظهور خانواده‌های ضعیفی که تنها به‌وسیلهٔ زنان اداره می‌شدند، منجر شده بود. از اینرو، قوانین جدیدی برای تقویت موقعیت زن در خانواده، روشن‌ساختن مسئولیت‌های هریک از اعضای خانواده، و تقویت انسجام خانواده، وضع گردید. بهبودهایی در شرایط کار کارگران زن صورت گرفت، و کارگران زن روستایی از حق دریافت و مدیریت درآمد خودشان برخوردار شدند. مشارکت سیاسی زنان نیز تشویق گردید، و تعداد قابل ملاحظه‌ای از زنان بسیار مشهور، پُست‌های بالای حزبی و حکومتی را اشغال نمودند، نظیر ریاست حکومت‌های استانی، مقامات حزبی، رئیس پلیس، و وزارت بهداشت.

جناح فمینیست در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ یک چرخش رادیکال انجام داد و موضع فمینیستی‌تری اتخاذ نمود. این جناح پیشنهاداتی به شورای دولت (صورت اولیهٔ مجلس ملی) در مورد موضوعات جنسیتی ارائه داد و از رسانه‌های چاپی و الکترونیکی برای رونق‌بخشیدن به بحث‌های عمومی استفاده نمود. این جناح برای واردساختن زنان به طرح مذکور فعالیت نمود و تلاش‌های گسترده‌ای برای تقویت همبستگی بین‌المللی با زنان دیگر کشورها انجام داد. اما جناح فمینیست در گنجاندن زنان در طرح و در قانونی نمودن سقط جنین موفق نبود. کنترل زاد و ولد قانونی بود و از طریق کلینیک‌های بهداشت دولتی و داروخانه‌های خصوصی انجام می‌گرفت، اما دسترسی به این مراکز مشکل بود. در نهایت، تعداد فزایندهٔ مرگ زنان به‌واسطهٔ سقط‌های غیراصولی باعث علنی‌شدن مشاجرات در مورد سقط جنین شد.

مشاجرات در مورد حقوق تولید مثل در نیکاراگوئه نشانهٔ بعضی از اختلافات نوظهور درون جنبش و جامعه بود. هرچند هیچ کس مخالف بعضی از اَشکالِ رهایی‌بخشی زنان نبود، اما برداشت‌های بسیار متفاوتی در مورد چگونگی تحقق رهایی‌بخشی وجود داشت، از حفاظت محدود و سنتی از زنان و بسیج‌شان برای بعضی از اقدامات ملی خاص (اشتغال، دفاع از انقلاب، آموزش گسترده و بهداشت) گرفته، تا سیاست‌های مبتنی بر فمینیسم برای تغییر روابط جنسیتی و تحقق کامل حقوق تولید مثل به‌عنوان اهدافی که انقلاب باید به سمت آنها حرکت کند. این بحث پویا در نیکاراگوئهٔ امروزی یکی از نقاط قوت انقلاب نیکاراگوئه به‌شمار می‌رود.

نتایج: انقلاب‌ها، دولت‌سازی و جنسیت

انقلاب‌ها نوع خاصی از تغییر اجتماعی و عمل جمعی هستند که درجهت دگرگونی سریع ساختارهای سیاسی و اقتصادی، روابط اجتماعی، و نهادهای اجتماعی برای انطباق با یک ایده‌ال یا ایدئولوژی تلاش می‌کنند. قرن بیستم را قرن انقلاب‌ها نامیده‌اند، و دو دسته از تحقیقات به بررسی این تغییرات انقلابی پرداخته‌اند. در دستهٔ اول، که همان مطالعات استاندارد علوم اجتماعی هستند، علاوه بر توجه به طبقه، موقعیت، و قدرت درون یک جامعه مفروض، بر بستر بین‌المللی نیز تأکید گردیده، اما از جنسیت به‌عنوان یک مقولهٔ تحلیلی در دگرگونی انقلابی غفلت شده است. در دستهٔ دوم، یعنی مطالعات فمینیستی، بر اهمیت پویش‌های جنسیتی و پیوندهایشان با فرایندهای سیاسی، اقتصادی، و ایدئولوژیک (شامل تعابیر هویت ملی) در برهه‌های دگرگونی اجتماعی تأکید شده است. در این مقاله من سعی نمودم نشان دهم که موضوعات مربوط به زنان و جنسیت به‌گونه‌ای قابل ملاحظه به گفتمان‌های سیاسی، ایدئولوژی‌های دولت، سیاست‌های حقوقی، و تعابیر هویت ملی شکل می‌دهند. اگرچه دگرگونی‌های انقلابی به‌وسیلهٔ نظام‌های جنسیتی از پیش موجود شکل می‌گیرند، اما تغییراتی که انقلاب‌ها در ارزش‌های اجتماعی، ایدئولوژی‌های سیاسی، و استراتژی‌های اقتصادی پدید می‌آورند نیز بر روابط جنسیتی تأثیر می‌گذارند.

در برهه‌های تحکیم رژیم، دولت‌سازی، و شکل‌گیری هویت مشاهده می‌کنیم که مسائل

مربوط به نوع برداشت از جنسیت، خانواده، و روابط میان زنان و مردان سر زبان‌ها می‌افتند. بازنمودهای فرهنگی از زنان، تغییر در قانون خانواده، و قانونگذاری در مورد حقوق تولید مثل و حقوق زنان اهمیت جنسیت را در سیاست و ایدئولوژی نشان می‌دهند و دستورکار سیاسی انقلابیون و رژیم‌ها را تعیین می‌کنند. خواه گفتمان‌های سیاسی از رهایی‌بخشی و برابری زنان حمایت کنند، و خواه از سنت، اخلاقیات، خانواده و تفاوت جنسیتی تجلیل نمایند، به هرحال حقیقت این است که ایدئولوژی‌ها و کردارهای سیاسی دارای ماهیت جنسیتی هستند، و دگرگونی اجتماعی و دولت‌سازی، علاوه بر ایجاد تغییرات در شکل‌بندی طبقات و روابط مالکیت، دربردارندهٔ تغییرات در روابط جنسیتی نیز می‌باشند.

در قرائت من از دگرگونی‌های انقلابی قرن بیستم، دو مدل از زن ظهور نموده است. مدل اول، که من آن را مدل رهایی‌بخشی زن، نامیده‌ام، از عصر روشنگری، سنت سوسیالیستی، و انقلاب بلشویکی الهام می‌گیرد. این مدل بیشتر با تقاضاهای فمینیستی برای برابری و قدرت‌یابی زنان انطباق دارد. مدل مردسالارانه، که من آن را مدل زن در خانواده نامیده‌ام، ظاهراً در جاهایی ظهور می‌کند که انقلابیون، در واکنش به شیوه‌های کنترل بیرونی، به‌طور مکرر از سنت و ذخیرهٔ فرهنگی خودشان بهره می‌گیرند. نمونه‌های دگرگونی انقلابی که در این مقاله بحث شد، و نمونه‌های دیگری که مورد بحث قرار نگرفتند اما در جدول ۱ گنجانده شدند، تأییدکنندهٔ پیوندهای قوی میان دگرگونی اجتماعی، دولت‌سازی، و قوانین مربوط به زن و خانواده هستند. انقلابی‌شدن جامعه و متحول‌شدن زنان دو روی یک سکه‌اند.

تفاوت انقلاب‌ها از منظر پیامدهای جنسیتی‌شان نشان می‌دهد که جنسیت درحقیقت یکی از ابعاد لاینفک فرایند انقلابی است، و جامعه‌شناسان انقلاب باید برای آن ارزش مفهومی قائل شوند. پژوهش‌های آینده درخصوص جامعه‌شناسی انقلاب یا دیگر تحولات اجتماعی، باید به‌طور دقیق‌تری ارتباط جنسیت را با طبقه، قومیت، سیاست‌های دولت، و فرایندهای نظام جهانی بررسی کنند. همچنین، این تحقیقات باید، به‌شیوه‌ای نظام‌مندتر از آنچه من قادر به انجام آن بوده‌ام، موضوعات جنسیتی را در جنبه‌های مختلف یک انقلاب، ازجمله شرایط پیش از انقلاب، دلایل بی‌واسطهٔ انقلاب، خط سیر انقلاب، و نتایج کوتاه‌مدت و بلندمدت‌اش، بررسی نمایند. خط تحقیقاتی دیگری که می‌تواند مفید باشد پاسخ به این پرسش است که آیا گفتمان‌های فمینیستی و رشد جنبش‌های زنان در سراسر جهان باعث کمرنگ‌شدن پیامدهای مردسالارانه در دگرگونی‌های اجتماعی آینده خواهد شد یا خیر؟

ارجاعات

1. Rowbotham (1972); Davies (1983).
2. Reynolds (1987a).
3. Tétreault (1994).
4. Papanek (1994).
5. Moghadam (1993), chapter 3.

باید متذکر شد که من از اصطلاح «مردسالارانه» به معنای دقیق کلمه استفاده کرده‌ام. یعنی شکلی از سازمان اجتماعی یا یک ایدئولوژی که زنان را به ایفای نقش همسری یا مادری تحت نظارت مردان محدود می‌کند.

6. Molyneux (1986), pp. 283-84.
7. Ibid., p. 297.
8. Mies (1986), p. 199.
9. Molyneux (1986); chinchilla (1990).
10. Labao (1990).
11. Urdang (1989), p. 28.

۱۲. به نقل از: Reynolds (1987b), p. 113. در این زمینه مشابهت‌های بسیاری با گـفتمان‌های انـقلاب ایران به چشم می‌خورد.

13. Kelly (1987), p. 127.
14. Applewhite and Levy, (1990), pp. 17-19.
15. Habibi (1995).
16. Mary et al (1977), pp. 56-59.
17. Ibid., p. 61.

۱۸. به نقل از: Kandiyoti (1989), p. 142

دیکتاتوری یا دموکراسی:
پیامدهای انقلاب در ایران و نیکاراگوئه

جان فوران و جف گودوین

در سال ۱۹۷۹ انقلاب‌های نیکاراگوئه و ایران دیکتاتوری‌های تحت حمایت آمریکا را سرنگون ساختند، یعنی دیکتاتوری ژنرال سوموزا در نیکاراگوئه و دیکتاتوری محمدرضاشاه پهلوی در ایران. همچنین، هر دو رژیم انقلابی جدید با آمریکا برخورد پیدا کردند. در نیکاراگوئه ایدئولوژی سوسیالیستی رژیم و حمایت‌اش از انقلابیون السالوادور، و در ایران ملی‌گرایی اسلامی رژیم و تسخیر سفارت آمریکا باعث این برخورد شد. اما، خط سیر این انقلاب‌ها، علی‌رغم نقاط آغازین مشابه‌شان باهم متفاوت بود. رژیم انقلابی ایران همه دشمنان خود را شکست داد و تا سال ۱۹۹۰ [۱۳۶۹] قدرت‌اش را در دولت و جامعه تحکیم نمود. برعکس، در نیکاراگوئه ساندینیست‌ها انتخابات آزاد را در ۱۹۹۰ برگزار نمودند (و در آن شکست خوردند)، و صرفاً به یکی از چندین حزب سیاسی در یک دموکراسی رقابتی واقعی تبدیل شدند. فوران و گودوین نشان می‌دهند که چگونه این دو پیامد متفاوت حاصل شد، و برای تبیین این موضوع اهمیت رقابت بر سر قدرت پس از انقلاب، واکنش‌های ایالات متحده، و ایدئولوژی‌های رهبران انقلابی را مورد تأکید قرارمی دهند.

نظریه‌ای در باب پیامدهای انقلابی در جهان سوم

در این مقاله، نظریه‌ای در باب پیامدهای انقلابی در جهان سوم ارائه می‌دهیم و آن را برای موارد ایران و نیکاراگوئه به‌کار می‌بندیم. موفق‌ترین انقلاب‌ها در کشورهای فقیرتر و وابسته

From Theory and Society, *Vol. 22, 1993, PP. 209-247. Copyright © 1993 by kluwer Academic Publisher.*

انقلاب‌هایی بوده‌اند که ائتلاف‌های گسترده و چندطبقه‌ای را در مخالفت با دیکتاتوری‌های شدیداً سرکوبگر و مورد حمایت (و شاید دست‌نشانده) قدرت‌های خارجی، تشکیل داده‌اند. به‌علاوه، موفقیت این ائتلاف‌های گسترده در سرنگونی چنین رژیم‌هایی در کنار عوامل دیگر، به‌وسیلهٔ یک بستر مساعد بین‌المللی امکان‌پذیر شده است، که ویژگی اصلی آن، توقف حمایت خارجی از این دیکتاتوری‌هاست. اما پس از سقوط رژیم پیشین و نابودی دشمن مشترکی که ائتلاف انقلابی اولیه را متحد نگه می‌دارد، این ائتلاف نوعاً شروع به فروپاشی می‌کند. گاهی اوقات، شکاف در ائتلاف به برخوردهای خونین بر سر قدرت میان متحدان پیشین منجر شده است. نتایج این نوع انقلاب تاحد زیادی به آن بستگی دارد که کدام دسته از رهبران سیاسی درون ائتلاف انقلابی اولیه، پس از سرنگونی رژیم پیشین قادر به کسب قدرت دولت است، و آیا این رهبران مایل و قادر به حفظ قدرت هستند یا خیر.

بنابراین، انقلاب مستلزم بازسازی نهادهای دولت است که نوعاً با سقوط رژیم پیشین از هم پاشیده‌اند، به‌ویژه ارتش و بوروکراسی دولت. همچنین، ممکن است انقلاب نیازمند تغییرات اجتماعی و سیاسی برای کسب یا حفظ حمایت (یا حداقل بی‌طرفی) بخش‌های مختلف جمعیتی باشد که در جریان انقلاب بسیج شده‌اند. از آنجا که انقلابیون حاکم سرگرم مبارزه برای تحکیم قدرت دولت دربرابر مخالفت بعضی از گروه‌ها هستند، ممکن است بعضی از طرح‌های انقلابی کم و بیش به‌خطر بیفتند، و یا حتی کاملاً از بین بروند. پیامدهای انقلاب می‌توانند تحت تأثیر میراث‌های خاصی از رژیم پیشین نیز قرار گیرند، نظیر ظرفیت‌های اداری و منابع مادی محدود دولت، و وابستگی‌اش به سرمایه و مهارت‌های نخبگان داخلی. به‌همین دلایل است که نتایج انقلاب‌ها معمولاً به نتایج مورد نظر رهبری انقلابی جدید فاصلهٔ زیادی دارند، چه رسد به نتایج مورد نظر دیگر گروه‌های ائتلاف انقلابی اولیه.

به‌علاوه، همان‌طور که سوزان اکشتاین استدلال نموده [به مقالهٔ بعدی مراجعه کنید]، توسعه‌نیافتگی و وابستگی به اقتصاد جهانی، که ویژگی بخش اعظم جهان سوم است، می‌تواند تلاش‌ها را برای دگرگونی اساسی ساختارهای اجتماعی ـ اقتصادی شدیداً محدود سازد، مگر اینکه رهبری جدید بتواند با یک حامی خارجی قدرتمند پیوند برقرار کند، که البته مشکل وابستگی را در کسوت متفاوتی دوباره ظاهر می‌سازد. فروپاشی نظم پیشین باعث دخالت خارجی نیز می‌شود، چراکه قدرت‌های خارجی (به‌ویژه ایالات متحده، در بستر پس از جنگ جهانی دوم)معمولاً تلاش می‌کنند رژیم جدید را برای مقاصد اقتصادی و ژئوپولیتیک خودشان کنترل نمایند.

به‌طور خلاصه، مبارزه بر سر قدرت دولت به‌دنبال سرنگونی رژیم‌های پیشین در جوامع جهان سوم، که تاحد زیادی پیامدهای چنین انقلاب‌هایی را تعیین می‌کند، معمولاً در بستری رخ می‌دهد که دارای این ویژگی‌هاست: ۱. شکاف و فروپاشی ائتلاف انقلابی اولیه، ۲. ظرفیت‌های محدود دولت، ۳. توسعه‌نیافتگی اقتصادی، ۴. تجاوز خارجی، و ۵. تداوم وابستگی به اقتصاد جهانی یا نخبگان داخلی. برای تفسیر شایستهٔ پیامدهای انقلاب‌های جهان سوم، باید تأثیرات

خاص هریک از پنج عامل فوق را بر مبارزات انقلابیون حاکم برای تحکیم مجدد قدرت دولت نشان دهیم.

بنابراین، اگرچه کنترل قدرت دولت درکانون تحلیل ما قراردارد، اما مایلیم چنین رویکردی نسبت به پیامدهای انقلابی را به دو شیوهٔ خاص توصیف کنیم. اول اینکه، الزامات ایجاد نهادهای دولت کارآمد دقیقاً چنین نتایجی را تعیین نمی‌کنند؛ درحقیقت، این الزامات، خود تابع تفسیر و مبارزه هستند و بدین‌ترتیب، «فضای حرکت» زیادی برای ایدئولوژی و تعهدات مردمی (یا حتی شاید آرزوهای شخصی) رهبران انقلابی جدید باقی می‌گذارند. به عبارت دیگر، ماهیت و محتوای دقیق دگرگونی دولت و جامعه تاحدی به‌وسیلهٔ پایگاه اجتماعی و ایدئولوژی سیاسی رهبری انقلابی جدید تعیین می‌شود.

دوم اینکه، نباید فراموش کنیم که انقلابیون، درکنار به‌دست‌گیری قدرت دولت، اهداف و تعهدات دیگری نیز دارند. به‌واسطهٔ انتخابات ۱۹۹۰ در نیکاراگوئه، اکنون بهتر می‌توانیم درک کنیم که انقلابیون برای حفظ قدرت دولت به هر کاری متوسل نخواهند شد.

دلیل انتخاب ایران و نیکاراگوئه این بود که این انقلاب‌ها، علی‌رغم مشابهت‌های مهم‌شان پیامدهای بسیار متفاوتی داشته‌اند. انقلاب ایران یک حکومت دینی اقتدارگرا ایجاد نموده، درحالی که انقلاب نیکاراگوئه به یک دموکراسی پوپولیستی منجر شده است. یک نظریهٔ مناسب در مورد پیامدهای انقلاب باید بتواند هم مشابهت‌ها و هم تفاوت‌ها را درنظر بگیرد.

نتایج انقلاب ایران

انقلاب ۷۹-۱۹۷۷ ایران، کار یک ائتلاف گسترده بود، شامل روحانیون و روشنفکران طبقهٔ متوسط به‌عنوان رهبران انقلاب، و پایگاه گستردهٔ کارگران صنعتی اعتصاب‌گر، بازرگانان و صنعتگران تحت فشارِ شدید اقتصاد بازار، دانشجویان، کارکنان ادارات، متخصصان، و زنان و مردان طبقهٔ متوسط پایین‌شهری ساکن حلبی‌آبادهای شهرهای مهم.

در تحلیل حاضر بر پویش‌های این ائتلاف که انقلاب را به‌وجود آورد، تمرکز می‌کنیم تا نشان دهیم که چگونه یک گروه (روحانیون) بعد از ۱۹۷۹ حاکم شد. همچنین، می‌کوشیم این موضوع را تبیین کنیم که چرا سیطرهٔ روحانیون بر دولت و جامعهٔ ایران قوی‌تر از سیطرهٔ ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه بوده است.

مبارزات سیاسی داخلی

مبارزه بر سر قدرت در انقلاب ایران با سقوط شاه و بازگشت پیروزمندانه آیت‌الله خمینی از تبعید در فوریه ۱۹۷۹ [بهمن ۱۳۵۷] پایان نیافت، بلکه با تثبیت سیطرهٔ جناح روحانی انقلاب تا پایان ۱۹۸۱ [۱۳۶۰]، پایان گرفت. دورهٔ دوساله بین این وقایع، دورهٔ سرنوشت‌سازی در شکل‌گیری دولت جدید و نهادهایش محسوب می‌شد. این سال‌ها شاهد فروپاشی شدید ائتلافی بود که شاه را از سلطنت به زیر کشید، به‌طوری که ابتدا لیبرال‌ها و سپس چپ‌ها (هم سکولار و هم اسلامی)

به مواجهاتی کشیده شدند که روحانیون مبارز توانستند با هوشیاری کامل بر آنها پیروز شوند. تا پایان این دوره، رهبران رژیم جدید، علی‌رغم چالش‌های شدید داخلی و فشارهای خارجی، کاملاً راه خود را برای تثبیت برداشت خاص خودشان از یک دولت اسلامی در ایران هموار نمودند.

روحانیون به دلیل امتیازات گوناگون‌شان در این مبارزه پیروز شدند چراکه مخالفانِشان در بین خود دچار اختلافات اساسی بودند؛ برای مواجهات خشونت‌آمیز از سازماندهی و امکانات بهتری برخوردار بودند؛ منابع اقتصادی قابل ملاحظه‌ای را در کنترل داشتند؛ بخشی از پرستیژ فوق‌العاده آیت‌الله خمینی و جذابیت مردمی قرائت خاص او از اسلام مبارز را یدک می‌کشیدند؛ و با مهارت سلسله‌ای از بحران‌های خارجی را مهار نمودند.

اولین دولت انقلابی نخست وزیر، مهدی بازرگان، از متخصصان و متفکران طبقهٔ متوسط اسلامی و سکولار تشکیل شده بود، دولت بازرگان سعی نمود در میان یک جمعیت شدیداً بسیج شده بار دیگر شکلی از نظم را در اقتصاد و نظام سیاسی اعاده نماید. در تابستان ۱۹۷۹ [۱۳۵۸] ایران یک برههٔ حساس را تجربه نمود، یعنی زمانی که بحث‌های تند بر سر پیش‌نویس قانون اساسی جدید آیت‌الله خمینی را بر آن داشت تا روحانیون را به ایجاد یک مبنای اسلامی برای حکومت جدید فراخواند. درنهایت، مبنای اسلامی حکومت با طرح «ولایت فقیه» تأمین شد؛ که به آیت‌الله خمینی حق وتوی فراوانی دربرابر مجلس بخشید، و قانون‌گذاری را تابع قوانین شرع ساخت. در این دوره، سرکوب نیروهای سکولار نظیر جبههٔ دموکراتیک ملی چپ‌گرا به‌عهدهٔ نیروهای امنیتی جدید، یعنی سپاه پاسداران، قرار گرفت. حمله به زنان سکولار و طبقهٔ متوسط به سرعت آغاز شد. در روز جهانی زن در ۸ مارس ۱۹۷۹ نیروهای موسوم به «حزب‌الله» به یک تظاهرات گسترده حمله بردند. تسخیر سفارت آمریکا در ۴ نوامبر ۱۹۷۹ [۱۳ آبان ۱۳۵۸] به‌وسیلهٔ دانشجویان تندرو باعث استعفای بازرگان شد، که تاحدی به دلیل ناتوانی او در مهار بحران‌ها و تاحدی به‌دلیل ارتباط‌اش با مقامات آمریکایی دولت قبل از این بحران بود.

سقوط بازرگان بلافاصله روحانیون بنیادگرا را به قدرت نرساند، بلکه ابوالحسن بنی‌صدر به‌عنوان یک سیاستمدار متمایل به چپ و از یاران نزدیک آیت‌الله خمینی، به‌قدرت رسید. در ژانویه ۱۹۸۰ [بهمن ۱۳۵۸] بنی‌صدر در اولین انتخابات ریاست جمهوری پیروز شد. اما، روحانیون بار دیگر به‌سرعت متحد شدند و در انتخابات مجلس در مارس ۱۹۸۰ [اسفند ۱۳۵۸] به پیروزی رسیدند، به‌طوری که بیش از نیمی از کرسی‌ها را به‌دست آوردند؛ در این مجلس، تنها اقلیت کوچکی از نمایندگان همفکر و مستقل به حمایت از بنی‌صدر که فاقد یک حزب سیاسی بود می‌پرداختند. در طی ۱۸ ماه بعدی یک مبارزه پیچیده و طولانی میان حامیان بنی‌صدر و روحانیون جریان داشت و این درحالی بود که یک بحران خارجی دیگر، یعنی جنگ ایران و عراق در سپتامبر ۱۹۸۰ [شهریور ۱۳۵۹] آغاز شده بود.

بنی‌صدر حمایت تجار بازار، طبقهٔ متوسط سکولار، و عناصری از ارتش را، که خود او فرماندهی‌اش را برعهده داشت، یدک می‌کشید. اما او فاقد یک پایگاه حمایتی گسترده بود.

برعکس، روحانیون به بسیج حامیان خود از میان طبقهٔ پایین شهری، طلاب دینی، بوروکراسی دولت و رسانه‌های جمعی (که هر دوی اینها را به‌گونه‌ای فزاینده تحت کنترل خود درآورده بودند)، و نیروی نظامی موازی با ارتش، یعنی سپاه پاسداران، پرداختند. روشنفکران و کارگران صنعتی به‌شدت چندپاره شده بودند، به‌طوری که بعضی از آنها از احزاب کمونیستی حمایت می‌کردند، و بعضی از آیت‌الله خمینی، اما همه آنها مخالف بنی‌صدر بودند و او را بیش از حد میانه‌رو می‌دانستند.

در ژوئن ۱۹۸۱ [خرداد ۱۳۶۰] مجلس تحت کنترل روحانیون، بنی‌صدر را از ریاست جمهوری عزل نمود، و او را مجبور به پنهان‌شدن، و درنهایت خروج از کشور و اقامت در فرانسه ساخت. سپس، روحانیون به‌طرز ماهرانه‌ای با بازسازی نهادهای حکومت ایران در قالب اسلامی، کنترل خود را بر جامعه تحکیم نمودند. نظام حقوقی تحت نظارت مذهبی قرار گرفت، رادیو و تلویزیون برای نیازهای تبلیغاتی حزب به‌کار گرفته شد، و دانشگاه‌ها به مدت دو سال برای حذف اساتید سکولار و «اسلامی‌کردن» برنامه‌های درسی بسته شدند. سپاه پاسداران به‌عنوان یک نیروی نظامی تقویت شد، و ارتش تحت نظارت مأموران عقیدتی ـ سیاسی قرار گرفت؛ تعداد نیروهای مسلح از ۳۹۰هزار نفر در ۱۹۷۶ [۱۳۵۵] به بیش از یک میلیون و صد هزار نفر در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ [دههٔ ۱۳۶۰] افزایش یافت، که ارتش، سپاه پاسداران و نیروهای احتیاط را شامل می‌شد. بوروکراسی دولت چندین برابر بزرگ شد و نیروهایش از میان حامیان وفادار رژیم جذب شدند. به‌علاوه، بخش‌های گسترده‌ای از اقتصاد نیز تحت کنترل دولت درآمد، و دولت را از منابع مادی عظیمی برخوردار ساخت که با آن به معتقدان نظام پاداش می‌داد.

جانشینی سیاسی بی‌دردسر پس از وفات آیت‌الله خمینی در ژوئن ۱۹۸۹ [خرداد ۱۳۶۸] گواه دیگری بود بر استواری نهادهای حکومت جدید. درست است که آیت‌الله خمینی یک رهبر شدیداً کاریزما بود، اما قدرت رژیم جدید ایران مسلماً مبتنی بر عواملی بسیار فراتر از صِرف جذابیت مردمی او بود.

به‌طور خلاصه، روحانیون انقلابی به‌خاطر عدم وحدت مخالفان‌شان، بسیج مؤثرتر حمایت‌های مردمی، کنترل منابع عظیم دولتی، و توانایی تبدیل بحران‌های خارجی به فرصت‌هایی برای جمع‌ساختن ملت تحت لوای برداشت خود از اسلام، که به‌نام شرافت توده‌های ستمدیده و استثمارشدهٔ ایرانی سخن می‌گفت، توانستند به‌عنوان صاحبان نهایی قدرت در ایران ظاهر شوند. به‌واسطهٔ همهٔ این عوامل، مخالفان روحانیون انقلابی اساساً از صحنه حذف شدند، و یک حکومت دینی جدید توانست کنترل خود را بر جامعه تحکیم کند.

فشارهای نظام جهانی

«رابطهٔ ویژهٔ» ایران با ایالات متحده پس از تسخیر سفارت آمریکا به وسیلهٔ دانشجویان تندرو در نوامبر ۱۹۷۹ [آبان ۱۳۵۸]، که مستقل از دولت بازرگان عمل می‌کردند، به‌شدت آسیب دید. دانشجویان در ابتدا قصد داشتند گروگان‌ها را تنها برای چند روز نگه دارند، اما تظاهرات گستردهٔ

مردمی در حمایت از اقدام‌شان و کشف مقادیر قابل ملاحظه‌ای از اطلاعات جاسوسی درون سفارت، آنها را متقاعد نمود که تقاضاهای خود را به بازگرداندن شاه از ایالات متحده برای محاکمه، و استرداد ۲۴ میلیارد دلار ثروت او که به خارج از کشور انتقال داده بود، گسترش دهند.

همان‌طور که در فوق ذکر شد، دولت لیبرال بازرگان بلافاصله پس از تسخیر سفارت سقوط نمود، و با کشیده‌شدن بحران به ۱۹۸۰ [۱۳۵۹]، دولت چپ‌گرای بنی‌صدر به‌واسطهٔ ناتوانی در فرونشاندن تقابل میان دو کشور (در آن زمان کارتر رئیس جمهور آمریکا بود) که آیت‌الله خمینی از طولانی‌شدن‌اش حمایت می‌کرد، تضعیف شد. اگرچه شاه و ثروت‌اش هیچ‌گاه بازگردانده نشدند (همچنین میلیاردها دلار دارایی‌های ایران که به‌وسیلهٔ کارتر مسدود شده بود)، اما این بحران فشار ایالات متحده را بر ایران در دورهٔ پس از انقلاب خنثیٰ نمود و شبکهٔ پیوندهای سیاسی، نظامی، مالی و اقتصادی را که ایالات متحده در دورهٔ شاه برقرار نموده بود، شدیداً ازهم گسست. ایدئولوژی اسلامی مبارزه‌جویانهٔ روحانیون حاکم، از جانب شعور سیاسی عمومی که به ضرر لیبرال‌ها، میانه‌روها و محافظه‌کاران جهت‌گیری شده بود نیز تقویت می‌شد.

رژیم ایران یک تهدید خارجی بزرگ‌تر، یعنی جنگ با عراق (۱۹۸۸-۱۹۸۰) را نیز به یک نقطه قوت تبدیل نموده بود. دیکتاتور عراق، صدام حسین، انگیزه‌های چندی برای تجاوز به ایران در سپتامبر ۱۹۸۰ داشت: او از صدور انقلاب اسلامی به جمعیت بزرگ شیعیان عراق بیم داشت؛ به‌دنبال رهبری سیاسی جهان عرب بود؛ می‌پنداشت که اقلیت عرب استان نفت‌خیز خوزستان از او استقبال خواهند کرد، و بالاخره گمان می‌کرد که ارتش ناامید ایران کارایی نخواهد داشت. ارتش و سپاه پاسداران به‌خوبی جنگیدند و توده‌های مردم به‌صورت گسترده از آنها حمایت نمودند. تا سال ۱۹۸۲ [۱۳۶۱] عراق در موضع دفاعی قرار گرفت، و آیت‌الله خمینی، که اکنون مخالفان داخلی‌اش مرعوب شده بودند، تصمیم گرفت جنگ را در خاک عراق ادامه دهد، به‌طوری که خواستار سرنگونی صدام شد و از حکومت در تبعید عراق حمایت نمود.

اما برنامه‌های آیت‌الله خمینی به‌طور کامل تحقق نیافتند. جنگ به سال هشتم رسید و بعضی از بدترین ویرانی‌ها را از جنگ‌های جهانی به این سو به‌بار آورد، ازجمله حملات ایران با نیروهای انسانی گسترده، استفاده عراق از سلاح‌های شیمیایی، و بمباران شهرها توسط هر دو کشور. وقتی آیت‌الله خمینی آتش‌بس را در ژوئیهٔ ۱۹۸۸ [تیر ۱۳۶۷] پذیرفت، هیچ‌یک از طرفین سرزمین زیادی را از طرف مقابل دراختیار نداشت. در عوض، ایران حداقل ۱۶۰هزار کشته داد (آمارهای دیگری رقم ۳۰۰ هزار یا بیشتر را ذکر می‌کنند)، و ۴۵۰ میلیارد دلار در شهرها، روستاها، بندرها و تأسیسات نفتی خسارت دید. کشور به‌لحاظ توسعه انسانی و مادی یک نسل به عقب برگشت، و یک‌سوم بودجه حکومت به جنگ اختصاص یافت. اما، حداقل تا یک مقطع خاص، تقویت نهادهای سرکوب رژیم و توانایی غیرقابل انکارش برای بسیج حمایت‌های مردمی در راستای اهداف جنگی، یک نیروی توازن‌بخش درمقابل غم و اندوه و خستگی شدید مردم از جنگ محسوب می‌شد. همان‌طور که آیت‌الله خمینی اعلام نمود، «جنگ ما را قادر ساخت تا با ضد انقلاب‌ها مبارزه کنیم». همچنین، جنگ توجه مردم را به دشمنان خارجی ایران

معطوف ساخت، و پیشرفت کُند انقلاب را در برآوردن مطالبات در دیگر عرصه‌ها توجیه نمود.

محدودیت‌های تحول انقلابی

علی‌رغم دستاوردهای سیاسی قابل ملاحظه روحانیون در تحکیم یک رژیم باثبات، نقطهٔ ضعف انقلاب ایران، دستاوردهای محدوداش در حوزهٔ اقتصادی بوده است. دولت به سمت کنترل بانک‌ها، شرکت‌های بیمه، شرکت‌های ساختمان، و بنگاه‌های تجاری، کشاورزی و صنعتی حرکت نمود که تقریباً ۳۷۰هزار کارگر صنعتی در آنها اشتغال داشتند. اما صنعت دولتی معمولاً زیان‌ده بود، چراکه گاهی اوقات سوء مدیریت در این بخش با کمبود قطعات یدکی و دیگر خدمات دولت‌های غربی توأم می‌شد. بخش اعظم تجارت خارجی ایران نیز از طریق دولت صورت می‌گرفت. تنها صنایع کوچک و متوسط در اختیار بخش سرمایه‌داری خصوصی باقی ماند.

نفت رکن اصلی اقتصاد بود که برای روحانیون ابزار لازم را برای جلب حمایت مردم، انجام اقدامات رفاهی، تأمین منابع مالی جنگ، و مطرح‌ساختن ایران به‌عنوان یک قدرت منطقه‌ای فراهم می‌کرد. از طرف دیگر، امکان دسترسی و وفور ظاهری درآمد نفت، بر ناکارآمدی در دیگر بخش‌های اقتصادی سرپوش می‌نهاد و شاید حتی آن را تشویق نیز می‌کرد، و کاهش ادواری چنین درآمدی، رفاه اجتماعی دولت و ظرفیت‌های توسعه‌ای را تضعیف می‌نمود.

حکومت توانست از طریق اقدامات جاده‌سازی، سوادآموزی، و برق‌رسانی تا حدی در نواحی روستایی نفوذ کند. اما با رشد تقاضا و جمعیت، تولید سرانهٔ مواد غذایی کاهش یافت و حکومت را مجبور به ایجاد یک نظام سهمیه‌بندی نمود که به فقرای شهری سود می‌رساند، ولی نیازمند تداوم واردات سالانه حدود ۴ میلیارد دلار مواد غذایی نیز بود. در این بستر، مهاجرت به شهرها به‌سرعت ادامه یافت، و فشار بیش از حدی به زیرساخت‌های شهری وارد نمود، به‌طوری که جمعیت تهران از ۴ میلیون نفر در سال ۱۹۷۹ [۱۳۵۸] به ۱۱ میلیون نفر در سال ۱۹۹۱ [۱۳۸۰] بالغ شد.

جمعیت حاشیه‌نشین شهری که «نیروهای ضربت» انقلاب را تشکیل می‌دادند، از سهمیه‌بندی مواد غذایی منتفع شده‌اند، و ده‌ها هزار نفر از آنها از طریق سپاه پاسداران یک نوع تحرک اجتماعی به‌سمت بالا، هرچند خطرناک، را تجربه نموده‌اند. با این وجود، هنوز میلیون‌ها فقیر در شهرها وجود دارد که همچنان به‌عنوان یک طبقه از محرومیت شدید رنج می‌برند.

اعضای طبقهٔ متوسط تجربیات متفاوتی داشته‌اند. بعضی از آنها (به‌ویژه زنانِ غربی‌مآب و متخصص که عهده‌دار مشاغل بارزی در تجارت، رسانه‌ها، و حکومت بودند) از شغل‌شان اخراج شدند، و بعضی دیگر که گرایش ایدئولوژیک قابل قبول‌تری داشتند با رژیم به سازگاری رسیدند و پیشرفت کردند. دستاوردهای آغازین طبقهٔ کارگر تا سال ۱۹۸۱ [۱۳۶۰] از بین رفتند، چراکه شوراهای مستقل کارخانه‌ها تحت کنترل دولت درآمدند، و کارگران به‌طور گسترده و به بهای کاهش استانداردهای زندگی‌شان برای جنگ بسیج شدند. نرخ‌های بالای تورم (به‌عنوان یک

مشکل جدی، چراکه دستمزدها هماهنگ با تورم افزایش نمی‌یابد)، بیکاری قابل ملاحظه (علی‌رغم وسعت ارتش و بخش دولتی)، و بحران مسکن در مجموع کیفیت زندگی جمعیت شهری را پایین آورده است.

در ترسیم یک ترازنامهٔ موقتی در مورد کارنامهٔ انقلاب ایران، هم دستاوردهای سیاسی و هم محدودیت‌های اقتصادی انقلاب برجسته هستند. البته، از دیدگاه حکومت روحانیون، انقلاب کاملاً موفق بوده است: حکومت دینی کنترل خود را بر قدرت، علی‌رغم فشارهای خارجی از سوی عراق و ایالات متحده حفظ نموده، و توانسته است مخالفان سازمان‌یافته خود را بدون اینکه هیچ چالش داخلی مهمی پیش رو داشته باشد، از بین ببرد. از طرف دیگر، این دستاوردها صرفاً مبین شکست انقلاب در حوزهٔ آزادی‌های سیاسی و مدنی و توسعهٔ اقتصادی هستند.

مشروعیت حکومت دینی به واسطهٔ ناتوانی در ایجاد توسعهٔ اقتصادی همچنان محدود است، و «عملگرایانی» که تحت ریاست جمهوری خاتمی بر حکومت جدید سیطره دارند به‌دنبال ایجاد اصلاحات سیاسی و اقتصادی هستند. اما، اینکه آنها خواهند توانست در مقابل مخالفت روحانیون تغییرات عمده‌ای انجام دهند، کاملاً محل تردید است.

نتایج انقلاب نیکاراگوئه

شورش مسلحانه علیه رژیم آناستازیو سوموزا دبایلی (۱۹۷۹-۱۹۶۷) که به‌وسیلهٔ جبههٔ آزادی‌بخش ملی ساندینیست رهبری می‌شد، مانند انقلاب ایران، از حمایت یک جنبش چندطبقه‌ای بسیار گسترده شامل دانشجویان، صنعتگران، تجار، کارگران یقه‌آبی و یقه‌سفید، متخصصان، کشیشان، و اعضای انجمن‌های مذهبی مسیحی برخوردار بود. برخلاف ائتلاف انقلابی در ایران، جنبش ضد سوموزا حمایت دهقانان و کارگران بخش کشاورزی را نیز به همراه داشت (هرچند شورش ۷۹-۱۹۷۸ عمدتاً شهری بود). به‌دنبال اضمحلال تدریجی گارد ملی ۷ تا ۱۰ هزار نفری سوموزا به‌واسطهٔ شورش‌های شهری متعدد به رهبری ساندینیست‌ها، وی از کشور گریخت، و این واقعه به پیروزی جنبشی با پایگاه اجتماعی گسترده و تشکیل یک حکومت موقت با حضور ساندینیست‌ها و نخبگان منجر شد. مانند مورد ایران، پس از اینکه ساندینیست‌ها در ۱۹ ژولای ۱۹۷۹ پیروزمندانه وارد ماناگوا[1] شدند، این پیروزی سرآغازی بود برای یک منازعهٔ شدید و فزاینده درون ائتلاف ضد سوموزا.

همانند مورد ایران، برای تبیین پیامدهای انقلاب نیکاراگوئه باید تحکیم قدرت دولت و استفاده از آن را در بستری مورد بررسی قرار داد که ویژگی اصلی آن، شکاف در ائتلاف انقلابی اصلی، تجاوز خارجی، و تداوم ضعف اقتصادی بود. اما، برای مورد نیکاراگوئه باید دو موضوع را تبیین کنیم: اول اینکه، چگونه یک رهبری سیاسی خاص (جبههٔ ساندینیست‌ها) توانست قدرت دولت را پس از سقوط رژیم پیشین تحکیم نماید؛ و دوم اینکه، چرا همین رهبری بعداً قدرت را (حداقل به‌صورت ناقص) در انتخابات فوریه ۱۹۹۰ ازدست داد. شکست انتخاباتی

---

۱. پایتخت نیکاراگوئه (م).

ساندینیست‌ها ما را به تبیین این موضوع وامی‌داردکه چرا آنها، برخلاف روحانیون در ایران، مایل به حذف مخالفان داخلی‌شان نبودند و چرا یک چارچوب قانونی دموکراتیک پدید آوردند که در آن امکان ازدست دادن قدرت به‌نفع مخالفان‌شان وجود داشت. به‌عبارت دیگر، ما باید پیامد کثرت‌گرایانه و دموکراتیک انقلاب نیکاراگوئه را در مقایسه با انقلاب ایران تبیین کنیم.

مبارزات سیاسی داخلی

پس از سقوط سوموزا، ساندینیست‌ها با عدم مخالفت یا مخالفت اندکی روبرو شدند. بنابراین آنها توانستند کنترل خود را بر حکومت جدید برقرار کنند، بر فرایند سیاستگذاری سلطه یابند، و درعین حال از استفاده از تاکتیک‌های اقتدارگرایانه آشکار اجتناب نمایند.

در طی چند ماه، ساندینیست‌ها واردات و بانکداری را ملی کردند و بیش از ۱۸۰ بنگاه صنعتی و تجاری و حدود یک پنجم همهٔ زمین‌های مزروعی را در کشور تصرف نمودند. همچنین، ساندینیست‌ها چندین برنامهٔ اجتماعی عمومی را برای بهبود بهداشت و رفاه مردم به اجرا درآوردند، ازجمله نهضت سوادآموزی، احداث مدارس و کلینیک‌های بهداشتی جدید، و ارائهٔ سوبسید به فروش مواد غذایی خرده‌فروشی. یک اصلاحات مهم نیز در بخش کشاورزی انجام شد. به‌علاوه، ساندینیست‌ها برای تحکیم بیشتر پایگاه سیاسی خود در میان طبقات پایین‌تر، تعداد سازمان‌های توده‌ای را برای جوانان، زنان، و کارگران شهری و روستایی به‌شدت افزایش دادند. با فروپاشی کامل گارد ملی، ارتش ساندینیستی مردمی جدید حول یک هستهٔ مرکزی متشکل ازکهنه سربازان چریک جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست و شبه نظامیان مردمی تحت رهبری ساندینیست‌ها که در طی قیام استخدام شده بودند، ایجاد شد.

اما علی‌رغم این تغییرات چشمگیر، ساندینیست‌ها روشن ساختند که از بورژواها (صاحبان مزارع و شرکت‌های خصوصی بزرگ)، مادامی که از اموال خود به‌گونه‌ای ثمربخش استفاده می‌کنند، خلع مالکیت نخواهند نمود، و گذار سریع به سوسیالیسم را به شیوهٔ کوبا انجام نخواهند داد. همچنین، درحالی که ساندینیست‌ها کنترل‌شان را بر دولت تحکیم نموده بودند، احزاب سیاسی مخالف و رسانه‌ها آزادی عمل داشتند. استراتژی ساندینیست‌ها تحکیم رژیم جدید بود که در آن بورژوازی به ایفای یک نقش مهم در اقتصاد تشویق می‌شد اما اساساً از قدرت سیاسی محروم می‌ماند.

ساندینیست‌ها پذیرفتند که بورژوازی یک عنصر کلیدی برای روابط دوستانهٔ اقتصادی و دیپلماتیک با دولت‌های غربی، به‌ویژه ایالات متحده، محسوب می‌شد، و چنین روابطی برای بازسازی اقتصاد نیکاراگوئه که در دورهٔ قیام ویران شده بود، ضرورت داشت. البته، اگر یک قدرت خارجی کمک‌های فنی، پرسنلی و مالی لازم را برای ملی‌کردن اقتصاد به ساندینیست‌ها عرضه نموده بود، آنها نیز ممکن بود، مانند آنچه انقلابیون کوبا بیست سال قبل انجام داده بودند، از بورژوازی سلب مالکیت کنند. اما، نه اتحاد شوروی و نه هیچ رژیم دیگری مایل یا قادر به ایفای این نقش نبود. درنتیجه، مدل اقتصادی مختلطی که تحت حاکمیت جبههٔ آزادیبخش ملی

ساندینیست پدیدار شد، به مدل مکزیکِ پس از انقلاب (حداقل از دهـهٔ ۱۹۳۰)، بـولیوی، و شیلی در دورهٔ آلنده نزدیک‌تر بود تا به مدل کوبا یا ویتنام.

با این وجود، تا پـایان سـال ۱۹۸۰ سـلسله بـرخـوردهای شـدید مـیان سـاندینیست‌ها و بورژوازی بر سر حرمت مالکیت خصوصی و نمایندگی در شورای جـدید دولت، بـه گسست شدید در ائتلاف اصلی انقلاب منجر شـد. بـورژوازی بـه مـوضع جـبههٔ آزادیـبخش در مـورد ملی‌کردن دارایی‌های بزرگ با تردید و نگرانی می‌نگریست. همچنین، جبههٔ آزادیبخش حـضور نمایندگان سازمان‌های توده‌ای را در شورای دولتی که یک نهاد قانونگذاری متشکل از اعضای گروه‌های مختلف ضد سوموزا بود، افزایش داد، تا بلوک ساندینیست را از یک اکثریت مطلق برخوردار کند. در واکنش به این اقدام، شورای عالی بنگاه‌های خصوصی، به‌عنوان سازمان اصلی بورژوازی، نمایندگان خود را از شورای دولت بیرون کشید.

در نوامبر ۱۹۸۰، جورج سالازار، نایب رئیس شورای عالی بنگاه‌های خصوصی با شـلیک پلیس کشته شد؛ ساندینیست‌ها بلافاصله شواهدی ارائه دادند مبنی براینکه سالازار در توطئه‌ای برای سرنگونی حکومت دست داشته است. اما از نظر بورژوازی، مرگ سالازار چیزی جز اِعمال خشونت بی‌دلیل توسط دولت نبود. از این به بعد، بورژوازی به‌گونه‌ای فـزایـنده از حکـومت فاصله گرفت، و ساندینیست‌ها را با تبلیغات بی‌سابقه مورد حمله قرار داد.

سلسله مراتب کلیسای کاتولیک نیز در طی این دوره از ساندینیست‌ها جـدا شـد. در طـی مشاجرات مربوط به شورای دولت، ناگهان اسقف‌های کاتولیک خواستار استعفای آن دسته از کشیشانی شدندکه دارای مناصبی در کابینه بودند. پس، برخلاف مورد انقلاب ایران، انقلابیون نیکاراگوئه نه‌تنها از رهبری، بلکه حتی از دعای خیر شخصیت‌های مذهبی اصـلی کشـور نـیز محروم بود. همچنین، برخلاف مورد ایران، پس از سقوط سوموزا در نیکاراگوئه، سلسله مراتب کلیسایی و به‌ویژه بورژوازی همچنان به‌عنوان یک پایگاه داخلی برای دخالت آمریکا باقی ماند.

فشارهای نظام جهانی

شکاف و قطب‌بندی در ائتلاف اصلی انقلاب به‌وسیلهٔ سیاست‌های ایالات متحده افزایش یافت. در سال ۱۹۸۱، رونالد ریگان، رئیس جمهور آمریکا، به سازمان سیا اجازه داد از گروه‌های ضد ساندینیست حمایت کند و عملیات‌های مخفی علیه نیکاراگوئه انجام دهد. پس از اینکه دو پل در مارس ۱۹۸۲ در شمال نیکاراگوئه منفجر شد، ساندینیست‌ها درکشور حالت فوق‌العاده اعلام نمودند و آزادی‌های مدنی ازجمله آزادی مطبوعات و حق اعتصاب را محدود ساختند، و این وضعیت در بخش اعظم هشت سال بعدی به قوت خود باقی ماند.

دولت ریگان نه تنها یک ارتش ضد انقلاب را، با یا بدون تصویب کـنگره، سـازماندهی و تأمین مالی نمود (این ارتش کنترا نامیده می‌شد و عمدتاً اعـضای سـابق گـارد مـلی سـوموزا فرماندهی‌اش را به عهده داشتند)، بلکه یک رهبری غیرنظامی را از میان بعضی از شخصیت‌های برجسته بورژوازی مخالف تشکیل داد، که گفته می‌شد تحت کنترل ارتش ضد انقلاب بود. در

همین حال، واشنگتن سعی نمود نیکاراگوئه را به‌لحاظ سیاسی و اقتصادی در سطح بین‌المللی منزوی سازد. جابجایی اجباری دهقانان ساکن نواحی جنگلی توسط ساندینیست‌ها (ازجمله سرخپوستان میسکیتو در منطقهٔ ساحل آتلانتیک)، مشاجرهٔ ساندینیست‌ها با کلیسا، و بحران اقتصادی وخیم دههٔ ۱۸۹۰ نیز به کنتراها کمک نمود.

درنهایت، ساندینیست‌ها با یک استراتژی منسجم نظامی و سیاسی با شورش کنترا مقابله کردند. یک طرح نظامی آغاز شد و ارتش از ۱۳ تا ۱۸ هزار نفر در ۱۹۸۰ به بیش از ۴۰ هزار نفر تا ۱۹۸۴ گسترش یافت؛ شبه‌نظامیان محلی نیز بین ۶۰ تا ۱۰۰ هزار نفر تخمین زده می‌شدند. شاید اقدام مهمتر این بود که اصلاحات در کشاورزی تسریع شد. قواره‌های زمین و حقوق مالکیت زمین عمدتاً به افراد اعطا گردید، و بر ایجاد مزارع دولتی یا حتی تعاونی‌های کشاورزی کمتر تأکید گشت. هدف اصلی این سیاست این بود که مانع حمایت دهقانان فقیر از کنتراها شود، دهقانانی که ساندینیست‌ها تاکنون به‌طور نظام‌مند تمایل شدید آنها را به مالکیت زمین مورد توجه قرار نداده بودند. درنهایت، اقدامات ضد شورش جبههٔ ساندینیست‌ها کاملاً مؤثر واقع شد. حرکت کنتراها متوقف شد و تعداد سربازان‌شان در ۸۶-۱۹۸۵ از حد ۱۵هزار نفر تجاوز نکرد. کنتراها هیچ‌گاه نتوانستند حتی یک شهر کوچک را بیش از چند ساعت در کنترل بگیرند و یا مردم را به یک شورش ضد ساندینیستی عمومی تشویق کنند.

اما یک استراتژی متفاوت برای پایان دادن به مخالفت ایالات متحده و بورژوازی ضروری بود، و انتخابات ۱۹۸۴ محور این استراتژی به‌شمار می‌رفت:

تصمیم به برگزاری انتخابات که در دسامبر ۱۹۸۳، دو ماه بعد از تجاوز ایالات متحده به گرانادا، اتخاذ شد، به‌وضوح ناشی از این ترس فزاینده بود که نیکاراگوئه هدف بعدی آمریکا باشد. جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست دریافته بود که اگر انتخابات مشروعیت بین‌المللی کافی را برای جلوگیری از تجاوز آمریکا ایجاد کند، احزاب مخالف نیکاراگوئه مجبور به شرکت در انتخابات خواهند بود.[۱]

برهمین اساس، جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست پس از بحث‌های فراوان تصمیم گرفت «یک مجلس ملی متشکل از نمایندگان احزاب سیاسی را جایگزین شورای دولتی کند»، تصمیمی که «نقش سازمان‌های توده‌ای را در شکل‌دادن به خط سیر انقلاب شدیداً کاهش داد».[۲] درحقیقت، دموکراسی نمایندگی در نیکاراگوئه در سال ۱۹۸۴ پا به عرصه ظهور گذاشت و در قانون اساسی ۱۹۸۷ گنجانده شد. این قانون اساسی که بیانگر نوعی مصالحه بود، تاحدی به قصد راضی نمودن بورژوازی و ایالات متحده تنظیم شده بود.

آرتور کروز، کاندیدای اصلی مخالفان در انتخابات ۱۹۸۴، درنهایت خودرا از عرصهٔ انتخابات کنار کشید، با این استدلال که شرایط برای یک رقابت آزادفراهم نیست. اماهنوز شش حزب مخالف دربرابر جبههٔ ساندینیست رقابت می‌کردند و توانستند یک سوم آراء و ۳۵کرسی از ۹۶کرسی مجلس ملی را به‌دست آورند. تیم‌های مختلف ناظران از مجلس عوام و لردهای انگلیس، پارلمان ایرلند، حکومت هلند، بین‌الملل سوسیالیست، و انجمن مطالعات آمریکای

لاتین،این انتخابات را در مجموع آزاد و عادلانه ارزیابی نمودند.

اما، نه انتخابات ۱۹۸۴ و نه «شکست استراتژیک» کنتراها، هیچ‌یک نتوانست به مخالفت ایالات متحده و بورژوازی با حکومت ساندنیست‌ها خاتمه دهد. در ژانویهٔ ۱۹۸۵، ایالات متحده پرداخت یک وام ۵۹/۸ میلیون دلاری به نیکاراگوئه توسط بانک توسعهٔ کشورهای آمریکایی را برای یک پروژهٔ کشاورزی گسترده رد کرد، و در مه ۱۹۸۵، رئیس جمهور، ریگان، نیکاراگوئه را تحریم تجاری نمود و عملاً همهٔ ارتباطات تجاری میان دو کشور را ممنوع ساخت. حملات پراکندهٔ کنتراها نیز ادامه یافت و این درحالی بود که آنها درست تا انتخابات ۱۹۹۰ کمک باصطلاح «انسان‌دوستانه» دریافت می‌کردند.

درمجموع، تجاوزی که از خارج حمایت می‌شد در طی دههٔ ۱۹۸۰ خسارات فراوانی به نیکاراگوئه وارد آورد. به‌واسطهٔ جنگ کنتراها تقریباً ۳۰هزار نیکاراگوئه‌ای کشته و ده‌ها هزار نفر مجروح شدند. حکومت هزینه‌های اقتصادی جنگ را بین ۱/۵ تا ۴ میلیارد دلار تخمین زد که معادل تقریباً ۳ سال تولید ناخالص داخلی این کشور بود. تا ۱۹۸۷، بیش از ۶۰ درصد هزینه‌های حکومت (تقریباً یک سوم تولید ناخالص داخلی) به دفاع اختصاص یافت.

محدودیت‌های اقتصادی انقلاب نیکاراگوئه به شکست قاطع جبههٔ ساندنیست در انتخابات فوریه ۱۹۹۰ درمقابل اتحاد ملی مخالفان، که ائتلافی از ۱۴ حزب کوچک بود، انجامید. همان‌طور که کارلوس ویلاس استدلال نموده:

> **نتیجهٔ انتخابات، در اساسی‌ترین جنبه‌های آن، حاصل یک دهه جنگ ضد انقلاب بود که هزاران کشته، مجروح و معلول، ویرانی زیرساخت‌های اقتصادی و اجتماعی، آوارگی صدها هزار انسان (انسان‌هایی که یا برای خدمت نظامی به‌کار گرفته شدند، یا به اردوگاه‌های آوارگان انتقال داده شدند، یا برای فرار از حملات به شهرها روی آوردند) و کمبود شدید کالاهای اساسی را به همراه داشت. درواقع، مردم علیه این وضعیت رأی دادند.**[۳]

در واکنش به این وضعیت اقتصادی نامناسب، ساندنیست‌ها اقدامات ریاضتی «شُک درمانی» را در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ انجام دادند، ازجمله کاهش‌های گسترده و مکرر ارزش پول، حذف کنترل قیمت‌ها، کاهش هزینه‌های حکومت، و افزایش اعتبارات پرداختی به بخش خصوصی. اما این اقدامات تورم گسترده‌ای ایجاد کرد. دستمزدهای واقعی از شاخص ۲۹/۲ در فوریهٔ ۱۹۸۸ (این شاخص در ۱۹۸۰، ۱۰۰ بود) به ۶/۵ در ژوئن ۱۹۸۹ و تا دسامبر همان سال، به ۱ کاهش یافت. سل و مالاریا در سطح گسترده‌ای شیوع پیدا نمود و در طی سه‌ماههٔ اول ۱۹۸۹ مرگ و میر کودکان ناشی از اسهال نسبت به مدت مشابه سال قبل دوبرابر شد.

عجیب نیست که یک نظرسنجی درطی مبارزات انتخاباتی ۱۹۹۰ نشان داد که اقتصاد (۵۲ درصد)، جنگ (۳۷ درصد)، یا هردوی اینها (۸ درصد) موضوعات تعیین‌کننده‌ای در انتخابات تلقی می‌شدند. همچنین، درحالی که اکثریت شرکت‌کنندگان در نظرسنجی (۵۲ درصد) مشکلات اقتصادی نیکاراگوئه را به جنگ کنترا یا تحریم اقتصادی ایالات متحده نسبت

می‌دادند، ۶۱ درصد اعتقاد داشتندکه اتحاد ملی مخالفان خواهد توانست رابطه نیکاراگوئه با ایالات متحده را بهبود بخشد، و تنها ۵۰ درصد پاسخ‌دهندگان اعتقاد داشتند که جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست می‌تواند این کار را انجام دهد، و دقیقاً ۳۶ درصد معتقد بودند که جبههٔ ساندینیست نمی‌تواند این کار را انجام دهد. به عبارت دیگر، رأی علیه ساندینیست‌ها «انعکاس‌دهندهٔ تصمیم تعداد قابل توجهی از نیکاراگوئه‌ای‌ها بود که فکر می‌کردند ایالات متحده پیروزی یک ساندینیست را نخواهد پذیرفت، و براساس این فرض‌ها، پایان‌دادن به جنگ، تحریم و نابودی اقتصاد یک انتخاب عقلانی بود».[۴]

یک ترازنامهٔ موقتی در مورد کارنامهٔ انقلاب نیکاراگوئه، همانند مورد ایران، باید هم بر دستاوردهای سیاسی انقلاب تأکید کند و هم بر محدودیت‌های اقتصادی‌اش. اولین و مهمترین نکته این است که یک دیکتاتوری وحشیانهٔ شخص‌محور با انقلاب نیکاراگوئه سرنگون شد و یک دموکراسی کثرت‌گرای مشروع جایگزین آن گردید. به‌علاوه، جامعهٔ مدنی نیکاراگوئه درطی دههٔ گذشته بسیارتقویت شده است؛ طیف گسترده‌ای از احزاب سیاسی، رسانه‌ها، اتحادیه‌های کارگری، و دیگر سازمان‌های توده‌ای، بیش از هر دورهٔ دیگری در تاریخ نیکاراگوئه از قدرت و نشاط برخوردارند.

باوجوداین دستاوردها، اکنون نیکاراگوئه درمقایسه با ۱۹۷۹ از سوسیالیسم فاصلهٔ بیشتری دارد. اگرچه توزیع زمین تاحدی صورت پذیرفته، اما نیروهای مولد به سطح دههٔ ۱۹۶۰ نزول کرده‌اند و فقر افزایش یافته است.

خلاصهٔ مطالب و نتایج

علی‌رغم تفاوت‌های آشکار، چندین مشابهت‌برجسته میان نتایج انقلاب‌های ایران و نیکاراگوئه در این مقاله برشمرده شد، که سه مشابهت شایستهٔ تأکید ویژه هستند. اول از همه، هردوی این انقلاب‌ها، دولت‌های قوی‌تر، بوروکراتیک‌تر و بسیج‌کننده‌تری ایجاد نمودند، و این نتیجه کاملاً با تفسیر دولت محور اسکاچپول از نتایج انقلاب انطباق دارد. از این جهت، انقلاب‌های ایران و نیکاراگوئه تفاوتی با انقلاب‌های «کلاسیک» فرانسه، روسیه، و چین، و یا انقلاب‌های دولت ـ ملت‌ساز دیگر کشورهای جهان سومی ندارند.

نتیجهٔ دوم که تاحد زیادی از نتیجهٔ پیشین ناشی می‌شود، این است که هر دو رژیم توانستند تجاوزات نظامی خارجی را دفع کنند. اما، این تجاوزات مشکلات اقتصادی شدیدی را در هر دو کشور به‌وجود آورد و بدین‌ترتیب، باعث تضعیف محبوبیت گروه‌های حاکم، و تقویت شانس رهبران میانه‌روتر گردید. به‌ویژه در نیکاراگوئه که در مقایسه با ایران، کشوری کوچک‌تر، فقیرتر، و درمقابل تجاوزات اقتصادی و نظامی بسیار آسیب‌پذیرتر است، ضد انقلاب تحت حمایت آمریکا به ایجاد یک بحران بسیار شدید اقتصادی کمک نمود که به شکست جبههٔ ساندینیست در انتخابات فوریهٔ ۱۹۹۰ منجر شد. برعکس، دولت رانتی ایران که می‌توانست با درآمدهای نفتی **هزینه‌های جنگ را تأمین کند، دربرابر تجاوزات خارجی آسیب‌پذیری بسیار کمتری از خود نشان داد.**

سومین مشابهت میان این دو انقلاب، که در این مقاله مورد تأکید خاص قرار گرفت، موفقیت محدود هر دوی آنها در متحول‌ساختن ساختارهای اقتصادی ایران و نیکاراگوئه بود. هیچ‌یک از دو انقلاب در پیشبرد صنعتی‌شدن یا در کاهش وابستگی به کالاها یا بازارهای مالی خارجی موفق نبودند. به‌علاوه، هرچند طبقهٔ بالای زمین‌دار تضعیف شده، اما همچنان پابرجاست، و فعلاً از نفوذ سیاسی نسبی در هر دو کشور برخوردار است و این نتیجه‌ای است که ایران و نیکاراگوئه را از اکثر انقلاب‌های اجتماعی در جهان سوم متمایز می‌سازد.

علی‌رغم این شباهت‌ها، ما بر پنج تفاوت مهم میان نتایج انقلاب‌های ایران و نیکاراگوئه تأکید خواهیم نمود. اول از همه، رهبران جدید در ایران و نیکاراگوئه از لحاظ پایگاه اجتماعی و ایدئولوژی سیاسی باهم تفاوت داشتند. اگرچه رهبران جدید در هر دو کشور از پیوندهای قوی با طبقات پایین‌تر شهری برخوردار بودند، اما روحانیون در ایران با تجار و زمین‌داران بزرگ نیز پیوندهای نزدیکی داشتند؛ روحانیون از چنین پیوندی با کارگران صنعتی یا دهقانان برخوردار نبودند. درعوض، ساندینیست‌ها با تجار یا زمین‌داران پیوندهای قوی نداشتند، اما از پیوندهای کاملاً قوی با دهقانان و کارگران کشاورزی برخوردار بودند.

شاید نکتهٔ مهمتر این باشد که ایدئولوژی‌های این رهبران، علی‌رغم موضوعات «پوپولیستی» و ملی‌گرایانه که در گفتمان سیاسی‌شان وجود داشت، از جنبه‌های بنیادینی با هم تفاوت داشتند. روحانیون ایران بیش و پیش از هر چیز به‌دنبال یک «جمهوری اسلامی» تحت هدایت قرآن (براساس تفسیر خودشان) بودند، درحالی که ساندینیست‌ها سودای یک حکومت انقلابی سکولار (اما دارای تساهل مذهبی) مبتنی بر اتحاد کارگران و دهقانان را در سر می‌پروراندند. ما اشاره کرده‌ایم که چگونه این ایدئولوژی‌ها، همان‌طور که گلدستون و دیگران استدلال نموده‌اند، تأثیر قاطعی بر پیامدهای انقلاب در ایران و نیکاراگوئه برجای گذاشته‌اند.

دوم اینکه، راه تحکیم قدرت در ابتدای انقلاب در این دو کشور متفاوت بود. تحکیم قدرت در انقلاب ایران تا سال ۱۹۸۱ به‌صورت مطمئن صورت نگرفت، و تنها پس از یک مبارزهٔ خشونت‌آمیز میان روحانیون ومخالفان‌شان قدرت تحکیم شد. درطی این مبارزه هرگونه مخالفت مؤثری در ایران سرکوب می‌شد. برعکس، در نیکاراگوئه ساندینیست‌ها به‌سرعت توانستند سلطهٔ سیاسی‌شان را بلافاصله پس از انقلاب برقرار کنند، و مایل و قادر بودند این کار را به شیوه‌ای غیر خشونت‌آمیز انجام دهند. مادامی که مخالفان داخلی از طریق ابزار فراقانونی یا تحریم اقتصادی در صدد مخالفت با رژیم ساندینیست برنیامده بودند، ساندینیست‌ها تاحد زیادی آنها را تحمل می‌کردند.

تفاوت سوم در پیامدهای انقلاب‌های ایران و نیکاراگوئه این است که، اگرچه هیچ‌یک از آنها به‌طور بنیادین ساختارهای اقتصادی یا طبقاتی را دگرگون نساختند، اما شکی وجود ندارد که ساندینیست‌ها، حداقل در ابتدا، بسیار بیشتر از انقلابیون ایران درجهت تغییر اجتماعی - اقتصادی بنیادین تلاش نمودند، و تاحدی نیز موفق بودند؛ این تفاوت به‌وضوح با ایدئولوژی و

پایگاه اجتماعی رهبران انقلابی جدید ارتباط دارد. ساندینیست‌ها در تلاش برای بهبود کیفیت زندگی اکثریت فقیر در نیکاراگوئه اقدامات بلندپروازانه‌ای را برای سوادآموزی و بهداشت عمومی شروع نمودند، و شاید مهمتر از همه، اصلاحات گسترده‌ای را در کشاورزی انجام دادند. رژیم جدید ایران اقداماتی را برای سوادآموزی و بهبود وضعیت روستاها صورت داد، اما درمقایسه با نیکاراگوئه اصلاحات چندانی در کشاورزی انجام نداد. تلاش اولیه‌ای که برای اصلاحات ارضی انجام شد اساساً به‌واسطهٔ مخالفت زمین‌داران و روحانیون محافظه‌کار متوقف گردید.

طنز روزگار اینجاست که رهبران سیاسی جدید در ایران، با توجه به کنترل‌شان بر یک دولت رانتی دارای منابع غنی، همواره از امکان بسیار بیشتری برای انجام تغییرات اجتماعی گسترده در مقایسه با همتایان خود در نیکاراگوئه برخوردار بودند. اینکه آنها در انجام این تغییرات شکست خوردند هم نتیجهٔ ضعف نسبی انگیزهٔ عناصر پایگاه اجتماعی‌شان بود (تاحدی به‌خاطر سلطهٔ تجار و زمین‌داران درون این پایگاه اجتماعی) و هم نتیجهٔ دیدگاه‌های اقتصادی محافظه‌کارانهٔ بسیاری از روحانیون.

تفاوت چهارم این است که رهبری سیاسی که در ابتدا قدرت را تحکیم نمود، در ایران قدرت خود را حفظ کرد اما در نیکاراگوئه، حداقل تاحدی، آن را ازدست داد. همان‌طور که استدلال نمودیم، شکست ساندینیست‌ها در انتخابات فوریهٔ ۱۹۹۰ در وهلهٔ اول به دلیل بحران اقتصادی شدید در نیکاراگوئه بود، بحرانی که اکثریت نیکاراگوئه‌ای‌ها معتقد بودند به‌واسطهٔ اَشکال مستقیم و غیرمستقیم تجاوز اقتصادی و نظامی ایالات متحده به‌وجود آمده است. باتوجه به سیاست‌های ایالات متحده، رأی‌دهندگان به این نتیجه کاملاً عُقلایی رسیده بودند که مادامی که ساندینیست‌ها در قدرت باشند امکان حل این بحران وجود ندارد. اما، از جنبه‌ای کاملاً مهم، دلیل ازدست دادن قدرت توسط ساندینیست‌ها این بود که آنها، برخلاف روحانیون ایران، نوعی از رژیم سیاسی را پدید آوردند که در آن امکان ازدست دادن قدرت وجود داشت. این موضوع ما را به آخرین، وشاید مهمترین، تفاوت در پیامدهای این دو انقلاب، یعنی ماهیت رژیم‌های سیاسی جدیدی که در نهایت تحکیم شدند، رهنمون می‌سازد. انقلاب ایران یک حکومت دینی عمدتاً غیرلیبرال را به‌وجود آورد که حقوق مدنی یا سیاسی اندکی را (به‌ویژه برای زنان، و اقلیت‌های مذهبی و قومی) به‌رسمیت می‌شناخت و متناوباً دست به اعدام مخالفان خود می‌زد. مطمئناً، نوع خاصی از «دموکراتیک شدن» همراه دولت‌سازی انقلابی در ایران وجود داشته است، البته دموکراتیک‌شدن نه به معنای گسترش لیبرالیسم سیاسی بلکه به معنای افزایش مشارکت مردمی در حیات سیاسی ملی. اما در این کشور بحث‌های سیاسی و گزینه‌های انتخاباتی به یک طیف سیاسی بسیار محدود، منحصر بود.

برعکس، انقلاب نیکاراگوئه یک دموکراسی نمایندگی کثرت‌گرا را ایجاد نموده که عموماً به آزادی‌های مدنی و سیاسی (ازجمله آزادی مذهب) احترام می‌گذارد و مجازات مرگ را لغو نموده است؛ سازمان‌های سیاسی، از منتها الیه طیف چپ تا منتها الیه طیف راست، در حیات سیاسی

کشور مشارکت دارند. درحقیقت، در سال ۱۹۹۰، حکومت نیکاراگوئه به اولین حکومتی در جهان تبدیل شد که از طریق یک مبارزهٔ انقلابی به قدرت رسید و سپس قدرت را به‌صورت داوطلبانه پس از انتخابات آزاد به مخالفان واگذار نمود.

تفاوت نوع رژیم‌ها در این دو انقلاب، از پویش‌های مبارزه درون ائتلاف‌های انقلابی ناشی می‌شود، پویش‌هایی که تحت تأثیر اهداف خاص رهبری، ماهیت اقتصاد کشور، و بستر بین‌المللی موجود قرار می‌گیرند. در نیکاراگوئه، کثرت‌گرایی سیاسی و انتخابات رقابتی به‌عنوان ساز وکارهای ضروری برای جلب همکاری سیاسی و اقتصادی بورژوازی ملی، تضعیف مشروعیت ضد انقلاب مورد حمایت آمریکا، و کسب کمک‌ها و اعتبارات حکومت‌های خارجی و مؤسسات چندملیتی تلقی می‌شد.

برعکس، در ایران روحانیون با مخالفان خود سخت‌گیرتر بودند، تاحدی به خاطر اینکه هیچ‌یک از مخالفان را برای احیای اقتصادی یا کسب مشروعیت بین‌المللی، ضروری نمی‌دانستند. درمجموع، هزینه‌های داخلی و بین‌المللی حذف نیروهای مخالف در ایران بسیار پایین‌تر از نیکاراگوئه تصور می‌شد.

در این مقاله ما استدلال نمودیم که هم مشابهت‌ها و هم تفاوت‌های دو انقلاب ایران و نیکاراگوئه را می‌توان تاحد زیادی با پاسخ به این پرسش تبیین نمود که در مبارزه برای کنترل و به‌کارگیری قدرت دولت در بستر پس از انقلاب، که ویژگی اصلی آن شکاف در ائتلاف اصلی انقلاب، تجاوز خارجی، وتداوم وابستگی به اقتصاد جهانی یا نخبگان داخلی بود، چه نتایجی حاصل شد؟

هر دو انقلاب، دستاوردهای سیاسی چشمگیر، اما پیشرفت اقتصادی محدودی داشته‌اند. برای انقلاب‌های جوامع فقیر و کم‌درآمد، که با مخالفت بین‌المللی قدرتمندی مواجه‌اند، پیشرفت اقتصادی محدود می‌تواند به‌دلیل محدودیت امکان‌های تحول‌آفرینی باشد. درحقیقت، شاید در چنین بسترهایی «محدودیت‌های موجود بر سر راه امکان‌های تحول انقلابی بیش از چشم‌اندازهای تحول انقلابی باشد».[۵] بااین وجود، تفاوت‌های موجود در نتایج سیاسی انقلاب‌ها نیز بر این موضوع دلالت دارد که حتی در چارچوب این محدودیت‌ها، امکان ظهور دموکراسی کثرت‌گرا وجود دارد.

ارجاعات

1. VIckers (1990), P. 23.
2. Ibid., P. 23.
3. Vilas (1990), P. 11.
4. Conroy (1990), P. 27.
5. Vickers (1990), P. 27

تأثیر انقلاب بر رفاه اجتماعی در آمریکای لاتین

سوزان اکشتاین

در این مطالعه مفصل، اکشتاین پیشرفت‌های حاصله در زمینه‌های نابرابری، اصلاحات ارضی، رشد اقتصادی، و رفاه اجتماعی را در کشورهایی که در آنها انقلاب رخ داده (مکزیک، کوبا، بولیوی، پرو) و کشورهایی که انقلابی را تجربه نکرده‌اند (برزیل، جمهوری دومینیکن، کلمبیا، و اکوادور) بررسی و مقایسه می‌کند. اکشتاین چهار موضوع مهم را مطرح می‌نماید. اول اینکه، نتیجهٔ یک انقلاب می‌تواند به نوع انقلاب بستگی داشته باشد: انقلاب از بالا یا پایین، و انقلاب سرمایه‌دارانه یا سوسیالیستی. دوم اینکه، هم کشورهایی که در آنها انقلاب رخ داده و هم کشورهایی که شاهد انقلابی نبوده‌اند، به‌وسیلهٔ دو عامل منابع داخلی و موقعیت‌شان در اقتصاد جهانی محدود می‌شوند. بنابراین، خط سیر اقتصادی کشورهایی که دارای موقعیت مشابهی در اقتصاد جهانی هستند ممکن است شبیه هم باشد، خواه در آنها انقلاب رخ داده باشد و خواه رخ نداده باشد. برای مثال، اگرچه مکزیک، تاحد زیادی به‌واسطهٔ وقوع انقلاب، درمقایسه با برزیل پیشرفت بیشتری در زمینهٔ اصلاحات ارضی داشته است، اما هر دو کشور، در تلاش برای صنعتی‌شدن از موضع شبه پیرامونی‌شان در اقتصاد جهانی، تجربیات مشابهی در زمینه‌های رشد اقتصادی، نابرابری، و رفاه اجتماعی داشته‌اند. سوم اینکه، انقلاب‌های سوسیالیستی امکان‌های مشخصی فراهم می‌کنند که شاید برای کشورهایی که رژیم‌هایشان پس از انقلاب همچنان سرمایه‌داری باقی مانده‌اند، فراهم نباشد. بنابراین، هرچند عملکرد کوبا در رشد اقتصادی از زمان انقلاب به این‌سو ضعیف بوده است، اما این کشور توانسته در مقایسه با اکثر کشورهای آمریکای لاتین خدمات بهداشتی بالاتری ارائه کند. به نظر اکشتاین، این موفقیت از آن جهت ممکن شده است که نظام خدمات بهداشتی کوبا خصوصی و انتفاعی نیست؛ بنابراین، نظام خدمات بهداشتی کوبا

می‌تواند بر فعالیت‌های کم‌سودی نظیر مراقبت‌های پزشکی روزمره و پیشگیرانه تأکید بیشتری بگذارد. چهارم اینکه، در همهٔ انقلاب‌های مورد مطالعه، خواه سرمایه‌دارانه و خواه سوسیالیستی، دهقانان در دهه‌های پس از انقلاب، که حکومت جدید در حال تحکیم خود بود و به حمایت مردم نیاز داشت، بیشترین نفع را از انقلاب برده‌اند. بعداً، تعقیب سیاست‌های صنعتی‌شدن باعث افزایش نابرابری و بی‌توجهی حکومت به نیازها و دغدغه‌های دهقانان شده است.

چه تفاوتی میان جوامعی که انقلاب راتجربه نموده‌اند و جوامعی که در آنها انقلابی رخ نداده است، وجود دارد؟ چه تفاوت‌هایی میان نتایج این دو دسته از انقلاب‌ها وجود دارد؛ انقلاب‌هایی که در آنها اتحادهای طبقاتی مختلف و شیوه‌های تولید مختلف نقش‌آفرینی می‌کنند، و انقلاب‌هایی که در آنها منابع و پایگاه‌های حمایتی مختلف تعیین‌کننده هستند. مقالهٔ حاضر به بررسی این موضوع می‌پردازد که انقلاب‌های مکزیک (۱۹۱۰)، بولیوی (۱۹۵۲)، کوبا (۱۹۵۹) و پرو (۱۹۶۸) در آمریکای لاتین چه تأثیراتی بر استانداردهای رفاه اجتماعی برجای گذاشته‌اند.

هر چهار کشور فوق که انقلاب‌هایی را تجربه نموده‌اند، در زمان سیطرهٔ امپراطوری مستعمراتی اسپانیا جذب اقتصاد جهانی شدند. فاتحان اسپانیایی، اقتصاد کشاورزی بومی را در قالب لاتیفوندوها[1] دوباره سازماندهی نمودند و قلمروهای محصور استخراج معادن را به‌وجود آوردند. آنها با استفاده از بردگان، کوبا را به یک صادرکنندهٔ عمدهٔ شکر تبدیل نمودند. علی‌رغم یک میراث مستعمراتی مشترک، اقتصاد سیاسی این چهار کشور در زمان وقوع شورش از جنبه‌های مهمی باهم تفاوت داشت. مکزیک در مقایسه با دیگر کشورها از اقتصاد متنوع‌تر و توسعه‌یافته‌تری برخوردار بود. این کشور از شبکهٔ جاده‌ای و ریلی، صنایع، پایهٔ کشاورزی قوی که می‌توانست جمعیت شهری را تغذیه کند، و یک «طبقهٔ متوسط» تحصیل‌کرده برخوردار بود. برعکس، بولیوی در زمان انقلاب یکی از فقیرترین و کم‌توسعه‌ترین اقتصادها در قارهٔ آمریکا به‌شمار می‌رفت. این کشور در ردهٔ دوم پایین‌ترین تولید ناخالص داخلی، و در ردهٔ سوم پایین‌ترین تولید ناخالص داخلی سرانه در آمریکای جنوبی قرار داشت، و تنها یک کشور دیگر در آمریکای جنوبی بخش تولیدات کارخانه‌ای‌اش کمتر از بخش تولید کارخانه‌ای بولیوی در تولید ناخالص داخلی سهم داشت. درواقع، یک الیگارشی کوچک زمین‌دار بر این کشور حاکم بود. بخش معدن این کشور، که حدود ۳ درصد نیروی کار را در اختیار داشت، به‌عنوان یک حوزهٔ انحصاری برای بازارهای صادراتی فعالیت می‌کرد. اکثر مردم بولیوی عمدتاً به‌عنوان کشاورزان اجاره‌دار و مزارعه‌کار با فروتنی از راه کشاورزی امرار معاش می‌کردند؛ در سال ۱۹۵۲ آنها هنوز بخش اعظم میراثی را که از دورهٔ قبل از کریستوف کلمب برجای مانده بود، حفظ نموده بودند.

. خلاصه شده از مقاله‌ای به همین عنوان منتشر شده در:

Theory and society, Vol. 11, PP. 43-49 (1982).

۱. زمین‌های کشاورزی که بردگان روی آنها کار می‌کردند (م).

پرو، مانند بولیوی، از یک جمعیت بزرگ سرخ‌پوست در سرزمین‌های کوهستانی لاتیفوندو برخوردار بود. اما تا دههٔ ۱۹۶۰، در کشاورزی ساحلی پرو کارگران دستمزدی به‌کار گرفته شدند، و بنیان صنعتی و بخش صادراتی این کشور توسعه‌یافته‌تر و متنوع‌تر از بنیان صنعتی و بخش صادراتی بولیوی بود. از میان این چهار کشور، کوبا تنها کشوری بود که اقتصاد کشاورزی‌اش شدیداً سرمایه‌دارانه بودو تحت سیطرهٔ شرکت‌های خارجی قرارداشت. براساس استانداردهای آمریکای لاتین، بنیان صنعتی این کشور نیز در زمان تسخیر قدرت توسط کاسترو کاملاً توسعه یافته بود.

در هر چهار کشور فوق انقلاب‌هایی رخ داد، به این مفهوم که گروه‌های سیاسی کنترل دستگاه دولت را از طریق شیوه‌های فراقانونی در دست گرفتند، و حداقل در نواحی روستایی، بنیان اقتصادی طبقهٔ مسلط زمان خود را به‌منظور تجدید ساختار روابط طبقاتی ویران نمودند. پرو شاهد یک «انقلاب از بالا»[1] بود، به این مفهوم که تسخیر فراقانونی قدرت و اقدام به دگرگون‌سازی اجتماع، به‌وسیلهٔ کارکنان عالی‌رتبهٔ دولتی، با مشارکت اندک توده‌ها، سازماندهی و رهبری شد. انقلاب پرو به‌وسیلهٔ ژنرال ولاسکو آلوارادو، افسر بلندپایه ارتش، آغاز شد. او پس از تصرف قدرت به‌وسیلهٔ کودتا، از قدرت دولت برای نابودی بنیان مالکیت روستایی الیگارشی، خلع ید از شرکت‌های صادراتی خارجی و اصلاح روابط اجتماعی و مالکیت در بخش‌هایی از کشاورزی و صنعت استفاده نمود.

از طرف دیگر، مکزیک، بولیوی، و کوبا «انقلاب‌های از پایین»[2] را تجربه نمودند. در این کشورها شورش‌هایی به‌صورت جنبش‌های اصلاح‌طلب «طبقهٔ متوسط» برای انتخابات آزاد و پذیرش نتایج انتخابات آغاز شد، اما نابودی رژیم‌های حاکم در این کشورها به شورش‌های دهقانی و کارگری موکول شد. در کوبا، ملی‌شدن بخش اعظم اقتصاد، باعث نابودی طبقهٔ سرمایه‌دار و بخش اعظم خرده‌بورژوازی مستقل گردید. برعکس، در مکزیک، بولیوی، و پرو هرچند نقش دولت در اقتصاد افزایش یافت، اما فرصت‌هایی نیز برای بورژوازی ملی و خرده‌بورژوازی در بنگاه‌های خصوصی پدید آمد.

بنابراین، چهار کشور فوق واجد ویژگی‌هایی هستند: ۱. انقلاب‌های «از بالا» و «از پایین»، ۲. انقلاب‌هایی که شیوه‌های تولید سوسیالیستی سرمایه‌دارانه را برقرار نمودند، اولی برمبنای مالکیت دولتی و دومی برمبنای مالکیت خصوصی بخش اعظم اقتصاد؛ و ۳. این انقلاب‌ها در کشورهایی با سطوح مختلف توسعهٔ اقتصادی و در کشورهایی با درجات مختلف جذب در اقتصاد جهانی رخ دادند.

در هیچ اثری به‌صورت نظام‌مند تأثیر این سه متغیر بر نتایج انقلاب بررسی نشده است. اما هریک از این متغیرها می‌توانند، به دلایل مختلف، اهمیت داشته باشند. نقش این سه متغیر را می‌توان در قالب فرضیه‌هایی بیان نمود، و الگوهای میان ملی را نیز برای تأثیر هریک از آنها مشخص ساخت.

1. Revolution from above.
2. Revolution from below.

فرضیهٔ اول. تحولات رفاه اجتماعی در دورهٔ پس از انقلاب به‌وسیلهٔ موقعیت کشورها در اقتصادجهانی شکل می‌گیرند.

نظریهٔ اقتصادجهانی استدلال می‌کند که موقعیت نسبی کشورها در اقتصادجهانی امکان‌های این کشورها را پس از انقلاب محدود می‌سازد. به عقیدهٔ والرشتاین،[۶] یک اقتصاد جهانی سرمایه‌داری واحد بر جهان حاکم است و قدرت تولیدی و سیاسی کشورها و ظرفیت‌شان برای کسب مازاد، برحسب موقعیت مرکزی، شبه پیرامونی، یا پیرامونی‌شان در اقتصاد جهانی متفاوت است. کشورهای مرکز، قوی‌ترین، و کشورهای پیرامون، ضعیف‌ترین کشورها هستند، اما کشورهای شبه‌پیرامونی از پتانسیل قابل ملاحظه‌ای برای افزایش سهم خود از مازاد جهانی برخوردارند. والرشتاین می‌پذیرد که انقلاب‌ها می‌توانند به کشورها برای تغییر نقش خود در اقتصاد جهانی کمک کنند، اما او چشم‌اندازهای چندان روشنی برای کشورهای کم‌توسعه یافته، به‌ویژه در پیرامون، ترسیم نمی‌کند.

اگر والرشتاین درست بگوید، قاعدتاً تحولات پس از انقلاب در کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی باید متفاوت باشد چراکه این دو دسته از کشورها نقش‌های متفاوتی را در اقتصاد جهانی پذیرا می‌گردند، و برهمین اساس از منابع متفاوتی برای استفاده داخلی برخوردارند. تحلیل‌گران دیگری نیز میان کشورهای برخوردار از منابع تولیدی متفاوت تمایز قائل شده‌اند، اما آنها به تحولات از منظر ملی می‌نگرند و نه از منظر جهانی. من برای آزمون نظریهٔ اقتصاد جهانی، تا جایی که ممکن است رابطهٔ فرایندهای داخلی و جهانی را بررسی می‌کنم. معیارهای والرشتاین برای طبقه‌بندی کشورها به‌خوبی تعریف نشده‌اند، اما بولیوی، با برخورداری از یکی از فقیرترین و کم‌تنوع‌ترین اقتصادها و بی‌ثبات‌ترین حکومت‌ها در آمریکای لاتین، در سال ۱۹۵۲ بدون شک یک کشور پیرامونی بود.

مکزیک در آستانهٔ انقلاب از یک بخش صنعتی روبه رشد (تاحد زیادی با مالکیت خارجی)و یک حکومت قوی و باثبات برخوردار بود. هرچنداین کشور در آن زمان به لحاظ اقتصادی یکی از توسعه‌یافته‌ترین کشورهای آمریکای لاتین به‌شمار می‌رفت، اما شاید هنوز بخشی از «پیرامون» محسوب می‌شد. اما، تا زمان وقوع دیگر انقلاب‌های آمریکای لاتین، این کشور به حدی از توسعه رسیده بود که در جرگهٔ کشورهای «شبه‌پیرامونی» محسوب می‌شد. طبقه‌بندی پرو و کوبا مشکل‌تر است؛ آنها در زمان فروپاشی رژیم‌های پیشین‌شان دارای بعضی از ویژگی‌های «پیرامونی» و بعضی از ویژگی‌های «شبه‌پیرامونی» بودند، هرچند اقتصاد هیچ‌کدام به بزرگی اقتصاد مکزیک نبود. وقتی کاسترو به قدرت رسید سهم تولید کارخانه‌ای کوبا از تولید ملی به اندازهٔ سهم صنعت مکزیک بود. اما اقتصاد کوبا شدیداً به صادرات یک کالای کشاورزی واحد، یعنی شکر، وابسته بود، و بخش اعظم تولید کارخانه‌ای‌اش به شکر ارتباط داشت. این کشور به‌خاطر وابستگی شدید به صادرات تک‌محصولی شکر، که تقاضای بین‌المللی برای آن از سالی به سال دیگر بسیار نوسان داشت، از ظرفیت محدودی برای تأثیرگذاری بر روابط جهانی به نفع خود برخوردار بود. بخش صادرات پرو متنوع‌تر از بخش صادرات کوبا، و اقتصاداش مولدتر

و توسعه‌یافته‌تر از اقتصاد بولیوی بود. پس، ما تا دهۀ ۱۹۵۰، مکزیک را جزء کشورهای شبه‌پیرامونی و بولیوی را در زمرۀ کشورهای پیرامونی طبقه‌بندی می‌کنیم. کوبا و پرو نیز وضعیت بینابینی دارند و بعضی از ویژگی‌های پیرامونی و شبه پیرامونی را دارا می‌باشند. بنابراین، براساس نظریه اقتصادجهانی انتظار می‌رود که، تا زمان شورش در بولیوی، الگوهای این کشور به‌لحاظ کیفی متفاوت از مکزیک باشد. همچنین براساس این نظریه، امکان‌های توسعۀ کوبا و پرو در دورۀ پس از انقلاب، علی‌رغم مدل‌های سازماندهی اقتصادی متفاوت‌شان قاعدتاً باید از جنبه‌های مهمی مشابه باشد.

فرضیۀ دوم. تحولات رفاه اجتماعی در دورۀ پس از انقلاب به‌وسیلۀ پایگاه طبقاتی شورش‌ها شکل می‌گیرد.

خط استدلال دیگری معتقد است که نتایج شورش‌ها به آن بستگی دارند که چه گروه‌هایی در سرنگونی رژیم‌های پیشین شرکت دارند. نخبگانِ درگیر در «انقلاب‌های از بالا» ممکن است از قدرت دولت برای پیشبرد منافع طبقات، و نه منافع خودشان، استفاده کنند؛ اما اگر پایگاه اجتماعی ـ اقتصادی جنبش‌های اجتماعی اهمیت دارد، پس دهقانان و کارگرانی که فعالانه در شورش‌ها شرکت می‌کنند باید سهم بیشتری از ثمرات پیروزی داشته باشند؛ به عبارت دیگر، دهقانان و کارگران باید از «انقلاب از پایین» بیشتر منتفع شوند تا از «انقلاب از بالا». اگر پایگاه طبقاتی شورش‌ها بر تحولات اجتماعی بعدی تأثیرات می‌گذارد، پس دهقانان و کارگران در سه کشوری که «انقلاب از پایین» را تجربه نمودند (مکزیک، بولیوی، و کوبا)، باید از منافعی برخوردار شوند که همتایان‌شان در پرو از آنها بی‌بهره‌اند، چراکه از میان این چهار کشور، پرو تنها کشوری است که یک «انقلاب از بالا» در آن رخ داد.

فرضیۀ سوم: تحولات رفاه اجتماعی در دورۀ پس از انقلاب به‌وسیلۀ شیوۀ تولید مسلطی که برقرار می‌شود، و نوع مالکیت دارایی مرتبط با این شیوۀ تولید، شکل می‌گیرد.

براساس این فرضیه، شیوۀ تولید مسلط تأثیر قاطعی بر تحولات اجتماعی پس از انقلاب دارد. حکومت‌ها در جوامعی که عمدتاً بر اصول سازمان‌دهنده سرمایه‌دارانه و سوسیالیستی، یا به‌عبارت دیگر، بر مالکیت خصوصی و دولتی اقتصاد مبتنی هستند، ممکن است تعهد یکسانی به اهداف توسعه‌ای و توزیعی داشته باشند، اما حکومت‌ها در جوامع سرمایه‌داری با محدودیت‌هایی مواجه‌اند که حکومت‌ها در جوامع سوسیالیستی با آنها روبرو نیستند. وقتی مالکیت خصوصی یک اصل و قاعده به‌شمار می‌رود، حکومت‌ها باید انگیزه‌های کافی را برای ترغیب افراد و شرکت‌ها به سرمایه‌گذاری داخلی فراهم کنند. بنابراین، آنها نمی‌توانند به سهولت سیاست‌هایی را به نفع نیروی کار و به ضرر سرمایه اجرا نمایند. ازآنجا که رژیم‌های سوسیالیستی مسئولیت مستقیم تولید و انباشت را تقبل می‌کنند، آنها با چنین محدودیتی مواجه نیستند. دراصل، آنها بهتر از حکومت‌های جوامع سرمایه‌داری قادرند سهم بیشتری از تولید را به کارگران اختصاص دهند.

اما، در عمل، سیاست‌های توزیعی احتمالاً وابسته به توازن میان مصرف و سرمایه‌گذاری

است. اگر شکل مسلط مالکیت تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تحولات پس از انقلاب دارد، پس ما قاعدتاً باید تفاوت‌های عمده‌ای را میان کوبا از یک طرف، و مکزیک، بولیوی، و پرو از طرف دیگر شاهد باشیم. همان‌طور که گفتیم، کوبا، در میان این چهار کشور، تنها کشوری است که مالکیت سوسیالیستی بر بخش اعظم اقتصاداش حاکم است.

ما در تلاش برای ارزیابی اهمیت نسبی این سه دسته از عوامل در کشورهای تحت مطالعه، با یک مشکل مواجهیم، و آن این است که شورش‌ها در سال‌های متفاوتی رخ داده‌اند. درنتیجه، تفاوت‌های موجود میان کشورها می‌تواند بازتاب شرایط جهانی متفاوت در زمان وقوع هر شورش، و زمان‌های متفاوتی که از وقوع شورش‌ها گذشته است، تلقی شود. به این دلیل، فرضیهٔ چهارمی را مطرح می‌کنیم

فرضیهٔ چهارم: برههٔ تاریخی وقوع انقلاب‌ها و مدت زمانی که از وقوع شورش‌ها گذشته است، بر امکان افزایش رفاه اجتماعی پس از انقلاب تأثیر می‌گذارد.

زمانبندی انقلاب به دو دلیل می‌تواند مهم باشد. اول اینکه، در موقعیت‌های تاریخی مختلف، فرصت‌ها برای رژیم‌های انقلابی می‌تواند متفاوت باشد. ظرفیت و تمایل نیروهای قدرتمند جهانی و داخلی برای مقاومت دربرابر تغییر احتمالاً به محیط اقتصادی و سیاسی بین‌المللی بستگی دارد. وقتی که اقتصاد ملت‌های قدرتمند درحال رکود است و وقتی که آنها درگیر جنگ‌های مهمی در دیگر نقاط جهان هستند، دخالت این ملت‌ها در کشورهای انقلابی نامحتمل است. دوم اینکه، نتایج رفاه اجتماعی می‌تواند درطی زمان متفاوت باشد، چراکه هرچه زمان بیشتری از زمان وقوع شورش‌ها گذشته باشد، قاعدتاً بدان معنی است که فرایندهای انقلابی فرصت بیشتری برای پیشرفت داشته‌اند. اما، گذشت زمان این فرصت را به نیروهای غیرانقلابی و ضدانقلاب[1] نیز می‌دهد که عرض اندام کنند و سمت و سوی انقلاب‌ها را تغییر دهند. اگر عامل گذشت زمان اهمیت دارد، پس قاعدتاً تأثیر انقلاب در مکزیک باید آشکارتر از همه، و در پرو کم‌رنگ‌تر از همه باشد، چراکه از زمان انقلاب مکزیک بیش از همه می‌گذرد و از زمان انقلاب پرو کمتر از همه. از آنجا که گذشت زمان می‌تواند دستاوردهای انقلابی را تضعیف کند، پس باید روندهای هر کشور را در طی زمان بررسی کنیم. تحولات پس از انقلاب لزوماً به‌صورت خطی و از پیش تعیین‌شده رخ نمی‌دهند.

به‌علاوه، عامل گذشت زمان یک مشکل عمومی‌تر را مطرح می‌سازد: چگونه بفهمیم که کدام تحولات تبعات فرعی دگرگونی‌های طبقاتی هستند، و درصورت عدم وقوع انقلاب چه تحولاتی ممکن بود رخ دهد؟ راه حل مشکل فوق این است که تحولات چهار کشور فوق را، در یک دورهٔ زمانی مشابه، با تحولات جوامعی که در آنها انقلاب به‌وقوع نپیوسته، مقایسه کنیم. همان‌طور که جدول ۱ نشان می‌دهد، هریک از این کشورهای انقلابی را با یک کشور آمریکای لاتین که در آستانهٔ انقلاب بیشترین شباهت را با آن داشته، مقایسه خواهیم نمود. بدین‌ترتیب، بولیوی با اکوادور، پرو با کلمبیا، کوبا با جمهوری دومینیکن، و مکزیک با برزیل مقایسه خواهد

1. Counter-revolution.

شد. دلیل این مقایسه‌های دو به دو را نیز در قالب فرضیه‌ای بیان می‌کنیم:

فرضیهٔ پنجم: به‌واسطهٔ تغییرات در ساختار طبقاتی و روابط طبقاتی، تحولات رفاه اجتماعی در جوامع انقلابی و جوامع غیرانقلابی باهم تفاوت دارند.

جنبه‌های خاص رفاه اجتماعی که این مطالعه بر آنها تمرکز دارد عبارتند از مالکیت زمین، درآمد، مراقبت‌های بهداشتی و تغذیه (ارقام ارائه شده در سراسر این مقاله، ارقام تقریبی هستند، و بدون شک اندکی خطا در آنها وجود دارد).

توزیع زمین

در جوامعی که بخش اعظم جمعیت در بخش کشاورزی مشغولند، مالکیت زمین یکی از عناصر مهم رفاه اجتماعی است. **در نتیجه، الگوهای توزیع زمین در کشور مورد مطالعه، یا به عبارت دیگر، چگونگی و چرایی تغییر الگوهای توزیع پس از وقوع قیام‌های انقلابی، مورد تحلیل قرار می‌گیرد.**

اگر حقوق مربوط به زمین، دغدغهٔ نیروی کار روستایی محسوب می‌شود، و اگر پایگاه طبقاتی دگرگونی‌های سیاسی، تأثیر قاطعی بر نتایج انقلاب دارد، پس قاعدتاً باید «انقلاب‌های از پایین» در مکزیک، بولیوی، و کوبا در مقایسه با «انقلاب از بالا» در پرو بازتوزیع گسترده‌تری در اراضی صورت داده باشند. اما اگر شیوهٔ تولید مسلط، مهمترین عامل تأثیرگذار بر توزیع زمین است، قاعدتاً باید بازتوزیع زمین در کوبا بیش از دیگر کشورها باشد. اگر پیوندهای اقتصادی جهانی نیز بر چگونگی سازماندهی تولید و توزیع زمین در بخش کشاورزی تأثیر می‌گذارد، پس قاعدتاً بایددر صورت افزایش منافع چهار جامعهٔ انقلابی فوق به‌واسطهٔ داد و ستد در اقتصاد جهانی، الگوهای مالکیت زمین در این چهار جامعه نیز تغییر یابند.

جدول ۱:

تولید ناخالص داخلی سرانه، سهم بخش تولید کارخانه‌ای از تولید ناخالص داخلی

	بولیوی	اکوادور	پرو	کلمبیا	کوبا	جمهوری دومینیکن	مکزیک	برزیل
تولید ناخالص داخلی سرانه (به ارزش ثابت دلار در ۱۹۸۰)								
۱۹۵۰	۴۲۳	۴۱۵	۶۰۴	۴۷۰	۸۵۱	۴۲۳	۷۱۰	۴۷۸
۱۹۶۰	۳۸۳	۴۹۹	۸۰۸	۴۷۹	۸۷۷	۵۱۸	۹۰۷	۶۵۱
۱۹۷۰	۴۷۷	۵۹۷	۱۰۱۴	۶۴۷	۸۶۷	۶۴۶	۱۰۳۶	۹۲۴
۱۹۸۰	۵۶۸	۱۰۴۰	۱۱۰۱	۹۲۲	۱۴۵۵	۹۶۰	۱۸۶۳	۱۶۵۲
سهم بخش تولید کارخانه‌ای از تولید ناخالص داخلی (٪)								
۱۹۵۰	۱۵	۱۶	۱۵	۱۶	—	۱۷	۲۱	۲۰
۱۹۶۰	۱۴	۱۴	۱۸	۱۸	۴۵	۱۷	۱۹	۱۸
۱۹۷۰	۱۳	۱۸	۲۱	۱۸	۴۸	۱۷	۲۳	۲۵
۱۹۷۶	۱۴	۱۹	۲۳	۱۹	۴۱	۱۷	۲۴	۲۶

به‌علاوه، زمان شورش‌ها می‌تواند بر توزیع زمین تأثیر بگذارد. اول اینکه، انجام اصلاحات ارضی ممکن است زمان ببرد. در این صورت، بیشترین زمین قاعدتاً باید در مکزیک، و کم‌ترین زمین در پرو توزیع شده باشد، چراکه انقلاب مکزیک زودتر از همه و انقلاب پرو دیرتر از همه رخ داده‌اند. دوم اینکه سیاست‌های مربوط به زمین می‌تواند به‌وسیلهٔ روندهای عمومی سیاسی و اقتصادی جهانی تعیین شود. برای مثال، هنگامی که یک رکود جهانی وجود دارد و هنگامی که صنعت به بخش اصلی اقتصادی تبدیل می‌شود (به‌ویژه اگر زمین‌داران بزرگ به بخش صنعت راه پیدا می‌کنند) احتمالاً مقاومت کمی دربرابر اصلاحات ارضی، وجود خواهد داشت. مقایسهٔ کشورهای مشابه، به تشخیص این موضوع کمک می‌کند که آیا روندهای تاریخی عمومی، مستقل از نیروها و عوامل مرتبط با انقلاب‌ها، سیاست‌های مربوط به زمین را شکل می‌دهند یا خیر.

همان‌طور که در جدول ۲ نشان داده شده، مالکیت زمین قبل از وقوع شورش‌های این کشورها شدیداً متمرکز بود. مکزیک، حتی ۲۰ سال بعد از فروپاشی رژیم پیشین‌اش بالاترین مقدار شاخص جینی را در زمینهٔ تمرکز زمین در قارهٔ آمریکا دارا بود (شاخص جینی، نابرابری را روی مقیاسی از صفر تا ۱ اندازه‌گیری می‌کند؛ صفر برابری کامل است، و ۱ بیشترین نابرابری)؛ بولیوی در آستانهٔ انقلاب، دومین مقدار بالا را در شاخص جینی تمرکز زمین دارا بود، و پرو تنها کمی پایین‌تر از آن قرار می‌گرفت. مالکیت در کوبا از کمترین تمرکز برخوردار بود، و برحسب استانداردهای منطقه‌ای، درحد متوسط بود. در آستانهٔ انقلاب مکزیک کمتر از ۳ درصد زمین‌داران مکزیکی مالک بیش از ۹۰ درصد زمین‌های حاصلخیز بودند. در اواخر قرن نوزدهم، پس ازاینکه دولت پورفیریو دیاس شرکت‌های بزرگ نقشه‌برداری و تجار خصوصی را به خرید یا تصرف زمین‌های جوامع دهقانی تشویق نمود، درصد مالکیت دهقانان مکزیکی کاهش یافت. در سال ۱۹۵۰، در بولیوی ۶ درصد مالکان ۹۲ درصد زمین‌ها را دراختیار داشتند، و در پرو قبل از زمامداری ولاسکو حدود ۲ درصد مالکان پروئی ۶۹ درصد زمین‌های کشاورزی را در انحصار داشتند. در کوبای قبل از انقلاب، ۸ درصد جمعیت کشاورز ۷۱ درصد زمین‌ها را دارا بودند.

در هر چهار کشور فوق مدت کوتاهی بعد از پیروزی انقلاب برنامهٔ اصلاحات ارضی اعلام شد. اصلاحات ارضی روابط طبقهٔ روستایی را متحول ساخت، استفادهٔ مفید از زمین را تشویق کرد، و باعث توزیع عادلانه‌تر زمین شد.

اصلاحات ارضی تعداد واحدهای بزرگ کشاورزی خصوصی و درصد اراضی تحت مالکیت کشاورزان خصوصی راکاهش داد. بین آخرین سال قبل از انقلاب و آخرین سال بعد از انقلاب که داده‌های آنها موجود است، کوبا بیشترین تغییرات و بولیوی کمترین تغییرات را در مزارع بزرگ کشاورزی شاهد بودند. در بولیوی، مزارع بزرگ الیگارشی زمین‌دار چندی پس از اعلام رسمی اصلاحات کشاورزی خُرد شدند، اما بعداً قطعات بزرگ زمین به تولیدکنندگانی که دارای جهت‌گیری بازاری بودند، پاداش داده شد. زمین‌های خصوصی ۱۰۰۰ هکتاری (یا بیشتر) در بولیوی از ۹۲ درصد به ۶۵ درصد، در پرو از ۶۹ درصد به ۴۲ درصد، و در مکزیک از ۸۲ درصد

(در ۱۹۲۳، پس از فروپاشی رژیم پیشین، اما قبل از توزیع گستردهٔ زمین) به ۳۲ درصد کاهش یافت. درکوبا پس از ۱۹۶۳ اکثر زمین‌های بالاتر از ۶۷ هکتار غیرقانونی اعلام شد. درنتیجه، تا سال ۱۹۶۷ تقریباً ۵ درصد زمین‌ها در مزارع خصوصی از ۶۷ هکتار بزرگتر بودند، و تا سال ۱۹۸۱ تنها حدود ۹ درصد زمین‌های زراعی در این کشور در مالکیت خصوصی باقی ماندند.

جدول ۲: ارقام شاخص جینی برای تمرکز مالکیت زمین

مکزیک (۱۹۳۰)	٪۹۶	پرو (۱۹۵۰)	٪۸۸
برزیل (۱۹۵۰)	٪۸۴	کلمبیا (۱۹۶۰)	٪۸۶
بولیوی (۱۹۵۰)	٪۹۴	کوبا (۱۹۴۵)	٪۷۹
اکوادور (۱۹۵۰)	٪۸۶	جمهوری دومینیکن (۱۹۵۰)	٪۷۹

اما، اصلاحات ارضی مشکل مینی فوندیسمو[1] یا همان زمین‌های کمتر از ۵ هکتار را که به‌لحاظ وسعت «خرده خانوادگی» تلقی می‌شدند، حل ننمود. از زمان وقوع شورش‌ها، درصد واحدهای کشاورزی ۵ یا کمتر از ۵ هکتار در مکزیک و کوبا افزایش یافت (هرچند بین سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ درمکزیک کاهش یافت)؛ اما در بولیوی درصد این زمین‌ها به کمتر از ۳ درصد کاهش یافت. در مورد پرو هیچ داده‌ای موجود نیست. این زمینهای کوچک به‌ویژه هنگامی مسأله‌ساز شدند که نسل‌های متوالی افراد ذینفع در اصلاحات ارضی، این قطعات کوچک را بازهم تقسیم نموده و کوچک‌تر ساختند.

در هیچ‌یک از این کشورها همهٔ کارگران روستایی به زمین دست نیافتند. درصد خانواده‌های کشاورز فاقد زمین، برحسب رشد جمعیت، مهاجرت، و میزان توزیع زمین‌های جدید توسط حکومت، در طی این سال‌ها از کشوری به کشور دیگر تفاوت دارد. براساس اطلاعات موجود، درصد خانواده‌های کشاورز برخوردار از زمین‌های پنج یا کمتر از پنج هکتار یا خانواده‌های کشاورز فاقد زمین، در هر دو کشور مکزیک و بولیوی ابتدا کاهش و سپس افزایش یافته است.

بنابراین، انقلاب‌ها در این چهار کشور، صرف‌نظر از ریشه‌های طبقاتی یا اقتصاد سیاسی‌شان، به اصلاحات ارضی پرداختند. اما، چهار کشور دیگری که با این کشورها مقایسه شدند نیز اصلاحات را در کشاورزی در دههٔ ۱۹۶۰ ترویج نمودند. بنابراین، هرچند به‌نظر می‌رسد که برنامه‌های بازتوزیع زمین عامل تمایز میان کشورهای انقلاب کرده و انقلاب نکرده، محسوب نمی‌شوند، اما تأثیر متفاوت اصلاحات ارضی در این دو دسته از کشورها چشمگیر است. براساس داده‌های موجود، درصد جمعیت کشاورزی که زمین دریافت نمودند و درصد زمین‌های زراعی که به‌واسطهٔ اصلاحات بازتوزیع شدند، در چهار کشوری که در آنها انقلاب رخ داده بود، بسیار بیشتر بوده است (به جدول ۳ نگاه کنید).

اگرچه اصلاحات ارضی در مکزیک، بولیوی، و کوبا قبل از کشورهایی که با آنها مقایسه

1. minifundismo.

شدند، صورت گرفت، اما فواصل زمانی متفاوت تبیین‌کنندهٔ تفات‌های موجود میان این کشورها نیست. اصلاحات ولاسکو در پرو دیرتر از همهٔ کشوهای فوق انجام پذیرفت، اما تأثیرش از اصلاحات ارضی کلمبیا، جمهوری دومینیکن، برزیل، و اکوادور بیشتر بود. تفاوت میزان تمرکز زمین‌ها در این کشورها قبل از وقوع شورش‌ها نیز نمی‌تواند تأثیرات متفاوتِ اصلاحات ارضی را در این کشورها تبیین کند. داده‌های جدول ۲ نشان می‌دهد که شاخص جینی تمرکز زمین در مکزیک ۱۹۳۰ بیش از برزیل ۱۹۵۰، و در بولیوی در زمان انقلاب بیش از اکوادور بود، اما شاخص جینی پرو تنها کمی بیش از شاخص جینی کلمبیا، و شاخص جینی کوبا مانند شاخص جینی جمهوری دومینیکن بود. اما، در چهار کشوری که در آنها انقلاب رخ نداده بود الیگارشی‌های زمین‌دار تاکنون توانسته‌اند به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز دربرابر فشارها برای بازتوزیع زمین مقاومت کنند.

جدول ۳: درصد کشاورزانی که از اصلاحات در کشاورزی سود برده‌اند و درصد زمین‌های کشاورزی که تا سال ۱۹۶۹ توزیع یا مالکیت‌شان قطعی شده است

	سال آغاز اصلاحات	مردان منتفع‌شده (٪)	زمین‌های توزیع یا مالکیت‌شان قطعی شده است
مکزیک	۱۹۱۶	۴۵/۵	۳۵/۱
برزیل	۱۹۶۴	۰/۴	۰/۴
بولیوی	۱۹۵۵	۳۹	۲۹/۷
اکوادور	۱۹۶۴	۳/۷	۲/۵
کوبا	۱۹۵۹	۶۳/۷[الف]	–
جمهوری دومینیکن	۱۹۶۳	۲	۲
پرو (۶۹-۱۹۶۱)	۱۹۶۱	۲/۴	۴/۸
پرو (۱۹۷۳[ب])	۱۹۶۹	۲۱	۳۰
کلمبیا	۱۹۶۱	۴	۱۰/۴

الف. درصد تقریبی واحدهای کشاورزی واجد صلاحیت برای‌دریافت حقوق فردی زمین درانطباق با اصلاحات‌کشاورزی ۱۹۵۹.

ب. برای پرو، داده‌های سال ۱۹۷۳ نیز در جدول گنجانده شده‌اند، که تأثیر اصلاحات ولاسکو را نشان می‌دهد.

به‌طور خلاصه، هیچ عاملی به تنهایی سیاست‌های توزیع زمین را پس از انقلاب تبیین نمی‌کند، اما از نظر گستردگی اصلاحات کشاورزی، جوامع پس از انقلاب با جوامعی که در آنها انقلاب رخ نداده، تفاوت دارند. گرایش‌های سیاسی نخبگان حاکم نیز حائز اهمیت هستند. برای مثال، رهبری ملی در کلمبیا، باوجود اینکه نواحی روستایی این کشور از دههٔ ۱۹۴۰ به خشونت کشیده شده بود و کشور درحال صنعتی‌شدن بود، هیچ‌گاه به گستردگی اصلاحات ولاسکو در پرو، اقدام به بازتوزیع زمین ننمود. مقایسهٔ کشورها این نکته را نیز آشکار می‌کند که الگوهای توزیع زمین پس از انقلاب تاحدی به شیوهٔ تولید مسلط جوامع پس از انقلاب نیز بستگی دارد.

مکزیک، بولیوی، و پرو تعداد مزارع بزرگ و درصد این مزارع را کاهش دادند، اما نه به اندازهٔ کوبای سوسیالیست.

توزیع درآمد

با شهری‌شدن جوامع و سرمایه‌دارانه شدن کشاورزی، اهمیت مالکیت زمین به‌عنوان یک عامل تعیین‌کننده در رفاه کُلی جامعه کاهش می‌یابد، و ملازم با این تحول، اهمیت ثروت مالی افزایش می‌یابد. ثروت مالی بر توانایی مردم هم در سرمایه‌گذاری و هم در مصرف تأثیر می‌گذارد. همچنین، هرچه توزیع ثروت عادلانه‌تر باشد، کُل جمعیت سهم بیشتری در منافع دارایی‌های یک جامعه خواهد داشت. درآمد بهترین معیار ثروت است، هرچند ثروت اقتصادی بسیاری از افراد شامل دارایی‌های دیگر هم می‌شود.

از آنجا که انقلاب‌ها، بنا به تعریف، دربردارندهٔ دگرگونی‌های طبقاتی هستند و از آنجا که ثروت معمولاً به‌وسیلهٔ طبقه تعیین می‌شود، انقلاب‌ها قاعدتاً باید توزیع منابع اقتصادی را میان گروه‌های اجتماعی ـ اقتصادی تغییردهند. برهمین اساس، الگوهای توزیع درآمد در کشورهای انقلابی باید متفاوت از کشورهای غیرانقلابی باشد. اما چه جنبه‌هایی از انقلاب‌ها بر توزیع درآمد تأثیر می‌گذارند؟ اگر گروه‌ها از مشارکت در جنبش‌های اجتماعی افزایش درآمد خود را در آینده مدنظر دارند، پس دهقانان و کارگران در مکزیک، بولیوی، و کوبا باید بیش از همتایان خود در پرو یا کشورهای مورد مقایسه [اکوادور، کلمبیا، جمهوری دومینیکن و برزیل] قدرت کسب درآمد خود را بهبود بخشیده باشند. اما اگر شیوهٔ تولید مسلطی که بعد از انقلاب برقرار شده، تأثیر قاطعی بر فرصت‌های درآمدی مردم دارد، پس الگوهای توزیع درآمد باید در همهٔ کشورهای سرمایه‌داری مشابه باشد و در کوبا متفاوت از بقیه. حکومت‌ها در جوامع سرمایه‌داری دچار یک محدودیت ساختاری مهم هستند که در جوامع سوسیالیستی وجود ندارد: درجوامع سرمایه‌داری، تجار باید انتظار سود کافی داشته باشند، و درغیر این صورت سرمایه‌گذاری نخواهند کرد. حکومت‌ها در چنین جوامعی، تاحدی برای تشویق سرمایه‌گذاری، از توزیع ناعادلانهٔ درآمد حمایت می‌کنند. برعکس، در اقتصادهای سوسیالیستی، سرمایه‌گذاری‌ها تابع ملاحظات سود، و به‌ویژه تابع سود مالکان و مدیران نیست. برهمین اساس، به‌طور منطقی باید انتظار داشته باشیم که گروه‌های مختلف مردم از توانایی کمتری برای افزایش درآمد خود پس از انقلاب‌های سرمایه داری، در مقایسه با انقلاب‌های سوسیالیستی، برخوردار باشند. انتظار می‌رود که حکومت‌ها در جوامع سرمایه‌داری، صرف‌نظر از اینکه در آنها انقلابی رخ داده باشد یا نه، فشارهای «از پایین» را برای توزیع درآمد که انباشت سرمایه را تهدید می‌کنند، کنترل نمایند.

جدول ۴: برآورد سهم گروه‌های صدک از درآمد ملی

	گروه‌های صدک						
	فقیرترین						ثروتمندترین
	۰-۲۰	۲۱-۴۰	۴۱-۶۰	۶۱-۸۰	۸۱-۹۰	۹۱-۹۵	۹۶-۱۰۰
بولیوی							
[خ]۱۹۶۸	۴	۱۳/۷	۸/۹	۱۴/۳	۵۹/۱		۳۵/۷
[ج]۱۹۷۵	–	الف۱۳		۲۶	۶۱/۰	۴۴/۵	–
[خ]۱۹۷۵	–	ب۱۴		۲۹	۵۸/۰	۴۱/۷	–
اکوادور							
[ج]۱۹۶۰	۴	–	–	–	–	–	۴۲
[خ]۱۹۷۰	۲/۵	۸/۹	۵/۶	۱۴/۵	۷۳/۵	–	۴۲
[خ] مکزیک							
۱۹۵۰	۵/۶	۷/۵	۱۰/۹	۱۶/۷	۵۹/۴	۴۵/۵	۳۵/۱
۱۹۶۳	۳/۷	۶/۸	۱۱/۲	۲۰/۲	۵۸/۱	۴۱/۶	۲۸/۶
۱۹۷۰	۳/۸	۸/۰	۱۳/۷	۱۸/۷	۵۵/۸	۳۹/۲	۲۷/۷
۱۹۷۵	۱/۷	۶/۰	۱۱/۵	۲۰/۰	۶۰/۲	۴۳/۴	--
۱۹۷۷	۳/۳	۷/۷	۱۲/۹	۲۱/۱	۵۵/۱	۳۸/۰	۲۵/۵
[ج]برزیل							
۱۹۶۰	۳/۹	۷/۴	۱۳/۶	۲۰/۳	۵۴/۸	۳۹/۶	۲۸/۳
۱۹۷۰	۳/۴	۶/۶	۱۰/۹	۱۷/۹	۶۱/۹	۴۶/۷	۳۴/۱
۱۹۷۲	۳/۲	۵/۹	۹/۵	۱۶/۵	۶۴/۹	۵۰/۴	۳۷/۹
[ج]کوبا							
۱۹۵۳	۲/۱	۴/۱	۱۱/۰	۲۲/۸	۶۰/۰	۳۸/۵	۲۸/۰
۱۹۶۰	۸/۰	۱۲/۵	۱۴/۵	۱۷/۰	۴۸/۰	۳۱/۰	۱۷/۰
۱۹۶۲	۶/۲	۱۱/۰	۱۶/۳	۲۵/۱	۴۱/۱	۲۳/۰	۱۲/۷
۱۹۷۳	۷/۸	۱۲/۵	۱۹/۲	۲۵/۵	۳۵/۰	۱۹/۹	۹/۵۱
جمهوری دومینیکن							
[ج]۱۹۶۰	--	--	--	--	--	--	--
[ج]۱۹۵۰	۵	--	--	--	--	--	۲۶
پرو							
[ج]۱۹۶۱	۲/۵	۵/۵	۱۰/۲	۱۷/۴	۶۴/۴	۴۹/۲	۳۹/۰
[خ]۱۹۷۲	۱/۹	۵/۱	۱۱/۰	۲۱/۰	۶۱/۰	۴۲/۹	--
کلمبیا							
[ج]۱۹۶۰	۳	--	--	--	--	--	--
[خ]۱۹۶۴	۲/۲	۴/۷	۹/۰	۱۶/۱	۶۸/۱	--	۴۰/۴
۱۹۷۰	۳/۵	۵/۹	۱۲/۱	۱۹/۱	۵۹/۱	۵۹/۴	۳۳
[خ]۱۹۷۴	۳/۶	۷/۲	۱۱/۰	۱۸/۱	۶۰/۲	۴۵/۱	۳۲/۸

الف: ۱۰ درصد فقیرترین‌ها ۳ درصد درآمد ملی را دریافت می‌کنند.

ب: ۱۰ درصد فقیرترین‌ها ۳/۱ درصد درآمد ملی را دریافت می‌کنند.

[ج] جمعیت فعال اقتصادی

[خ] خانوارها

اما انباشت سرمایه می‌تواند به میزان جذب اقتصاد ملی در اقتصاد جهانی بستگی داشته باشد. این بدان معنی نیست که الگوهای توزیع در همهٔ کشورهای شبه پیرامونی که الگوهای مالکیت متفاوتی دارند، لزوماً شبیه هم هستند، بلکه بدان معناست که گزینه‌های فراروی کشورهای شبه‌پیرامونی به لحاظ کیفی باید متفاوت از گزینه‌های کشورهای پیرامونی باشد. برای مثال، موفقیت کشورهای شبه‌پیرامونی در صنعتی‌شدن تاحدی به دستمزدهای پایین که سودهای بالایی را نصیب سرمایه می‌کند، بستگی دارد.

درنهایت، توزیع درآمد می‌تواند به زمان سپری شده از انقلاب بستگی داشته باشد. اما هیچ مبنای پیشینی برای پیش‌بینی تأثیر گذشت زمان وجود ندارد. تأثیر انقلاب‌ها بر برابری درآمدها می‌تواند درطی زمان و با تغییر اولویت‌های سیاسی و اقتصادی رژیم‌ها کم و زیاد شود، و این عامل تاحدی مستقل از پایگاه طبقاتی رژیم‌ها، شیوهٔ تولید مسلط‌شان، یا پویش‌های اقتصادی جهانی عمل می‌کند.

متأسفانه، داده‌های موجود امکان یک مقایسه نظام‌مند را در مورد توزیع درآمد قبل از وقوع انقلاب در این کشورها به ما نمی‌دهد. بنابراین، ارزیابی تأثیرات کامل هر انقلاب بر توزیع درآمد غیرممکن است. اما، داده‌های مربوط به دوره‌های پس از انقلاب آشکار می‌کنند که الگوی مسلط مالکیت بیشترین تأثیرات را بر توزیع درآمد دارد. در جدول ۴ می‌بینیم که از زمان دگرگونی اجتماعی در کوبا سهم فقیرترین افراد از درآمد ملی ۴۰ درصد افزایش یافت و از ۶ درصد به ۲۰ درصد رسید، درحالی که سهم ثروتمندترین افراد ۵ درصد کاهش یافت و از ۲۸ درصد به ۹/۵ درصد رسید. در مقایسه با دیگر کشورهای مورد بررسی، در کوبای پس از انقلاب فقرا سهم بیشتری از درآمد ملی، و ثروتمندان سهم کمتری از درآمد ملی را به‌دست آوردند، درحالی که قبل از ۱۹۵۹ کم‌درآمدترین مردم کوبا کمترین سهم را از درآمد ملی دارا بودند. اما، داده‌ها این موضوع را نیز آشکار می‌کنند که شیوهٔ تولید مسلط یگانه عاملِ شکل‌دهنده به توزیع درآمد پس از انقلاب نیست، چراکه الگوهای توزیع در هر کشوری پس از انقلاب تغییر نموده‌اند. این الگوها با متنوع‌شدن اقتصاد و با تغییر فشارهای طبقاتی بین‌المللی و داخلی تغییر یافته‌اند.

پس از جنگ جهانی دوم، حکومت‌های پس از انقلاب به‌گونه‌ای فزاینده به استراتژی صنعتی‌شدن سرمایه بر روی آوردند. اما، سرعت بازتوزیع کاهش یافته است و ذینفع‌های اصلی بازتوزیع درآمد از میان تحصیل‌کنندگان درآمد بالا بعد از ۱۹۶۰ گروه‌های درآمدی متوسط بوده‌اند، یعنی کارگران صنعتی ماهر، تکنسین‌ها، متخصصان، و تجار خرده‌پا. در این میان، خانواده‌های کشاورز و کارگران غیرماهر از فرصت‌های ایجادشده در بخش درحال مدرن‌شدن صنعت، محروم بودند. کوبا در این زمینه یک استثناست، چراکه حکومت سوسیالیست کوبا دستمزدهای متخصصان و کارگران ماهر را محدود نمود و تجارت خصوصی خُرد را شدیداً محدود ساخت، درحالی که به کشاورزان اجازه داد درآمدهای نسبتاً بالایی کسب نمایند.

داده‌های موجود از کشورهایی که در این مقاله دو به دو باهم مقایسه شده‌اند بر آن دلالت دارند که، نه تنها شیوهٔ تولید مسلط بیشترین تأثیر را بر الگوهای توزیع درآمد برجای می‌گذارد، بلکه همچنین، با شروع فرایند صنعتی‌شدن در کشورهای سرمایه‌داری (به‌جز کلمبیا) سهم

تحصیل‌کنندگان درآمد پایین از تولید ملی معمولاً کاهش می‌یابد. به‌علاوه، داده‌ها بر آن حکایت دارند که اگر پس از انقلاب، شیوهٔ تولید سرمایه‌دارانه همچنان برقرار باشد، توزیع درآمد حداقل در بلندمدت، لزوماً عادلانه‌تر نخواهد بود.

به‌عنوان یکی از نمونه‌های تأثیر صنعتی‌شدن بر توزیع درآمد باید از برزیل نام برد، که در دههٔ ۱۹۶۰ به‌سرعت صنعتی شد، و توزیع عادلانه درآمد در آن رو به زوال گذاشت. در این کشور سهم ۴۰ درصد فقیرترین جمعیت فعال از درآمد ملی کاهش یافت، درحالی که سهم ۲۰ درصد ثروتمندترین جمعیت فعال افزایش یافت. توسعهٔ صنعتی تاحد زیادی ناشی از هجوم سرمایهٔ خارجی بعد از تسخیر قدرت توسط نظامیان در سال ۱۹۶۴ بود. اما، مقایسه برزیل و مکزیک آشکار می‌کند که نیروهای سیاسی ممکن است تأثیر پویش‌های اقتصادی سرمایه‌داری راتعدیل کنند. اگرچه سهم ۴۰ درصد فقیرترین جمعیت فعال از درآمد ملی در هر دو کشور مکزیک و برزیل در دهۂ ۱۹۶۰ کاهش یافت، اما میزان کاهش در مکزیک کمتر بود. به‌علاوه، درحالی که سهم درآمد ۵ درصد بالاترین گروه درآمدی درطی دههٔ ۱۹۶۰ در مکزیک کاهش یافت، در برزیل این سهم افزایش نشان می‌دهد. به‌نظر می‌رسد که دگرگونی اجتماعی مکزیک و به قدرت‌رسیدن یک رژیم غیرنظامی به‌واسطهٔ این دگرگونی، به نفع خرده بورژوازی و کارگران سازمان‌یافته (یعنی بخش‌هایی که به گروه‌های صدک بالایی ۳-۲ وارد شدند) تمام شده است، به‌طوری که این دو گروه، در مقایسه با همتایان خود در زمان حکومت نظامیان در برزیل، سهم بیشتری از درآمد ملی را به خود اختصاص دادند. روند عادلانه‌تر توزیع درآمدها در مکزیک در مقایسه با برزیل، برآن دلالت دارد که پویش‌های طبقاتی داخلی نیز علاوه بر موقعیت شبه پیرامونی، بر الگوهای توزیع درآمد تأثیر می‌گذارند.

به‌طور خلاصه، تجربیات کشورهایی که در اینجا مورد مطالعه قرار گرفتند، بر چندین نکته دلالت دارند، ازجمله اینکه: انقلاب‌ها در جوامع سرمایه‌داری در مقایسه با جوامعی که هیچ دگرگونی طبقاتی را تجربه ننموده‌اند، لزوماً به توزیع عادلانه‌تر درآمد منجر نمی‌گردند؛ انقلاب‌های سوسیالیستی بیش از انقلاب‌های سرمایه‌داری توزیع درآمد را بهبود می‌بخشند؛ و گروه‌های برخوردار از درآمد پایین، حتی در نظام‌های سوسیالیستی، هنگامی که رژیم‌های جدید درحال تحکیم خود هستند، بیشترین نفع را از شورش‌های طبقاتی می‌برند. در همهٔ کشورهای مورد مطالعه به‌جز کلمبیا، همراه با توسعهٔ اقتصاد میزان درآمد فقرا کاهش یافت. اما، مقایسه مکزیک و برزیل نشان می‌دهد که در کشورهای شبه‌پیرامونی هنگامی که بعد از انقلاب یک رژیم غیرنظامی به‌قدرت می‌رسد [مکزیک] در مقایسه با وقتی که رژیم نظامی سایر گروه‌های مردمی را از قدرت محروم می‌کند [برزیل]، فرایند صنعتی‌شدن سود نسبتاً بیشتری را نصیب گروه‌های درآمدی متوسط و پایین و سود نسبتاً کمتری را نصیب نخبگان می‌سازد.

مراقبت‌های بهداشتی و تغذیه

رفاه نه صرفاً به آسودگی مادی، بلکه به بهداشت مناسب نیز بستگی دارد. تندرستی نیازمند یک رژیم کاملاً متوازن و مناسب، شامل مصرف بالای کالری و پروتئین است. همچنین، تندرستی

مستلزم دسترسی به یک نظام خدمات پزشکی است که بتواند خدمات بهداشتی با کیفیت ارائه دهد. گسترهٔ نظام خدمات‌رسانی پزشکی در تأمین سرانهٔ پزشک، پرستار و تخت‌های بیمارستان تبلور می‌یابد. کیفیت مراقبت‌های بهداشتی، به‌نوبهٔ خود، در نرخ امید به زندگی، از جمله نرخ مرگ و میر کودکان (مرگ و میر کودکان کمتر از یک سال در هر ۱۰۰۰ تولد) انعکاس می‌یابد.

جدول ۵: مراقبت‌های بهداشتی

	برزیل	مکزیک	جمهوری دومینیکن	کوبا	کلمبیا	پرو	اکوادور	بولیوی
سرانهٔ پزشک								
۱۹۵۸				۲۸۳۹				
۱۹۶۰	۲۴۰۰	۲۲۰۰			۲۱۷۰	۱۸۰۰	۲۸۰۰	۳۷۰۰
۱۹۷۰	۲۱۶۰	۱۹۲۰	۲۱۰۰	۱۴۰۰	۱۹۵۰	۱۴۴۰	۲۵۰۰	۲۳۰۰
۱۹۷۶	۱۸۲۰	۱۵۸۰	۱۸۷۰	۱۱۰۰	۱۶۵۰	---	۱۵۷۰	۲۱۲۰
سرانهٔ پرستار								
۱۹۵۸	---	---	---	۸۱۶۲	---	---	---	---
۱۹۶۰	۳۵۲۰	۳۶۴۰	---	---	---	۲۶۵۰	۲۲۸۰	---
۱۹۶۶	---	---	---	۷۸۶/۵	---	---	---	---
۱۹۷۰	۱۰۴۰	۳۲۰۰	۳۹۳۰	۵۸۱/۹	۳۳۰۰	۱۵۷۰	۸۶۳۰	۲۷۳۰
۱۹۷۵	---	---	---	۴۴۳/۸	---	---	---	---
۱۹۷۶	---	---	۱۳۳۰	---	---	---	---	۳۵۲۰
سرانهٔ تخت بیمارستان								
۱۹۵۸	---	---	---	۲۳۹	---	---	---	---
۱۹۶۰	۵۸۰	۴۹۰	۴۴۰	---	۲۷۵	۵۹۰	۵۲۰	۵۸۰
۱۹۷۰	۴۵۰	۴۷۰	۳۵۰	۲۱۵	۲۶۰	۹۳۰	۴۳۰	۴۹۰
مرگ و میر کودکان در هر هزار تولد								
۱۹۴۰-۴۴	۱۵۲/۰	۱۱۶/۵	۶۹/۶	---	۱۶۱/۷	۱۱۹/۱	۱۱۴/۳	۱۰۱/۱
۱۹۴۵-۴۹	۱۴۱/۸	۱۰۸/۶	۸۷/۶	۳۸/۹	۱۱۷/۵	۱۰۴/۵	۱۰۱/۸	۱۲۳/۱
۱۹۵۰-۵۴	۱۱۳/۳	۹۹/۹	۷۹/۷	---	۱۰۷/۳	۹۱/۸	۸۱/۸	۹۸/۸
۱۹۵۵-۵۹	۱۰۰/۹	۹۸/۸	۸۳/۵	۳۲/۴	۱۰۷/۶	۷۷/۹	۸۰/۴	۸۱/۸
۱۹۶۵	۸۲/۴ [الف]	۴۷/۰	۷۲/۷	۳۸/۴	---	۶۰/۷	۷۰/۶	۷۶/۵
۱۹۷۰	۹۱/۳	۶۵/۱	۵۰/۱	۳۸/۴	۱۱۰/۰	۶۸/۵	۶۶/۶	---
۱۹۷۳	---	---	۳۸/۶	۲۸/۹	---	۵۲/۰	۵۹/۱	---
۱۹۷۶	۹۸/۰	---	---	۲۳/۰	۶۲/۰	۶۵/۰	---	۱۵۸/۰

الف: داده‌های ۱۹۶۹

نظام ارائهٔ مراقبت‌های بهداشتی:
تأمین دکتر، پرستار و تخت‌های بیمارستانی

براساس اطلاعات موجود درخصوص کشورهای مورد مطالعه، اگر شیوهٔ تولید مسلط پس از انقلاب همچنان سرمایه‌دارانه باشد، به‌نظر نمی‌رسد که انقلاب‌ها هیچ تأثیر قابل پیش‌بینی بر نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی داشته باشند (به جدول ۵ نگاه کنید). درحالی که سرانهٔ پرسنل پزشکی و امکانات بیمارستانی در همهٔ کشورهایی که یک دگرگونی اجتماعی را تجربه کرده‌اند، بهبود یافته است، تأمین سرانهٔ هریک از این شاخص‌ها در جوامع پس از انقلاب به‌طور یکنواخت بهتر نشده، و درمقایسه با کشورهای مقابل‌شان که انقلابی را تجربه نکرده‌اند، همیشه بهبود بیشتری نداشته است. سرانهٔ تأمین پزشک، پرستار، و تخت‌های بیمارستانی درکوبا بیش از همهٔ کشورهای مورد مطالعه است. از آنجا که تأمین پرسنل پزشکی در کوبا بسیار بیش از مکزیک و برزیل است، و از آنجا که مکزیک پایین‌ترین تأمین سرانهٔ تخت‌های بیمارستانی را در میان کشورهای مورد مطالعه داراست، سطح توسعهٔ منابع مولد اجتماعی نمی‌تواند تفاوت سطح امکانات بهداشتی این کشورها توضیح دهد.

خدمات پزشکی در مکزیک پس از انقلاب نه‌تنها اندک است، بلکه تفاوت فاحشی نیز در بهره مندی گروه‌های اجتماعی ـ اقتصادی گوناگون از این خدمات وجوددارد. در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، خدمات پزشکی خصوصی و عمومی تقریباً به‌طور کامل در نواحی شهری، به‌ویژه بزرگترین شهرها، متمرکز شده است. برای مثال، در ۱۹۷۰، ۵۴ درصد کُل پزشکان (پزشکان خصوصی و دولتی) در چهار شهر بزرگ که ۱۸ درصد جمعیت را شامل می‌شدند، مشغول کار بودند.

توسعه و سازماندهی مجدد نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی در کوبا در دورهٔ کاسترو بسیار گسترده و بسیار متفاوت از دیگر کشورهای مورد مطالعه بوده است، و بر آن دلالت دارد که سوسیالیستی‌کردن اقتصاد فرصت‌هایی را فراهم می‌کند که در اقتصاد مبتنی بر مالکیت خصوصی فراهم نمی‌شود. باتوجه به اینکه نیمی از پزشکان کشور در پنج سال اول حکومت کاسترو مهاجرت نمودند، سطح فعلی تأمین پزشک در کوبا تحسین‌برانگیز است. رژیم کاسترو تلاش گسترده‌ای را برای جذب دانشجویان به رشتهٔ پزشکی سازماندهی و حمایت نمود. در این کشور برای همه فارغ‌التحصیلان پزشکی تضمین شغلی وجود دارد و تقریباً همه پزشکان جزء کارکنان دولت هستند. باتوجه به این اقدامات، گسترش حرفهٔ پزشکی انعکاس مستقیم تعهد دولت به ارتقای خدمات و مراقبت‌های بهداشتی است. کوبا سرانهٔ تأمین پزشک را به حدی افزایش داده که می‌تواند آنها را در مقایسه با اکثر کشورهای آمریکای لاتین، باتحمل هزینه‌های کمتر برای اقتصاد داخلی، به خارج صادر کند.

به‌همان اندازه که حکومت‌های مکزیک اولویت‌های خود را در مراقبت‌های پزشکی در مقاطع مختلف تغییر داده‌اند، رژیم کاسترو نیز این تغییرات را داشته است. اما این دو کشور، اولویت‌های متفاوتی را در نحوهٔ پوشش مراقبت‌های بهداشتی دنبال کرده‌اند. حکومت کاسترو

ابتدا در یک نظام پزشکی پرهزینه و مبتنی بر پزشکان نخبه سرمایه‌گذاری کرد، اما پس از اینکه خلاء تأمین پزشک ازبین رفت، کار سرمایه‌گذاری در بخش مراقبت‌های پیراپزشکی آغاز شد. حکومت کاسترو انواع جدیدی از پرسنل نظیر پزشک یار و کمک دندانپزشک را پرورش داد (علی‌رغم بعضی از مخالفتهای اولیه نسبت به مشاغل پزشکی و دندانپزشکی)، و مشاغل کم‌پرستیژی نظیر پرستاری را ارتقای مقام بخشید. درنتیجه، نسبت جمعیت به پرسنل خدمات بهداشتی از ۲۸۳۸ به ۱ در سال ۱۹۵۸ به ۱۷۱ به ۱ در ۱۷ سال بعدکاهش یافت. به‌علاوه، نسبت پرستار به جمعیت، که حول و حوش انقلاب بین دو تا سه برابر کمتر از کشورهای سرمایه‌داری بود، تا سال ۱۹۷۰ تقریباً بین دو تا ۱۵ برابر بالاتر از دیگر کشورها شد. همچنین، به‌نظر می‌رسد که پرستاران، کمک‌پرستاران، و پرسنل امدادی در کوبا مسئولیت کلینیکی بیشتری در مقایسه با همتایان خوددر کشورهای سرمایه‌داری دارند.

به‌طور خلاصه، تغییرات کمّی و کیفی که رژیم کاسترو به تنهایی ایجاد نمود حاکی از آن است که حکومت‌ها در اقتصادهای سوسیالیستی در مقایسه با حکومت‌های جوامع سرمایه‌داری تمایل بیشتری به سرمایه‌گذاری در بخش بهداشت دارند و منابع مالی را به شیوه‌ای متفاوت از حکومت‌های جوامع سرمایه‌داری تخصیص می‌دهند.

هرچند مالکیت دولتی ابزار تولید، به‌خودی خود، هیچ تضمینی برای بهبود سرمایه‌گذاری‌های پزشکی و استانداردهای بهداشتی ایجاد نمی‌کند، اما این نوع مالکیت امکان‌هایی فراهم می‌کند که مالکیت خصوصی فراهم نمی‌کند. وضعیت نامناسب نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی در بولیوی پس از انقلاب، بدون شک تاحدی نتیجهٔ پویش‌های بازار و درآمدهای عمومی محدودی که حکومت‌ها از این بخش به‌دست می‌آورند، می‌باشد. اما، تحولات متفاوت در کوبای کاسترو از یک طرف، و مکزیک و برزیل از طرف دیگر، نشان می‌دهد که منابع سرمایه‌ای یگانه عامل بهبود خدمات بهداشتی نیستند.

مرگ و میر کودکان

مرگ و میر کودکان یکی از جنبه‌های رفاه اجتماعی است که به نظر می‌رسد هیچ‌یک از متغیرهای مرتبط با انقلاب در این مقاله بر آن تأثیر نمی‌گذارند (به جدول ۵ رجوع کنید). ازآنجاکه نرخ مرگ و میر کودکان در کوبا در مقایسه با دیگر کشورها بسیار پایین‌تر است، اینگونه به‌نظر می‌رسد که جوامع سوسیالیستی از سیستم مراقبت بهداشتی کارآمدتری در مقایسه با جوامع سرمایه‌داری برخوردار هستند. اما، از آنجا که نرخ‌های مرگ و میر کودکان در این کشور قبل از انقلاب ۱۹۵۹ بسیار پایین‌تر بودند و از آنجا که، براساس داده‌های موجود، نرخ مرگ و میر کودکان درطی دههٔ اول حکومت کاسترو بالاتر از نرخ مرگ و میر در زمان سرنگونی باتیستا بود، پس سوسیالیسم به تنهایی نمی‌تواند علت نرخ پایین مرگ و میر کودکان باشد. شاید تنزل خدمات بهداشتی در سال‌های اولیهٔ حکومت کاسترو به این علت بود که هنوز نسل جدید پزشکان جای خالی پزشکانی راکه مهاجرت کرده بودند، پُر نکرده بودند. اما، افزایش نرخ مرگ و میر می‌تواند نتیجهٔ

بهبود فرایند جمع‌آوری داده‌های آماری باشد، و نه نتیجهٔ تنزل خدمات بهداشتی: برای مثال، در سال ۱۹۶۹، ۹۸ درصد کُل مرگ و میرها گزارش شدند، درحالی که در ۱۹۶۵ تنها ۵۳ درصد مرگ و میرها گزارش شدند.

سطح توسعهٔ اقتصادی و موقعیت کشورها در اقتصاد جهانی نیز هیچ ارتباط منسجمی را با نرخ مرگ و میر نشان نمی‌دهد. تا سال ۱۹۷۰، برزیل، علی‌رغم منابع گسترده‌اش، بالاترین نرخ مرگ و میر را در میان کشورهای مورد مطالعه دارا بود.

تغذیه

درحالی که به‌نظر می‌رسد نرخ‌های مرگ و میر کودکان در کشورهای مورد مطالعه تحت تأثیر انقلاب یا ثروت کُلی جوامع قرار نمی‌گیرند، اما براساس شاخص‌های ما، استانداردهای تغذیه با سطح توسعه اقتصادی پیوند دارند (به جدول ۶ نگاه کنید). بین ۱۹۶۰ و ۱۹۷۴ مصرف کالری و پروتئین در بولیوی و اکوادور در پایین‌ترین سطح و در مکزیک و برزیل در بالاترین سطح قرار داشت.

پرو تنها کشوری است که در آن، براساس اطلاعات موجود، مصرف پروتئین و کالری بعد از انقلاب کاهش یافت. شاید دلیل این کاهش این بود که تنها درصد محدودی از جمعیت روستایی از اصلاحات ارضی منتفع شدند، سایر سیاست‌های کشاورزی (برای مثال، پرداخت اعتبارو قیمت‌گذاری) به نفع بخش دهقانی نبود، و قدرت کسب درآمد فقرا نیز کاهش یافته بود.

جدول ۶: تغذیه

	بولیوی	اکوادور	مکزیک	برزیل	کوبا	جمهوری دومینیکن	پرو	کلمبیا
تأمین سرانه کالری (درصد مواد غذایی مورد نیاز)								
۱۹۶۰	۶۹	۸۱	۱۰۷	۱۰۲	–	۹۲	۹۷	۹۴
۱۹۷۰	۷۷	۸۹	۱۱۰	۱۰۹	–	۹۱	۹۸	۹۷
۱۹۷۴	۸۳	۹۱	۱۲۱	۱۱۸	۱۰۷	۱۰۹	۹۲	۹۶
تأمین سرانهٔ پروتئین								
۱۹۶۰	۴۳	۴۶	۶۵	۶۱	–	۵۰	۶۱	۴۶
۱۹۷۰	۴۶	۴۹	۶۵	۶۴	۶۴	۵۱	۶۲	۵۰
۱۹۷۴	۴۷	۴۷	۶۶	۶۱	–	۵۰	۵۳	۵۰

در مکزیک، به‌نظر می‌رسد که الگوهای تغذیه‌ای در طی این سال‌ها تغییر نموده‌اند. مصرف مواد غذایی درگروه‌های درآمدی پایین، به‌ویژه در نواحی روستایی، در زمان کاردِناس که هدایت اصلاحات ارضی محدود مکزیک را به‌عهده داشت، بیشترین بهبود را نشان می‌دهد. در زمان

وی، مصرف دهقانان به همان اندازه که به کشاورزی معیشتی و داد و ستد غیررسمی میان همسایگان وابسته بود به خرید کالاها در بازار نیز وابسته بود. اما، با ورود فزایندهٔ جوامع روستایی به اقتصاد پولی پس از جنگ جهانی دوم، مصرف مواد غذایی دهقانان به قدرت خرید آنها در بازار وابسته شد. با دخالت نیروهای بازار، شبکه‌های غیررسمی توزیع مواد غذایی تضعیف شدند و دهقانان به لحاظ اقتصادی ضعیف‌تر شدند، اما سرمایهٔ بخش کشاورزی قوی‌تر شد. درنتیجه، اگرچه محصولات کشاورزی بعد از ۱۹۴۰ افزایش قابل ملاحظه‌ای پیداکردند، اما اکثر دهقانان از این دستاوردها منتفع نشدند. در دهه ۱۹۶۰، مصرف میوه، سبزیجات و پروتئین در گروه‌های درآمدی متوسط و بالای مکزیک بهبود یافت، درحالی که مصرف گروه‌های درآمدی پایین تنزل کرد.

قدرت درآمدی بسیاری از مکزیکی‌ها آنقدر پایین آمد که تا پایان دهۀ ۱۹۶۰ اعتقاد بر این بود که ۴۰ درصد کُل خانواده‌های کشاورز و ۲۰ درصد کُل خانواده‌های غیرکشاورز از حداقل درآمد لازم برای تأمین یک رژیم غذایی مناسب برخوردار نیستند. اگرچه حکومت در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ چندین برنامه را برای بهبود استانداردهای تغذیه‌ای گروه‌های درآمدی پایین اجرا نمود، اما این برنامه‌ها تاکنون تأثیر چندانی نداشته‌اند.

نمونهٔ دیگر «انقلاب از پایین»، یعنی انقلاب کوبا نیز الگوهای مصرف مواد غذایی را تغییر داد. اما، براساس داده‌های موجود، این تغییرات تاکنون یکسره مثبت نبوده‌اند. داده‌ها در مورد مصرف ۳۵ نوع مواد غذایی در کوبا نشان می‌دهند که سرانهٔ مصرف ۲۴ نوع مواد غذایی بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۷۰ کاهش یافت. در طی چهار سال بعد مصرف تقریباً دوسوم محصولات بهبود یافت، اما تنها مصرف نیمی از انواع مواد غذایی در ۱۹۷۴ بالاتر از میزان مصرف ۱۹۶۶ بود. علی‌رغم این موضوع، با جیره‌بندی کالاهای اساسی، گروه‌های درآمدی پایین احتمالاً حتی درطی دوره‌ای که مصرف سرانهٔ مواد غذایی کاهش یافت، مصرف خود را بهبود بخشیده‌اند.

برعکس، در کشورهای سرمایه‌داری، که در آنها اکثر مواد غذایی از کانال‌های بازار توزیع می‌شوند، مصرف گروه‌های درآمدی پایین، حتی پس از افزایش مصرف سرانه نیز بهبود نیافته است. داده‌های مکزیک پس از جنگ جهانی دوم، این فرضیه را تأیید می‌کنند.

بنابراین، سیاست‌های حکومت‌ها پس از انقلاب ممکن است به الگوهای غذایی جامعه شکل دهد. اما، با نهادینه‌شدن رژیم‌های جدید در جوامع سرمایه‌داری، استانداردهای تغذیه‌ای برحسب سطح کلی توسعه اقتصاد و موقعیت اجتماعی ـ اقتصادی افراد، متفاوت خواهد بود. وضعیت در کوبای کاسترو نشان می‌دهد که در مجموع، مردم کوبا تحت نظام سوسیالیستی بهتر از مردم کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته‌تر روزگار نمی‌گذرانند. اما، گروه‌های درآمدی پایین در کوبا ممکن است بیش از طبقات پایین دیگر کشورها کالری و پروتئین مصرف کنند، چراکه حکومت کاسترو برای همهٔ کوبایی‌ها یک رژیم غذایی اساسیِ کم‌هزینه را تضمین نموده است. دولت کوبا، در مقایسه با دیگر کشورها، از آزادی عمل بیشتری برای مقابله با گرایش‌های بازار برخوردار است، و برهمین اساس از قدرت خوداستفاده نموده است.

درنتیجه، تحلیل فوق بر آن دلالت دارد که تنها در اقتصادهای سوسیالیستی نظام خدمات بهداشتی می‌تواند به‌گونه‌ای درجهت مثبت تغییر کند که احتمال آن در اقتصادهای سرمایه‌داری وجود ندارد. از زمان انقلاب‌های مورد مطالعه، نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی کوبا در مقایسه با دیگر کشورها گسترده‌تر بوده، توسعهٔ بیشتری یافته و به‌گونه متفاوت سازماندهی شده است. به‌علاوه، هم نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی و هم سیاست‌های تأثیرگذار بر تغذیه در کوبا ازکمترین گرایش طبقاتی برخوردار است. از دههٔ دوم حکومت کاسترو، به‌نظر می‌رسد که تغییرات بر مرگ و میر کودکان نیز تأثیر مثبتی داشته است، اما احتمالاً در دههٔ اول حکومت وی وضعیت اینگونه نبوده است. درحالی که روندهای بهداشتی در دیگر جوامع انقلابی نیز مثبت بوده‌اند، این روند مثبت در کشورهای مقابل‌شان که در آنها انقلابی رخ نداده نیز وجود داشته است. بنابراین، انقلاب‌های سرمایه‌داری هیچ تأثیر مشخصی بر جنبه‌های مختلف رفاه بهداشتی (ارائهٔ خدمات بهداشتی، مرگ و میر کودکان و تغذیه) نداشته‌اند.

نتیجه‌گیری

در مقالهٔ حاضر، تأثیراتی راکه انقلاب‌ها بر رفاه اجتماعی در آمریکای لاتین برجای گذاشته‌اند، ارزیابی نمودیم. بدین‌منظور چندین مقایسه همزمان را انجام دادیم: مقایسهٔ سطح رفاه جوامعی با سطوح توسعهٔ اقتصادی تقریباً مشابه که در بعضی انقلاب رخ داده و در بعضی رخ نداده است، مقایسهٔ انقلاب‌هایی که به‌وسیلهٔ ائتلاف‌های طبقاتی متفاوت به‌وجود آمده‌اند، مقایسه انقلاب‌هایی که شیوه‌های تولید متفاوتی را برقرار نموده‌اند، و مقایسهٔ انقلاب‌هایی که در کشورهایی با موقعیت متفاوت در اقتصادجهانی رخ داده‌اند.

دگرگونی‌های طبقاتی در مکزیک، بولیوی، کوبا، و پرو باعث ایجاد جوامعی مساوات‌گراتر از آنچه قبلاً وجود داشت، شدند، اما گروه‌های درآمدی پایین در این کشورها بیشترین منافع را در طی تحکیم قدرت رژیم جدید کسب نمودند. بعداً، منافع بخش‌های پایین قربانی منافع گروه‌های درآمدی متوسط و بالا شد. توده‌های روستایی عمدتاً به‌واسطهٔ اصلاحات در کشاورزی از انقلاب منتفع شدند. اصلاحات در بخش کشاورزی همهٔ کشورهای مورد مطالعه صورت گرفت، اما درصد بسیار بیشتری از جمعیت کشاورز و درصد بسیار بیشتری از زمین‌های کشاورزی در چهار کشوری که در آنها انقلاب رخ داده بود، در مقایسه با کشورهای هم‌سطح خود که در آنها انقلاب رخ نداده بود، مشمول بازتوزیع شده‌اند.

سطح توسعهٔ اقتصاد و موقعیت تاریخی جوامع در اقتصاد جهانی، دامنهٔ عمل انقلاب‌های جهان سومی را، صرف‌نظر از آنکه چگونه به‌وجود آمده‌اند، محدود می‌سازد. همچنین، محدودیت‌های جهانی یکی از عواملی است که توانایی نیروی کار را برای بهبود قدرت درآمدی خود و تأثیرگذاری بر سازماندهی تولید، محدود ساخته است. نیروی کار از شورش‌های انقلابی منتفع شد، اما پس از اینکه حکومت‌های انقلابی درصدد جذب سرمایه‌گذاری خارجی و کمک‌های مالی خارجی برامدند، و منافع ناشی از تجارت بهبود یافت، نیروی کار به حاشیه

رانده شد. با این وجود، مقایسهٔ مکزیک و برزیل نشان میدهد که در جوامعی که گروه‌های غیرنظامی به‌واسطهٔ یک انقلاب قدرت را به‌دست گرفته‌اند، طبقه متوسط و بخش کوچکی از کارگران شاغل در بخش صنعتی مدرن سود بیشتری از انقلاب می‌برند، و ۵ درصد ثروتمندترین بخش‌های جامعه سود کمتری عایدشان می‌شود. بنابراین، نیروهای نقش‌آفرین در انقلاب می‌توانند تأثیر پویش‌های صنعتی نظام سرمایه‌داری را بر تولید درآمد تغییر دهند، هرچند نه به نفع پایین‌ترین گروه‌های درآمدی.

شیوهٔ تولید مسلط که پس از انقلاب برقرار می‌شود، جنبه‌ای از انقلاب است که بیشترین تأثیر را بر الگوهای توزیع زمین و درآمد و خدمات بهداشتی برجای می‌گذارد. اگر مالکیت اقتصاد سوسیالیستی باشد، دولت دسترسی مستقیمی به مازاد تولید دارد. اگرچه دولت کوبا به‌طور منظم و پیوسته منابع در کنترل خود را به گروه‌های درآمدی پایین اختصاص نداده، اما از آنجا که رژیم کاسترو نیازی به ایجاد محیطی مطلوب برای سرمایه‌گذاری ندارد، در مقایسه با رژیم‌های سرمایه‌داری با سهولت بیشتری می‌تواند ثروت را «به‌سمت طبقات پایین» بازتوزیع نماید. برهمین اساس، این رژیم از آزادی‌عمل بیشتری نیز برای طراحی نظام ارائهٔ خدمات بهداشتی در راستای نیازهای اجتماعی، و نه منافع تجاری و قدرت بازار، برخوردار است. اما، تجربهٔ کوبا نشان می‌دهد که حتی تأثیرات توزیعی انقلاب‌های سوسیالیستی نیز می‌تواند محدود باشد. اگرچه سوسیالیسم امکان‌های توزیعی خاصی را فراهم می‌کند که سرمایه‌داری فراهم نمی‌کند، اما ظرفیت ابزارهای انقلابی برای بهبود رفاه مرم جهان سوم تحت تأثیر عواملی نظیر موقعیت ضعیف ملت‌های کم توسعه‌یافته در اقتصاد جهانی، رابطهٔ متقابل سرمایه‌گذاری و مصرف، و فشارهای سیاسی و اقتصادی داخلی محدود می‌شود.

ارجاعات

1. Wallerstein (1980a).

ضد انقلاب

فرد هالیدی

انقلاب‌ها به‌دنبال سرنگونی حکومت‌ها هستند، اما حکومت یگانه دشمن انقلاب نیست. معمولاً نیروهای دیگری نیز، هم درون کشور و هم خارج از آن، به‌دنبال شکست یا واژگونی انقلاب هستند. در این مقاله، هالیدی به بررسی منابع و فرایندهای ضد انقلاب که معمولاً درطی منازعات انقلابی به‌کار می‌افتند، می‌پردازد.

واکنش در فراسوی مرزها

اگر دلایل، برنامه‌ها و پیامدهای انقلاب‌ها بین‌المللی باشند، تلاش‌ها برای سرنگونی یا جلوگیری از آنها نیز بین‌المللی خواهند بود. ترس از این سرنگونی همهٔ انقلابیون را رنج می‌دهد. دو ماه پس از تسخیر قدرت توسط بلشویک‌ها، لنین به تروتسکی نوشت، «این لحظه پیروزی است. ما یک روز بیش از کمون پاریس دوام آورده‌ایم».[۷] ضد انقلاب، این ملازم همیشگی انقلاب‌ها، به اندازهٔ خود انقلاب یک پدیدهٔ بین‌المللی است. این پدیده، به‌اندازهٔ خود انقلاب، یکی از عناصر تشکیل‌دهندهٔ تاریخ مدرن روابط بین‌الملل به‌شمار می‌آید. ضد انقلاب، مانند انقلاب، غالباً دلایل بین‌المللی دارد. به‌علاوه، ضد انقلاب از این حیث یک پدیدهٔ بین‌المللی است که به‌دنبال تأثیرگذاری بر عرصهٔ سیاست در فراسوی مرزهای دولت‌هاست.

اصطلاح «ضد انقلاب» به خط مشی مبتنی بر تلاش برای واژگونی انقلاب، و به مفهوم کلی‌تر، به سیاست‌هایی اشاره دارد که برای جلوگیری از کسب قدرت از سوی جنبش انقلابی طراحی شده‌اند.

. برگرفته از:

Fred Halliday, Rovolution and world politics: Te Rise and Fall of the sixth Great Power.

بنابراین، ضد انقلاب هم بر سرنگونی یا واژگونی دلالت دارد و هم بر سرکوب یا جلوگیری. ضد انقلاب، مانند بسیاری از اصطلاحات در ادبیات سیاسی مدرن، از انقلاب فرانسه و از جنبشی ریشه گرفت که در اوایل دههٔ ۱۷۹۰، تاحدی درون فرانسه و تاحدی دربین مهاجران سلطنت‌طلب بیرون از فرانسه، برای بازگرداندن پادشاه به قدرت به‌وجود آمد. ضد انقلاب نمی‌تواند عقربهٔ ساعت را به عقب بازگرداند، و نمی‌تواند به‌طور کامل گذشته را احیاء کند. گذشت زمان و تأثیر انقلاب از بازسازی گذشته جلوگیری می‌کند. همان‌طور که انقلاب ادعای رد گذشته را دارد، اما قادر به انجام کامل آن نیست، ضد انقلاب نیز نمی‌تواند ادعای خود را مبنی بر بازسازی آنچه توسط انقلاب نابود شده، تحقق بخشد. بازگشت لویی هجدهم در ۱۸۱۵، **سلطنت باثبات بوربون‌ها را در فرانسه دوباره برقرار نکرد. اما، ضد انقلاب می‌تواند نظام سیاسی ایجاد شده به‌وسیلهٔ انقلاب را براندازد و عناصر سیاسی و اجتماعی اصلی نظم پیشین را بازسازی نماید.**

ضد انقلاب فرانسه، مانند ضد انقلاب‌های بعدی، از هر دو نیروی داخلی و بین‌المللی تشکیل شده بود. اولین حرکت‌های ضد انقلاب از درون فرانسه و از میان سیاستمداران ناراضی و دهقانان محافظه‌کار آغاز شد؛ خط سیر و موفقیت همهٔ ضد انقلاب‌ها دربردارندهٔ ترکیبی از این دو جنبه است. در اینجا باید متذکر شد که یک حرکت صرفاً خارجی از اثربخشی بسیار کمتری برخوردار است. سابقهٔ صدور ضد انقلاب، به اندازهٔ سابقهٔ خود انقلاب، سرشار از شعار و تهی از دستاورد واقعی است.

انواع ضد انقلاب

اما، پدیدهٔ ضد انقلاب، مانند خود انقلاب، به هیچ‌وجه پدیدهٔ یگانه‌ای نیست. در وهلهٔ اول، «ضد انقلاب» می‌تواند به سرنگونی یک رژیم انقلابی به‌وسیلهٔ مخالفان داخلی و با حمایت خارجی اشاره داشته باشد. همچنین «ضد انقلاب» می‌تواند ناظر بر حرکت‌ها یا سیاست‌هایی باشد که نه برای سرنگونی یا منحرف‌ساختن رژیم انقلابی مستقر، بلکه برای جلوگیری از دستیابی یک جنبش انقلابی به قدرت طراحی شده‌اند. بنابراین، کودتاهایی که برای جلوگیری از دستیابی گروه‌های انقلابی به قدرت، یا برای جلوگیری از اجرای سیاست‌های رادیکال‌تر توسط رژیم‌های اصلاح‌طلب طراحی شده‌اند، می‌توانند «ضد انقلابی» نامیده شوند، برای مثال، کودتای ملی‌گراهای اسپانیایی به رهبری ژنرال فرانکو در ۱۹۳۶، یا کودتای آگوستو پینوشه در شیلی در ۱۹۷۳[1] ازجمله کودتاهای ضد انقلابی‌اند. در معنایی وسیع‌تر، اقدامات اجتماعی و سیاسی، ازجمله اصلاحات، که یکی از اهداف‌شان جلوگیری از سیاست‌های رادیکال‌تر است می‌توانند ضد انقلابی شمرده شوند؛ اصلاحات ارضی که به‌وسیلهٔ آمریکا در دورهٔ پس از ۱۹۴۵، ابتدا در شرق دور، و سپس در ایران و آمریکای لاتین صورت گرفت، برای پیشگیری از انقلاب دهقانی طراحی شده بودند.

---

۱. منظور کودتا علیه سالوادور آلنده رئیس جمهور مردمی و سوسیالیست شیلی است که اقدام به ملی‌کردن شرکت‌های تحت مالکیت آمریکایی‌ها نمود (م).

مستقیم‌ترین نمود مشارکت بین‌المللی در پدیدهٔ ضد انقلاب، فعالیت دولت‌هایی است که منابع‌شان را برای مخالفت با رژیم‌های انقلابی به‌کار می‌گیرند. در ادبیات روابط بین‌الملل این اقدام «دخالت» نامیده می‌شود، اصطلاحی که به چیزی بیش از فشار دیپلماتیک یا نظامی، و معمولاً کمتر از تجاوز آشکار اشاره دارد؛ دخالت[1] حداقل بر این اصل دلالت می‌کند که حاکمیت و هویت مجزای دولتِ مورد بحث پایدار خواهد ماند. دخالت، اقدامی قهری است. این اقدام دربردارندهٔ نوعی فعالیت نظامی و نقض اصل پذیرفته شدهٔ حاکمیت است، و هدفش، اگرنه تغییر رژیم، لااقل تغییر سیاست‌های رژیم است. بنابراین، درگیری نظامی متحدین در روسیه بلشویک در ۲۰-۱۹۱۸، و درگیری نظامی آمریکا در ویتنام از ۱۹۶۵ تا ۱۹۷۳ از مصادیق دخالت‌اند. در چنین مواردی، سربازان قدرت ضد انقلاب مستقیماً و آشکارا در فعالیت‌های نظامی علیه دولت دیگر درگیر می‌شوند. اما، دخالت می‌تواند به شکل‌های غیرمستقیم نیز انجام شود، نظیر حمایت از شورشیان و خرابکاران، ایجاد مزاحمت در مرزها، و پشتیبانی مالی از گروه‌های مخالف درون دولت انقلابی. در سطح گسترده‌تر، دخالت می‌تواند شامل به‌کارگیری منابع تبلیغاتی و تحریم‌های اقتصادی به‌منظور تضعیف رژیم انقلابی و کاهش توانایی آن برای تحقق خواسته‌های مردم باشد.

چنین دخالتی، چه آشکار و چه پنهان، تقریباً در همهٔ انقلاب‌ها وجود داشته است. دولت ضد انقلاب دخالت خود را اینگونه توجیه می‌کند که این دخالت واکنشی است به فعالیت‌های بین‌المللی انقلابیون. از طرف دیگر، انقلابیون نیز فعالیت‌های بین‌المللی خود را به بهانهٔ دخالت‌های دیگران توجیه می‌کنند. تکرار هر دو پدیده انقلاب و ضد انقلاب از چنان محوریتی برخوردار است که به یکی از موضوعات اصلی تاریخ بین‌المللی مدرن تبدیل شده است. دولت‌ها به دفعات با استفاده از سازوکارهای مختلف تلاش کرده‌اند انقلاب‌ها را محدود، «کنترل» و واژگون کنند.

آشفتگی‌های ضد انقلاب

سوابق ناهمگون چنین تلاش‌هایی نشان از ابهاماتی در فرایند ضد انقلاب دارد. تعهد به فعالیت ضد انقلابی یک تعهد محدود است، مگر اینکه بتوان آن را به‌سرعت و با هزینهٔ قابل قبول انجام داد. درحقیقت، با بررسی دقیق‌تر می‌توان یک چیز را به دفعات مشاهده کرد و آن آشفتگی تعهد ضد انقلابی است.

این آشفتگی را می‌توان در درجهٔ اول در واکنش‌های مبهم قدرت‌های مستقر در مقابل انقلاب‌ها مشاهده نمود. با نگاه به گذشته، شاید این موضوع اجتناب‌ناپذیر به‌نظر رسد که چنین قدرت‌هایی به برخورد با رژیم‌های انقلابی روی خواهند آورد. برداشت‌های این قدرت‌ها از نظم ملی و بین‌المللی، و تعهد دولت‌های انقلابی به یک اینترناسیونالیسم رادیکال، به‌تنهایی برای چنین برخوردی کافی است. اما الگوهای تاریخی چنین چیزی را نشان نمی‌دهند. معمولاً پس از

1. intervention.

اینکه رژیم‌های انقلابی به‌قدرت می‌رسند از یک «فرصت یا ضرب‌العجل» بهره‌مندند. جهان به‌طور یکپارچه برای سرکوب این رژیم‌ها هجوم نمی‌آورد، بلکه منتظر می‌ماند، و به آنها امکان می‌دهد به‌صورت موقتی از این «ضرب‌العجل» بهره‌مند شوند، و امیدوار است با آنها به سازش برسد.

اما، حتی هنگامی که ضد انقلاب واکنش نشان می‌دهد، اقداماتش، کمتر از آنچه ممکن است در آن برهه به‌نظر رسد، جهت‌دار، بسیج‌شده و مؤثر است. تلاش‌های ضد انقلاب غالباً، از بسیاری از جنبه‌ها، نیمه‌کاره‌اند. این تلاش‌ها آنقدر هست که نشان دهد چیزی درحال انجام شدن است، و مسلماً آنقدر هست که دشمنی دولت انقلابی را برانگیزد اما برای نابودی رژیم انقلابی کفایت نمی‌کند.

قرن بیستم نمونه‌های فراوانی از این آشفتگی را به‌دست می‌دهد. مسلماً مواردی از ضد انقلاب موفق وجود داشته است. بعضی از اینها، دخالت‌های قاطع نظامی برای خردکردن رژیم‌های انقلابی بوده‌اند، نظیر دخالت نظامی درمجارستان در ۱۹۱۹، در جمهوری دومینیکن در ۱۹۶۵، و در گرانادا در ۱۹۸۴. نمونه‌های دیگر که به همین اندازه، قاطعانه، و در کوتاه‌مدت موفق بودند عبارتند از دخالت‌های اتحاد شوروی در مجارستان در ۱۹۵۶، و در چکسلواکی در۱۹۶۸. اما، نمونه‌های آشفتگی ضد انقلاب نیز، اگرنه بیشتر، لااقل به همین اندازه جالب هستند. برای مثال، دخالت متحدین در روسیه در ۲۰-۱۹۱۸ با عقب‌نشینی ارتش‌های ۱۸ دولت که سربازان‌شان واردخاک روسیه شده بودند، و شکست ارتش‌های سفید که مورد حمایت متحدین بودند، پایان یافت. ۱۸ دولتی که سربازان خود را وارد روسیه کردند تنها بخش کوچکی از منابع نظامی موجودشان را به‌کار گرفتند، و در هدف دچار اختلاف شدند. در ویتنام در ۱۹۵۴، و در الجزایر در ۱۹۶۲، فرانسه که به لحاظ نظامی قدرتمند بود، درنهایت مجبور شد دربرابر مخالفان ملی‌گرا تسلیم شود و از این کشورها عقب‌نشینی کند.

در جنگ‌های هند و چین در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، ایالات متحده، با حمایت بعضی از متحدان‌اش، خسارات سنگینی را در تلاش برای متوقف ساختن جنبش انقلابی ویتنامی‌ها متحمل شد، اما درنهایت عقب‌نشینی نمود، و پس از یک وقفه دو ساله شاهد شکست متحدان خود در سایگون[1] بود. علی‌رغم تعهد ایالات متحده در به‌کارگیری سربازان، پول و پرستیژ خود، این کشور به هیچ وجه تمام توان خود را برای توقف جنبش انقلابی ویتنام به‌کار نگرفت. ایالات متحده هیچ‌گاه به ویتنام شمالی تجاوز نکرد و شهرهای شمالی را بمباران ننمود. همچنین این کشور نمی‌توانست رژیم متحد خود را در ویتنام جنوبی حفظ کند، چراکه این رژیم علی‌رغم اشتراک با آمریکا در ضدیت با کمونیسم، به‌لحاظ نظامی و سیاسی دچار اختلاف بود. در ویتنام، ایالات متحده شکست نظامی نخورد، اما بزرگترین شکست سیاسی خود را در تاریخ بین‌المللی‌اش تجربه نمود.

چهار سال بعد، ایالات متحده شکست‌های مهم، و حتی شدیدتری به به خاطر ناتوانی‌اش

---

۱. پایتخت ویتنام جنوبی در برههٔ تقسیم این کشور به دو بخش شمالی و جنوبی (م).

در کمک به متحدان تحت فشار خود در ایران و نیکاراگوئه متحمل شد. ظهور یک انقلاب مردمی علیه محمدرضا شاه در ماه‌های پایانی ۱۹۷۸ بحث‌هایی را در واشنگتن در مورد چگونگی برخورد با این مسأله برانگیخت. اما، اختلاف شدیدی میان مشاوران کارتر در مورد نحوهٔ واکنش به این بحران وجودداشت؛ هیچ‌یک از مشاوران وی به‌صورت جدی به دخالت مستقیم آمریکا به‌عنوان راهی برای نجات رژیم شاه فکر ننمودند. چند ماه بعد، معضلات مشابهی در نیکاراگوئه بروز نمود، به‌طوری که گارد ملی سوموزا که در مقابل شورش ساندینیست‌ها عقب‌نشینی نموده بود، از هم پاشید و نابود شد.

وقتی ایالات متحده براساس «دکترین ریگان» درصدد مقابله برآمد آشفتگی مشابهی پدیدار شد. در دههٔ ۱۹۸۰، ایالات متحده شروع به تضعیف رژیم ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه نمود. اما در تمام دورهٔ اقدامات ضد انقلابی ایالات متحده در نیکاراگوئه اصلاً روشن نبود که ایالات متحده درحال انجام چه کاری است. بخش‌های بزرگی از دولت آمریکا، ازجمله کنگره و وزارت خارجه، مخالف سیاست این کشور بودند، و رئیس جمهور مجبور بود برای تأمین مالی کنتراها به ابزار نادرست و غیرقانونی متوسل شود. در آن زمان ابهام و بحث گسترده‌ای در مورد دستور کار و اهداف ایالات متحده وجود داشت. از جهتی، شاید این موضوع اهمیتی نداشت، چراکه برای دولت قدرتمندی همچون ایالات متحده که همسایهٔ نیکاراگوئه نیز بود، تحمیل شکست به یک ملت سه میلیون نفری زمان و نیروی زیادی نمی‌گرفت.

آشفتگی مشابهی را می‌توان در سیاست اتحاد شوروی درقبال افغانستان سراغ گرفت. تصمیم به اعزام سرباز به کابل در دسامبر ۱۹۷۹ به‌وسیلهٔ گروه کوچکی از رهبران اتخاذ شد، بدون اینکه حتی با رهبران نظامی و غیرنظامی که در بخش‌های دیگری به‌کار گرفته شده بودند، مشورتی صورت گیرد. رژیم حاکم بر افغانستان که اتحاد شوروی خود را به حمایت از آن متعهد نموده بود، به اندازهٔ رژیم ویتنام جنوبی که آمریکا از آن حمایت می‌کرد، دچار اختلاف و تفرقه بود. وقتی شش سال بعد، در نوامبر ۱۹۸۵، به‌طور اصولی تصمیم به عقب‌نشینی از کابل اتخاذ شد، معلوم شد که نه هدف دخالت روشن بوده و نه هدف عقب‌نشینی.

محدودیت‌های قدرت

سابقهٔ ضد انقلاب نشان می‌دهد که تقریباً اکثر تلاش‌ها برای جلوگیری از انقلاب‌ها با نتایج محدود و غالباً ناموفقی توأم بوده است. در کُل دورهٔ ۱۷۸۹ تا ۱۹۸۹، ضد انقلاب به معنای سرنگونی قهرآمیز یک رژیم انقلابی مستقر تنها دوبار تحقق یافت: یک بار از طریق شکست رژیم انقلابی در جنگ میان دولت‌ها، یعنی همان جنگ واترلو در ۱۸۱۵؛ و بار دوم از طریق استفاده از قدرت نظامی برتر علیه دولتی که حمایت مردم خود را ازدست داده بود، یعنی سرنگونی رژیم گرانادا در ۱۹۸۳. ضد انقلاب به معنای سرکوب خشونت‌آمیز جنبش‌های انقلابی سابقهٔ موفق‌تری داشته است، اما حتی در اینجا نیز، به‌اندازه موفقیت چنین سیاست‌هایی، شاهد شکست آنها هم بوده‌ایم.

چندین دلیل برای دستاوردهای محدود و آشفتگی ضد انقلاب وجود دارد. در وهلهٔ اول، دولت‌های ضد انقلاب مجبور بوده‌اند با عقاید مخالف این اقدامات درون کشور خودشان روبرو شوند. وقتی یک دولت با حمله به سرزمین خود، یا سرزمین متحدان‌اش مواجه می‌شود ممکن است احساسات میهن‌پرستانهٔ شدیدی به‌وجود آید. اما وقتی دولتی درصدد دخالت در دولت دیگر برای تغییر رژیم آن برمی‌آید، معمولاً کمتر تمایل دارد مرگ سربازان یا هزینه‌های مالی را متحمل شود. اگر دخالت‌ها سریع و موفقیت‌آمیز باشند، این دولت‌ها ممکن است در کسب حمایت مردم موفق شوند. اما اگر، همان‌طور که آمریکایی‌ها در ویتنام تجربه کردند، چنین دخالت سریع و موفقیت‌آمیزی تحقق نیابد، حمایت مردمی نیزکاهش می‌یابد.

دخالت هزینه‌هایی را نیز در سطح بین‌المللی دربر دارد. دولت‌های دیگری که به‌طور غیرمستقیم در منازعه درگیر می‌شوند ممکن است با دخالت مخالفت کنند. هرچند شاید این دولت‌ها به نفع دولت انقلابی دست به مداخله نزنند، اما ممکن است کمک‌هایی به آن ارائه دهند. هرچه قدرت ضد انقلاب دخالت بیشتری صورت دهد، احتمال اینکه دولتهای دیگر تعهد خود را به حمایت از دولت انقلابی افزایش دهند، بیشتر خواهد بود. برای مثال، فرانسه به ایالات متحده در جنگ استقلالش کمک نمود، و روسیه به ویتنام یاری رساند.

محدودیت‌های نیروی ضد انقلاب داخلی یا بین‌المللی عمدتاً سیاسی بوده‌اند. این محدودیت‌ها مربوط به رابطه‌ای است که در منازعهٔ نیروهای انقلابی و ضد انقلاب جریان دارد. چنین رابطه‌ای، به‌لحاظ نظامی و اقتصادی، عمیقاً نابرابر یا نامتوازن است. قدرت ضد انقلاب به لحاظ نظامی و اقتصادی دست برتر را دارد، اما به‌لحاظ سیاسی، این قدرت انقلابی است که از منابع برتری (حداقل به‌صورت بالقوه) برخوردار است. این برتری را از سه جنبه می‌توان مشاهده نمود. قدرت انقلابی می‌تواند تعداد زیادی از مردم کشورش را در منازعات طولانی و سخت بسیج کند، درحالی که قدرت ضد انقلاب چنین توانایی را ندارد. به‌علاوه، قدرت انقلابی می‌تواند، از لحاظ سیاسی و نظامی عدم توازن را به نفع خود تغییر دهد، به‌طوری که ارادهٔ سیاسی مخالفان را در میدان کارزار تضعیف کند، و حامیان سیاسی ضد انقلاب را در کشور خود کاهش دهد. درنهایت، قدرت انقلابی می‌تواند حمایت و حتی افکار عمومی بین‌المللی را به نفع خود بسیج کند.

مانند هر منازعهٔ دیگری، نتیجهٔ تلاش‌های ضد انقلابی از پیش تعیین شده نیست. نمونه‌های فراوانی از شکست انقلاب‌ها، شورش‌ها، جنگ‌های چریکی و نظایر اینها وجود دارد. اما، موارد فراوان پیروزی انقلاب‌ها علی‌رغم تلاش‌های ضدانقلابی دولت‌هایی که از لحاظ نظامی و اقتصادی به مراتب قوی‌تر بوده‌اند، ما را بر آن می‌دارد که به امکان پیروزی یک قدرت ظاهراً ضعیف‌تر، که ارزیابی متعارف قدرت از درک آن عاجز است، توجه بیشتری نشان دهیم.

ارجاعات

۱. به نقل از: Taylor (1980), P. 141.

انقلاب و جنگ

استفن والت

این مقاله درصدد پاسخ به پرسش‌های زیر است: چرا دولت‌های انقلابی تقریباً بلافاصله بعد از کسب قدرت درگیر جنگ‌های خارجی می‌شوند؟ آیا رژیم‌های انقلابی ذاتاً متجاوز هستند، یا صرفاً قربانیان دیگر قدرت‌ها می‌باشند؟ آیا این منازعات نتیجهٔ مستقیم فرایند انقلابی هستند، و یا ارتباط میان انقلاب و جنگ تاحد زیادی بی‌پایه است؟ والت استدلال می‌کند که از آنجا که انقلاب‌ها سطح ابهام و تهدیدات متصور را، هم در میان رژیم‌های انقلابی جدید و هم در میان همسایگان، افزایش می‌دهند، احتمال قوی وجود دارد که ظهور رژیم‌های انقلابی جدید توازن قدرت و انتظارات پیشین را به‌هم بزند، و به منازعات بین‌المللی منجر شود.

انقلاب‌ها منازعاتی بسیار جدی بر سر منافعی فراوان هستند. فروپاشی اقتدار داخلی، همهٔ اعضای جامعه را در خطر قرارمی دهد: تا زمان استقرار یک نظم جدید، منازعات تنها می‌توانند از طریق زورآزمایی حل شوند و منافع و امنیت هیچ کسی تأمین نیست. پیروزها همه چیز را خواهند برد و بازندگان ممکن است همه چیز را از دست بدهند. درنتیجه، انقلاب‌های توده‌ای تقریباً همیشه خونین و مخرب هستند.[۱]

انقلاب چیزی بیش از جایگزینی مجموعه‌ای از حاکمان به‌جای دیگران است. «انقلاب کامل دربردارندهٔ ایجاد یک نظم سیاسی جدید است».[۲] بنا به تعریف، انقلاب بر اصول جدیدی از مشروعیت استوار است، سمبل‌های اقتدار و هویت جدیدی را به نمایش می‌گذارد (اسامی،

این مقاله تلخیصی است از:

"*Revolution and War*", Published in World Politics, Vol. 44, PP. 321-68 (April 1992).

پرچم‌ها، سرودها و...)، قواعد جدیدی را برای به‌کارگیری نخبگان وضع می‌کند، و نهادهای سیاسی و رویه‌های حکومتی جدیدی را به وجود می‌آورد. به‌طور خلاصه، انقلاب‌ها با ایجاد یک «دولت جدید» که بر اصول و رویه‌هایی بسیار متفاوت از اصول و رویه‌های رژیم پیشین تکیه دارد، جامعهٔ سیاسی را درون یک سرزمین مفروض بازتعریف می‌کنند.

فرایند انقلاب دو عامل را به وجود می‌آورد که بر روابط بین‌الملل تأثیر می‌نهند: ایدئولوژی‌های جدید و ابهام‌های جدید.

ایدئولوژی‌های انقلابی

رهبران انقلابی از طریق ایدئولوژی‌های انقلابی به حامیان‌شان نیرو می‌دهند. به این منظور، ایدئولوژی‌های انقلابی معمولاً بر سه موضوع کلیدی تأکید می‌کنند.

دشمنان شَرّ هستند و از اصلاحات عاجزند

گروه‌های انقلابی معمولاً دشمنان خود را عناصری ذاتاً شَرّ[1] که از اصلاحات واقعی عاجزند، معرفی می‌کنند. اگر نظام فعلی ناعادلانه است و نمی‌تواند بهبودی در وضعیت کنونی ایجاد کند، پس تلاش‌ها برای مصالحه بیهوده‌اند و انقلاب تنها راه حل اخلاقیِ ممکن است. لنین در روسیه با «اقتصادگرایان» و سوسیال دموکرات‌هایی نظیرکارل تروتسکی بر سر امکان اصلاح تزاریسم و سرمایه‌داری اختلاف داشت، و مائوزدونگ به پیروانش می‌گفت که «امپریالیسم درنده‌خوست... ماهیت امپریالیسم هیچ‌گاه تغییر نمی‌کند، امپریالیست‌ها هیچ‌گاه کاردهای قصابی‌شان را زمین نمی‌گذارند... آنها هیچ‌گاه به بودا تبدیل نخواهند شد».[۳] به همین ترتیب، آیت‌الله خمینی مخالف مصالحه با شاه بود و به ایرانیان هشدار می‌داد که «اگر شما به این مرد فرصت تنفس بدهید، نه اسلام برای شما می‌ماند، نه کشورتان و نه خانواده تان. به او فرصت ندهید؛ گردنش را بفشارید تا زمانی که خفه شود».[۴] در همهٔ این موارد، اصلاحات و مصالحه به نفع یک راه حل رادیکال رد شد.

پیروزی حتمی است

یک جنبش انقلابی چندان دوام نخواهد آورد، مگر اینکه حامیان بالقوه‌اش اعتقاد داشته باشند که فداکاری‌هایشان بالاخره به ثمر خواهد نشست. بنابراین، ایدئولوژی‌های انقلابی ذاتاً خوش‌بینانه هستند. این ایدئولوژی‌ها همواره پیروزی را حتمی می‌دانند، حتی اگر شواهد زیادی در تعارض با این موضوع وجود داشته باشد. به‌علاوه، ایدئولوژی ممکن است با توسل به نیروهای جذاب یا الهی که ایمان به پیروزی را توجیه می‌کنند، این اعتقاد را تقویت نماید. برای مثال، مارکسیست‌ها «قوانین» توسعهٔ سرمایه‌داری را قوانینی می‌دانستند که به‌طور حتم به انقلاب پرولتاریا و ظهور سوسیالیسم می‌انجامیدند. آیت‌الله خمینی و پیروانش خوش‌بینی خود را بر

---

1. evil.

ایمان مذهبی استوار ساخته بودند. همچنین، انقلابیون ممکن است برای تقویت اعتماد به تلاش‌های خود، موفقیت‌های جنبش‌های پیشین را سرمشق قرار دهند؛ از همین‌رو ساندینیست‌ها پیروزی کاسترو را در کوبا به‌عنوان شاهدی برای امکان موفقیت تلاش‌های خود در نیکاراگوئه تلقی می‌کردند.

همچنین، خوش‌بینی می‌تواند به‌وسیلهٔ ارائهٔ تصویر یک ببر کاغذی از دشمن تقویت شود. برای مثال، مائوزدونگ استدلال نمود که «مرتجعان»، «ببرهای کاغذی» هستند که «در ظاهر ترسناکند، اما درواقعیت... چندان قدرتمند نیستند» و مارشال لین بیائو اظهار داشت که «امپریالیسم آمریکا در مقایسه با همهٔ امپریالیسم‌های گذشته قوی‌تر، و درعین حال، آسیب‌پذیرتر است».[5] لنین ارزیابی مشابهی از امپریالیسم داشت. امپریالیسم به‌عنوان «آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری»، هم دربردارندهٔ قدرت سلطه بر جهان است، و هم دربردارندهٔ بذرهای نابودی حتمی خود به‌دست پرولتاریا».[6] این روش، شیوهٔ آشکاری برای تقویت تعهد است. حتی اگر اوضاع ناامیدکننده به‌نظر رسد، درصورتی که نیروهای انقلابی استقامت به‌خرج دهند، موفقیت تضمین می‌شود.

انقلاب ما دارای پیام جهانی است

هرچند استثناهایی وجود دارد (نظیر ترکیه مصطفیٰ کمال پاشا، مکزیک انقلابی، و اصلاحات میجی در ژاپن)، اما ایدئولوژی‌های اکثر دولتهای انقلابی حاوی مضامین «جهان‌گرایانه»[1] قدرتمندی هستند. مخصوصاً، اعتقاد انقلابیون براین است که اصول انقلاب برای جوامع دیگر نیز کاربرد دارند. درحالت افراطی، ایدئولوژی انقلابی می‌تواند تا آنجا پیش رود که دولت ـ ملت را به‌عنوان یک واحد سیاسی مشروع رد نماید و خواستار حذف نهایی خود نظام دولت بشود.

برای مثال، درطی انقلاب فرانسه، گروه طرفدار جنگ به رهبری بریسو دو وار ویل[2] خواستار یک «مبارزهٔ جهانی» برای آزادی بشریت شد، و استدلال نمود که «آزادی کُل جهان» ارزش چندهزار کشته را دارد. مارکسیست ارتدکس پیروزی «حتمی» سوسیالیسم را به‌عنوان یک فرایند جهانی می‌دید که یک مشترک‌المنافع صلح‌آمیز بی‌طبقه و بی‌دولت را ایجاد خواهد نمود. مقامات چین تأکید می‌کردند که اندیشهٔ مائو زدونگ تنها به چین تعلق ندارد، بلکه دارای پیام‌های بین‌المللی نیز می‌باشد. برداشت آیت‌الله خمینی از الهیات شیعی نیز استقرار نهایی امت جهانی اسلام را به‌دنبال الغای نظام دولت ـ ملت «غیراسلامی» پیش‌بینی نمود.

ایدئولوژی‌های انقلابی معمولاً تحقق عناصر جهان‌گرایانه را یک اتفاق غیرطبیعی و عجیب تلقی نمی‌کنند. چنین دیدگاه‌هایی به پیروان خود وعدهٔ پاداش دیگری را درقبال فداکاری‌های خود می‌دهند: یک انقلاب نه‌تنها برای کشور خود خوب است، بلکه برای کشورهای دیگر نیز

---

1. universalist contents.

۲. ژاک پیر بریسو، یکی از رهبران ژیروندن‌ها در انقلاب فرانسه که در ۱۷۹۱ برای مجلس قانونگذاری فرانسه انتخاب شد. او از جنگ علیه اتریش برای تحکیم انقلاب حمایت کرد و درنهایت در طی عصر وحشت مانند دیگر ژیروندن‌ها دستگیر و در اکتبر ۱۷۹۳ به‌وسیلهٔ گیوتین گردن زده شد (م).

مفید خواهد بود. به‌علاوه، اگر ناکامی‌های رژیم پیشین نتیجه نیروهای خارجی (نظیر «امپریالیسم سرمایه‌داری») هستند، پس ممکن است اقدام خارج از مرزها از سوی دولت انقلابی برای نابودی این شَرّها یک بار و برای همه ضروری باشد. درنهایت، ایدئولوژی‌های انقلابی به‌منظور جلب حمایت مردمی، معمولاً ایده‌های سیاسی جدید را به‌عنوان حقایق مسلم ترسیم می‌کنند، که باعث تمایل به سمت جهان‌گرایی می‌شود. به‌عبارت دیگر، چگونه یک اصل سیاسی بدیهی می‌تواند برای یک گروه معتبر باشد اما برای دیگران نه؟ آیا ژاکوبن‌ها می‌توانستند استدلال کنند که حقوق انسان تنها برای فرانسوی‌ها اِعمال شود؟ آیا شاگردان مارکس در اتحاد شوروی می‌توانستند ادعا کنند که «قانون تاریخ» فقط برای روسیه معتبر است؟ آیا انقلابیون ایران می‌توانستند استدلال کنند که جمهوری اسلامی تنها برای ایرانیان ضروری است و نه برای دیگر مسلمانان؟

این مضامین ایدئولوژیک برای موفقیت انقلاب نه شرط ضروری هستند و نه شرط کافی، و ممکن است یک یا چند مورد از این مضامین در بعضی از ایدئولوژی‌ها وجود نداشته باشد. با این وجود، تصور این موضوع مشکل است که یک انقلاب توده‌ای بدون برخورداری از برنامهٔ ایدئولوژیک که هم شورش را توجیه کند وهم دلایلی برای اعتقاد به پیروزی نزد شرکت‌کنندگان عرضه نماید، بتواند موفق شود. درحقیقت، نکتهٔ مهم این است که همهٔ برنامه‌های ایدئولوژیک جنبش‌های انقلابی، از برنامه‌های پدران بنیانگذار آمریکا، و کمونیست‌های روسی و چینی گرفته، تا برنامه‌های بنیادگرایان ایرانی، عناصر گوناگونی را به این سه اصل پیش گفته اضافه نمایند.

انقلاب‌ها و ابهام

علی‌رغم موضوعات مشخصی که در ایدئولوژی‌های انقلابی بیان می‌شود، انقلاب‌ها عملاً سطح ابهام را در نظام بین‌الملل افزایش می‌دهند. چنین ابهامی احتمال جنگ را بالا می‌برد.

چرا دولت‌های انقلابی به منازعه با دیگر کشورها گرایش دارند؟

دولت‌های انقلابی به چند دلیل مستعد ورود به منازعات بین‌المللی هستند. اول اینکه، یک رژیم انقلابی، صرفاً به این دلیل که تجربهٔ مستقیم اندکی (یا هیچ تجربه‌ای) در مراوده با دیگر دولت‌ها دارد، اطمینانی به نیات آنها نخواهد داشت. دولت‌های انقلابی که فاقد شواهد مستقیم در رابطه با دیگر دولت‌ها هستند، به ایدئولوژی تکیه می‌کنند و همان‌طور که در فوق بحث شد، ایدئولوژی اکثر جنبش‌های انقلابی مخالفان را به‌عنوان دشمن ترسیم می‌کند. بنابراین، حتی احتمال بالاگرفتن یک مشاجره دیپلماتیکِ خفیف نیز وجود دارد و به هرگونه سازش و توافقی با سوء ظن نگریسته می‌شود، چراکه منازعه اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌گردد و مصالحه، ساده‌لوحانه و حتی خطرناک پنداشته می‌شود.

دوم اینکه، یک جنبش انقلابی ممکن است براساس تجربهٔ خود سوء ظن‌ها را جدی بگیرد.

جنبش انقلابی که مشتاق اصلاح اشتباهات گذشته است مخصوصاً با قدرت‌های خارجی که آنها را مسئول این اشتباهات می‌داند با احتیاط و نگرانی برخورد می‌کند. از اینرو، سوء ظن‌های مائو زدونگ در مورد ایالات متحده تاحدی بر دخالت گذشتهٔ غربی‌ها در چین مبتنی بود، و نیروهای انقلابی در مکزیک، نیکاراگوئه، و ایران، تاحد زیادی به همین دلیل، نگران احتمال دخالت ایالات متحده بودند.

تحت چنین شرایطی، رژیم‌های انقلابی تمایل دارند که بدترین تصورات را در مورد دیگر دولت‌ها پذیرا گردند، و سیاست‌های مبهم یا نامنسجم سایر دولت‌ها را به‌صورت منفی تفسیر نمایند. دولت‌های انقلابی، تهدیدات یا علائم مخالفت را تأییدکنندهٔ نظر خود در مورد دشمنی دیگران با انقلاب تلقی می‌کنند، درحالی که اقدامات موافق و علائم مثبت را ژست‌های دروغینی تلقی می‌کنند که نیات واقعی مخالفان یا دشمنان را می‌پوشانند. درحقیقت، سیاست‌های دیگر دولت‌ها درقبال انقلاب حتماً مبهم خواهد بود، حداقل به این دلیل که کمی طول خواهد کشید تا آن دولت‌ها تصمیم بگیرند چگونه دربرابر وضعیت جدید واکنش نشان دهند. این مشکل به‌وسیلهٔ چند عامل دیگر پیچیده‌تر می‌شود، ازجمله مشکل‌بودن درک این موضوع که این نظم جدید چگونه عمل می‌کند، ناآگاهی در مورد اعتقادات و پیشینهٔ رژیم جدید، و فقدان اطلاعات قابل اتکا در مورد انقلاب. بنابراین، حتی وقتی که قدرت‌های خارجی واقعاً دشمن نیستند، بعضی از اقدامات و اظهارات‌شان سوء ظن‌های رژیم انقلابی را تقویت خواهد کرد.

سوم اینکه، احتمال برخورد هنگامی بیشتر خواهد بود که نخبگان (یا بخشی از آنها) تهدید خارجی را به‌منظور بهبود موقعیت داخلی‌شان بزرگنمایی کنند، و بدین‌وسیله بخواهند حمایت‌های ملی‌گرایانه را به نفع رهبران جدید بسیج نمایند یا اقدامات خشن علیه مخالفان داخلی را توجیه کنند. چنین تلاش‌هایی به‌ویژه هنگامی مؤثر است که شواهدی در تأیید این اتهامات وجود داشته باشد، برای مثال، اگر قدرت‌های خارجی متحد رژیم پیشین بوده‌اند و یا به‌وضوح نسبت به حکومت انقلابی جدید اظهار سوء ظن می‌کنند.البته این تاکتیک می‌تواند خطرناک باشد، به‌ویژه اگر باعث تشدید منازعه‌ای بشود که درحالت عادی امکان جلوگیری یا به حداقل رساندن آن وجود دارد. اما اگر نخبگان انقلابی این بازی سیاسی داخلی را با مهارت و آگاهی انجام دهند، و به‌عبارت دیگر، تصمیمات سیاسی عملی‌شان را برمبنای ارزیابی واقعی نیات دیگران اتخاذ کنند، و نه برمبنای افسانه‌ای که خود پرورده‌اند، خطر سیاست فوق [بزرگ‌نمایی تهدید خارجی] را می‌توان کنترل نمود.

اما، به سختی می‌توان سیاست فوق را کنترل کرد. هرچند شاید به‌وجود آورندگان این افسانه‌ها، خود، نسبت به آن آگاهی داشته باشند، اما این اقدام می‌تواند چنان متقاعدکننده باشد که به مبنایی برای سیاستگذاری تبدیل شود. به‌علاوه، تلاش‌ها برای افزایش حمایت داخلی از طریق بزرگنمایی تهدیدات خارجی می‌تواند به یک وضعیت واقعی تبدیل شود: اگر قدرت‌های خارجی انگیزهٔ واقعی چنین اقداماتی را درک نکنند، ممکن است اتهامات و تهدیدات دولت انقلابی را جدی بگیرند، و اگر متعاقباً واکنش تدافعی نشان دهند (که کاملاً محتمل است)، این

اقدام صرفاً تأییدکنندهٔ تصویر ستیزه‌جویانه‌ای خواهد بود که دیگران از این قدرت‌های خارجی ترسیم نموده‌اند.

چرا دولت‌های انقلابی درعین احساس ناامنی، بیش از حد به خود مطمئن هستند؟

اول از همه، خوش‌بینی ذاتی اکثر ایدئولوژی‌های انقلابی می‌تواند آنها را تشویق کند که توانایی‌های نظامی خود را بیش از حد برآورد کنند. از این‌رو، جناح بریسو دو وار ویل که فرانسه را در ۱۷۹۲ به جنگ کشاند استدلال می‌نمود که انقلاب قدرتی را خلق کرده که به راحتی دشمنان خود را درهم می‌شکنند. بریسو در مجلس ملی چنین گفت: «همه چیز به نفع ماست، چراکه اکنون هر فرانسوی یک سرباز پرشور است! ... چه قدرتی بر روی زمین وجود دارد ... که بتواند به پیروزی بر شش میلیون سرباز داوطلب امیدوار باشد؟».[۷] این نوع استدلال را به سختی می‌توان به چالش کشید، و هر نوع مخالفت با آن غالباً اقدامی ضد وطن‌پرستانه به‌نظر می‌رسد؛ اگر مخالفان انقلاب محکوم به «زباله‌دان تاریخ»اند، پس هرگونه شبهه‌افکنی در مورد حتمیت پیروزی، نشان‌دهندهٔ بی‌اعتمادی به خود انقلاب است.

خوش‌بینی دولت‌های انقلابی براین اعتقاد نیز مبتنی است که شهروندان دیگر کشورها به حمایت از آنها به‌پا خواهند خواست. این امیدواری بیانگر جهان‌گرایی موجود در بسیاری از ایدئولوژی‌های انقلابی است، و بر آن دلالت دارد که مخالفان‌شان که بنابه فرض فاقد حمایت مردمی‌اند قادر به مبارزهٔ مؤثر نخواهند بود. طرفداران بریسو از این استدلال با تأثیرگذاری زیاد استفاده می‌کردند: بریسو ادعا می‌نمود که «هر سرباز به دشمن خود خواهد گفت که برادر، من نمی‌خواهم گلوی تو را ببُرم، بلکه می‌خواهم راه سعادت را به تو نشان دهم». همچنین، هم‌قطار او، ماکسیمن ایسنار پیش‌بینی می‌کرد که «در برهه‌ای که ارتش‌های دشمن شروع به مبارزه با ارتش‌های ما کنند، روشنایی فلسفهٔ چشمان‌شان را باز خواهد نمود و مردم با دیدن مستبدهای سرنگون‌شده و بهشت و زمین دلخواه، یکدیگر را در آغوش خواهند فشرد».[۸] بسیاری از بلشویک‌ها نیز اعتقاد داشتند که موفقیت‌شان در روسیه جرقه‌ای برای انقلاب آلمان که از مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده، و ظهور موجی از قیام‌ها در بقیهٔ اروپا به‌شمار می‌رود. حتی لنین که در سال ۱۹۱۷ با این ایده مخالف بود، از تجاوز روسیه به لهستان در ۱۹۲۰ استقبال کرد، چراکه معتقد بود که این اقدام باعث شروع قیام در لهستان به‌وسیلهٔ نیروهای سوسیالیست خواهد شد. ادعای مائو مبنی بر اینکه «یک جرقه می‌تواند خرمنی از آتش را شعله‌ور کند»، بیانگر اعتقاد مشابه او به تأثیرات شتابزای عمل انقلابی بود. بنابراین، اعتماد به نفس بیش از حد دولت‌های انقلابی، نیروی خود را از این اعتقاد می‌گیرد که گسترش مقاومت‌ناپذیر ایده‌های انقلابی، مخالفان را تضعیف خواهد نمود.

اعتماد بیش از حد دولت‌های انقلابی به اظهار نظرهای خوش‌بینانهٔ همفکران خارجی‌شان می‌تواند آنها را بیشتر گمراه کند. همفکران خارجی، که مشتاق بهره‌مندی از حمایت‌های دولت انقلابی هستند، معمولاً در بیان چشم‌اندازهای موفقیت انقلاب در کشور خود اغراق می‌کنند.

برای مثال، در سال ۱۹۷۲، مجلس ملی در پاریس تحت بمباران گزارش‌های خوش‌بینانه جاسوسان خارجی قرار داشت، که ادعا می‌کردند هموطنانشان فریاد آزادی سرداده‌اند و رژیم حاکم بر کشورشان درصورت حملهٔ فرانسه به‌سرعت فروخواهد پاشید.

به‌علاوه، شاید رهبران انقلابی متقاعد شده باشند که می‌توانند پیروزی‌های به‌ظاهر غیرممکنی را کسب کنند. قدرت این عامل بدان بستگی دارد که آیا مبارزهٔ انقلابی در کشور خودشان با سهولت به پیروزی رسیده یا با سختی. فروپاشی غیرمنتظره حکومت سلطنتی در فرانسه شاید طرفداران بریسو را در این اعتقادشان ثابت قدم‌تر ساخت که ایده‌های انقلابی‌شان پذیرش جهانی خواهد یافت. به همین‌ترتیب، پیروزی آسان کاسترو در نبرد نهایی‌اش با باتیستا، چگووارا و دیگران را متقاعد نمود که نیروهای انقلابی در آمریکای لاتین، حتی در صورت نامساعدبودن شرایط، می‌توانند پیروز شوند.

برعکس، هم لنین و هم مائو با هشدارهای مکرر خود مبنی بر اینکه انقلاب‌ها را باید با احتیاط انجام داد، اظهار نظرهای خوش‌بینانه خود را تعدیل می‌کردند. مائو به صراحت به پیروانش هشدار می‌داد که هم از «انحراف به راست» (انفعال و ترس از مبارزه) و هم از «انحراف به چپ» (بی‌پروایی مغرورانه) پرهیز کنند. به‌همین ترتیب، هرچند لنین در مورد چشم‌اندازهای بلندمدت انقلاب جهانی خوش‌بین بود، اما پس از اینکه به‌قدرت رسید معمولاً تلاش‌های مستقیم برای پیشبرد این هدف را رد می‌کرد. او در جزوه‌ای در سال ۱۹۲۰ تحت عنوان «کمونیسم جناح چپ یک بی‌نظمی کودکانه»، برعلیه تلاش‌های بی‌موقع برای تسخیر قدرت هشدار داد، و در سخنرانی‌اش برای دومین کنگره کمینترن[1] در همین سال، به‌جای تلاش‌های فوری برای به‌راه انداختن شورش انقلابی در دیگر کشورها، بر چشم‌اندازهای انقلابی بلندمدت تأکید کرد. لنین و مائو، که هردو، مبارزات انقلابی طولانی را شخصاً رهبری کرده بودند، آموخته بودند که موفقیت غالباً دست‌نایافتنی است و به هیچ وجه ساده نیست.

این بحث بر آن دلالت دارد که اگر رهبری انقلاب با تجربه و متحد باشد و جنبش از انضباط بالایی برخوردار باشد، احتمال اینکه دولت‌های انقلابی در برابر تلاش‌های عجولانه برای صدور انقلاب مقاومت کنند، بیشتر است.

از اینرو، اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین، علی‌رغم ایدئولوژی‌های ذاتاً خوش‌بینانه‌شان و علی‌رغم اینکه بعضی از شخصیت‌های برجسته‌شان از یک رویکرد جسورانه حمایت می‌کردند، در اکثر موارد محتاطانه رفتار نمودند. برعکس، رقابت‌های سخت جناحی در فرانسه و ایران، افراط گرایان را تشویق نمود که از سیاست خارجی (و به‌ویژه حمایت از صدور انقلاب) به‌عنوان محکی برای تعیین وفاداری افراد و گروه‌ها به انقلاب استفاده نمایند. در فقدان یک اقتدار مرکزی قوی، آنهایی که با چنین سیاستی مخالف بودند در خطر اتهام عدم وفاداری به آرمان‌های جهانگرایانه انقلاب قرار می‌گرفتند و بنابراین، نمی‌توانستند کسانی را که از یک سیاست خارجی تهاجمی‌تر دفاع می‌کردند، کنترل کنند. از طرف دیگر، تندروها درخصوص توانایی خود برای

---

۱. کمینترن یا بین‌الملل کمونیست گروهی بود که بلشویک‌ها برای تبلیغ انقلاب جهانی تشکیل دادند (م).

صدور انقلاب و غلبه بر مخالفان چنین تلاش‌هایی بیش از حد مطمئن بودند.

نکتهٔ آخر، و تاحدی متناقض‌نما، این است که همین آسیب‌پذیری دولت انقلابی می‌تواند انگیزهٔ دیگری را برای تجاوز ایجاد نماید. رهبران انقلابی که از سست‌بودن قدرت خود بیم دارند، مخالفان داخلی را یک ستون پنجم بالقوه تلقی می‌کنند (در پرتو حمایت خارجی از گروه‌های ضد انقلاب در فرانسه، ارتش سفید در روسیه، کومین تانگ در چین، و کنتراها در نیکاراگوئه چنین نگرانی‌هایی اصلاً عجیب نیست). با شروع حمایت خارجی از ضد انقلاب، شاید صدور انقلاب تنها راه حفظ قدرت در کشور تلقی شود: براساس این استدلال، اگر دولت‌های مخالف انقلاب به‌سرعت سرنگون نشوند، آنها درنهایت برای خُردکردن دولت انقلابی متحد خواهند شد. از اینرو، حمایت بلشویک‌ها از تلاش‌های بیشتر برای صدور انقلاب، تاحدی به این خاطر بود که آنها معتقد بودند دولتهای سرمایه‌داری نیروهای خود را متحد ساخته و اتحاد شوروی را نابود خواهند نمود، مگر اینکه از طریق گسترش سوسیالیسم به‌سرعت سرنگون شوند (انقلابیون حداقل امیدوارند که صِرف تهدید دولت‌های مخالف به براندازی انقلابی می‌تواند مانع حملات آنها شود و آنها را مجبور سازد سیاست‌های مصالحه‌جویانه‌تری در پیش گیرند). این استدلال کُلی یکی از عناصری قوی حمایت طرفداران بریسو از جنگ ۱۷۹۲ بود. بریسو پس از اینکه فرانسه را کشوری تحت محاصرهٔ توطئه قدرت‌های خارجی و وطن‌فروشان داخلی توصیف نمود خطاب به مجلس ملی گفت، «لازم نیست صرفاً به دفاع فکر کنیم، باید در حمله به ضد انقلاب پیش‌دستی نمود. شما، خود، باید حمله را آغاز کنید».[۹]

چرا قدرت‌های خارجی درعین احساس ناامنی، بیش از حد به خود مطمئن هستند؟

دولت‌های دیگر از گسترش ایده‌های انقلابی بیم خواهند داشت، به‌ویژه اگر این ایده‌ها مستقیماً نوع حکومت‌شان را به چالش بکشد. اما آنها معمولاً حل این مشکل را آسان تلقی می‌کنند. در وهلهٔ اول، بی‌نظمی که همراه انقلاب پدید می‌آید دیگر دولت‌ها را تشویق می‌کند که رژیم جدید را ضعیف و آسیب‌پذیر بپندارند. برای مثال، اکثر اروپایی‌ها معتقد بودند انقلاب تاحد زیادی قدرت فرانسه راکاهش داده، به‌طوری که ادموند بِرک فرانسوی‌ها را «تواناترین معماران ویرانی... در جهان» توصیف نمود. وقتی جنگ در ۱۷۹۲ شروع شد، هم فرانسه و هم مخالفانش انتظار یک پیروزی آسان را داشتند. درجایی که نمایندگان فرانسه براین باور بودند که «استبداد مانند یک بیمار درحال احتضار است و یک حملهٔ سریع به عذاب احتضارش پایان خواهد داد»، یک دیپلمات پروسی اظهار می‌داشت که «فرانسه فاقد ارتش‌های منظم، فاقد ژنرال‌های باتجربه، فاقد پول، و در همهٔ بخش‌هایش در اوج هرج و مرج است». یک مقام دیگر پیش‌بینی می‌کرد که «کمدی چندان طول نخواهد کشید. ارتش حقوق‌دانان فرانسوی در بلژیک نابود خواهد شد، و ما تا پاییز در خاک وطن خواهیم بود». همان‌طورکه تی. سی. دبلیو. بلنینگ اشاره می‌کند، «درحالی که هر سه طرف مبارزه، خود را شکست‌ناپذیر و مخالفانشان را در آستانه نابودی می‌دانستند عرصه برای آخرین مرحلهٔ جنگ آماده شده بود».[۱۰]

باتوجه به دشواری ذاتی ارائه یک برآورد دقیق از توانایی مبارزه دولت انقلابی، گرایش به برآورد بیش از حد میزان آسیب‌پذیری این دولت چیز عجیبی نیست. بنابه تعریف، دولت‌های انقلابی بر اَشکال تازه‌ای از سازمان اجتماعی متکی هستند، و جنبش‌های انقلابی به دلیل ابداع یک فرمول برای بسیج منابع بِکر قدرت اجتماعی به موفقیت دست می‌یابند. همان‌طور که کلاوزِویتس اذعان می‌دارد، عجیب نبودکه دولت‌های اروپایی قدرت نظامی فرانسه انقلابی را کمتر از حد واقعی برآورد نمودند، چراکه قدرت نظامی این کشور تاحد زیادی بر ایده‌ها و نهادهایی مبتنی بود که قبلاً ناشناخته بودند، و سربازگیری اجباری[1] بهترین تجلی آن به‌شمار می‌رفت. همین مشکلات سبب شد که قدرت‌های خارجی انتظار فروپاشی سریع قدرت بلشویک را داشته باشند، و همچنین نتوانند ارزیابی دقیقی از توانایی نظامی ایران پس از انقلاب به‌عمل آورند.

تمایلات ایدئولوژیک نیز می‌تواند این گرایش را تشدید کند، چراکه شاید برای دولت‌هایی که اصول سیاسی متفاوتی دارند پذیرش این موضوع مشکل باشد که یک حکومت انقلابی بتواند مردمی و کارآمد باشد. برای مثال، به‌نظر می‌رسد که این مشکل بر ادراکات ایالات متحده در مورد چین تأثیر گذارده است. از آنجا که رهبران ایالات متحده کمونیسم را نامشروع و غیراخلاقی می‌دانستند، آنها به حکومت مائو به‌عنوان یکی از اقمار مصنوعی اتحاد شوروی نگاه می‌کردند و نه به‌عنوان رژیم مستقلی که از حمایت مردمی قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. از اینرو، دین راسک، معاون وزیر خارجه، معتقد بود که «اربابان خارجی چین» این کشور را وادار به دخالت در کره نمودند، و رژیم مائو «یک حکومت مستعمراتی روسی است... و نه یک حکومت چینی».[۱۱] این باور که یک دولت انقلابی ذاتاً غیرمردمی است، قدرت‌های طرفدار حفظ وضع موجود[2] را به بزرگنمایی توانایی خود برای مواجهه موفقیت‌آمیز با این دولت سوق می‌دهد.

همچنین، قدرت‌های خارجی در مورد تهدید براندازی[3] بزرگنمایی می‌کنند، چراکه به هیچ وجه از پیش نمی‌توان میزان جذابیت ایده‌های انقلابی و حد و حدود گسترش آنها را تعیین و ارزیابی نمود. دولت‌های دیگر که شاهد یک شورش انقلابی غیرمنتظره هستند، و از ادعاهای جسورانه نیروهای انقلابی بیمناک‌اند، و می‌دانند که بعضی از اعضای جامعهٔ خودشان طرفدار همین ایده‌های انقلابی‌اند تهدید گسترش انقلاب را بیش از حد برآورد می‌کنند. از اینرو، ادموند برک فرانسه انقلابی را یک خطرمهلک تلقی می‌کرد چراکه «بخشی از افکار، علائق، و شور و اشتیاق این [رژیم انقلابی] ماهیتاً در همهٔ کشورها وجود دارد... بنابراین این رژیم دارای برتری است، و اگر اصولاً بتواند به بقای خود ادامه دهد، قاعدتاً درنهایت باید حاکم شود». از نظر برک، تنها راه ممکن ،ازبین بردن منشأ عفونت بود. به‌همین ترتیب، وینستون چرچیل پس از انقلاب بلشویکی با توصیف جمهوری شورایی جدید به‌عنوان «روسیه‌ای که حامل یک بیماری مُسری

1. Leveé en masse.
2. Status quo powers.
3. threat of subversion.

است... [کشوری] با انبوه حشرات مسلح که نه تنها با نیزه و توپ ضربه می‌زنند، بلکه انبوهی از حشرات حامل تیفوس نیز همراه آنهاهستند»، دخالت انگلستان و فرانسه را در این کشور توجیه نمود. تهدید اصلی، براندازی ایدئولوژیک بود: «متمرد ساختن سربازان،... برانگیختن فقرا علیه بورژوازی،... کارگران علیه کارفرمایان،... دهقانان علیه زمین‌داران و فلج‌ساختن کشور به‌وسیلهٔ اعتصابات عمومی».[۱۲] اگرچه توصیه‌های چرچیل برای یک دخالت تمام‌عیار درنهایت رد شد، اما «عامل تعیین‌کننده‌ای در پیگیری یک دخالت [متحد] محدود [پس از جنگ جهانی اول] به‌خاطر ترس از گسترش... بلشویسم... به دیگر کشورهای اروپایی بود».[۱۳]

ترس‌های مشابهی نیز پس از انقلاب‌های چین، کوبا، و ایران به‌وجود آمد. جهان‌گرایی اکثر ایدئولوژی‌های انقلابی این نگرانی‌ها را تشدید می‌کند، چراکه دولت‌های دیگر از تشکیل یک ائتلاف روبه گسترش میان قدرت‌های انقلابی که هر روز عرصه را بر آنها در یک موج ایدئولوژیک خصمانه تنگ‌تر خواهد کرد، بیمناکند.

حتی اگر شواهدی مبنی بر درحال گسترش بودن انقلاب وجودنداشته باشد، باز دولت‌های دیگر نمی‌توانند به‌طور کامل در مورد عدم ظهور جنبش‌های برانداز در آینده مطمئن باشند. هراس اروپایی‌ها از یک توطئه ژاکوبنی، و هراس از سرخ[۱] در ایالات متحده در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۵۰ نشان‌دهندهٔ گرایش قدرت‌های خارجی به بزرگنمایی جذابیت ایدئولوژیک (و بنابراین، قدرت تهاجمی) دولت‌های انقلابی است. از آنجا که تهدیدهای ایجادشده از ناحیهٔ دولت‌های انقلابی صرفاً نتیجهٔ توانایی‌های مادی‌شان نیست، انقلاب‌ها غالباًحتی خطرناک‌تر از آنچه هستند، به‌نظر می‌رسند. همین منطق به‌طور معکوس در مورد ضدانقلاب‌ها نیز مصداق دارد. حتی اگر هیچ دلیل محکمی هم وجودنداشته باشد، باز یک رژیم انقلابی نمی‌تواند کاملاً مطمئن باشد که قدرت‌های خارجی با مخالفان داخلی درحال توطئه[۲] نیستند.

گرایش به بزرگنمایی تهدیدات صادره از یک رژیم انقلابی و نیز بزرگنمایی آسیب‌پذیری این رژیم در مقابل فشار خارجی، به‌وسیلهٔ شهادت پناهندگان منفعت‌طلب نیز تشدید می‌شود، چراکه این پناهندگان از یک طرف، دولت انقلابی را یک دشمن خطرناک، و از طرف دیگر آن را دولتی فاقد سازماندهی، غیرمردمی و آسیب‌پذیر توصیف می‌کنند. برای مثال، پالمر نشان داده است که اعتقاد به اینکه رژیم انقلابی فرانسه یک توطئه بین‌المللی عظیم را رهبری می‌کند، افسانه‌ای برساختهٔ نظریه‌پردازان ضد انقلاب بود، که چند تن از آنها در محافل پناهندگان شهرت داشتند. به عقیدهٔ نیتا رِنفرو، پناهندگان ایرانی با بزرگنمایی عدم محبوبیت و ضعف نظامی رژیم [آیت‌الله] خمینی، عراق را به تجاوز به ایران تشویق نمودند. پناهندگان کوبایی و نیکاراگوئه‌ای به ترس ایالات متحده از کاسترو ساندینیست‌ها دامن زدند، و درعین حال این اعتقاد را ترویج می‌کردند که این رژیم‌ها با اِعمال فشار از سوی ایالات متحده فروخواهند پاشید. از اینرو، هشدار باید روشن باشد: اتکاء به «گفته‌های» پناهندگان ضدانقلاب یاهواداران خارجی انقلاب می‌تواند

---

۱. منظور همان کمونیسم است (م).

2. conspiracy.

یک یا هر دو رقیب [دولت‌های انقلابی و دولت‌های مخالف] را در یک شبکه تنش‌آفرین ترس شدید از دیگران و اعتماد بیش از حد به خود گرفتار سازد.

درمجموع، امکان گسترش انقلاب و اعتقاد به ضعف رژیم انقلابی فشارهای قدرتمندی را به نفع جنگ ایجاد می‌کند. از آنجا که دولت‌های انقلابی معمولاً به مرور زمان قدرتمندتر می‌شوند، مخالفان‌شان تنها از یک «دریچهٔ فرصت» موقتی برخوردارند. بنابراین، تصمیم انگلستان به آغاز جنگ علیه فرانسه در ۱۷۹۳، تاحدی بر این اعتقاد نخست‌وزیر، پیت، مبتنی بود که جنگ اجتناب‌ناپذیر است، و هرچه زودتر، بهتر. به‌همین ترتیب، عراق در سال ۱۹۷۹ به ایران حمله کرد، چراکه از گسترش بنیادگرایی شیعی بیم داشت، و درعین حال، معتقد بود که انقلاب توانایی‌های نظامی ایران را تضعیف نموده است. تجاوز سومالی به اتیوپی در ۱۹۷۷ نتیجهٔ این اعتقاد بود که حکومت انقلابی اتیوپی در محاصرهٔ اختلافات داخلی قرار گرفته است. همچنین، تلاش‌های ایالات متحده برای سرنگونی کاسترو در کوبا و ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه براین مبنا توجیه می‌شد که هردوی این رژیم‌ها انقلاب را به دیگر کشورهای آمریکای لاتین خواهند کشاند، و نابودی آنها قبل از اینکه فرصت بیابند موقعیت خود را تحکیم کنند، آسان‌تر خواهد بود. در همهٔ این موارد، اعتقاد به اینکه تأخیر در حمله، کار سرنگونی را مشکل‌تر می‌کند، مخالفان دولتهای انقلابی را به اقدام علیه این دولت‌ها تشویق نمود.

به‌طور خلاصه، انقلاب‌ها تأثیرات گسترده‌ای بر توازن تهدیدات برجای می‌گذارند. هریک از طرفین معمولاً دیگری را یک چالش جدی تلقی می‌کنند، اما هیچ‌یک نمی‌توانند خطر را به‌طور دقیق برآورد نمایند. از آنجا که هر دو طرف، فاقد اطلاعات قابل اتکا در مورد میزان تهدید یا توانایی خود برای غلبه بر آن هستند، زمینهٔ بیشتری برای پذیرش گفته‌ها و دلایل منفعت‌طلبانهٔ پناهندگان یا انقلابیون دیگر پیدا می‌کنند، به‌ویژه اگر توصیه‌های این منفعت‌طلبان مؤید اعتقادات ازپیش موجود باشند. بنابراین، از یک سو، هریک از طرفین از دیگری می‌ترسند، و از سوی دیگر، هریک از آنها احتمالاً اعتقاد دارند که می‌توانند تهدید را به هزینهٔ نسبتاً پایینی ازبین ببرند. به‌طور خلاصه، اعتقاد به اینکه مخالفان، هم دشمن‌اند و هم آسیب‌پذیر، به اتخاذ یک سیاست مبتنی بر جنگ پیشگیرانه[1] و پیش‌دستانه[2] کمک می‌کند.

چرا هر دو طرف در اشتباهند؟

وقتی یک انقلاب، رژیمی را که به‌ظاهر قابل دوام است، سرنگون می‌کند، تعجبی ندارد که دیگر دولت‌ها به هراس افتند که مبادا دفعهٔ بعد نوبت آنها باشد. به‌همین ترتیب، اگر دولت انقلابی در سطح گسترده‌ای تخریب شده و با مخالفت داخلی مداومی مواجه باشد، رهبرانش به‌طور منطقی نسبت به ازدست رفتن موفقیت‌هایشان بیمناک خواهند بود. اما، انقلاب‌ها به مثابهٔ کالایی هستند که صادرات نسبتاً اندکی دارند. از طرف دیگر، هرچند تلاش‌های ضدانقلاب برای سرنگونی رژیم انقلابی دارای چشم‌انداز نسبتاً بهتری است، اما تلاش برای سرنگونی یک انقلاب

---

1. preventive war.
2. preemptive war.

توسط عوامل خارجی نیز معمولاً مشکل‌تر از آن است که حامیان چنین اقداماتی تصور می‌کنند. بنابراین، از قضای روزگار، هر دو طرف معمولاً ادراکات اشتباهی در مورد تهدید دارند.

برای مثال، برخلاف برداشت‌های خوش‌بینانه طرفداران بریسو، شروع جنگ در ۱۷۹۲ باعث شعله‌ور شدن شورش‌های انقلابی در سراسر اروپا نگردید. البته، فرانسه انقلابی نهایتاً یک مجموعه از «جمهوری‌های اقماری»[1] را در سراسر اروپا برقرار نمود، و ناپلئون اینها را درحد یک امپراطوری تقریباً بزرگ، هرچند کم دوام، گسترش داد. اما این فتوحات از سنخ پیروزی‌های سریع و بدون خونریزی که طرفداران بریسو پیش‌بینی کرده بودند، نبودند، و فروپاشی پادشاهی فرانسه نیز آنگونه که محافظه‌کارانی نظیر ادموند برک بیم داشتند، تسریع‌کننده انقلاب جهانی نبود. تنها تعداد کمی از افراد پیش‌بینی می‌کردند که شروع جنگ در ۱۷۹۲ آغاز یک ربع قرن مبارزه خونین باشد؛ شکست فرانسه یا مخالفانش به آن سادگی که هریک از طرفین پیش‌بینی می‌کردند، نبود. به‌همین ترتیب، انقلاب بلشویکی نتوانست الهام‌بخش موفقیت‌های بعدی باشد، و تلاش‌ها در دیگر کشورهای اروپایی عقیم ماند. گسترش کمونیسم تقریباً سه دهه به تعویق افتاد و بعد از آن بود که ارتش شوروی با شکست آلمان در جنگ جهانی دوم رژیم‌های مشابهی را به اروپای شرقی تحمل نمود. همچنین، برخلاف این هراس همیشگی که انقلاب کمونیستی به آرامی به سراسر جهان گسترش خواهد یافت، درحقیقت، مهار تهدید سرخ نسبتاً آسان بود.

درهمین حال، این اعتقاد که رژیم‌های انقلابی درصورتی که مورد حمله قرار گیرند فروخواهند پاشید، به‌همین اندازه محل تردید است. عملاً در همهٔ انقلاب‌های اجتماعی مدرن (فرانسه، مکزیک، روسیه، چین، کوبا، نیکاراگوئه، و ایران) مخالفان انقلاب استدلال کرده‌اند که دخالت خارجی می‌تواند با هزینهٔ نسبتاً اندک، به تهدید انقلاب پایان دهد. به‌جز مورد نسبتاً استثنایی نیکاراگوئه، دیگر تلاش‌ها برای براندازی رژیم‌های انقلابی ناموفق بوده‌اند. اگرچه ضدانقلاب‌های خارج از کشور گهگاه موفق می‌شوند، اما دولت‌های انقلابی از توانایی قابل ملاحظه‌ای برای مقاومت دربرابر چنین تلاش‌هایی برخوردارند.

این استدلال بدان معنا نیست که تهدیدات ایجادشده به‌وسیلهٔ دولت‌های انقلابی و دیگر قدرت‌ها بی‌اساس هستند، بلکه بدان معناست که درمورد این تهدیدات معمولاً بزرگنمایی می‌شود و به سهولت می‌تواند آنها را از میان برد. اگر بیم و امیدهای هریک از طرفین درست بودند، مبارزه با پیروزی سریع و قاطع طرف قوی‌تر پایان می‌یافت. اما، به‌جای به‌راه افتادن موج شورش‌های انقلابی یا فروپاشی سریع رژیم انقلابی جدید، درنهایت معمولاً یا یک برخورد **مختصر و بی‌ثمر رخ می‌دهد (برای مثال، جنگ روسیه و لهستان در ۱۹۲۰) یا یک مبارزهٔ طولانی و خونین (برای مثال، جنگ‌های انقلاب فرانسه، جنگ ایران و عراق، و جنگ کنترا در نیکاراگوئه).**

چرا صدور انقلاب‌ها مشکل است و چرا دخالت‌های خارجی برای سرنگونی رژیم‌های انقلابی ناکام می‌ماند؟ اول اینکه، علی‌رغم شعار جهانگرایانهٔ ایدئولوژی‌های انقلابی، یک

---

1. satellite republics.

انقلاب بیش و پیش از همه یک پدیدهٔ ملی است. تلاش برای صدور انقلاب بلافاصله دولت انقلابی را با وفاداری‌های ملی کشوری که قرار است انقلاب به آن صادر شود، مواجه می‌کند. به عبارت دیگر، همواره ثابت شده که نیروی اجتماعی نشأت‌گرفته از اصل حق ملت‌ها برای برخورداری از دولت مستقل به مراتب قوی‌تر از نیروی اجتماعی نشأت گرفته از هرگونه ایدهٔ همبستگی انقلابی جهانی است. مردم دیگر کشورها احتمالاً تلاش برای صدور یک انقلاب را اقدام تجاوزکارانه نسبت به کشور خود تلقی می‌کنند، و همین نگرش، مقاومت دربرابر نیروهای انقلابی را برای نخبگان حاکم آسان‌تر می‌سازد. ازهمین روست که روبسپیر در واکنش به پیش‌بینی‌های طرفداران بریسو هشدار می‌دهد که «هیچ کس یک مُبلّغ مُسلح را دوست ندارد، و هیچ ایده‌ای نامعقول‌تر از این ایده از ذهن یک سیاستمدار تراوش نکرده که یک ملت صرفاً باید اسلحه به‌دست وارد سرزمین ملت دیگری شود تا بتواند آن را وادار به پذیرش قوانین و قانون اساسی خود سازد».[۱۴] به‌علاوه، حتی اگر شرایط در دیگر کشورها بسیار مشابه شرایطی باشد که در یک کشور باعث وقوع انقلاب شده (هرچند غالباً اینگونه نیست)، بازهم وجود شرایط خاصی که موفقیت یک انقلاب را ممکن می‌سازد، در دیگر کشورها غیرمحتمل است. بنابراین، صدور انقلاب بسیار سخت‌تر از آن است که انقلابیون می‌پندارند.

دوم اینکه، یک انقلاب هشداری است برای دیگر دولت‌ها: هرچه انقلاب خطرناک‌تر به‌نظر رسد، تمایل دیگر دولت‌ها به ایجاد توازن قدرت دربرابر رژیم انقلابی بیشتر خواهد بود. تا زمانی که انقلاب در کشوری رخ نداده، شاید دیگر دولت‌ها امکان آن را جدی نگیرند. اما، پس از اینکه خطر نمایان شد، قربانیان بالقوه، اقداماتی را برای جلوگیری از سرنوشتی مشابه انجام خواهند داد (برای مثال، از طریق اتحادهای دفاعی، اصلاحات داخلی، یا سرکوب گسترده‌تر). برای مثال، انقلاب کوبا باعث شد ایالات متحده سیاست اتحاد برای پیشرفت را در آمریکای لاتین اتخاذ کند (به‌هدف جلوگیری از پدیدآمدن «کوباهای» دیگر از طریق پیشبرد توسعه اقتصادی و سیاسی کشورهای منطقه)، و الیگارشی‌های آمریکای لاتین را به سرکوب شدیدتر مخالفان داخلی‌شان تشویق نماید. و به‌همین ترتیب، انقلاب ایران سبب شد عراق، عربستان سعودی، و دیگر دولت‌های خلیج فارس، با حمایت ضمنی یا فعالانه ایالات متحده و دیگر کشورها، برای جلوگیری از سرایت انقلاب متحد شوند. بار دیگر باید تأکید نمود که منظور این نیست که انقلاب‌ها هیچ تهدیدی ایجاد نمی‌کنند، بلکه این است که دولت‌های دیگر می‌توانند اقدامات گوناگونی را برای مهار تهدید انجام دهند، و درواقع، این کار را خواهند کرد.

تلاش برای صدور ضد انقلاب نیز به دلایل نسبتاً متفاوتی ناکام می‌ماند. رهبران انقلابی معمولاً افرادی متعهد و بسیار باانگیزه هستند، و دقیقاً به این دلیل از توانایی بالایی برای سازماندهی حمایت‌ها در مواجهه با موانع بزرگ برخوردارند. این رهبران احتمالاً رقبای سرسختی هستند چراکه می‌توانند از همین مهارت‌ها در راستای بسیج مردم برای جنگ استفاده کنند. بنابراین، تصادفی نیست که نهاد سربازگیری اجباری فرانسه و ارتش سرخ شوروی توانستند مخالفان داخلی و خارجی‌شان را شکست دهند، و ایران انقلابی توانست پس از تجاوز عراق در

۱۹۸۰ قدرت نظامی خود را با سرعت قابل ملاحظه‌ای بازسازی کند.

از دیگر دلایل شکست دخالت‌های خارجی این است که مشروعیت داخلی مورد نیاز یک رژیم انقلابی را برای آن فراهم می‌کند. همان اعتقادات ملی‌گرایانه‌ای که صدور انقلاب را مشکل می‌سازد، از موفقیت دخالت‌های خارجی نیز جلوگیری می‌کند. جنگ روسیه و لهستان در ۱۹۲۰ هر دو گرایش را به زیبایی نشان داد: تجاوز اولیه لهستان به روسیه باعث بسیج حمایت مردمی از بلشویک‌ها شد، درحالی که ضد حملهٔ بعدی ارتش سرخ نیز به‌جای برانگیختن شورش کارگران لهستانی که لنین پیش‌بینی نموده بود، ملی‌گرایی ضد روس سنتی را در لهستانی‌ها بیدار کرد.

فشاری که به دنبال یک انقلاب برای بروز جنگ ایجاد می‌شود، از دو افسانه موازی نشأت می‌گیرد: اول اینکه اگر انقلاب بلافاصله نابود نشود به‌سرعت گسترش خواهد یافت، و دوم اینکه واژگون ساختن یک انقلاب آسان است. اما، برخلاف این انتظارات، معمولاً درنهایت نه یک موج انقلابی جهانی به راه می‌افتد، و نه رژیم انقلابی به‌گونه‌ای سریع و آسان سرنگون می‌شود، بلکه یک مبارزه طولانی میان رژیم انقلابی برخوردار از قدرت غیرقابل انتظار و دولت‌های مخالف بسیار مقاوم‌اش درمی‌گیرد.

ارجاعات

۱. آمار کشته‌شدگان در انقلاب‌های مدرن از این قرار است: روسیه ۵۰۰هزار نفر؛ چین ۳میلیون نفر؛ کوبا ۵هزار نفر؛ ایران ۱۷هزار نفر؛ مکزیک ۲۵۰هزار نفر؛ نیکاراگوئه بین ۳۰ و ۵۰هزار نفر. رک:
Small and singer (1982).

2. Huntington (1968), P. 266.

3. Mao Zedong (1961), P. 428.

4. Quoted in Arjomand (1988), P. 102.

5. See Van Ness (1970), PP. 40-41; and Lin biao, "Long live victory in the people war" in Griffith (1966), P. 101.

6. See Lenin (1970), P. 675.

7. Blanning (1986), PP. 108-109.

۸. این نقل قول‌ها از منابع زیر اخذ شده‌اند:
Schama (1989), P. 597; and Blanning (1986), PP. 108-110.

9. Brissot, quoted in clapham (1969), P. 115.

10. Blanning (1986), PP. 78-80, 115-16.

11. Schaller (1979), P. 125.

12. Quoted in Fiddick (1990), PP. 4-5.

13. Chamberlin (1965), 2,: 152.

۱۴. او ادامه می‌دهد: «اعلامیه حقوق [انسان] مانند پرتوهای آفتاب نیست که در لحظه‌ای کُل جهان را نورانی کند، رعد و برق هم نیست که یک هزار تخت سلطنت را نابود سازد. نوشتن این اعلامیه بر روی کاغذ یا حک کردنش بر روی برنج آسان‌تر از پیداکردن عناصر مقدسش در قلوب انسان‌هاست» (به نقل از Thompson, 1935, P. 20).

انتشار امواج انقلابی

مارک کاتز

انقلاب‌ها پدیده‌های بین‌المللی هستند، نه فقط به این دلیل که غالباً باعث منازعهٔ نظامی میان کشورها می‌شوند، بلکه حتی مهمتر از آن، به این دلیل که ایده‌ها و اهدافشان به سراسر جهان انتشار می‌یابند. وقتی ایده‌های انقلابی به کشورهای دیگر سرایت می‌کنندو ملت‌ها جذب‌شان می‌شوند، این ایده‌ها می‌توانند به پیشبرد انقلاب‌ها کمک نمایند، و امواج جدیدی از انقلاب‌ها را، با اهدافی مشابه، خلق کنند. انقلاب‌های دموکراتیک ایالات متحده در ۱۷۷۶، فرانسه در ۱۷۸۹، و اروپای شرقی در ۱۸۴۸ در رمزهٔ چنین امواج انقلابی بودند؛ انقلاب‌های مارکسیستی ـ کمونیستی روسیه در ۱۹۱۷، چین در ۱۹۴۹، وکوبا در ۱۹۵۹ موج دیگری از انقلاب‌ها به‌شمار می‌آمدند. در سال‌های اخیر، انقلاب‌های بنیادگرایانهٔ اسلامی و ضد کمونیستی موج‌های دیگری را تشکیل داده‌اند. قدرت ایده‌های انقلابی را می‌توان در گسترهٔ دامنهٔ انتشارشان، و در تأثیرشان بر منازعات انقلابی چندجانبه مشاهده نمود.

انقلاب‌ها نظم بین‌المللی موجود را به هم می‌زنند، اما همهٔ انقلاب‌ها به یکسان چنین تأثیری ندارند. اخلال‌گرترین انقلاب‌ها آنهایی نیستند که از طریق تجاوز گسترش می‌یابند، بلکه انقلاب‌هایی هستند که از طریق ایجاد جرقه انقلاب‌های **پیوسته**[1] در دیگر کشورها گسترش می‌یابند (یا به‌گونه‌ای واقعی تهدید به گسترش می‌کنند). به عبارت دیگر، عامل برهم زننده نظم بین‌المللی صرفاً این نیست که یک رژیم انقلابی ایدئولوژیک به‌دنبال برقراری رژیم‌های مشابه

برگرفته از:

Revolutions and Revolutionary waves *by Mark N. Katz*. Copyright © 1997 Mark N. Katz. plagrave publisher.

1. affiliate revolutions.

خودش در دیگرکشورها باشد، بلکه این است که ایدهٔ انقلابی در دیگر کشورها طنین‌انداز گردد، و نیروهای قدرتمندی برای تحقق این ایده‌ها ظاهر شوند. برای قدرت‌های طرفدار حفظ وضع موجود، جلوگیری از گسترش یک انقلاب از طریق انقلاب‌های **پیوسته**، می‌تواند بسیار مشکل‌تر از نابودی یا مهار انقلابی باشد که از طریق تجاوز گسترش می‌یابد. مهار انقلاب‌های پیوسته از آن‌رو مشکل است که در چنین مواردی، صرفاً کفایت نمی‌کند که با کشوری که اولین انقلاب در آن به پیروزی رسیده، مقابله نظامی صورت گیرد. به‌علاوه، یا باید جلوی قدرت‌گرفتن نیروهای انقلابی بومی درون کشورها را گرفت، و یا اگر این نیروها قدرت گرفتند، آنها را به‌صورت موفقیت‌آمیزی سرکوب نمود. اما تاریخ نیمهٔ دوم قرن بیستم نشان داده که تلاش برای سرکوب نیروهای انقلابی بومی بسیار مشکل است، و حتی در بعضی از کشورها به‌طور کامل ناکام می‌ماند، و بنابراین حتی به یک چالش انقلابی بزرگ‌تر برای منافع قدرت‌های طرفدار حفظ وضع موجود می‌انجامد.

اگرچه سیاست مهار[1] که از سوی ایالات متحده و متحداناش در اروپای غربی تعقیب می‌شد، به خاطر جلوگیری از تجاوز اتحاد شوروی به اروپای غربی موفقیت‌آمیز بود اما این سیاست در ممانعت از کسب قدرت توسط انقلابیون مارکسیست ـ لنینیست در آسیا، آفریقا، و آمریکای لاتین، و جلوگیری از اتحادشان با مسکو شدیداً ناموفق بود. به‌همین ترتیب، غرب نتوانست انقلابیون ملی‌گرای عرب را که از الگوی جمال عبدالناصر در مصر الهام گرفته بودند، از دستیابی به قدرت در چندکشور عربی باز دارد. در حال حاضر، ایالات متحده، اروپای غربی، و روسیه از موج انقلاب‌های بنیادگرایانه که قدرت را در ایران، سودان و افغانستان به‌دست گرفته‌اند، و الجزایر، مصر، و دیگر کشورها را در خاورمیانه، آسیای مرکزی، و دیگر نقاط جهان اسلام، تهدید می‌کنند، نگران هستند.

در این مقاله، منظور از امواج انقلابی[2] مجموعه‌ای از انقلاب‌ها هستند که اهداف مشابهی را دنبال می‌کنند. یک انقلاب خاص می‌تواند متعلق به بیش از یک موج انقلابی باشد. هر انقلاب، علاوه بر تعلق به یک موج «موافق»[3] خاص، می‌تواند به یک یا چند موج «مخالف»[4] نیز تعلق داشته باشد.

موج انقلابی «موافق» شامل انقلاب‌هایی است که شکل خاصی از حکومت یا نظام اجتماعی ـ اقتصادی، نظیر دموکراسی، مارکسیسم ـ لنینیسم، ناسیونالیسم عرب، یا بنیادگرایی اسلامی را برقرار می‌کنند (یا با جدیت برای برقراری آن تلاش می‌کنند). موج انقلابی «مخالف» از انقلاب‌هایی تشکیل شده که شکل خاصی از حکومت یا نظام اجتماعی ـ اقتصادی را برمی‌اندازند. امواج انقلابی «مخالف» شامل امواج ضدپادشاهی، ضد مستعمراتی، ضد غربی، ضد دیکتاتوری، و بعضی از امواج دیگر است.

امواج انقلابی «مخالف» با هیچ موج «موافق» خاصی مرتبط نبوده‌اند. انقلاب‌های ضد

---

1. containment policy.
2. revolutionary waves.
3. "for" wave.
4. "against" wave.

پادشاهی هم به رژیم‌های دموکراتیک انجامیده‌اند، و هم به طیف گسترده‌ای از رژیم‌های غیردموکراتیک، نظیر مارکسیست ـ لنینیست، و بنیادگرای اسلامی. موج انقلاب‌های ضد کمونیست در ۱۹۹۱-۱۹۸۹ به انواعی از رژیم‌ها، شامل دموکراتیک و غیردموکراتیک منجر شده است. حتی یک موج انقلابی که در مجموع «ضد دیکتاتوری» تعریف می‌شود، بریک انقلاب «موافق» خاص دلالت ندارد؛ بعضی از انقلاب‌های ضد دیکتاتوری به استقرار دموکراسی منجر شده‌اند، درحالی که بعضی دیگر، شکل دیگری از دیکتاتوری را ایجاد کرده‌اند.

به همین ترتیب، انقلاب‌هایی که «موافق» هدف واحدی بوده‌اند، با مخالفان متفاوتی به نبرد پرداخته‌اند. برای مثال، استقرار رژیم‌های مارکسیست ـ لنینیست، نه با سرنگونی صرفاً یک نوع حکومت، بلکه با سرنگونی چندین نوع حکومت نظیر پادشاهی‌ها، حکومت‌های مستعمراتی و دیگر اَشکال دیکتاتوری مرتبط بوده است. انقلاب‌های دموکراتیک نیز علیه انواع گوناگونی از رژیم‌ها صورت گرفته‌اند.

نقش‌های بازیگران درون یک موج انقلابی

یک موج انقلابی می‌تواند دارای یک انقلاب محوری[1] باشد، که تصویری از تغییر نظام بین‌المللی موجود را با الهام‌بخشی به یک سلسله از انقلاب‌های مشابه خود، و با هدایت این گروه از دولت‌های انقلابی، ارائه می‌کند. در موج انقلابی مارکسیست ـ لنینیستی، این نقش توسط اتحاد شوروی ایفا شد، و در موج انقلابی ناسیونالیسم عرب، مصر ایفاگر این نقش بود. ایران نیز در موج انقلابی بنیادگرایی اسلامی به ایفای این نقش پرداخت. در این سه نمونه، دولت‌های انقلابی محوری، درعین حال، اولین دولت‌هایی بودند که یک نوع انقلاب «موافق» منحصر به‌فرد را تجربه می‌کردند. اما، همواره این وضعیت صادق نیست. برای مثال، ایتالیا اولین کشوری بود که در آن یک انقلاب فاشیستی رخ داد، اما این آلمان نازی بود که به دولت انقلابی محوری درون موج انقلابی فاشیستی تبدیل شد.

برای ایفای نقش انقلاب محوری، یک دولت باید بتواند به قدرت بزرگ منطقه‌ای یا جهانی تبدیل شود. انقلابیون با الهام‌گیری از انقلاب محوری تلاش می‌کنند از آن تقلید نمایند، و معمولاً برای کسب قدرت به‌دنبال حمایت او هستند. وجود یک انقلاب محوری و یک یا چند جنبش انقلابی الهام‌گیرنده، با چشم‌اندازهای جدی موفقیت، شرط حداقلی برای ایجاد یک موج انقلابی است، که اساساً از طریق انقلاب‌های پیوسته گسترش می‌یابد.

اما، همهٔ انقلابیون الهام‌گیرنده به موفقیت دست نمی‌یابند، بلکه آنهایی موفق‌اند که بتوانند روابط گوناگونی با انقلاب محوری برقرار کنند. آن دسته از رژیم‌های انقلابی که از طریق تجاوز رژیم‌های انقلابی محوری به دیگر کشورها برقرار می‌شوند، انقلاب‌های وابسته[2] یا دست‌نشانده[3] هستند. البته، بنا به تعریف، چنین انقلاب‌های وابسته‌ای به‌صورت اختیاری خود را به یک

1. central revolution.
2. subordinate revolutions.
3. puppet revolutions.

انقلاب محوری وابسته نمی‌کنند. اما، وجود یک یا چند انقلاب وابسته به یک انقلاب محوری بدان معنا نیست که انقلاب‌ها در سایر کشورها نمی‌توانند خود را به‌صورت اختیاری به یک انقلاب محوری وابسته کنند. هرچند اکثر رژیم‌های مارکسیست ـ لنینیست در اروپای شرقی به‌وسیلهٔ اتحاد شوروی برقرار شدند و وابسته به آن بودند، اما رژیم‌های مارکسیست ـ لنینیست در جهان سوم به‌طور اختیاری خود را به مسکو وابسته ساختند.

یک انقلاب پیوسته انقلابی است که در آن، حکومت انقلابی به‌صورت اختیاری با انقلاب محوری متحد می‌شود. از آنجا که این پیوستگی اختیاری است، می‌تواند به درجات مختلف، از ضعیف تا شدید، صورت بگیرد. نیازی نیست که یک انقلاب بدون هیچ دخالت خارجی رخ دهد تا بتوان آن را یک انقلاب پیوسته نامید: انقلابیون الهام‌گیرنده، غالباً کمک‌های نظامی از انقلاب محوری و همچنین، از دیگر دولت‌های انقلابی متعلق به موج انقلابی خودشان دریافت کرده‌اند.

انقلاب‌های پیوسته می‌توانند یا «بلندپرواز»[1] باشند یا «غیر بلندپرواز».[2] یک انقلاب غیر بلندپرواز با انقلاب محوری متحد است، اما فعالانه برای گسترش موج انقلابی خود تلاش نمی‌کند. برعکس، یک انقلاب پیوسته و بلندپرواز درعین اینکه اتحاد خود را با انقلاب محوری حفظ می‌نماید، فعالانه برای گسترش انقلاب به دیگر کشورها فعالیت می‌کند. کوبا این نقش را در موج انقلابی مارکسیست ـ لنینیست ایفا نمود. اما اینکه یک انقلاب (یا، درواقع، یک انقلاب محوری) در زمینهٔ گسترش موج انقلابی بلندپرواز باشد یا غیر بلندپرواز، لزوماً وضعیت دائمی و ثابتی نیست. به‌عبارت دیگر، یک رژیم می‌تواند در برهه‌ای خاص در زمینهٔ گسترش انقلاب بلندپرواز باشد و در برهه‌ای دیگر غیر بلندپرواز، و بالعکس.

موفقیت امواج انقلابی

امواج انقلابی الگوهای متفاوتی از موفقیت را درطی زمان نشان داده‌اند. بعضی از امواج، از زمانی که آغاز شده‌اند، مدام گسترش یافته‌اند و عملاً کُل جهان را فراگرفته‌اند. موج انقلاب‌های ضدپادشاهی (یا به‌طور دقیق‌تر، انقلاب‌های ضد پادشاهی مطلقه) در زمرهٔ چنین موج انقلابی «مخالفی» جای دارد. در زمان انقلاب آمریکا در ۱۷۷۶، کُل جهان عملاً تحت حکومت پادشاهی‌های مطلقه بود. درحال حاضر، تنها چند پادشاهی مطلقه باقی مانده است. البته، همهٔ پادشاهی‌های مطلقه به‌واسطهٔ انقلاب سقوط نکردند. بعضی به آهستگی و به‌صورت نسبتاً صلح‌آمیز به پادشاهی‌های مشروطه یا شکل دیگری از دموکراسی تبدیل شدند. با این وجود، به‌نظر می‌رسد که انقلاب‌های ضد پادشاهی به برقراری یک هنجار بین‌المللی درخصوص غیرمشروع بودن پادشاهی مطلقه کمک کرده‌اند.

موج «مخالف» دیگری که به یک موفقیت تقریباً جهانی دست یافته، موج انقلاب‌های ضد مستعمراتی (یا به‌طور دقیق‌تر، ضد استعمار اروپایی) بوده است. انقلاب آمریکا اولین انقلاب ضد مستعمراتی در عصر مدرن بود که باعث شد مستعمرات به استقلال دست یابند و به‌وسیلهٔ

1. ambitious.
2. unambitious.

قدرت‌های طرفدار وضع موجود، ازجمله حاکم استعمارگر سابق، به رسمیت شناخته شوند. البته همهٔ مستعمرات به‌واسطهٔ انقلاب به استقلال دست نیافتند، و بسیاری از آنها به‌صورت صلح‌آمیز به استقلال رسیدند. اما، مانند انقلاب‌های ضدپادشاهی، به‌نظر می‌رسد که انقلاب‌های ضد مستعمراتی نیز وسیله‌ای برای برقراری یک هنجار پذیرفته شده جهانی بوده‌اند، یعنی حکومت مستعمراتی بدون رضایت اکثریت محلی نامشروع است.

بعضی از امواج انقلابی «مخالف» محدودتر بوده‌اند. تعدادی از انقلاب‌های ضد سرمایه‌داری یابه‌دنبال جداساختن یک کشور از اقتصاد سرمایه‌داری بین‌المللی بوده‌اند، یا به‌گونه‌ای بلندپروازانه‌تر، درصدد ایجاد یک نظام اقتصادی بین‌المللی جدید برآمده‌اند. این پروژه‌های ضد سرمایه‌داری، در اکثر موارد، ناکام مانده‌اند، خواه به‌واسطهٔ فروپاشی رژیم‌های انقلابی که این پروژه‌ها را دنبال می‌نمودند، و خواه در بیشتر موارد، به‌واسطهٔ پذیرش نظام سرمایه‌داری از سوی رژیم‌های ضدسرمایه‌داری سابق که درصدد افزایش، و نه کاهش، مشارکت خود در اقتصاد سرمایه‌داری بین‌المللی برآمده‌اند (چین پس از ۱۹۷۶ یک نمونهٔ برجسته در این زمینه است). انقلاب‌های ضد دموکراتیک (انقلاب‌هایی که حکومت‌های دموکراتیک را سرنگون ساخته‌اند)، در بعضی از کشورها عمر کوتاه، و در کشورهای دیگری (مهمتر از همه، اسپانیای فرانکو) عمر بلندی داشته‌اند. انقلاب ضد دموکراتیک یک موج پایدار نبوده است. به‌همین ترتیب، ماهیت ضد غربی بسیاری از انقلاب‌ها غالباً دوام نیاورده است، چراکه با گذشت زمان، رهبران انقلابی یا جانشینانشان همکاری با غرب را مطلوب یافته‌اند.

از میان موج‌های انقلابی «موافق»، موج انقلابی دموکراتیک تنها موجی است که گسترش و دوام یافته است. انقلاب انگلستان را در نیمهٔ قرن هفدهم می‌توان اولین انقلاب دموکراتیک نافرجام تلقی نمود، گواینکه نتایج این انقلاب مبهم بودند. برعکس، انقلاب آمریکا در اواخر قرن هجدهم یک انقلاب صددرصد دموکراتیک بود. از آن پس، بسیاری از دولت‌ها، خواه از طریق انقلاب و خواه از طریق شیوه‌های تکاملی دیگر، دموکراتیک شدند. اگرچه، به‌ویژه در کشورهایی که تجربهٔ چندانی در رابطه با دموکراسی ندارند، این نظام واگشت‌هایی داشته است، اماتا اواخر قرن بیستم تعداد کشورهایی که دموکراسی را پذیرفته و آن را حفظ کرده‌اند، تحسین‌برانگیز بوده است. مانند امواج انقلابی ضدپادشاهی و ضد مستعمراتی، موج انقلابی دموکراتیک نیز در سطح گسترده‌ای گسترش یافته است. هرچند دموکراسی در بعضی از کشورها در گذشته سرنگون شده، و هم‌اکنون نیز چشم‌اندازهای سرنگونی‌اش در چندین کشور که اخیراً آن را پذیرفته‌اند، قوی به‌نظر می‌رسد (به‌ویژه روسیه و چندین کشور در بلوک شوروی سابق) اما موج انقلابی دموکراتیک در مجموع بسیار پایدار ظاهر شده، و احتمالاً پایدار نیز باقی خواهد ماند.

بخش دوم

مطالعاتی تطبیقی و تاریخی در باب انقلاب

فصل پنجم

انقلاب‌های جمهوری‌خواهی

در قرون هفدهم و هجدهم، پادشاهی‌های بریتانیای کبیر و فرانسه با شورش‌های عظیمی مواجه شدند. در دهه‌های ۱۶۴۰ و ۱۶۵۰، بریتانیا شاهد یک جنگ داخلی عظیم بود، که در آن نیروهای پارلمان علیه پادشاه جنگیدند و او را سرنگون ساختند. در ۱۷۷۶ پادشاه انگلیس یک بار دیگر با شورش مواجه شد، این‌بار از طرف اتباعش در مستعمرات آتلانتیک که به‌دنبال ایجاد یک ایالات متحده مستقل بودند. در ۱۷۸۹، پادشاهی فرانسه با انقلابی روبرو شد که حقوق و امتیازات سنتی اشراف و پادشاهی را برانداخت. همهٔ این وقایع، زمینه‌ساز تدوین قوانین اساسی جدید حکومت جمهوری و اعلامیه‌های حقوق «شهروندی» مردان شدند. در این وقایع استدلال می‌شد که مردان صاحب دارایی را (اما هنوز نوبت زنان فرا نرسیده بود) باید انسان‌های ذاتاً آزاد تلقی نمود، و نه صرفاً اتباع پادشاهان منصوب خدا. این وقایع اولین انقلاب‌های «لیبرال» یا «جمهوری‌خواهانه»[1] بزرگ تلقی می‌شوند.

چه نیروهایی باعث سقوط پادشاهان شدند؟ به مدتی طولانی، تحت تأثیر آثار کارل مارکس (به فصل اول رجوع کنید)، تاریخ‌دانان بر این باور بودند که این انقلاب‌ها نتیجهٔ ظهور سرمایه‌داری هستند، و این سرمایه‌داران («بورژوازی» در آثار مارکس) بودند که انقلاب‌های فوق را پدید آوردند. اکنون بر ما آشکار شده که چنین نگرشی بسیار خام است. تغییرات پیچیدهٔ زیادی در این جوامع جریان داشت (رشد جمعیت، افزایش قدرت دولت مرکزی، و گسترش بازارها). به‌علاوه، بسیاری از تغییرات که به‌وسیلهٔ این انقلاب‌ها پدید آمدند در جریان خود انقلاب‌ها

---

1. republican revolutions.

ظاهر شدند، چراکه گروه‌های مختلف بر یکدیگر تأثیرنهادند و موقعیت‌های جدیدی خلق کردند که از قبل پیش‌بینی نمی‌نمودند. داستان این انقلاب‌ها، مانند داستان انقلاب‌های پس از آنها، از این قرار است که ترکیبی از تغییرات ایجادشده، باعث تشدید منازعاتی گردید که نهادهای موجود را نابود نمود.

در مقالات زیر، جک گلدستون به بررسی نقش تغییرات جمعیتی در انقلاب دهۀ ۱۶۴۰ انگلیس می‌پردازد، جان مارکوف نشان می‌دهد که چگونه تعامل دهقانان و اشراف باعث ایجاد انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ شد، و گوردون وود نشان می‌دهد که تا چه حد انقلاب ۱۷۷۶ آمریکا با دو انقلاب جمهوری‌خواهانه بزرگ دیگر در براندازی امتیازات و بی‌عدالتی اجتماعی اشتراک دارد.

انقلاب انگلیس: یک رویکرد ساختاری ـ جمعیتی

جک گلدستون

مارکس و انگلس انقلاب ۱۶۴۰ انگلیس را انقلابی «بورژوایی» می‌دانستند، که در آن رشد سرمایه‌داری در تجارت و کشاورزی باعث سرنگونی یک پادشاهی فئودال و مرتجع شد. مقالهٔ زیر به بررسی دلایل انقلاب انگلیس می‌پردازد و مدعی است که شواهد موجود مدل مارکس را تأیید نمی‌کنند. درعوض، یک تحلیل ساختاری جدید ارائه می‌شود، و بر تأثیر تغییرات جمعیتی بر روابط اجتماعی کلان در انگلستان اوایل دورهٔ مدرن تأکید می‌گردد، یعنی روابط میان پادشاه و زمین‌داران، زمین‌داران و دهقانان، و نخبگان زمین‌دار.

در سال ۱۶۴۰ سربازان اسکاتلند وارد انگلستان شدند. چارلز اول، پادشاه انگلستان و اسکاتلند، اسکاتلندی‌ها را با حمله به سازمان مذهبی و امتیازات اشرافشان به خشم آورده بود. همچنین، پادشاه بر زمین‌های اشرافیت اسکاتلند ادعای مالکیت نموده و از آنها خواسته بود مالیات‌های جدیدی بپردازند. چارلز برای فرونشاندن منازعه با اسکاتلندی‌ها از پارلمان درخواست پول نمود. اما پادشاه، به‌جای دریافت پول، با حملات گوناگون پارلمان به وزیران خود و فهرست بلندبالایی از شکایات درخصوص سوء حکومت مواجه شد. وقتی بحث‌های پادشاه و پارلمان بر سر اختیارات پادشاه به بن‌بست رسید، شورش‌هایی در لندن و نواحی روستایی انگلیس به‌وقوع پیوست، و شورش تمام‌عیاری در ایرلند آغاز شد. پادشاه از لندن خارج شد تا ارتشی را برای دعوی مجدد اختیاراتش فراهم کند. مخالفان او در پارلمان نیز ارتشی

برگرفته است:

"*Capitalist Origins of the English Revolution: Chasing a Chimera*", Theory and Society, *Vol. 12, PP. 143-80 (March 1983).*

را برای دفاع از خودشان تدارک دیدند. ارتش پارلمان با اتکاء به دارایی‌های لندن و حمایت طیف گسترده‌ای از زمین‌داران، کشاورزان، تجار خُرد، و صنعتگران، به رهبری اولیور کرامول پادشاه را شکست داد و یک حکومت انقلابی برپا نمود.

مارکس و انگلس این وقایع را انقلاب «بورژوایی» می‌نامند. به بیان آنها، ظهور سرمایه‌داری به ظهور طبقات بورژوا منجر شد (کشاورزان سرمایه‌دار از میان ثروتمندان زمین‌دار برخاستند و تجار سرمایه‌دار از میان شرکت‌های تجاری روبه گسترش ماوراء بحار) و این طبقات از محدودیت‌هایی که یک اریستوکراسی فئودال بزرگ و متحد پادشاه، بر فعالیت‌هایشان تحمیل نموده بود، عصبانی بودند. بنابراین، منازعه میان طبقات سرمایه‌دار روبه رشد و طبقات فئودال قدیمی‌تر دلیل اصلی انقلاب بود. مارکس و انگلس با معرفی نیروهای پارلمان به‌عنوان عناصر سرمایه‌داری و بورژوازی، و معرفی نیروهای سلطنت‌طلب به‌عنوان عناصر فئودال، پیروزی پارلمان را پیروزی نیروهای سرمایه‌داری بر فئودالیسم می‌دانستند.

اما تاریخ‌دانان این نگرش را به چالش کشیده و نشان داده‌اند که اختلافات سیاسی مابین همهٔ طبقات اجتماعی و جمعیتی وجود داشت. اعضای مجلس عوام و مجلس لردها، تجار و اعضای الیگارشی شهری، اشراف زمین‌دار در تقریباً همه استان‌های انگلیس، و حتی اعضای بسیاری از خانواده‌های منفرد دچار اختلاف داخلی بودند. همهٔ این گروه‌ها، هم در جرگهٔ حامیان پارلمان بودند و هم در جرگهٔ حامیان پادشاه. بنابراین، تبیین انقلاب از منظر منازعهٔ طبقاتی تاحد زیادی استحکام خود را ازدست می‌دهد.

اما، بسیاری از تاریخ‌دانان، به‌ویژه جوان‌ترین نسل پژوهشگران، هیچ تلاشی برای یافتن تغییرات اجتماعی بلندمدت به‌عنوان دلایل انقلاب انگلیس نکرده‌اند. درعوض، آنها براین استدلال اِلتون تأکید می‌ورزند که «شکست حکومت چارلز، به‌واسطهٔ شکاف‌های عمیق در جامعه یا با فشارهای به ارث رسیده، «اجتناب‌ناپذیر» نشده بود... بلکه علت شکست، ناتوانی پادشاه و وزیرانش برای پیاده‌نمودن هرگونه نظام سیاسی بود».[۱] از اینرو، سیاست‌ها و مشاورانی که چارلز انتخاب نمود، باعث تسریع بحران سیاسی دههٔ ۱۹۴۰ شد. به بیان یک تاریخ‌دان جوان‌تر، این «بحران مشاوران» بود که «بحران اصلی اوایل حکومت استوارت» به‌شمار می‌آمد.[۲]

اما تفسیر فوق، حداقل به دو دلیل، راضی‌کننده نیست. اول اینکه، تاریخ‌دانان باانداختن انقلاب به‌گردن اقدامات نسنجیده چارلز، مقیاس عظیم منازعات صورت‌گرفته (دو جنگ داخلی در یک دهه و برچیده‌شدن همهٔ دادگاه‌های سلطنتی، کلیسای انگلیکن، مجلس لردها، و خود سلطنت) را به باد فراموشی می‌سپارند. به یاد داشته باشیم که انگلیسی‌ها، قبل از این واقعه و بعد از آن، پادشاهان غیرمردمی را (ویلیام روفوس، ادوارد دوم، ریچارد دوم و جیمز دوم) از سلطنت خلع کرده و حتی به قتل رسانده بودند، بدون اینکه نهادهای سیاسی انگلیس یا خود سلطنت را در معرض هجوم قرار دهند. پس چگونه شد که تا سال ۱۶۴۰ سیاست‌های ناشیانه یک پادشاه، به‌خودی خود و به‌تنهایی، به شورش‌های مردمی و انقلاب در لندن منجر شد، که کُل ملت را

درهم شکست و ۲۵ سال جنگ داخلی و وقفه را در حیات انگلستان به‌دنبال آورد.

دوم اینکه، نتیجهٔ مطالعات اخیر پژوهشگران روشن ساخته است که یکی از عوامل اصلی منازعهٔ شدید و فزاینده در ۱۶۴۲ هم بین پادشاه و پارلمان، و هم درون پارلمان، گسترش ناآرامی‌های مردمی در سراسر انگلستان، از جمله ناآرامی‌ها و شورش‌های دهقانی در لندن بود. مسلماً هیل تاحدی درست می‌گوید که «نکتهٔ حائز اهمیت در انقلاب انگلستان این بود که در زمانی که مواد منفجرهٔ[1] عظیمی در میان طبقات پایین وجود داشت، شکاف عمیقی در طبقهٔ حاکم ایجاد شده بود».[۳] تمرکز صِرف بر اشتباهات چارلز، ما را از پاسخ به این پرسش بازمی‌دارد که چرا در دههٔ ۱۹۴۰ چنین مواد منفجرهٔ عظیمی در انگلستان وجود داشت؟ بدون ارائهٔ یک پاسخ قابل قبول به این پرسش، تبیین شورش اواسط قرن هفدهم مشکل است.

جامعه‌شناسان نئومارکسیست راه دیگری را درپیش گرفته‌اند. برینگتون مور، پری آندرسون، و امانوئل والرشتاین، به درجات متفاوت، با کنارگذاردن ایدهٔ «طبقه» بورژوازی به‌عنوان یک طبقهٔ پیشتاز و ضروری برای انقلاب، نگرش مارکسیستی به ریشه‌های سرمایه‌داری انقلاب انگلیس را اصلاح نمودند. درعوض، این پژوهشگران استدلال می‌کنند که انتشار روابط اقتصادی و حقوقی سرمایه‌دارانه در سراسر جامعه، که نشانهٔ آن را در بهبود وضعیت کشاورزی با ظهور مزارع بزرگ، و گسترش عظیم تجارت ماورای دریاها شاهد بودیم، به‌تدریج زندگی سنتی را در انگلیس تضعیف نمود و به برخوردها میان همهٔ ملت شدت بخشید. به‌ویژه، ظهور رویه‌های اقتصادی سرمایه‌دارانه باعث تشدید منازعات میان زمین‌داران و اجاره‌دارها شد، فقر و بدبختی دهقانان را دوچندان نمود، و اعتراضات عمومی را در سراسر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم برانگیخت. در همین حال، وابستگی بیشتر اقتصاد انگلیس به تجارت بین‌المللی سرمایه‌داری، ملت را دربرابر رکودهای ادواری به‌شدت آسیب‌پذیر ساخت و تنش‌ها را درون طبقهٔ زمین‌داران حاکم و میان زمین‌داران و پادشاه افزایش داد.

متأسفانه، هم نگرش نئومارکسیست و هم نگرش نسل جدید تاریخ‌دانان سیاسی، با توجه صِرف به عرصهٔ سیاست نخبگان و ناکامی‌های چارلز اول، درمقابل شواهد موجود به مشکلاتی برمی‌خورند. در مقالهٔ حاضر، یک تحلیل ساختاری به‌عنوان نگرشی جایگزین در مورد ریشه‌های انقلاب انگلیس ارائه می‌شود، که بر منازعات سیاسی تأکید دارد اما دلایل بلندمدت چنین منازعاتی را نیز روشن می‌سازد. من به‌ویژه بر پژوهش‌های اخیر در تاریخ جمعیت‌شناختی تکیه می‌کنم و نشان می‌دهم که دلایل بلندمدت بحران سیاسی انگلیس عمدتاً تغییرات جمعیتی[2] بودند، و بسیاری از تحولاتی که اشتباهاً به رشد سرمایه‌داری در انگلستان اوایل دوران مدرن نسبت داده شده‌اند، درحقیقت تغییراتی بوده‌اند که به‌واسطهٔ رشد سریع جمعیت بین سال‌های ۱۵۰۰ تا ۱۶۴۰، در تعداد یا نحوهٔ توزیع مشاغل، و در رویه‌ها و درآمدهای سنتی رخ داده‌اند.

---

۱. منظور نارضایتی‌های گستردهٔ مردمی است (م).

2. demographic.

نقدی بر نگرش نئومارکسیستی در مورد ریشه‌های سرمایه‌دارانه انقلاب انگلیس

براساس نگرش نئومارکسیستی، در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم، اشراف زمین‌دار کشاورزان خرده مالک را از زمین‌هایشان محروم نمودند. زمین‌داران حقوق سنتی روستائیان را برای استفاده از زمین‌های مشاع روستا سلب کردند، زمین‌های آنها را در قالب مزارع تجاری بزرگ یا چراگاه‌های گوسفندان یکپارچه ساختند، دور آنها را نرده وحصار کشیدند، و کشاورزان و اجاره‌دارهای سابق خود را اخراج کردند. بدین‌ترتیب، یک طبقه کارگر بی‌زمین ایجاد شد که از طریق روستا ناآرامی‌ها را منتشر ساخت. همچنین، حصارکشی‌ها یک روح سرمایه‌دارانهٔ جدید درکشاورزی دمید که با روحیهٔ محافظه‌کارانهٔ پادشاهی در تضاد بود. بنابراین منازعات میان اشراف حصارنشین و اجاره‌دارها یکی از عوامل منازعهٔ میان اشراف و پادشاه بود. در همین حال، تجارت روبه گسترش انگلستان در ماوراء دریاها، که از نظام جهانی سرمایه‌داری روبه رشد بهره‌برداری می‌کرد، منافع جدیدی راکه در تضاد با کنترل پادشاه بر تجارت بود، مورد حمایت قرار داد. این نیروهای جدید در منازعه با پادشاه به اشراف زمین‌دار پیوستند. نگرش نئومارکسیست به‌جای اینکه علت انقلاب را تقابل بورژوازی با زمین‌داران فئودال بداند، انقلاب را به عناصر تجاری درون طبقه زمین‌داران حاکم نسبت می‌دهد، یعنی کسانی که با اقدامات خود، طبقهٔ کارگران بی‌زمین را ایجاد نمودند، و بدین‌ترتیب به منازعه با پادشاه «سنت‌گرا» کشیده شدند. بنابراین، انقلاب مبارزه‌ای بود میان عناصری تجاری اشراف زمین‌دار، که از حمایت تجار و صنعتگران در لندن برخوردار بودند، و پادشاه و وفاداران آریستوکراتش.

این نظریه، به اَشکال گوناگون، به‌وسیلهٔ مور، والرشتاین، و آندرسون ارائه شده است. به بیان مور:

> **در طی قرن شانزدهم بخش اعظم [زمین‌های حصارکشی شده] به‌واسطهٔ دست‌اندازی اشراف زمین‌دار به زمین‌های روستاهای اربابی و محروم‌ساختن جمعیت این روستاها از حقوق مشاع خود بر این زمین‌ها به‌وجود آمدند... دهقانان از زمین‌ها رانده شدند؛ زمین‌های کشاورزی و مشاع، به یکسان، به چراگاه‌ها تبدیل شدند... آنهایی که موج سرمایه‌داری کشاورزی را به راه انداختند، یعنی همان برندگان اصلی مبارزه با نظم قدیم، از میان خرده مالکان و حتی طبقات بالای زمین‌دار برخاستند... عناصر برخوردار از طرز تفکر تجاری درمیان طبقات بالای زمین‌دار، و تاحدی کمتر در میان خرده‌مالکان، در زمره نیروهای اصلی مخالف تلاش‌های شاه و سلطنت برای حفظ نظم قدیم به‌شمار می‌رفتند، و بنابراین یکی از علل مهم... وقوع جنگ داخلی بودند.**[۴]

استدلال والرشتاین و آندرسون حتی از این هم محکم‌تر است. والرشتاین می‌گوید: «دست‌اندازی‌ها به نابودی روستاها و مهاجرت منجر شد»، چراکه خرده‌مالکان «به‌وسیلهٔ حصارکشی، زمین‌های کارگران خود را غصب کردند». گسترش رویه‌های جدید و جهت‌گیری‌های بازاری درون اشراف زمین‌دار به برخورد منافع درون طبقهٔ زمین‌دار حاکم، یعنی «میان

سرمایه‌داران جدید و آریستوکرات‌های قدیمی» منجر شد.[۵] به بیان آندرسون: «پادشاهی انگلیس، به‌وسیلهٔ اشرافیت زمین‌دار تجاری [و] شهر سرمایه‌دار لندن» سرنگون شد، چراکه این عناصر با استبداد چارلز اول مواجه بودند که در راستای «تقویت سیاسی مجدد یک دولت فئودال» تلاش می‌کرد.[۶]

بدون شک، اقتصاد انگلیس درطی قرون پانزدهم تا هجدم تحول عمیقی را پشت سر گذاشت. در قرن پانزدهم، گواینکه تجارت و مبادلهٔ محلی کاملاً برقرار شده بود، اما انگلیس عمدتاً ملتی متشکل از کشاورزان خرده‌مالکی بود که برای مصرف محلی تولید می‌کردند، شهرهای بیش از چندهزار نفر اندک بودند، و تجارت ماوراء دریا نیز در سطح پایینی قرار داشت. تا اواخر قرن هجدهم، هرچند تعداد قابل ملاحظه‌ای از مزارع خانوادگی همچنان وجود داشتند، اما بخش زیادی از محصولات کشاورزی انگلستان از کار کارگران دستمزدی بر روی مزارعی که برای بازارهای منطقه‌ای یا ملی تولید می‌کردند، به‌دست می‌آمد. به‌علاوه، بخش شهری به‌شدت گسترش یافت و سهم قابل ملاحظه‌ای از تولید و مصرف در شهرها صورت می‌گرفت، و بخش‌های گسترده‌ای از اقتصاد به تجارت ماوراء دریاها وابسته بود. البته در اینکه این تحولات رخ داده‌اند شکی نیست، اما باید بررسی نمود که آیا این تحولات تبیین شایسته‌ای از منازعاتی که به انقلاب انگلیس منجر شد، به‌عمل می‌آورند؟ در نگرش نئومارکسیستی، دقیقاً همین تحولات به افزایش منازعه انجامیدند و صحنه را برای بحران انقلابی فراهم کردند. برای ارزیابی این نگرش، باید به‌طور دقیق‌تر سیر تحولات درکشاورزی را در قرون شانزدهم و هفدهم مورد توجه قرار دهیم و سپس پیوندهای مفروض میان این تغییرات، و تغییرات در صنعت و تجارت ماوراء دریا، و انقلاب را بررسی کنیم.

حصارکشی‌ها، سرمایه‌داری کشاورزی، و ناآرامی روستایی

در بخش‌هایی از انگلیس، الگوی قرون وسطایی مالکیت زمین برای اقطاع‌دارها[۱] و دیگر اجاره‌دارها[۲] عبارت بود از تصرف قطعاتی از زمین در کشتزارهای باز در پهنه‌های بزرگ، و استفادهٔ مشاع برای چرای گوسفندان. در قرن پانزدهم پهنه‌های کشتزارهای باز و مشاعات به‌تدریج با نرده و حصار شروع به بسته‌شدن نمودند.

اما این نوع حصارکشی که گفته می‌شد پیامدهای اجتماعی و سیاسی مهمی دارد (حصارکشی کشتزارهای مشاع به‌وسیلهٔ زمین‌دار برای بیرون‌کردن اجاره‌دارها و ایجاد مراتع) در حقیقت تنها بخش کوچکی از حصارکشی‌ها را تشکیل می‌داد ودر فاصلهٔ زمانی محدودی، یعنی عمدتاً از ۱۴۵۰ تا ۱۵۵۰ و از ۱۶۵۰ تا ۱۷۵۰، صورت گرفت. به‌نظر می‌رسد که بزرگترین حجم چنین حصارکشی‌هایی قبل از ۱۵۱۰ رخ داده است؛ تا دههٔ ۱۵۳۰ حصارکشی‌ها معمولاً برای کشت فشرده[۳] غلات یا تغذیهٔ گوسفندان و کشت غلات به‌صورت توأمان، مورد استفاده قرارمی‌گرفت.

---

1. copyholders.
2. tenants.
3. intensive framing.

همچنین، این نکته نیز حائز اهمیت است که در این دوره حصارکشی‌ها به ندرت به‌وسیلهٔ ارباب روستای اربابی که مالک همه، یا بخش اعظم، زمین‌های محصور بود، صورت می‌گرفت. درعوض، اجاره‌دارها معمولاً برای افزایش فشردگی کشت موافق حصارکشی‌ها بودند. فهرست دفاتر ثبت در قرون شانزدهم و هفدهم نشان می‌دهند که خود اجاره‌دارها با این توافق که سود حاصله به همهٔ ذینفع‌ها تعلق گیرد، اقدام به حصارکشی نموده‌اند. تا سال ۱۵۸۰، جنبش حصارکشی[1] به همان اندازه که به زمین‌داران بزرگ تعلق داشت به خرده‌مالکان و اقطاع‌داران نیز تعلق اشت.

مطالعهٔ شارپ در مورد حصارکشی جنگل‌های غربی به زیبایی این الگو را نشان می‌دهد. نگرش سنتی این بود که حصارکشی‌ها و شورش‌هایی که به‌دنبال آنها صورت گرفت باعث الغای خودسرانهٔ حقوق مشاء[2] کشاورزان خرده‌مالک و اجاره‌داران (که در انگلیس خرده مالک، اقطاع‌دار، برزگر، یا مالک مطلق نامیده می‌شدند) شد، و آنها برای دفاع از حقوق کُهن خود به‌پا خاستند. اما بررسی دقیق دعاوی حقوقی و طرفین دخیل در آنها، این نگرش را کاملاً وارونه می‌سازد.

> **قطع درختان جنگل، و نه حصارکشی‌های خودسرانه، نمونه‌های کاملی از حصارکشی توافقی بودند. از تعداد قابل ملاحظه‌ای از مالکان مطلق و اقطاع‌داران خواسته شد که در ازای تقسیم زمین، رضایت خود را با حصارکشی و الغای حقوق مشاع‌شان اعلام کنند. برخلاف عقیدهٔ رایج... حقوق مالکیت مالکان مطلق و اجاره‌دارانی که ادعای حقوق مشاع بر جنگل را داشتند، با وسواس تمام در دعاوی حقوقی کاملاً دقیق محافظت شد.**[۷]

مخالفت با این حصارکشی‌ها نه از جانب اقطاع‌داران و خرده‌مالکانِ خلع مالکیت شده، بلکه از جانب ساکنان بی‌زمین جنگل صورت گرفت، یعنی افزارمندانی که به‌عنوان مکمل درآمدشان، به چرای دام‌ها، شکار غیرقانونی، جمع‌آوری چوب برای احداث ساختمان، بخاری، و هیزم وابسته بودند.

به‌علاوه، بخش اعظم زمین‌های حصارکشی شده در قرون شانزدهم و هفدهم زمین‌ها و جنگل‌های باتلاقی بودند که جدیداً احیا شده بودند. بنابراین، بسیاری از حصارکشی‌ها در زمین‌هایی صورت گرفت که در آنها حقوق مشاع اصلاً اهمیت نداشت.

این اعتقاد که حصارکشی‌ها باعث اختلال و آشوب شدند، ناشی از اعتراضاتی بود که برای اولین‌بار در قرن شانزدهم علیه حصارکشی‌ها بلند شد. اما پژوهشگران نشان داده‌اند که این اعتراض تاحد زیادی نقش سپر بلا را ایفا می‌کرد. درحقیقت، «طغیان گستردهٔ خشم عمومی علیه حصارکشی قبل از جنگ داخلی در قرن شانزدهم، احتمالاً کمک چندانی به تبیین علل گسترش این اعتراض نمی‌کند، چراکه بخش اعظم این اعتراضات مقارن با وضعیت نامطلوب برداشت محصول رخ دادند، یعنی درطی دوره‌ای که نارضایتی از عدم تأمین مواد غذایی باعث ایجاد شورش شد».[۸] برای درک بهتر تأثیر حصارکشی‌ها بر اجاره‌دارها، باید به مطالعات مفصل اخیر در مورد ناآرامی‌های روستایی انگلیس در سراسر قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم نگاهی بیندازیم.

---

1. enclosure movement.
2. common rights.

مطالعات اپلبی در مورد حصارکشی‌ها در استان‌های شمالی کامبرلند و وست مورلند نشان می‌دهد که نه رشد سرمایه‌داری، بلکه فشار جمعیتی باعث ایجاد یک طبقهٔ کارگر کشاورزی بی‌زمین[1] و شورشی شد. همراه با رشد جمعیت، اشراف زمین‌دار[2] می‌توانستند به‌وسیلهٔ حصارکشی مشاعات، تبدیل آنها به زمین‌های مزروعی، و اجاره‌دادن این زمین‌های جدید به تعداد بیشتری از اجاره‌داران، کسب منفعت کنند. اما آنها این کار را نکردند. درعوض، آنها با دقت از حقوق مشاع اجاره‌داران‌شان محافظت کردند تا روابط حمایتی ارباب‌منشانهٔ خود را با آنها حفظ کنند. اما حفاظت از این حقوق مشاع باعث رهاشدن اجاره‌داران از مشکلاتی که گریبانگیرشان بود، نشد:

> **هر اجاره‌دار عرفی... از امنیت کامل در حفظ مالکیت خانهٔ اجاره‌ای کوچک یا کلبهٔ روستایی‌اش برخوردار بود. همچنین، هر اجاره‌داری از حق چرا بر روی مشاع اربابی‌اش بهره‌مند بود... به عبارت دیگر، اجاره‌دار همهٔ حقوق و امتیازات پیشین‌اش را حفظ نمود. اما، دیگر فقط حفظ این حقوق کفایت نمی‌کرد... رشد شدید جمعیت در قرن شانزدهم جمعیت زیادی را به ساختار روستایی افزوده بود، و این ساختار را به مرز فروپاشی کشانده بود.[۹]**

به‌واسطهٔ رشد جمعیت، خانه‌های اجاره‌ای تکه‌تکه شدند و بار اضافی بر مشاعات سنتی **تحمیل شد به‌طوری که «همه برای زمین و چراگاه محدود باهم رقابت می‌کردند».[۱۰] پسران جوان‌تر، که قادر به تأمین زمین زراعی جدید در زمین‌های اربابی نبودند، به مهاجران بی‌زمین یا متصرفان غیرقانونی[3] تبدیل شدند که حصارکشی‌های قطعه‌قطعه را در جنگل‌های همجوار انجام دادند.**

در مورد استان‌های جنوبی دور، پیتر کلارک مطالعاتی را پیرامون شورش‌های کشاورزان[4] در کِنت بین سال‌های ۱۵۵۸ و ۱۶۴۰ انجام داده است. او به این نتیجه رسیده که در این شورش‌ها اینگونه نبود که زارعانِ بیرون رانده شده از زمین‌های زراعی به آغل‌های گوسفندان حمله کنند، بلکه حملات معمولاً به‌وسیلهٔ افزارمندان و چوپانان ساکن جنگل به نواحی جنگلی که جدیداً برای کشت غلات حصارکشی شده بودند صورت می‌گرفت. به‌علاوه، اکثر شورش‌ها در برهه‌هایی که قیمت‌ها بالاتر می‌رفتند، علیه تجار غلات بودند و نه علیه اشراف زمین‌دار.

> **بیشترین احتمال شورش‌ها در نواحی تولید غلات وجود داشت که در سال‌های زراعی معمولی از مازاد تولید برای تغذیهٔ دیگر نواحی، به‌ویژه شهرهای بزرگ‌تر برخوردار بودند. ... شورش‌های نورفولک، اسکس، کِنت، ساسِکس، هرت فور شایر، همپشایر، و درهٔ تامس عموماً از ترس صدور ذخایر غلهٔ محلی برای رفع نیازهای [لندن] صورت گرفتند... در دیگر مناطق، تقاضاهای شهری نقش مشابهی در ایجاد شورش ایفا نمودند[۱۱]**

مطالعات شارپ درخصوص شورش‌های جنگل‌های سلطنتی غرب انگلیس نیز قیمت‌های

---

1. landless agrarian proletariat.
2. landlords.
3. squatters.
4. agrarian riots.

بالای مواد غذایی را عامل اصلی این شورش‌ها می‌داند. اعتراضات اقطاع‌داران به ازدست دادن زمین، علت اکثر ناآرامی‌ها در این منطقه نبود، بلکه افزارمندان روستایی [1] قدیمی و ماهر، که از مدت‌ها پیش در معرض نوسانات بازار قرارگرفته بودند، با اعتراض به کاهش دستمزدها، بیکاری بالا، و کمبود مواد غذایی، عامل اصلی شورش‌ها به‌شمار می‌رفتند. شورش‌های غذا که بسیار شایع‌تر از شورش‌های حصارکشی بودند، در سال‌های ۱۵۸۶، ۱۵۹۷-۱۵۹۴، ۱۶۲۲، ۱۶۳۱-۱۶۲۹، و ۱۶۴۲-۱۶۴۱ رخ دادند.

مطالعهٔ والتر در مورد شورش‌های غلات در منطقهٔ شرقی اسکس در ۱۶۲۹ مشابه نتایج شارپ است. تحلیل او از شرکت‌کنندگان در شورش‌ها نشان می‌دهد که آنها افزارمندان، و عمدتاً کارگران منسوجات بودند، که از بیکاری و قیمت‌های بالا رنج می‌بردند، و شورش‌ها را علیه تجار غلات که غلات را از استان صادر می‌نمودند، هدایت می‌کردند. والتر به دقت رنگ و بوی سیاسی شورش‌ها را به تصویر می‌کشد. به‌دنبال آشوب‌ها یک سلسله دادخواست مسالمت‌آمیز به پادشاه تسلیم شد که از او می‌خواست فقر و تنگدستی را از دوش کارگران منسوجات بردارد، اما «عدم توانایی دولتمردان (علی‌رغم همهٔ وعده‌هایشان) برای بهبود وضعیت فقرا قرارداد ضمنی میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان را به خطر انداخت».[۱۲] آنچه باعث شورش‌ها شد، ناتوانی پادشاه در حفاظت از زارعان دربرابر حصارکشی‌ها نبود، بلکه شکست او در تأمین آسایش برای کارگران در برهه‌های بیکاری و افزایش قیمت‌ها بود.

حتی بزرگترین شورش‌های دهقانی قرن شانزدهم، نظیر شورش کِت در آنگلیای شرقی در ۱۵۴۹، که پژوهشگران در گذشته عمدتاً آن را به حصارکشی‌ها نسبت می‌دادند، اخیراً مورد باز تفسیر قرار گرفته‌اند، به‌طوری که در تفاسیر جدید حصارکشی‌ها نقش کمتری در آن داشته‌اند. مطالعهٔ مفصل کورن وال در مورد شورش‌های کِت به این نتیجه رسیده است که «اگر مشکل تنها به کشاورزی مربوط بود شاید می‌شد شیوه‌های جدیدی را به کار گرفت. اما، حداقل از دههٔ سوم قرن شانزدهم، وضعیت به‌وسیلهٔ دو بحران دیگر که اثرات بی‌نهایت فوری‌تر و همگانی‌تری داشتند، آشفته شد: رشد جمعیت و توم قیمت‌ها».[۱۳]

به‌طور خلاصه، ما دیگر نمی‌توانیم ادعا کنیم که ساختار کشاورزی انگلیس قبل از انقلاب محصول یک «بحران حصارکشی» بود که عمدتاً به‌واسطهٔ گسترش کشاورزی تجاری سرمایه‌دارانه پدید آمد. قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم دوره‌ای بود که حصارکشی‌های قابل ملاحظه‌ای انجام شد، اما این حصارکشی‌ها تاحد زیادی در زمین‌های بِکر، تاحد زیادی با توافق خرده‌مالکان و اجاره‌دارها، و تاحد زیادی به‌منظور کشت فشرده‌تر غلات صورت گرفت. بخش عمده ناآرامی‌های روستایی در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم، شورش‌های غذا به‌وسیلهٔ افزارمندان روستایی بودند که به‌واسطهٔ نارضایتی آنها از بیکاری، قیمت‌های بالا، و کمبود مواد غذایی صورت گرفتند.

به‌علاوه، ما باید نگاه دقیق‌تری به حصارکشی زمین‌های پادشاه بیندازیم. حکومت پادشاهی

1. rural artisans.

نیز در جنبش حصارکشی، به‌ویژه حصارکشی زمین‌های بایر و باتلاقی، شرکت داشت. درحقیقت، احتمالاً تلاش‌های پادشاه برای کسب سود بیشتر از جنگل‌های سلطنتی و باتلاق‌ها، او را به بزرگترین عامل حصارکشی در اوایل قرن هفدهم تبدیل نموده بود. پادشاه که تحت فشار نیازهای مادی فزاینده قرار داشت، غالباً دوشادوش اشرافیت زمین‌دار محلی، در صف مقدم طرح‌های حصارکشی حرکت نمود و در منافع ناشی از حصارکشی و اجاره باتلاق‌ها و جنگل‌های ایجادشده، سهیم شد. برای مثال، در لینکو لنشایر در دههٔ ۱۶۳۰ گروهی از اشراف زمین‌دار در یک طرح زهکشی باتلاق‌ها با پادشاه مشارکت نمودند؛ همین اشرافیت زمین‌دار در این استان به‌عنوان هستهٔ اصلی وفاداران سلطنت در جنگ داخلی وارد عمل شد. در شمال، پادشاه بعد از سال ۱۶۰۰ در صف مقدم افزایش اجاره‌ها و تصرف باتلاق‌ها قرار گرفت، و خود را به‌عنوان پیشتاز حرکت این منطقه به‌سمت اجاره‌های بازار آزاد مطرح نمود. اگر حصارکشی برای بهبود و احیاء کشاورزی و افزایش سود نشانه‌ای از پیشرفت تجاری است، پس باتوجه به اقدامات پادشاه دیگر نمی‌توانیم بحران قرن هفدهم را به منازعه میان یک اشرافیت تجاری و مترقی و یک پادشاه محافظه‌کار و فئودال نسبت دهیم. درحقیقت، در روابط زمین‌داران و پادشاه تا اوایل قرن هفدهم، حصارکشی‌ها غالباً منبع همکاری بودند و نه منازعه.

به‌طور خلاصه، افزایش تدریجی حصارکشی‌ها برای کشاورزی تجاری و سرمایه‌دارانه در قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم نمی‌تواند علت افزایش شورش‌های روستایی قلمداد شود. به‌نظر می‌رسد که افزایش قیمت‌های مواد غذایی، کمبود زمین به‌واسطهٔ فشارهای جمعیتی، و افزایش جمعیت مصرف‌کننده شهری که غذای خود را از نواحی روستایی تأمین می‌کرد، عوامل بسیار مهمتری در شورش‌ها بوده‌اند. به‌علاوه، بررسی رویه‌های حصارکشی نشان می‌دهد که در این زمینه تفاوت چندانی میان اشراف زمین‌دار و پادشاه وجود نداشت. مسلماً حصارکشی‌ها منبع منازعاتی که درنهایت به انقلاب منجر شدند، نبودند.

آیا می‌توان همین استدلال را در مورد رشد تجارت و صنعت مطرح نمود؟

رشد روابط بازاری

مارکس استدلال نموده که رشد تجارت انگلیس روابط جدید و منافع تجاری جدیدی به‌وجود آورد که در مخالفت با پادشاه متحد شدند. اما، ما باید به رشد تجارت و مبادلات انگلیس به‌طور دقیق‌تری نظر افکنیم، چراکه افزایش مبادلات و تجارت در مجموع به رشد روابط جدید و مشخصاً سرمایه‌دارانه منجر نشد، بلکه گسترش بازارها و تجارت‌های سنتی راتشویق نمود. درحقیقت، بخش اعظم رشد روابط بازاری صرفاً رشدی به تناسب جمعیت انگلیس بود، چراکه اقتصاد انگلیس درتکاپو بود تا خود را با جمعیت روبه رشد کشور منطبق سازد.

مهمترین عامل در رشد روابط بازاری رشد شهرها، به‌ویژه شهر لندن بود. همان‌طور که مازاد جمعیت روستایی برای یافتن کار به شهرها سرازیر شدند، تعداد افرادی که مجبور بودند غذای روزانه خود را از بازار تهیه کنند شدیداً افزایش یافت. درواقع، این افزارمندان و کارآموزان

حرفه‌های سنتی بودند که با برپایی تجمعات اعتراض‌آمیز به اسقف‌ها[1] حمله‌ور شدند، دادنامه‌های متعددی امضا نمودند و شورای نگهداری از مشاعات[2] را برانداختند.

به‌همین ترتیب، توسعهٔ صنعت نساجی داخلی قبل از ۱۶۴۰ به این معنا نبود که یک طبقهٔ کارگر متمایز یا یک منفعت تجاری سرمایه‌داری متمایز ایجاد شده است. تنها تعداد زیاد کارگران سنتی یک مشکل جدی محسوب می‌شد. نظام‌های رفاهی قلمروهای کشیشی[3] که برای رسیدگی به رفاه تعداد اندکی از کارگران طراحی شده بودند، به‌سادگی در رفع نیازهای تعداد بی‌سابقه افزارمندان و پیشه‌ورانی که به تجارت وابسته بودند، شکست خورد. تا قرن هفدهم، در نواحی مهم تولید منسوجات، «رکود [در تجارت منسوجات] بیکاری را به حدی افزایش داد که نظام رفاهی قلمروهای کشیشی اصولاً برای رسیدگی به آن طراحی نشده بود، چه رسد به اینکه بخواهد آن را حل کند». [۱۴]

به‌علاوه، تاجران، خود، یک گروه مخالف متحد نبودند، بلکه به چند دسته تقسیم می‌شدند. تجار بزرگ که به داد و ستد در ماوراء دریاها می‌پرداختند، تجار خرده‌پا، و حتی درون گروه‌های درآمدی، دو دسته تجار بنادر بیرونی و تجار لندن. ثروتمندترین تجار که از انحصار تجارت ماوراء دریاها که پادشاه به آنها بخشیده بود سود می‌بردند، عمدتاً در جنگ داخلی از پادشاه حمایت کردند. برعکس، تجار خرده‌پا که بیشترین آسیب را از وجود انحصارات سلطنتی در تجارت و وضع مالیات‌های سلطنتی متحمل شده بودند، از پارلمان حمایت کردند.

گسترش صنعت و بازارها حاکی از این واقعیت جمعیتی ساده و مهم بود که همان‌طور که رشد جمعیت فرصت‌های شغلی را در کشاورزی ازبین برد، مردم بیشتر و بیشتر به اشتغال غیرکشاورزی وابسته شدند. چنین افرادی بیش از کشاورزان در معرض فراز و نشیب‌های بازار و آسیب‌های ناشی از افزایش قیمت مواد غذایی و کاهش دستمزدها قرارداشتند. از آنجا که با افزایش تعدادکارگران و افزارمندان قیمت موادغذایی بالاتر می‌رفت و یافتن شغل سخت‌تر می‌شد، تقریباً سرنوشت همهٔ آنها به‌شدت رو به وخامت رفت.

توسعهٔ تجاری انگیس، شرکت‌های مدرن‌تر و بزرگ مقیاس‌تری را در بخش‌های مختلف به‌وجود آورد. کارخانه‌های شیشه‌سازی و ذوب آهن قبل از ۱۶۴۰ افزایش قابل ملاحظه‌ای یافتند، و مصرف محلی رشد چشمگیری یافت. اما نقشی که این فعالیت‌ها در اقتصاد ایفا می‌نمودند به‌طور کُلی ناچیز بود. به‌علاوه، کارخانه‌های ذوب آهن یا معادن ذغال سنگ نقش مهمی در وقایع ۱۶۶۰-۱۶۴۰ ایفا نکردند. مهمترین بازیگران این وقایع عبارت بودند از خرده‌مالکان نواحی روستایی و افزارمندان، تجار، فروشندگان، و کارآموزان لندن. درحقیقت، نگاهی دقیق به عرصهٔ سیاست شهری نکتهٔ عجیب دیگری را نمایان می‌کند: یک مرکز تجاری سرمایه‌داری واقعاً مدرن در انگلیس قرن هفدهم وجود داشت که با به‌کارگیری کارگران دستمزدی، بازارهای صنعتی را با تولیدات خود تغذیه می‌کرد، یعنی مرکز تجارت ذغال‌سنگ نیوکاسل که

1. bishops.
2. common council.
3. parish relief systems.

به‌شدت درحال گسترش بود. اما نتایج یکی از مطالعات اخیردر مورد عرصهٔ سیاست این منطقه درطی جنگ داخلی نشان می‌دهد که «نیوکاسل... از نمونه‌های بارز یک مرکز تجاری و صنعتی است که جانب پادشاه راگرفت و نه جانب پارلمان را».[۱۵]

یک نگرش متفاوت

پس چرا در سال ۱۶۴۰ انگلیس دستخوشِ انقلاب شد؟ در این رابطه باید به سه پرسش پاسخ داد. اول اینکه، چرا اشراف زمین‌دار به منازعه با پادشاه کشیده شدند؟ دوم اینکه، چرا نخبگان انگلیس آنچنان در بین خودشان دچار اختلاف بودند که منازعات سیاسی ۱۶۴۰ به جنگ داخلی منجر شد؟ سوم اینکه، چرا این‌همه «مواد منفجره» یا به عبارت دیگر، منابع نارضایتی، در بین مردم وجود داشت که آشوب‌های مردمی را به سرنگونی حکومت مرکزی کشاند؟

منازعهٔ میان پادشاه و اشراف زمین‌دار بر سر حصارکشی یا اقدامات تجاری نبود. مشکل اصلی چیزی بود که در اکثر وضعیت‌های پیش از انقلاب وجود دارد، یعنی تلاش حکومت مرکزی برای گرفتن پول بیشتر از نخبگان به‌وسیلهٔ افزایش مالیات‌ها و حمله به امتیازات آنها. پادشاه انگلیس، مانند پادشاه فرانسه، با نخبگانِ زمین‌داری مواجه بود که موقعیت‌های استراتژیکی را در حکومت دارا بودند و دربرابر تلاش‌های حکومت پادشاهی برای اصلاح مالیاتی مقاومت می‌کردند. براساس قانون اساسی عرفی انگلیس، پارلمان انگلیس، مرکب از نمایندگان زمین‌دار، باید رضایت خود را با همهٔ مالیات‌های جدید اعلام می‌کرد. همچنین، زمین‌داران انگلیس تحت عنوان قاضی دادگاه بخش[1] بر اجرای قانون محلی کنترل داشتند. به‌علاوه، زمین‌داران محلی به‌صورت جمع‌آوری کنندگان و ارزیابان مالیاتی به پادشاه خدمت می‌کردند. اما، آنها با سوء استفاده از این نقش‌ها، درآمد خود راکمتر از حد واقعی تخمین می‌زدند و بدین‌ترتیب از پرداخت مالیات شانه خالی می‌کردند. پادشاه تنها به‌وسیلهٔ کاهش نقش زمین‌داران در حکومت محلی و ملی و تلاش برای اصلاح نظام مالیات‌گیری و امتیازات نخبگان می‌توانست بر این مشکلات غلبه کند.

از ۱۶۰۰ تا ۱۶۴۰، پادشاه در سطح گسترده‌ای شروع به فروش مناصب سلطنتی و القاب نخبگان نمود. او حق انحصاری تجارت با بعضی از مناطق و حق انحصاری فروش محصولات خاصی را به گروهی از تجار ثروتمند واگذار کرد. همچنین، پادشاه بدون کسب رضایت پارلمان درصدد اصلاح و افزایش مالیات‌ها و دخالت هرچه بیشتر در حکومت استانی محلی (حوزهٔ نفوذ سنتی اشراف زمین‌دار استان‌ها) برای کسب درآمد بیشتر برآمد. بنابراین، در سال ۱۶۴۰ هنگامی که تلاش‌های چارلز برای کسب پول از اسکاتلند به شورش منجر گردید و او از پارلمان درخواست کرد مالیات‌های جدیدی برای حل و فصل منازعه با اسکاتلندی‌ها وضع کند، نه تنها پولی دریافت نکرد بلکه با شکایت‌های خشمگینانه علیه سوء استفاده‌هایش از قانون اساسی و سنت‌های انگلیس مواجه گردید.

---

1. Justice of the peace.

چرا پادشاه انگلیس نیازمند افزایش درآمدهای خود بود؟ اسکاچپول در مطالعه پیرامون انقلاب‌های فرانسه، روسیه و چین استدلال می‌کند که حکومت‌های سنتی غالباً از ناحیهٔ دولت‌های خارجی که به لحاظ اقتصادی پیشرفته‌ترند تحت فشارهای اقتصادی و نظامی قرار می‌گیرند. اما این استدلال برای تبیین مشکل انگلیس مناسب نیست، چراکه در آن زمان، انگلیس به لحاظ اقتصادی یکی از پیشرفته‌ترین دولت‌های اروپا بود. در انگلیس، مانند دیگر کشورها، نیاز پادشاه به افزایش درآمد خود تاحدی از هزینه‌های جنگ ناشی می‌شد. اما، فشارهای مالی عمدتاً ناشی از افزایش قیمت‌ها بود، که این به نوبهٔ خود تاحد زیادی از جمعیت روبه رشد انگلیس ناشی می‌شد.

در قرن پانزدهم، جمعیت انگلیس با آهنگ بسیار کندی درحال احیای خود و جبران لطماتی بود که به‌واسطهٔ طاعون سیاه دهۀ ۱۳۴۰ میلادی به آن وارد شده بود. احیای مجدد سطوح جمعیتی در انگلیس تقریباً دویست سال زمان برد. درطی این دوره رکود جمعیتی، قیمت‌ها به شدت ثابت بود. از دهۀ ۱۳۸۰ تا اوایل دهۀ ۱۵۰۰ قیمت‌ها تقریباً بدون تغییر بودند، به‌طوری که از دهۀ آخر ۱۳۰۰ تا دهۀ اول ۱۵۰۰ میلادی تنها ۵ درصد بر قیمت‌ها افزوده شد. درطی این دوره، پادشاه زمین‌های زیادی به‌دست آورد و پایگاه مالیاتی خود را تثبیت نمود؛ تا سال ۱۵۱۰ هنری هفتم به‌حدی از توانایی مالی رسیده بود که می‌توانست به پارلمان بگوید به‌غیر از برهه‌های جنگ درآمدهای پادشاه بدون نیاز به مالیات، برای «ادامهٔ بقایش» کفایت می‌کند.

اما وضعیت به‌زودی تغییر کرد. جمعیت انگلیس، که در سال ۱۵۲۰ به‌طور تقریبی مشابه سال ۱۳۲۰ بود، به‌طور ناگهانی شروع به افزایش نمود. از ۱۵۲۰ تا ۱۶۴۰، جمعیت انگلیس از بیش از ۲ میلیون به بیش از ۵ میلیون رسید. افزایش تقاضای مواد غذایی، بر اقتصاد کشاورزی که به‌کُندی درحال بهبود بود، فشار وارد کرد و قیمت‌ها بالا رفت. قیمت‌ها دوبرابر، و سپس، مجدداً دوبرابر شد. تا اواخر دهۀ ۱۶۳۰ قیمت‌ها به شش برابر قیمت‌های سال‌های ۱۵۱۰-۱۵۰۰ رسیده بود.

این افزایش پایدار قیمت‌ها منابع مالی رژیم سلطنتی را کاهش داد، و پادشاه را واداشت که ابتدا زمین‌هایش را بفروشد، سپس به فروش انحصارات، مقامات، و القاب روی آورد، و سپس مالیات‌ها را بی‌رحمانه افزایش دهد و به امتیازات مالی نخبگان هجوم آورد. بنابراین، موضوعات اصلی درمبارزه میان پادشاه و اشراف زمین‌دار عبارت بودند از حوزهٔ اختیارات پادشاه، مالیات‌های سلطنتی، و دخالت شاهانه در استان‌ها. بخش اعظم اشراف زمین‌دار درخصوص این موضوعات متفق‌القول مخالف پادشاه بودند.

اما، یکی از جنبه‌های برجستهٔ انقلاب انگلیس این بود که اشراف، که واقعاً در سال ۱۶۴۰ علیه پادشاه متحد شده بودند، ناگهان در ۱۶۴۲ به تعداد زیادی از گروه‌های ملی و محلی تقسیم شدند. چرا منازعات استانی و ملی گوناگون در مقایسه با عصر الیزابت یا در مقایسه با اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم از چنین شدت و حدتی برخوردار بودند؟ مسلماً بخشی از این موضوع ناشی از تشدید بحران سیاسی بود که به‌واسطهٔ ورشکستگی پادشاه، تجاوز

اسکاتلندی‌ها، و شورش‌های گوناگون در ایرلند، لندن، و نواحی روستایی سراسر کشور به‌وجود آمد. اما حداقل بخشی از پاسخ نیز در رقابت‌های شخصی فوق‌العاده شدید و عدم امنیتی که اشراف را در اوایل قرن هفدهم رنج می‌داد، نهفته است.

افزایش قیمت‌ها تاحدی دارایی‌های اشراف را به زوال برد و فرصت‌هایی را برای دیگران خلق کرد. سرمایه‌گذاری‌های دوراندیشانه به‌وسیلهٔ اشراف کوچک‌تر و بسیاری از خرده مالکان آنها را در مراتب ثروت و موقعیت ارتقاء داد.

از طرف دیگر، خانواده‌های اشراف و نجیب‌زادگان که با دست و دلبازی یا از روی ناآگاهی زمین‌ها و دیگر سرمایه‌هایشان را مصرف می‌کردند در بدهی غرق شدند و درنهایت زمین‌ها و موقعیت اجتماعی‌شان به چنگ تازه‌واردان افتاد. بنابراین، قرن شانزدهم و اوایل قرن هفدهم دورهٔ تغییرات گسترده در دارایی‌های فردی بود، به‌طوری که به طرز بی‌سابقه‌ای بسیاری از خانواده‌ها از جرگهٔ اشراف و نجیب‌زادگان خارج و بسیاری به آن وارد شدند. در بسیاری از استان‌ها در سال ۱۶۴۰ بیش از نیمی از خانواده‌های اشراف «تازه‌واردانی» بودند که بعد از سال ۱۵۰۰ به جرگهٔ اشراف درآمده بودند.

البته پیامدهای رشد سریع جمعیت به این تحولات اقتصادی منحصر نمی‌شد، چراکه رشد سریع به معنی افزایش تعداد خانواده‌ها و کودکان اشراف نیز بود، که حتی تعدادشان سریع‌تر از کُل جمعیت افزایش یافت. از ۱۵۴۰ تا ۱۶۴۶ تعداد خانواده‌های اشراف تقریباً از ۵ هزار به ۱۵ هزار افزایش یافت. تعداد زیاد این خانواده‌ها که با یک نظام نسبتاً محدود خدمات‌رسانی در زمینهٔ امور مدنی، کلیسایی و زمین روبرو بودند و دستگاه سلطنت نیز برای تقویت‌شان از آنها حمایتی نمی‌کرد، باعث رقابت و ناامنی شدید در جامعهٔ نخبگان شد. نشانهٔ چنین رقابتی در دو حوزهٔ قابل مشاهده بود، یکی سیل تقاضای ورود به دانشگاه‌ها و دادگاه‌ها از سوی کسانی که امیدوار بودند صلاحیت پذیرش در مناصب کلیسایی و ادارات دولتی را کسب کنند، و دیگری افزایش تقاضای برخورداری از حمایت شاهانه. استون حتی تا آنجا پیش رفته که ادعا می‌کند «دشمنی اکثریت نجیب‌زادگان با پادشاه را در ۱۶۴۰ می‌توان تاحد زیادی به ناتوانی پادشاه در افزایش مشاغل متناسب با افزایش القاب و عناوین نسبت دارد».[۱۶] به‌علاوه، افزایش تعداد اشراف و نجیب‌زادگان دشمنی سلطنت‌طلبان را نیز تشدید نمود، چراکه بسیاری از حامیان پادشاه دچار همین ناامیدی بودند:

> **به‌نظر می‌رسد که وضعیت در [۱۶۴۲] به‌واسطهٔ افزایش قابل ملاحظهٔ جوانان بی‌زمین در ارتش‌های پادشاه وخیم‌تر بود، جوانانی که هیچ دارایی نداشتند که پیوند آنها را با روستا حفظ کند، هیچ شغلی به‌جز ارتش برای آنان وجود نداشت، و قدرت چندانی برای حمایت از آداب و رسوم اشرافی‌شان نداشتند.[۱۷]**

تحت شرایط افزایش رقابت و عدم امنیت، جذابیت انظباط و پاک‌دینی[1] افراطی نزد بسیاری از اشراف افزایش یافت. اما به‌نظر می‌رسید که سایر نخبگان در این شرایط خواستار افزایش نظم

---

1. puritanism.

و سلسله مراتب کلیسای رسمی انگلیس بودند. بنابراین، منازعات مذهبی به اختلافات نخبگان دامن زد.

تغییرات فوق در ترکیب نخبگان به‌واسطهٔ ارتقای فردی بسیار بالایی که به‌دنبال تغییرات گسترده در قیمت‌ها و رفتار تولید مثلی نخبگان پدید آمد، بر کُل نخبگان تأثیر گذاشت، چراکه عدم امنیت را میان آنها افزایش داد و خصومت‌های محلی و اختلافات ملی را تشدید نمود. فقدان قانون اساسی مکتوب و بوروکراسی با ثبات باعث شده بود که دولت انگلیس برای حفظ ثبات به اجماع میان نخبگان وابسته باشد. اما تغییر در ترکیب نخبگان، چنین اجماعی را در مقابله با بحران سیاسی روبه گسترش ۴۲-۱۶۴۰ به یک خیال واهی تبدیل نمود. اختلافات بی‌شمار نخبگان که با مشکلات حاد ورشکستگی حکومت پادشاهی، اختلافات مذهبی، و آشوب‌های مردمی توأم شده بود، عرصهٔ سیاست خصمانه‌ای به‌وجود آورد که حکومت را فلج کرد. اشراف انگلیس از روی اکراه به این نتیجه رسیدند که توسل به منازعه آشکار هم برای حل و فصل منازعه با پادشاه و هم برای حل اختلافات و خصومت‌های خودشان ضروری است.

اما، ما باید دلایل شورش‌های مردمی را نیز بررسی کنیم، چراکه مسلماً این شورش‌ها در لندن، و تاحدی کمتر، در روستاها تسریع‌کنندهٔ منازعات مردم با پادشاه و منازعات میان نخبگان بود. در سال ۱۶۴۰، وقتی پادشاه پارلمان را برای درخواست افزایش مالیات‌ها فراخواند، نه‌تنها پاسخ مثبتی دریافت نکرد، بلکه با تقاضای پارلمان درخصوص عدم تخطی به امتیازات، استقلال و حکومت محلی اشراف روبرو شد. اما وقتی طبقات پایین و متوسط انگلیس در لندن و روستاها سر به شورش نهادند، اشراف دچار اختلاف شدند. بعضی از آنها احساس می‌کردند که شورش‌های مردمی، به‌ویژه شورش شهری در لندن، فرصتی در اختیار مردم قرار می‌دهد تا پادشاه را برای واگذاری امتیازات تحت فشار قرار دهند. گروه دیگری از اشراف تصور می‌کردند که شورهای مردمی سلطهٔ اشراف را تهدید می‌کند، و بنابراین، اکنون ضروری است که به حمایت از پادشاه به‌عنوان سمبل اقتدار سنتی برخیزند. بنابراین، پارلمان که در ۱۶۴۰ برعلیه شاه متحد شده بود، به‌تدریج در ۱۶۴۲-۱۶۴۱ به دو اردوگاه طرفداران پارلمان و طرفداران سلطنت تقسیم شد.

منبع اصلی شورش مردمی افزایش شدید جمعیتی بود که به دستمزدها وابسته بودند. در روستاها، کارگران و افزارمندان روستایی به افزایش قیمت مواد غذایی اعتراض کردند و تجار محصولات کشاورزی را مورد حمله قراردادند. در پایتخت، سرازیرشدن افراد بی‌زمین به لندن باعث کاهش دستمزدها شد و سربازان جدیدی را به عرصه کشاند، که به دلیل نارضایتی‌شان از کمبود مواد غذایی و بیکاری، نخبگان می‌توانستند از آنها در منازعه با پادشاه بهره‌برداری کنند.

در بررسی این موضوع که آیا رشد جمعیت عامل اصلی افزایش «منابع نارضایتی» در بین طبقات پایین بود یا اقدام به حصارکشی از سوی زمین‌داران، باید به دو پرسش پاسخ دهیم: ۱. چگونه روستاییان زمین‌هایشان را از دست دادند؟ و ۲. آیا رشد جمعیت، به‌تنهایی، می‌توانست عامل تغییراتی باشد که در الگوی مالکیت‌ها رخ داد؟

مطالعات روستایی درکمبریج شایر توسط اسپافورد به‌گونه‌ای مبهم نشان می‌دهد که هرچند الگوی مالکیت زمین‌های متوسط از بین رفت و خرده مالکیت‌ها قبل از ۱۶۴۰ چندبرابر شد، اما اقدامات اشراف زمین‌دار روستاهای اربابی را نمی‌توان مسئول این امرقلمداد کرد: «آسیب‌پذیری دربرابر اقدامات ارباب‌منشانه و عوامل حقوقی علت این تغییر نبود».[۱۸] بلکه، کشاورزان قطعات خانوادگی‌شان را بین فرزندان خود تقسیم کرده بودند، و این مالکان جدید نیز زمین‌های کوچک خود را غالباً در برهه‌های سخت اقتصادی به دیگر اقطاع‌داران فروختند.

ترسک و اِوریت نشان داده‌اند که در سافولک، بدفورد شایر، و لینکلن شایر، کشاورزان عموماً زمین‌هایشان را میان وارثان خود تقسیم نمودند و باعث کوچک شدن قواره زمین‌ها شدند: «همان‌طور که تعداد کارگران افزایش یافت،... زمین‌های کوچک یا میان فرزندان تقسیم شدند، و باز دوباره تقسیم شدند تا به باغچه‌های کوچکی تنزل پیدا کردند، و یا تنها برای پسر ارشد به ارث گذارده شدند، به‌طوری که فرزندان کوچک‌تر بی‌زمین ماندند».[۱۹] ترسک به ادوارد لنده، فرد هشتاد ساله‌ای از اهالی دِنت اشاره می‌کند، که در سال ۱۶۳۴ اعلام کرد:

اگر یک اجاره‌دار... بدون هیچ وصیتی از دنیا برود، به همه پسرانش به‌طور مساوی از زمین‌هایش ارث می‌رسد... به‌واسطهٔ همین تقسیم زمین‌های اجاره‌ای، تعداد اجاره‌دارها بسیار بیش از گذشته افزایش یافته، و زمین‌های اجاره‌داری چنان کوچک شده‌اند که بسیاری از آنها بیش از سه یا چهار جریب نیستند.[۲۰]

جدول ۱: الگوهای زمین‌داری کارگران انگلیس از ۱۵۴۰ تا ۱۶۴۰

الف) داده‌ها: ۴۴۷ ملک در ۲۸ روستای ارباب ـ رعیتی (درصد زمین‌ها در اندازه‌های مختلف)

دوره	خانهٔ روستایی	<۱ جریب	۱ـ۱¾	۲ـ۲¾	۳ـ۳¾	۴ـ۵
قبل از ۱۵۶۰	۱۱	۳۱	۲۸	۷	۱۱	۱۱
۱۶۰۰ـ۱۶۱۰	۳۵	۳۶	۱۳	۶	۵	۵
بعد از ۱۶۲۰	۴۰	۲۳	۱۴	۸	۷	۷

ب) شبیه‌سازی: ۱۰۰ خانواده در ۱۵۳۵، رشد جمعیت ۲۰ درصد در سال، ارث قابل تقسیم (درصد املاک در اندازه‌های مختلف)

دوره	خانهٔ روستایی	<۱ جریب	۱ـ۱¾	۲ـ۲¾	۳ـ۳¾	۴ـ۵
۱۵۴۰	۱۱	۳۱	۲۸	۷	۱۱	۱۱
۱۶۰۰	۳۱/۶	۲۸/۵	۲۱/۹	۸/۱	۴/۹	۴/۹
۱۶۳۰	۴۱/۱	۲۶/۳	۱۸/۹	۷	۳/۳	۳/۳

منبع داده‌های بخش (ب):

Alan Everitt, "Farm Laborers" in the Agrian History of England and wales'ed. H.P.R. Finberg, 8 Vols. (Cambridge: Cambridge University Press, 1967), Vol. 4 (1976): 402.

در مورد این موضوع که آیا رشد جمعیت، به‌تنهایی، می‌تواند وسعت تغییرات مشاهده شده در مالکیت زمین را توضیح دهد، باید به داده‌های موجود نگاه کنیم. جدول ۱ (الف) داده‌های جمع‌آوری شده به‌وسیلهٔ اوریت را در مورد تغییر وسعت ۴۴۷ ملک در ۲۸ روستای ارباب - رعیتی ارائه می‌دهد. کارشناسان گاهی اوقات کاهش چشمگیر وسعت املاک را که در این داده‌ها نشان داده شده است، گواه محروم‌ساختن اجاره‌داران از زمین‌هایشان توسط اشراف زمین‌دار ذکر کرده‌اند.

اما تقسیم املاک به قطعات کوچک‌تر به‌واسطهٔ میراث‌بری فرزندان نیز به تنهایی می‌تواند تغییرات مشاهده شده را توضیح دهد. از ۱۵۴۰ تا ۱۶۳۰ جمعیت انگلیس تا سه چهارم افزایش یافت. اگر هر نسل را تقریباً ۳۰ سال درنظر بگیریم، یافتن تأثیری که این نرخ رشد بر الگوهای مالکیت زمین خواهد داشت، آسان است. برای اینکه جمعیت انگلستان در سه نسل تا سه چهارم افزایش یابد، باید نرخ خالص زاد و ولد ۱/۲ باشد. این بدان معناست که برای هر نسل، ۸۰ درصد پدران تنها یک فرزند در قید حیات، و ۲۰ درصدشان ۲ فرزند در قید حیات دارند. اجازه دهید ساده‌ترین فرض ممکن را بیان کنیم: ۸۰ درصد پدرانی که یک فرزند در قید حیات دارند ملک‌شان را به‌طور کامل و دست‌نخورده به ارث می‌گذارند، درحالی که ۲۰ درصد پدرانی که دو فرزند دارند، ملک‌شان به‌طور مساوی بین دو فرزندشان تقسیم می‌شود. جدول ۱ (ب) نتایج شبیه‌سازی الگوی مالکیت زمین را که از این نرخ رشد جمعیت و الگوی ارث‌بری ناشی می‌شود، ارائه می‌دهد.

همان‌طور که می‌بینیم، این ساده‌ترین مدل جمعیتی، یک تناسب تقریباً دقیق را ارائه می‌کند. باتوجه به نتیجهٔ چنین شبیه‌سازی‌های سادهٔ جمعیتی و نتایج مطالعات محلی، این احتمال **وجود دارد که تغییرات جمعیتی علت اصلی تغییر الگوهای مالکیت در قرن قبل از انقلاب بوده باشند.**

کوچک‌شدن زمین‌ها و افزایش افراد بی‌زمین، رشد شدید قیمت‌ها و بیکاری، کاهش دستمزدهای واقعی و گسترش شدید مراکز شهری، الگوی پیچیده‌ای را شکل می‌دهند که ما می‌توانیم آن را نشانگان «رشد سریع جمعیت» بنامیم. این عوامل، به‌طور آشکار دوره افزایش منازعات را در قرن قبل از انقلاب از قرن باثبات‌تر بعدی متمایز می‌ساختند. در قرن قبل از انقلابِ ۱۶۴۰، درحالی که جمعیت تقریباً دوبرابر، و قیمت‌ها پنج‌برابر شد، دستمزدهای واقعی به نصف کاهش یافت و لندن به رشد سالیانهٔ ۱/۵ درصد رسید. برعکس، از ۱۶۴۰ تا ۱۷۴۰، جمعیت انگلستان بیش از ۱۰ درصد افزایش نیافت، قیمت مواد غذایی ابتدا ثابت ماند و سپس کاهش پیدا کرد، رشد لندن به ۰/۶ درصد در سال کاهش یافت، و قیمت‌های واقعی تا بیش از یک سوم افزایش پیدا کرد.

برخلاف انقلاب‌های فرانسه و روسیه، دهقانان انگلیس فاقد انجمن‌های روستایی مستقلی بودند که بتوانند شورش موفقیت‌آمیزی را علیه اشراف زمین‌دار انجام دهند. تا ۱۶۴۰ روستاهای دهقانی انگلیس معمولاً سکونت‌گاههای پراکنده‌ای متشکل از کشاورزان، اجاره‌داران، و کارگرانی بودند که املاک کوچکی در اختیار داشتند و تحت نظارت دقیق زمین‌داران محلی بودند. کنترل

زمین‌داران محلی بر شبه نظامیان برای اجرای قانون به آنها اجازه می‌داد به سرعت اکثر تهدیداتی راکه متوجه اقتدارشان بود، از بین ببرند، و تنها در چند استان محدود گروه‌هایی از طبقات پایین و متوسط، حکومت محلی را از اشراف زمین‌دار گرفتند. بخش اعظم دهقانان و کارگران، قبل از اینکه فرصتی برای سازماندهی مستقل خود پیدا کنند، به صف ارتش‌های سلطنت‌طلب یا پارلمانی وارد شدند، که هر دوی این ارتش‌ها نیز به‌وسیلهٔ اشراف زمین‌دار رهبری می‌شدند. تنها در لندن، **که جمعیتش به‌واسطهٔ سیل مهاجرت از روستاهای فاقد ظرفیت، از ۶۰ هزار نفر در ۱۵۲۰ به ۴۰۰هزار نفر در ۱۶۵۰ افزایش یافته بود، نارضایتی‌های مردمی به یک شورش بزرگ منجر شد.**

با این وجود، شورش‌های پراکنده گسترده طی سال‌های ۱۶۴۱-۱۶۴۰ نقش مهمی در برآشفتن پارلمان و شکاف میان اشراف ایفا نمود. به‌علاوه، شورش شهری در لندن، در حملهٔ ابتدایی پارلمان به اختیارات پادشاه نقش بسزایی داشت. البته تجار و افزارمندان خرده‌پا که در لندن شورش کردند، نه به عشق پارلمان، بلکه به‌واسطهٔ نفرت از انحصارات و مالیات‌های پادشاه و ناراحتی از افزایش قیمت‌ها و کاهش دستمزدهای واقعی از پارلمان حمایت کردند. وقتی پارلمان، خود، برای تأمین مخارج جنگ با پادشاه، شروع به وضع همین مالیات‌ها به شهر لندن نمود، ساکنان این شهر بار دیگر شورش کردند، اما این‌بار علیه پارلمان، و ارتش پارلمان تنها اقدامی که کرد اعادهٔ نظم بود.

نتیجه

اجازه دهید تأثیرات سرمایه‌داری نوظهور و فشار جمعیتی را بر منازعات گوناگونی که به بحران انقلابی کمک کردند، مرور و مقایسه کنیم.

نگرش مارکسیستی، حصارکشی را عامل اصلی منازعه میان زمین‌داران و دهقانان و میان پادشاه و اشراف تلقی می‌کند. نگرش مارکسیستی به منازعهٔ میان نخبگان نیز از منظر منازعه میان نیروهای تجاری (پارلمانی) و غیرتجاری (سلنت‌طلبان) می‌نگرد. اما این نگرش‌ها تناسب چندانی با جزئیات انقلاب ندارند.

آنچه باعث رشد شدید لندن و شورش مردمی شد حصارکشی‌ها نبود بلکه رشد جمعیت و افزایش قیمت‌ها بود. به‌علاوه، نه حصارکشی‌ها، بلکه منازعه بر سر مالیات‌گیری و دخالت پادشاه در حکومت محلی بود که به منازعه میان پادشاه و اشراف انجامید. درنهایت، ما نمی‌توانیم به سادگی طرفداران پارلمان را به‌عنوان سرمایه‌دار و سلطنت‌طلبان را به‌عنوان فئودال قلمداد کنیم. بسیاری از اشراف سلطنت‌طلب در برنامه‌های حصارکشی و انحصارات شاهانه تجارت ماوراء دریا با پادشاه همکاری داشتند. بسیاری از تجار و مراکز تجاری بزرگ (نظیر نیوکاسل) از پادشاه حمایت کردند. تقسیم طرفداران پارلمان و سلطنت بیشتر به این موضوع بستگی داشت که چه کسانی در دهه‌های ۱۶۲۰ و ۱۶۳۰ از سیاست‌های شاهانه و همکای با پادشاه سود می‌برند و چه کسانی بی‌نصیب می‌ماندند. ملاک دیگر تقسیم این نیروها نوع نگرش هریک از اشراف درقبال شورش‌های عمومی و اقتدار سلطنت بود.

افزایش جمعیت و سپس افزایش قیمت‌ها و فشارهای مالی گسترده منحصر به انگلیس نبودند. این فشارها در بسیاری از کشورهای دیگر اروپایی در قرن هفدهم احساس می‌شدند و معمولاً منازعه بر سر مالیات‌گیری و اقتدار دولت را افزایش می‌دادند. اما آنچه به انقلاب انگلیس ویژگی خاصی بخشید ساختار جامعهٔ انگلیس در زمان فشارهای فزاینده بود، یعنی وجود پادشاهی که با اشرافیت ریشه‌دار و قادر به مقاومت دربرابر افزایش مالیات‌ها روبرو بود؛ وجود پایتختی شدیداً گسترش‌یافته و مملو از تجار خُرد، افزارمندان و کارگرانی که به‌وسیلهٔ انحصارات شاهانه و افزایش مالیات‌ها سرکوب شده بودند، و وجود دهقانانی که فاقد سازماندهی اجتماعی قوی بودند و به‌شدت تحت نظارت زمین‌داران محلی قرار داشتند. نتیجهٔ چنین ساختار اجتماعی، وقوع انقلابی بود که ویژگی اصلی آن، مخالفت زمین‌داران با پادشاه و شورش شهری در لندن و شورش‌های پراکنده و ناموفق در نواحی روستایی بود.

به‌طور خلاصه، فشارهای جمعیتی و ضعف ساختاری به تبیین ریشه‌های انقلاب انگلیس کمک می‌کنند. این تبیین ساختاری ـ جمعیتی از نگرش مارکسیست‌ها دقیق‌تر، و از تأکید صِرف بر بی‌کفایتی چارلز اول قانع‌کننده‌تر به‌نظر می‌رسد. به‌علاوه، بذل توجه به فشارهای جمعیتی و ضعف ساختاری می‌تواند به تبیین ریشه‌های سایر انقلاب‌ها که تفاوت‌های زیادی با انگلیس قرن هفدهم دارند نیز کمک کند.

ارجاعات

1. Elton (1974), P. 160
2. Sharpe (1978), P. 42.
3. Hill (1980), P. 129.
4. Moore, Jr. (1966), PP. 9, 11, 12, 14, 19.
5. Wallerstein (1974), PP. 25, 116; Wallerstein (1980b), P. 142.
6. Anderson (1974), P. 1412.
7. Sharp (1980), P. 127.
8. Holderness (1976), P. 54.
9. Appleby (1975), P. 580.
10. Ibid., P. 580.
11. Walter and Wrightson (1976), P. 27.
12. Walter (1980), P. 74.
13. Cornwall (1977), P. 18.
14. Walter (1980), P. 73.
15. Howell (1979), P. 112.
16. Stone (1965), P. 743.
17. Everitt (1969), P. 49.
18. Spufford (1974), P. 85.
19. Everrit (1967), P. 399.
20. Thirsk (1961), P. 70.

انقلاب فرانسه: الغای فئودالیسم

جان مارکوف

تا انقلاب ۱۷۸۹، جامعه فرانسه، مانند اکثر جوامع اروپایی، مبتنی بر سلسله مراتب امتیاز بود، که غالباً با مسامحه «فئودالیسم» نامیده می‌شد. پادشاه در رأس قرار داشت و با دو گروه یا «طبقه» ممتاز پیوند تنگاتنگی برقرار نموده بود: نجبا و روحانیون. بقیهٔ اقشار جامعه، شامل حقوق‌دانان، بانکداران، پزشکان، تجار، مغازه‌داران، صاحبان حِرَف، کارگران و دهقانان، در زمرهٔ «طبقه سوم» قرار داشتند. تعداد زیادی از افراد عادی پرنفوذ و ثروتمند نیز در جامعهٔ فرانسه وجود داشتند که عموماً بورژوازی نامیده می‌شدند، چراکه در شهرک‌ها یا بورگ‌ها متمرکز شده بودند. اما، اینها به‌لحاظ موقعیت و جایگاه حقوقی‌شان در «طبقهٔ سوم»، در کنار دیگر مردم عادی باقی مانده بودند. بعضی از آنها القاب اشراف را خریداری می‌کردند یا به‌خاطر خدمات‌شان به پادشاه به گرفتن لقب نجیب‌زادگی شخصی مفتخر می‌شدند، اما غالباً هنوز به‌عنوان «طبقهٔ سوم» تلقی می‌شدند، چراکه به دلایل فراوان تنها افرادی که نجیب‌زادگی‌شان موروثی بود و به مدت سه نسل یا بیشتر نجیب‌زادگی در خانواده‌شان وجودداشت، نجیب‌زادگان واقعی به حساب می‌آمدند.

انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه از بحران مالی دولت آغاز شد، که پادشاه را بر آن داشت که مجالس سراسر فرانسه را فرابخواند و پیشنهاد اصلاحات مالیاتی را مطرح کند. این مجالس در سطح محلی و به‌وسیلهٔ طبقات سازمان‌یافته بودند، به‌طوری که هر حوزهٔ انتخاباتی در فرانسه (شامل روستاها، و شهرهای کوچک و بزرگ) از مجالس نجبا، روحانیون، و طبقهٔ سوم برخوردار بود. از این مجالس خواسته می‌شد شکوائیه نامه‌هایی برای ثبت شکایات و پیشنهادات اصلاحی تهیه کنند. سپس این یادداشت‌ها به پاریس فرستاده می‌شد، یعنی جایی که نمایندگان طبقات در مجلسی تحت عنوان مجلس عمومی طبقات ملت تشکیل جلسه می‌دادند.

درحالی که هدف این فرایند افزایش کارایی و عدالت در امر مالیات‌گیری بود، جمع‌آوری مالیات مانند همهٔ موضوعات دولتی و حقوقی دیگر در رژیم پیشین، به نظام امتیازات گروه‌های گوناگون وابسته بود. هر خانوادهٔ نجیب‌زاده، هر استان، و حتی بسیاری از شهرها از امتیازات مالیاتی مخصوص به خود برخوردار بودند. ازجمله امتیازات نجیب‌زادگان باید به حق تقدم در انتخاب مناصب نظامی و حکومتی و معافیت‌های مالیاتی اشاره کرد؛ ازجمله امتیازات بسیاری از زمین‌داران (به‌ویژه کلیسا و اشرافیت زمین‌دار) امتیازات اربابی بر دهقانانی که در زمین‌هایشان کار یا زندگی می‌کردند، بود. این امتیازات اربابی شامل حق وضع شهریه‌ها و عوارض بر دهقانان بود، که دهقانان را به کار برای ارباب الزام می‌کرد، یا امتیازات انحصاری خاصی را بر محصولات و کار دهقانان به ارباب می‌بخشید. مجالس گوناگون، هنگامی که از سوی پادشاه به مشورت در مورد اصلاحات مالیاتی فراخوانده می‌شدند، هریک به شیوهٔ خود، توجه بیشتری به کُل امتیازاتی که شکل جامعهٔ رژیم پیشین را تعیین می‌کرد، معطوف می‌نمودند.

جان مارکوف مطالعهٔ مفصلی در مورد شکائیهٔ نامه‌ها انجام داده است. مارکوف بر «قانونگذاران»، یعنی اعضای برجستهٔ طبقهٔ سوم که برای مشورت و تصویب اصلاحات به پاریس آمدند، و دهقانان که منافع خود را با اقدام مستقیم علیه زمین‌داران بیان کردند تمرکز می‌کند، و نشان می‌دهد که چگونه انقلاب فرانسه به‌تدریج به یک حملهٔ همه‌جانبه علیه همهٔ امتیازات اربابی تبدیل شد. انتقاد قانونگذاران از امتیازات که در ابتدا به‌عنوان تلاشی درجهت اصلاحات آغاز شد، دهقانان را به حمله به نظام ارباب ـ رعیتی در روستا و برانداختن آن ترغیب نمود. قانونگذاران در تلاش برای جلب رضایت دهقانان، به‌طور مداوم در جهت الغای ساختارهایی که با امتیازات اربابی پیوند داشتند، حرکت نمودند. از طریق چنین تعاملی میان پاریس و نواحی روستایی، انقلاب فرانسه به‌سمت الغای فئودالیسم پیش رفت.

نظریه‌های انقلاب

دهقانان و قانونگذاران انقلابی باکمک یکدیگر به عمر رژیم ارباب ـ رعیتی[1] پایان دارند. چگونه این اتحاد ضد اربابی حاصل شد؟ در ادبیات تاریخی، دو بزرگ روایت اصلی در مورد انقلاب وجود دارد که در این روایت‌ها اتحاد نیروهای فوق از جایگاه مهمی برخوردارند: بزرگ روایت مارکسیستی، و بزرگ روایت دوتوکویلی. در تفسیر مارکسیستی، تغییر شرایط مادی باعث ایجاد الگوهای جدیدی از منافع طبقاتی می‌شود. این منافع، باعث صف‌بندی مردم در الگوی جدیدی از منازعه می‌شود، چراکه مردم درک خاصی در مورد اشتراک منافع با بعضی‌ها و تضاد منافع با

جان مارکوف این مقاله را برای مجموعهٔ حاضر به نگارش درآورده است.

1. seigneurial regime.

بعضی دیگر پیدا می‌کنند. احساس هویتی که به این صورت شکل می‌گیرد، به این بستگی دارد که مردم تاچه حد خود را برای پیشبردمنافع گروهی‌شان در مقابل دیگران سازماندهی می‌کنند.

در تحلیل مارکسیستی استدلال می‌شود که گسترش بازار به‌عنوان اصل سازمان‌دهنده روابط اجتماعی یکی از مهمترین چارچوب‌هایی بود که منافع گروهی، وفاداری‌های گروهی، و تخاصمات گروهی در اروپای اوایل عصر مدرن حول آن شکل گرفت. درون این چارچوب، یک اتحاد ضد فئودال به‌وسیلهٔ بورژوازی در تنگنا قرارگرفته و دهقانان مورد تهدید واقع شده، ایجاد گردید. در برداشت آلبرت سوبول، یک بورژوازی شهری ثروتمند و فرهیخته «جایگاه پیشتاز واصلی را در جامعه اشغال کرد که در تعارض با موجودیت رسمی سلسله مراتب ممتاز جامعه قرا داشت».[1] تغییرات یک طبقهٔ بسیار فعال و مرفه از سرمایه‌داران، تجار، و تولیدکنندگان مترصد بهره‌گرفتن از تغییرات اقتصادی بودند. تحولات مادی یک مابه‌اِزایِ فرهنگی نیز داشت، یعنی انتقاد از نظم موجود در دفاع از حقوق فردی، مالکیت، برابری دربرابر قانون، عقلانیت، **پیشرفت، و آزادی. کُل این جنبش به سمت انزجار از خسارت‌های گوناگونی که از ناحیهٔ فئودالیسم به مردم وارد می‌آمد، حرکت کرد، خساراتی همچون محدودساختن حقوق مالکیت، جلوگیری از پیشرفت کشاورزی، و پیوند این نظام با گذشته غیرعقلانی به‌جای عقلانیت معطوف به آینده.**

دهقانان نیز به همین‌اندازه، هرچند به‌گونه‌ای دیگر، دشمن این نظام ارباب ـ رعیتی بودند. اگرچه تفاوت‌های مهمی در زمینهٔ منافع درون جوامع دهقانی وجود داشت و اگرچه تفاوت‌های مهمی نیز در ساختارهای اجتماعی جوامع روستایی به چشم می‌خورد، اما اشتراک گسترده‌ای در جوامع روستایی در زمینه نارضایتی از بار سنگینی که به‌وسیلهٔ دولت، کلیسا، و ارباب بر آنها تحمیل می‌شد، وجود داشت، و در این میان تقاضاهای ارباب[1] بیش از همه مورد نفرت آنها بود. به‌علاوه، در قرن هجدهم زمین‌داران از ساختارهای ارباب ـ رعیتی برای افزایش توانایی خود برای منتفع‌شدن از توسعه بازار استفاده می‌کردند. آنها باج‌خواهی‌ها و زورگویی‌های خود را شدت داده بودند و بدین‌ترتیب می‌خواستند دهقانان را مجبور به فروش سهم خود کنند، به‌طوری که بتوانند املاک خود را بزرگ و مقرون به صرفه سازند؛ انواع حقوق مشاع نیز مورد تخطی قرارگرفتند، چراکه زمین‌داران می‌خواستند درآمدهای خود را بازهم افزایش دهند. و اما، ذینفع‌های اصلی نظم پیشین، یعنی نجیب‌زادگان،[2] دچار عمیق‌ترین آشفتگی‌ها بودند. بعضی از آنها اَشکال جدید فعالیت اقتصادی راکه به رویشان باز شده بود، پذیرفتند و از اصلاحات لیبرال پشتیبانی کردند؛ اما بعضی دیگر با جمع‌آوری دقیق‌تر منابع سنتی درآمدی‌شان به ضرر دهقانان، و با طرح مجدد دعاوی سنتی خود، دربرابر تغییر واکنش نشان دادند.

دوتوکویل نیز یک تلاقی میان منافع دهقانان و بورژوازی علیه حقوق اربابی مشاهده می‌کرد، اما او منبع این اتحاد را افزایش قدرت و اقتدار دولت می‌دانست. دوتوکویل استدلال می‌کرد که فرایند طولانی توسعهٔ دولت مرکزی باعث تضعیف بنیانی شد که براساس آن، دیگران موقعیت نجیب‌زادگان و زمین‌داران را در جامعهٔ فرانسه به رسمیت می‌شناختند. تا آنجاکه اشراف زمین‌دار

1. Lord.
2. nobility.

کارکردهایی نظیر حفاظت از مردم دربرابر خشونت، نگهداری از جاده‌ها، نظارت بر معاملات اقتصادی، یاری‌رساندن به فقرا، حمایت از کلیسای راستین، و اجرای عدالت در دعواهای مردم را به انجام می‌رساندند، امتیازات نجیب‌زادگی و اربابی کاملاً توجیه‌پذیر و سزاوار قلمداد می‌شدند. نقش اجتماعی اربابان زمین‌دار سنگین بود؛ آنها هزینه‌های اجرای این نقش را به دوش می‌کشیدند، و شاید وجود این افراد غیرقابل چشم‌پوشی تلقی می‌شد. اما با انتقال این کارکردها به دولت مرکزی، امتیازات نجیب‌زادگی و اربابی کاملاً توجیه خود را از دست دادند.

اما حتی با وجود اینکه مسئولیت‌های نجیب‌زادگان درحال زوال بود، سیاست پادشاه درجهت حفظ امتیازات آنها بود، به این امید که حمایت آنها را برای تغییر نهادهای فرانسه به‌دست آورد. درحقیقت، نجیب‌زادگانی که قدرتمندتر و به‌طور بالقوه خطرناک بودند غالباً از دسترسی منحصر به فردی به مشاغل و کمک‌های مالی حکومت برخوردار بودند.

و اما در مورد دهقانان باید گفت که زوال نقش ارباب زمین‌دار، ارباب را از حامی دهقانان به استثمارگر دهقانان تبدیل نمود. دولت بوروکراتیکی که هر روز بر کارآمدی‌اش افزوده می‌شد، روابط دهقانی مبتنی بر حمایت ارباب‌منشانه را تضعیف نمود. دوتوکویل نوشت که از نظر دهقانان در قرون وسطی، «نجیب‌زادگان از امتیازات و حقوق غیرمنصفانه‌ای برخوردار بودند که به‌شدت بر دوش عوام سنگینی می‌کرد، اما در ازای این حقوق و امتیازات، نجیب‌زادگان نظم را حفظ می‌کردند، عدالت را برقرار می‌ساختند، به اجرای قوانین رسیدگی می‌کردند، به یاری ستمدیدگان می‌شتافتند، و مراقب منافع همه بودند. اما بیشتر این کارکردها از عهدهٔ نجیب‌زادگان خارج شد به‌طوری که امتیازات‌شان بیش از گذشته بیجا قلمداد شد، و درنهایت صِرف وجودشان یک پدیدهٔ تاریخ‌گذشته و بی‌معنا به‌نظر رسید».[۲]

هر دو چارچوب تفسیری فوق دربردارندهٔ نوعی اتحاد میان دهقانان و بورژوازی علیه اربابان زمین‌دار هستند. اما، هیچ‌یک از این تفاسیر به خود انقلاب به‌عنوان یک فرایند تاریخی نمی‌پردازند. مسلماً بازار و دولت، هر دو، به‌طور قابل توجهی گسترش یافتند و به عناصر مهمی در حیات روستایی تبدیل شدند. با این وجود، قدرت تبیینی تأکید صِرف بر ساختارهای بلندمدت با محدودیتهایی مواجه است. اگرچه شاید توسعهٔ دولت و بازار تحمل امتیازات زمین‌داران را برای بسیاری از مردم دشوارتر ساخت، اما این تغییرات ساختاری، به‌خودی خود، شخصیت‌های برجستهٔ شهری و دهقانان را به نقطهٔ براندازی همه‌جانبهٔ رژیم ارباب - رعیتی نکشاند. از اینرو، فرایند پیچیده‌ای که به‌واسطهٔ آن، دهقانان حقوق اربابی را آماج اصلی حملات خود ساختند و قانونگذاران[1] قوانین خود را اصلاح نمودند، نیاز به بررسی دارد. این فرایند به هیچ‌وجه از پیش تعیین شده و قطعی نبود.

اتحاد دهقانان و بورژوازی

ما برای شناخت جایگاه حقوق اربابی در موضوعات مورد بحث مردم فرانسه، شخصیت‌های

---

1. legislators.

برجستهٔ شهری، و نجیب‌زادگان به بررسی شکوائیه نامه‌ها[1] می‌پردازیم. هریک از این گروهها برخوردهای متفاوتی با انقلاب داشتند. اگرچه هر سه گروه توجه زیادی به مسائل گسترده مالیاتی می‌کردند، اما نجیب‌زادگان به‌خاطر توجه به موضوعات قانونی که به‌واسطهٔ پیشرفت دولت مرکزی بر آنها تحمیل می‌شد، از دو بخش دیگر کاملاً متمایز هستند. نجیب‌زادگان به موضوعات مربوط به آزادی‌های مدنی و حاکمیت قانون حساس بودند. همچنین، نجیب‌زادگان مفهوم یک حوزه خصوصی را که دولت نمی‌تواند در آن دخالت کند مطرح کردند، و آن چیزی نبود مگر حوزه مالکیت.

بارزترین جنبه‌های دستور کار طبقهٔ سوم[2] به کسب امتیاز و موانع بازار مربوط می‌شد. درحالی که نجیب‌زادگان بر موضوع آزادی به مفهوم رهایی از یک دولت خودسر تأکید داشتند، طبقهٔ سوم بر آزادی شرکت در بازار، بدون محدودیت‌ها و موانع دولتی، اجتماعی، یا اربابی تأکید می‌کرد. حذف دسترسی ویژه و حتی انحصاریِ نجیب‌زادگان به مشاغل رده‌بالا بدان معنا بود که افراد برخوردار از مهارت می‌توانستند مهارت‌های خود را در نوعی از بازار شغلی («بازاری که به روی افراد با استعداد باز بود») در ازای کسب درآمد و مسئولیت ارائه دهند. بنابراین، به‌جای تصویر جامعه‌ای متشکل از گروه‌های صنفی برخوردار از حقوق و تعهدات متمایز که به‌صورت سلسله‌مراتبی به هم مرتبط بودند و جامعه‌ای که ساختارش به‌وسیلهٔ خدا و سنت مقرر شده و تحت نظارت دولت بود، تصویری از یک جامعهٔ جدید ترسیم می‌شد متشکل از انسان‌های رسماً برابر که می‌توانستند روابط خود را از طریق قراردادهای ناشی از رضایت آزادانه تنظیم یا اصلاح کنند و دولت دربرابر آنها مسئول بود.

توصیف دستور کار دهقانان[3] بسیار ساده‌تر است. آنها توجه خاصی به ترتیبات قانونی نداشتند، بلکه بیشتر به مطالباتی که دولت، کلیسا، و ارباب زمین‌دار از آنها داشت، معترض بودند. تقریباً نیمی از شکایت‌های آنها که در شکوائیه نامه‌های روستایی بیان می‌شد، مربوط به یکی از مسئولیت‌هایی بود که از طرف دولت، کلیسا یا ارباب بر دوش‌شان نهاده شده بود.

امکان بالقوه یک اتحاد ضد اربابی میان دهقانان و قانونگذاران وجود داشت و عناصر این اتحاد در شکوائیه‌نامه‌ها آشکار بود. اما این تنها یک امکان بالقوه بود، چراکه توجه دهقانان در بهار ۱۷۸۹ عمدتاً به موضوعات مالیات‌گیری معطوف بود. به‌علاوه، ضدیت شخصیت‌های برجستهٔ شهری[4] (اعضای مرفه‌تر شهری طبقهٔ سوم، حقوق‌دانان، پزشکان، و تجار) با نظام ارباب - رعیتی اصلاً مانند مخالفت دهقانان با این نظام نبود؛ بعضی از مواضع شخصیت‌های برجسته شهری در تضاد با منافع بخش‌های قابل ملاحظه‌ای از روستائیان قرار داشت. وقتی ما استراتژی **اصلاحی گروه‌های مختلف را مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که بارها رهبران قانونگذار طبقهٔ سوم بعضی از رویه‌های قانونی را تأیید کردند، درحالی که دهقانان، که غالباً نمی‌خواستند حق‌شان به‌نام قانون پایمال شود، هزاران شورش را برای براندازی مستقیم حکومت اربابی در نواحی روستایی صورت دادند.**

---

1. cahiers.
2. third estate.
3. peasants.
4. urban notables.

اقدامات و شکایات دهقانان به‌شدت با این ایده ساده‌انگارانه تعارض دارد که جامعهٔ روستایی یک جامعهٔ احمق است، که یا درقید و بند سنت‌های نامعقول است و یا اسیر یک افراط‌گرایی نسنجیده. به‌نظر می‌رسد که جوامع دهقانی به‌دقت میان حقوق، براساس ارزش احتمالی‌شان برای جامعه، و امکان مصالحه بر سر آنها، ازجمله پرداخت پول به زمین‌داران در ازای صرف‌نظر کردن زمین‌داران از حقوق خود، تمایز قائل شده‌اند. همچنین، به‌نظر می‌رسد که دهقانان در محاسبه دقیق و عقلانی هزینه‌ها و پاداش‌ها و امتیازگیری‌ها درگیر بودند؛ احساس انصاف و بی‌انصافی، هردو، در آنها وجود داشت، و به‌جای محدودساختن تفکرشان به ارباب مستقیم خود، از یک برداشت انتزاعی در مورد نظام اربابی برخوردار بودند. آنها اقتدار دولت را به نوعی، هرچند به علامت تسلیم، پذیرفته بودند (به این نشان که در شکوائیه‌نامه‌ها در مقایسه با تعداد زیاد درخواست اصلاحات، درخواست الغای کامل نظام مالیاتی به‌ندرت به چشم می‌خورد). به‌وضوح روشن بود که در آغاز انقلاب، امکان مبارزه برای تسخیر قلوب و اذهان مردم کشور هنوز برای همه وجود داشت.

درحالی که در آغاز انقلاب مبنایی برای اتحاد دهقانان و بورژوازی علیه فئودالیسم وجود داشت، هنوز اقدامی برای ایجاد این اتحاد صورت نگرفته بود. ایجاد این اتحاد مستلزم فراتررفتن از مواضعی بود که در آغاز انقلاب برای تضمین گفتگوی قانونگذاران و دهقانان اتخاذ شده بود.

باید بر این نکته تأکید نمود که از تابستان ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۳ اقدامات ضد مالیات درصد کمی از وقایع انقلابی را تشکیل می‌داد. به‌نظر می‌رسد که در سال‌های انقلابی پرداخت مالیات کمتر از پرداخت عوارض اربابی برای دهقانان ناخوشایند بود. شکوائیه‌ها نشان می‌دهند که دولت در روستاها تا حدی مورد پذیرش بود، و برعکس، نوعی عدم تحمل درمورد تداوم حقوق اربابی به چشم می‌خورد. الگوی اقدامات شورش‌گرانهٔ دهقانان با چنین نگرشی سازگار است.

با این وجود، اقدام علیه زمین‌داران، که به‌هرحال در دورهٔ انقلاب به اوج خود رسید، به‌شدت بی‌سابقه بود. موضوع محوری شورش‌های دهقانی در قرن هفدهم مخالفت با پرداخت مالیات بود؛ در قرن نسبتاً صلح‌آمیز هجدهم موضوعات معیشتی مهم دیگری به شکایت‌ها افزوده شد. در تابستان ۱۷۸۸ وقایع معیشتی در رأس موضوعات دهقانی قرار داشتند و وقایع ضد اربابی تقریباً وجود خارجی نداشتند. حمله به حقوق زمین‌داران بزرگ در اواخر پاییز ۱۷۸۸ کم‌کم آغاز شد. تقریباً یک‌سوم شورش‌های روستایی بزرگ ژولای ۱۷۸۹ ضد اربابی بودند. با اوج‌گیری اقدامات شورش‌گرانه در زمستان ۱۷۹۰-۱۷۸۹، وقایع ضد اربابی به عنصر مسلط دوره‌های اوج بسیج روستایی تبدیل شد و تا بهار ۱۷۹۲ اینگونه باقی ماند. اما، تا موج اواخر تابستان ۱۷۹۲، محوریت اقدامات ضد اربابی شروع به محوشدن نمود. برای مثال، درصد این اقدامات در سپتامبر ۱۷۹۲ کمی بیش از یک سوم بود. جدای از این موضوع، حمله به حقوق اربابان زمین‌دار به‌سرعت کاهش یافت، به‌طوری که در دورهٔ کوتاه اوج‌گیری شورش‌های دهقانی در اواخر پاییز ۱۹۷۲، همانند مراحل اولیهٔ انقلاب، اقدامات معیشتی موضوع اصلی شورش‌ها بود. دورهٔ اوج بهار ۱۷۹۳ تاحد زیادی به اقدامات ضد انقلاب منحصر بود، که دربرابر قوانین انقلابی جدید

مربوط به کلیسا و سربازگیری مقاومت می‌کردند. اگر بتوان گفت که یکی از انواع اقدامات دهقانی در ابتدا راه را برای تحولات بعدی بازنموده است، آن اقدام چیزی نبود مگر اعتراضات معیشتی دهقانان که از تابستان ۱۷۸۸ تا تابستان ۱۷۸۹ بر فعالیت‌های آنها حاکم بود. اما یک جنبش ضد اربابی از تابستان ۱۷۸۹ تا پاییز ۱۷۹۲ قدرت گرفت. بنابراین، هرچند اقدامات ضد اربابی به‌وضوح بر چند سال اول انقلاب سیطره داشتند، اما آنها یک استثنا در تاریخ شورش‌های دهقانی فرانسه محسوب می‌شدند.

پس باید پرسید که چه اتفاقی افتاد که تعداد بسیار زیادی از شورش‌های دهقانی در آغاز انقلاب، بیش و پیش از همه، اربابان و امتیازات‌شان را هدف گرفتند؟ شرایط ساختاری نمی‌توانند وقوع شورش‌های ضد اربابی را در اوایل انقلاب به‌درستی تبیین کنند. دهقانان می‌توانستند به همان صورت که علیه اربابان و عوارض اربابی‌شان شورش کردند، علیه دولت و مالیات هایش نیز شورش کنند. چرا دهقانان فرانسوی به پافشاری سابق خود بر موضوعات مالیاتی و معیشتی، که دغدغهٔ اصلی اکثر دهقانان شورشی در قرون هفدهم و هجدهم بود، ادامه ندادند؟

من استدلال می‌کنم که عامل حیاتی که موج اقدامات ضداربابی را تسریع کرد وجود وضعیتی بود که براساس آن اقدامات دهقانان انقلابی و قانونگذاران انقلابی به‌طور متقابل امکان‌های تازه‌ای برای فعالیت یکدیگر فراهم می‌کردند. از یک طرف، جوامع روستایی درطی مبارزه برای انتخاب رهبران مجلس عمومی طبقات،[1] و سپس در مجلس ملی بعدی که در تابستان ۱۷۸۹ در پاریس تشکیل شد، به‌قدرت زیاد احساسات ضد اربابی اقشار بالای طبقهٔ سوم پی بردند، و بر آنها روشن شد که رژیم اربابی مستقر بسیار آسیب‌پذیر است. از طرف دیگر، وقتی دهقانان اقدامات شورش‌گرانهٔ خود را بر امتیازات اربابی متمرکز ساختند، به‌طوری که به خانه‌های اربابی حمله کردند، دفترچه‌های ثبت عوارض و شهریه‌های دهقانی را به آتش کشیدند، و به مطالبات و ادعاهای ارباب‌ها بی‌اعتنایی کردند، قانونگذاران نیز در مجلس ملی تسلیم پیام حملات دهقانی شدند. بخش عظیمی از پیشرفت انقلاب در نواحی روستایی ناشی از تعامل دهقانان و قانونگذاران بود. دهقانان و قانونگذاران در پاسخ به اقدامات یکدیگر، اقدامات خود را تغییرمی دادند. همان‌طور که قانونگذاران از رژیم اربابی انتقاد نموده و خواستار اصلاحات شدند، دهقانان نیز در حمله به این رژیم جسورتر شدند؛ از طرف دیگر، همان‌طور که شورش‌های دهقانی افزایش یافت، قانونگذاران در انتقاد از رژیم اربابی تندروتر شدند و تمایل‌شان به الغای کامل این رژیم بیشتر شد. ما در اقدامات قانونگذاران و دهقانان شاهد یک تعامل دوطرفه بودیم و نه دو اقدام جدا از هم.

درنهایت قانونگذاران با موج اقدامات جوامع نسبتاً متحد دهقانی همراه شدند و درخصوص الغای حقوق اربابی دست به اقداماتی زدند که در ابتدا قصد آن را نداشتند. قانونگذاران انقلابی،

---

۱. مجلس عمومی طبقات (Estates General) مجلسی بود مرکب از سه طبقه اشراف، روحانیون و عامهٔ مردم قبل از انقلاب فرانسه (م).

شاید به‌طور ناخواسته، با حملات شعاری خود به امتیازات اربابی، دهقانان را تشویق به شورش کردند؛ دهقانان نیز قانونگذاران را وادار نمودند به وعده‌های شعاری خود جامهٔ عمل بپوشانند.

انقلابیون، در سیر تسلیم نهایی‌شان به درخواست‌های روستایی، یکی از عمیق‌ترین طرح‌های انتزاعی خود را اشاعه دادند: مفهوم «انقلاب» به‌عنوان یک گسست ارادی از بافت تاریخ، رَد کامل گذشته برای آینده‌ای بهتر، و ارائهٔ تصویری از ارباب‌ها به‌عنوان یک طبقهٔ اجتماعی که زمان‌شان کاملاً سپرده شده است.

خط سیر انقلاب

درحقیقت، تا سال ۱۷۹۳ مبارزهٔ دهقانان علیه اربابان زمین‌دار تاحد زیادی پایان یافته بود. اما انقلاب به‌صورت مبارزهٔ دولت انقلابی جدید برای دفاع از خود و برای گسترش آرمان‌هایش به سراسر اروپا هنوز ادامه داشت. قدرت‌های اروپایی، که بسیاری از پادشاهان‌شان بر قدرت خود بیمناک بودند، و اشراف‌شان غالباً هنوز به حقوق اربابی وابستگی داشتند، از احتمال گسترش انقلاب به وحشت افتادند. بنابراین، آنها جنگ را علیه رژیم جدید آغاز کردند. نیاز فرانسه به ارتش‌های وفادار، قانونگذاران فرانسوی را به سمت رسیدگی به آنچه از نظر آنها مشکل‌ترین شکایات دهقانی بودند، سوق داد. از اینرو، آنها در الغای رژیم اربابی و حمایت از آرمان‌های آزادی و برابری برای همهٔ انسان‌ها اقداماتی بسیار فراتر از آنچه ابتدا درنظر داشتند، انجام دادند.

از ۱۷۹۲ به این سو، جنگ با قدرت‌های سنتی اروپا (پروس، اتریش، مجارستان، هلند، انگلیس و اسپانیا) به یک تغییر چشمگیر منجر شد. در سال ۱۷۹۳، شاه و ملکه که به خیانت و توطئه با دشمنان خارجی انقلاب متهم شده بودند، اعدام شدند. در زمان حکومت هراس،[1] رهبران انقلابی جدید، یعنی ماکسیمیلی‌ین روبسپیر و ژُرژ دانتون، نه‌تنها به اشراف، بلکه به هرکسی که در مورد دشمنی با رژیم انقلابی مورد سوء ظن بود، حمله شد. اگرچه در ۱۷۸۹، بعد از سقوط زندان باستیل در پاریس، قانونگذاران «اعلامیهٔ حقوق بشر و شهروند» راتصویب کرده بودند، که اعلام می‌داشت «انسان‌ها آزاد زاده شده‌اند و دارای حقوق برابری همچون... حقوق آزادی، مالکیت، امنیت، و مقاومت دربرابر ستم هستند»، اما کسانی که «دشمنان مردم» نامیده شده بودند، از این حقوق محروم شدند. به هرحال، این حملات از حد تحمل گذشت، و روبسپیر و دانتون، خود در ۱۷۹۴ به تیغ گیوتین سپرده شدند.

درهمین حال، زمین‌های کلیسا تصرف شدند و برای تأمین هزینه‌های نظامی به فروش رسیدند. در این میان یک افسردون‌پایه با استعداد پله‌های ترقی را طی کرد و درنهایت به رهبری انقلاب و ارتش‌های آن نائل شد. او کسی نبود جز ناپلئون بناپارت. ناپلئون در وهلهٔ اول یکی پس از دیگری به پیروزی‌های چشمگیری دست یافت، تا اینکه همهٔ اروپا به‌جز بریتانیا و روسیه

---

۱. Reign of Terror، به دورانی از انقلاب فرانسه (۵ سپتامبر ۱۷۹۳ تا ۲۷ ژوئیهٔ ۱۷۹۴) گفته می‌شود، که درطی آن کمیتهٔ امنیت ملی به رهبری روبسپیر برای مقابله با جنگ داخلی و خارجی تصمیم به ترور ضد انقلاب (اشراف، روحانیون، و محتکران) گرفت. در این دوران هزاران نفر اعدام شدند (م).

تحت کنترل فرانسه درآمدند. در ۱۷۱۲ ناپلئون به روسیه تجاوز کرد، اما زمستان طولانی و وسعت عظیم روسیه زوال او را به همراه داشت. اگرچه ناپلئون در ۱۸۱۵ تلاش مجددی را برای کنترل فرانسه بر اروپا به‌عمل آورد، اما درنبرد واترلو از نیروهای انگلیس و پروس شکست خورد، و عملاً به انقلاب فرانسه پایان داد.

اما فرانسه به هیچ‌وجه آن فرانسهٔ سابق نبود. اگرچه بعد از واترلو پادشاهی بوربون به قدرت بازگشت، اما فشارهای مردم و نخبگان برای برابری و دموکراسی بیشتر همچنان تداوم یافت. یک سلسله انقلاب‌های کوچک‌تر، متمرکز در پاریس، در سراسر قرن نوزدهم تحول فرانسه را تداوم بخشیدند. در ۱۸۳۰، فرانسه به یک پادشاهی مشروطه تبدیل شد. در ۱۸۴۸، یک‌بار دیگر جمهوری حاکم گردید، و در ۱۸۵۱، ناپلئون سوم، پسر برادر ناپلئون بناپارت، بار دیگر امپراطور فرانسه شد. درنهایت، در ۱۸۷۱، به‌دنبال جنگ دیگری با پروس، فرانسه به یک جمهوری پایدار و دموکراتیک تبدیل شد.

بنابراین، اگرچه تحقق اهداف سیاسی انقلاب تقریباً یک قرن زمان بُرد، اما انقلاب در یک جنبه به موفقیت سریع و خیره‌کننده‌ای دست یافت.این جنبه چیزی نبود مگر الغای بنیادین نظام فئودالیسم بین سال‌های ۱۷۸۹ تا ۱۷۹۳. همین الغای ناگهانی و کامل نظام حقوق و امتیازات فئودالی بود که تصویر جاودانه‌ای از انقلاب فرانسه خلق کرد، تصویری که از گذشته تا اکنون نفوذ خود را در علوم اجتماعی حفظ نموده است.

ارجاعات

1. Soboul (1975), P. 14.
2. de Tocqueville (1955), PP. 32-41.

انقلاب آمریکا: رادیکالیسم انقلاب

گوردون وود

در سال ۱۷۷۶ اتباع بریتانیا در مستعمرات آمریکایی انقلابی را علیه حکومت بریتانیا انجام دادند. این مستعمره‌ها به‌خاطر نارضایتی از مالیات‌هایی که ناعادلانه می‌انگاشتند، و نارضایتی از حاکمان بریتانیایی که مانع حق تعیین سرنوشت‌شان بودند، از اطاعت سر باز زدند و سپس برای استقلال خود به مبارزه برخاستند. معمولاً اینگونه تصور می‌شود که این مبارزه، مبارزه‌ای سیاسی از سوی مستعمره نشینان برای کسب حق تعیین سرنوشت خود بود. اما وود نشان می‌دهد که اصولی مهمتر از حق تعیین سرنوشت در انقلاب آمریکا دخیل بودند، اصولی مربوط به ماهیت نظم اجتماعی و شهروندی. وود ثابت می‌کند که انقلاب آمریکا، درحقیقت، بنا به خصلت اساسی خود یکی از انقلاب‌های بزرگ بود که نه فقط احیای سیاسی بلکه تغییرات اجتماعی گسترده‌ای را دنبال می‌کرد.

ما آمریکایی‌ها مایل نیستیم انقلاب‌مان را انقلابی رادیکال تلقی کنیم، و درحقیقت، اکثر اوقات آن را صراحتاً یک انقلاب محافظه‌کارانه می‌نامیم. مسلماً انقلاب آمریکا به انقلاب‌های ملت‌های دیگر که در آنها مردم کشته شدند، مالکیت‌ها مخدوش گشت، و همه چیز زیر و رو شد، شباهت ندارد. رهبران انقلابی آمریکا با تصور متعارف ما از انقلابیون به‌عنوان افرادی عصبانی، پرشور، بی‌پروا، و شاید حتی در راه هدف‌شان، خونریز، مطابقت ندارند. ما می‌توانیم روبسپیر، لنین، و مائوزدونگ را انقلابی بنامیم اما چنین تصوری در مورد جورج واشنگتن،

برگرفته از:

The Radicalism of the American Revolution by *Gordon S. Wood, Copyright © 1992 by Gordon S. Wood.*

توماس جفرسون، و جان آدامز نداریم. آنها خیلی خشک، خیلی متین و رسمی، خیلی محتاط و بسیار متشخص به‌نظر می‌رسند. ما نمی‌توانیم انقلابیون را با موهای مرتب و آرایش‌کرده و شلوارهای سه‌ربعی تصور کنیم. به‌نظر می‌رسد که انقلابیون آمریکایی به اتاق‌های پذیرایی یا سالن‌های قانونگذاری تعلق داشتند، نه به انبارها یا خیابان‌ها؛ آنها اهل حرف‌زدن بودندو نه ساختن بمب، آنها جزوات عالمانه می‌نوشتند و نه مانیفست. آنها نظریه‌پردازان انتزاعی یا مساوات‌طلبان اجتماعی نبودند. آنها یکدیگر را نکشتند، و خودشان را نابود نساختند. نه عصر هراس در انقلاب آمریکا وجود داشت ونه متعاقباً دیکتاتوری‌هایی نظیر دیکتاتوری کرامول یا روبسپیر. به‌نظر نمی‌رسد که انقلاب آمریکا دلایلی مشابه دلایل انقلاب‌های دیگر، نظیر اشتباهات اجتماعی، منازعهٔ طبقاتی، استضعاف، و توزیع بسیار نابرابر ثروت، داشته باشد. در انقلاب آمریکا نه شورش‌های دهقانی وجود داشت، نه قیام‌های روستایی، نه به آتش‌کشیدن کاخ‌های اربابی، و نه شورش در زندان‌ها.

البته همان‌طور که هانا آرنت بیان می‌کند، تاریخ‌دانان بسیاری درصدد بوده‌اند که «انقلاب آمریکا را در پرتو انقلاب فرانسه تفسیر کنند» و همان نوع خشونت داخلی، منازعهٔ طبقاتی، و محرومیت اجتماعی را که علت انقلاب فرانسه و دیگر انقلاب‌های مدرن قلمداد می‌شوند، در انقلاب آمریکا نیز بیابند.[۱]

اما شرایط اجتماعی که نوعاً علت همهٔ انقلاب‌ها قلمداد می‌شوند (فقر و محرومیت اقتصادی) در آمریکای مستعمره وجود نداشت. دیگر نباید در این موضوع تردید کرد: مستعمره‌نشین‌های سفیدپوست آمریکا مردمی تحت ستم نبودند؛ پادشاهی بریتانیا هیچ غل و زنجیر نابودکننده‌ای برپای آنها ننهاده بود که بخواهند از آن خلاص شوند. درحقیقت، مستعمره‌نشین‌ها می‌دانستند که آنها در مقایسه با مردم دیگر کشورها در قرن هجدهم آزادتر، برابرتر، مرفه‌تر، و کمتر زیر بار محدودیت‌های طاقت‌فرسای فئودالی و پادشاهی بودند. اما، چنین وضعیتی بدان معنا نبود که جامعهٔ مستعمراتی آمریکا استعداد انقلاب نداشت.

دقیقاً از آنجا که انگیزه‌های انقلاب در آمریکای قرن هجدهم شباهت ناچیزی با انگیزه‌های سایر اعتراضات و انقلاب‌های اجتماعی مدرن داشت، ما به این تفکر اشتباه گرایش داریم که انقلاب آمریکا از هیچ خصیصهٔ اجتماعی، هیچ‌گونه ارتباطی با جامعه، هیچ دلیل اجتماعی و هیچ پیامد اجتماعی برخوردار نبود. بنابراین، انقلاب آمریکا غالباً در ذات خود یک واقعهٔ فکری، و یک دفاع قانونی از حقوق آمریکائیان دربرابر تخطی‌های بریتانیا (دفاع از اصل «مالیات‌گیری بدون نمایندگی ممنوع») قلمداد می‌شود، که نه برای تغییر ساختارکنونی جامعه بلکه برای حفظ آن صورت گرفت. برای بعضی از تاریخ‌نگاران، انقلاب آمریکا چیزی بیش از یک شورش مستعمراتی یا یک جنگ استقلال نبود. حتی وقتی که ما رادیکالیسم انقلاب را تصدیق کرده‌ایم آن را یک رادیکالیسم سیاسی دانسته‌ایم و نه اجتماعی. گفته می‌شود که رهبران انقلابی آمریکا «رادیکال‌های قرن هجدهمی غیرعادی بودند که، مانند رادیکال‌های بریتانیایی قرن هجدهم، نه به لزوم برقراری نظم اجتماعی جدید، و نه به مشکلات نابرابری اقتصادی و بی‌عدالتی‌های

جوامع قشربندی شده، بلکه به لزوم پالایش یک قانون اساسی فاسد و مبارزه با قدرت انحصاری پادشاهی توجه داشتند».[۲] درنتیجه، ما معمولاً انقلاب آمریکا را یک قضیهٔ شدیداً محافظه‌کارانه[1] می‌دانیم که تقریباً به‌طور کامل به موضوعات سیاسی و حقوق قانونی توجه داشت، و در مقایسه با رادیکالیسم اجتماعی دیگر انقلاب‌های بزرگ تاریخ اصولاً به سختی می‌توان آن را انقلاب نامید.

اگر ما رادیکالیسم انقلاب‌ها را برحسب میزان بدبختی اجتماعی و محرومیت اقتصادی، یا برحسب تعداد کشته‌ها یا خانه‌های اربابی به آتش کشیده شده، سنجش کنیم، پس چنین تأکید متعارفی بر محافظه‌کاری انقلاب آمریکا به اندازهٔ کافی حقیقت دارد. اما اگر رادیکالیسم را برحسب میزان تغییر اجتماعی که عملاً به‌وقوع می‌پیوندد (دگرگونی در روابطی که مردم را به هم پیوند می‌دهد) مورد ارزیابی قرار دهیم، پس انقلاب آمریکا به هیچ وجه محافظه‌کارانه نیست؛ برعکس، انقلاب آمریکا به اندازهٔ هر انقلاب دیگری در تاریخ رادیکال و انقلابی بود. البته، انقلاب آمریکا تفاوت‌های بسیاری با انقلاب‌های دیگر داشت، اما دلیل تفاوتش این نبود که ازویژگی رادیکال و اجتماعی کمتری برخوردار بود. درحقیقت، انقلاب آمریکا یکی از بزرگترین انقلاب‌هایی بود که جهان به خود دیده است، قیام عظیمی که نه تنها به‌طور بنیادین ویژگی جامعهٔ آمریکا را تغییر داد، بلکه تأثیر قاطعی بر سیر تاریخ آینده برجای گذاشت.

انقلاب آمریکا به اندازهٔ هر انقلاب دیگری در تاریخ، رادیکال و اجتماعی بود، اما رادیکال و اجتماعی به یک مفهوم بسیار خاص قرن هجدهمی. بدون شک بسیاری از دغدغه‌ها و بخش اعظم زبان قرن هجدهمی ماقبل مدرن و ماقبل مارکس در آمریکا تقریباً به‌طور کامل سیاسی بود. این به آن دلیل بود که بخش اعظم مردم در آن بخش دورافتاده و بسیار متفاوت جهان هنوز نمی‌توانستند جامعه را جدا از حکومت تصور کنند. تمایزات اجتماعی[2] و محرومیت‌های اقتصادی[3] که ما امروزه آنها را پیامد اختلافات طبقاتی، استثمار تجاری، یا مکاتب گوناگون (سرمایه‌داری، نژادپرستی و...) تصور می‌کنیم، در قرن هجدهم معمولاً نتیجهٔ سوء استفاده‌های حکومت قلمداد می‌شدند. القاب اجتماعی،[4] تمایزات اجتماعی، پیش‌شرط‌های کسب مقام، قراردادهای اجتماعی، امتیازات و انحصارات، و حتی انواع گوناگون دارایی‌ها و ثروت‌های هنگفت، همگی به‌عنوان شرّهای اجتماعی و محرومیت‌های اجتماعی، ناشی از ارتباط با حکومت، و درنهایت ناشی از ارتباط با دستگاه سلطنتی به‌نظر می‌رسیدند. به این ترتیب، وقتی رادیکال‌های آمریکایی انگلیسی‌تبار، ظاهراً با عبارات سیاسی محض، صحبت از پالایش و اصلاح یک قانون اساسی فاسد، حذف ملازمان درباری، مبارزه با قدرت پادشاه، و مهمتر از همه، تبدیل شدن به جمهوری به میان می‌آوردند، این اظهارات یک پیام اجتماعی سرنوشت‌ساز دربر داشت. از دید ما اینگونه به‌نظر می‌رسد که انقلابیون آمریکایی تنها به دنبال تغییر حکومت‌هایشان بودند، نه تغییر جامعه‌شان. اما آنها با سرنگون ساختن پادشاهی و استقرار

---

1. conservative.
2. social distinctions.
3. economic deprivation.
4. social honors.

جمهوری، جامعه‌شان را نیز مانند حکومت‌هایشان تغییر دادند، و خود نیز می‌دانستند چه می‌کنند. تنها چیزی که آنها نمی‌دانستند (و تصورش برای آنها مشکل بود) این بود که تاچه حد جامعهٔ خود را تغییر خواهند داد.

برای درک میزان تغییری که در انقلاب به‌وقوع پیوست، باید به بازسازی بخشی از جامعهٔ مستعمراتی پیشین بپردازیم که بعداً به‌واسطهٔ انقلاب دگرگون شد. این جامعه ماقبل مدرن، از جنبه‌های مهمی هنوز آثاری از جهان قرون وسطایی وفاداری‌ها و وابستگی‌های شخصی را با خود داشت. مطمئناً ایده‌ها و ارزش‌های جدید در جهان انگلیسی زبان درحال ظهور بودند، اما گذشته هنوز قوی و سرسخت بود. مستعمره‌نشینان، مانند همهٔ انگلیسی‌ها، همچنان به فرضیات بسیار ریشه‌دار مربوط به نظم و ثبات لازم در یک جامعهٔ پادشاهی معتقد بودند.

زندگی در یک جامعهٔ پادشاهی، قبل از هر چیز به معنی تبدیل شدن به اتباع پادشاه بود. این یک موقعیت سیاسی محض نبود، بلکه انواع دلالت‌های اجتماعی، فرهنگی، و حتی روانی را درپی داشت. سلطنت متضمن سلسلهٔ بلند بالایی از وابستگی، و رتبه‌بندی موقعیت اجتماعی از آزادی تا بردگی بود که همهٔ افراد جامعه را به هم وصل می‌کرد، از پادشاه در رأس این سلسله تا کارگران بی‌مواجب و بردگان سیاه در پایین آن. بی‌عدالتی‌ها در چنین جامعه سلسله‌مراتبی برای مردم قابل قبول بودند، چراکه آنها به‌وسیلهٔ توجیهات شدیداً احساسی تعدیل می‌شدند، توجیهات زندگی در جامعه‌ای که در آن همهٔ افراد، حتی پست‌ترین نوکر، تاحدودی ارزش و اهمیت داشتند. در چنین جامعه‌ای عدم وجود نابرابری غیرقابل تصور و غیرطبیعی بود. سلسله مراتب یک جامعهٔ پادشاهی بخشی از نظم طبیعی امور است.

هنگامی که انقلاب پس از طی مسیر خود به اوایل قرن نوزدهم رسیده بود، جامعهٔ آمریکا به‌صورت بنیادین و کامل دگرگون شده بود. یک طبقه، طبقهٔ دیگر را سرنگون نساخت، و فقرا ثروتمندان را از میدان به در نکردند. اما، روابط اجتماعی یا نحوهٔ ارتباط انسان‌ها با یکدیگر تغییر نمود، آن هم به‌صورت اساسی. تا سال‌های اول قرن نوزدهم انقلاب آمریکا جامعه‌ای را به‌وجود آورده بود که به‌صورت بنیادین با جامعهٔ مستعمراتی قرن هجدهم تفاوت داشت. درحقیقت، جامعهٔ آمریکا، جامعهٔ جدیدی بود متفاوت از همهٔ جوامعی که تا آن زمان در هر نقطه‌ای از جهان وجود داشت.

اینگونه نبود که انقلاب صرفاً ایالات متحده را به‌صورت قانونی و مشروع به‌وجود آورد، بلکه انقلاب جامعهٔ آمریکا را نیز دگرگون ساخت. به‌جای جامعه‌ای متشکل از اتباع، که در آن وجود نابرابری طبیعی، مردم عادی را تحت انقیاد یک «آریستوکراسی» ممتاز وابسته به پادشاه درمی‌آورد، انقلاب آمریکا جامعه‌ای متشکل از شهروندان برابر خلق کرد (حتی اگرچه این شهروندی ابتدا تنها منحصر به مردان بالغ آزاد می‌شد). به‌جای پادشاهان و حاکمان شاهوار و ملازمانِ دربار، انقلاب، آنگونه که قانون اساسی جدید تصریح نمود، «ما مردم» را خلق کرد، مردمی که نظام اجتماعی و سیاسی خود را به‌وسیلهٔ انتخاب‌ها و روابط آزادانه‌شان با یکدیگر تعیین نمودند.

از آنجا که سرگذشت آمریکا سرنوشت فعلی را برای آن رقم زده و ایالات متحده در قرن بیستم به قدرت بزرگی تبدیل شده، درک و کشف کامل ریشه‌های بی‌اهمیت و جزئی تاریخ این کشور، اگرنه غیرممکن، لااقل مشکل است. در سال ۱۷۶۰ آمریکا تنها مجموعه‌ای از مستعمرات پراکنده بود که در امتداد نوار باریکی از ساحل آتلانتیک جمع شده بودند. این مستعمرات، به‌واقع، پُست‌های نگهبانی توسعه‌نیافته‌ای بودند که در مرزهای جهان تمدن قرار داشتند. کمتر از دو میلیون اتباع پادشاهی که در این مستعمرات زندگی می‌کردند، هنوز اعتقاد مطلق داشتند که جامعه، سلسله مراتبی از درجات و رتبه‌های وابستگی است (و باید باشد)، و اکثر مردم به‌وسیلهٔ انواعی از پیوندهای شخصی با یکدیگر پیوند دارند. اما حدود پنجاه سال بعد این استان‌های مرزی بی‌اهمیت به یک جمهوری عظیم، تقریباً به‌وسعت یک قاره، و دارای حدود ۱۰ میلیون شهروند مساوات باور و پرتکاپو تبدیل شده بودند. شهروندان این جمهوری نه‌تنها به صف طلایه‌داران تاریخ پیوسته بودند، بلکه به‌صورت بنیادینی جامعه و روابط اجتماعی خود را نیز تغییرداده بودند. آمریکایی‌ها که اکنون به هیچ‌وجه اتباع در حاشیهٔ تمدنِ یک حکومت پادشاهی و اسیر سلسله مراتب آن نبودند، تقریباً به‌صورت یک شَبه، به لیبرال‌ترین، دموکرات‌ترین، تجارت‌پیشه‌ترین و مدرن‌ترین مردم جهان تبدیل شده بودند.

به‌علاوه، این تحول خیره‌کننده بدون عناصری که ما معمولاً برای تبیین «مدرنیزاسیون» به آنها متوسل می‌شویم، یعنی بدون صنعتی‌شدن، بدون شهری شدن، بدون خطوط آهن، و بدون کمک هیچ نیروی بزرگی صورت پذیرفت. این انقلاب بود که نقش حیاتی را در این تحول ایفا نمود. این انقلاب بود که بیش از هر واقعهٔ دیگری آمریکا را به لیبرال‌ترین، دموکراتیک‌ترین و مدرن‌ترین ملت در جهان تبدیل ساخت.

البته، بعضی از ملت‌های اروپای غربی نیز دگرگونی‌های اجتماعی و «انقلاب‌های دموکراتیک» بزرگی را در همین سال‌ها تجربه کردند. انقلاب آمریکا منحصر به فرد نبود، بلکه متفاوت بود. به خاطر این تجربهٔ غربی مشترک در زمینهٔ دموکراتیک شدن، چندین تاریخ‌نگار استدلال نموده‌اند که تحول اجتماعی گسترده‌ای که آمریکایی‌ها را از قرنی به قرن دیگر و از جامعه‌ای به جامعهٔ دیگر منتقل ساخت «اجتناب‌ناپذیر» بود و «با یا بدون انقلاب آمریکا چنین تحولی تکمیل می‌شد». بنابراین، انقلاب اجتماعی گسترده را نباید با انقلاب آمریکا اشتباه گرفت. گفته می‌شود که آمریکا حتی بدون انقلاب نیز به‌عنوان یک جامعهٔ لیبرال، دموکراتیک، و سرمایه‌داری ظهور می‌نمود. البته، می‌توان همین ادعا را در مورد رابطه میان انقلاب فرانسه و ظهور فرانسه در قرن نوزدهم به‌عنوان جامعه‌ای لیبرال، دموکراتیک، و سرمایه‌داری مطرح نمود؛ درحقیقت بخش اعظم آثار تاریخی تجدید نظرطلبانهٔ اخیر در مورد انقلاب فرانسه دقیقاً برمبنای چنین تمایزی است. اما در آمریکا، به مانند فرانسه، قضیه اینگونه نبود: انقلاب آمریکا و تحول اجتماعی آمریکا بین ۱۷۶۰ و سال‌های اولیهٔ قرن نوزدهم به‌طور حتم با یکدیگر ارتباط داشتند. شاید تحول اجتماعی «به هرجهت» رخ می‌داد، اما ما هیچ‌گاه به این موضوع پی نخواهیم برد. درحقیقت، تحول اجتماعی با انقلاب مرتبط بود، و این دو با یکدیگر رخ دادند. انقلاب آمریکا

برای تغییراتی که در جامعه، سیاست، و فرهنگ آمریکا در پایان قرن هجدهم صورت گرفت، ضروری بود.

این تغییرات، رادیکال و گسترده بودند. تأکید بر ناکامی‌های انقلاب (برجسته‌کردن ناکامی انقلاب در الغای برده‌داری و تغییر بنیادین سرنوشت زنان) به‌معنای نادیده‌گرفتن دستاوردهای بزرگ آن است؛ درحقیقت، انقلاب امکان ظهور جنبش‌های ضد برده‌داری[1] و حقوق زنان در قرن نوزدهم، و درحقیقت کُل تفکر مساوات‌طلبانهٔ کنونی ما را پدید آورد. انقلاب نه‌تنها به‌طور بنیادین روابط شخصی و اجتماعی مردم را تغییر داد (از جمله موقعیت زنان)، بلکه آریستوکراسی را نیز، به مفهومی که حداقل به مدت دوهزار سال در جهان غرب از آن استنباط شده است، نابود نمود. انقلاب عزت و احترام و حتی استیلا را برای مردم عادی که مدت‌ها مورد تحقیر قرار گرفته بودند، به ارمغان آورد، و برای کار بیگاری و کلفتی‌شان به‌گونه‌ای بی‌سابقه در تاریخ، و بسیار بیشتر از سایر نقاط جهان شأن و ارزش قائل شد. انقلاب صرفاً به نابودی پادشاهی و ایجاد جمهوری نپرداخت، بلکه عملاً آنچه را که آمریکایی‌ها قدرت مردم یا قدرت دولت می‌نامند، دوباره برقرار ساخت، و نوع کاملاً جدیدی از عرصهٔ سیاست عمومی، و نوع جدیدی از صاحبان قدرت دموکراتیک ایجادنمود. انقلاب نه‌تنها فرهنگ آمریکایی‌ها را دگرگون ساخت (در هنر، معمای، و پیکرنگاری)، بلکه حتی درک آنها را از تاریخ، دانش و حقیقت تغییر داد. مهمتر از همه، انقلاب، منافع و رفاه مردم عادی و پیگیری خوشبختی‌شان را به هدف اصلی جامعه و حکومت تبدیل نمود. انقلاب صرفاً یک محیط سیاسی و حقوقی مناسب برای توسعهٔ اقتصادی خلق نکرد، بلکه نیروهای مردمی کارآفرین و تجاری قدرتمندی را که کمتر کسی از وجودشان اطلاع داشت، آزاد نمود و چشم‌انداز اقتصادی کشور را متحول ساخت. به‌طور خلاصه، انقلاب رادیکال‌ترین و فراگیرترین واقعه در تاریخ آمریکا بود.

ارجاعات

1. Arendt (1963), P. 49.
2. Bailyn (1967), P. 283.

---

1. anti-slavery movements.

فصل ششم

انقلاب‌های مارکسیستی

در قرون هفدهم و هجدهم انقلاب‌ها عمدتاً معطوف به آزادی‌های سیاسی بودند. آزادی‌های سیاسی به نخبگان زمین‌دار، حرفه‌ای، و تجاری نقشی در حکومت اعطا نمودند، مردم عادی را به جرگهٔ شهروندان وارد ساختند، و همهٔ افراد را در مقابل سوء استفاده از قدرت به‌وسیلهٔ پادشاهان یا امپراطوران محافظت نمودند. در قرون نوزدهم و بیستم، ظهور کارخانه‌های بزرگ و نیروی کار صنعتی موضوع حفاظت از کارگران در مقابل سوء استفاده‌های سرمایه‌دارانِ کارخانه‌دار را مطرح ساخت. کارل مارکس و فردریک انگلس (به فصل یکم رجوع کنید) انقلاب را شیوه‌ای برای آزادساختن کارگران از چنین سوء استفاده‌هایی معرفی کردند. آنها پیش‌بینی نمودند که دولت‌های سرمایه‌داری پیشرفته به‌وسیلهٔ انقلاب‌های کمونیستی تحت رهبری کارگران سرنگون خواهند شد.

اما، دریکی از بزرگترین طنزهای تاریخ، نه پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، بلکه کشورهای نسبتاً عقب‌مانده بودند که به ندای انقلاب مارکسیستی پاسخ گفتند: در روسیه، چین، و کوبا، که اکثر مردم را دهقانان تشکیل می‌دادند و سرمایه‌داران نسبتاً ضعیف بودند، رهبران فکری نظیر لنین، مائو، و کاسترو برداشت جدیدی از نظریهٔ مارکس ارائه دادند تا هم برای کارگران صنعتی و هم برای دهقانان که به‌دنبال رهایی از سیطرهٔ سرمایه‌داران یا زمین‌داران بودند، جذاب باشد. لنین، مائو، و کاسترو احزاب انقلابی را برای رهبری جنبش‌های سیاسی‌شان ایجاد کردند و هنگامی که خُردشدن رژیم‌های پیشین به آنها امکان تصرف قدرت را داد، برای حذف سرمایه‌داران خصوصی و زمین‌داران خصوصی، دولت و جامعه را در قالب جدیدی ریختند، و کنترل همه‌جانبهٔ جامعه را به عهدهٔ احزاب کمونیستی خودشان سپردند.

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه: استبداد و مدرنیزاسیون

تیم مک دانیل

به عقیدهٔ هانتینگتون، مدرنیزاسیون فشارهایی را بر رژیم‌های سنتی وارد می‌آورد که می‌تواند به انقلاب بینجامد. تیلی پاسخ می‌دهد که مدرنیزاسیون تنها درصورتی به انقلاب می‌انجامد که به تضعیف دولت‌ها و ظهور چالش‌گران جدیدی که علیه رژیم دست به بسیج می‌زنند، منجر شود. مک دانیل این یافته‌ها را برای انقلاب ۱۹۱۷ روسیه به‌کار می‌گیرد، و نشان می‌دهد که چگونه تلاش‌ها برای مدرن ساختن رژیم استبدادی روسیه باعث انقلاب شد. وزیران تزار نیکولای دوم برای اصلاح جامعهٔ روسیه تلاش نمودند، پارلمان جدیدی (دوما) به‌وجود آوردند، به سازماندهی مجدد جوامع دهقانی پرداختند، و یک نیروی کار صنعتی ایجاد کردند. اما ایجاد این تغییرات اقتدار دولت را کاهش داد و چالش‌گران جدیدی خلق کرد. در مدت چند سال، تزار با قیام‌هایی از سوی دوما، دهقانان، و کارگران صنعتی مواجه شد. این قیام‌ها رژیم استبدادی پیشین را از پای درآوردند و برای روشنفکران رادیکال (بلشویک‌ها به رهبری ولادیمیر لنین) فرصت تسخیر قدرت و ایجاد اولین جامعهٔ کمونیستی جهان را فراهم ساختند.

رژیم استبدادی نیکولای دوم

نیکولای دوم سیزدهمین پادشاه از سلسلهٔ رومانف، و وارث سنت طولانی حکومت استبدادی بود که ریشه‌های عمیقی درجامعهٔ روسیه داشت. رژیم استبدادی صرفاً محافظ نظم نبود، بلکه

برگرفته از:

Autocarcy, Modernization, and Rovolution in Russia and Iran *by Tim McDaniel.*

تجلی وحدت سیاسی و معنوی مردم نیز بود. نیکولای اعتقاد داشت که خود به‌تنهایی مسئول سرنوشت روسیه است و درمقابل قادر متعال پاسخ این اعتماد را خواهد داد.

نیکولای دوم از طریق کدام نهادهای کلیدی می‌خواست بـه‌صورت اسـتبدادی بـر روسـیه حکومت کند؟ مهمترین اجزای حکومت وزارتخانه‌ها بـودند، بـه‌ویژه وزارت مـالیه و وزارت کشور. اینها نهادهای بوروکراتیک عظیمی متشکل از کارمندان حرفه‌ای، سلسله مراتب رسمی، و منابع و مسئولیت‌های فراوان بودند، اما سودمندی‌شان به‌واسطهٔ شیوهٔ اسـتبدادی حکـمرانـی کاهش یافته بود. تزارها تمایل داشتند به افـراد اعـتماد کـنند و نـه بـه نـهادها. بـنابرایـن، آنـها مسئولیت‌های سنگینی بر دوش مقامات عالی می‌گذاشتند، که کاملاً به میل تزار عمل می‌کردند. در دهه‌های آخر حکومت نیکلای دوم، جابه‌جایی وزرا، به‌صورت حیرت‌انگیزی سریع بود، و در بعضی از سال‌ها ابعاد مضحکی به خود می‌گرفت. یافتن افراد باکفایتی که بتوانند خدمت کنند، مشکل شده بود، و البته کفایت و شایستگی همیشه معیار اصلی انتخاب نیکولای نبود.

همچنین، استبداد تزاری به پلیس و ارتش اتکا داشت؛ تـا سـرشماری ۱۸۹۷ بـیش از یک میلیون نفر، که اکثرشان از دهقانان بودند، به خدمت سربازی درآمده بودند. افسران رده بالا طبیعتاً به‌وسیلهٔ خود تزار انتخاب می‌شدند. اما مسلم بود که فرماندهی تزار نمی‌توانست در یک ارتش نسبتاً مدرن و عظیم آنچنان که باید و شاید مقتدرانه باشد. به‌علاوه، سیاست استفاده از سربازان ارتش برای فرونشاندن آشوب‌های مدنی نـظیر اعـتصابات و شـورش‌های دهـقانی، وفـاداری سربازان را زیر سؤال می‌برد چراکه آنها غالباً با شورشیان همفکری و همدلی داشتند. همچنین، این سیاست مفهوم صلاحیت حرفه‌ای و شأن بسیاری از افسران را مخدوش می‌ساخت. به این دلیل، ارتش لزوماً حافظ قابل اعتمادی برای رژیـم پـیشین نـبود؛ درحـقیقت، درطـی انـقلاب ۱۹۰۵ـ۶، هنگامی که روسیه با اعتصابات و شورش‌های دهقانی دست به گریبان بود و احتمال فروپاشی رژیم می‌رفت، بسیاری از سربازان دست به تمرد و شورش زدند.

موضوع مهمتر، محدودیت‌هایی بود که ایجاد پارلمان جدید (دوما) در ۱۹۰۶ بـر قـدرت استبدادی تحمیل نمود. دوما یک مجلس ضعیف و نه‌چندان دموکراتیک بود. اکثر نمایندگان از طریق انتخابات غیرمستقیم انتخاب شده بودند، گروه‌های زمین‌دار از امتیاز بی‌تناسبی برخوردار بودند، و وزن و اهمیت آراء مناطق شهری به‌شدت کاهش یافته بود. زنان از حق رأی مـحروم بودند، تصمیمات دوما باید به‌وسیلهٔ یک مجلس عالی، موسوم به شورای دولتی، کـه تـحت سلطهٔ تزار بود، مورد تأیید قرار می‌گرفت، و تزار حق وتوی بی‌چون و چرای همهٔ اقدامـات را حفظ نمود. همچنین، تزار می‌توانست هنگامی که دوما درحال فعالیت نبود (دوما ملزم بود تنها دو ماه در سال تشکیل جلسه دهد) فرامین اضطراری صادر کند، و همه وزرا همچنان منصوب تزار، و تنها به او پاسخگو بودند.

اما، تزار هیچ‌گاه به کاهش اقتدار خود در هیچ زمینه‌ای رضایت نداد. اگرچه مخالفت‌های دوما نوید ایجاد یک پادشاهی مشروطه را می‌داد، امانیکولای در همه مـوارد بـا آن مـخالفت کـرد، به‌طوری که دو دومای اول را منحل ساخت و برای ایجاد مجلسی مطیع‌تر خواستار تـغییرات

انتخاباتی شد. دومای سوم محافظه‌کارتر بود، اما به‌صورت ناامیدکننده‌ای دچار اختلاف و چنددستگی بود. بنابراین، علی‌رغم وجود بعضی از ظواهر مشروطیت، رژیم روسیه در همان حال که مدرنیزاسیون سریع کشور را همراه با پیامدهای مهلک برای خودش دنبال می‌کرد، همچنان استبدادی باقی ماند.

صنعتی شدن روسیه و اصلاحات در کشاورزی

انگیزهٔ اصلی دولت برای تغییر اقتصادی در روسیه افزایش قدرت ملی برای رقابت با غرب بود. سرگئی ویته، وزیر مالیهٔ نیکولای دوم، این ایده را پذیرفته بود که توانایی یک قدرت بزرگ در جهان مدرن به صنعتی‌شدن وابسته است. او به لزوم ایفای نقش فعال از سوی دولت برای پیشبرد صنعت مدرن متقاعد شده بود، و حمایت دولت از صنعتی‌شدن هدف اصلی سیاست حکومت را تشکیل می‌داد.

اخذ مالیات‌های سنگین از دهقانان به تأمین منابع مالی لازم برای صنعتی شدن کمک نمود، اما این منابع کافی نبودند. همچنین، حکومت از کارآفرینان خصوصی حمایت می‌کرد، به آنها سوبسید و پاداش می‌داد، و سرمایه‌گذاری و کارآفرینی خارجی را نیز تشویق می‌نمود.

صنعتی‌سازی دورهٔ ۱۹۱۴-۱۸۹۰ موفقیت قابل ملاحظه‌ای به‌دست آورد. اگرچه صنعت روسیه تنها در مکان‌های محدودی متمرکز بود (مسکو، سن‌پترزبورگ و منطقه معدنی اورال) و شدیداً بر صنایع سنگین تأکید می‌شد، اما از لحاظ بازدهی کُلی، تا سال ۱۹۱۴ روسیه یک قدرت بزرگ صنعتی به‌شمار می‌آمد. با این وجود، روسیه کشوری بزرگ و پرجمعیت بود، و از لحاظ رشد صنعتی سرانه در رده پایین‌تر از ایتالیا و اسپانیا و بسیار عقب‌تر از کشورهای پیشرفته‌تر اروپای غربی نظیر انگلیس و آلمان قرار داشت.

تمرکز صنایع در شهرها رشد عظیم شهری را به‌دنبال آورد. به جمعیت سن‌پترزبورگ بین سال‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۱۴، بیش از یک میلیون نفر افزوده شد؛ مسکو در آغاز قرن یکی از ده شهر بزرگ جهان بود و سریع‌ترین رشد را در میان آنها داشت. کارگران کارخانه‌ها حضور اجتماعی و سیاسی چشمگیری در شهرها پیدا کرده بودند. برای مثال، در سن‌پترزبورگ تعداد کارگران کارخانه‌ها از ۳۵هزار نفر در ۱۸۶۷ به ۲۰۰هزار نفر در ۱۹۱۳ رسید.

طبقهٔ متوسط شهری نیز گسترش قال ملاحظه‌ای یافت. رشد صنعت تقاضا برای کارگران یقه‌سفید نظیر منشی‌ها و حسابداران را افزایش داد و فرصت‌هایی را برای پزشکان، حقوق‌دانان، و روزنامه‌نگاران فراهم کرد. همچنین، دولت از گسترش عظیم آموزش ابتدایی حمایت کرد، بودجهٔ این بخش را بیست برابر نمود، و تعداد معلمان و دانشگاهی‌ها را که به تربیت معلم می‌پرداختند به‌شدت افزایش داد. سواد در روسیه، هرچند هنوز براساس استانداردهای اروپایی پایین بود، اما از حدود ۲۰ درصد به ۴۰ درصد جمعیت افزایش یافت.

بعضی از این تغییرات نتیجهٔ مستقیم سیاست‌های حکومت بودند، اما سایر تغییرات، نظیر ایجاد هویت‌های سیاسی جدید در بین گروه‌های اجتماعی نوظهور، نه برای رژیم مفید بود و نه

رژیم قصد ایجاد آنها را داشت. چگونه این گروه‌های جدید می‌توانستندبا الگوهای قدیمی حیات اجتماعی و سیاسی روسیه انطباق یابند؟

جدای از شهرها، روسیه به‌دنبال مدرن‌ساختن فضاهای پهناور روستایی‌اش نیز بود. دهقانان روسیه تنها در سال ۱۸۶۱، به‌واسطهٔ فرمان آزادسازی از سوی تزار الکساندر دوم توانسته بودند از بند بردگی رهایی یابند. آزادسازی، روستای اشتراکی دهقانی[1] («کمون») را به‌عنوان نهاد مسلط روستاهای روسیه، قانونی نموده بود. اکثر زمین‌های دهقانی در اختیار کمون‌ها بود و نه خانواده‌های منفرد؛ درحقیقت، کمون‌ها تقریباً نیمی از زمین‌های کشاورزی روسیهٔ اروپایی را تحت کنترل داشتند. دهقانان مالیات‌ها را به صورت جمعی یعنی از طریق تقسیم مالیات میان اعضای کمون پرداخت می‌کردند، و آنها نمی‌توانستند کمون را بدون اجازهٔ بزرگان روستا ترک نمایند. زمین درون کمون به‌صورت ادواری بین اعضایش براساس تعداد اعضای خانواده و توانایی کار بازتوزیع می‌شد. درمجموع، خانواده‌ها انگیزهٔ کمی برای بهبود اوضاع کشاورزی داشتند، چراکه زمین به کمون تعلق داشت.

مسلماً مهمترین تجربه در زمینهٔ مهندسی اجتماعی درنتیجهٔ سیاست مدرنیزاسیون عصر نیکولای دوم، اصلاحات کشاورزی بود. این اصلاحات به‌وسیلهٔ نخست‌وزیر، پیتر استالیپین، در ۱۹۰۶ آغاز شد. اصلاحات درصدد تبدیل کمون‌ها به املاک خصوصی منفرد و تضعیف سلطهٔ کمون بر اعضایش بود. اما بسیاری از دهقانان به‌جای مالکیت فردی کامل، خواستار اصلاح الگوهای اشتراکی بودند و حکومت با آنها کنار میآمد. بنابراین، اصلاحات در عرصهٔ عمل خیلی کمتر از آنچه در نظر ادعا می‌شد، رادیکال بود. گرایش به اصلاح الگوهای اشتراکی نه‌تنها این الگوها را الغا نکرد، بلکه در بسیاری از موارد وحدت و انسجام درونی روستا را تقویت نمود، چراکه دهقانان برای شکل دادن به شیوهٔ زمین‌داری مورد نظر خود با یکدیگر کار می‌کردند.

البته پیشرفت به‌سمت خصوصی‌سازی صورت پذیرفت، به‌طوری که تخمین زده می‌شود تا ۱۹۱۶ کمتر از نیمی از املاک دهقانی درروسیه اروپایی هنوز به کمون‌ها تعلق داشت. إما، در کوتاه‌مدت، دستاوردهای اقتصادی اصلاحات محدود بود و اکثریت عظیمی از جمعیت روستایی همچنان دهقانان فقیر بودند، که این فقر تاحدی ناشی از رشد جمعیت بود. درحقیقت، جمعیت روسیه در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم چنان سریع درحال رشد بود که برای جلوگیری از فقر و بی‌حاصلی زمین‌ها صرفاً بازتوزیع زمین‌ها کفایت نمی‌کرد، بلکه باید سرمایه‌گذاری و پیشرفت عمده‌ای در بهره‌وری صورت می‌گرفت.

مدل مدرنیزاسیون تزاری، در هر دو جنبهٔ اقتصادی و اجتماعی‌اش تضادهای درونی عمیقی را به نمایش گذارد. رژیم استبدادی تصمیم گرفته بود روی سرمایه‌دار کارآفرین، کارگر کارخانه و دهقان مستقل حساب کند. فرض بر این بود که این گروه‌های جدید با حفظ نظام استبدادی سازگار خواهند بود، چراکه قرار بود این گروه‌ها خود را نه به‌صورت سیاسی یا ایدئولوژیک، بلکه صرفاً از منظر منفعت اقتصادی‌شان تعریف کنند. فرض بر این بود که آنها به‌لحاظ سیاسی

1. Peasant communal village.

آرام خواهند بودو به دولت اعتماد خواهند داشت. اما، این گروه‌های جدید و منافع‌شان آنگونه که تزار و وزیرانش امیدوار بودند، با استبداد سازگاری نداشتند.

معضلات مدرنیزاسیون

در همان حال که روسیه به سمت تبدیل شدن به یک جامعهٔ مدرن سرمایه‌داری حرکت می‌کرد، نیکولای دوم درجهت مخالف گام می‌نهاد، درحال بازگشت به سمبل‌های روسی اقتدار پدرسالارانه بود، و هر روز از جامعه دورتر می‌شد. وقایع مربوط به قتل عام ۹ ژانویه ۱۹۰۵، که در تاریخ به یکشنبهٔ خونین معروف است، پوچی ژست پدرسالارانهٔ تزار را ثابت نمود و کارگران را بهت‌زده ساخت. کارگرانی (به استعداد ۵۰ تا ۶۰هزار نفر) که برای تسلیم یک دادنامه درخصوص شرایط کاری‌شان به سمت کاخ زمستانی تزار راهپیمایی کردند، مطمئناً خود را اتباع وفاداری می‌دانستند که فقط می‌خواستند شکایات برحق خود را نزد حامی و نگهبان خود مطرح سازند. اما «پدر نازنین‌شان» حتی به خود زحمت نداد در کاخ حاضر شود، چه رسد به اینکه خواه شخصاً و خواه از طریق یک مقام عالی‌رتبه آنها را پذیرا گردد. اگر به کارگران اعتنا شده بود، حتی اگر هیچ امتیازی به آنها داده نمی‌شد، تقریباً به‌طور حتم می‌توانست از خونریزی جلوگیری شود. تیراندازی به کارگران که به کشته و مجروح‌شدن بسیاری از آنها منجر شد، آنها را بُهت‌زده کرد. دو روز بعد، وقتی ملاقاتی بین نیکولای و نمایندگان کارگران صورت پذیرفت، او خائنان به وطن را مقصر خشونت قلمداد کرد اما به کارگران گفت «من به پایبندی خلل‌ناپذیر شما نسبت به خودم ایمان دارم، و بنابراین شما را می‌بخشم». برای بسیاری از مردم، این واقعه نقطهٔ پایانی بود برتصورشان از تزار به‌عنوان پدر ملت.

واکنش تزار حاکی از تناقض عمومی‌تری در الگوی استبدادی توسعه بود: رژیم تزاری موفقیت برنامهٔ مدرنیزاسیون‌اش را در گرو اقدامات و ابتکارات خصوصی گذاشته بود، اما به‌واسطهٔ ماهیت اقتدارگرایانه‌اش به سرکوب این اقدامات می‌پرداخت. رژیم فعالیت بعضی از گروه‌ها را کاملاً به‌صورت آگاهانه و بدون هراس از مخالفت آشکارشان سرکوب می‌کرد. برای مثال، تزار قصد نداشت به جنبش اتحادیهٔ کارگری مستقل اجازهٔ فعالیت دهد، حتی اگر سرکوب آن باعث نارضایتی کارگران کارخانه‌ها و کُل جامعه می‌شد.

طبقات متوسط نیز تحت کنترل قرار گرفته بودند. رژیم تزاری می‌خواست صاحبات صنایع را وارد فرایند سیاستگذاری کند، اما نه به‌عنوان یک گروه ذینفع سازمان یافته با حقوق تضمین شده. به آنها اجازه داده شده بود پیشنهادات و رهنمودهای خود را مطرح سازند، اما تزار علاقه‌مند به تقسیم اقتدارش با آنها نبود.

نتیجه این وضعیت وجود یک تعارض فزاینده، و حتی ایجاد یک ویژگی «عجیب و غریب» در زندگی روس‌ها بود. تزار اصلاحات قانونی انجام می‌داد، اما از تقسیم یا محدودساختن اقتدارش امتناع می‌ورزید. نیکولای ادعا می‌کرد که حافظ کارگران و دهقانان است، اما در عمل هیچ توجهی به آنها نشان نداد مگر سرکوب درخواست‌ها و اقدامات‌شان. طبقهٔ متوسط حرفه‌ای

و نخبگان بوروکراتیک که می‌توانستند در حفظ نظم اجتماعی درعین انطباق‌یابی با صنعتی‌شدن حامی و شریک رژیم باشند، مورد غفلت واقع شدند. این فاصله روبه رشد میان سیاست‌های اعلام شده و نتایج، میان ایدئولوژی و اقدامات، و میان ظواهر و واقعیات باعث قطبی‌شدن جامعه شد. بنابراین، انقلاب آینده برای حل این تعارض قاعدتاً باید خط مشی رادیکالی را در پیش می‌گرفت.

انقلاب در شهرها

بسیاری از صاحب‌نظران، نواحی روستایی را عرصهٔ تعیین‌کنندهٔ اقدام انقلابی قلمداد کرده‌اند. اسکاچپول و تریمبرگر [به فصل سوم رجوع کنید] این قضیه را به صریح‌ترین شکل خود مطرح ساخته‌اند: موفقیت انقلاب‌های اجتماعی از پایین به‌وسیلهٔ «مبارزات طبقاتی دهقانان علیه طبقات زمین‌دار مسلط و.. رژیم‌ها» تعیین می‌شود. اما تعمیم‌دادن این دیدگاه و به‌کارگیری آن برای همه انقلاب‌های اجتماعی مدرن چندان قرین موفقیت نخواهد بود. در عرصهٔ گسترده تحولات جهانی، بازیگران انقلابی اصلی برحسب ماهیت رژیم پیشین و برحسب تفاوت‌های موجود در فرایند مدرنیزاسیون هر کشور متفاوت خواهند بود. در روسیه، تمرکز فرایند صنعتی‌شدن در شهرها، باعث تحول آنها شده بود و مراکز شهری عرصه‌های اصلی و حیاتی بسیج انقلابی[1] به‌شمار می‌آمدند. وقایع سرنوشت‌ساز ۱۹۱۷، از انقلاب فوریه گرفته تا بحران‌های آوریل و ژولای و تصرف قدرت توسط لنین در اکتبر، همگی در شهرها به‌وقوع پیوستند. حزب بلشویک و پایگاه اجتماعی اصلی‌اش، یعنی کارگران، تاحد بسیار زیادی شهری بودند.

نکتهٔ کلیدی در عرصهٔ سیاست شهری در روسیه عصر نیکولای دوم ترکیب عجیب استبداد سیاسی و توسعهٔ سریع سرمایه‌داری بود. رژیم استبدادی تصمیم به حمایت از صنعتی‌شدن سرمایه‌دارانهٔ کشور، امتیازدهی به کارآفرینان و سرمایه‌گذاران داخلی و خارجی خصوصی و سرکوب سازمان‌های کارگری گرفته بود. درنتیجه، همان‌طور که در ۱۹۱۷ آشکار شد، کارگران به‌گونه‌ای فزاینده سرکوب سیاسی دولت تزاری را با سرکوب طبقاتی صاحبان صنایع مرتبط و یکسان قلمداد کردند.

مارکسیسم در سطح گسترده‌ای در بین کارگران روسیه اشاعه یافت، تاحدی به این دلیل که آنها به این ایده که دولت باید صنعت را کنترل و هدایت کند، خو گرفته بودند. اما، آنها خواستار دولتی بودند که صنعت را به خاطر منافع کارگران در کنترل داشته باشد نه به خاطر منافع کارآفرینان خصوصی و خارجی.

از آنجا که دولت تزاری اعتصابات و اتحادیه‌های کارگری را سرکوب نمود و میان کارگران و سرمایه‌داران قرار گرفت، کارگران هیچ ابزاری برای چانه‌زنی، نمایندگی منافع، و مذاکره ایجاد نکردند. مارکسیسم به آنها آموخته بود که کارگران در صف مقدم پیشرفت اجتماعی قرار دارند و

1. revolutionary mobilization.

برای انجام این مسئولیت، طبقهٔ کارگر باید به شیوه‌ای سازمان‌یافته برای حقوق سیاسی خود مبارزه کند. از نظر کارگران، گزینه‌ها مشخص بودند: یا یک دولت کارگری، یا یک دولت تزاری.

متعاقب جنگ جهانی اول مشکلات به اوج خود رسید. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۶ ارتش‌های تزاری شکست‌های سنگینی را متحمل شدند. در فوریهٔ ۱۹۱۷ تزار در اوج ناامیدی و بی‌اعتباری به نفع نایب‌السلطنه کناره‌گیری کرد، اما نایب‌السلطنه به‌سرعت به‌وسیلهٔ یک ائتلاف لیبرال متشکل از متخصصان طبقه متوسط، سیاستمداران مخالف در دوما، و بوروکرات‌های اصلاح‌طلب سرنگون شد. این اصلاح‌طلبان یک حکومت موقت تشکیل دادند، و به مدت چند ماه کارگران و دهقانان مایل به تعلیق مجازات رژیم تزاری بودند. اما سرنگونی تزار یک فرایند انقلابی را به‌راه انداخت که نهایتاً در پیروزی بلشویک‌ها در اکتبر ۱۹۱۷ به اوج خود رسید.

جزئیات به‌دست‌گیری قدرت توسط بلشویک‌ها بسیار پیچیده است؛ اما در پَسِ همهٔ بی‌ثباتی‌های ماه‌های فوریه تا اکتبر یک منطق اجتماعی اساسی به وقایع انسجام بخشید. در سراسر سال ۱۹۱۷، طبقهٔ کارگر شهری که با شرایط وخیم اقتصادی و تداوم جنگ مواجه بود، به‌گونه‌ای فزاینده به سمت این دیدگاه گرایش یافت که منازعهٔ طبقاتی غیرقابل اجتناب است. بنابراین، کارگران مصالحه را رد کردند و با هر حکومتی که در صدد سازش منافع کارگران و صاحبان صنایع بود، مخالفت نمودند. تا اکتبر، اکثریت قریب به اتفاق کارگران به حمایت از تنها یک حزب، یعنی حزب بلشویک، گرایش یافته بودند، که از حکومت کارگری درجهت منافع کارگران حمایت می‌کرد. شوراهای کارگران یا سویت‌ها،[1] تحت رهبری تروتسکی و لنین، حکومت موقت را برانداختند و حرکت خود را به سمت سوسیالیسم دولتی آغاز کردند.

انقلاب در روستاها

اگرچه انقلاب ۱۹۱۷ تاحدی نتیجهٔ ناکامی حکومت و صاحبانِ صنایع روسیه در ایجاد یک نظم صنعتی بود که حقوق قشر جدید کارگران صنعتی را به رسمیت بشناسد، اما این انقلاب از بحرانی طولانی در نواحی روستایی روسیه نیز ناشی می‌شد. خشونت فزاینده میان زمین‌دارانی که روز به روز منافع‌شان بیشتر به خطر می‌افتاد، و دهقانانی که مایل به پذیرش روش غالب توزیع زمین و ثروت نبودند، دلیل اصلی بحران فوق بود. تلاش‌های رژیم استبدادی برای شکل‌دهی به روابط مالکیت و نهادهای روستایی، تأثیر چندانی در تقویت پایه‌های روسیه قدیم (به‌عنوان یکی از اهداف این تلاش‌ها) و یا سرعت‌بخشیدن به ظهور یک جامعهٔ روستایی پویا و مولد نداشت. نارضایتی دهقانان از پس‌مانده‌های رژیم پیشین یکی از عناصر ثابت جامعهٔ روسیه در دهه‌های آخر عُمر امپراطوری روسیه محسوب می‌شد؛ دهقانان هرگاه شرایط را مساعد می‌دیدند سر به شورش برمی‌داشتند.

علی‌رغم تلاش‌هایی که درجهت اصلاحات صورت گرفت، نواحی روستایی روسیه فقیر و

1. soviets.

عقب‌افتاده باقی ماندند. زراعت دهقانان تاحد زیادی ناکارآمد بود و به‌جای کشت تناوبی مدرن[1] عمدتاً از سیستم قرون وسطایی کشت سه‌قسمتی[2] استفاده می‌شد. دهقانان به اعتبارات دسترسی نداشتند، و بنابراین نمی‌توانستند کود شیمیایی یا ابزار کافی برای افزایش بهره‌وری تهیه کنند. مشکل بسیار حاد در این زمینه نرخ رشد سریع جمعیت بود که تاحد زیادی علت کاهش ۴۵ درصدی وسعت املاک هر دهقان از دهۀ ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ به‌شمار می‌رفت. در سیبری و دیگر نواحی مرزی که فشردگی جمعیت کمتر بود، رفاه دهقانی نسبی به‌چشم می‌خورد. اما در استان‌های اروپایی اصلی امپراطوری روسیه، بسیاری از دهقانان شدیداً فقیر بودند؛ روستاها از **جمعیت لبریز شده بود و نواحی روستایی از گرسنگی، و گاهی اوقات قحطی و جهل رنج می‌بردند.**

اشرافیت روستایی،[3] که زمانی نواحی روستایی را تقویت و تثبیت نموده بود، به اندازۀ خود دهقانان لطمه خورده بود؛ هیچ اثر علمی جدی الگوی کُلی زوال اقتصادی مداوم اشراف زمین‌دار را در زمان نیکولای دوم مورد تردید قرار نمی‌دهد. بسیاری از آنها املاک‌شان را پس از شورش‌های دهقانی در انقلاب ناموفق ۱۹۰۵ ترک کرده بودند. سایر زمین‌داران ترجیح می‌دادند به‌جای اینکه رأساً زمین‌هایشان را اداره کنند، آنها را به دهقانان اجاره دهند. در ۱۹۰۶-۱۹۰۵، در طی شکست تزار در جنگ با ژاپن، دهقانان به زمین‌داران محلی حمله کردند، زمین‌های اشرافی را تصرف نمودند، و گاهی اوقات املاک‌شان را به آتش کشیده و غارت کردند. تنها سرکوب وحشیانه توسط ارتش نظم را دوباره برقرار ساخت، و خشم و هراس را پشت سر خود برجای گذاشت. وزرای تزار به فکر افتادند که آیا تصرف املاک اشراف روستایی و واگذاری آنها به دهقانان برای تأمین نظم در نواحی روستایی عاقلانه خواهد بود. اما رژیم مایل به پشت‌کردن به پایگاه اجتماعی روستایی سنتی‌اش نبود. با این حال، دهقانان متقاعد شدند که تزار قصد دارد زمین‌ها را به آنها واگذار کند.

ضعف اشرافیت روستایی، همراه با دخالت روزافزون رژیم استبدادی در مسائل جاری روستاها باعث شد که زمین‌داران به‌طور کامل مشروعیت خود را نزد دهقانان ازدست بدهند. دهقانان خواستار زمین‌های اشراف و حق اداره امور خود بدون دخالت دیگران بودند. دهقانان معمولاً برای ادارۀ امور خود به‌کمون وابسته بودند، و دقیقاً در همان نواحی که سازمان اشتراکی یا کمونی بیشترین گستردگی را داشت دهقانان بیشترین مبارزه‌جویی را از خود نشان دادند.

وجود نخبگان روستایی فاقد مشروعیت؛ جوامع روستایی قطبی شده متشکل از گروه‌های دشمن یکدیگر؛ و بالاخره دولتی که به دنبال اصلاحات بود اما توانایی ایجاد تغییرات گسترده را نداشت، همگی، عواملی بودند که در بستر یک کشاورزی عقب‌افتاده و فقر شدید دهقانی، نیروی بالقوۀ انفجار اجتماعی را که می‌توانست هنگام ضعیف‌شدن حکومت به فعل تبدیل شود، به‌وجود آوردند. اگرچه مبارزه‌طلبی با رژیم تزاری ابتدا در شهرها ظاهر شد، اما به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر نواحی روستایی را نیز شعله‌ور ساخت.

---

1. modern crop rotation.
2. three field system of tillage.
3. rural nobility.

انقلاب اکتبر

اقتدار حکومت موقت، که در فوریهٔ ۱۹۱۷ به‌دنبال شکست‌های نظامی[1] خردکننده، اعتصابات[2] گسترده، و کناره‌گیری تزار قدرت را به‌دست گرفته بود، از همان آغاز شکننده بود. حکومت موقت، که عمدتاً متشکل از مخالفان لیبرال سابق بود، هیچ پایگاه اجتماعی قابل ملاحظه‌ای نداشت، و دیدگاه بنیادی اعضای آن در مورد انقلاب با دیدگاه کارگران و دهقانان ناسازگار بود، چراکه دهقانان و کارگران برمبنای تجربیات‌شان از رژیم سابق دارای دیدگاه‌ها و آرزوهای خاص خود بودند. به‌ویژه، کارگران و دهقانان، هیچ‌کدام، مشروعیت یا حقوق مالکیت طبقات بالا را قبول نداشتند، و به‌سرعت تحمل خود را درمقابل اصلاح‌طلبان لیبرال که مایل به مصالحه بودند، از دست دادند. بلشویک‌ها بیش از هر حزب دیگری مایل بودند سیاست‌های خود را با بی‌طاقتی توده‌ها، که از بی‌عدالتی‌های طولانی‌مدت و محرومیت‌های غیرمستقیم دیگر رنج می‌بردند، انطباق دهند. تا ماه اکتبر، حزب لنین توانسته بود با پشتگرمی فعالیت کند چراکه حمایت قاطع کارگران را به‌دست آورده بود و برنامهٔ ارضی‌اش (تصرف و توزیع زمین‌های اشراف) قاعدتاً مورد استقبال دهقانان قرار می‌گرفت.

همچنین، بلشویک‌ها به یک ایدئولوژی (مارکسیسم علمی) مجهز بودند که کاملاً با مقتضیات فرهنگی و سیاسی روسیه امپراطوری انطباق داشت. این ایدئولوژی بسیج‌گرانه تمامیت‌خواه،[3] هرچند از اروپای غربی وارد شده بود، اما به راحتی با نیازهای بلشویک‌ها و انقلاب‌شان انطباق یافت.

مارکسیسم ادعای برخورداری از دانشی را داشت که تاحد زیادی برای مردان و زنان عادی ناشناخته بود، و درعین حال، برای درک و نظم‌بخشیدن به امور انسانی حیاتی بود. لنین با بهره‌گیری از سنت روسی قدیمی جماعت روشنفکران ممتاز،[4] که بایستی از این دانش برای هدایت کارگران و دهقانان به‌سوی یک جهان بهتر استفاده می‌کردند، مارکسیسم را به مبنای یک حزب پیشتاز[5] تبدیل نمود. همچنین، مارکسیسم نگرش خود را درست و همهٔ اعتقادات دیگر را نادرست می‌دانست. این نگرش تقابل‌آفرین از سوی گروهی از نخبگان حق به جانب که ادعای انحصاری شناخت حقیقت و فضیلت مبارزه با یک دشمن اهریمنی را یدک می‌کشیدند، برای جامعهٔ روسیه آشنا بود، چراکه تزار و کلیسای ارتدکس روسیه نیز به‌طور سنتی دعاوی شناخت انحصاری حقیقت، و برحق بودن را مطرح ساخته بودند.

مارکسیسم از دو ویژگی دیگر نیز برخوردار بود که به سیاست‌های بلشویک‌ها شکل می‌داد و به جذابیت‌شان کمک می‌کرد: اول، رسالت فراتاریخی که بر انقلاب به‌عنوان ابزار تغییر رادیکال سمت و سوی تاریخ بشری تأکید می‌کرد، و دوم، ادعای جهانشمولی. ماهیت فراتاریخی رسالت مارکسیسم، همهٔ نهادهای سیاسی، اجتماعی، و اقتصادی فعلی را از اعتبار می‌انداخت. از این

1. military defeats.
2. strikes.
3. totalistic mobilizational ideology.
4. privileged intelligentsia.
5. vanguard party.

منظر، همه چیز می‌توانست برای هموارساختن راه آینده نابود شود. جهانشمولی[1] سوسیالیسم مارکسیستی نه‌تنها بدان معنا بود که نگرشش نسبت به آینده در مورد همهٔ کشورها مصداق داشت، بلکه به آن معنا نیز بود که درنهایت این ایدئولوژی بر همهٔ جنبه‌های زندگی فردی و اجتماعی تأثیر می‌گذاشت. تحت حاکمیت سوسیالیسم، اخلاقیات فردی، کار، خانواده، فرهنگ و سیاست، همگی، دگرگون خواهند شد. درمجموع، ویژگی‌های فراتاریخی[2] و جهانشمول مارکسیسم به یک ویژگی خاص انقلاب‌های مارکسیستی کمک نمودند، یعنی تمایل به نابودی بی‌رحمانهٔ همهٔ ویژگی‌های سنتی و تاریخی جامعه به‌منظور شکل دادن مجدد به زندگی همهٔ افراد و نهادها.

نتیجه‌گیری

در سراسر این مقاله استدلال شد که تلاش یک رژیم استبدادی برای به‌وجود آوردن جامعهٔ صنعتی شهری، دولت و جامعه را در شبکه‌ای از تعارضات غیرقابل حل درگیر ساخت. این تعارضات، به نوبهٔ خود، احتمال ظهور وضعیت‌های انقلابی را تقویت کردند، وضعیت‌هایی که به شرط پیوستگی و تلاقی وقایع می‌توانستند در وقوع عملی انقلاب‌ها به اوج خود برسند. متأسفانه، این تعارضات به‌طور کامل به‌وسیلهٔ انقلاب حل نشدند. در روسیه، کنترل استبدادی جامعه در عصر تزاری، دانش انتقادی را که وجودش برای تصمیم‌گیری عقلانی از سوی افراد و گروه‌های اجتماعی ضرورت داشت، ازبین برده بود. کارگران واقعاً نمی‌دانستند حمایت از حزب بلشویک به چه معناست. از میان عیوب فراوان دیگر، این میراث جهل یکی از غم‌انگیزترین پیامدهای حکومت استبدادی بود، چراکه باعث می‌شد رژیم جدید بتواند در مبارزه برای قدرت، بسیاری از بدترین ویژگی‌های رژیم سرنگون‌شدهٔ تزاری را بازآفرینی کند.

1. universality.
2. transhistorical.

انقلاب کمونیستی چین

مارک سلدن

درطی قرن بیستم، چین سلسله انقلاب‌های مهمی را تجربه نمود. تا سال ۱۹۱۱، چین به مدت بیش از دوهزار سال به‌وسیلهٔ یک بوروکراسی امپراطوری، در اتحاد با زمین‌داران قدرتمندی که از نفوذ محلی زیادی برخوردار بودند، اداره شده بود. در قرن هجدهم، امپراطوری چین در مرکز نظام منطقه‌ای آسیای شرقی قرار داشت که سطوح بالایی از تکنولوژی، تجارت، و رفاه جهانی را کسب می‌کرد. اما درطی قرن نوزدهم سلسله حاکم ژینگ حال و روز خوشی نداشت، و قدرت‌هایی که راه خود را به درون چین باز کرده بودند، خواستار کسب امتیازات تجارت آزاد و تحمیل شرایط خفت‌بار بر حکومت و مردم چین بودند. دانشجویان، تجار، رهبران نظامی و مقاماتی که از ناکارآمدی نظام امپراطوری پیشین سرخورده شده بودند، سلسلهٔ ژینگ را برانداختند و یک جمهوری تأسیس کردند. دانشجویان و رهبران نظامی برکسب علم و تکنولوژی مدرن به‌عنوان ابزار تقویت چین و برقراری مجدد قدرت و استقلالش پافشاری می‌نمودند. اما، جمهوری محکوم به شکست بود، و درطی چند سال چین به قلمروهای مختلف جنگ‌سالاران منطقه‌ای تقسیم شد. در دههٔ ۱۹۲۰، یک ژنرال نوگرا، به‌نام چانگ کایشک درصدد وحدت مجدد کشور برآمد. چانگ با ایجاد یک نیروی نظامی مدرن و یک حزب سیاسی (حزب ملی‌گرا یا کومینتانگ) جنگ‌سالاران مهم را به عضویت آنها درآورد و رژیم جدیدی را در چین تأسیس نمود. چانگ با رقابت بر سر قدرت از سوی حزب تازه‌تأسیس کمونیست روبه‌رو شد، که سعی داشت برای ایجاد انقلاب به سبک شوروی کارگران را در شانگهای سازماندهی کند. چانگ پس از اتحاد اولیه با کمونیست‌ها، علیه این متحدان قدیمی چرخش نمود و سرکوب شدیدی را در اواخر دههٔ ۱۹۲۰ اِعمال کرد، و کمونیست‌ها را از شهرها به عمق نواحی کوهستانی

چین راند. کمونیست‌ها تنها با اتخاذ یک استراتژی جدید مبتنی بر دهقانان توانستند به بقای خود ادامه دهند. آنها در این استراتژی، جنگ چریکی را با انقلاب روستایی علیه زمین‌داران محلی ترکیب نمودند و در همان حال به احیای قدرت حزب در نواحی روستایی پرداختند. اما پیروزی چانگ کایشک دوامی نداشت. از زمان جنگ جهانی اول، ژاپن درحال گسترش متصرفاتش در شاندونگ و جنوب منچوری بود. این دو بخش چین در جنگ جهانی اول به تصرف ژاپن درآمده بودند. در ۱۹۳۱ ژاپنی‌ها کنترل کامل منچوری را به‌دست گرفتند، و در ۱۹۳۷ تجاوز تمام‌عیاری را به چین صورت دادند. ژاپن به‌سرعت نیروهای کومینتانگ را از شهرهای ساحلی به نواحی داخلی کشور راند. در این نواحی، کومینتانگ و کمونیست‌ها جبههٔ متحد متزلزلی را برای بیرون‌راندن ژاپنی‌ها تشکیل دادند. سپس یک بن‌بست طولانی بر جنگ حاکم شد، اما درنهایت ژاپن در ۱۹۴۵ پس از اینکه نیروهایش به‌دنبال حمله به بندر پرل هاربور و ضد حمله امریکا به‌شدت در سراسر آسیای شرقی پراکنده شدند، از چینی‌ها شکست خورد. عقب‌نشینی ژاپن در ۱۹۴۵ علامت شروع مجدد جنگ داخلی میان کومینتانگ و کمونیست‌ها بود. تا سال ۱۹۴۹، کمونیست‌ها با حمایت گستردهٔ دهقانان، موفق شدند نیروی کومینتانگ تحت حمایت آمریکا را از سرزمین اصلی چین به استان بندری تایوان برانند. کمونیست‌ها کنترل چین را به‌دست گرفتند و در اکتبر ۱۹۴۹ تأسیس جمهوری خلق چین را اعلام نمودند. اما، حزب کمونیست چین در تلاش برای ایجاد رفاه و رونق اقتصادی در چین و کنترل کامل قدرت سیاسی همچنان با چالش‌های فراوانی روبرو بوده.

زمینهٔ تاریخی:
چین در راه آزادی

مائو زدونگ رهبر حزب کمونیست چین هنگام بنیانگذاری جمهوری خلق چین اعلام کرد که «مردم چین روی پای خود ایستاده‌اند». درحقیقت او درست می‌گفت و اگر چالش‌های عظیمی را که کمونیست‌ها پشت سر گذاردند درنظر بگیریم می‌توانیم مطمئن باشیم که مائو در جملهٔ خویش، علاوه براقدامات دیگر، اقدامات زیر را در ذهن داشت:

ـ شکست امپریالیسم ژاپن در چین به رهبری کمونیست‌ها دریکی از اولین جنگ‌های مردمی موفقیت‌آمیز؛

ـ شکست نیروهای کومینتانگ مورد حمایت ایالات متحده در جنگ داخلی ۱۹۴۵-۴۹، تأسیس جمهوری خلقی، و ازبین رفتن موقعیت ممتاز بیگانگان در چین؛

برگرفته از:

The transition to Socialism in China *edited by Mark Selden and Victor Lippit.*

ـ تکمیل انقلاب ارضی در سراسر شمال چین، نابودساختن قدرت طبقه زمین‌دار به‌وسیله دهقانان بسیج شده و تحقق برابری اساسی زمین و ثروت.

صرف‌نظر از دستاوردهای مهمی که مائو و یارانش به‌دست آورده بودند، رهبری چین که در طی بیش از دو دهه جنگ چریکی[1] و ادارهٔ پایگاه‌های منطقه‌ای کسب تجربه کرده بود، به خوبی دریافت که ملت چین اکنون با مجموعه‌ای از مشکلات حیرت‌آور روبروست. فقر و فلاکت ملت کشاورز چین که از جنگ آسیب دیده بود، و سرزمینش به مدت بیش از یک قرن عرصه نبرد ارتش‌های خارجی و جنگ‌سالاران[2] رقیب بود، مهمترین چالش به‌شمار می‌آمد.

در نیمهٔ اول قرن بیستم، چین با رشد کُند جمعیت و درآمد ملی (هر دو تقریباً سالانه ۵درصد رشد داشتند) مواجه بود، به‌طوری که درآمد ملی سرانه در حدود ۶۰ دلار ثابت باقی ماند. اما، در ۱۹۴۹، به‌دنبال جنگ جهانی دوم و جنگ داخلی، تولید صنایع سنگین به حدود ۳۰ درصد بالاترین سطح پیشین کاهش یافت، و تولید کالاهای کشاورزی و مصرفی نیز به حدود ۷۰ درصد بالاترین سطوح پیشین تنزل پیدا کرد. تورم بالا ارزش پول ملی را به‌شدت پایین آورد و مبادلات اقتصادی به‌گونه‌ای فزاینده حالت تهاتری و پایاپای به خود گرفت. جنگ آسیب زیادی به سیستم حمل و نقل وارد کرده بود، و اتحاد شوروی که در روزهای واپسین جنگ جهانی دوم به ژاپن اعلان جنگ داده بود، به‌گونه‌ای نظام‌مند به غارت مدرن‌ترین تجهیزات منچوری پرداخت و تجهیزات صنایع سنگین را به ارزش تقریبی دو میلیارد دلار آمریکا، یعنی حدود نیمی از ذخیرهٔ سرمایه مرکز اصلی صنایع سنگین چین را که کشوری عمدتاً کشاورزی بود، چپاول نمود.

مشکلات ناشی از جنگ، مشکلات ساختاری دیگری را از نظر پنهان نمود. یک ناحیهٔ ارضی قابل کشت به وسعت تقریبی ۳۰۰ میلیون جریب باید غذای یک جمعیت ۵۰۰ میلیونی را تأمین می‌کرد. حتی قبل از کاهش تولید که به‌واسطهٔ جنگ صورت گرفت، کُل بخش مدرن تنها ۷ درصد درآمد ملی را به خود اختصاص داده بود و به زحمت می‌توانست محصولاتی نظیر کود شیمیایی، بذرهای اصلاح‌شده، و ماشین‌آلات کشاورزی را که برای مدرن‌ساختن کشاورزی مورد نیاز بودند، تأمین نماید. درنتیجه، روش‌های سنتی تولید در بخش کشاورزی حاکم بود، بهره‌وری هر فرد در سطح پایینی قرار داشت، و حدود ۸۰ درصد نیروی کار چین لازم بود به تولید مواد غذایی و دیگر محصولات کشاورزی بپردازند. شبکه‌های حمل و نقل حتی قبل از وقوع جنگ ضعیف بودند و در بخش عظیمی از نواحی دورافتاده حمل و نقل تنها از طریق ابتدایی‌ترین جاده‌های خاکی صورت می‌گرفت. جدای از منچوری در شمال شرق چین که تحت اشغال ژاپنی‌ها بود، صنعت تنها در شهرهای بندری صادراتی رشد نموده بود، که اینها از لحاظ روابط اقتصادی خارجی‌شان بیشتر با اقتصاد بیگانگان مرتبط بودند تا با اقتصاد داخلی. اقتصاد ازهم گسیخته‌ای که این شرایط مبین آن است، مشکلات بازسازی اقتصادی را افزایش دادند.

این مشکلات به‌واسطهٔ عامل دیگری تشدید می‌شدند، و آن اینکه ملت جدید چین از بدو تولدش، مانند بسیاری از رژیم‌های انقلابی قبل و بعد از خود، با خصومت دشمنان خارجی

1. guerrilla warfare.
2. warlords.

مواجه شد. ایالات متحده، که از ۱۹۴۶ قدرت خود را در حمایت از کومینتانگ و علیه کمونیست‌ها درجنگ داخلی به‌کار گرفته بود، اکنون درصدد بود با حمایت از رژیم انشعابی چانگ کایشک در تایوان به‌عنوان حکومت مشروع چین به شکاف در ملت چین تداوم بخشد. در طی کمتر از یک سال از زمان تأسیس جمهوری خلق چین، اِعمال یک تحریم به رهبری آمریکا، چین را از دسترسی به تجارت، سرمایه و تکنولوژی محروم نمود. کرسی چین در سازمان ملل خالی ماند و اکثر ملت‌های تحت نفوذ قدرت آمریکا از به‌رسمیت شناختن و تجارت با چین سر باز زدند. از همه مهمتر، در آغاز ۱۹۵۰ چین در کره به مبارزه با ایالات متحده کشیده شد. خوداتکایی فضیلتی بود که تحت شرایط اضطرار در چین زاده شد.

دولت جدید علی‌رغم درگیری در جنگ از سه امتیاز مهم بهره‌مند بود. اول اینکه، رهبری موفقیت‌آمیز جنگ و انقلاب درطی دههٔ گذشته به کمونیست‌ها یک وکالت ملی برای ایجاد تحول داده بود. پس از یک قرن حقارت ملی و کاهش اعتماد به ارزش‌های چینی، این وکالت ملی تاحدی بر این باور گسترده متکی بود که رژیم کومینتانگ درگذشته منافع مردم چین را به باد داده است. سیاست‌های جدید کاملاً درست بودند. به‌علاوه، حزب کمونیست چین در جوامع روستایی سراسر چین عمیقاً ریشه دوانده بود، و همان‌طور که قبلاً مراحل اولیهٔ انقلاب ارضی چین را به انجام رسانیده بود، اکنون نیز خود را در صف مقدم تغییرات اجتماعی و اقتصادی قرار داده بود.

دوم اینکه، چین از حمایت اتحاد شوروی بهره‌مند بود، به‌طوری که در سال ۱۹۵۰ شاهد پیمان دوستی و همکاری میان دو کشور بودیم، و متعاقباً شوروی هم چتر حمایت هسته‌ای خود را به چین گسترش داد (چیزی که در اوج دشمنی ایالات متحده با چین از اهمیت حیاتی برخوردار بود) و هم کمک‌های اقتصادی، نظامی، فنی، و برنامه‌ریزی را به چین که قدم در راه صنعتی‌شدن نهاده بود، ارائه نمود.

درنهایت، حکومت جدید می‌توانست بر باقی‌مانده نقاط قوت جامعهٔ چین اتکا کند. اگرچه جامعهٔ چین درطی یک قرن جنگ و واگرایی تحقیر و متلاشی شده بود، اما در تجربهٔ جمعی و سنت‌های روانی‌اش عناصری همچون کار مولد، هویت ملی، مقاومت انفجارآمیز ادواری دربرابر سرکوب، و الگوهای همکاری ریشه‌دار در خانواده، دودمان و تجربهٔ روستایی را نهادینه ساخته بود. رهبری حزب درطی هدایت مقاومت دهقانان علیه ژاپنی‌ها ثابت نمود که دهقانان در بستر جنبشی که به نیازهای معیشتی‌شان توجه می‌کرد و می‌کوشید پایه‌های تغییر را برکردارهای مشترکی نظیر کمک متقابل روستایی و انسجام ساختارهای روستایی قرار دهد، از ظرفیت بالایی برای سازماندهی، بسیج، و رشد برخوردارند.

نگرش رهبری در مورد یک چین جدید

در اواخر سال ۱۹۴۷، یعنی زمانی که کمونیست‌ها برای تهاجم اصلی خود برای کسب قدرت آماده شده بودند، رهبری حزب یک جهت‌گیری استراتژیک ارائه نمود که می‌بایست درطی پنج

سال آینده حاکم می‌شد. دو هدف اصلی کمونیست‌ها عبارت بود ازکسب استقلال ملی و تبدیل یک جامعهٔ دهقانی فقیر و عقب‌مانده به یک ملت مرفه و برابر و رها از استثمار طبقاتی. اما چگونه امکان تحقق این اهداف که کمونیست‌ها بیش از ۲۵ سال در راهشان مبارزه کرده بودند، وجود داشت. بیانیه کمیتهٔ مرکزی «در مورد وضعیت کنونی و وظیفهٔ ما» که به‌وسیلهٔ مائو تدوین شد، در صدد پاسخ به این پرسش و تعیین مشخصه‌های تغییر اجتماعی بود. ما در اینجا به‌وضوح شاهدیم که برای اولین‌بار مفهومی از مراحل توسعه ارائه شد که به یکی از مفاهیم سرنوشت‌ساز و راهنمای گذار به سوسیالیسم در چین تبدیل گشت. این راه حل، اقداماتی را پیشنهاد می‌کرد که برای جلب حمایت مردمی گسترده از برنامه‌های تغییر اجتماعی کنترل شده در نواحی شهری و روستایی طراحی شده بودند.

در نواحی روستایی، «سیاست ما اتکاء به دهقانان فقیر و اتحاد قوی با دهقانان متوسط برای الغای نظام استثمار فئودالی و شبه فئودالی است...». حزب درحالی که بر رسیدگی به تقاضاهای دهقانان فقیر در مورد زمین تأکید می‌کرد، شدیداً از گرایشات چپ‌گرایانهٔ افراطی که منافع دهقانان متوسط را به خطر می‌انداخت، انتقاد می‌نمود، یعنی از سیاست‌هایی که نه‌تنها شکاف‌های عمیقی در صفوف مردم به‌وجود می‌آورد، بلکه با تلاش‌های معطوف به ارتقای رشد اقتصادی نیز تعارض داشت. به همین ترتیب، این سند اشعار می‌داشت که اساس یک سیاست صنعتی دموکراتیک جدید «مصادره سرمایه‌های انحصاری» و «حفاظت از صنعت و تجارت بورژوازی ملی [چینی] است». بنابراین، حزب در ابتدا استراتژی معتدلی اتخاذ نمود که هدفش حمایت از دهقانان فقیر و متوسط دربرابر تقاضاهای زمین‌داران بزرگ، و حفاظت از کارآفرینان کوچک چین در مقابل رقابت سرمایهٔ خارجی بود. اما، تأسیسات صنایع سنگین بزرگ‌تر (نظیر کارخانه‌های فولاد، ماشین‌آلات، راه‌آهن، معادن ذغال‌سنگ، و کارخانه‌های برق) در کنترل رژیم کمونیست قرار گرفت. رهبری حزب بدون اعلام آغاز یک استراتژی توسعهٔ سوسیالیستی در این مقطع، درحال آماده‌ساختن زمینه‌های این گذار بود.

به‌دنبال اِعمال کنترل‌های شدید دولتی بر صنعت و ملی‌شدن شرکت‌های بزرگ‌تر، و به‌دنبال اِعمال کنترل شدید بر روستاها در ۱۹۴۷، سیاستگذاران به این نتیجه رسیدند که اگر بخش‌هایی نظیر شرکت‌های کوچک‌تر تحت مالکیت بورژوازی ملی، صنایع دستی کوچک، و اقتصاد دهقانانِ متوسط و ثروتمند به‌گونه‌ای کاملاً نظارت شده توسعه پیدا کنند منافع زیادی دربر خواهد داشت، چراکه در کنار کمک به رفاه نواحی روستایی منابعی را نیز برای انباشت فراهم می‌کرد.

تا سال ۱۹۴۹ ابزار تولید تحت مالکیت عمومی (بخش زیادی از آن قبلاً به‌وسیلهٔ رژیم کومینتانگ ملی شده بود) ۸۰ درصد ذخیرهٔ سرمایهٔ چین را تشکیل می‌داد، و دولت نقش اصلی را در بانکداری، تجارت، و حمل و نقل عهده‌دار شده بود. اما اکثر شرکت‌های کوچک در دست بخش خصوصی باقی ماند. به همین ترتیب، برنامهٔ انقلاب ارضی تحت عنوان «زمین برای کشاورزان» در راستای ایجاد تولیدکنندگان مستقل در نواحی روستایی جهت‌گیری شده بود.

هدف اشتراکی کردن به قوت خود باقی ماند، اما کمیتهٔ مرکزی معتقد بود که دگرگونی اقتصاد کشاورزی باید گام به گام از مالکیت فردی به سمت مالکیت جمعی پیشرفت کند. استراتژی دورهٔ گذار عبارت بود از تغییرات انقلابی کنترل‌شدهٔ مرحله به مرحله. هر مرحله‌ای بر یک پایگاه گسترده حمایت مردمی و مشارکت فعالانه مبتنی بود، و در هر مرحله توده‌ها به نوعی مورد آزمون قرار می‌گرفتند تا اقدامات بعدی مناسب با شرایط چین و آگاهی مردم طراحی شوند.

گذار به سوسیالیسم در چین

در سال‌های ۱۹۵۲-۱۹۴۷ چین در راستای بازسازی اقتصاد خود پس از یک قرن و اندی جنگ، به‌صورتی اساسی انقلاب ارضی را در همهٔ نواحی روستایی به اتمام رساند. تنها با اتمام این وظایف، و پایان جنگ کره با آتش‌بس ژولای ۱۹۵۳، حزب کمونیست پایان مرحلهٔ دموکراتیک جدید و آغاز برنامهٔ گذار به سوسیالیسم را اعلام نمود. در آگوست ۱۹۵۲، مائو به اختصار وظایف دورهٔ جدید را در شکل «خطوط کُلی گذار به سوسیالیسم» بیان کرد.

> **خط مشی یا وظیفهٔ کُلی حزب برای دورهٔ گذار اساساً عبارتست از تحقق صنعتی‌سازی کشور و دگرگون‌سازی سوسیالیستی کشاورزی، صنایع دستی و صنعت و تجارت سرمایه‌داری درطی دوره‌ای طولانی‌مدت.**[۱]

در این بیانیه، حزب دو وظیفهٔ مبرم را برای مراحل اولیهٔ گذار مشخص نمود: اول، توسعهٔ اقتصادی، با تأکید بر صنعتی‌شدن، برای غلبه بر میراث فقر و رکود اقتصادی، و دوم، دگرگونی طولانی‌مدت و مرحله به مرحله از مالکیت خصوصی به مالکیت سوسیالیستی ابزار تولید. هر دوی این برنامه‌ها از قبل در جریان بودند، ولی با اعلام رسمی خط مشی عمومی بایستی تسریع می‌شدند. هردوی این برنامه‌ها، وظایف بلندمدت بزرگتر و مشکل‌تری را مد نظر داشتند، یعنی تضمین این موضوع که نهادهای عمومی و اشتراکی جدید به اقتدار و منافع تولیدکنندگان مستقیم[1] پاسخگو باشند، و این وظیفه را می‌توان به درستی محور فرایند گذار تلقی کرد.

درکانون هدف اول، برنامهٔ پنج سالهٔ اول توسعهٔ اقتصاد ملی برای دورهٔ ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ قرار داشت. این برنامه که براساس مشاورهٔ اتحاد شوروی تهیه شد و برکمک‌های فنی و مالی گسترده شوروی مبتنی بود، بر نقش پویای مجتمع‌های صنایع سنگین بزرگ و متمرکز (به‌ویژه فولاد) در به‌حرکت درآوردن فرایند دگرگونی صنعتی چین تأکید داشت. از این لحاظ، این برنامه مشابه برنامهٔ پنج‌سالهٔ اول اتحاد شوروی بود. اما، در همین حال، دگرگونی سوسیالیستی مالکیت با شکل‌گیری مرحله به مرحله واحدهای تعاونی بزرگتر و پیشرفته‌تر درکشاورزی، و توسعهٔ تدریجی مالکیت دولت در صنعت آغاز شد. در اینجا شاهدیم که رهبری چین بر تجربیات خود در هدایت جنبش دهقانی درطی دهه‌های گذشته تکیه نمود و راهی کاملاً متفاوت با آنچه بلشویک‌ها در اتحاد شوروی پیموده بودند، در پیش گرفت.

دو هدف تغییر در نظام‌های مالکیت و توسعهٔ اقتصادی، در زمرهٔ اهداف محوری توسعهٔ

---

1. immediate producers.

سوسیالیستی در کشورهای توسعه‌نیافته به‌طور عام، و چین به‌طور خاص به‌شمار می‌روند. تحول مالکیت دربردارندهٔ انتقال از مالکیت عمدتاً خصوصی به مالکیت تعاونی، اشتراکی، و دولتی ابزار اصلی تولید است. به بیانی متفاوت، جوامع سوسیالیستی ترکیبی از اَشکال خصوصی، تعاونی یا اشتراکی، و دولتی مالکیت را دربردارند، و توسعهٔ سوسیالیستی به معنای محدودیت تدریجی مالکیت خصوصی به نفع مالکیت تعاونی یا اشتراکی، و دولتی است. توسعهٔ مالکیت اشتراکی و دولتی، درکنار حذف استثمار و نابرابری که ریشه در مالکیت نابرابر ابزار تولید دارد، اجرای عادلانهٔ اصل سوسیالیستی «به هرکس به اندازهٔ کارش» را ممکن می‌سازد (اما تضمین نمی‌کند). همچنین، این اقدام چارچوبی فراهم می‌کند که براساس آن می‌توان به برنامه‌ریزی اقتصادی پرداخت، و اجازه می‌دهد که بخش فزاینده‌ای از منابع به‌صورت عقلانی براساس نیازها و منافع جامعه تخصیص یابند. این درحالیست که در نظام سرمایه‌داری فرض بر این است که هدف فوق [رفع نیازها و منافع جامعه] به‌عنوان محصول فرعی رفتار رقابتی و مبتنی بر حداکثرسازی سود تأمین خواهد شد.

توسعهٔ سوسیالیستی مستلزم حذف فوری همهٔ اَشکال مالکیت خصوصی یا بازار نیست، بلکه مستلزم محدودیت تدریجی آنها در همان حالی است که نظام‌های تعاونی و دولتی و شبکه‌های برنامه‌ریزی ظرفیت خود را برای افزایش توانایی‌شان و رسیدگی مؤثر به نیازهای مردمی بالا می‌برند. برای اینکه گذار به سوسیالیسم از حمایت گستردهٔ مردمی بهره‌مند شود و بتواند به رفاه اقتصادی اکثریت مردم کمک کند، وجود چنین محدودیت‌هایی ضروری است. در اینجا بار دیگر دلیلی در حمایت از حرکت تدریجی و گام به گام در فرایند گذار مطرح می‌کنیم. تاریخ تجربیات سوسیالیستی و مهمتر از همه، اشتراکی‌کردن کشاورزی آکنده از تغییرات شتابزده یا نسنجیده در شکل مالکیت است، که تنها می‌تواند به اِعمال رویه‌های اجبارآمیز گسترده برای حفظ نظام، شکست‌های اقتصادی، یا الغای تغییرات منجر گردد.

همچنین، تغییر شکل مالکیت و برنامه‌ریزی اقتصادی مستلزم ایجاد یک بوروکراسی دولتی عظیم برای پیگیری اهداف سوسیالیستی و اجرای برنامه‌هاست». در اینجا برمسألهٔ محوری دولت سوسیالیستی انگشت می‌گذاریم. می‌توان این پرسش را مطرح ساخت که اگر طبقات استثمارگر پیشین (زمین‌داران و سرمایه‌داران) به‌واسطهٔ مصادرهٔ اموال‌شان یا دیگر اَشکال دگرگونی مالکیت ازبین رفته‌اند و دیگر ابزار تولید را کنترل نمی‌کنند، پس منافع چه کسانی غیر از تولیدکنندگان مستقیم به‌وسیلهٔ دولت سوسیالیستی تأمین می‌شود؟ در پاسخ باید گفت که منافع کسانی که اهرم‌های قدرت حزب ـ دولت را کنترل می‌کنند، یعنی کادرهای حزبی، مدیران، و مقامات در همهٔ سطوح. پس از اینکه مالکیت و کنترل ابزار اصلی تولید به تعاونی‌ها و دولت انتقال یافت، دیگر نمی‌توان مهمترین شکاف‌های اجتماعی[1] را در جامعه از منظر متعارف آن، یعنی از منظر مالکیت درک نمود. در این شرایط، شکاف‌های اجتماعی از منظر دسترسی متفاوت به ثروت و قدرت از سوی مقامات دولت، حزب، و تعاونی‌ها قابل درک هستند.

---

1. social cleavages.

به‌علاوه، نکتهٔ دیگری که اهمیت شکاف بالقوه میان دولت و جامعه را تشدید می‌کند این است که گذار به سوسیالیسم قدرت دولت را در همهٔ عرصه‌ها از طریق واگذاری کُل اقتدار اقتصادی و سیاسی به آن تقویت نموده است.

به‌طور خلاصه، هم وعدهٔ اصلی و هم تعارض اصلی در جوامعی که درگیر گذار به سوسیالیسم هستند حول نقش دولت دور می‌زند، چراکه دولت هم می‌تواند به‌عنوان ابزاری برای پیشبرد و تجمیع منافع تولیدکنندگان مستقیم در جامعهٔ سوسیالیستی عمل کند، و هم به‌عنوان مانعی برای جلوگیری از بروز و ظهور آن منافع.

علاوه بر تعارضات مربوط به دولت، مجموعه‌ای از تعارضات درهم تنیده در حوزهٔ اقتصادنیز وجود دارد، چراکه بدون توسعهٔ اقتصادی، حتی بلندپروازانه‌ترین اصلاحات اجتماعی در کشوری فقیر و عقب‌مانده محکوم به ایجاد سوسیالیسمی ضعیف و عقب‌مانده خواهد بود.

استراتژی حزب برای گذار سوسیالیستی در نواحی روستایی و ایجاد روابط و نهادهای اجتماعی جدید به‌عنوان گامل اول غلبه بر رکود و استثمار،[1] بر تشکیل اَشکال بزرگ‌تر و پیشرفته‌تر تعاونی‌های تولیدی کشاورزی متمرکز بود. قرار بر این بود که تعاونی‌ها بر مشارکت داوطلبانهٔ اعضا مبتنی باشند، و اعضا با حمایت دولت الگوی تعاونی را در کشاورزی به‌کار می‌گرفتند و سازمان‌های متناسب با نیازهای خود را به‌وجود می‌آوردند. اما، مشکل دقیقاً به مجادلات مداوم میان فرد (و خانوار)، تعاونی، و دولت مربوط می‌شد.

برای مثال، این مجادله در مورد تخصیص مازاد تولید همواره وجود داشت، چراکه خانوارها، تعاونی‌ها و دولت برای مقاصد گوناگونی تلاش می‌کردند؛ خانوارها برای افزایش مصرف خود، تعاونی‌ها برای تضمین کسب مازاد تولید به‌منظور انباشت محلی، و بالاخره دولت برای مصادره مازاد تولید به منظور انباشت ملی و دیگر مقاصد عمومی.

از اوایل تا اواسط دههٔ ۱۹۵۰ منازعهٔ دولت و جامعه در نواحی روستایی حول مسألهٔ شتاب و فرایند دگرگونی تعاونی دور می‌زد. این فرایند تاحد زیادی تحت تأثیر این موضوع بود که نهادهای تعاونی تاچه حد قادرند امنیت و درآمد اکثریت دهقانان را افزایش دهند، و بااتکا به همین افزایش بهره‌وری و پیشرفت به سمت رفاه اقتصادی، تاچه حد می‌توانند حمایت دهقانان را برای گسترش دامنه و مقیاس همکاری جلب نمایند. تنها درصورت وجود چنین بنیان‌هایی [افزایش بهره‌وری و رفاه اقتصادی] بود که تعاونی‌ها می‌توانستند به نهادهایی تبدیل شوند که دهقانان آنها را سازمان‌های تحمیلی دولت تلقی نکنند. اما، در یک برهه حساس از دگرگون‌سازی کشاورزی، دولت ـ حزب به‌طور جدی برای تحمیل اشتراکی‌سازی[2] سراسری دست به دخالت زد، به‌طوری که اصول اساسی فرایند خط توده به چالش کشیده شد. مسابقه برای اشتراکی‌سازی در «دورهٔ اوج» سوسیالیسم[3] در ۵۶ـ۱۹۵۵ فرایند دگرگونی تدریجی و داوطلبانه را میان‌بُر زد.

برای اولین‌بار در دورهٔ بعد از ۱۹۴۹، حزب کمونیست فرایندی را آغاز کرد که شاید بتوان آن

---

1. exploitation.
2. collectivization.
3. high-tide of socialism.

را به بهترین وجه مهندسی اجتماعی از بالا تعبیر نمود، به این معنا که تغییر اجتماعی بدون حمایت مردمی گسترده صورت گرفت. درواقع، ضربهٔ شدیدی به وعدهٔ دموکراتیک گذار سوسیالیستی وارد شد.

اگر این تحلیل درست باشد، شاهد الگوی مشابهی میان فرایندهای اشتراکی‌سازی چین و اتحاد شوروی هستیم. البته این همسانی تنها در مورد فرایند اشتراکی‌سازی صدق نمی‌کند. در برهه‌های حیاتی پس از آن نیز، به‌ویژه در دوران اوج سوسیالیسم، جهش بزرگ به جلو،[1] و دوره انقلاب فرهنگی، مشابهت‌های چشمگیری میان سیاست‌های مائوئیستی و استالینیستی به چشم می‌خورد، به‌ویژه پافشاری صاحبان قدرت بر اجرای سیاست‌هایی که مستقیماً با منافع مادی تعداد زیادی از مردم، ازجمله بخش قابل ملاحظه‌ای از دهقانان و کارگران، تعارض داشت.

اقتصاد گذار

تا سال ۱۹۵۲ چین یک دورهٔ بسیار موفقیت‌آمیز بازسازی را به پایان رسانده بود، به‌طوری که تقریباً بازده همهٔ صنایع را به نقاط اوج پیش از ۱۹۴۹ رسانید، تولید کشاورزی را بعد از اصلاحات ارضی احیاء نمود، و تورم را کاملاً مهار کرد. اکنون زمان بازسازی سپری شده و زمان پیشرفت رسیده بود، به‌طوری که این مسأله مطرح شد که منابع مالی یک گام بسیار بلند تشکیل سرمایه از کجا باید تأمین شود. از آنجا که معنای نهایی پس‌انداز، عدم مصرف است، مسأله را می‌توان اینگونه بیان کرد که براساس یکی از یافته‌های علم اقتصاد می‌توان مصرف را موقتاً به زیر سطح تولید و بازده پایین آورد. کُل بخش مدرن اقتصاد چین که تنها ۷ درصد درآمد ملی را به خود اختصاص داده بود به اندازهٔ کافی بزرگ نبود که بتواند این نقش را انجام دهد. تنها اقتصاد روستایی مبتنی بر کشاورزی از ظرفیت لازم برای تأمین منابع اولیه انباشت سرمایه برخوردار بود. براساس تخمین‌های بدبینانه، ۱۹ درصد درآمد ملی قبل از انقلاب به جیب مالکان روستایی (زمین‌داران، دهقانان ثروتمند، و نزول‌خواران) سرازیر می‌شد، که منبع مالی بالقوه‌ای برای تأمین مالی فرایند توسعهٔ کشور به حساب می‌آمد. از آنجا که این منابع درآمدی در اِزای هیچ خدمت مولدی به‌دست نمی‌آمدند، پس می‌شد آنها را درکانال‌های جدیدی به کار گرفت تا بدون اینکه تأثیر نامطلوبی بر تولید داشته باشد مقاصد اجتماعی را تأمین کنند. هدایت این منابع درآمدی به سمت دولت امکان تأمین منابع تشکیل سرمایه را برای دولت فراهم می‌کرد، اما انقلاب ارضی در وهلهٔ نخست این درآمدها را به سمت دولت هدایت نکرد. بلکه انقلاب ارضی با تقسیم املاک زمین‌داران میان خانوارهای دهقانی فقیر و حذف اجاره‌بها و تعهدات بدهی‌ها، تأثیر مستقیمی بر افزایش درآمد فقرای روستایی داشت. بنابراین، مسأله‌ای که برای سیاستگذاری عمومی مطرح شد این بود که چگونه می‌توان بخشی از عایدات این دهقانان راگرفت و به تأمین منابع مالی توسعهٔ اقتصادی اختصاص داد.

درحقیقت، دولت موفق شد تقریباً بیش از نیمی از عایدات دهقانان را از طریق مالیات‌گیری

---

1. Great leap forward.

و کنترل شرایط داد و ستد میان صنعت و کشاورزی به خود اختصاص دهد، اگرچه هنوز هم افزایش قابل توجه درآمد شخصی ذینفع‌های روستایی انقلاب ارضی (عمدتاً قشر دهقانان فقیر) به قوت خود باقی ماند. اما، کمک بخش کشاورزی به تأمین مالی توسعهٔ کشور با انقلاب ارضی پایان نگرفت، بلکه از زمان تأسیس جمهوری خلق چین تا به امروز کسب مازاد روستاها بزرگترین و ثابت‌ترین منبع تأمین منابع سرمایه‌گذاری باقی مانده است.

اگرچه بخش کشاورزی بار مدرنیزاسیون را به دوش کشید، اما تلاش‌های مداومی برای یافتن منابع مکمل تأمین هزینه‌های توسعه صورت گرفت. یافتن منابع جدید انباشت در کشوری که از منابع مالی اندکی برخوردار بود، ضرورت داشت. برای مثال، استراتژی «جهش بزرگ به جلو» (۱۹۶۰-۱۹۵۸) بر بسیج گسترده نیروی کار در نواحی روستایی برای اجرای تعداد زیادی از پروژه‌های توسعه‌ای ناشیانه، از ذوب آهن کوچک مقیاس تا طرح‌های آب‌رسانی، مبتنی بود. نکتهٔ کلیدی در جهش بزرگ به جلو مفهوم تلاش و انباشت گسترده بود، تلاشی جسورانه اما عقیم برای تبدیل کار بسیج شده به سرمایه، به‌ویژه سرمایهٔ صنعتی. اما، این تلاش‌ها صرفاً نیروی کار را از وظایف ضروری کشت و زرع دور نمود. بنابراین، استراتژی جهش بزرگ شکست خورد. در پایان، این استراتژی توفیق چندانی در انباشت و بهره‌وری به‌دست نیاورد، بلکه بدترین بحران اقتصادی و اجتماعی تاریخ جمهوری خلق چین را ایجاد نمود، بحرانی به شکل قحطی که به‌طور تقریبی جان ۱۵ تا ۳۰ میلیون چینی را گرفت، که تقریباً همهٔ آنها مردم نواحی روستایی بودند.

بررسی نتایج تلاش عظیم چین برای تقویت نیروی کار روستایی و افزایش انباشت سرمایه حقیقتی را آشکار می‌کند. درطی بیش از ۲۰ سال دورهٔ اشتراکی‌کردن و جهش بزرگ به جلو، بازده و درآمد روستایی سرانه نتوانست به‌طور قابل توجهی افزایش یابد. تنها در ۱۹۷۸ تولید سرانهٔ مواد غذای توانست به سطح سال ۱۹۵۷ برسد. به‌علاوه، درحالی که درآمد حاصله از کار اشتراکی در نواحی روستایی در ۱۹۵۷، ۵۷ یوآن (واحد پول چین) بود، در سال ۱۹۷۷ تنها به ۶۵ یوآن افزایش یافت، تقریباً نیمی به‌صورت مواد غذایی و نیمی به‌صورت نقدی. با احتساب هر یوآن معادل ۰/۶۵ دلار، عایدات نقدی سرانه در طی یک دورهٔ ۲۵ ساله تنها ۲/۶۰ دلار آمریکا، یا ۱۳ سنت در هر سال بود، که به سختی برای رفع نیازهای درآمدی و مصرفی جمعیت روستایی که هنوز به‌شدت فقیر بود، کفایت می‌کرد. به‌علاوه، اگر این عایدات برحسب هزینهٔ کار صَرف شده مورد ارزیابی قرار گیرد، باتوجه به افزایش ساعات کار اعضای تعاونی‌ها و واحدهای اشتراکی، نتایج نشان‌دهنده کاهش عایدات درطی ۲۵ سال هستند.

در مورد کارگران صنعتی نیز الگوی افزایش مداوم درآمد درطی برنامهٔ پنج‌ساله اول، به مدت دو دهه بعد از ۱۹۵۷ متوقف شد، به‌طوری که دستمزدهای واقعی درطی این دوره اساساً ثابت باقی ماند. اگر مازادهای برگرفته از نواحی روستایی به جیب کارگران نرفت پس کجا رفت؟ دراصل، این مازادها به سمت سرمایه‌گذاری روبه رشد سرازیر شد، که در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ به سطح بسیار بالایی رسید (البته به‌جز دورهٔ ۶۵-۱۹۶۰ که نابسامانی‌های اقتصادی ناشی از شکست استراتژی جهش بزرگ به جلو باعث کاهش موقتی در نرخ سرمایه‌گذاری شد). اما، نرخ

بالای سرمایه‌گذاری افزایش متناسبی رادر نرخ رشد اقتصادی به‌وجود نیاورد. درهمان حال که انگیزه‌های کار و تلاش در روستاییان به‌واسطهٔ دو عامل بسیج و تصاحب بخش زیادی از مازاد روستایی توسط دولت کاهش یافت، و نیروی کار که سریعاً روبه افزایش بود در جستجوی کار تولیدی برآمد، مقدار دلارهای مورد نیاز برای ایجاد هر دلار بازده اضافی در چین به‌شدت افزایش یافت، به‌طوری که هر روز منابع بیشتری برای پایدار نگه‌داشتن نرخ مفروضی از رشد اقتصادی مورد نیاز بود. این بدان معنا بود که عملاً همه بازده درحال رشد جامعه باید دوباره سرمایه‌گذاری می‌شد تا رشد اقتصادی را پایدار نگه دارد، به‌طوری که چیزی برای افزایش درآمدهای شخصی باقی نمی‌ماند.

بین سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۸۷ بازده صنعتی چین به‌طور متوسط ۱۱/۲ درصد و بازده کشاورزی ۳/۲ درصد در سال رشد یافت. باتوجه به شرایط مشکل اولیه، عملکرد صنعتی را برحسب این معیار می‌توان عالی، و عملکرد کشاورزی را می‌توان قابل قبول دانست. این دو بخش در مجموع، اقتصاد چین را سالانه به‌طور متوسط ۶ـ۴ درصد به نرخ‌های واقعی، و اگر متوسط سالانه رشد جمعیت حدود ۲ درصد درنظر گرفته شود، این اقتصاد را به‌طور سرانه ۴ـ۲ درصد به پیش بردند. اما، از آنجا که بخش فزاینده‌ای از درآمد ملی برای پایدار نگه‌داشتن رشد اقتصادی به انباشت سرمایه اختصاص داده می‌شد، دستمزدهای واقعی و درآمدهای دهقانان از اواخر دههٔ ۱۹۵۰ روبه کاهش نهاد.

در دورهٔ برنامهٔ پنج ساله اول (۱۹۵۷ـ۱۹۵۳)، چین ۲۴/۲ درصد بازده مادی‌اش را به سرمایه‌گذاری اختصاص داد. در اوج برنامهٔ جهش بزرگ به جلو در ۱۹۶۰، این رقم به میزان بی‌سابقه ۳۹/۶ درصد رسید، و پس از کاهش آن در اوایل دههٔ ۱۹۶۰، بار دیگر افزایش یافت و در دورهٔ ۷۸ـ۱۹۷۰ به متوسط ۳۳ درصد بالغ شد. اما، رشد صنعتی در مقایسه با دورهٔ برنامهٔ پنج‌ساله اول آهسته‌تر بود، که نشان می‌داد که هر دلار سرمایه‌گذاری جدید بازده کمتری به‌بار می‌آورد.

دلایل این امر برای صاحب‌نظران اقتصادهای برنامه‌ریزی شده متمرکز آشنا هستند. انعطاف‌ناپذیری تصمیم‌گیری اقتصادی، ذخیره‌کردن مواد خام، ادغام عمودی غیراقتصادی (به‌طوری که مدیران کارخانه‌ها می‌توانستند از تأمین لوازم و تدارکات ضروری خود مطمئن باشند)، و انعطاف‌ناپذیری نظام، در زمرهٔ عیوبی بودند که با گسترش اقتصاد به‌صورت فوق‌العاده‌ای افزایش یافتند، کارآمدی اقتصاد راکاهش دادند و باعث اتلاف بیشتر نیروی انسانی و منابع شدند.

انقلاب فرهنگی

در سال ۱۹۶۶، مائو و بعضی از حامیان اصلی او به این باور رسیدند که انقلاب درحال ازدست دادن نیروی حرکت خویش است، به‌طوری که اهداف بوروکراتیک و اقتصادی، ایده‌آل‌ها و تلاش‌های معطوف به ایجاد سوسیالیسم را تحت‌الشعاع قرار داده‌اند. بنابراین، مائو دانشجویان،

کارگران و دهقانان را تشویق نمود تا به‌نام تداوم «انقلاب فرهنگی بزرگ پرولتاریا» به بوروکرات‌ها و مدیرانی که به‌اندازهٔ کافی رادیکال نبودند، حمله کنند. اما، نتیجهٔ انقلاب فرهنگی شروع منازعاتی بود که زمینهٔ آنها از زمان جهش بزرگ به جلو به‌وجود آمده بود، و بدین‌ترتیب وضعیتی شبیه جنگ داخلی پدیدار شد. بعد از سه سال منازعه ملی هرج و مرج‌گونه، ارتش برای اعادهٔ نظم دخالت کرد و بخش اعظم جنبش‌های شورشی سرکوب شدند، اما شعار انقلاب فرهنگی شش سال دیگر نیز سرداده شد.

انقلاب فرهنگی گریز آشکاری از معضل دولت ـ حزب به‌شمار می‌رفت. درواقع، موافقان انقلابِ بدون وقفه و مبارزهٔ طبقاتی مداوم، از خطر تبدیل اصالت بوروکراسی و گرایش‌های دولت‌گرا به انحصار و سوء استفاده از قدرت شدیداً انتقاد می‌کردند. اما، به‌گونه‌ای طنزآمیز، قدرت دولت ـ حزب درطی انقلاب فرهنگی به‌شدت افزایش یافت. این وضعیت نتیجهٔ چند عامل بود ازجمله: فرایندهایی که کیش شخصیت مائو زدونگ را به‌شدت ترویج می‌کرد؛ شکست انقلاب فرهنگی در ایجاد فرایندهای نهادی برای بیان مؤثر درخواست‌های کارگران (مطمئناً یکی از آنها می‌توانست پایان‌بخشیدن به بیست سال رکود در دستمزدهای واقعی باشد)؛ رَد پیشنهادات تجدید نظرطلبانه که می‌توانست قدرت را غیرمتمرکز نموده و به سطح شرکت‌ها سرایت دهد یا اختیارات بیشتری به نهادهای تعاونی واگذار کند؛ و نابودی اندک کانال‌های موجود (هرچند ضعیف) برای بیان درخواست‌های کارگران نظیر اتحادیه‌های کارگری. جالب است که در جنبشی که تحت عنوان حملهٔ کارگران فعال به بوروکراسی آغاز شده بود، مدیران صف و مقامات حزبی در کارخانه‌ها از قدرت لجام‌گسیخته‌ای برخوردار شدند.

چین پس از مائو

پس از مرگ مائو در ۱۹۷۶، مبارزهٔ کوتاهی بر سر قدرت درگرفت. در این مبارزه، جناح عملگرای حزب کمونیست چین به رهبری دنگ شیائوپینگ پیروز شد. دنگ اصلاحات بازاری را در هر دو بخش کشاورزی و صنعتی به اجرا درآورد، با این اعتقاد که ترکیب اصلاحات نهادی، و بازبودن درهای چین به روی اقتصاد جهانی به بهبود شرایط اقتصادی کمک خواهد کرد.

دنگ در آغاز ۱۹۸۰ سلسله اصلاحاتی را در کشاورزی، صنعت و تجارت به عمل آورد. در کشاورزی، کنترل زمین از تعاونی‌ها گرفته و به خانواده‌های دهقان بازگردانیده شد. دهقانان تشویق شدند که، به‌شرطی که کمک‌های مقررشان را به دولت انجام دهند، هرآنچه را که می‌خواهند تولید کنند و بفروشند. در صنعت، دنگ فرایندهایی را آغاز نمود که به خصوصی‌سازی نسبی شرکت‌های دولتی منجر می‌شد و مناطق ویژهٔ اقتصادی، به‌ویژه در امتداد سواحل جنوبی و شرقی ایجاد کرد که بر توسعهٔ تجارت تأکید داشتند و از سرمایه‌گذاری خارجی استقبال می‌کردند. این مناطق ویژه که از طریق صادرات فراوان به اقتصاد جهانی متصل می‌شدند، به زودی چین را به یکی از اصلی‌ترین صادرکنندگان جهان و یکی از نقاط جذاب سرمایه‌گذاری خارجی تبدیل نمودند، که بخش قابل توجهی از این سرمایه‌ها از هنگ‌کنگ،

تایوان، و سرمایه‌های برون مرزی چین، به این کشور وارد می‌شد. ساکنان شهرک‌های روستایی از طریق شرکت‌های شهرک‌ها و روستاها (میراث اقتصاد اشتراکی پیشین) نقش پویایی را در اقتصاد جدید چین ایفا نمودند، همچنان که شرکت‌های خصوصی و خانوادگی نیز چنین نقشی داشتند. این شرکت‌ها که طیف گسترده‌ای از کالاهای مصرفی را تولید می‌کردند، به نیازهای مصرفی داخلی که مدت‌ها سرکوب شده بود پاسخ گفتند و جهش صادراتی چین را در همه اقلام، از منسوجات و پنکه گرفته تا دوچرخه، یخچال و لوازم منزل میسر ساختند. اصلاحات پس از مائو واکنشی بود به افراط کاری‌های دوره‌های جهش بزرگ به جلو و انقلاب فرهنگی، و همچنین پاسخی بود به فشارهایی که از پایین برای گسترش حوزهٔ عمل بخش‌های خانوادگی و بازاری اقتصاد که مدت‌ها سرکوب شده بودند، وارد می‌آمد. در عصر اصلاحات، مشروعیت دغدغه‌های مادی مردم که هنوز با معیارهای بین‌المللی کاملاً فقیر بودند، به رسمیت شناخته شد، و انگیزه‌های مادی و پاداش‌های فردی برای اقدامات مولد به‌عنوان عناصر اصلی استراتژی جدید توسعه دوباره برقرار گردید. از منظر کاملاً اقتصادی، اصلاحات موفقیت قابل ملاحظه‌ای به‌دست آورد. از ۱۹۸۰ به مدت دو دهه اقتصاد چین بین ۸ تا ۱۰ درصد رشد داشته است، که یکی از بالاترین نرخ‌های رشد درجهان به‌شمار می‌رود. این رشد درصد قابل توجهی از جمعیت را از فقر رها ساخته است، به‌ویژه مردم ساکن شهرها و نواحی ساحلی صنعتی که کانون توسعهٔ صادرات محور هستند.

اما، در همین حال حزب کمونیست انحصار قدرت سیاسی را حفظ نموده، همهٔ سازمان‌ها را تحت کنترل خود گرفته، و هرچند انتخابات معدودی در حکومت‌های شهرک‌های روستایی برگزار نموده، اما همچنان همهٔ مقامات ملی، استانی، و شهر و ناحیه را منصوب می‌کند. ستون‌های صنعتی و مالی عمدهٔ اقتصاد (بانک‌ها، صنعت فولاد، راه‌آهن، برق، تولید ماشین‌آلات) همچنان تحت کنترل شرکت‌های دولتی است، که بسیاری از آنها زیان‌ده هستند اما به استخدام میلیون‌ها کارگر شهری ادامه می‌دهند. با این وجود، خصوصی‌سازی قابل ملاحظه شرکت‌های تولیدی و خدماتی، به همراه سرمایه‌گذاری خارجی، پویش توسعه را به‌سمت بخش خصوصی تغییر داده و درعین حال به اخراج ده‌ها میلیون نفر از کارگران بخش دولتی سابق منجر شده، که بسیاری از آنها با آینده ناامیدکننده بیکاری و مشاغل کاذب مواجه هستند. نابرابری میان مناطق روستایی و مرکزی فقیرتر و نواحی ساحلی پررونق به‌شدت افزایش یافته است. همچنین، از آنجا که تعداد زیادی از شرکت‌های دولتی زیان‌ده تعطیل یا خصوصی شده و یا نیروی کار خود را به‌شدت کاهش داده‌اند، بیکاری شهری نیز به‌شدت افزایش یافته است.

رشد روابط بازاری می‌تواند به افزایش سودآوری اقتصادی و بهبود استانداردهای زندگی کمک کند، اما روابط بازاری می‌تواند به بسیاری از تعارضاتی که الهام‌بخش انقلاب چین بودند نیز بینجامد، یعنی نابرابری طبقاتی و شکل‌گیری جمعیت قابل توجهی از کارگران و دهقانان حاشیه‌ای و محروم از منافع رشد اقتصادی.

بنابراین، بازار به‌عنوان ابزاری ضروری و درعین حال شدیداً متزلزل در گذار سوسیالیستی

جلوه‌گر می‌شود. ماهیت دوگانهٔ بازار یکی از تعارضات فراوانی است که کشورهای سوسیالیست به‌طور اجتناب‌ناپذیر در فرایند گذار با آنها مواجه می‌شوند. بازار باید نقش مهمی در اقتصاد چین برای افزایش سودآوری، کنترل قدرت بوروکراتیک، و گسترش آزادی عمل، ابتکار و مسئولیت‌پذیری میان تولیدکنندگان مستقیم بازی کند. اکنون چالشی که فراروی برنامه‌ریزان و شهروندان سوسیالیست قرار دارد عبارتست از دستیابی به توازنی مناسب که توان اخلال‌گرانه بالقوه بازار را کاهش دهد، و درعین حال آزادی عمل مناسب را نیز به بازار برای افزایش درآمد و مصرف و حائل‌شدن میان قدرت دولت اعطا کند.

ارجاعات

1. selden (1979), pp. 281-82.

انقلاب کوبا، ۱۹۶۱ـ۱۹۵۹

توماس لئونارد

ازلحاظ پایداری، فیدل کاسترو یکی از موفق‌ترین رهبران انقلابی در طول تاریخ است. او در یک شورش چریکی علیه دیکتاتور کوبا، فولخنسیو باتیستا در ۱۹۵۹ به قدرت رسید؛ ۴۳ سال بعد، در سال ۲۰۰۲ کاسترو هنوز در قدرت است. هرچند بعضی با نگرانی به حکومت شخصی او می‌نگرند، اما او درطی این دهه‌ها توانسته است جذابیت قهرمان‌گونه و ملی‌گرایانه خود را برای اکثر مردم کوبا حفظ کند. لئونارد ریشه‌ها، مصیبت‌ها، و پیامدهای انقلاب کوبا را توصیف می‌کند.

انقلاب فیدل کاسترو در کوبا اولین و آخرین انقلاب در آمریکای لاتین نبود. تجربهٔ قرن بیستم آمریکای لاتین سرشار از دیکتاتوری‌های الیگارشیک یا نظامی و درخواست رفع پیامدهای منفی توزیع نابرابر ثروت و بی‌تحرکی اجتماعی از طریق انقلاب است. قبل از کاسترو، نمونه‌های انقلاب در آمریکای لاتین عبارت بودند از انقلاب مکزیک که با خلع پورفیریو دیاس در ۱۹۱۱ آغاز شد، و تجربهٔ بولیوی تحت حکومت ویکتور پاز استنسارو از ۱۹۴۴ تا ۱۹۵۴. انقلاب ساندینیستی در نیکاراگوئه (۱۹۹۰ـ۱۹۷۹) نیز مشابهت‌های زیادی با تجربه کوبا داشت. انقلابیون مکزیک، بولیوی، و نیکاراگوئه نیز مانند فیدل کاسترو می‌خواستند به عمر نظام‌های سیاسی فاسد تحت کنترل نخبگان پایان دهند و فرصت‌های اقتصادی و اجتماعی بیشتری برای توده‌های ستمدیده ایجاد کنند.

ایده‌ال‌های انقلاب کاسترو جدید نبودند. درطی دهه ۱۹۸۰ خوزه مارتی، که غالباً پدر استقلال کوبا نامیده می‌شود، نه‌تنهاخواستار پایان‌بخشیدن به سلطهٔ سیاسی و اقتصادی اسپانیا،

این مقاله گزیده‌ای است از:

Leonard, Castro and cuban Revolution *(Greenwood press, westport, CT 1999).*

بلکه خواستار بهبود کیفیت زندگی توده‌های کوبایی نیز شد. در دورهٔ پس از جنگ جهانی دوم، ادواردو چیباس درخواست‌های مارتی را برای دموکراسی، توسعهٔ اقتصادی و عدالت اجتماعی تکرار نمود، اما این امر محقق نشد.

از زمان استقلال کوبا از اسپانیا در ۱۸۹۸ تا پیشروی کاسترو به سمت هاوانا، حکومت کوبا تحت کنترل گروه نخبگان، زمین‌داران و تجار ثروتمندی بود که از قدرت سیاسی برای تأمین منافع‌شان استفاده می‌کردند. نخبگان حاکم حضور در حکومت را فرصتی برای ثروتمندساختن خود می‌دانستند، و نه فرصتی برای تأمین بهترین منافع مردم. فساد[1] و قوم و خویش‌بازی[2] مشخصه سیاست کوبا درطی نیمه اول قرن بیستم بود، به‌طوری که گروه‌های اجتماعی - اقتصادی متوسط و پایین از هیچ وسیلهٔ مؤثری برای بیان نیازهای خود درون سیستم برخوردار نبودند.

منافع اقتصادی ایالات متحده در کوبابه قبل از ۱۸۹۸ بازمی‌گشت اما تنها پس از این تاریخ به‌طور جدی مطرح شد. ایالات متحده به بازار اصلی شکر، مرکبات، تنباکو، و مواد خام کوبا، و تأمین‌کنندهٔ اصلی کالاهای ضروری برای اقتصاد این کشور (ماشین‌آلات، قطعات یدکی، تجهیزات بندری راه‌آهن، تکنولوژی ارتباطات، و کالاهای مصرفی) تبدیل شد. شرکت‌های آمریکایی بر همهٔ جنبه‌های حیات اقتصادی کوبا سیطره داشتند. اقتصاد عامل پیوند میان نخبگان سفیدپوست کوبایی و جامعهٔ تجاری آمریکا بود. هریک از اینها درصدد بودند ساختارهای سیاسی و اجتماعی موجود را برای منافع خود حفظ کنند. آنها هیچ علاقه و توجهی به برآورده‌ساختن تقاضاهای طبقات کارگر نداشتند.

رکود اقتصادی در خلال رکود بزرگ اواخر دهۀ ۱۹۲۰ و دهۀ ۱۹۳۰ که با خشم فروخوردهٔ ناشی از بی‌عدالتی‌های اقتصادی[3] و سرکوب سیاسی[4] ترکیب شده بود، اعتراضاتی را دراوایل دهۀ ۱۹۳۰ ایجاد نمود. در اعتراضات و تظاهرات تحت رهبری دانشجویان که عناصری از طبقهٔ متوسط سفیدپوست نیز به آن پیوستند درخواست پایان‌بخشیدن به دستگاه فاسد رئیس جمهور خراردو ماچادو مطرح شد، و او درنهایت در آگوست ۱۹۳۳ خلع گردید. یک ماه بعد «شورش گروهبانان»[5] به رهبری فولخنسیو باتیستا حکومت به‌اصطلاح «یکصدروزه» را به رهبری رامون گراو سان مارتین به قدرت رساند. گراو مارتین، استاد سابق دانشگاه، بلافاصله اقداماتی به نفع طبقهٔ کارگر انجام داد، ازجمله هشت ساعت کار در روز، پرداخت حداقل دستمزد، و قانونی ساختن اتحادیه‌ها.

همچنین، او به سمت سازماندهی مجدد سیاسی حرکت نمود تا امکان فعالیت طبقات پایین‌تر در عرصهٔ سیاسی فراهم شود. این اقدامات نظم اقتصادی، اجتماعی و سیاسی را که از ۱۸۹۸ منافع نخبگان کوبا و ایالات متحده را تأمین می‌کرد، تهدید نمود. گراو مارتین با لغو

1. corruption.
2. nepotism.
3. economic injustices.
4. political repression.
5. sergeants' revolt.

یکجانبه متمم پلات،[1] که از ۱۹۰۳ بر روابط ایالات متحده و کوبا حاکم بود، بر خشم ایالات متحده افزود. متمم پلات کوبا را از انعقاد پیمان‌هایی با دیگر قدرت‌های خارجی منع می‌کرد و ایالات متحده را از حق حفظ نظم سیاسی در جزیرهٔ کوبا بهره‌مند می‌ساخت. در پاسخ، طبقات بالای کوبا و سامنر ولز، نماینده ویژه ایالات متحده در کوبا، تلاش‌هایی برای خلع گراو مارتین از قدرت انجام دادند. آنها یک هم‌پیمان مشتاق پیدا کردند، یعنی فولخنسیو باتیستا و همقطاران‌اش در گروه افسران ردهٔ میانی که امکان ارتقای درجه‌شان به‌وسیلهٔ افسران محافظه‌کار عضو نخبگان حاکم سد شده بود. در ۱۴ ژانویه ۱۹۳۴، گراو مارتین از قدرت خلع شد و کارلوس مندی یتا جای او را گرفت، اما باتیستا قدرت اصلی پشت پرده بود. حکومت جدید بر سر الغای متمم پلات و انعقاد یک پیمان اقتصادی جدید با ایالات متحده به توافق رسید.

درطی ۱۸ سال بعدی، عرصهٔ سیاست کوبا به فساد و پارتی‌بازی دورهٔ گذشته بازگشت نمود، و تفوق شرکت‌های تجاری آمریکا تداوم یافت. فیدل کاسترو در حملاتی که بعداً علیه نظم پیشین انجام داد به تجربیات کوبا از ۱۸۹۸ تا ۱۹۵۸ اشاره نمود. او به درستی بر ورشکستگی عرصهٔ سیاست، شکاف میان طبقات فرادست و فرودست، تبعیض علیه کوبایی‌های آفریقایی تبار، و حضور اقتصادی گسترده ایالات متحده انگشت نهاد.

دلایل مستقیم انقلاب کوبا را باید در کودتای ۱۰ مارس ۱۹۵۲ فولخنسیو باتیستا علیه رئیس جمهور کارلوس پریو سوکاراس جستجو نمود. باتیستا صراحتاً اقدام خود را اینگونه توجیه نمود که پریو قصد تمدید ریاست جمهوری فاسد خود را داشت، که این اقدام مسلماً به خشونت منجر می‌شد. انگیزه‌های اصلی باتیستا نیز به همین میزان آشکار بودند: تصرف قدرت برای خود و وابستگان نزدیکش که در طی هشت سال گذشته از فرایند سیاسی کنار گذاشته شده بودند. باتیستا به سرعت حمایت عمومی را با وعدهٔ برگزاری انتخابات آزاد در نوامبر ۱۹۵۴ به‌دست آورد.

کودتای باتیستا احزاب سنتی کوبا، آتنتیکوس[2] و ارتدکس،[3] را بدون آمادگی قبلی غافلگیر ساخت، و متعاقباً دستگیری و تبعید رهبران‌شان آنها را از کارایی انداخت. انتخابات ۱۹۵۴ مضحک از کار درآمد. باتیستا که در انتخابات رقیبی نداشت تنها ۴۰ درصد آرا را به‌دست آورد، اما با این وجود به‌کرسی ریاست جمهوری تکیه زد. اقدامات باتیستا زمینه را برای برخورد آماده نمود.

علاوه بر تنش‌های سیاسی، شکاف‌های اجتماعی ـ اقتصادی دیرپای کوبا در دههٔ ۱۹۵۰ تشدید شد. در نگاه اول، کوبا درطی حکومت باتیستا به رشد اقتصادی گسترده‌ای دست یافت. به‌واسطهٔ رونق شدید بازار شکر در طی جنگ جهانی دوم و سال‌های پس از آن، کارفرمایان کوبایی فرایند «کوبایی ساختن» صنعت شکر را سرعت بخشیدند. در آستانهٔ جنگ جهانی دوم، سرمایه‌داران کوبامالک ۵۴ کارخانه شکر بودند که ۲۲ درصد کُل شکر جهان را تولید می‌کردند.

---

1. Platt Amendment.
2. Auténticos.
3. Orthodoxos.

همچنین، بخش زیادی از سرمایهٔ کوبا در بسیاری ازکارخانه‌های متعلق به خارجی‌ها سرمایه‌گذاری شد، و صنعت گاوپروری با مالکیت کوبایی‌ها به‌شدت گسترش یافت. به‌علاوه، باتیستا گسترش سرمایه‌گذاری خارجی را تشویق نمود، و شرکت‌های آمریکای شمالی از سرمایه‌گذاری در تولید نیکل، کبالت و دیگر مواد معدنی، و توسعهٔ توریسم منتفع شدند. توسعهٔ اقتصادی، دولت باتیستا را از منابع مالی لازم برای کامل‌کردن پروژه‌های زیرساختی که مدت‌ها مورد غفلت قرار گرفته بود، و احداث خانه‌های ارزان قیمت بهره‌مند ساخت.

علی‌رغم رشد اقتصادی، کوبا برای تولید ثروت به صادرات شکر وابسته باقی ماند. درآمد شکر تابع نوسانات قیمت جهانی آن بود و سهمیه‌های واردات به‌وسیلهٔ کنگره آمریکا تعیین می‌شد. تا دههٔ ۱۹۵۰ ماهیت تولید جهانی شکر تغییر نموده بود به‌طوری که شکر دیگر نمی‌توانست موتور رشد اقتصادی کوبا باشد. ایالات متحده نیز همچنان شریک تجاری اصلی کوبا باقی ماند. در دههٔ ۱۹۵۰ ایالات متحده تقریباً ۷۵ درصد کالاهای وارداتی کوبا را تأمین می‌کرد و تقریباً ۶۵ درصد صادرات این کشور را نیز به خود اختصاص داده بود.

رشد اقتصادی پس از جنگ عملاً مشکلات اجتماعی ـ اقتصادی کوبا را تشدید نمود. بر روی کاغذ، کوبا از یکی از بالاترین استانداردهای زندگی آمریکای لاتین درطی دههٔ ۱۹۵۰، به‌ویژه در بین طبقهٔ متوسط بهره‌مند بود. اما از آنجا که اقتصاد این کشور به بازار ایالات متحده پیوند داشت، محصولات ساخت آمریکای شمالی به قیمت‌های ایالات متحده به بازار کوبا راه یافت. دستمزدهای اکثر مردم کوبا برای مصرف این کالاهای وارداتی کافی نبود. به‌علاوه، دستمزدهای کوبایی‌ها متناسب با فشارهای تورمی دههٔ ۱۹۵۰ بالا نمی‌رفت. درنتیجه، اعضای طبقهٔ متوسط کوبا تنزل سطح زندگی خود را در مقایسه با همتایان آمریکایی‌شان تجربه نمودند. در همین حال، اعضای طبقهٔ بالا به خاطر ناپایداری عرصهٔ سیاست کوبا ترجیح دادند ثروت خود را در خارج سرمایه‌گذاری کنند. در دههٔ ۱۹۵۰، کارگران شهری دستمزدهای بالاتری دریافت نمودند و در مقایسه با همتایان روستایی خود از برنامه‌های تأمین اجتماعی بیشتری بهره‌مند شدند. اما آنها، به‌ویژه با ورود کارگران جدید به بازار کار، با مشکلات بیکاری و نیمه‌بیکاری روبرو بودند.

درمجموع، زنان و کوبایی‌های آفریقایی تبار در اقتصاد پس از جنگ وضع خوبی نداشتند. در دههٔ ۱۹۵۰، ۶۵ درصد زنان کارگر در بخش خدماتی، و غالباً با دستمزدهای پایین، مشغول بودند. مطمئناً زنان به‌طور بالقوه بخش مهمی از طبقه حرفه‌ای را تشکیل می‌دادند (درحقیقت یک سوم کُل کوبایی‌های دانشگاه رفته را زنان تشکیل می‌دادند) اما منافع اقتصادی زنان تحقق نیافت و درحد وعده و وعید باقی ماند. کوبایی‌های آفریقایی‌تبار غالباً حتی از وعده پیشرفت قابل ملاحظه نیز محروم بودند. در سال ۱۹۵۳، کوبایی‌های آفریقایی تبار ۲۷ درصد جمعیت را تشکیل می‌دادند. آنها عمدتاً در صنایع تفریحی و خدماتی مشغل بودند اما در بخش‌های تجاری و حرفه‌ای حضور چندانی نداشتند. اکثر آنها کارگرانی بودند که با پایین‌ترین سطح دستمزد کار می‌کردند، و در آموزش، خدمات بهداشتی، ودیگر خدمات حکومتی نیز از تبعیض رنج

می‌بردند. از اینرو، طبیعی است که کوبایی‌های آفریقایی‌تبار نقش عمده‌ای در سازمان‌های کارگری، به‌ویژه کنفدراسیون کارگریِ کوبا ایفا نمودند.

طبقهٔ متوسط نیز از فساد و اقدامات سرکوبگرانهٔ دولت ناراحت بود. مهمترین تجلی این ناراحتی را می‌شد در موج جدید آثاری که زوال اخلاقی جمهوری کوبا را به باد انتقاد گرفته بودند، مشاهده کرد. علاوه بر مضامین همیشگی نظیر ملی‌گرایی، اصلاح‌طلبی، و ضدیت با آمریکا، موجی از ستایش و پرستش رهبران استقلال کوبا به‌ویژه خوزه مارتی نیز ظهور نمود. سخنرانی‌ها و آثار مارتی در مورد سرنوشت کوبا و نیاز به بصیرت و انظباط شخصی، در تقابل با دیکتاتوری باتیستا قرار داشت و آرمان‌خواهان جوان، روزنامه‌نگاران و روشنفکران را به درخواست اصلاحات ترغیب می‌کرد. باتیستا از طریق خشونت و سرکوب به این انتقادات پاسخ داد و خشم معترضان را بیشتر برانگیخت.

چندی پس از انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۴، چندین گروه انقلابی ظهور نمود، از جمله جبهه ملی دوم اسکامبری[1] و گروه دستورالعمل انقلابی.[2] اما گروهی که بیش از همه مورد اقبال واقع شد جنبش ۲۶ ژولای بود، به‌ویژه به‌دلیل حمله شدید پیشین‌اش به پادگان‌های نظامی سانتیاگو دوکوبا در ۱۹۵۳ و فعالیت‌های انقلابی بعدی‌اش. این جنبش تحت رهبری فیدل کاسترو، یک حقوق‌دان جوان از استان اورینته بود. پیشینهٔ کاسترو به‌عنوان فردی از طبقهٔ متوسط به او اجازه داد در مدرسهٔ عالی معتبر یسوعی بِلن در هاوانا و سپس در دانشگاه هاوانا تحصیل کند، و در همین دانشگاه بود که او به سیاست و نیاز به اصلاح اجتماعی علاقه‌مند شد.

کاسترو ابتدا درصدد ایجاد تغییر در کوباازطریق نظام سیاسی بود. او به حزب ارتدکس پیوست و به ایده‌ال‌های رهبر حزب ادواردو چیباس گروید. کاسترو به‌عنوان کاندیدای حزب ارتدکس برای مجلس نمایندگان در انتخابات عقیم ۱۹۵۲ کاندیدا شد. اما به‌دنبال کودتای مارس ۱۹۵۲ باتیستا، کاسترو به این نتیجه رسید که تنها راه تغییر، سرنگونی خشونت‌آمیز نظام است. از آن پس، او از فضای دانشگاه هاوانا به‌عنوان محل سازماندهی گروه کوچکی از پیروان و ذخیرهٔ مهمات برای حمله به پادگان‌های نظامی در مونکادا، دومین تأسیسات بزرگ ارتش واقع در استان اورینته استفاده نمود. کاسترو حملهٔ خود را برای ۲۶ ژولای ۱۹۵۳ یعنی زمان برگزاری جشن سالانه در سانتیاگو در شرق کوبا برنامه‌ریزی نمود. کاسترو انتظارداشت که در جریان جشن اقدامات حفاظتی ارتش کاهش یابد. قرار بود حمله با یک مبارزهٔ تبلیغاتی به هدف ایجاد شورش در ارتش به‌وسیلهٔ افسران طرفدار حزب ارتدوکس توأم شود، که این امر می‌توانست ارتش را فلج سازد. بدین ترتیب، باتیستا که از پایگاه اصلی حمایتی‌اش محروم می‌شد، استعفا می‌داد، و حزب ارتدوکس قدرت سیاسی را به‌دست می‌گرفت. در عمل، کاسترو نتوانست باحزب مشورت کند، و تنها یک روز قبل از حمله به مونکادا اقدامات مورد نظرش را به حزب اطلاع داد. حمله به فاجعه انجامید. اکثر سربازان کاسترو کشته شدند؛ کاسترو، برادرش رائول، و تعداد

---

۱. یک گروه چریکی چپ‌گرا که علیه حکومت باتیستا مبارزه می‌کرد. اسکامبری نام رشته کوه‌هایی در کوباست.

2. Directorio Revoluctionario.

معدودی از پیروانش بلافاصله به کوه‌ها گریختند، و در اینجا بود که بعداً ارتش آنها را دستگیر کرد. اما، این حمله جسورانه فیدل کاسترو را به سردمدار نیروهای ضد باتیستا تبدیل نمودو بسیاری از کوبایی‌ها را متقاعد ساخت که تنها یک مبارزهٔ مسلحانه باتیستا را سرنگون خواهد کرد.

کاسترو، درحالی که در زندان در انتظار محاکمه بود، متنی را تحت عنوان تاریخ مرا تبرئه خواهد کرد (۱۹۵۳) به نگارش درآورد، و قبل از صدور رأی محکومیتش در دادگاه آن را با صدای بلند قرائت نمود. در این متن، او جنبش خود را به ایده‌ال‌های مارتی و چیباس مرتبط دانست، و خواستار اصلاح نظم سیاسی کوبا، پایان‌بخشیدن به وابستگی به ایالات متحده، و برقراری عدالت اجتماعی برای همهٔ بخش‌های جامعه کوبا شد.

کاسترو تنها ۱۱ ماه از محکومیت ۱۵ ساله خود را گذراند، و در یک عفو عمومی، باتیستا او را از زندان آزاد و به مکزیک تبعید نمود. در مکزیکوسیتی او برای بازگشت به کوبا نقشه کشید و استراتژی جدیدی برای اصلاح تدوین کرد. در همین حال، در کوبا، فدراسیون دانشجویان دانشگاه به رهبری خوزه اِچوریا به تظاهرات علیه رژیم باتیستا ادامه داد. ارتش برای مقابله با تظاهرات فزاینده دانشجویی دست به اقدامات سرکوبگرانه زد. اِچوریا و پیروان‌اش که از جلب حمایت طبقهٔ متوسط کوبا ناتوان بودند و پیشنهاد حمایت حزب کمونیست محلی را نیز رد کردند، به این نتیجه رسیدند که تنها راه تغییر خط سیر سیاسی کوبا سرنگونی باتیستا از راه‌های خشونت‌آمیز است. در راستای این هدف، اِچوریا در مکزیک مخفیانه با برادران کاسترو و ارنستو چگووارا ملاقات نمود. چگووارا یک پزشک انقلابی آرژانتینی بود که درطی مسافرت‌هایش در آمریکای لاتین به این نتیجه رسیده بود که تنها از طریق انقلاب می‌توان شکاف‌های اجتماعی و سیاسی نیمکرهٔ غربی را ازبین برد.

به‌واسطهٔ توافق کاسترو و اچوریا، کاسترو به کوبا بازگشت. قرار براین بود که کاسترو و گروه کوچکی از انقلابیون در ۲ دسامبر ۱۹۵۶، درحالی که اچوریا و پیروانش در هاوانا مشغول فعالیت‌های انحرافی بودند، از طریق قایق بادی گرانما وارد استان اورینته شوند. اما دستگاه‌های حکومت که متوجه نقشهٔ آنها شده بودند جلوی عملیات را گرفتند. واحد ۸۰ نفری کاسترو سریعاً به ۱۸ نفر کاهش یافت و آنها به کوه‌های همجوار گریختند. در هاوانا، پلیس همهٔ انقلابیون مظنون را دستگیر کرد.

کاسترو و پیروانش بلافاصله خود را در کوه‌های سیئرا مااِسترا در استان اورینته در جنوب شرقی کوبا تنها یافتند، اما آنها به‌زودی پی بردند که الگوهای شکاف اجتماعی ـ اقتصادی و ابزارهای سرکوب حکومت مرکزی را می‌توان برای ایجاد یک جنبش مقاومت مردمی مورد استفاده قرار داد. در این منطقه تقریباً ۵۰هزار دهقان زندگی می‌کردند که به درجات مختلف در فقر و فلاکت به‌سر می‌بردند. این دهقانان یا به‌صورت کارگر با دستمزدهای پایین بر روی زمین‌های کشاورزی کم‌محصول کار می‌کردند، و یا بدون اجازه در زمین‌های زمین‌دارانی که خود در جای دیگری زندگی می‌کردند، ساکن شده بودند، و به این خاطر همواره با اخطار تخلیه زمین‌ها مواجه می‌شدند. گارد روستایی حکومت در دهقانان رعب و وحشت ایجاد نمود. بسیاری از دهقانانِ

عصبانی و ناامید، جزء اولین کسانی بودند که به استخدام ارتش شورشی درآمدند. این ارتش تا مه ۱۹۵۷ پست‌های نگهبانی کلیدی را در لاپلاتا و اِل اُورو به تصرف درآورد. اخبار این پیروزی‌ها باعث شد افراد جدیدی به نیروی شورشی کاسترو بپیوندند. عملیات‌های خودسرانه ارتش کوبا که تا اواخر ۱۹۵۷ به ترور کورکورانه و بی‌هدف روی آورده بود، دلایل دیگری به‌دست دهقانان داد تا به حمایت از هدف کاسترو برخیزند.

ارتش کوبا در واکنش به حمایت دهقانان از کاسترو هزاران دهقان را به اردوگاه‌هایی که به‌سرعت در نزدیکی سانتیاگو و بایامو ساخته شدند، روانهٔ ساخت، که یادآور اردوگاه‌های کار اجباری استعمارگران اسپانیایی بود که در اواسط دههٔ ۱۸۹۰ برای جدانگه‌داشتن دهقانان از شورشیان ساخته شده بودند. هرکس به اردوگاه وارد نمی‌شد جزء حامیان کاسترو قلمداد می‌گشت. این اردوگاه‌ها به‌جای اینکه دهقانان را آرام کنند صرفاً بر حامیان کاسترو[1] افزودند. تا اواسط سال ۱۹۵۷ سیئرا به مرحلهٔ مبارزه سرسختانه رسیده بود.

در سراسر ۱۹۵۷ و اوایل ۱۹۵۸ بر نیروی شورشی افزوده شد و حوزهٔ عملیات‌هایش گسترش یافت. رائول کاسترو جبههٔ دومی را در شمال باز نمود؛ خوئان آلمیدا جبههٔ سوم را در حوالی سانتیاگو دو کوبا گشود؛ در آوریل ۱۹۵۸ کامیلو سیئنفوئگوس، کوه‌های سیئرا را به مقصد دشت‌های هولگوئین ترک کرد، و چگووارا در حوالی کوه تورکینو به عملیات پرداخت.

در پاسخ به وقایع استان اورینته، اعضای هیأت علمی و دانشجویان دانشگاه هاوانا در ۳۰ نوامبر ۱۹۵۶ به نفع تعطیلی دانشگاه رأی دادند. حکومت از این فرصت برای تعطیلی دانشکده‌ها استفاده کرد. تعطیلی دانشکده‌ها دانشجویان را ساکت نکرد، بلکه آنها را تنها با یک هدف وارد عرصهٔ سیاست کشور ساخت، و آن چیزی نبود غیر از پایان بخشیدن به دیکتاتوری باتیستا. درطی سه سال بعدی، با افزایش شورش‌های روستایی، خشونت شهری نیز افزایش یافت. در حمله به کاخ ریاست جمهوری در ۱۳ مارس ۱۹۵۷، یک گروه دانشجویی تا مرزکشتن باتیستا پیش رفت، اما شورشیان شکست خوردند. اِچوریا در جریان یک حمله هماهنگ به ایستگاه رادیویی هاوانا کشته شد. اکنون راه برای رهبری شورشی جدید هموار شده بود تا شورش‌های روستایی و شهری را یکپارچه کند.

پس از آن، کاسترو به‌وسیلهٔ جنبش مقاومت مدنی ۲۶ ژولای،[2] اقدامات خرابکارانه[3] و براندازانه زیرزمینی شهری را هماهنگ نمود. شورشیان می‌خواستند حکومت را در همهٔ زمینه‌ها مختل کنند و به مردم نشان دهند که حکومت فاسد نمی‌تواند از منافعش دفاع کند، و درنتیجه، نه از مشروعیت برخوردار است و نه می‌تواند از شهروندان درخواست وفاداری داشته باشد. شورشیان بمب منفجر می‌کردند، مکان‌ها را به آتش می‌کشیدند، خطوط برق‌رسانی را قطع می‌کردند، قطارها را از خط خارج می‌نمودند، و دشمنان سیاسی‌شان را به گروگان می‌گرفتند و می‌کشتند. باتیستا با همین بی‌رحمی به اقدامات شورشیان واکنش نشان داد، به‌طوری که

1. Fidelistas.
2. the 26th July civic resistance.
3. sabotage.

به‌صورت کورکورانه حامیان کاسترو را، چه واقعی وچه مظنون، شکنجه می‌کرد و به قتل می‌رساند. همچنین، خشونت به ایجاد یک سلسله شورش‌های نظامی برنامه‌ریزی شده علیه حکومت منجر گردید. این شورش‌ها که شروع آنها در آوریل ۱۹۵۶ بود، ابتدا توسط افسران رده بالای ارتش، سپس توسط افسران نیروی دریایی در سیئنفوئگوس، و بعداً در نیروی هوایی و واحد پزشکی ارتش رخ دادند و همگی خواستار تغییر حکومت بودند. باتیستا نه تنها با مخالفت مردمی رو به گسترش روبرو بود، بلکه هر روز از وفاداری و قابل اتکابودن ارتش نیز کاسته می‌شد. به‌عبارت دیگر، رژیم باتیستا به‌گونه‌ای فزاینده تنها و منزوی شده بود.

به‌واسطهٔ شورش‌های روستایی و خشونت شهری،[1] اقتصاد کوبا تا ۱۹۵۸ به وضعیت رکود رسید، که سبب کاهش چشمگیر پروژه‌های خدمات عمومی حکومت و افزایش قابل ملاحظه بیکاری شد. فقر در هاوانا و دیگر شهرها بیشتر به چشم آمد. در همین حال، چریک‌ها خسارات فراوانی به‌بار آورده بودند. آنها محموله‌های مواد غذایی را که به شهرها حمل می‌شدند، توقیف می‌کردند و سبب افزایش قیمت‌ها می‌شدند. حمل و نقل میان هاوانا و سه استان شرقی متوقف شد؛ خدمات تلفن و تلگراف در سراسر کوبا فلج گردید؛ بخش‌های بزرگی از بزرگ‌راه‌ها و خطوط راه‌آهن ازبین رفتند و پل‌ها غیرقابل استفاده شدند. اوضاع هنگامی بدتر شد که در فوریهٔ ۱۹۵۸ جنبش ۲۶ ژولای حمله‌ای به کارخانه‌های شکر و تنباکو، تأسیسات عمومی، خطوط راه‌آهن، و پالایشگاه‌های نفت صورت داد و حدود ۲ میلیون تُن شکر را به آتش کشید.

درخلال وخیم‌شدن اوضاع اقتصادی، گزارش‌های مربوط به اختلاس، فساد، و حساب‌هایی که باتیستا و حامیانش در بانک‌های سوئیس بازکرده بودند بر خشم عمومی افزود وعزم مردم را برای سرنگونی دیکتاتور راسخ ساخت. حتی حامیان باتیستا نیز برای آرام‌کردن تنش‌ها به‌دنبال عزل او بودند و امید داشتند نیروهای شورشی گوناگون را راضی کنند. اما جنبش مخالف اکنون به یک راه بی‌بازگشت رسیده بود و با جسارت به پیش می‌رفت. در ژولای ۱۹۵۸ گروه‌های مخالف جلسه‌ای در کاراکاس پایتخت ونزوئلا برگزار نمودند، و طی پیمانی فیدل کاسترو را به‌عنوان رهبر اصلی جنبش ضد باتیستا و ارتش او را به‌عنوان ارتش اصلی انقلاب انتخاب کردند.

ایالات متحده به سقوط باتیستا کمک کرد. در مارس ۱۹۵۸، درست قبل از شروع تهاجم حکومت به ارتش چریکی کاسترو، ایالات متحده اقدام به تحریم تسلیحاتی حکومت کوبا نمود. این اقدام تأثیر روانی ویرانگری داشت، به‌طوری که اعتماد به نفس شورشیان را تقویت کرد، درحالی که اندک امید حامیان باتیستا به کمک خارجی را برباد داد. همچنین، ایالات متحده از پیش به باتیستا هشدار داد که جانشین دستچین شده‌اش، ریورِو آگورو، را در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۵۸ تأیید نخواهد کرد. ایالات متحده در اوایل دسامبر ۱۹۵۸ با فرستادن مخفیانه ویلیام پاولی به هاوانا درصدد خلع باتیستا از قدرت برآمد. حتی اِرل اسمیت، سفیر ایالات متحده در کوبا نیز از این مأموریت مطلع نبود. پاولی، این تاجر جمهوریخواه که مدت‌ها با کوبا ارتباط داشت، مجاز نبود خود را نماینده دولت آیزنهاور معرفی کند بلکه می‌بایستی خود را یک

1. urban violence

شهروند خصوصی ایالات متحده و نمایندهٔ دوستان بانفوذی در ایالات متحده معرفی می‌کرد. او قول داد برای باتیستا و خانواده‌اش پناهگاه امنی در فلوریدا فراهم کند، به‌شرط اینکه باتیستا یک حکومت موقت مورد قبول واشنگتن تشکیل دهد، و سپس ایالات متحده نیز کمک‌های بی‌دریغ نظامی برای جلوگیری از پیروزی کاسترو در اختیار آن حکومت قرار خواهد داد. باتیستا این پیشنهاد را رَد کرد، اما حتی اگر قبول نیز می‌کرد احتمالاً دیگر خیلی دیر بود.

در اواسط ۱۹۵۸ باتیستا یک حملهٔ نظامی علیه شورشیان ترتیب داد، اما این تلاش تا پایان تابستان به شکست انجامید. کاسترو بایک ضد حمله واکنش نشان داد و شهرها و روستاها در شرق کوبا به‌سرعت از ارتش چریکی درحال پیشرفت کاسترو پر شدند. تا دسامبر ۱۹۵۸ ارتش چریکی به ۵۰هزار نفر رسیده بود، و ارتش باتیستا در آشفتگی کامل به‌سر می‌برد. با عزیمت باتیستا به جمهوری دومینیکن، باقیماندهٔ سربازان ارتش جنگ را متوقف کردند، و هیچ چاره‌ای برای ژنرال رامون بارکوئین جز دستور آتش‌بس فوری، ادای احترام به «ارتش آزادی‌بخش»[1] و سپس تسلیم باقی نماند.

یک هفته بعد، فیدل کاسترو با استقبال باشکوهی وارد هاوانا شد و شخصیت شدیداً کاریزماتیک او خود را نشان داد. طرفداران کاسترو ادعا نمودند که از تاریخ برای آینده مدد خواهند گرفت، و بنابراین حکومت دموکراتیک و عدالت اجتماعی[2] را در کوبا برقرار خواهند ساخت. قرار بود ساختارهای کوبای پیشین ازبین بروند و برجای آنها کوبای جدیدی بنا شود.

حکومت جدید در ژانویه ۱۹۵۹ در هاوانا، عمدتاً متشکل از غیرنظامیان میانه‌رو، تشکیل شد. در این حکومت دکتر مانوئل اوروتیا به‌عنوان رئیس جمهور، خوزه میرو کاردونا به‌عنوان نخست‌وزیر، و کاسترو به‌عنوان فرماندهٔ کل نیروهای مسلح انتخاب شدند. به‌زودی معلوم شد که کاسترو هیچ قصدی برای مشورت و همکاری با همکارانش ندارد. از اینرو، میرو کاردونا در فوریه استعفا داد و کاسترو به نخست‌وزیری رسید. چندماه بعد اوروتیا نیز کنار گذارده شد. سایر اصلاح‌طلبان ملی‌گرای میانه‌رو نیز حکومت را ترک کردند و جای خود را به همقطاران رادیکال‌تر کاسترو دادند. همچنین، کاسترو یک نوع حکومت شخصی برقرار کرد، به‌طوری که خودش امتیازات را توزیع می‌نمود و بدون مشورت با حکومت موقت تصمیمات را اتخاذ می‌کرد. کاسترو، شخصاً به محور انقلاب تبدیل شد.

درطی چند ماه بعدی، رژیم ویژگی‌های خود را ظاهر نمود. در داخل، از ابراز نظرات مخالف جلوگیری می‌کرد، از ارتش برای مقاصد سیاسی استفاده نمود، و از طریق صدور فرامین[3] حکومت کرد تا مردم برای «دموکراسی واقعی» آماده شوند. رژیم اقدامات خود را، که شامل تغییر قوانین مالکیت بود، به‌عنوان تلاش برای دستیابی به عدالت اجتماعی توصیف می‌نمود. درحالی که رژیم از انقلاب در کشورهای همسایه حمایت می‌کرد، ایالات متحده را به‌خاطر دخالت در امور داخلی کوبا محکوم می‌نمود. در تمام این مدت، کاسترو و همقطارانش هرگونه

---

1. liberation army.
2. social justice.
3. decrees.

ادعایی را در مورد جهت‌گیری کمونیستی‌شان رد می‌کردند. درحالی که اقدامات کاسترو طبقات متوسط وبالای کوبا و سیاستگذاران را در واشنگتن به وحشت انداخته بود، دعوت مداوم او به تغییر انقلابی، عامه مردم را به تقاضا برای اصلاحات سیاسی و اجتماعی بیشتر تحریک می‌کرد. توده‌ها از تغییرات سریع حمایت می‌کردند، و کاسترو از چنین احساساتی در ماه‌های اول انقلاب به نفع خود بهره‌برداری نمود.

در هفته‌های پس از ورود به هاوانا، انقلابیون کوبایی بسیاری از رهبران نظامی و غیرنظامی برجسته‌تر باتیستا رابه محاکماتی که شرکت در آنها برای عموم مردم آزاد بود و از تلویزیون ملی پخش می‌شد، کشاندند. محاکمات بدون هیچ‌گونه عدالتی صورت گرفت و به اعدام شتابزدهٔ صدها نفر منجر شد. رژیم تنها در پاسخ به انتقادات بین‌المللی به محاکمات پایان بخشید، اما به مصادرهٔ اموال حامیان و همکاران واقعی یا خیالی باتیستا ادامه دارد.

رائول، برادر کاسترو، از ارتش و نیروی بزرگ شبه نظامی برای تصفیهٔ کشور از حامیان باتیستا و مرعوب ساختن مخالفان استفاده کرد. لیبرال‌ها و محافظه‌کاران سنتی، یعنی احزاب آتنتیکوس و ارتدکس، از حکومت کنار گذارده شدند.

کاسترو و همقطارانش مشروعیت خود را وابسته به برگزاری انتخابات نمی‌دانستند. در دههٔ ۱۹۵۹ کاسترو اعلام نمود که اولویت‌های کوبای جدید عبارتند از اشتغال کامل، گسترش خدمات بهداشتی ـ درمانی، گسترش آموزش، و نیاز به ایجاد آگاهی عمومی در بین مردم. او استدلال نمود که انتخابات تنها برای این برنامه‌ها مزاحمت ایجاد می‌کند.

توسل کاسترو به گروه‌های اجتماعی ـ اقتصادی پایین‌تر از همان آغاز آشکار بود. کارگران که همهٔ بخش‌ها را نمایندگی می‌کردند (صنایع شکر، راه‌آهن، معدن، و تأسیسات)، غالباً به تشویق حکومت، برای دستمزدهای بالاتر دست به تظاهرات یا اعتصاب می‌زدند. در بسیاری از موارد، خود کاسترو به میانجی‌گری می‌پرداخت و به نیابت از کارگران مسائل را حل و فصل می‌کرد.

ازمارس ۱۹۵۹ کاسترو گام‌های محکم‌تری برداشت. حکومت در شرکت مخابرات دخالت کرد و نرخ مکالمات را کاهش داد. نرخ برق نیز به‌شدت کاهش یافت. عملاً همهٔ قراردادهای کارگری مورد تجدید نظر قرار گرفت و دستمزدها افزایش یافتند. حقوق کارگران مزارع نیشکر تا ۱۵ درصد افزایش یافت. اصلاحات بهداشتی، اصلاحات آموزشی، و اعطای مستمری به بیکاران یکی پس از دیگری صورت گرفتند. دارایی‌های همهٔ مقامات حکومت سابق، افسران ارشد ارتش، شهرداران، فرمانداران، و اعضای کنگره در طی دورهٔ ۱۹۵۸-۱۹۵۴ مصادره شد. از طریق صدور مجوزهای خاص و وضع تعرفه‌های بالاتر، واردات کالاهای تجملی محدود شد. این اقدام، هرچند تاحد زیادی سمبلیک بود، اما در سال اول حدود ۷۰ میلیون دلار در ارز خارجی کوبا صرفه‌جویی کرد، به‌طوری که واردات اتومبیل و تلویزیون، در بین اقلام دیگر، به‌شدت کاهش یافت. همچنین، حکومت جدید کوبا وابستگی اقتصادی خود را به ایالات متحده قطع کرد، و تجارتش را به این کشور از ۵۴۳ میلیون دلار در ۱۹۵۹ به ۲۲۴ میلیون دلار در ۱۹۶۰ کاهش داد.

از هر نظر، گسترده‌ترین تغییرات با وضع قانون اصلاحات کشاورزی در مه ۱۹۵۹ صورت گرفت. به موجب این قانون مالکیت املاک تنها درحد ۱۰۰۰ جریب مجاز شمرده شد، به استثنای مزارع شکر، برنج، و دام که حداکثر ۳۳۳۳ جریب تعیین گردید. املاک بالاتر از این مساحت‌ها ملی شدند و در قالب تعاونی‌های دولتی سازماندهی گردیدند و یا به املاک فردی ۶۷ جریبی تقسیم شدند، که در این موارد ساکنان غیرقانونی، مزارعه‌کاران و اجاره‌داران اولین کسانی بودند که بر زمین‌هایی که روی آنها کار کرده بودند، ادعای مالکیت کردند.

در فوریهٔ ۱۹۶۰ یک هیأت تجاری از اتحاد شوروی برای تکمیل یک پیمان تجاری وارد هاوانا شد. شوروی موافقت نمود که بلافاصله ۴۲۵هزار تن شکر، و در چهار سال بعدی هر سال یک میلیون تن شکر از کوبا خریداری کند. به‌علاوه، اتحاد شوروی ۱۰۰ میلیون دلار وام کم بهره، کمک فنی، و نفت خام و پالایش شده به کوبا عرضه کرد. در آوریل ۱۹۶۰ دو ملت کوبا و شوروی روابط دیپلماتیک خود راکه از سال ۱۹۵۲ به حالت تعلیق درآمده بود از سر گرفتند. در ماه ژوئن کاسترو که اینک جسارت پیدا کرده بود و قرارداد واردات نفت از شوروی را در دست داشت به استاندارد اویل، شل، و تگزاکو دستور داد نفت خام شوروی را تصفیه کنند. اما این شرکت‌ها براساس دستورات وزارت خارجه ایالات متحده از این کار امتناع کردند، و پس از آن، حکومت کوبا آنها را تصرف نمود. در ژولای، دوایت آیزنهاور، رئیس جمهور آمریکا، دست به تلافی زد و برای باقیماندهٔ سال ۱۹۶۰ سهمیه واردات شکر از کوبا را به ۷ هزار تن کاهش داد و سپس آن را به صفر رساند. کاسترو نیز متقابلاً واکنش نشان داد. در آگوست او بقیهٔ دارایی‌های آمریکا در کوبا از جمله دو شرکت خدمات رفاهی، ۳۶ کارخانهٔ شکر، و شُعب بانک‌های آمریکایی را ملی نمود. در واکنش به این اقدام، آیزنهاور یک تحریم اقتصادی کامل را، به‌جز در زمینهٔ دارو و بعضی از اقلام غذایی، بر کوبا اِعمال کرد. درواقع، آیزنهاور سیاست ایالات متحده در قبال کوبا را برای دو نسل بعدی پی‌ریزی نمود، یعنی سرنگونی کاسترو از طریق فشاراقتصادی.

تحریم هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ سیاسی بر کوبا تأثیر گذارد، چراکه حکومت را وادار به کنترل اقتصاد نمود. تا اواخر ۱۹۶۱، تقریباً ۸۵ درصد مجموع ارزش تولیدی صنعت کوبا تحت کنترل دولت قرار گرفته بود. همچنین، تحریم باعث شد تصرف دیگر زمین‌های تحت تملک کوبایی‌ها به آسانی صورت پذیرد. برای تقریباً ۱۵۰ هزار مدیر، کارمند، تکنسین، حسابدار و وکیل، تصرف املاک یک ضربهٔ تکان‌دهنده بود. نه تنها حقوق آنها همردیف دیگر اِشل‌های پایین‌تر حقوقی قرار گرفت، بلکه شغل‌شان نیز درصورت اعتراض یا عدم حمایت مشتاقانه از انقلاب به خطر می‌افتد. همچنین، به‌واسطهٔ فرایند ملی‌شدن، هزاران کوبایی که درخدمات بیمه‌ای، مؤسسات معاملات ملکی، قمارخانه‌ها، و انواع دلالی‌ها مشغول بودند، شغل خود را از دست دادند.

وقایع کوبا درطی سال‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ باعث مهاجرت تقریباً ۲۱۰هزار کوبایی، عمدتاً به پورتوریکو و ایالات متحده شد. کسانی که از سیاست‌های سیاسی و اقتصادی کاسترو ضربه

خورده بودند، برچسب کمونیست به او می‌زدند. «تبعیدی»های کوبایی ناراضی و آواره خارج از کشور به این باور رسیدند که کاسترو را باید قبل از اینکه پایهٔ قدرتش تحکیم شود ازطریق خرابکاری سرنگون نمود. از اینرو، تبعیدی‌های کوبایی ساکن کارائیب و ایالات متحده در اوایل ۱۹۵۹ حملات منفرد و بی‌ثمری را به کوبا صورت دادند.

دروهلهٔ اول، دولت آیزنهاور با اکراه از پیروزی کاسترو بر باتیستا استقبال کرد. اما به‌زودی محاکمات نمایشی، حذف مخالفان سیاسی، و افزایش قدرت کاسترو و برنامه‌های اجتماعی او پرسش‌هایی را در واشنگتن در مورد گرایشات کمونیستی او مطرح ساخت. کمی بعد از دیدار کاسترو از واشنگتن در آوریل ۱۹۵۹، سازمان سیا شروع به طراحی برنامه‌هایی برای سرنگونی او و جایگزینی یک حکومت هماهنگ‌تر با ایالات متحده نمود. اقدامات براندازانهٔ اولیهٔ جامعه تبعیدی‌های کوبا تأیید ضمنی سازمان سیا را به همرا داشت، اما تنها تأثیر این اقدامات افزایش سازش‌ناپذیری کاسترو بود.

به‌دنبال تواقفنامهٔ تجاری شوروی و کوبا در فوریهٔ ۱۹۶۰، لاف‌زنی نیکیتا خورشچف رهبر شوروی درمورد دفاع از کوبا با استفاده از راکت درصورت لزوم، و ادعای کاسترو در مورد گسترش انقلاب به آمریکای لاتین، تردید ایالات متحده در مورد کوبا به خصومت تبدیل شد. اکنون انقلاب کاسترو به عرصهٔ جنگ سردکشیده شده بود و سیاستگذاران ایالات متحده به کوبا به‌عنوان آلت دست شوروی در مبارزهٔ جهانی میان واشنگتن و مسکو نگاه می‌کردند. کاسترو باید سرنگون می‌شد تا منطقه به آغوش کمونیسم درنغلطد.

در ژانویهٔ ۱۹۶۱ تنش بار دیگر اوج گرفت، یعنی در زمانی که کاسترو از ایالات متحده خواست کارکنان سفارت خود را در هاوانا به ۱۱ نفرکاهش دهد. آیزنهاور از این فرصت به‌عنوان بهانه‌ای برای قطع روابط دیپلماتیک استفاده کرد. یکی از دلایل خصومت کاسترو آگاهی او از تدارک ایالات متحده برای یک حمله به کوبا بود. آیزنهاور در اواخر بهار ۱۹۶۰ تصمیم گرفت کاسترو را از میدان به درکُند. او به همین منظور عملیات مخفیانهٔ سیا را برای سرنگونی کاسترو به‌وسیلهٔ گروهی از تبعیدی‌ها که درگواتمالا و نیکاراگوئه آموزش می‌دیدند، تأیید نمود. وقتی جان اف کندی در ژانویه ۱۹۶۱ رئیس جمهور شد این طرح را ادامه داد.

سیا استدلال می‌نمود که پایگاه حمایتی کاسترو ضعیف است و پیاده نمودن گروه کوچکی از تبعیدی‌ها در کوبا به شورش بزرگی درون این کشور منجر خواهد شد. درحقیقت، سازمان سیا به طرز مأیوس‌کننده‌ای از اوضاع کوبا بی‌اطلاع بود. مقامات این کشور عمدتاً با تبعیدی‌های فوق‌العاده پرشور و گروه‌های مخالف و تضعیف شده ارتباط داشتند. وقتی گروه تبعیدی کوبایی‌ها در آوریل ۱۹۶۱ در خلیج خوک‌ها پیاده شد کاسترو آمادهٔ مقابله با آنها بود. تبعیدی‌های متجاوز با ورود به کوباخود را درمانده یافتند، چراکه نیروی هوایی کوبا آنها را زیر آتش گرفت و تنها کشتی باری آنها را در ساحل نابود ساخت. ارتش کوباتحت فرماندهی کاسترو به سرعت به محل تجاوز رسید. در طی سه روز تقریباً ۱۵۰۰ نفر از سربازان تبعیدی تسلیم شدند. این تجاوز یک شکست مفتضحانه بود که ایالات متحده را شرمگین ساخت و قدرت

کاسترو را در کوبا تقویت نمود. ایالات متحده نمی‌توانست دخالت خود را در این حملهٔ ناشیانه پنهان کند، و به‌عنوان یک دولت ضعیف و غیراخلاقی جلوه‌گر شد. درحقیقت، پرستیژ ایالات متحده در سراسر جهان، به‌ویژه در آمریکای لاتین خدشه‌دار گردید، و خورشچف متقاعد شد که رئیس جمهور جدید ایالات متحده ضعیف است و کوبا به حمایت مستقیم‌تر شوروی نیاز دارد. بدین ترتیب، زمینه برای بحران موشکی کوبا فراهم شد. ایالات متحده، به‌نوبهٔ خود، تصمیم گرفت کوبا را بیشتر تحت انزوا قرار دهد، و برنامه‌های کمک به متحدان، به‌ویژه برنامهٔ اتحاد برای پیشرفت[1] را برای مقابله با جذابیت کمونیسم در آمریکای لاتین اجرا کند. از طرف دیگر، اکنون کاسترو مدرکی دال بر خیانت آمریکایی‌ها در دست داشت تا اقدامات خشن خود را برای حفاظت از انقلاب کوبا توجیه کند. همچنین، حملهٔ آمریکا به کاسترو اجازه داد انقلاب را در لفافهٔ ملی‌گرایی و تمایل دیرینهٔ کوبایی‌ها برای رهایی از دخالت خارجی بپوشاند.

کاسترو از این تجاوز ناکام برای تقویت کنترل خود بر کوبا استفاده کرد. در ۲ دسامبر ۱۹۶۱ کاسترو اعلام کرد که «من یک مارکسیست ـ لنینیست هستم، و باید تا آخرین روز زندگی‌ام اینگونه باقی بمانم». بدین‌ترتیب، کوبا در مسیر جدیدی قرار گرفت.

کاسترو به سرعت خط سیر سنجیده‌ای را برای تحکیم قدرت شخصی‌اش دنبال نمود. کمونیست‌های محافظه‌کار، فعالان دانشجویی، و دیگر متحدان او از فرایند تصمیم‌گیری کنار گذارده شدند. مخالفت تحمل نمی‌شد، و احزاب سیاسی غیرقانونی اعلام شدند، البته به‌جز حزب کمونیست که کاسترو آن را دوباره سازماندهی نمود تا بتواند آن را تحت کنترل شدید خویش درآورد واز آن برای تأمین مقاصدش استفاده کند. تا ۱۹۶۵ هرم اجتماعی سنتی فروپاشیده و هرم جدیدی ظاهر شده بود. در رأس این هرم فیدل کاسترو قرار داشت که از حمایت ارتش به رهبری برادرش رائول برخوردار بود. بدین ترتیب، اکنون مانند بسیاری از انقلاب‌ها، یک دیکتاتوری جدید ظهور نموده بود.

تنها طبقات اجتماعی پایین‌تر هنوز تعهدی به انقلاب نداشتند، و کاسترو برنامه‌هایی (بهداشت، مسکن، تأمین اجتماعی و نظایر اینها) را برای جلب حمایت آنها اجرا نمود. بقیهٔ بخش‌های جامعه، از ورزشکاران گرفته تا زنان، برای حمایت از انقلاب سازماندهی شدند. دولت همهٔ خدمات را یا مجانی یا با حداقل هزینه فراهم می‌کرد. برای تضمین این موضوع که نسل‌های آینده آکنده از شور ایدئولوژیک واقعی باشند مدارس کلیسایی تعطیل شد و دولت امر آموزش را در همهٔ سطوح هدایت کرد. درطی زمان، وفاداری به انقلاب و عضویت در حزب کمونیست به معیار اصلی برخورداری از منافعی که نظام توزیع می‌کرد، تبدیل شد.

کاسترو با برخورداری از شور انقلابی تصمیم به بازسازی اقتصاد کوبا گرفت. وی با همکاری مشاور اصلی اقتصادی خود، ارنستو چگووارا، درجهت خودکفایی کوبا در تأمین مواد غذایی و کالاهای مصرفی برنامه‌ریزی نمود. اما منابع و مهارت‌های مدیریتی لازم به اندازهٔ شور انقلابی او وجود نداشت. انقلاب باعث خروج سرمایه‌های ایالات متحده و مهاجرت مدیران و

1. the Alliance for progress.

تکنسین‌های کوبایی از این کشور شده بود. تلاش برای خودکفایی بدون برخورداری از این منابع مادی و انسانی تا سال ۱۹۷۰ با شکست مواجه شد، و کوبا تا این سال نتوانسنت برنامهٔ خود را برای تولید ۱۰ میلیون تُن شکر عملی کند. اقتصاد کوبا در آشفتگی به‌سر می‌برد.

کاسترو تلاش می‌کرد نقایص انقلاب را با به نمایش درآوردن موفقیت‌های انقلاب در پزشکی، خدمات بهداشتی، آموزش، و ورزش پنهان کند. اما، او نمی‌توانست زیرساخت روبه زوال کشور، مسکن ناکافی، و تداوم استبداد سیاسی را پنهان نماید.

در عرصهٔ بین‌المللی، کاسترو در تلاش برای اثبات توانایی کوبا برای ایستادگی دربرابر بلای تاریخی‌اش، یعنی ایالات متحده، یک سیاست خارجی تهاجمی را دنبال نمود. کاسترو درصدد بود شعله‌های انقلاب را در آمریکای لاتین منتشر کند. درخواست او از ملت‌ها برای سرنگونی خشونت‌آمیز الیگارشی‌های نیمکرهٔ غربی در دههٔ ۱۹۶۰، و حمایت او از موریس بیشاپ در گرانادا، ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه، و فارابوندو مارتی در السالوادور در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ انسجام سیاست او را نشان داد. اقدامات نظامی کاسترو در آفریقا و خاورمیانه و رهبری جنبش عدم تعهد به این منظور صورت گرفت که کاسترو را به رهبر جهان سوم و شایستهٔ برخورد برابر از سوی ابرقدرت‌ها تبدیل کند.

اما، انقلاب اجتماعی ناموفق درون کوبا و نقش رهبری جهانی که کاسترو به نحو نامناسبی خواستار آن بودر سال ۱۹۸۹ نقش برآب شد، چراکه در این سال اتحاد شوروی شروع به واگرایی نمود و نهایتاً دو سال بعد فروپاشید. اقتصاد کوبا بدون حامی خود به‌شدت ضربه خورد و کاسترو همچنان برای تداوم برنامه‌های اجتماعی که آغاز کرده بود، تلاش می‌کرد. کاسترو ۷۱ ساله علی‌رغم همهٔ ناملایمات و زوال شخصیت کاریزماتیک‌اش، هنوز وعده تداوم مسیر انقلاب را می‌داد.

بدبختی‌های دههٔ ۱۹۹۰ کاسترو را مجبور نمود تغییرات قابل ملاحظه‌ای رادر کوبا ایجاد کند، اما او هنوز بسیاری از سیاست‌های سنتی‌اش را ادامه داد. شرایط اقتصادی بسیار بد کوبا در دههٔ ۱۹۹۰ کاسترو را وادار به اقدامات تجدید نظرطلبانه‌ای نمود، ازجمله صدور مجوز ورود سرمایهٔ خارجی به کوبا و عودت منافع این سرمایه‌ها؛ ایجاد اصلاحات بازاری که بسیاری از کوبایی‌ها را قادر می‌ساخت برای خرید کالاهای مصرفی کمیاب پول به‌دست آورند؛ و اتکا به فعالیت‌های خیریهٔ کلیسای کاتولیک روم برای ایجاد شبکه‌های تأمین اجتماعی که دولت دیگر قادر به تأمین آنها نبود. بدین‌ترتیب، کاسترو از بعضی از اصول سوسیالیستی خود عدول کرد. اما، او هنوز دستگاه حکومت را در کنترل دارد و از تحمل مخالفت‌های سیاسی و اجتماعی امتناع می‌ورزد. همچنین، کاسترو همچنان ایالات متحده را مقصر همهٔ مشکلات رخ داده در کوبا قلمداد می‌کند.

فصل هفتم

انقلاب‌های ضد دیکتاتوری

تا قرن بیستم، انقلاب‌ها معمولاً علیه رژیم‌های سنتی پادشاهی و امپراطوری صورت می‌گرفتند. بنابراین، به انقلاب‌ها به‌عنوان یکی از نیروهای مدرنیزاسیون نگاه می‌شد که نظام‌های سیاسی گذشته را برمی‌انداختند. اما، از سال ۱۹۱۰ انقلاب‌ها علیه شکل جدیدی از حکومت یعنی دیکتاتوری مدرن صورت پذیرفته‌اند. دیکتاتوری‌های مدرن که غالباً (اما نه همیشه) به‌وسیلهٔ افسران ارتش تأسیس شده‌اند با وعدهٔ توسعه اقتصادی سریع و کارآمدی، و مدیریت مبتنی بر تخصص به قدرت رسیده‌اند. اما همانطور که در مقالهٔ گلدستون در فصل سوم اشاره شد، نه‌تنها امکان شکست چنین رژیم‌هایی در تحقق وعده‌های توسعه‌ای‌شان وجود دارد، بلکه امکان فاسدشدن این رژیم‌ها و وابسته‌شدن‌شان به حمایت‌های خارجی نیز وجود دارد. وقتی چنین وضعی پیش آید حتی دیکتاتوری‌های مدرن نیز، مانند اسلاف سنتی‌شان دربرابر انقلاب آسیب‌پذیر می‌شوند. این فصل سرنگونی دیکتاتورها را در مکزیک (۱۹۱۱)، نیکاراگوئه (۱۹۷۹)، ایران (۱۹۷۹)، و فیلیپین (۱۹۸۶) بررسی می‌کنند.

انقلاب مکزیک

والتر گُلد فرانک

انقلاب مکزیک که در ۱۹۱۰ شروع شد و در اصلاحات ارضی ۱۹۴۰-۱۹۳۴ به اوج رسید، از شخصیت‌های رنگارنگ و عجیبی برخوردار بود. پورفیریو دیاس، رئیس جمهور مکزیک از ۱۸۷۶ تا ۱۹۱۱ که با ترکیبی از «نان و باشگاه» بر مکزیک حکومت می‌کرد؛ زاپاتا رهبر دهقانان، و پانچو ویلا رهبر راهزنان، که هر دو ارتش‌های انقلابی را رهبری می‌کردند؛ مادِروی میانه‌رو که اولین چالش را برای دیاس به‌وجود آورد؛ ژنرال اوئرتای ضد انقلاب که تلاش کرد پس از سقوط دیاس یک رژیم محافظه‌کار را دوباره برقرار کند؛ کارانزا و اوورگون، ژنرال‌های قانون‌خواه که پیروزی‌شان موفقیت انقلاب را قطعی ساخت، و کاردناس رئیس جمهور اصلاح‌طلب که اصلاحات ارضی‌اش به تحقق وعدهٔ انقلاب کمک نمود.

اما، در پسِ این پیروزی‌ها و شوربختی‌های شخصیِ قهرمانان انقلاب، روابط ساختاری پیچیده‌ای وجود دارد که تاریخ مکزیک را شکل می‌دهند، روابطی میان مکزیک و نظام بین‌المللی دولت‌ها، میان دولت پورفیریو و نخبگان مکزیک، و میان زمین‌داران و دهقانان. دراین مقاله، گلدفرانک به تحلیل این روابط ساختاری می‌پردازد و اینکه چگونه این روابط ساختاری با هم ترکیب شدند و یک وضعیت انقلابی را در مکزیک اوایل قرن بیستم ایجاد نمودند.

به مدتی طولانی انقلاب مکزیک مردم عوام را مسحور نموده و محققان رشته‌های گوناگون وملیت‌های مختلف را به خود مشغول ساخته است. سردرگمی‌های بسیاری در تفسیر انقلاب مکزیک وجود دارد. توجهات عمدتاً بر چند جنبه از این انقلاب متمرکز شده که عبارتند از: قهرمانان و جانیان مبارزات خشونت آمیز ۱۹۲۰-۱۹۱۰؛ سازماندهی مجدد و اصلاحاتی که به

وسیلهٔ رئیس جمهور لازارو کاردِناس (۱۹۴۰-۱۹۳۴) صورت گرفت؛ معجزه به اصطلاح اقتصادی دهه‌های بعد (متوسط رشد سرانهٔ ۶/۵ درصدی تولید ناخالص داخلی از ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰)؛ و قربانیان این معجزه، یعنی کودکان فقیر در شهرها و نواحی روستایی. اما، دگرگونی عظیم مکزیک قبل از ۱۹۱۰ در ثلث پایانی قرن نوزدهم آغاز شده بود. در این مقاله بدون غفلت از سال‌های پرهیجان مبارزهٔ مسلحانه و تغییرات قابل ملاحظه‌ای که به دنبال آن سال‌ها به‌وقوع پیوسته است، عمدتاً بر مقطع قبل از آن متمرکز خواهیم شد. در این مقاله تلاش می‌شود دلایل و ویژگی‌های انقلاب مکزیک مورد تبیین قرار گیرد، انقلابی که به نظر می‌رسد در چشم‌انداز بلندمدت یکصدسال گذشته به‌طور قطع اقتصاد ملی مکزیک، رشد اقتصادی، و تاحد کمتری، رفاه کارگران روستایی و شهری را ارتقاء داده است. اما در مورد این موفقیت‌ها اغراق صورت گرفته، چراکه استقلال مکزیک به‌شدت به‌وسیلهٔ موقعیت وابسته این کشور در اقتصاد جهانی محدود گردیده است؛ رشد اقتصادی مکزیک تاحد زیادی به شرکت‌های خارجی سود رسانده، بدهی خارجی عظیمی برای دولت به بار آورده، و عمدتاً مرهون همجواری مکزیک با ایالات متحده است؛ درنهایت، اصلاحاتی که ادعا می‌شود به طبقهٔ کارگر سود رسانده است، نه روند روبه گسترش نابرابری را متوقف ساخته و نه تأثیر قابل ملاحظه‌ای بر تودهٔ عظیم مردم «حاشیه‌نشین» داشته است، بلکه عمدتاً به‌عنوان ابزار کنترل اجتماعی عمل کرده است.

به‌سوی یک تبیین ساختاری از انقلاب مکزیک

برای تفسیر انقلاب مکزیک به مفهومی نیاز داریم که عناصری راکه هریک به تنهایی شرط کافی برای انقلاب به‌شمار نمی‌روند، باهم ترکیب کند. به‌عبارت دیگر، «x»، «y» و «z» شاید شرایط ضروری انقلاب باشند، اما شرایط کافی نخواهند بود مگر اینکه به‌طور همزمان یا با توالی خاصی رخ دهند. ما باید آن شرایط را به نحوی شناسایی کنیم که از مورد منحصر به فرد مکزیک فراتر بروند و امکان مقایسهٔ انقلاب مکزیک با دیگر انقلاب‌ها را فراهم سازند. اما درعین حال باید مواظب باشیم آنقدر از مورد مکزیک فاصله نگیریم که آن را به نمونه‌ای از «خشونت جمعی»، تغییر نامتعارف رژیم، یا یک جنبش شورشی فروکاهیم.

چهار شرط ضروری و کافی برای انقلاب وجود دارد، اما از آنجا که این شرایط با یکدیگر تعامل و همپوشی دارند تعیین این نکته مشکل است که دقیقاً درکجا یک شرط پایان می‌پذیرد و دیگری آغاز می‌شود. این چهار شرط برای همهٔ انواع جوامع عبارتند از: ۱. نظام جهانی آسان‌گیر و متساهل؛ ۲. بحران سیاسی شدید که توانایی‌های اداری و اجبارآمیز دولت را فلج می‌سازد؛ ۳. شورش روستایی گسترده؛ ۴ و جنبش‌های سیاسی نخبگان مخالف.

خلاصه‌شده از:
"*Theories of Revolution and Revolution without Theory: The case of Mexico*" by *Walter Goldfrank*, published in *Theory and society,* Vol. 7. pp. 135-65 (1979).

بستر جهانی

اسکاچپول در پژوهش خود در مورد انقلاب‌های اجتماعی بزرگ در فرانسه، روسیه، و چین به صراحت از شرایط دوم و سوم دفاع نموده درحالی که شرایط اول و چهارم را در جریان تحلیل نتایج مورد توجه قرار داده است. او به‌طور کامل نقش رقابت‌های بین‌المللی را در تشویق دولتها به تلاش‌های طاقت‌فرسای سیاسی برای مدرن‌ساختن کشور و همچنین نقش مستقیم این رقابت‌ها را در ایجاد بحران‌های انقلابی بالقوه مورد تأیید قرارداده است. شاید از آنجا که موارد مطالعه اسکاچپول همگی دولت‌هایی برخوردار از جاه‌طلبی‌های قدرت‌طلبانهٔ بزرگ (اگرنه با موفقیت‌هایی بزرگ در کسب قدرت) بوده‌اند، او صف‌بندی‌های مساعد نظام جهانی و بستر بین‌المللی مربوطه را به‌عنوان یک ضرورت عِلّی مطرح ننموده است.اگر بستر زمانی کنونی و نواحی پیرامونی نظام جهانی را برای مطالعهٔ خود درنظر بگیریم عامل بستر جهانی به‌گونه‌ای فزاینده حائز اهمیت می‌گردد.

در مورد دولت‌های کم و بیش پیرامونی، متغیرهای نظام جهانی اهمیت زیادی می‌یابند. جنبش‌های موفقیت‌آمیز استقلال در آمریکای لاتین در اوایل قرن نوزدهم بیانگر ارتقای درجهٔ بریتانیای کبیر درحد یک قدرت مسلط جهانی و زوال قدرت اسپانیا بودند، و شاید این عامل بیش از هرگونه تغییر داخلی در وقوع این جنبش‌ها اهمیت داشت. انقلاب کوبا در وهلهٔ اول به اختلاف نظرها درون ایالات متحده و بعداً به رقابت جنگ سرد و تلاش ایالات متحده برای تقویت شتاب حرکتش وابسته بود. انقلاب ویتنام نیز تاحدی محصول صف‌بندی‌های قدرت‌های بزرگ بود، یعنی جایگزینی ژاپنی‌ها به‌جای فرانسوی‌ها در ویتنام و تلاش فرانسه برای برقراری مجدد حاکمیت خود در این کشور؛ تلاش ایالات متحده برای توقف گسترش کمونیسم؛ و بالاخره توانایی‌های شوروی و چین برای خنثیٰ نمودن این تلاش.

از منظر کُلی کافی است که تنوع بسترهای جهانی مساعد را به یک فرمول واحدفروکاهیم. در ابتدا، چندین امکان را می‌توان پیشنهاد نمود. اول اینکه، به‌قول معروف شیر که نیست روباه جولان می‌دهد: درگیری قدرت‌های بزرگ در جنگ و یا مشکلات داخلی جدی آنها احتمال انقلاب را افزایش می‌دهد. این قاعده هم به مفهوم کُلی برای کُل نظام جهانی صادق است و هم به‌طور خاص برای موارد انقلاب در جوامع تحت سلطه یک قدرت بزرگ. دوم اینکه، وقتی قدرت‌های بزرگ به توازن قدرت دست می‌یابند، به‌ویژه اگر این توازن ستیزه‌جویانه باشد، احتمال انقلاب افزایش می‌یابد. سوم اینکه، اگر جنبش‌های شورشی بیش از دشمنان‌شان از حمایت خارجی بهره‌مند شوند، احتمال انقلاب افزایش می‌یابد (درهمین حال، ذکر این نکته با ارزش است که «دخالت خارجی» در حمایت از نظم پیشین درصورتی که خیلی زود یا خیلی دیر صورت گیرد ممکن است فرایند انقلابی را تعمیق و تسریع کند).

چه وضعیت جهانی مساعدی وجود داشت که به وقوع انقلاب مکزیک کمک کرد؟ اول اینکه، توازن قدرت جهانی متغیر در منطقهٔ کارائیب این امکان را به‌گونه‌ای فزاینده از مکزیک سلب کرد که همچنان مانند گذشته به بازی دیپلماتیک با منافع اروپا درمقابل منافع آمریکا در

مکزیک ادامه دهد. ایالات متحده سرمایه‌گذاری سنگینی در مکزیک انجام داده بود به‌طوری که در ۱۹۱۱، ۴۵/۵ درصد سرمایه‌های خارجی ایالات متحده (در مقایسه با ۵/۵ درصد سرمایه‌های خارجی اروپا) در مکزیک بودند. این امر دو پیامد عمده داشت: فشار دیپلماتیک از سوی ایالات متحده میتوانست حکومت دیاس را در مخمصه قراردهد، چراکه این حکومت برای حمایت مالی به سرمایه‌گذاران خارجی وابسته بود اما برای حمایت سیاسی به مکزیکی‌های ملی‌گرا. از طرف دیگر، سرمایه‌گذاری‌های سنگین ایالات متحده باعث می‌شد که سیاست‌های داخلی ایالات متحده بیش از گذشته بر مکزیک تأثیر بگذارند.

دومین عامل جهانی عبارتست از شکل سیاست ایالات متحده در سال‌های حیاتی ۱۹۱۳-۱۹۱۰. این سال‌ها دورهٔ صف‌بندی‌های مجدد داخلی در ایالات متحده بودند به‌طوری که هیچ سیاست مشخصی درقبال مکزیک و شورش‌های اولیه اتخاذ نشد. عقاید مردم و مقامات ایالات متحده درقبال تحولات مکزیک از محافظه‌کاری اکثر سرمایه‌گذاران خارجی تا همدلی‌های به‌وضوح آنارشیستی و سوسیالیستی کارگران رادیکال‌تر متغیر بود. در سطوح بالا، تئودور روزولت رئیس جمهور جمهوری‌خواه ایالات متحده در ۱۹۱۱ و ۱۹۱۲ از طرفی با یک کنگره دموکرات و از طرف دیگر با اختلاف در خود حزب جمهوریخواه روبرو بود، به‌طور یکه این اختلاف به تشکیل حزب بال موس[1] توسط روبرت لافالیت در ۱۹۱۱ و کاندیداتوری روزولت از سوی این حزب برای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۱۲ منجر شد. هم قبل و هم بعد از ۱۹۱۰، ملاحظات سیاسی داخلی مانع از آن شد که تافت با قدرت به سرکوب شورشیان مرزهای شمالی بپردازد، چراکه امید داشت دیاس را به اتخاذ سیاست‌های جانبدارانه‌تر در قبال ایالات متحده وادار کند. با انتخاب ویلسون در ۱۹۱۲ دوره‌ای از سردرگمی پدیدار شد، چراکه رئیس جمهور جدید از حاکمیت مردمی و انتخابات آزاد برای مکزیک سخن می‌گفت درحالی که سفیر وقت ایالات متحده در مکزیکوسیتی جنبش دست راستی را به سرنگونی حکومت مادرو تشویق می‌کرد.

سوم اینکه، دخالت فزاینده ایالات متحده در جنگ جهانی اول به مدتی مکزیک را تنها گذاشت. تا آن زمان ایالات متحده در طرف پیروز نهایی جنگ قرار گرفته بود، به‌طوری که وقتی به اوورِگون برای درهم شکستن کانون‌های مقاومت در ۱۹۲۰-۱۹۱۹ کمک نمود هدف برایش روشن بود، یعنی احیای نفوذ ایالات متحده و ازبین بردن بخش اعظم تمایلات ملی‌گرایانه انقلاب به مدت تقریباً ۲۵ سال (یعنی تا زمانی که واقعهٔ سرکوب بزرگ فرصت مناسبی در اختیار کاردناس قرار داد).

تصادفی نیست که بسیاری از تغییرات سیاسی دیگر، در کنار انقلاب مکزیک، در دورهٔ نزدیک به جنگ جهانی اول رخ دادند، یعنی برهه‌ای که قدرت‌های بزرگ درحال جنگیدن با

---

۱. Bull Mosse ، این حزب در واقع انشعابی بود از حزب جمهوری‌خواه آمریکا. انشعاب‌کنندگان با محافظه‌کاری حزب جمهوری‌خواه که تحت کنترل ویلیام تافت بود مخالف بودند. شکاف در حزب جمهوری‌خواه باعث شکست‌اش از حزب دموکرات در انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۱۲ شد. بعداً حزب بال موس به تدریج منحل شد و جمهوری‌خواهان در ۱۹۱۶ دوباره متحد شدند (م).

یکدیگر بودند: انقلاب از بالا درترکیه، جنبش چپ‌گرا در آرژانتین و اوروگوئه، فوران ملی‌گرایی در هند، و مهمتر از همه مراحل آغازین انقلاب در روسیه و چین. اما این بستر عمومی جهانی باید به‌وسیلهٔ وضعیت مساعدی در ایالات متحده تکمیل می‌شد. اگر وضعیت در ایالات متحده برای انقلاب مکزیک مساعد نبود، امکان داشت رژیم دیاس در واپسین روزهایش از حمایت محکم‌تر ایالات متحده برخوردار گردد و جابه‌جایی آرامی در قدرت صورت گیرد. اگر وضعیت در ایالات متحده مساعد نبود در چندین برهه حساس شورشیان از پناهگاه و تسلیحات محروم شده بودند. اگر وضعیت در ایالات متحده مساعد نبود دخالت مسلحانه ایالات متحده می‌توانست مانع تداوم فرایند انقلابی شود. و بالاخره اگر وضعیت در ایالات متحده مساعدنبود امروز بوروکرات‌های دولت مکزیک و سرمایه‌داران خصوصی با چنین صلابتی در کنترل اقتصاد سیاسی مکزیک سهیم نبودند.

بحران سیاسی

دومین شرط ضروری انقلاب، فروپاشی توانایی‌های اداری و اجبارآمیز دولت در بحران سیاسی یا «وضعیت» انقلابی است. بحران فرانسه در ۱۷۸۹-۱۷۸۸ از ورشکستگی خزانه پادشاهی و دعوت مجلس عمومی طبقات ناشی شد؛ بحران روسیه در ۱۹۱۷ از شکست حکومت تزاری در جنگ؛ و بحران چین در ۱۹۱۱ نیز از ناتوانی حکومت استبدادی منچو در مدیریت اصلاحات اساسی بدون ازدست دادن کنترل بر زمین‌داران منطقه‌ای ناشی شد. در هریک از این بحران‌ها گسست میان دولت و طبقات بالا نقش مهمی ایفاء نمود.

در مکزیک، تصویر تقریبی بحران بی‌شباهت با موارد فوق نیست. واقعهٔ شتاب‌زا در این کشور عبارت بود از شکست حکومت در فرونشانی سریع شورش اولیهٔ مادِرو. این شکست در متن یک بحران جانشینی[1] به‌وقوع پیوست، به‌طوری که دیاس در ۱۹۱۰ هشتاد ساله بود و قادر نبود از طریق نهاد تازه تأسیس معاون رئیس جمهوری راه رابرای جانشین هموار کند. بحران پس از تصاحب ریاست جمهوری توسط مادرو در ۱۹۱۲ تعمیق شد، چراکه از یک طرف او نمی‌توانست با ارتش و دستگاه اداری به ارث رسیده از پورفیریودیاس اصلاحات وعده داده شده را انجام دهد، اما از طرف دیگر بسیاری از گروه‌های قدرتمند فکر می‌کردند او می‌تواند چنین اصلاحاتی را انجام دهد و این اصلاحات احتمالی قدرت اجتماعی آنها را نابود می‌ساخت.

آنچه دولت مکزیک را به چنین مرحله حساسی رساند مجموعه تناقضاتی بود که در ذات اقتصاد سیاسی رژیم پورفیریو وجود داشت و به‌تدریج ظاهر می‌شد. جدی‌ترین تناقض رابطهٔ دولت با گروه‌های نخبه بود. دو تناقض جدی دیگر عبارت بودند از رویه‌های سیاسی که حکومت شخصی دیاس را تقویت‌می‌کردند،و مشکلات نمایندگی ملت مکزیک در عین اتکای شدید به سرمایهٔ خارجی.

صعود دیاس به قدرت مصادف بود با گسترش شدید سرمایه‌داری صنعتی در سطح جهان در ربع آخر قرن نوزدهم، به‌طوری که رقابت برای تصاحب بازارها، مواد خام، و محل‌های

1. succession crisis.

سـرمایه‌گـذاری، شـرکت‌های اروپـایی و آمـریکایی را بـه سـرزمین‌های جـدید کشـاند و فعالیت‌هایشان را در سرزمین‌های قدیمی تقویت کرد. مکزیک در این دوره رشد سریعی را در بخش معدن، کشاورزی تجاری، و تولید صنعتی برای بازار ملی تـجربه نـمود. در ایـن بسـتر اقتصادی، سه گروه اجتماعی در قدرت سهیم بودند. اول، زمـین‌داران قـدیمی کـه بـرای کسب سودی اندک به کارگران مقروضی که روی زمین‌ها کار می‌کردند وابسته بـودند؛ ایـن گـروه کـه به‌لحاظ مذهبی کاتولیک و به لحاظ سیاسی محافظه‌کار بودند مورد دلجویی و توجه دیاس قرار گرفتند، اما هرگز به آنها اجازهٔ تأثیرگذاری در سطح ملی داده نشد. مهمترین گـروه، بـورژوازی کارآفرین[1] بود، یعنی گروهی ناهمگون شامل مؤسسان شـرکت‌ها، تـجار صـادرات ـ واردات، بانکداران، زمین‌دارانی که به کشاورزی مدرن روی آورده بودند (با استفاده بـیشتر از مـاشین و کارگران دستمزدی)، و بالاخره صنعتگران. بورژوازی «مدرن» از ریشه‌های قومی و وفاداری‌های منطقه‌ای گوناگونی برخوردار بود، به بازارهای متنوعی گرایش داشت، با پیچیده‌تر شدن اقتصاد روزبه‌روز از انفکاک بیشتری برخوردار می‌شد، و به حفاظت از مالکیت توسط دولت قانع بود، و از انگیزهٔ چندانی برای سازماندهی خود به‌عنوان طبقه‌ای فراتر از گروه‌های ذینفع برخوردار نبود. سومین گروه مهم، دستگاه سیاسی دیاس بود، شامل فرمانداران، ژنرال‌ها، رؤسای محلی، به‌ویژه مستیزوها[2] که به لحاظ اجتماعی جدا از دیگران، و به لحاظ فرهنگی متمایز از دیگران بودند.

قبل از پایان قرن نوزدهم، و به‌گونه‌ای فزاینده پس از آغاز قرن بیستم، گروه دوم به‌ویژه کسانی که ارتباطات خارجی گسترده‌ای داشتند شروع به سیطره بر سیاست اقتصادی نمودند. همچنین آنها تلاش کردند به‌وسیلهٔ تأکید بر معاونت ریاست جمهوری و تشکیل یک حزب سیاسی کنترل آتی خود را نهادینه سازند. رقبای سیاسی آنها به‌ویژه در گروه سوم واکنش نشان دادند و دیاس همواره با یک گروه علیه گروه دیگر بازی می‌کرد. درحقیقت، وجود دیاس به «ضرورت» تبدیل شده بود، چراکه اگر او حکومت را به سیاستمداران مستیزوی ملی‌گرا تسلیم می‌کرد خطر دخالت خارجی مسلحانه وجود داشت و اگر آینده را به دست بورژوازی نامحبوب می‌سپرد خطر سلطهٔ اقتصادی بزرگتری (و احتمالاً شورش علنی) کشـور را تـهدید مـی‌کرد. گسست مـیان دولت و طبقهٔ حاکم که همواره به رژیم دیاس در دورهٔ طلایی و شکوفایی‌اش فشار وارد می‌نمود موجبات تضعیف شدید رژیم را در دورهٔ بحران فراهم ساخت.

روش‌های سیاسی دیاس در کوتاه‌مدت موفقیت‌آمیز و در بلندمدت فاجعه‌آمیز بود. او که از ارتش بیم داشت به تغییر فرماندهان روی آورد، بودجه ارتش راکاهش داد (که برای تأثیرگذاری بر سرمایه‌گذاران خارجی نیز مفید بود)، و اجازه داد فساد در ارتش رشد کند؛ درنتیجه، ارتش فدرال ضعیف شد به‌طوری که قادر به سرکوب سریع شورش مادِرو نبود. در عرصهٔ سیاست غیرنظامی، او نهادهای لیبرال راکه به‌طور بالقوه توانایی اصلاح نقایص را داشتند (آزادی بیان و مطبوعات، قوهٔ قضائیه مستقل، مجالس قانونگذاری و انتخابات واقعی) نابود ساخت، درحـالی کـه ایـن

---

1. entrepreneurial bourgeoisie.

۲. Mestizo مردمی از نژاد مختلط اروپاییان و سرخ‌پوستان آمریکا (م).

نهادها در کشورهای دیگر نزاع میان گروه‌های حاکم را سر وسامان می‌دادند و به آنها در جذب تقاضاهای مردمی یاری می‌رساندند (تقاضاهایی که در آن دوره در آمریکای لاتین عمدتاً از قشرهای متوسط شهری نشأت می‌گرفتند). بنابراین، یک دستگاه سیاسی شخصی به ضرر نهادهای لیبرال پرورش یافت، درحالی که ایدئولوژی لیبرالیسم تنها به‌صورت ظاهری مورد **حمایت قرار می‌گرفت. از اینرو، اتفاقی نیست که شورش مادرو از یک مبارزهٔ انتخاباتی برای ریاست جمهوری آغاز گردید، و تقاضای احیای مجدد نهادهای لیبرال جزء مهمترین نکات برنامهٔ او به‌شمار می‌رفتند.دیاس، علاوه بر تمرکز قدرت در شخص خود، روش‌هایی را برای بی‌اعتبارساختن رقبای بالقوه‌اش به‌کارگرفت تا جایی که دیگر هیچ فرد قدرتمندی به‌عنوان جانشین بالقوهٔ او وجود نداشت.**

درنهایت، دولت مکزیک به‌واسطهٔ مماشات‌هایش با سرمایه و حکومت‌های خارجی به‌ویژه ایالات متحده تضعیف شده بود، چراکه در این برهه رقابت‌های تجاری، نفوذهای امپریالیستی، و استفاده از پرسنل ایالات متحده در مشاغل مدیریتی و کاملاً تخصصی به‌گونه‌ای فزاینده به علایق و احساسات ملی‌گرایانه قوی دامن می‌زد. همچنین، چند واقعه دیپلماتیک از ۱۹۰۷ تا ۱۹۱۰ تنش‌ها را افزایش داد و ناخرسندی واشنگتن را از رژیم دیاس به همراه آورد. از آنجا که دیاس از یک شرکت نفتی انگلیسی در رقابتش با شرکت‌های آمریکایی درون مکزیک جانبداری می‌کرد، از موضع دوستانه ایالات متحده در قبال او بازهم کاسته شد. درنهایت، روش دیپلماتیک توازن بخش دیاس (تلاش برای حفظ وابستگی به کشورهای متنوع) شکست خورد. در همان حال که بر نیروی شورش مادرو افزوده می‌شد (تاحد زیادی به‌واسطهٔ مشارکت پناهندگان و همفکران وی در تگزاس)، حکومت ایالات متحده اقدام جدی برای کمک به سرکوب آن به عمل نیاورد. بنابراین، دیاس ترجیح داد استعفا دهد تا با یک مبارزهٔ طولانی که خطر دخالت مسلحانه ایالات متحده را درپی داشت روبرو نشود.

شورش گستردهٔ روستایی

اما، بحران سیاسی ـ اداری و بستر جهانی مساعد شرط کافی برای انقلاب نیست. شورش روستایی سومین شرط ضروری است که با شروط پیشین تعامل می‌کند. در موارد فرانسه و روسیه، شورش‌های دهقانی که با درهم شکستن قدرت پادشاهی تسهیل شدند فروپاشی رژیم را تسریع کردند؛ در مورد چین، حزب کمونیست توانست شورش دهقانی را سریع‌تر از آنچه رژیم ملی‌گرا بتواند آن را سرکوب کند، بسیج و سازماندهی نماید. در مکزیک شورش روستایی نه مانند فرانسه یا روسیه چندان گسترده بود ونه مانند چین از سازماندهی ملی یا پیچیدگی ایدئولوژیک آنچنانی برخوردار بود.

این ضعف نسبی تاحدی باعث شد انقلاب مکزیک در حذف طبقهٔ بالای زمین‌دار از قدرت موفقیت نسبتاًکمتری داشته باشد. اما مانند موارد دیگر، در مکزیک نیز این مردم نواحی روستایی بودند که فرایند انقلابی را تغذیه کردند و اصلاح‌طلبان آینده را بیش از حد انتظار به پیش راندند و مانع از آن شدند که طبقهٔ زمین‌دار نقش مهمی در تثبیت ائتلاف‌های نخبگان در سطح ملی ایفا کند.

ناهمگونی مناطق روستایی مکزیک بشدت درطی دورهٔ قبل از انقلاب افزایش یافته بود. از اینرو، بعضی از شورش‌های روستایی مهم سهم بیشتری در انقلاب داشتند، و میان مناطق و گروه‌های روستایی نسبتاً آرام نیز تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای در ماهیت زراعت، سازماندهی نیروی کار، و گستره و نوع سازماندهی سیاسی وجود داشت. به‌طور کُلی می‌توان گفت که قوی‌ترین شورش‌های روستایی در جاهایی رخ می‌داد که دو شرط همزمان وجود داشت: اول، در جایی که کشاورزی سرمایه‌داری (هرچند نه صرفاً صادراتی) جدید و پویا به عمیق‌ترین شکل خود نفوذ کرده بود؛ و دوم، در جایی که نیروی کار روستایی از چیزی بهره‌مند بود که وُلف آن را «تحرک تاکتیکی»[1] می‌نامد، یعنی سازماندهی روستایی، و یا رهایی نسبی از نظارت، و یا مزایای جغرافیایی ـ نظامی [به مقالهٔ ولف در این کتاب مراجعه کنید].

جدول شمارهٔ ۱ هم مراکز شورش روستایی را نشان می‌دهد و هم مناطقی را که صرفاً دارای یکی از شرایط ضروری شورش بودند و یا هیچ‌یک از شرایط را نداشتند. اما، این سطح از جداسازی تحلیلی مناطق روستایی برای فهم تفاوت‌های مهم میان گروه‌های شورشی ناکافی هستند، تفاوت‌هایی که شدیداً توانایی این گروه‌ها را برای اقدام سیاسی هماهنگ (و نه موازی) محدود می‌نمود.

در ۳۰ سال قبل از انقلاب، سرمایه‌داری به‌صورت ناهمگون و به اَشکال متفاوت در نواحی روستایی مکزیک نفوذ نمود. در یوکاتان کشتزارهای الیاف به‌وجود آمد که مواد خام جعبه‌های بسته‌بندی گندم ایالات متحده و کانادا را تولید می‌کرد. بخش اعظم جمعیت مایائی بومی به جنگل رانده شده یا گریخته بودند، به‌طوری که نیروی کار بایستی تاحدی از دیگر بخش‌های مکزیک، و به‌ویژه از ایالت سونورا در شمال غرب وارد می‌شد. در این ایالت، دو گروه بومی دیگر، یعنی یاکی و مایو قبلاً از ارتش فدرال شکست خورده و زمین‌هایشان تصاحب شده بود. کارگران ناهمگون مزارع که به طرز وحشیانه‌ای استثمار می‌شدند، نقشی در وقایع انقلابی نداشتند، درحالی که یک ارتش قانون‌خواه[2] در ۱۹۱۵ ایالت یوکاتان را به تصرف درآورد و از درآمد الیاف برای تأمین منابع مالی مبارزه علیه انقلابیون روستایی مورِلوس و شمال مکزیک استفاده نمود.

جدول ۱: شرایط نیروی کار روستایی در مناطق منتخب مکزیک

نفوذ سرمایه‌داری جدید	تحرک تاکتیکی	
	بالا	پایین
بالا	چیئوئائوئا	یوکاتان
	سونورا	بنگاه‌های کشاورزی
	مورلوس	فلات مرکزی
پایین	اوئاخاکا	

1. tactical mobility.

2. constitutionalist army.

دهقانان اوئاخاکا در جریان انقلاب بسیار آرام بودند. اما این امر بیشتر به عدم نفوذ سرمایه‌داری در این ایالت مربوط می‌شد و کمتر به ضعف امکانات سازمانی و جغرافیایی کشاورزان برای عمل سیاسی ارتباط داشت. صاحبان زمین دربین نخبگان سیاسی این ایالت از برجستگی کمتری برخوردار بودند، و بعد از ۱۸۸۰ دست‌اندازی چندانی به زمین‌های میستکا و زاپوتک نداشتند. تولید شکر، آن هم با روش‌های قدیمی، رشد کمی یافته بود؛ و در جاهایی که قهوه کشت می‌شد عمدتاً به‌وسیلهٔ تولیدکنندگان جزء صورت می‌گرفت.

سومین ترکیب غیر انقلابی متغیرها در مناطقی است که نه شاهد دگرگونی سرمایه‌دارانه قابل ملاحظه‌ای در کشاورزی هستند و نه دارای سطوح بالایی از استقلال، سازماندهی و توانایی نظامی ـ جغرافیایی در بین دهقانان. این ترکیب بخش بزرگی از فلات مرکزی مکزیک را دربر می‌گیرد. در بخش اعظم این منطقه بنگاه‌های کشاورزی وجودداشت که ویژگی اصلی آنها استفاده ناچیز از زمین و تکنولوژی و استثمار شدید نیروی کار بود. درحالی که املاک پراکنده به سمت کشت فشرده گیاه قرن (نوعی کاکتوس که آب تخمیرشده آن به عرق صبر زرد، همان مشروب الکلی مورد علاقه فقرای شهری سرخورده، تبدیل می‌شد) یا تولید مواد لبنی حرکت نمودند، اکثریت زمین‌داران از قوانین مساعد در رابطه با زمین برای گسترش املاک‌شان بهره گرفتند بدون اینکه افزایش محسوسی در تولیدشان پدید آید. یکی از نتایج این وضعیت این بود که کشت مواد غذایی اساسی از کشت محصولات کشاورزی صادراتی و محصولات مورد استفاده در صنایع فراوری داخلی عقب افتاد، و متناسب با رشد قابل ملاحظه جمعیت رشد ننمود. نتیجهٔ دیگر این بود که اکثریت جوامع دهقانی مستقل پیشین جذب بنگاه‌های کشاورزی شدند و مهاجرت به خارج از منطقه تشویق شد. ساکنان منطقه، یعنی کارگران کشاورزی که همواره مقروض بودند، نیروی کار ثابت را تشکیل می‌دادند، و کمبود نیروی کار در فصول پرکار سال به‌وسیلهٔ کارگران روزمزد و مهاجران جبران می‌شد. کارگران ساکن املاک شاید به خاطراینکه از امتیاز امنیت شغلی بهره‌مند بودند و درعوض تحت نظارت دقیق قرار داشتند عمدتاً مشارکتی در فرایند انقلاب ننمودند.

شورش روستایی در مناطقی رخ داد که هم نفوذ سرمایه‌دارانه جدید صورت گرفته بود و هم به هر دلیلی، تعداد زیادی از کارگران دارای تحرک تاکتیکی بودند. اما سه کانون اصلی شورش تفاوت‌های اساسی با یکدیگر داشتند، هم از نظر ایجاد الگوهای کشاورزی سرمایه‌دارانه و هم از نظر ساختار سازمانی و توانایی جمعیت کارگر. در سونورا و بعضی از دیگر بخش‌های شمال مکزیک کشاورزان تجاری کوچک و متوسط علیه مالیات‌گیری تبعیض‌آمیز، نرخ‌های حمل و نقل بالا و کنترل خطوط حمل و نقل توسط خارجی‌ها، و رفتار تبعیض‌آمیز شرکت‌ها و افراد آمریکایی در معاملات زمین با یکدیگر متحد شدند. شورش‌های سونورایی‌ها توانست نیروهای معترضی را نیز از میان سرخ‌پوستان شکست‌خورده یاکی و مایو جذب کند، سرخ‌پوستانی که زمین‌هایشان برای طرح‌های کشاورزی بزرگ مقیاس توزیع شده بود و هم‌وطنانشان به مزارع الیاف تبعید شده بودند. در این ترکیب که متخصصان استانی و کشاورزان تجاری نقش رهبران را

بازی می‌کردند و دهقانان جدیداً به انقیاد کشیده شده نیز نقش پیروان را بازی می‌کردند، امر سازماندهی به سادگی در قالب دسته‌ها و گردان‌های نظامی استاندارد صورت گرفت. سونورا منطقه‌ای دور از مکزیکوسیتی، که به‌وسیلهٔ سیئرا مادرو از فلات صحرایی شمالی جدا شده بود، و همجواری‌اش با ایالات متحده تأمین تسلیحات را آسان می‌ساخت، در سراسر این دهه دژ مستحکم شورشیان بود، و این درحالی بود که تغییرات سیاسی پس از سقوط دیاس دستگاه اجبار دولت را تضعیف نموده بود. از طرف دیگر، شورشیان سونورایی به‌وسیلهٔ عناصری از اقشار متوسط رهبری می‌شدند که پس از ۱۹۱۴ برای شکست ارتش‌های توده‌ای‌تر پانچو ویلا و زاپاتا با مشروطه‌خواهان میانه‌رو متحده شده بودند: همچنین آنها تا دههٔ ۱۹۳۰ از موفقیت نظامی‌شان برای مذاکره در مورد به‌دست‌گیری ریاست جمهوری مکزیک استفاده نمودند.

در بخش‌های دیگر شمال مکزیک، به‌ویژه چیئوئائوئا، کشاورزی سرمایه‌دارانه اساساً در دامپروری گسترش یافت، هرچند تولید کتان و کشت درخت کائوچو نیز مهم بود. کارگران مقروض مزارع در شمال روبه کاهش بودند و درعوض، مزارعه‌کاری، اجاره‌داری، و کارگر دستمزدی درحال شیوع بود. رونق استخراج معادن و وجود راه‌آهن،تولید مواد غذایی برای بازارهای محلی و صادرات را تشویق می‌کرد. مزارع بسیار بزرگ نمونه‌های بارزی از لاتیفوندیسمو یا همان مزارع بزرگ کشت سنتی به‌شمار می‌رفتند که درعین حال به گونه‌ای فزاینده درحال مدرن شدن بودند و کاملاً با آن منطقه تناسب داشتند. مالکان این زمین‌ها سیاست محلی و ایالتی را درکنترل داشتند و زندگی را برای کشاورزان مشکل ساخته بودند. آنها صدها کابوی را به استخدام درآورده (غالباً به‌صورت نامنظم) و به امرار معاش ناپایدار این افراد که در کارهای غیرقانونی قاچاق، راهزنی و گاودزدی درگیر بودند، کمک می‌کردند. وقتی در ۱۹۰۹ اقتصاد شمال مکزیک به‌واسطهٔ کسادی اقتصاد ایالات متحده آسیب دید، کارگرانی که از ایالات متحده به درون مرزهای مکزیک بازگشتند تنها با رکود در استخراج معادن و سپس خشکسالی در کشاورزی روبرو شدند. اکنون این کارگران مستعد پیوستن به سواره نظام‌های نسبتاً بی‌ریشه‌ای بودند که درنهایت هستهٔ مرکزی ارتش پانچوویلا را تشکیل دادند، و قبلاً توانسته بودند که با فراهم‌کردن نیرو به مادِرو در برکناری دیاز کمک کنند. اما دو عاملی که این سواره‌نظام‌های مردمی را قدرتمند ساخت، یعنی ایجاد استقلال خشن و مهارت سوارکاری، درعین حال یک محدودیت نیز به‌شمار می‌رفت: بی‌توجهی آنها به کشاورزان یکجانشین آنها را در سیاست ارضی‌شان بسیار تنگ‌نظر ساخت و دوری‌شان از زندگی مدنی آنها را به لحاظ سیاسی به گروهی نالایق و بی‌کفایت تبدیل نمود که قادربه تحکیم دستاوردهای نظامی‌شان نبودند.

سومین کانون مهم شورش روستایی مورلوس بود، ایالت کوچکی که به لحاظ استراتژیک بر فرازکوههای مشرف بر مکزیکوسیتی واقع شده بود. در مورلوس و بخش‌های همجوار گِرّرو، مکزیکو، و پوئولا، و نیز در مناطق غیرهمجواری نظیر اوئائستکا، روستاییان مستقلی که امرار معاش آنها به‌واسطهٔ گسترش بنگاه‌های کشاورزی سرمایه‌دارانه جدید دچار مشکل شده بود پیشتاز شورش دهقانی شدند. در مورلوس، کشت شکر به شیوه‌های سرمایه‌دارانه که پس از

۱۸۸۰ ترویج شد، باعث فشار بر روستائیان گردید. بنگاه‌های کشاورزی برای تهیهٔ پول ماشین‌های آسیاب جدید و دسترسی به بازارهایی که راه‌آهن از آنها می‌گذشت برخلاف رویهٔ سابق خود یعنی همزیستی با تولید دهقانی، درصدد تسلط کامل بر آن برآمدند. برخی از دهقانان زمین و آب خود را از دست دادند، و برخی دیگر (۱۵ درصد مجموع دهقانان ایالت) کاملاً نابود شدند. روستائیان به ذخیره‌کردن کشمش درکوه‌ها، مزارعه‌کاری در بدترین زمین‌های بنگاهها، کار روزمزدی در گروه‌های گانگستری و حتی راه حل نفرت‌انگیز تبدیل شدن به کارگران کشاورزی ساکن در زمین‌ها روی آوردند.

افزایش فشار رقابتی (از مناطق چغندر قند و دیگر مناطق) بعد از سال ۱۹۰۰ کشتکاران را به سمت سرمایه‌گذاری بیشتر و گسترش بیشتر فعالیت‌شان به ضرر روستائیان سوق داد. اما شورش مادِرو در شمال فرصت ضدحمله را برای روستائیان فراهم کرد. آنها که در پناه کوهها قرار داشتند از سنت شورشی بهره می‌جستند که تقریباً به یک قرن پیش یعنی جنگ استقلال علیه اسپانیا بازمی‌گشت و درطی آن یک ارتش چریکی کلاسیک در دفاع از وطن علیه اسپانیایی‌ها سازمان یافته بود. فشار دهقانان بر مکزیکوسیتی به پیروزی مادِرو در ۱۹۱۱ کمک کرد. اما وقتی دهقانان دیدند که اصلاحات به کندی پیش می‌رود مبارزه مسلحانه را برای آینده‌ای بهتر ادامه دادند و در همان حال اصلاحات کشاورزی را نیز در خلال مبارزه بادشمنان‌شان دنبال نمودند. اما این سازماندهی روستایی که شیوه شدیداً سخت‌گیرانه خود را به ایده‌الیسم مساوات‌طلبانه عقب مانده روستائیان سرایت داده بود از یک جهت‌گیری محلی نیز برخوردار بود که شدیداً به توانایی آنها برای اقدام سیاسی در سطح ملی آسیب رساند. طرفداران زاپاتا اصلاحات درکشاورزی را به یک اولویت ملی تبدیل نمودند اما از ائتلاف پیروز که درنهایت اصلاحات را با دودلی انجام داد، بیرون گذاشته شدند.

در مجموع، این سه نوع شورش روستایی امکان ایجاد یک ثبات معتدل را از بین برد، خواه تحت حکومت مادروی لیبرال و اصلاح‌طلب و خواه تحت حکومت اوئرتای محافظه‌کارتر اما نه ارتجاعی. با این حال، از منظر تحلیل تطبیقی دو نکته شایستهٔ تأکید است. اول اینکه، شورش روستایی در مکزیک یک واقعه در سطح ملی و یک قیام عمومی علیه زمین‌داران یا علیه کارگری مزرعه یا شیوه‌های «فئودالی» تصرف مازاد محصول نبود. برخلاف آنچه در فرانسه و روسیه انقلابی رخ داد، در مکزیک، بجز چند منطقه محدود، در بقیهٔ نواحی روستایی اصلاحات ارضی واقعی تا زمانی که حکومت آن را تصویب و اجرا نمود، صورت نگرفت. دوم اینکه، ناهمگونی شورش‌های روستایی که هرکدام به انواع متفاوتی از نفوذ سرمایه‌دارانه واکنش نشان دادند، بیانگر عدم تجانس بورژوازی بود. اگر بورژواها به‌خاطر تفاوت‌های مادی، فرهنگی، و منطقه‌ای و فقدان نهادهای میانجی در سطح ملی قادر به توافق بر سر برنامه‌ها و سیاست‌ها نبودند، به همین ترتیب کارگران روستایی نیز در انجام یک تلاش منسجم برای کسب قدرت سیاسی شکست خوردند. همچنین، هیچ حزبی در مکزیک وجود نداشت که مانند حزب کمونیست چین برای کسب قدرت با کمک کارگران روستایی و برای آنها تلاش کند.

جنبش‌های سیاسی مخالف

چهارمین شرط ضروری برای انقلاب وجود گروه‌های سیاسی شهری مخالفی است که قادر باشند دولت را برای ایجاد یا تسریع روند مدرنیزاسیون و ارتقای موقعیت رقابتی‌اش در نظام جهانی تغییر دهند. لازم نیست که جنبش‌های مخالف قبل از فروپاشی اداری و بحران سیاسی ظهور کنند، گواینکه آنها ممکن است مانند اخلاق‌گرایان برانداز[1] فرانسهٔ قبل از انقلاب یا احزاب آشوبگر روسیهٔ قبل از انقلاب به بحران سیاسی کمک نمایند. همچنین نیازی نیست که گروه‌های مخالف، مانند آنچه حزب کمونیست چین انجام داد، به شیوه‌ای سازمان‌یافته با شورش دهقانی پیوند برقرار کنند. چنین گروه‌هایی، به درجات مختلف، به‌عنوان پیامد منطقی یک بحران انقلابی که فرصت بی‌نظیری برایشان فراهم می‌کند، ظهور و رشد می‌یابند. ازآنجا که پیروزمندان معمولاً تاریخ را به نفع خود می‌نویسند، ما باید مواظب این ادعا که آنها خود راه موفقیت‌شان را هموار کرده‌اند، باشیم.

در مورد مکزیک، سه جنبش گسترده وجود داشت. اول اینکه، چندین جنبش «طلایه‌دار»[2] در آغاز قرن بیستم به‌وجود آمدند و در برهه‌هایی که آنارشیسم و یا نارضایتی‌های کارگری بر جامعه سایه افکنده بود، ایده‌های رایج لیبرال را انتشار دادند. دوم اینکه، مبارزه مادرو برای تصاحب ریاست جمهوری در ۱۹۱۰ بر شبکه «باشگاه‌های» لیبرال تکیه داشت که در بسیاری از شهرهای استانی تشکیل شده بودند. درنهایت، جنبش قانون‌خواه برای مقاومت دربرابر حکومت اوئرتا که در ۱۹۱۳ از طریق کودتا مادرو را از قدرت ساقط نموده بود، ظهور یافت، سپس به تشکیل ائتلافی دست زد که ارتش‌هایش ویلا و زاپاتا را شکست دادند. این ائتلاف قانون اساسی جدید را در ۱۹۱۷ تدوین کرد و به حکومت جدیدی تبدیل شد. دو جنبش اول مقدم بر بحران انقلابی بودند و به ظهور آن کمک کردند، درحالی که جنبش سوم از بطن بحران انقلابی برخاست. دو جنبش اول پدیده‌های سیاسی کاملاً طبیعی بودند که هرچند در جزئیات محلی با جنبش‌های اعتراضی[3] و مبارزات انتخاباتی دیگر کشورها تفاوت داشتند اما مسلماً بخشی از سیاست متعارف و طبیعی بودند؛ بنابراین به راحتی می‌توان بر ضرورت عِلّی این جنبش‌ها تأکید زیادی نمود. جنبش سوم پیامد منطقی فروپاشی حکومت در سطح ملی و گسترش شورش‌های روستایی بود و جلوی ایجاد آنارشی و هرج و مرج یا بازگشت به وضعیت پیشین را گرفت.

«طلایه‌داران» انقلاب مکزیک به درجات مختلف با سه نوع از جنبش‌های اعتراضی هم‌عصر خود در بقیهٔ کشورهای آمریکایی انطباق داشتند، جنبش‌هایی که به شیوه‌های صلح‌آمیز به موفقیت دست یافتند، جنبش‌هایی که استحاله یا منحرف شدند، و بالاخره جنبش‌هایی که سرکوب گردیدند. این جنبش‌ها عبارت بودند از اصلاحات مدنی و انتخاباتی تحت رهبری طبقه متوسط حرفه‌ای، پوپولیسم کشاورزمحور، و آشوب کارگران سندیکالیست. متفکران مخالف درون هریک از این جنبش‌ها انتقادهای هم‌پوشاننده‌ای از رژیم مطرح کردند، و بر احیای

---

1. subversive moralists.
2. precursor movement.
3. protest movements.

آزادی‌های فردی و اجتماعی تضمین شده توسط قانون، پایان حمایت شدید از بیگانگان، و رفع سوء استفاده از نیروی کار تأکید می‌نمودند. این جنبش‌ها جدا از مهیاساختن زمینه برای مبارزه انتخاباتی مادرو در ۱۹۱۰، پیامدهای مهمی نیز در زمینهٔ افزایش آگاهی‌های سیاسی و توانایی‌های جوامع مهاجر مکزیکی در جنوب تگزاس و جلب حمایت لیبرال‌ها و چپ‌گراهای ایالات متحده از اصلاحات در مکزیک به‌بار آوردند.

مبارزه مادرو برای تصاحب ریاست جمهوری و شورش‌های متعاقب آن معمولاً به‌عنوان نقطهٔ آغازین انقلاب شناخته می‌شود. هرچند چنین برداشتی برای وارثان قدرت مادرو واجد معنای سیاسی است اما به دلیل پذیرش بی‌چون و چرای مفهوم انقلاب اسپانیایی (مترادف با سرنگونی مسلحانه) تحلیل علمی را منحرف می‌کند. صعود مادرو به مقام ریاست جمهوری یک راه حل موقتی برای بحران جانشینی رژیم دیاس بود. این راه حل را مقامات بلندپایه با برقراری ریاست جمهوری موقتی و اجازهٔ برگزاری انتخابات آزاد برای خنثی‌سازی شورش‌های محلیِ نوظهور طراحی کرده بودند. این راه حل موقتی بود، چراکه آزادی‌های سیاسی در دورهٔ ریاست مادرو تشدید منازعات طبقاتی را به‌دنبال داشت و دولت را ضعیف‌تر ساخت. در این دوره، بازیگران مهم نظم پیشین که در بوروکراسی‌های نظامی و غیرنظامی تثبیت شده بودند، ابتدا در راه ایجاد تغییراتی که تقاضاهای عمومی را برآورده می‌ساخت کارشکنی کردند، و سپس در زمان اوئرتا کودتا کردند. این کودتا دولت را نابود ساخت، شورش‌های روستایی را برانگیخت، و جنبش مخالفی را به‌وجود آورد که درنهایت به تحکیم یک پدیده انقلابی که همان قانون‌خواهان بودند، منجر شد.

قانون‌خواهان که به خاطر هدف‌شان، یعنی الغای کودتای غیرقانونی علیه حکومت منتخب قانونی مادرو قانون‌خواه نامیده می‌شدند، در قالب گروهی از زمین‌داران و متخصصان در شمال کشور فعالیت خود را آغاز کردند. آنها یک کابینهٔ غیرنظامی تحت رهبری «رئیس اول‌شان»، کارانزا تشکیل دادند. او در زمان دیاس مقامی دون‌پایه و در زمان مادرو یک حاکم ایالتی بود. سپس آنها ارتشی متشکل از سربازان فدرال فراری و گروه‌های شورشی که قبلاً به مادرو وفادار بودند، جمع‌آوری نمودند. قانون‌خواهان که ابتدا به کشاورزان طبقهٔ متوسط تحت رهبری اووِرگون و سپس به اتحاد با کارگران شهری متکی بودند، ارتشی گرد آوردند که پانچو ویلا را شکست داد و زاپاتا را کنترل نمود. اما در جریان این مبارزه، لیبرال‌های غیرنظامی کنار گذاشته شدند، چراکه عناصر رادیکال‌تر بر ارتش سیطره یافتند و پس از انتخابات در استان‌های تحت کنترل‌شان بر مجمع قانون اساسی ۱۹۱۷ نیز تسلط پیدا کردند. پذیرش پست ریاست جمهوری توسط اووِرگون در ۱۹۲۰ سمبل گذار از لیبرالیسم به پوپولیسم بود، و دولتی که او و جانشینانش بازسازی نمودند به خوبی با مدل دولت پوپولیستی انطباق داشت.

جنبه‌هایی از پیامدهای انقلاب (پایان‌بخشیدن به پدیدهٔ کارگران مقروض روستایی با شروع اصلاحات ارضی جدی، هرچند غیرکافی؛ پایه‌ریزی قانون ملی‌کردن معادن خارجی‌ها؛ افزایش حمایت‌های قانونی از نیروی کار و بهبود قدرت چانه‌زنی آنها) قبل از ۱۹۱۰ در بحث‌های

مخالفان و اصلاح‌طلبان مطرح شده بود، اما هیچ جنبشی قادر به هدایت آگاهانه فرایند انقلابی نبود. جنبش‌های «طلایه‌دار» و مبارزه انتخاباتی و شورش مادرو به ایجاد بحران انقلابی کمک نمودند؛ قانون‌خواهان در نهایت توانستند دولت را بازسازی کنند، هرچند به هیچ وجه با حمایت قاطع مردمی توأم نبود. درحقیقت، پیروزی آنها متضمن اعطای بعضی امتیازات درمقابل درخواست‌های رادیکالی بود که درطی مبارزهٔ مسلحانه از سوی فقرای روستایی شورشی مطرح شده بود (و مورلوس اولین ایالتی بود که اصلاحات ارضی جدی در آن صورت گرفت)، اما آن پیروزی عمدتاً نیازمند شکست نظامی همین نیروهای رادیکال بود. اینکه انقلاب مکزیک به چپ گرایش پیدا نکرد تاحدی به این دلیل بود که هرچند قانون‌خواهان وعده‌هایی به توده‌ها دادند، اما برخلاف کمونیست‌های روسیه و چین به ارائهٔ یک ایدئولوژی که مستلزم انضباط شخصی کادرها و تشویق مشارکت توده‌ها باشد، نپرداختند.

در مقام تحلیل باید گفت که وجود یک جنبش مخالف و قادر به سازماندهی مجدد دولت و اعاده نظم، یعنی کاری که طرفداران ویلا و زاپاتا نتوانستند در زمان تفوق نظامی‌شان انجام دهند، از شرایط ضروری پیروزی انقلاب است. درغیر اینصورت، شاهد هرج و مرج و یا بازگشت به وضع پیشین خواهیم بود. اما، ظهور چنین جنبشی در مکزیک تابع تحقق سه شرط ضروری دیگر بود و بنابراین باید به آن کمتر به عنوان یک شرط عِلّی مستقل نگریست.

نتیجه

تحلیل فوق چهار شرط را به‌عنوان شروط ضروری و کافی برای همهٔ انقلاب‌ها و انقلاب مکزیک به‌طور خاص شناسایی نمود. این شروط عبارتند از بستر جهانی مساعد، بحران سیاسی که توانایی‌های اداری و اجبارآمیز دولت را فلج می‌کند، شورش روستایی گسترده، و جنبش(های) نخبگان مخالف. سه شرط اول برای ایجاد وضعیت انقلابی باهم تعامل می‌کنند؛ و اما پس از اینکه توفق نظامی انقلابیون ثابت شد، شرط چهارم نیز باتوجه به وجود تقریباً طبیعی مدعیان دیگر برای تأثیرگذاری بر تحولات اجتماعی و سیاسی حادث می‌شود.

انقلاب مکزیک حذف عناصر ارتجاعی[1] طبقهٔ زمین‌دار را از عرصه تأثیرگذاری بر سیاست ملی تسریع کرد و به ایجاد دولت جدیدی منجر شد که برای هدایت اقتصاد و کنترل منازعه طبقاتی از قدرت کافی برخوردار بود. اما، هرچند دولت انقلابی جدید اصلاحات ارضی را در دهۀ ۱۹۴۰ به انجام رسانید و چندین دهه رشد اقتصادی بالا را از دهۀ ۱۹۴۰ تا دهۀ ۱۹۷۰ سرپرستی کرد، اما نتوانست نابرابری شدید و فقر گسترده روستایی را از بین ببرد. همچنین، اگرچه دولت جدید دهقانان و کارگران را جذب سازمان‌های دولت نمود، اما رهبری سیاسی تا سال ۲۰۰۱ اجازهٔ کنترل دموکراتیک حکومت را نداد. میراث چندگانه انقلاب (رشد اقتصادی توأم با تداوم فقر و نابرابری، و پوپولیسم بدون دموکراسی کامل) تا به امروز به سیاست و اقتصاد مکزیک شکل داده است.

---

1. reactionary elements.

انقلاب نیکاراگوئه

توماس واکر

دهۀ ۱۹۸۰ اولین دهه‌ای نبود که ایالات متحده با شورش در آمریکای مرکزی مقابله می‌کرد. از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳ سربازان نیروی دریایی آمریکا برای دفاع از حکومت نیکاراگوئه درمقابل یک شورش دهقانی تحت رهبری آگوستو ساندینو این کشور را اشغال نمودند. چریک‌های ساندینو با مبارزات خود ایالات متحده را متوقف ساختند، و صلح تنها هنگامی برقرار شد که ایالات متحده وعدۀ عقب‌نشینی همۀ سربازانش را داد. اما ایالات متحده قبل از عقب‌نشینی اقدام به تأسیس و آموزش گارد ملی نیکاراگوئه نمود. در ۱۹۳۴، رهبر گارد، آناستازیو سوموزا گارسیا ترور ساندینو را ترتیب داد.در ۱۹۳۶ او رئیس جمهور را ساقط و خود را به‌عنوان رئیس جمهور نیکاراگوئه معرفی کردکه سرآغازی بود بر حکومت ۴۳ ساله خانواده سوموزا: آناستازیو سوموزا گارسیا (مدت حکمرانی ۱۹۵۶ـ۱۹۳۶) و پسرانش لوئیس سوموزا دبایلی (مدت حکمرانی ۱۹۶۷ـ۱۹۵۷)، و آناستازیو سوموزا دبایلی (مدت حکمرانی ۱۹۷۹ـ۱۹۶۷).

حکومت خانوادۀ سوموزا در ۱۹۷۹ به‌واسطۀ فشارهای بین‌المللی، مخالفت نخبگان، و شورش‌های مردمی به پایان خود رسید. فشارهای بین‌المللی از دو ناحیه وارد می‌شد: یکی از ناحیۀ ایالات متحده که در چارچوب سیاست حقوق بشر رئیس جمهور کارتر، سوموزا را وادار به توقف سرکوب مخالفانش نمود، و دیگری از ناحیۀ صندوق بین‌المللی پول که سوموزا را وادار به کاهش ارزش پول نیکاراگوئه و انجام اصلاحات اقتصادی نمود. مخالفت نخبگان نیز از فساد خانواده سوموزا و اقدام آناستازیو سوموزا دبایلی در محروم‌ساختن نخبگان از همان نقش ناچیز سنتی‌شان در سیاست نیکاراگوئه نشأت می‌گرفت. از اینرو، جبهۀ آزادیبخش ساندینیست کمیته‌های دفاعی محلی را در شهرها، و واحدهای چریکی را در نواحی روستایی برای رهبری شورش عمومی سازماندهی

نمود. در مقالهٔ زیر، توماس واکر زمینه‌های اقتصادی و سیاسی انقلاب را تشریح می‌کند. پیامدهای این انقلاب نیز در فصل چهارم توسط جان فوران و جف گودووین بررسی شده است.

نیکاراگوئه، کشوری واقع در مرکز آمریکای مرکزی که هندوراس در شمال و کاستاریکا در جنوب آن قرار دارد بزرگترین کشور منطقه است. بااین وجود، مساحت ۱۴۸ هزار کیلومتر مربعی‌اش تنها کمی بزرگتر از ایالت آیوای آمریکاست. جمعیت حدوداً ۲/۵ میلیون نفری آن نیز کمی کمتر از جمعیت ۲/۸ میلیون نفری آیوا است. با این حال، نیکاراگوئه کشوری بسیار جالب و منحصر به فرد است که اهمیتش با وسعتش قابل مقایسه نیست. اگرچه شورش‌ها و کودتاهای زیادی در آمریکای لاتین صورت گرفته، اما نیکاراگوئه از جمله معدود کشورهای آمریکای لاتین است که یک انقلاب اجتماعی واقعی را تجربه نموده، و منظور من از انقلاب یک فرایند سریع تغییر در ساختارهای اجتماعی و اقتصادی و سیاسی است.

زمینهٔ اقتصادی

تفاوت عمیقی میان آنچه مسامحتاً فعالیت اقتصادی آزاد یا سرمایه‌داری در ایالات متحده نامیده می‌شود و سرمایه‌داری حاکم بر آمریکای لاتین وجود دارد. سرمایه‌داری در ایالات متحده توأم با سطوح نسبتاًبالای عدالت اجتماعی است چراکه دقیقاً به توده مردم مصرف‌کننده آمریکا وابسته است. بخش اعظم آنچه صنعت آمریکا تولید می‌کند در ایالات متحده مصرف می‌شود. بنابراین، درصورتی که اکثریت شهروندان به حدی استثمار می‌شدند که دیگر نمی‌توانستند در سطوح نسبتاً بالایی به مصرف ادامه دهند نظام اقتصادی این کشور فرومی‌پاشید. درست عکس این قضیه در آمریکای لاتین صادق است، یعنی جایی که اقتصادهای به‌اصطلاح، «سرمایه‌داری» به‌شدت دارای جهت‌گیری خارجی هستند و تأکید زیادی بر تولید کالاهای صادراتی می‌گذارند. تحت این نظام‌های سرمایه‌داری وابسته، شهروند عادی به‌عنوان یک نیروی کار ارزان و به سهولت قابل استثمار اهمیت دارد و نه به‌عنوان یک مصرف‌کننده. بنابراین، انگیزهٔ اقتصادی چندانی برای طبقات ممتاز حاکم در اکثر کشورهای آمریکای لاتین وجود ندارد که بخواهند برای بهبود شرایط زندگی اکثریت مردم فداکاری‌های لازم را انجام دهند.

درحالی که نیکاراگوئه قبل از انقلاب به‌عنوان جامعه‌ای که به‌وسیلهٔ سرمایه‌داری وابسته دچار اختلال شده بود، به هیچ وجه یک استثنا محسوب نمی‌شد، معهذا یک مورد فوق‌العاده فاجعه‌آمیز بود. برخلاف کشورهای دیگر (نظیر بولیوی که در آن منابع طبیعی نسبتاً اندکی وجود دارد) نیکاراگوئه سرزمینی با امکانات اقتصادی بالقوهٔ فراوان است. در نیکاراگوئه نسبت جمعیت به زمین بسیار مطلوب است. نه تنها نیکاراگوئه بزرگترین کشور از میان پنج کشور آمریکای

برگرفته از:
Nicaragua: The Land Sandino by Thomas W. Walker, 1981, Westview Press.

مرکزی است بلکه دارای کم‌ترین تراکم جمعیتی است به‌طوری که در هر متر مکعب تنها ۲۰ نفر زندگی می‌کنند درحالی که این رقم برای کُل منطقه ۴۵ نفر و برای السالوادور تقریباً ۲۱۰ نفر است. خود این سرزمین غنی و متنوع است، با اقلیم‌ها و خاک‌های متفاوت، و پستی و بلندی‌هایی مناسب برای تولید انواع گوناگونی از محصولات کشاورزی و چهارپایان. رودخانه‌ها و آتشفشان‌های فراوان کشور منابع به سهولت قابل بهره‌برداری را برای انرژی هیدروالکتریک و زمینی فراهم می‌کنند، و راههای آبی داخلی حمل و نقل داخلی ارزان را تسهیل می‌نمایند و امکان بهره‌برداری را به‌عنوان بخشی از راه آبی ماورای بحار فراهم می‌سازند. نیکاراگوئه هم از ناحیهٔ کارائیب و هم از ناحیهٔ اقیانوس آرام دارای خطوط ساحلی است، و بدین‌ترتیب نه‌تنها به منابع غذایی و معدنی دریایی بلکه به بازارهای مهم جهانی دسترسی مستقیم دارد. این کشور از منابع چوبی قابل ملاحظه‌ای برخوردار است، از جنگل‌های کاج نواحی کوهستانی گرفته تاچوب‌های سخت درختان نواحی پست استوایی. ازجمله منابع معدنی مشهور این کشور می‌توان به نقره و به‌ویژه طلا اشاره کرد. درنهایت، مردم نیکاراگوئه با فرهنگ و زبان نسبتاً همگون‌شان و روحیهٔ تزلزل‌ناپذیر و شور زندگی که در آنها جریان دارد، خود یک دارایی ملی بسیار مهم هستند.

بهترین راه برای درک نابرابری‌های نظام اقتصادی نیکاراگوئه بررسی ریشه‌های تاریخی آن است. تاریخ اقتصادی نیکاراگوئه را قبل از انقلاب ساندینیستی می‌توان به چهار دورهٔ زمانی مشخص تقسیم کرد: ۱. دورهٔ مستعمراتی از دههٔ ۱۵۲۰ تا دههٔ ۱۸۲۰؛ ۲. نیمهٔ اول قرن استقلال، از دههٔ ۱۸۲۰ تا دههٔ ۱۸۷۰؛ ۳. دورهٔ سرمایه‌داری وابسته ابتدایی، از اواخر دههٔ ۱۸۷۰ تا دههٔ ۱۹۴۰؛ و ۴. ظهور سرمایه‌داری وابسته مدرن، از دههٔ ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۷۰.

اقتصاد مستعمراتی

وقتی اسپانیایی‌ها در اوایل قرن شانزدهم وارد غرب نیکاراگوئه شدند با جامعهٔ کشاورزی نسبتاً پیشرفته‌ای روبرو گشتند. تقریباً یک میلیون ساکن بومی منطقه (اَخلاف مهاجران تمدن‌های مایا و آزتک در شمال) در روستاها و شهرهایی با جمعیت‌هایی چندصد نفری تا دهها هزار نفری زندگی می‌کردند. جامعهٔ نیکاراگوئه یک جامعهٔ فئودال بود، با رؤسا، رؤسای بخش‌ها، و مردم عوام، که در آن مردم عادی به رؤسا خراج می‌پرداختند. اما، زمین دارای مالکیت اشتراکی بود و هر ساکن شهر و روستا زمین مشخصی را نزدیک محل زندگی خود دراختیار داشت. خاک‌های غنی منطقه محصولات کشاورزی فراوانی به بار می‌آوردند، از ذرت و مانیوک گرفته تا فلفل و لوبیا و تنباکو و انواع سبزیجات. هر مرکز جمعیتی از یک یا چند بازار محلی برخوردار بود که در آنها محصولات کشاورزی فروخته می‌شدند. هرچند، سال‌های بَد کشاورزی و جنگ‌های قبیله‌ای گاهی به‌طور موقتی باعث سختی‌های شدید می‌شد، اما درمجموع اقتصاد به‌طور نسبی خودکفا و مستقل بود. نظام بازار، تجارت درون منطقه‌ای، و دسترسی عمومی به زمین‌های کشاورزی غنی، امکانات مادی را برای برآوردن نیازهای اساسی بشر فراهم می‌کرد.

تصرف نیکاراگوئه توسط اسپانیایی‌ها تأثیر فوری و ویرانکننده‌ای برایـن نـظام اقـتصادی داشت. غاصبان اسپانیایی با تحمیل خودشان بر ساختار فدرال موجود خواستار دریافت خراج طلا، و وقتی منابع طلا کاهش یافت، خواستار برده‌های سرخ‌پوست شدند. درطی چند دهـه، نابودی تقریباً کامل جمعیت بومی به خاطر سرایت امراض اروپاییان و صدور بردگان موجب کمبود شدیداً نیروی کار شد که تقریباً کشاورزی کاربر را که اساس اقتصاد مـنطقه بـود، نـابود ساخت. مطمئناً، بعضی از زمین‌ها در سراسر دورهٔ مستعمراتی همچنان زیر کشت فشرده باقی ماندند و بعضی از محصولات صادراتی نظیر ذرت، کاکائو و مواد غذایی را بـرای تـقاضاهای داخلی منطقه که اکنون بسیار کاهش یافته بود، تأمین می‌کردند. اما بخش اعظم زمین‌های غنی نیکاراگوئه به حالت جنگل بازگشت و یا برای پرورش دام به‌منظور تولید چرم، پیه و گوشت و فروش آنها به دیگر مستعمرات مورد بهره‌برداری قرار گرفت.

بنابراین، در طی چند دهه اقتصاد اساساً از یک جهت‌گیری خارجی برخوردار شد. نخبگان خُرده‌پای اسپانیایی، علاوه بر فروش ذرت، کاکائو و محصولات دامی، از طریق بهره‌برداری از محصلات جنگلی، کشتی‌سازی، و بهره‌برداری متناوب از معادن طلا نیز به ثروت رسیدند، که همهٔ اینها برای تأمین تقاضاهای خارجی بود و نه داخلی. جمعیت اندک نیکاراگـوئه و تـمرکز ثروت در دستان طبقات ممتاز، این مستعمره را به آماج اصلی حملات دزدان دریایی انگلستان و دیگر کشورهای اروپایی تبدیل نمود و به وضعیت وخیم این منطقه به‌عنوان یک مرداب راکد مستعمراتی دامن زد. بدین ترتیب، اکنون فرایند عقب‌ماندگی نیکاراگوئه آغاز شده بود.

نیمهٔ اول قرن استقلال

رهایی نسبی از سلطهٔ خارجی به‌واسطهٔ واگرایی و درنهایت فروپاشی حکومت مسـتعمراتـی اسپانیا در اوایل قرن نوزدهم باعث تغییرات قابل ملاحظه در نظام اقتصادی نـیکاراگـوئه شـد. درست است که تجار بریتانیایی امکان فروش تولیدات صادراتی سنتی نخبگان زمین‌دار را فراهم کردند، اما هرج و مرج سیاسی نسبی و انزوای بین‌المللی نیمهٔ اول قرن اسـتقلال رشـد انـواع دیگری از فعالیت اقتصادی را نیز تشویق کرد. در این برهه رشد سریعی در تعداد کشاورزان دهقان خودکفا به‌وجود آمد و بار دیگر یک نظام مبادله شکننده و بومی برقرار شد. بـه‌علاوه، انـواع گوناگونی از صنایع دستی در شهرها و روستاها شروع به رشد نمود.

این نظام اقتصادی، گواینکه مسلماً چندان توسعه نیافته نبود، اما برای اکثر مردم نیکاراگوئه نسبتاً راضی‌کننده بود. برای مثال بـراسـاس نـوشته‌های یک پـژوهشگر در اوایـل دهـهٔ ۱۸۷۰ (هرچند کمی اغراق‌آمیز است)، «کارگریِ مزرعه که درمکزیک و دیگر مستعمرات اسپانیا در قارهٔ آمریکا دیده می‌شود، در نیکاراگوئه وجود ندارد ... هر شهروندی می‌تواند ... برای کشت مـوز پختنی[1] و ذرت... در یک قطعه زمین آزاد به فعالیت بپردازد».

1. plantain.

سرمایه‌داری وابسته ابتدایی

انزوای نسبی نیکاراگوئه و توسعهٔ تدریجی یک اقتصاد برخوردار از جهت‌گیری داخلی ناگهان با رونق شدید قهوه در آمریکای مرکزی در اواخر دههٔ ۱۸۰۰ پایان یافت. قهوه احتمالاً در ربع اول قرن بیستم به‌عنوان یک محصول عجیب خارجی وارد نیکاراگوئه شد. تا ۱۸۴۸ این محصول به‌صورت تجاری در مقیاسی محدود تولید می‌شد. در اوایل دههٔ ۱۸۵۰ قهوه نوشیدنی مورد علاقه بیش از ۲۰هزار مسافرخارجی بود که هر ماه با استفاده از شرکت حمل و نقل کورنلیوس وَندربیلت در مسیرشان به کالیفرنیا از سراسر نیکاراگوئه می‌گذشتند. اما در دههٔ ۱۸۷۰ بود که قهوه جایگاه واقعی خود را یافت. از این پس تقاضای بین‌المللی چنان شدید بود که نخبگان حاکم بر کشور را تشویق کرد بخش اعظم ظرفیت تولیدی نیکاراگوئه را به انحصار خود درآورده و به کشت این تک محصول اختصاص دهند.

دو عامل که در تولید قهوه از اهمیت حیاتی برخوردارند عبارتند از زمین حاصلخیز در محیط جوی مناسب و تعداد زیاد نیروی کار اساساً غیرماهر که می‌توانند برای چندماه در فصل برداشت محصول به خدمت گرفته شوند. در نیکاراگوئه در اوایل دههٔ ۱۸۷۰ عرضهٔ هر دو عامل فوق کم بود. کشت قهوه از قبل به بخش اعظم زمین‌های قابل کشت اطراف ماناگوا راه یافته بود و دیگر زمین‌های مساعد درنواحی کوهستانی به وسیلهٔ دهقانان مستقل و اعضای جوامع سرخ‌پوستی که به کشاورزی معیشتی سنتی مشغول بودند، اشغال شده بود. به‌علاوه، از آنجا که توده‌های روستایی از زمین‌های متعلق به خودشان برخوردار بودند، کارگر مزرعه چندانی که آسیب‌پذیر و به راحتی قابل استثمار باشد، وجود نداشت.

نخبگان سنتی هر دو مشکل فوق را با مهارت و سرعت حل کردند. در اواخر دههٔ ۱۸۷۰ و دههٔ ۱۸۸۰ آنها از طریق ترکیبی از زبان بازی، خشونت و وضع مقررات لازم به زمین‌های دلخواه خود دست یافتند و نیروی کار مورد نیاز را ایجاد کردند. کشاورزان منفردی که به‌طور غیرقانونی زمین‌هایی را متصرف شده بودند و سرخ‌پوستانی که از طریق ترتیبات اشتراکی روی زمین کار می‌کردند به‌شدت در برابر ابزارهای قانونی آسیب‌پذیر بودند. چراکه در اکثر موارد این افراد برحسب سنت از حق استفاده از زمین برخوردار شده بودند و نه برحسب مالکیت قانونی. به‌مدت چند دهه، نخبگان کشاورزی تلاش نموده بودند از طریق قانون مالکیت‌های اشتراکی و غیرقانونی را ملغیٰ کنند. در ۱۸۷۷ در زمان رئیس جمهور محافظه‌کار، پدرو خوئاکین چامورو قانونی به تصویب رسید که املاک اشتراکی را غیرقانونی نمود و به افراد حق خرید زمینهای ملی «تصرف نشده» را اعطا کرد. نابسامانی گسترده کشاورزان اشتراکی سرخ‌پوست و دهقانان منفرد به‌واسطهٔ وضع این قانون به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر به شورش این کشاورزان اشتراکی در ۱۸۸۱ در مناطق پاسیفیک و نواحی مرکزی شمال نیکاراگوئه منجر شد. بعد از یک سلسله نبردهای بی‌رحمانه که در آنها شاید بیش از پنج هزار سرخ‌پوست کشته شدند نظم جدیدی بر منطقه تحمیل شد. اکنون قهوه می‌توانست آزادانه به سرزمین‌های جدید گسترش یابد.

همچنین، با وضع قانونی که به موجب آن کشاورزان خرده‌پا از زمین‌ها بیرون رانده شدند یک

پرولتاریای روستایی آسیب‌پذیر نیز به‌وجود آمد. برای تقویت این پدیده، حکومت‌های تحت کنترل نخبگان قوانین دیگری را نیز علیه «ولگردی» و کشت موز پُختنی (غذای اصلی دهقانان که شبیه موز است) وضع نمودند. بسیاری از کارگران قهوه که مجبور بودند محصولات اساسی را در نمایندگی‌های مزارع به قیمت‌های بالا خریداری کنند مجبور بودند به دریافت اعتبار از این فروشگاه‌های شرکتی اتکا کنند. به‌زودی آنها گرفتار یک نظام بسیار مؤثر شدند که کارگران کشاورز مقروض عنصر اصلی آن بودند. درکمتر از یک دهه، دهقانان خودکفای بخش بزرگی از کشور به کارگران روستایی وابسته و سرکوب شده مبدل گشتند. بخش اعظم روستائیان نیکاراگوئه زندگی نامطمئنی را آغاز کردند، که بین ماههای خوب برداشت قهوه، از نوامبر تا فوریه، و مشقت و بیکاری بقیهٔ سال که به دورهٔ مرگ مشهور بود، در نوسان بودند.

گسترش کشت قهوه نشانهٔ ظهور سرمایه‌داری وابسته[1] در نیکاراگوئه نیز بود. قبل از این دوره اقتصاد به پرورش گاو و کشاورزی معیشتی[2] دهقانی و اشتراکی اتکا داشت. هیچ‌یک از این دو فعالیت به سرمایهٔ قابل توجهی نیاز نداشت. اما، وضعیت قهوه فرق می‌کرد. اول اینکه، سال‌های قبل از اولین برداشت، کشتکاران مجبور بودند سرمایه‌گذاری قابل ملاحظه‌ای در آماده‌سازی زمین و کاشت و پرورش نهال‌ها انجام دهند. وقتی درختان به بار نشستند صَرف مبالغ زیادی پول برای نیروی کار و ماشین ضرورت داشت. نیروی کار زیادی برای دستچین کردن دانه‌های قهوه مورد نیاز بود، و افراد و ماشین‌های بیشتری نیز برای وزن کردن، پودرکردن، خشک‌کردن، تفکیک، بسته‌بندی و حمل و نقل محصول به‌کار گرفته می‌شد.

بنابراین عجیب نیست که هرچند بعضی از کشاورزان کوچک نیز به تولید دانهٔ قهوه روی آوردند، اما بخش اعظم کسانی که وارد این تجارت جدید شدند زمین‌داران بزرگ، بورس‌بازان تجاری مرفه، و در بعضی موارد، خارجی‌ها بودند. الیگارشی محافظه‌کار از کنترل خود بر فرایند قانون‌گذاری برای تصویب قوانین سوبسید ۱۸۷۹ و ۱۸۸۹ استفاده کرد که به موجب آن کشتکاران از همهٔ ملیت‌ها که در نیکاراگوئه به پرورش بیش از ۵هزار درخت مشغول بودند از یک سوبسید پنج سِنتی برای هر درخت بهره‌مند می‌شدند. این قوانین،در کنار دیگر اقدامات، استعمارگران خارجی را تشویق نمود اقبال خود را در زمین‌های حاصلخیز کوهستان‌های مرکزی نیکاراگوئه جستجو کنند. بدین‌ترتیب سرمایه‌های جدیدی همراه آنها وارد کشور شد.

تا دههٔ ۱۹۵۰ قهوه به زیربنای اقتصاد نیکاراگوئه تبدیل شد. این بدان معنا نیست که دیگر اَشکال کشاورزی به‌کُلی نابود شد. بعضی از دهقانان دوراندیش، نواحی جدید کشت قهوه را ترک گفتند و به کشاورزی معیشتی در زمین‌های دیگر مناطق که هنوز به چنگ نخبگان زمین‌دار نیفتاده بود، روی آوردند. به‌علاوه، گاوداری سنتی ماقبل سرمایه‌داری در دشت‌ها، گواینکه اکنون از اهمیت کمتری برخوردار بود، به هیچ وجه به‌طور کامل از بین نرفت. اما درمجموع، قهوه به وضوح تکیه‌گاه اصلی اقتصاد کشور بود.

با رشد صنعت قهوه، اقتصاد نیکاراگوئه به یک اقتصاد تک‌محصولی صادراتی تبدیل شد.

---

1. dependent capitalism.
2. subsistence farming.

منافع این نظام اقتصادی عموماً به جیب حلقهٔ کوچک نخبگان داخلی و شرکای تجاری خارجی‌شان می‌رفت. مالیات بر قهوه که می‌توانست به بازتوزیع درآمد به نفع اکثریت فقیر کمک کند عملاً وجود نداشت. شهروند عادی به‌جای اینکه نفع برنده نظام اقتصادی باشد ابزار تولیدی بود که مورد سوء استفاده قرار می‌گرفت. همچنین، اقتصاد نیکاراگوئه همواره دچار رونق و رکود ادواری بود که از نوسانات قیمت جهانی تک محصول صادراتی‌اش ناشی می‌شد. در دوران رونق، اقتصاد رشد می‌یافت و کشتکاران قهوه کالاهای لوکس و ماشین‌آلات وارد می‌نمودند، پول‌هایشان را در خارج سرمایه‌گذاری می‌کردند و فرزندانشان را برای تحصیل به اروپا و ایالات متحده می‌فرستادند. اولین سوموزای دیکتاتور به‌واسطهٔ چنین رونقی در ایالات متحده به تحصیل پرداخت. در دوران رکود، نظیر دورانی که به دنبال رکود جهانی ۱۹۲۹ پدید آمد، قیمت قهوه کاهش می‌یافت و اقتصاد راکد می‌شد. بدین‌ترتیب، کشتکاران کمر خم می‌کردند، از طریق پس‌اندازها و سرمایه‌هایشان زندگی را می‌گذراندند، و کالاهای لوکس و ماشین‌آلات کمتری وارد می‌نمودند.

همچنین، از عوارض اقتصاد تک‌محصولی این بود که در سراسر بخش اعظم این دوره حکومت‌های نیکاراگوئه چندان به این فکر نبودند که آیا این اقتصادمقاصد توسعهٔ ملی واقعی را تأمین می‌کند یا نه. تنها استثنای مهم بر این قاعده رژیم لیبرال خوزه سانتوس سلایا از ۱۸۹۳ تا ۱۹۰۹ بود. سلایا که مردی قدرتمند بود هیچ مخالفتی با اصول اقتصاد بازار و قهوه نداشت. درحقیقت، او با بهره‌برداری از زمین‌های جدید و بهبود شبکه حمل و نقل نیکاراگوئه به صنعت قهوه کمک نمود. با این وجود، او بر آموزش نیز تأکید نمود، مسئولیت مالی حکومت را باب کرد، اصول یک ساختار اداری مدرن را ایجاد نمود و بر حق تعیین سرنوشت اقتصاد ملی تأکید ورزید. امتناع او از واگذاری حقوق کانال به ایالات متحده که حاکمیت اقتصادی و سیاسی کشورش را از بین می‌برد، و مذاکرات جدی‌اش با دیگر قدرت‌ها برای انعقاد یک پیمان عادلانه‌تر در مورد استفاده از کانال، به تصمیم آمریکا برای تشویق و سپس تقویت شورش نظامی محافظه‌کاران علیه او در ۱۹۰۹ کمک کرد. پس از سلایا، محافظه‌کاران و سپس لیبرال‌های شدیداً مرعوب‌شده حکومت‌هایی تشکیل دادند که سیاست‌های اقتصادی‌شان دقیقاً با مدل تک‌محصولی انطباق داشت. محافظه‌کاران چند سال پس از کسب قدرت همان پیمان کانالی را که سلایا رَد کرده بود با حامیان آمریکایی‌شان منعقد کردند. از این پس تا دههٔ ۱۹۵۰ عملاً هیچ تلاشی برای تغییر نقش تثبیت شده نیکاراگوئه به‌عنوان تأمین‌کننده یک محصول اصلی صورت نگرفت.

سرمایه‌داری وابسته مدرن

ربع قرن قبل از انقلاب را باید برههٔ مدرنیزاسیون اقتصادی و «توسعه» وابسته نامید. محصولات جدیدی به سبد صادرات نیکاراگوئه افزوده شد، تکنولوژی و تکنوکرات‌ها به پدیده‌های مُد روز و پُرپرستیژ تبدیل شدند، بوروکراسی حکومت به سرعت رشد یافت، و رشد (حداقل بر روی

کاغذ) حوزه‌های خدمات اجتماعی گوناگون و تولید ناخالص ملی شتاب قابل قبولی گرفت. اما منافع این تغییرات و رشد شاخص‌ها نصیب اکثر نیکاراگوئه‌ای‌ها نشد، به‌طوری که سطح بسیار نازل زندگی شان عملاً تغییری نکرد و شکاف میان آنها و اعضای اندک طبقات متوسط و بالا به‌طور بی‌وقفه افزایش یافت.

یکی از آشکارترین تغییرات در طی این دوره متنوع‌شدن صادرات نیکاراگوئه بود. علاوه بر قهوه و محصولات گاوپروری، نیکاراگوئه اکنون به صادرات مقادیر قابل توجهی کتان، شکر، موز، چوب، و غذاهای دریایی نیز می‌پرداخت. مهمترین محصول جدید کتان بود. افزایش شدید قیمت جهانی این ماده خام در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ به‌دنبال افزایش تقاضا درطی جنگ کُره، کشتکاران و بورس‌بازان نیکاراگوئه‌ای را به سرمایه‌گذاری در تولید کتان در نواحی پَست پاسیفیک تشویق نمود. نیکاراگوئه که در ۱۹۴۹ تنها ۳۷۹ تُن کتان صادر نموده بود، این رقم را در ۱۹۵۵ به ۴۳۹۷۱ تُن افزایش داد. درنهایت ۸۰ درصد زمین‌های ساحل پاسیفیک به کشت کتان اختصاص یافت. بعضی از گاوپروران به کشت کتان روی آوردند، اما همانند ترقی شدید قهوه در هفت دهه پیشتر، بخش اعظم زمین‌هایی که زیر کشت این محصول صادراتی جدید رفت به شیوه‌های مختلف از چنگ دهقانان تولیدکننده حبوبات و محصولات اساسی خانگی بیرون آورده شده بود. در اینجا بار دیگر کشاورزان مستقل، به بهای «پیشرفت» و «توسعه» عده قلیلی از نخبگان، به کارگران روستایی بی‌ریشه تبدیل شدند.

کتان، مانند قهوه، تابع دوره‌های ترقی و نزول بود. دوره اول نزول در ۱۹۵۶، سه سال بعد از پایان جنگ کره شروع شد. در مقایسه با قهوه، تولید کتان یک فعالیت شدیداً سرمایه‌بر محسوب می‌شد. این کار به سرمایه‌گذاری‌های زیاد در ماشین‌آلات، کود شیمیایی، حشره‌کش‌ها، و نیروی کار احتیاج داشت. در مورد نیکاراگوئه، تولید کتان تقریباً همهٔ تراکتورها و ماشین‌های درو، بخش اعظم سیستم‌های آبیاری، و بیش از سه چهارم کود شیمیایی تجاری استفاده شده در کشور را به خود اختصاص داد. تولید کتان در مقیاس کوچک اساساً عملی نبود.

عامل دیگری که در این دوره بر اقتصاد نیکاراگوئه تأثیر گاشت ظهور برنامهٔ «اتحاد برای پیشرفت» در اوایل دهۀ ۱۹۶۰ بود. این برنامه تحت حمایت ایالات متحده در واکنش به موفقیت فیدل کاسترو در کوبا، برای ایجاد توسعۀ اجتماعی و اقتصادی در آمریکای لاتین از طریق راهکارهای ملایم سیاسی طراحی شده بود. این برنامه امیدوار بود که اصلاحات روشنفکرانه از بالا «تهدید» انقلاب از پایین را از میان بردارد. سوموزا و نخبگان سنتی نیکاراگوئه ایدۀ اتحاد را خیلی جذاب یافتند. البته آنها توجه خاصی به اهداف متعالی‌اش در زمینۀ عدالت اجتماعی و اقتصادی نداشتند. بلکه، آنها به این برنامه از جنبۀ علمی‌تر به‌عنوان یک ابزار مشروعیت‌بخش و منبع انواع فرصت‌های اقتصادی نگاه می‌کردند. آنها در ازای اصلاحات کاغذی نسبتاً بی‌دردسر و ایجاد یک بوروکراسی خدمات اجتماعی مدرن، از مساعدت خارجی و کمک تکنولوژیک بیشتری بهره‌مند می‌شدند و به فرصت‌های تجاری جدید زیادی دست می‌یافتند.

نیکاراگوئه در دهۀ ۱۹۶۰ نوع خاصی از اثبات‌گرایی جدید[1] و یادآور مکزیک در دورۀ پورفیریو دیاس بود. تکنولوژی، سرمایه خارجی، و «توسعه» (که برحسب رشد تولید ناخالص ملی تعریف می‌شد) به اصول اعتقادی جدید نخبگان تبدیل شدند. گروهی از توسعه‌گرایان تحصیل کرده که به تکنوکرات‌ها، یا به‌صورت غیرمحترمانه‌تر، به «مینی ژوپ‌پوش‌ها» معروف بودند به مناصب بالا ارتقاء یافتند. قلب فعالیت‌های آنها بانک مرکزی در مرکز ماناگوآ بود. در آنجا رئیس جمهور مستبد به همراه رئیس «مینی‌ژوپ‌پوش‌ها» (فرانسیسکو چه لائینس، مدیر بانک) و بهترین‌های جامعۀ تکنوکراتیک نیکاراگوئه غالباً تا دیروقت به برنامه‌ریزی برای اقتصاد کشور می‌پرداختند، چنانکه گویی آنها هیأت مدیره یک شرکت بزرگ بودند. در این جلسات دستور مطالعات امکان‌سنجی صادر می‌گردید، راههای جلب سرمایه‌های خارجی بررسی می‌شد و در مورد سرمایه‌گذاری‌های مشترک تبادل نظر صورت می‌گرفت. پس از یک سال بانک مرکزی گزارش سالانه‌ای مشتمل بر جداول و تحلیل‌های مربوط به اقتصاد ملی منتشر می‌کرد. برای کمک به تربیت تعداد بیشتری از تکنوکرات‌های تجاری، مدرسه مدیریت تجاری دانشگاه هاروارد نیز در تشکیل مؤسسۀ مدیریت تجاری آمریکای مرکزی، واقع در حومۀ ماناگوا، همکاری نمود.

از دیگر انگیزه‌های توسعه سرمایه‌دارانه در نیکاراگوئه، که با برنامۀ اتحاد برای پیشرفت همزمان شد، ظهور بازار مشترک آمریکای مرکزی در ۱۹۶۰ بود. این تلاش در راستای همگرایی اقتصادی منطقه‌ای انگیزۀ مضاعفی را، هم برای صنعتی‌شدن نوظهور و هم برای تنوع‌بخشی به محصولات صادراتی، فراهم کرد. به مدتی، این فعالیت‌ها برای گروه‌های داخلی و بین‌المللی ممتازی که آنها را در کنترل داشتند یک موهبت و امتیاز اضافی به‌شمار می‌آمد. اما، جنگ فوتبال[2] بین السالوادور و هندوراس در ۱۹۶۹ این تلاش همگراکننده را ناکام گذاشت.

روند امور ثابت کرد که خوش‌بینی توسعه‌گرایانه دهۀ ۱۹۶۰ یک خیال خام است. در مقایسه با بقیۀ آمریکای لاتین، نیکاراگوئه سرمایۀ خارجی نسبتاً اندکی دریافت کرد، شاید به این دلیل که انجام فعالیت تجاری در این کشور معمولاً مستلزم پرداخت رشوه به خانوادۀ سوموزا به انحاء مختلف بود. در این دوره، هرچند رشد اقتصادی صورت گرفت، اما منافعش به جیب تعداد نسبتاً معدودی رفت. خانوادۀ سوموزا و متحدانشان از کنترل خود بر دستگاه گسترش‌یافته حکومتی و تخصص تکنوکراتیک جدید کشور صرفاً برای افزایش دارایی‌های خود استفاده می‌کردند. درنهایت، در اواخر دهۀ ۱۹۶۰ و اوایل دهۀ ۱۹۷۰ تکنوکرات‌ها، خود، از صحنه حذف شدند، چراکه آناستازیو سوموزا دبایلی فاسد و مشروب‌خوار، افسران گارد ملی و دیگر رفقای خود راکه به آنها در اِزای وفاداری شخصی‌شان پاداش می‌داد جانشین پرسنل اداری ماهر کرد.

---

1. neopositivism.

۲. این جنگ اساساً به خاطر اختلاف دولت هندوراس با السالوادور درخصوص تعداد زیاد مهاجران قانونی و غیرقانونی السالوادور در هندوراس رخ داد. از آنجا که این جنگ همزمان بود با سه بازی حذفی فوتبال بین دو کشور در چارچوب مسابقات مقدماتی جام جهانی و تنش‌ها به این بازی‌ها نیز کشیده شد، این جنگ به جنگ فوتبال معروف شده است (م).

حکومت و سیاست

اگر کسی آنقدر احمق باشد که تشریفات قانونی و اهداف اعلام‌شدهٔ حکومت نیکاراگوئه را در طی سال‌های سوموزا جدی تلقی کند، مطمئناً به این نتیجه اشتباه کشیده خواهد شد که نیکاراگوئه از حکومت دموکراتیک مدرنی برخوردار بود که اهداف توسعه‌ای درخور تحسینی را تعقیب می‌کرد. براساس قانون اساسی، انتخابات آزاد، تفکیک قوا، و مجموعهٔ کاملی از حقوق بشر به صراحت به رسمیت شناخته و تضمین شده بود. برای تضمین مشارکت اقلیت، بزرگ‌ترین حزب مخالف به‌طور خودکار از ۴۰ درصد کُل کرسی‌ها در مجلس برخوردار بود و اقلیت در سطوح بالای مؤسسات حکومت، قوهٔ قضائیه و... حضور داشت. مهمتر اینکه، مؤسسات و نهادهای عمومی مختلفی نظیر بانک مرکزی، مؤسسهٔ توسعهٔ ملی، مؤسسهٔ کشاورزی نیکاراگوئه، مؤسسهٔ تجارت داخلی و خارجی، و مؤسسهٔ تأمین اجتماعی وجود داشت که مستقیماً برای مواجهه با مشکلات فراروی یک جامعه در حال مدرن شدن طراحی شده بودند. سیاست‌های اعلام شده حکومت نیز درخور توجه بودند. هدف اعلام‌شده اصلی عبارت بود از توسعه کشور از طریق مدرنیزاسیون و متنوع‌ساختن اقتصاد. برهمین اساس، تکنوکرات‌های تحصیل‌کرده نقش‌های مهمی را در فرایند توسعه عهده‌دار شدند و برنامه‌های پرطمطراق پنج‌ساله منتشر گردید که متعاقباً به‌وسیلهٔ مؤسسات بین‌المللی بسیاری مورد تأیید قرار گرفت.

البته، همهٔ اینها صرفاً یک ظاهرسازی بود. در زمان حکومت خانوادهٔ سوموزا دموکراسی وجودنداشت، فساد به‌صورت ماهرانه‌ای نهادینه شده بود، و در سیاست‌گذاری عمومی همواره از رفاه اکثریت جمعیت غفلت می‌شد.

نیکاراگوئه تنها نام دموکراسی را یدک می‌کشید. اگرچه موادی از قانون اساسی به تفکیک قوا (شامل یک قوهٔ قانونگذاری دومجلسی، یک ریاست اجرایی، و یک قوهٔ قضائیه) اختصاص داشت، اما در واقع همهٔ قدرت در رئیس جمهور متمرکز بود. گارد ملی، ارتش خصوصی رئیس جمهور محسوب می‌شد. تسلط رئیس جمهور بر حزب لیبرال، که به نوبهٔ خود بر هر دو مجلس قانونگذاری و همهٔ مؤسسات حکومت تسلط داشت، بدان معنا بود که در حقیقت او تنها مرجع تصمیم‌گیری به‌شمار می‌آمد. اعطای حق مشارکت به اقلیت تنها برای مشروعیت‌بخشی به نظام و جذب سیاستمداران محافظه‌کار بود. هیچ‌گونه امکانی برای کسب قدرت توسط مخالفان به‌صورت قانونی وجود نداشت چراکه انتخابات سراسر تقلب بود. درطی دوره‌های مبارزهٔ انتخاباتی به‌طور مکرر مطبوعات سانسور می‌شدند و کاندیداهای مخالف مورد تهدید و ارعاب قرارمی گرفتند. در روز انتخابات، طرفداران سوموزا چندین بار رأی می‌دادند، در صندوق‌های رأی دستکاری صورت می‌گرفت، و ماهرانه‌تر از همه، استفاده از برگ رأی «مخفی» شفاف بود که حتی وقتی این برگ رأی تا می‌شد به راحتی می‌توانست به‌وسیلهٔ مقامات انتخاباتی حکومت پس از به صندوق ریخته‌شدن مورد وارسی قرار گیرد.

باتوجه به ویژگی غیردموکراتیک و ناامیدکننده انتخابات در دوران حکومت خانواده

سوموزا، سازماندهی و فعالیت حزبی عملاً سطحی و بی‌معنا بود. دو حزب اصلی لیبرال و محافظه‌کار از قرن نوزدهم برجای مانده بودند، و اختلافات ایدئولوژیک اولیه میان آنها درطی زمان تاحد زیادی از بین رفته بود. هر دو حزب منافع اقلیت ممتاز کوچکی را نمایندگی می‌کردند، و تا اواسط قرن بیستم هردوی آنها سرسپرده نظام سوموزا شده بودند.

خانواده سوموزا به‌طور رسمی جزء لیبرال‌ها بودند و حکومت‌هایشان لیبرال محسوب می‌شدند. اما، درحقیقت در سراسر بخش اعظم این دوره حزب لیبرال صرفاً پوسته سطحی رژیمی بود که به نیروی نظامی خشن اتکا داشت. تنها استثنای آشکار در این زمینه در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و اوایل دهۀ ۱۹۶۰ به وقوع پیوست، یعنی هنگامی که لوئیس سوموزا که از ظواهر دموکراسی و سیاست حزبی بهره‌مند بود حزب لیبرال را به حیات مستقل تشویق نمود. در این دوره، رهبران لیبرال جدیدی ظهور نمودند و این امید زنده شد که آنها یک نظام جمهوری واقعی ایجاد کنند. در اواخر دهۀ ۱۹۶۰، پس از «انتخاب» آناستازیو سوموزا دبایلی که دغدغه‌های سیاسی کمتری داشت این امیدها به‌سرعت برباد رفت. از آنجا که دیکتاتور می‌خواست موقعیت خود را در قدرت تثبیت کند سیاستمداران تازه به دوران رسیدۀ مستقل کنار گذاشته شده و یا از حزب لیبرال اخراج شدند، به‌طوری که این حزب به نقش تشریفاتی سنتی‌تر خود بازگشت نمود.

نقش حزب مخالف محافظه‌کار از این نیز غیرمحترمانه‌تر بود. از آنجا که ظاهر دموکراسی برای خانوادۀ سوموزا اهمیت زیادی داشت، لازم بود همیشه یک حزب مخالف برای رقابت در زمان انتخابات وجود داشته باشد. رهبران حزب محافظه‌کار که به‌وسیلۀ رشوه‌های شخصی و یا فرصت‌های پرمنفعتی که در ذات مشارکت اجباری اقلیت در کنگره، قوه قضائیه و مؤسسات حکومت وجود دارد، فریفته شده بودند، بارها با ایفای نقش یک حزب مخالف مشروعیت‌بخش درطی انتخابات تقلبی موافقت کردند. حتی در مواقع نادری که رهبران حزب محافظه‌کار این عزت نفس را در خود می‌یافتند که از مشارکت امتناع کنند، دیکتاتورها معمولاً می‌توانستند محافظه‌کاران کم‌اهمیت‌تر را قانع کنند که پرچم این حزب را برای شکست بر دوش بکشند.

چندین حزب کوچک درطی دوره سوموزا وجود داشت، که بعضی از آنها اهمیت بیشتری داشتند، یعنی حزب لیبرال مستقل (PLI) متشکل از لیبرال‌هایی که از ۱۹۴۴ به این سو بر سر موضوع تداوم سلطه سوموزا با حزب لیبرال اصلی اختلاف پیدا کرده و از آن جدا شدند؛ حزب سوسیال مسیحی نیکاراگوئه (PSCN) که در ۱۹۵۷ به‌وسیلۀ متفکران کاتولیک جوان تشکیل شد؛ و حزب سوسیالیست نیکاراگوئه (PSN) که در ۱۹۴۴ به‌وسیلۀ کمونیست‌های محلی پایه‌گذاری شد.

در این میان، حزب سوسیال مسیحی جالب‌تر بود. این حزب با الهام از منشور مترقی نظام پاپی، انسان‌گرایی کاتولیک غیرروحانی، و افکار دموکرات مسیحی نشأت گرفته از اروپا تلاش نمود ازنگرش نسبتاً بازتر لوئیس سوموزا درقبال فعالیت سیاسی رقابتی بهره گیرد. دموکرات مسیحی‌ها باتأکید بر اهمیت مرامنامه، ایدئولوژی، سازماندهی، و تاکتیک نه تنها حمایت مردمی قابل ملاحظه‌ای کسب نمودند، بلکه در جنبش کارگری نیز نفوذ کردند و به مدتی بر

سازمان‌های دانشجویی ملی سیطره یافتند. اگرچه بسیاری از دموکرات مسیحی‌های جوان به‌طور آشکار به تحسین شجاعت و جسارت چریک‌های جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست می‌پرداختند، اما در آن زمان احساس می‌کردند که هنوز امکانِ یافتن یک راه حل مسالمت‌آمیز و دموکراتیک وجوددارد. وقتی در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ روشن شد که آنها در اشتباهند، اعضای مترقی‌تر حزب از آن جدا شدند و حزب سوسیال مسیحی مردمی (PPSC) را تشکیل دادند که از یک موضع انقلابی روبه تزاید دفاع می‌کرد.

فقدان کانال‌های قانونی برای بیان منافع توده مردم نیز از جمله ویژگی‌های منفی در دوران حکومت خانواده سوموزا بود. برای مثال، دهقانان و کارگران شهری تقریباً هیچ کانالی برای بیان خواسته‌هایشان در نظام سیاسی نداشتند. دهقانان و کارگران روستایی جاهل، بی‌سواد، و به‌لحاظ جغرافیایی پراکنده، در معرض سوء استفاده مداوم زمین‌داران وگارد ملی بودند. یک برنامهٔ اصلاحات درکشاورزی که در روزهای اولیهٔ طرح اتحاد برای پیشرفت تصویب شد عملاً هیچ تأثیری بر بدبختی فقرای روستایی نداشت.از ۱۹۶۴ به این سو، یک سازمان خصوصی با جهت‌گیری سوسیال مسیحی، به‌نام مؤسسهٔ ارتقای بشر (INPRHU) برای سازماندهی و ارتقای آگاهی دهقانان مبارزه نمود، اما به‌خاطر مانع‌تراشی‌های حکومت تلاش‌هایش تاحد زیادی غیرمؤثر بودند. درنهایت، ثابت شد که فعالیت زیرزمینی تنها گزینهٔ عملی است. در اواخردههٔ ۱۹۷۰ جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست شروع به سازماندهی کارگران روستایی و دهقانان بی‌زمین در کمیته‌های کارگری نمود. در ۱۹۷۸، این کمیته‌ها در یک سازمان ملی به‌نام انجمن کارگران روستایی ادغام شدند. در سال بعد، با نزدیک‌شدن انقلاب به فرجام موفقیت‌آمیز خود، دهقانان سازمان‌یافتهٔ این انجمن با حفر کانال‌ها و انداختن درختان بزرگ در جاده‌ها برای جلوگیری از حرکت سربازان، و نیز با به‌حداکثر رساندن اولین برداشت محصول پس از سرنگونی سوموزا از طریق تصرف و کشت فوری زمین‌های تحت مالکیت خانواده سوموزا در نواحی تازه آزادشده به انقلاب کمک کردند.

کارگران شهری تنها کمی مرفه‌تر از همتایان روستایی خود بودند. جنبش کارگری سازمان‌یافته تنها شامل اقلیت کوچکی از کُل کارگران می‌شد و به‌شدت دچار چند دستگی بود. در ۱۹۷۷ سازمان‌های متحد عمده عبارت بودند از کنفدراسیون کارگری عمومی مستقل مارکسیستی با ۱۲هزار عضو؛ کنفدراسیون کارگری عمومی تحت حمایت حکومت با ۸ تا ۱۰هزار عضو؛ کنفدراسیون وحدت کارگری متمایل به فدراسیون آمریکایی کار و کنگره سازمان‌های صنعتی، با ۷هزار عضو؛ و کنفدراسیون سوسیال مسیحی کارگران نیکاراگوئه با ۳هزار عضو. حق اعتصاب هرچند در قانون تأیید شده بود، اما چنان محدود شده بود که بسیاری از اعتصاباتی که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ صورت گرفت غیرقانونی اعلام می‌شد. چانه‌زنی جمعی به کُلی به وسیلهٔ ماده ۱۷ مقررات انجمن سندیکایی غیرممکن شد، چراکه این بند به کارفرما اجازه می‌داد بدون هیچ‌گونه توضیحی هردو رهبر اتحادیهٔ اعتصاب‌کننده را اخراج کند. در بلندمدت، تنها گزینهٔ عملی کارگران شهری نیز سازماندهی خود به‌صورت مخفیانه، بازهم تحت رهبری جبههٔ

آزادیبخش ملی ساندینیست، بود. قابل توجه اینکه، شورش‌های شهری که تقریباً همگی در محله‌های کارگرنشین صورت گرفت، به یکی از مهمترین عناصر در سرنگونی دیکتاتوری تبدیل شد.

عجیب نیست که باتوجه به عدم وجود کانال‌های نهادینه‌شده ورود تقاضاهای مردمی به درون نظام سیاسی، حکومت سوموزا عملاً از منافع و علائق شهروندان عادی نیکاراگوئه بی‌اطلاع بود. برنامه‌های اجتماعی پرطمطراق، که به ظاهر به بهداشت عمومی، اصلاحات در کشاورزی، تأمین مسکن برای کم‌درآمدها، آموزش، تأمین اجتماعی و نظایر اینها می‌پرداختند، اساساً به‌عنوان ابزار مشروعیت‌بخشی به سیستم، جذب کمک خارجی، به کارگماشتن وفاداران سیاسی، و متنوع‌ساختن فرصت‌های دزدی از درآمدهای عمومی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. عملاً مقدار بسیار کمی از آنچه حکومت هزینه می‌کرد به عامهٔ مردم می‌رسید. باتوجه به حضور اعضای خانوادهٔ سوموزا در رأس اکثر نهادهای حکومت، بخش بزرگی از دارایی‌های این نهادها مستقیماً صَرف ارضای حرص و طمع این خانواده می‌شد. برای مثال، در ده سالی که لوئیس مانوئل دابایلی، عموی آناستازیو سوموزا دابایلی، ریاست مؤسسهٔ ملی برق و انرژی را به عهده داشت، گفته می‌شود که بیش از ۳۰ میلیون دلار به جیب زد. در زمان حکومت خانواده سوموزا لایه‌های متعددی از بوروکرات‌های فاسد وجود داشتند که از یکدیگر انتظار کمک داشتند و درحقیقت چنین رویه‌ای را تشویق می‌کردند. در این بین، نظام که درستی و پاکی را تهدیدی علیه خود تلقی می‌کرد، به تشویق آن نمی‌پرداخت.

مشکل فساد در سراسر دورهٔ سوموزا وجود داشت. آناستازیو سوموزا گارسیا فساد را دربین زیردستان خود تشویق می‌کرد تا آنها را به‌لحاظ روانی از مردم جدا کند و بنابراین آنها را به خود وابسته سازد. فرانسیسکو لائینس، مشاور نزدیک و قابل اعتماد لوئیس سوموزا، و رئیس بوروکرات‌ها یا همان «مینی‌ژوپ‌پوش‌ها» درطی دوران اولیه، طی گفت‌وگویی در ۱۹۷۷ مطلب جالبی را برای من نقل کرد. روزی لوئیس سوموزا با حالتی متفکرانه از لائینس خواسته که صادقانه به او بگوید اگر به‌جای سوموزا رئیس جمهور بود برای توسعهٔ نیکاراگوئه چه‌کار می‌کرد. لائینس لحظه‌ای تفکر نموده و سپس پاسخ می‌دهد که همهٔ مقوله‌های عمده را در بودجه ملی می‌گنجاند (بهداشت، آموزش و...) و حداقل نیمی از آن پول را واقعاً صَرف اهدافی که برای آن بخش درنظر گرفته شده، می‌کند. لائینس نقل می‌کند که لوئیس لبخند تلخی زد و به او گفت، «شما فرد غیرواقع نگری هستید». این بدان معنا نیست که پول‌ها در بالاترین سطوح حکومتی به‌صورت آشکار دزدیده می‌شدند. چنین کاری برای واشنگتن که بخش اعظم کمک‌های مالی را ارائه می‌داد قابل پذیرش نبود، و اصولاً ضرورتی هم به انجام آن نبود، چراکه کنترل مطلق سوموزا بر حکومت به او امکان می‌داد که از یک پوشش قانونی برای سرازیر ساختن پول‌های عمومی به جیب خانواده و زیردستانش استفاده کند. حتی پس از سوء استفاده آشکار و گسترده از کمک‌های امدادی بین‌المللی به‌دنبال زمین‌لرزه ۱۹۷۲، حکومت ایالات متحده که قصد نداشت یک متحد خوب را از خود برنجاند، توانست درطی چند سال با حساب‌سازی‌های مختلف

ادعاهای مربوط به سوء استفاده حکومت نیکاراگوئه از کمک‌های نقدی امدادی را رَد کنند. اما زمانی که سلسله سوموزا سرنگون شد، این خانواده از ثروت تقریبی ۱ میلیارد دلار، شامل تقریباً یک‌پنجم زمین‌های زراعی نیکاراگوئه برخوردار بود.

وقایع دهۀ ۱۹۷۰ سوء استفاده‌ها و نقایص نظام اقتصادی نیکاراگوئه را تشدید نمود. در سال‌های آخر سلسله سوموزا این نقایص و سوء استفاده‌ها به حدی رسیده بود که از نظر اکثر شهروندان غیرقابل تحمل بود. به مدت بیش از یک قرن، منابع طبیعی غنی کشور به نفع یک اقلیت کوچک مورد چپاول، تصرف و سوء استفاده قرار گرفته بودند. میلیون‌ها نیکاراگوئه‌ای، نه به‌عنوان انسانهایی راضی و مشارکت‌جو، بلکه به‌عنوان ابزارهای اقتصادی مورد استثمار قرار می‌گرفتند. درآمدهای عمومی و کمک‌های خارجی که ظاهراً باید صَرف «تأمین نیازهای اساسی انسان‌ها» می‌شد، به‌طور معمول به جیب خانواده حاکم و متحدانش می‌رفت. بانک‌های دولتی و خصوصی نیکاراگوئه در وهلۀ اول به‌عنوان ابزار تمرکز ثروت و درنهایت، همانطور که طبقۀ حاکم پیشین شروع به خروج از کشور نمود، به‌عنوان کانال‌هایی برای خروج سرمایه‌های آنها مورد استفاده قرار گرفتند. انقلاب ۱۹۷۹ـ۱۹۷۸ به همان اندازه که نتیجۀ عوامل اجتماعی - اقتصادی سیستمی بود، تجلی مخالفت شدید با یک دیکتاتور رشوه‌خوار نیز بود.

آغاز یک پایان: ۱۹۷۷ـ۱۹۷۲

دورۀ پنج‌سالۀ بعد از ۱۹۷۲ دورۀ افزایش دردسرها برای رژیم سوموزا بود، و مسئولیت اصلی بحران سیستمی روبه رشد نیز بر گردن افراط‌کاری‌ها و قوه تشخیص ضعیف خود دیکتاتور بود. اولین جلوه مهم افراط‌کاری سوموزا پس از زمین‌لرزه کریسمس ۱۹۷۲ رخ نمود، زمین‌لرزه‌ای که بیش از ۱۰هزار نفر را به کام مرگ کشید و یک ناحیه ۶۰۰ بلوکی را در قلب ماناگوآ با خاک یکسان کرد. سوموزا می‌توانست با استفاده از ثروت خانوادگی‌اش (که درآن زمان شاید متجاوز از ۳۰۰ میلیون دلار آمریکا بود) برای کمک به هموطنان مصیبت‌زده خود نقش یک دولتمرد دلسوز و یک رهبر میهن‌پرست را ایفا کند. اما، او تصمیم گرفت از این فاجعه ملی در جهت نفع شخصی کوتاه‌مدت خود بهره‌برداری نماید.سوموزا و وابستگانش هم اجازه دادند که گارد ملی کالاهای امدادی بین‌المللی را چپاول و به فروش برساند و در غارت بخش تجاری ویران شده مشارکت کند، و هم از کنترل خود بر حکومت برای هدایت کمک‌های نقدی بین‌المللی به جیب‌های خود استفاده نمودند. بخش اعظم اقدامات آنها از لحاظ حقوقی قانونی بود (انعقاد قراردادهای حکومتی و خرید زمین‌ها و صنایعی که آنها می‌دانستند پس از بازسازی سودآور خواهند بود) اما اکثر اقداماتشان به‌لحاظ اخلاقی قابل پذیرش نبود.

از همین جا بود که نارضایتی‌های عمومی علنی از رژیم سوموزا آغاز شد. وقتی زمین‌لرزه رخ داد سوموزا فرصت را از دست نداد واز این وضعیت برای معرفی خود به‌عنوان رئیس کمیتۀ وضعیت اضطراری ملی استفاده کرد. جملات دهان‌پرکن زیادی درمورد این بحران و وظیفۀ میهن‌پرستانه بازسازی ابراز شد، اما بزودی روشن شد که حکومت فاسدو بی‌لیاقتش عملاً مانع

مهمی برای بازسازی به‌شمار می‌آید. وعدهٔ بازسازی مرکز شهر ماناگوا هیچ‌گاه به تحقق نپیوست. به درخواست‌های عمومی برای احداث یک بازار داد و ستد جدید به‌جای محل ویران‌شده قبلی ترتیب اثر داده نشد. کمک‌های مالی که به‌وسیلهٔ مؤسسهٔ توسعه بین‌المللی (AID) برای احداث خانه‌های اضطراری به نیکاراگوئه ارسال گردید، به‌صورت نابجایی به احداث خانه‌های تجملی برای افسران گارد ملی اختصاص یافت، درحالی که از فقرای فاقد مسکن خواسته شد خود را به آلونک‌های چوبی سرهم بندی شده راضی کنند. طرح‌های بازسازی در زمینهٔ راههای شهری، شبکهٔ فاضلاب و حمل و نقل عمومی با بی‌کفایتی تمام اداره می‌شدند. درنتیجه، شهروندانی که به گونه‌ای فزاینده به خشم آمده و به‌لحاظ سیاسی بسیج شده بودند، سلسله اعتصابات و تظاهراتی[1] را صورت دادند.

همچنین، در این زمان بود که سوموزا بخش اعظم حمایت نخبگان اقتصادی نیکاراگوئه را ازدست داد. بسیاری از صاحبان شرکت‌ها از اینکه سوموزا با قلدری وارد بخش‌های ساختمان و بانکداری شده بود، رنجیده‌خاطر بودند. همچنین، اکثر آنها از این بابت عصبانی بودند که از آنها خواسته می‌شد مالیات‌های اضطراری جدیدی بپردازند، درحالی که سوموزا (که معمولاً خود را از پرداخت مالیات معاف می‌کرد) درحال استفاده از موقعیتش برای چپاول کمک‌های مالی امدادی بین‌المللی بود. درنتیجه، از ۱۹۷۳ به این سو، هر روز تعداد بیشتری از افراد جوان از طبقهٔ نخبگان به صفوف جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست پیوستند، و بعضی از بخش‌های جامعه تجاری شروع به حمایت مالی از این جبهه نمودند.

مبارزهٔ نهایی، ۱۹۷۹ـ۱۹۷۷

درطی چند سال بعدی ائتلاف روبه رشدی از تجار، سیاستمداران، دهقانان، و کارگران شهری خواستار خلع سوموزا شدند. از ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۴ جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست از طریق گروگان‌گیری و سرقت، منابع مالی فعالیت‌های خود را تأمین می‌کرد. در پاسخ، سوموزا حالت فوق‌العاده[2] اعلام نمود و اقدامات سرکوبگرانهٔ او نظیر شکنجه،[3] سانسور شدید، و نظامی‌شدن گستردهٔ جامعه، جبههٔ آزادیبخش ملی را به فعالیت زیرزمینی کشاند. اما، در ۱۹۷۷ با افزایش افشاگری‌های عفو بین‌الملل و اعتراضات کلیسای کاتولیک، کنگرهٔ آمریکا و رئیس جمهور کارتر به سوموزا هشدار دادند که درصورتی که وضعیت حقوق بشر را بهبود نبخشد کمک‌های ایالات متحده قطع خواهد شد.

سوموزا با اکراه به حالت فوق‌العاده پایان داد. جبههٔ آزادیبخش و نخبگان مخالف که آزادی عملشان تاحدی افزایش یافته بود بلافاصله فعالیت‌های خود را شدت بخشیدند. اما، سوموزا بار دیگر واکنش نشان داد، و این بار با به قتل رسانیدن پدرو خوئاکین چامورو در ۱۰ ژانویه ۱۹۷۸. چامورو روزنامه‌نگاری شجاع (و از بستگان یکی از رؤسای جمهور سابق نیکاراگوئه) بود که

1. demonstrations.
2. state of siege.
3. torture.

همواره از سلسله سوموزا انتقاد می‌کرد. واکنش مردم نیکاراگوئه نیز گسترده و فوری بود؛ گروه‌های خشمگین مردم به بنگاه‌های تجاری سوموزا حمله کردند، و جامعه تجاری کشور دست به اعتصاب عمومی گسترده زدند و فروشگاه‌ها و دفاترشان را به مدت دو هفته تعطیل نمودند. جبههٔ آزادیبخش ملی ساندینیست حملات خود را به اهداف سیاسی ونظامی در سراسرکشور گسترش داد، ازجمله یک حملهٔ متهورانه در ماه آگوست به کاخ ملی، محل کنگرهٔ ملی که به مُهر تأیید تصمیمات سوموزا تبدیل شده بود.

سوموزا درمواجهه با شورش‌های مداوم مردم در شهرها و روستاها به‌گونه‌ای عمل کرد که گویی ارتش‌اش یک نیروی اشغالگر در سرزمین دشمن بود. نیروی هوایی او پایگاه‌های جبههٔ آزادیبخش را در شهرهای مهم بمباران نموده و به زیر آتش گرفتند، به‌طوری که هزاران غیرنظامی کشته شدند. اما، چنین اقداماتی به جای تقویت موقعیت سوموزا به افزایش مخالفت نخبگان و فشارهای کلیسای کاتولیک و ایالات متحده برای خروج او از کشور منجر شد. در ژوئن ۱۹۷۹، دور دیگری از شورش‌های برنامه‌ریزی شده در بسیاری از بخش‌های نیکاراگوئه گارد ملی را خُرد و زمین‌گیر نمود، درحالی که یک اعتصاب ملی نیز اقتصاد را به حالت تعطیل درآورد. در ژولای، سوموزا به گواتمالا گریخت، و نیروهای گارد شروع به فرار و اضمحلال نمودند، به‌طوری که بسیاری از افسران و واحدهایش به هندوراس گریختند. در ۱۹ ژولای ۱۹۷۹، شورای رهبری انقلابی اعلام کرد که کنترل ماناگوا را به دست گرفته است؛ انقلاب پیروز شده بود.

بسیج مخالفان در انقلاب ایران

جرالد گرین

گرین تحلیل مفصلی در مورد فروپاشی رژیم شاه در ایران ارائه می‌دهد. او معتقد است که این فروپاشی به ضعف دستگاه سرکوب دولت و بسیج فقرای شهری تحت رهبری نخبگان مذهبی بازمی‌گشت. همچنین، او خاطرنشان می‌سازد که اعضای طبقهٔ متوسط مخالف شاه در صدد اتحاد با رهبران مذهبی بودند، و شبکه سازماندهی عظیم رهبران مذهبی نقش مسلطی را در انقلاب به آنها بخشید.

تعریف سادهٔ بسیج مخالفان عبارتست از بسیج گسترده علیه نظم سیاسی حاکم تحت رهبری نخبگان مخالف. گاهی اوقات، چنین فرایندی به‌واسطهٔ ابعاد گسترده‌اش عملاً برگشت‌ناپذیر می‌شود. بخش ضد رژیم یک جامعه با اتکا به توان بسیج‌گری نخبگان مخالف به‌سرعت می‌تواند مختصات یک دولت موازی را ارائه دهد، ساختار دولت حاکم را بی‌قدرت سازد، و خود نیز دربرابر تلاش‌هایی که برای تضعیفش صورت می‌گیرد، مقاوم شود. فرایند بسیج مخالفان[1] محور مقاله حاضر را تشکیل می‌دهد. در این مقاله، هم به شرایط منتهی به بسیج مخالفان و هم به ویژگی‌های این بسیج پرداخته می‌شود.

شرایط منجر به بسیج مخالفان

برای درک مقدمات بسیج مخالفان، باید آنها را برشمرد و در مورد انقلاب ایران به‌کار گرفت:

۱. تضعیف اراده یا توانایی سرکوب دولت؛

برگرفته از:
Comparative Politics, *Vol. 16, pp. 153-69 (1984). Copyright © The city University of New York.*

1. countermobilization.

۲. ساده‌سازی شدن عرصهٔ سیاست؛[1]
۳. قطبی‌شدن[2] گسترده؛
۴. سیاسی‌شدن[3] بخش‌های اجتماعی که به‌طور سنتی غیرسیاسی بوده‌اند؛
۵. واقعه یا وقایع آغازگر بحران؛
۶. تشدید واکنش‌ها از سوی رژیم.

زوال اراده یا توانایی سرکوب دولت

اولین زمینه انقلاب ایران را می‌توان در بحران مشارکت دربین پرتحرک‌ترین بخش اجتماعی ایرانی یعنی طبقهٔ متوسط شهری جستجو نمود. قبل از انتخابات ۱۹۷۵ [۱۳۵۴]، شاه به حزب تحت کنترل حکومت، یعنی حزب ایران نوین، اعلام نمود که با ایفای نقش آن به‌عنوان یک اپوزیسون انتخاباتی موافق است. این آزادسازی سیاسی، تاحدی در پاسخ به اقدامات تروریستی پراکنده و وضعیت بَد اقتصادی (برای مثال، نرخ تورم ۴۰ درصدی و کمبود مسکن) بود که به‌واسطهٔ دوبرابر شدن نسنجیدهٔ سطح هزینه‌های برنامه پنج‌ساله پنجم پدید آمده بود. شاه که از تب و تاب فعالیت‌های سیاسی نشأت گرفته از تمایل مردم به افزایش مشارکت سیاسی به وحشت افتاده بود وعدهٔ خود را زیر پا نهاد، به سیاست دوحزبی پایان بخشید و یک حزب بسیج‌گر واحد به نام حزب رستاخیز ملی ایجاد کرد. اما حزب رستاخیز از همان آغاز محکوم به شکست بود. ایرانیان که تولد و مرگ احزاب زیادی را دیده بودند از جدیدترین تلاش شاه برای کسب حمایت با دودلی و بدبینی استقبال کردند.

تا سال ۱۹۷۷ [۱۳۵۶] از حزب رستاخیز جز یک یادگار سیاسی باقی نمانده بود درحالی که وسعت مخالفت‌های عمومی افزایش یافته بود. ایرانیانی که از تحرک اجتماعی بالایی برخوردار بودند نمی‌توانستند شاه را به خاطر الغای سیاست دوحزبی ببخشند. در همین حال، شاه از جانب رئیس جمهور جیمی کارتر، عفو بین‌الملل، و کمیسیون بین‌المللی حقوق‌دانان که همگی به سابقهٔ بد او در زمینهٔ حقوق بشر انتقاد داشتند، تحت فشار بود. دانشجویان ایرانیِ مخالف چند تظاهرات را همراه با تبلیغات مناسب در ایالات متحده و اروپای غربی ترتیب دادند، و در داخل نیز مردم به دلیل زوال سریع و محسوس کیفیت زندگی‌شان تحمل خود را از دست داده بودند. درحالی که تهران در سراسر تابستان ۱۹۷۷ [۱۳۵۶] گرفتارقطع طولانی برق و پلیس نیز درگیر مبارزات منظم با ساکنان غیرقانونی تهی‌دست جنوب تهران بود، شاه به‌گونه‌ای پرطمطراق از تلاش جدید خود برای هدایت ایران به سمت یک «تمدن بزرگ» و تمایلش به سبقت‌گرفتن از سوئد تا سال ۲۰۰۰ سخن می‌گفت.

گروه‌های گوناگون حرفه‌ای و انجمنی طبقه متوسط با الهام از فعالیت‌های دانشجویان ایرانی خارج از کشور، گروه‌های حقوق بشر، و حتی حکومت ایالات متحده، تصمیم به اقدام گرفتند.

---

1. simplification of politics.
2. polarization.
3. politicization.

این گروه‌ها که به دلیل فقدان سازوکارهای مشارکت ناامید شده بودند، تصمیم گرفتند برای بیان نارضایتی‌شان فعالیت خارج از نظام را انتخاب کنند. به عقیدهٔ جیمز بیل، «طبقهٔ متوسط درایران بیش از ۲۵ درصد جمعیت را تشکیل می‌داد».[۱] طبقهٔ متوسط که عمیق‌تر از همهٔ ایرانیان بحران مشارکت رااحساس می‌کرد، در ابتدا اصلاح‌طلب بود و نه انقلابی. تنها در مراحل بعد بود که گروه‌های مخالف، در هماهنگی با بخش مذهبی، به‌اندازه کافی قدرتمند شدند تا برای سرنگونی رژیم پهلوی تلاش کنند.

در سراسر این دوره، بحران مشارکت در ایران به حادترین شکل خود رسیدو دراینجاست که اولین شرط بسیج مخالفان، یعنی زوال اراده یا توانایی سرکوب دولتی بیشترین اهمیت را داراست. کاهش توانایی سرکوب یادآور یافته‌های تدا اسکاچپول است. او در تحلیل خود از انقلاب‌های فرانسه، روسیه، و چین نتیجه‌گیری می‌کند که به‌واسطهٔ «ناتوانی تشکیلات دولت مرکزی» توانایی سرکوب دولت ازبین رفت.[۲] فروپاشی دستگاه سرکوب دولت در این کشورها که همواره تاحدی نتیجه فشارهای نظام بین‌الملل بود، بی‌شباهت با مورد ایران نیست. اما امتناع شاه ایران از به‌کارگیری خشونت، برخلاف موارد مطالعه اسکاچپول، تاحد زیادی از خود او نشأت می‌گرفت و نه از فشارهای مقاومت‌ناپذیر خارجی و داخلی. درنتیجه، سرکوب دولتی در جریان انقلاب به انواع خاصی از وضعیت‌ها محدود بود.

در مه ۱۹۷۷ [اردیبهشت ۱۳۵۶] یک گروه ۵۶ نفره از وکلا خواستار تحقیق در مورد بی‌عدالتی در قوهٔ قضائیه شدند. در ژوئن، کانون نویسندگان که مدت‌ها غیرقانونی شده بود نامه سرگشاده‌ای برای نخست وزیرارسال کرد. این نامه که به امضای ۴۰ تن از اعضای کانون رسیده بود، آزادی فرهنگی بیشتر و حق تشکیل مجدد کانون نویسندگان را خواستار شده بود. سه روز بعد، جبههٔ ملی نامه مشابهی را مستقیماً برای شاه ارسال کرد که در آن از شاه خواسته شده بود به قانون اساسی وفادار بماند. گروه آزادی نشر و اندیشه به‌وسیلهٔ ناشران برای حذف سانسور و محدودیت‌های شدید حکومت بر عرصهٔ نشر تأسیس شد. مرامنامه‌ای به‌وسیلهٔ ۵۶ نفر از نمایندگان معروف گروه‌های گوناگون به امضا رسید که خواستار بازگشت به قانون اساسی، توقف نقض حقوق بشر، الغای حکومت تک‌حزبی، آزادی زندانیان سیاسی، و انتخابات آزاد بودند. گروه‌های دیگری متشکل از بازاری‌ها، قضات، حقوق‌دانان، معلمان، اساتید دانشگاه، و دانشجویان نیز در این دوره فعال بودند. مهدی بازرگان، اولین نخست وزیر آیت‌الله خمینی، کمیتهٔ ایرانی آزادی و حقوق بشر را ایجاد کرد. درنهایت، در فاصلهٔ روزهای ۱۰ تا ۱۹ اکتبر ۱۹۷۷، [۱۸ تا ۲۷ مهر ۱۳۵۶]، کانون نویسندگان شب شعرهایی را در انستیتو گوته در تهران برگزار نمود. بخشی از شعرها در این مراسم حاوی مضامین بسیارانتقادی درقبال وضع موجود بودند و هزاران مخاطب را جذب کردند، که یک آزادی بی‌سابقه در ایران دورهٔ پهلوی به‌شمار می‌آمد.

وقایع فوق پیام‌آور اولین مراحل انقلاب ایران بودند، هرچند این موضوع حتی به‌وسیلهٔ فعال‌ترین شرکت‌کنندگان نیز پیش‌بینی نمی‌شد. باتوجه به تمایل تاریخی شاه برای به‌کارگیری

سرکوب غالباً وحشیانه، باید پرسید که چرا او با تساهل غیرمعمولش درقبال چنین فعالیت‌هایی به‌طور ضمنی آنها را تشویق کرد؟ شاید بتوان تاحدی عدم مخالفت دولت را ناشی از آزادسازی[۱] خفیفی دانست که شاه در پاسخ به فشارهای بین‌المللی و افزایش حساسیت غرب به مسألهٔ حقوق بشر ایجاد کرد. براساس یک تبیین فرعی‌تر، علت این موضوع را باید در عدم قاطعیت شاه به‌واسطهٔ دوران اولیهٔ بیماری سرطانش و سستی ناشی از شیمی درمانی جستجو نمود. به‌علاوه، شاید یکی از دلایل عدم تمایل به استفاده از زور، ترس از بیگانه‌شدن بخش‌های بزرگی از جامعهٔ ایران از رژیم بوده باشد. شاید شاه با علم به اینکه دوران سلطنتش به‌صورت زودهنگام به سر خواهد آمد به‌گونه‌ای قابل درک تلاش می‌کرد فضای سیاسی رژیم خود را برای تسهیل جانشینی پسرش، رضا پهلوی، باز کند. باتوجه به جلوس شاه به تخت سلطنت در سن ۲۳ سالگی، من گمان می‌کنم که او کاملاً از مشکلات بالقوه‌ای که در انتظار پسرش بود آگاهی داشت. هرچند هیچ‌یک از این تفاسیر را نمی‌توان با هیچ قطعیتی تأیید کرد، اما مسلماً آزادسازی سیاسی، یا به قول بعضی‌ها، «بهار تهران»، محدود بود و عمر کوتاهی داشت. با این وجود، این دورهٔ کوتاه الگویی از رفتار دولت به‌دست داد، که در آن زور به‌صورت محدود و نامؤثر مورد استفاده قرار گرفت. از آنجا که شاه نه به شیوه‌ای پیشگیرانه، بلکه به شیوه‌ای واکنشی به زور متوسل می‌شد، درواقع او به علائم انقلاب واکنش نشان داد و نه به ریشه‌های آن. از اینرو، نمونه‌های فراوانی از سرکوب نظامی جمعیت‌ها و تظاهرات وجود دارد که درطی آنها هزاران نفر کشته شدند (برای مثال، در تبریز، قم، و میدان ژالهٔ تهران).

اما، پلیس مخفی شاه (ساواک) در این دوره بسیار کمتر از حد معمول فعال بود. همچنین، شاه حتی پس از اعلام کامل حکومت نظامی هیچ‌گاه فشار شدیدی بر صریح‌ترین رهبران انقلاب که برخلاف آیت‌الله خمینی در ایران اقامت داشتند، اعمال نکرد. تمایل شاه به واکنش‌های نظامی کاملاً علنی، اکثر ایرانیان را از رژیم او بیگانه نمود، و درعین حال قهرمانانی آفرید که با شهادت‌شان مشروعیت انقلاب را پایه‌گذاری کردند. آگاهی انقلابی مردم افزایش یافت، درحالی که دولت هیچ‌گاه به‌طور واقعی منشأ مخالفت را سرکوب نکرد. اگر رژیم مبارزه‌طلبی‌های اولیه طبقه متوسط را فرو می‌نشاند، شایداز انقلاب تاحدی جلوگیری می‌شد. اما به‌نظر می‌رسد که شاه از همان آغاز، ماهیت مخالفت با خود را به درستی درک نکرد.

در ۷ ژانویه ۱۹۷۸ [۱۷ دی ۱۳۵۶]، رژیم حالت تهاجمی به خودگرفت، اما نه علیه مخالفان عضو طبقهٔ متوسط، بلکه علیه دردسرسازترین بخش مذهبی. روزنامه اطلاعات نامه‌ای جعلی انتشار داد که به شیوه‌ای زشت شخص آیت‌الله خمینی در تبعید را مورد حمله قرار داده بود. اگرچه آیت‌الله خمینی ازگذشته مخالف رژیم بود، اما مسلماً در این دوره بیش از سال‌های پیشین ثبات رژیم را به خطر نیفکنده بود. با این وجود، جالب است که رژیم نادانسته آیت‌الله خمینی را رهبر «رسمی» یک اپوزیسیون ملی که تا پیش از این وجود خارجی نداشت، معرفی کرد. در واکنش به این اقدام، مردم که از حمله رژیم به یک رهبر مذهبی مورد احترام خشمگین بودند در شهر قم

---

1. Liberalization.

دست به یک قیام شدید غیرمنتظره زدند. با این قیام‌ها دوری از اعتراضات خشونت‌بار آغاز شد، به‌طوری که چهل روز بعد مراسم بزرگداشت کشته‌شدگان آن واقعه برگزار شد. این مراسم چهلم به اعتراض و کشته‌شدن جمعی دیگر انجامید و مراسم چهلم دیگری در بزرگداشت کشته‌شدگان اخیر برگزار شد. با ورود بخش مذهبی به عرصهٔ مبارزه و ناتوانی یا عدم تمایل رژیم به استفاده از ابزار سرکوب برای توقف جنبشی که به‌زودی درحد غیرقابل کنترلی گسترش یافت، انقلاب ایران به نقطهٔ عطف مهمی رسید.

ساده‌سازی شدن و قطبی‌شدن عرصهٔ سیاست

ساده‌سازی شدن عرصهٔ سیاست به‌عنوان یکی از مقدمات بسیج تمام‌عیار مخالفان، باعث ترسیم دو گروهبندی خام در جامعهٔ ایران شد، و این در کشوری با بیش از ۳۵ میلیون نفر جمعیت تحول کم‌اهمیتی نبود. سازوکار چنین ساده‌سازی هنوز مبهم باقی مانده است، و نسبت‌دادن کامل آن به مخالفان رژیم تصوری اغراق‌آمیز در مورد انسجام، قدرت و پیشگویی آنها در ذهن ایجادمی کند. درعوض، باید ساده‌سازی شدن عرصهٔ سیاست ایران را به‌عنوان مرحلهٔ اولیه قطبی‌شدن سیاست تحلیل نمود. چنین قطبی‌شدنی با ایجاد حزب رستاخیز توسط شاه در ۱۹۷۵ [۱۳۵۴] واین گفته او آغاز شد که: «کسانی که به این سه اصل [قانون اساسی، نظام شاهنشاهی و انقلاب سفید] پایبند نباشند، یا خائن به مملکت‌اند و باید به زندان بروند و یا غیرایرانی‌اند و باید گذرنامه بگیرند و کشور را ترک کنند... هر ایرانی باید موضع خود را اعلام کند و هیچ جایی برای بی‌طرفی وجود ندارد».

همان‌طور که رهبران ملی در چنین نظامی یک جنگ سرد داخلی ایجاد می‌کنند، بی‌طرفی را غدغن می‌سازندو سعی می‌کنند به سیاست قداست ببخشند، نخبگان مخالف نیز می‌توانند همین اهداف را دنبال کنند. در وهلهٔ اول این موضوع عجیب به‌نظر می‌رسد، و ما باید از خود بپرسیم که آیا مخالفان رژیم قادرند، حتی به گونه‌ای مؤثرتر، از همان تکنیک‌هایی استفاده کنند که رژیم استفاده کرده است. اما ،اگر به یاد داشته باشیم که انقلاب‌ها محصول همان نیروهایی هستند که قصد براندازی‌شان را دارند، آنگاه این تقلید نسخهٔ بدل، هرچند غالباً ناآگاهانه است، به هرحال قابل قبول به‌نظر می‌رسد. همان‌طور که نخبگان سعی دارند عرصهٔ سیاست را به کم‌ترین مخرج مشترک فروکاهند، نخبگان مخالف نیز می‌توانند از چنین آرایشی سود ببرند، آرایشی که در آن شرکت‌کنندگان بالقوه در قالب دو انتخاب ساده عرضه می‌شوند و گزینه‌های کمتر برجسته و یا مزاحم نیز به سادگی حذف می‌گردند. اگر قرار باشدانتخابی میان نیروهای ظلمت و نیروهای روشنایی صورت پذیرد، انتخاب مردم از آغاز معلوم است. در این حالت امکان بروز برخورد میان مشروعیت، کاریزما، و محبوبیت اجتماعی نخبگان حاکم و نخبگان مخالف وجود دارد. این همان وضعیتی بود که در ایران به‌وجود آمد و آیت‌الله خمینی از همهٔ جهات از شاه سبقت گرفت. عناصر مخالف سنتی که با دو قطب بسیار برجسته و متعارض روبرو بودند و در فعالیت‌های سیاسی خود گزینه‌های دیگر را درنظر نمی‌گرفتند، در قطب منتقد رژیم گرد آمدند.

همان‌طور که جامعه، تاحدی به دلیل تعداد کم گزینه‌های سیاسی، به سرعت قطبی می‌شود، رژیم به‌زودی خود را در رقابتی مستقیم با منتقدانش برای کسب حمایت مردمی خواهد یافت. این بسیج رقابتی فی‌نفسه شکل بالفعلی از پذیرش رسمی است، چراکه دولت، به‌جای استفاده از ابزار زور برای حذف رقیب، تصمیم به رقابت می‌گیرد. به تدریج، قطب مخالف یک کشش نامحسوس غالباً مغناطیسی اِعمال می‌کند، به‌طوری که به‌جای به‌خدمت گرفتن فعالانه، به جذب منفعلانه حامیان می‌پردازد. اما، مهمتر اینکه، نخبگان مخالف پرنفوذ به ارائهٔ یک الگو و خصیصهٔ تقریبی از قطب مخالف رژیم می‌پردازند، و در همان حال به هدایت نارضایتی‌ها علیه رژیم کمک می‌نمایند. در چنین وضعیت رقابتی، خصیصهٔ نخبگان مخالف کاملاً حائز اهمیت است. باتوجه به ویژگی‌های بنیادی و مشروعیت ذاتی بخش مذهبی ایران، این بخش در یک قطب مخالف غیرمنتظره و بی‌همتا جای گرفت.

اجازه دهید مبنای بسیج موفقیت‌آمیز مخالفان بخش مذهبی را یادآور شویم. در ایران حدود ۸۰هزار مسجد، ۱۲۰۰ زیارتگاه، و ۱۸۰هزار روحانی وجود دارد. از میان اینها تقریباً ۱۰۰ آیت‌الله، ۵هزار حجت‌الاسلام، و ۱۱هزار طلبه هستند. در تهران به تنهایی بیش از ۵هزار نفر خادم زیارتگاه هستند. جالب اینجاست که مدرنیزاسیون در ایران جامعه مذهبی ملی را به‌جای تضعیف، تقویت نمود. برای مثال، تعداد زوّار مذهبی اماکن مقدس در مشهد ده‌برابر افزایش یافت و از ۳۳۲هزار نفر در ۱۹۶۷-۱۹۶۶ [۱۳۴۶-۱۳۴۵] به ۳/۵ میلیون نفر در ۱۹۷۷-۱۹۷۶ [۱۳۵۶-۱۳۵۵] رسید. افزایش درآمد، بهبود حمل و نقل، و گسترش شبکه ریلی، همگی، مسافرت‌های طولانی گذشته را به مسافرت‌هایی نسبتاً آسان تبدیل ساختند. بدین‌ترتیب می‌بینیم که چگونه ویژگی‌های بنیادین بخش مذهبی درطی زمان تقویت شد و از مدرنیزاسیون ملی بهره گرفت.

آشوب‌های قم در واکنش به نامهٔ توهین‌آمیز به آیت‌الله خمینی، قدرت بالقوه بسیج جامعهٔ مذهبی ایران را به مخالفان و منتقدان رژیم نشان داد. بدین‌ترتیب با ورود این بخش به فعالیت سیاسی مخالفت‌آمیز، بر دامنه و حجم فعالیت ضد پهلوی که در ابتدا اصلاح‌طلبانه بود، به‌شدت افزوده شد. در ۱۹ و ۲۰ ژانویه ۱۹۷۸ [۲۹ و ۳۰ دی ۱۳۵۶]، بازار تهران در پاسخ به دعوت مشترک کریم سنجابی از جبههٔ ملی و آیت‌الله خمینی به اعتصاب عمومی تعطیل شد. طبقهٔ متوسط سکولار ایران با وقوف به ناتوانی خود درکسب حمایت عمومی علیرغم همه دادخواست‌ها، بیانیه‌ها و شب شعرهایش، باگره‌زدن سرنوشت خود به بخش مذهبی موضع بالقوه مؤثرتری را اتخاذ نمود. اعتصاب بازار اولین نمونه عمومی همکاری میان این دوگروه بود و بسیج مخالفان راکه تأمین‌کننده نیروی مورد نیاز انقلاب بود، به رخ کشید.

ساده‌سازی شدن و قطبی‌شدن سیاست ایران از چه ساز وکارهایی پیروی می‌کرد؟ وقایعی مانند آشوب‌های قم و اعتصاب بازاری‌های تهران انقلاب تازه نضج‌گرفته ایران را به میان اکثر ایرانیان، به‌ویژه ساکنان مراکز شهری مهم، آورد. در همین حال، کشور پر شده بود از نوشته‌های آیت‌الله خمینی و نوار سخنرانی‌هایش که از تبعیدگاه او در نجف ایراد شده بودند. خبرگزاری‌های

خارجی مشتاقانه افزایش مخالفت‌ها را در ایران دنبال می‌کردند درحالی که بی.بی.سی. نهایتاً به صدای غیررسمی انقلاب تبدیل شد. برای مثال، پس از عزیمت آیت‌الله خمینی به حومهٔ پاریس، همراهانش بی.بی.سی. را از یک اعتصاب عمومی که برای روز بعد فراخوان شده بود، باخبر کردند. بنابراین، گوش‌دادن ایرانیان به بی.بی.سی. آنها را از فراخوان‌های آیت‌الله خمینی مطلع می‌کرد و آنها دستوراتش را در ایران انجام می‌دادند. اعلامیه‌های مخالفان که دیوارهای تهران و دیگر شهرها را پوشانده بود اخبار آنها را به مردم می‌رساند و درعین حال درخواست‌های گوناگون آیت‌الله خمینی و همراهانش را نیز منتشر می‌کرد. دستورات آیت‌الله از طریق تلفن به ایران می‌رسید و ماشین‌های چاپ به‌طور تمام وقت برای تکثیر مطالب انقلابی کار می‌کردند. برای مثال، در یکی از روزهای ۱۹۷۸ [۱۳۵۷]، من در تهران به یک نسخه از اعلامیه‌ای که تازه از سوی حامیان آیت‌الله خمینی در پاریس ارسال شده بود، دست یافتم. سپس به کارمند مسئول فتوکپی در یکی از مؤسسات تحقیقاتی تحت حمایت حکومت که در آن اشتغال داشتم، مراجعه کردم. به آهستگی او را به گوشه‌ای کشیدم و از او خواستم یک کپی از روی نسخهٔ اعلامیه برای من تهیه کند، اما او امتناع کرد. پس از کمی اصرار، او به نسخهٔ اعلامیه‌ای که در دست داشتم نگاه کرد و با حالتی تمسخرآمیز گفت «این نسخه کیفیت مطلوبی ندارد». سپس نسخهٔ بهتری از آن اعلامیه را از میان انبوه اعلامیه‌هایی که چاپ کرده بود، به من داد. این حکایت شاید به خودی خود نسبتاً بی‌اهمیت به‌نظر رسد. اما وقتی اقدامات اینچنینی از سوی یک کارمند ساده را در مقیاس سراسر ایران روی هم جمع کنیم، یک نیروی فزاینده انقلابی را با پایداری و قدرت قابل ملاحظه مشاهده خواهیم کرد. این مرد، به شیوهٔ خودش، یک انقلابی بود. او هرگز از سوی ساختار رسمی مخالفان جذب نشده بود، بلکه به محرک‌های فراگیر انقلاب ایران در ۷۹-۱۹۷۸ [۱۳۵۸-۱۳۵۷] پاسخ می‌گفت. او دو انتخاب پیش رو داشت، حمایت از شاه یا حمایت از آیت‌الله خمینی. او همانند اکثر ایرانیان، دومی را برگزید، و با حمایت از آنچه اکثر ایرانیان نیروهای خیر دربرابر نیروهای شرّ می‌دانستند، به غرایز مبهم، و درعین حال مقاومت‌ناپذیر خود گردن نهاد.

قطبی‌شدن بخش‌های اجتماعی غیرسیاسی

باتوجه به سطوح بالای مشارکت عمومی که ویژگی بسیج مخالفان است، و باتوجه به تأثیرات متفاوت بسیج سیاسی بر بخش‌های مختلف جامعه، باید پرسید که چگونه آگاهی انقلابی عمومی افزایش یافت؟ برای مثال، علی‌رغم سطوح بالای بسیج سیاسی در مراکز شهری ایران، این فرایند تاحد زیادی به طبقه متوسط درحال رشد ایران محدود بود. بنابراین، چنین بسیجی از عمق کافی در جامعهٔ ایران برخوردار نشد تا انبوه دهقانان مهاجر ساکن شهرها را نیز دربر گیرد. جمعیت تهران بین سال‌های ۱۹۶۶ و ۱۹۷۶ [۱۳۴۵ تا ۱۳۵۵] از ۲ میلیون به ۴ میلیون افزایش یافت. چنین افزایشی ناشی از دهقانانی بود که نواحی روستایی را در جستجوی فرصت‌های بیشتر در پایتخت ترک کرده بودند. این مهاجران هرچند بعضی از معیارهای بسیج سیاسی را دارا

بودند (نظیر تغییر مشاغل سنتی و دسترسی به رسانه‌های جمعی و محصولات مدرنیته)، اما شواهد چندانی از سیاسی‌شدن متعارف نظیر شناخت نسبت به رهبری سیاسی ملی خود، عضویت در احزاب سیاسی یا رأی دادن در آنها مشاهده نمی‌شد.[۳]

با این وجود، شرکت ناگهانی مهاجران در فعالیت‌های مخالفت‌آمیز (آنها پیاده‌نظام انقلاب بودند) پرسش‌های مهمی را درخصوص سیاسی‌شدن ناگهانی آنها و تعهدشان به ارزش‌های مخالفت‌آمیز مطرح نمود. ورود سریع مهاجران شهری به عرصهٔ اقدام انقلابی بر آن دلالت داشت که ساده‌سازی شدن عرصهٔ سیاست ایران و قطبی‌شدن ملازم با آن از فراگیری زیادی برخوردار بود. درهمین حال، برای درک این موضوع که چگونه روحانیون محلی توانستند هواداران خود را در اقدام انقلابی درگیر کنند، باید بر قدرت اقناع بخش مذهبی تأکید کنیم.

سیاسی‌شدن سریع توده‌های شهری سابقاً غیرسیاسی ایران را می‌توان نتیجهٔ مراسم عظیم تاسوعا و عاشورا قلمداد نمود، به‌طوریکه در تهران به تنهایی بیش از دو میلیون نفر به خیابان‌ها آمدند و تظاهرات بسیار سازمان‌یافته و مسالمت‌آمیزی علیه رژیم برپا کردند. این مراسم به‌وسیلهٔ آیت‌الله طالقانی و کریم سنجابی از جبههٔ ملی هدایت می‌شد، و نقطهٔ اوج وحدت منافع، که پیشتر از آن بحث شد، به شمار می‌آمد. روحانیون منفرد در هر شهری اهالی محل خود رادر گروه‌های مجزای مردان و زنان رهبری می‌کردند و هیچ تردیدی برجای نگذاشتند که حتی آخرین بخش‌های بسیج شده مراکز شهری ایران نیز به انقلاب متعهد هستند. بنابراین، انقلاب تازه تولد، خود، چنین افرادی را سیاسی نمود، هرچند به شیوه‌ای نسبتاً ساده‌تر از شیوهٔ سیاسی‌شدن طبقهٔ متوسط، یعنی صرفاً تحریک آنها از سوی روحانیون برای ورودشان به مشارکت ضد رژیم.

وقایع آغازگر بحران و تشدید واکنش‌های رژیم

عامل نهایی بسیج تمام عیار مخالفان نشانگر گذار از اصلاح‌طلبی به انقلاب است. در ایران چندین واقعه بیسار مهم ملی به افزایش فزاینده آگاهی انقلابی کمک کرد. از آنجا که انقلاب خود را تغذیه می‌کند، هر پیروزی به سطوح بالاتر وحدت و انسجام منجر می‌شود.

اولین واقعهٔ آغازگر بحران و تشدیدکنندهٔ پاسخ رژیم، انتشار نامهٔ توهین‌آمیز رشیدی مطلق در مورد آیت‌الله خمینی و متعاقباً سرکوب نظامی تظاهرکنندگان در قم بود. این موضوع به شروع دوره‌های چهل‌روزه تظاهرات، دخالت نظامی، و خشونت منجر شد که درطی آنها دولت با اقدامات خود فرصت‌هایی برای تجمعات گرامیداشت ادواری و معرفی شهیدان و قهرمانان فراوان به انقلاب فراهم کرد.

از دیگر وقایع مهم آغازگر بحران، تصرف نظامی کوتاه تبریز در فوریه ۱۹۷۸ [اسفند ۱۳۵۶] بود. این امر به یک تحول اساسی در ساواک و انتقاد از ارتش به‌خاطر نحوهٔ برخوردش با این حادثه منجر شد. واقعهٔ دیگری که به قیام کمک کرد آتش‌سوزی فاجعه‌آمیز در سینما رکس آبادان بود که ۴۰ نفر را به کام مرگ کشاند. این واقعه که در سطح گسترده‌ای به ساواک نسبت داده

می‌شد، نمونهٔ بارزی از این موضوع قلمداد گردید که شاه برای بی‌اعتبار ساختن مخالفانش، که آنها را مسئول این فاجعه قلمداد کرده بود، به هرکاری دست خواهد زد. بخش مذهبی، که تقریباً به‌عنوان یک دولت موازی عمل می‌کرد، به سرعت تحقیقات خود را درمورد علل آتش‌سوزی آغاز کرد و به تقویت نگرش‌های عمومی در مورد خود به‌عنوان رقیب یا جانشین بی‌طرف و مشرع سلسله پهلوی کمک نمود.

در ۸ سپتامبر ۱۹۷۸ [۱۷ شهریور ۱۳۵۷] یک قیام جدی در تهران رخ داد و صدها نفر در میدان ژاله کشته شدند که به جمعهٔ سیاه معروف شد. آیت‌الله خمینی از موقعیت استفاده نمود و اعلام کرد که مسلمانان نمی‌توانند مسلمانان دیگر را بکشند و بنابراین سربازان اسرائیلی این قتل عام را انجام داده‌اند. این موضوع بازتاب گسترده‌ای در ایران داشت، و جمعهٔ سیاه از احترام خاصی در روایات انقلاب برخوردار شد، و به‌شدت به تحریک احساسات به نفع بخش مذهبی و علیه دولت کمک نمود. همچنین، این حادثه به اعلام حکومت نظامی در تهران و دیگر شهرها منجر شد.

چندی بعد در همین ماه زمین‌لرزه‌ای شهر کوچک طبس را تکان داد و ۱۵ تا ۲۰هزار کشته برجای گذاشت. در سطح گسترده‌ای اعتقاد بر این بود که بخش مذهبی سریع‌تر و مؤثرتر از حکومت به یاری بازماندگان شتافته است. این موضوع مخالفت با رژیم را افزایش داد و به اعتبار بخش مذهبی افزود.

در ۴ نوامبر [۱۳ آبان]، تعداد زیادی از دانشجویان تظاهرکننده در دانشگاه تهران به‌وسیلهٔ ارتش کشته شدند؛ این واقعه به شورش گسترده‌ای منجر شد. روز بعد، شورش ادامه یافت، چندین مقام عالی‌رتبه استعفا دادند، حکومت نظامی کامل به‌وسیلهٔ شاه اِعمال شد، و تیمسار ازهاری به‌عنوان نخست وزیر منصوب گردید.

بالاخره، ماه سرنوشت‌ساز محرم، با مراسم عظیم تاسوعا و عاشورایش فرا رسید. بخش مذهبی این مراسم را رفراندمی علیه شاه اعلام نمود. این تعبیر مسالمت‌آمیز، مفهوم کُلی انقلاب را انعکاس می‌داد.

شدت‌گرفتن پاسخ‌های رژیم به این وقایع به شکل‌های منطقی‌تری دنبال شد. تظاهرات، به استثنای تاسوعا و عاشورا، با خشونت فرونشانده می‌شد، درحالی که به سایر مخالفت‌ها از طریق افزایش دستمزدها، کاهش مالیات‌ها، و دیگر مشوق‌های مالی، و ژست‌های سمبلیکی نظیر بستن قمارخانه‌ها، و برکناری وزیر امور زنان برای آرام‌ساختن جامعه مذهبی پاسخ داده می‌شد. اما هر دو سیاست چماق و هویج نتیجه‌ای جز جدا ساختن اکثر بخش‌های جامعهٔ ایران از رژیم نداشتند. درحالی که اقدامات خشونت‌آمیز باعث تأکید بر فداکاری‌ها و خلوص مخالفان می‌شد، امتیازات مالی و سمبلیک به منزلهٔ تحقیر آنها تعبیر می‌گشت. به‌عبارت دیگر، اکثر مخالفان رژیم نمی‌توانستند تلاش‌های رژیم برای «حق‌السکوت دادن به خود» را تحمل کنند. چنین فنون تطمیع‌گرانه‌ای بنیان دیرینهٔ حکومت پهلوی به‌شمار می‌رفتند و برای بسیاری از ایرانیان این رویه‌ها دقیقاً همان چیزهایی بودند که انقلاب می‌خواست آنها را تغییر دهد. به‌علاوه،

اعطای این امتیازات از سوی رژیم مخالفان را قانع ساخت که آنها درحال پیشروی علیه دولت هستند، چراکه در غیر این‌صورت چه دلیلی داشت که دولت با چنین سرعت و نگرانی غیرمعمولی تسلیم خواسته‌های مردم شود؟

بسیج مخالفان به‌عنوان یک شیوهٔ انقلابی

باتوجه به سطح بالای حمایت از مخالفان رژیم، ما باید عواملی را که به این امر کمک کردند، بررسی کنیم. چند علت به هم مرتبط را می‌توان ذکر نمود. از میان این علل، یکی از مهمترین آنها را بایددر رفتار آیت‌الله خمینی و حامیان نزدیکش یافت، که به جای موضوعات ابتکاری بر موضوعات تقابل‌آمیز[1] و به‌جای اهداف مثبت بر اهداف منفی تأکید می‌کردند. به عبارت دیگر، بخش مذهبی گرایش داشت خود را به عنوان مشروع‌ترین و بالقوه مؤثرترین نیروی مخالف شاه ترسیم کنند. بنابراین، بخش مذهبی به‌عنوان نیرویی تلقی می‌شد که بیش از آنکه به دنبال طرفداری از وضعیت خاصی باشد به‌دنبال مخالفت با یک وضعیت خاص بود. بخش مذهبی با مبهم نگه‌داشتن و عدم تعریف درست خصیصه خود این امکان را فراهم کرد که همهٔ عناصر ضد دولت جذب آن شوند. اینکه آیا این وضعیت یک روش انقلابی آگاهانه بود یا، به احتمال بیشتر، نتیجهٔ ناتوانی مخالفان در هماهنگ‌ساختن خود با تحول سریع وقایع، هنوز روشن نشده است. با این وجود، تصویر آیت‌الله خمینی برای هرکسی که با نظام سیاسی پهلوی مخالف بود عناصر مطلوبی را در خود داشت. از اینرو، گروه‌هایی به تنوع طبقهٔ متوسط شهری و اقلیت‌های قومی و مذهبی می‌توانستند با اجماع روی یک هدف واحد و مهم، یعنی سرنگونی شاه، از او حمایت کنند. تعهد چنین گروه‌هایی به آیت‌الله خمینی از توانایی او برای بسیج انقلابی مردم ناشی می‌شد و نه از نقش او به‌عنوان معمار جمهوری اسلامی که در آن زمان تعریف مبهمی از آن ارائه شده بود. برای مثال، در جریان اعتصاب کارگران عمدتاً عرب در پالایشگاه خوزستان، آیت‌الله خمینی از آنها خواست برای تأمین مصرف داخلی به میادین نفت بازگردند. اما کارگران به اعتصاب ادامه دادند و تنها پس از میانجی‌گری مهدی بازرگان، از مدیران سابق شرکت ملی نفت ایران در زمان مصدق، به سرکار بازگشتند. جالب اینکه، پس از مصاحبه‌ای با بازرگان در تهران روشن شد که او خود علاقهٔ فوق‌العاده‌ای به آیت‌الله خمینی نداشت. از قرار معلوم، تعهد نهایی و زودگذر او به آیت‌الله خمینی، مانند تعهد بسیاری از گروه‌های دیگر، مصلحتی و عملگرایانه بود.

تأکید آیت‌الله خمینی بر باورهای ضدشاهی خود به جای تأکید بر تشکیل یک حکومت دینی، تاحدی در تسهیل ایجاد ائتلاف میان گروه‌های متنوع و بعضاً متخاصم نقش داشت، چراکه بدین وسیله اهمیت شکاف‌های قومی، قبیله‌ای، اجتماعی ـ اقتصادی، نسلی، آموزشی، مذهبی و جغرافیایی سنتی را کاهش می‌داد. ایران یک جامعهٔ به غایت چندقومی است، به‌طوری که فارس‌ها در کشور خودشان یک اقلیت هستند. اما خصومت‌های سنتی (مانند خصومت‌های میان آذربایجانی‌ها و کردها)، که خود را پس از انقلاب ظاهر ساختند، در آن برهه به‌خاطر اینکه

---

1. oppositional issues.

همه بخش‌های جامعه برای یک هدف مشترک کار می‌کردند، به آینده موکول شدند. این وضعیت نتایج جالبی به بار آورد. درطی چندین هفته تهران به خاطر اقدامات کارگران صنعت برق در خاموشی‌های شبانه فرو رفت. اما، در شب‌های کریسمس و سال نو برای همبستگی با شرکت‌کنندگان مسیحی انقلاب، قطع برق ترتیب داده نمی‌شد! جامعهٔ بزرگ روشنفکران فرهیخته تهران که به سرعت از آیت‌الله خمینی در راه هدفش حمایت کردند، به همه چیز فکر می‌کردند غیر از ایجاد جامعه‌ای تحت ادارهٔ روحانیون. وقتی روزنامه‌ها دست به اعتصاب زدند، روحانیون بانفوذ دیدارهای تبریک‌آمیزی از دفاتر روزنامه‌ها به‌عمل آوردند و بازاری‌ها برای کمک به روزنامه‌نگاران اعتصاب‌گر پول جمع‌آوری نمودند. درحقیقت، نفرت شدید از شاه به‌طور موقت میزانی از وحدت کلمه و همکاری ملی را به‌وجود آورد که در تاریخ ایران بی‌سابقه بود و احتمالاً در آینده نیز تکرار نمی‌شود.

یکی از جنبه‌های مهم بسیج مخالفان در ایران توسعهٔ تدریجی ائتلاف‌ها میان مخالفان رژیم و عناصر حکومتی بود. این یکی از ویژگی‌های مشترک انقلاب‌هاست، و در ایران به‌واسطهٔ سطوح بالای بسیج مخالفان از مقیاس چشمگیری برخوردار بود. هرچند هنوز موارد زیادی از چنین رویگردانی‌هایی در عالی‌ترین سطوح حکومتی افشاء نشده است، اما ما می‌توانیم به سرلشکر حسین فردوست، رئیس سابق بازرسی سلطنتی، از رؤسای ساواک، و دوست نزدیک دوران کودکی و همکلاسی شاه در مدرسه شبانه‌روزی سوئیس اشاره کنیم. فردوست پس از انقلاب در بازسازی سازمان اطلاعات جمهوری اسلامی همکاری کرد.

در سطحی نسبتاً متفاوت، فروپاشی بوروکراسی ملی نقش مهمی در سقوط رژیم شاه داشت، بوروکراسی که اکثر کارکنان سطوح پایین و میانی‌اش به جرگهٔ مخالفان رژیم وارد شدند. اعتصاب‌های غیرمجاز عملاً همهٔ بخش‌های حکومت را فلج نمود. جلسات ضد رژیم در ادارات حکومتی برگزار می‌شد، و کارکنان هر دستگاهی طومارهایی را که خواستار استعفای وزیر مربوطه بودند پخش و توزیع می‌کردند. کارکنان بانک مرکزی فهرست اسامی ایرانیانی را که مبالغ هنگفتی پول به خارج از کشور انتقال داده بودند، تهیه می‌کردند. از ماشین‌های چاپ و دستگاه‌های فتوکپی دولتی برای تهیهٔ مطالب ضد دولتی استفاده می‌شد. درنهایت، دستگاه دولت که با چنین فشارهای داخلی و خارجی مواجه بوده ظرف چند ماه خُرد شد.

شناسایی نخبگان انقلابی ایران، با هر میزان دقتی، مشکل است. کارآمدترین رهبری را می‌شد در آیت‌الله خمینی و حلقهٔ مشاورانش در حومهٔ پاریس یافت. اما، این رهبران رابطه‌های مهمی درون ایران داشتند، چراکه جامعهٔ مذهبی با نمایش بی‌نظیر همبستگی به صف شده بود. انقلاب ایران، اساساً به یک نوع رهبری انقلابی متغیر، نامنظم، و برخوردار از سازماندهی سست می‌بالید، چراکه این نوع رهبری از هیچ مرکز مخالفت واحدی که رژیم بتواند آن را یک بار و برای همیشه سرکوب کند، برخوردار نبود.

این موضوع تاحدی از فاصله مکانی آیت‌الله خمینی از پیروانش در ایران ناشی می‌شد. اما یک چنین آرایشی که به نفع امنیت شخصی آیت‌الله خمینی بود هزینه‌های سنگینی را نیز به

خاطر ضرورت هدایت انقلاب از راه دور دربرداشت. باوجود این، اغراق نخواهد بود اگر بگوییم که در داخل ایران بسیج مخالفان عملاً همهٔ ۱۸۰هزار روحانی کشور را به عوامل انقلاب تبدیل نمود. در همین حال، تعداد زیادی از بازاری‌ها، اساتید، معلمان، دانش‌آموزان دبیرستان‌ها و دانشجویان، حقوق‌دانان، پزشکان، و مهاجران شهری فعالانه در سرنگونی شاه مشارکت جستند. حمایت از انقلاب در ایران عملاً عمومی بود.

باتوجه به سطح فوق‌العاده بالای مشارکت انقلابی، بسیج مخالفان در ایران بر عدم خشونت تأکید داشت. این بدان معنا نیست که انقلاب غیرخشونت‌آمیز بود، بلکه بدان معناست که مخالفان رژیم از به‌کارگیری خشونت اجتناب کردند. درحالی که ارتش درسرکوب تظاهرات، هیأت‌ها، و تجمعات گوناگون به تاکتیک‌های خشن متوسل شد. بخش انقلابی تصمیم گرفته بود بر تعابیر تغییر مسالمت‌آمیز تأکید کند که عملاً شامل همهٔ جنبه‌های قیام می‌شد. تعداد فوق‌العاده زیاد مخالفان به آنها اجازه می‌داد شاه را بدون منازعه مسلحانه سرنگون کنند.

یکی از ویژگی‌های کلیدی بسیج مخالفان عدم دوام طولانی آن است، چراکه مشارکت انقلابی توده‌ای[1] درطی زمان ازبین رفتنی است و به موفقیت‌های سریع، قطبی‌شدن شدید، و یک چارچوب زمانی کوتاه وابسته است. باتوجه به ویژگی‌های بسیج مخالفان نظیر رهبری با سازماندهی سُست، پیروی پرزحمت مردم، ابهام ایدئولوژیک ذاتی، و خصیصهٔ مخالفت‌آمیز و عکس‌العملی، طبیعی است که ساده‌سازی شدید عرصهٔ سیاست که به این بسیج کمک می‌کند نمی‌تواند تا اَبد دوام آورد. جامعه‌ای که درگیرو دار بسیج مخالفان است به یک کشتی بی‌سرپرست می‌ماند. تنها ارتباط این جامعه با «وضعیت طبیعی» و عامل اصلی ایجاد انسجام در آن، مخالفت عمومی‌اش با نظم سیاسی حاکم است. مردم معمولاً در جریان چنین قیامی تمایل به کارکردن ندارند، از اینرو کمبود مواد غذایی، تورم، و دیگر مشکلات اجتماعی تشدید می‌شود. اما، از طرف دیگر، چنین جامعهٔ دچار کمبودی که قادر است سطوح بالای بسیج را ایجاد کند احتمالاً می‌تواند نخبگان حاکم را نیز با سرعتی غیرقابل پیش‌بینی سرنگون کند.

باتوجه به این ملاحظات، عجیب نیست که به‌واسطهٔ سطوح فوق‌العادهٔ وحدت و مشارکت انقلابی، بسیج مخالفان با رسیدن به اوج خود به خروج سریع از حالت بسیج[2] منجر شود. وقتی هدف بسیج حاصل شد، گروه‌های اجتماعی مجزا به جایگاه واقعی خود در جامعه باز خواهند گشت. همانطورکه پیوند میان گروه‌های اجتماعی بسیار ناهمگون ازبین می‌رود عامل دیگری نیز این پراکندگی قابل پیش‌بینی را تشدید می‌کند، و آن چیزی نیست مگر نوع جامعه سیاسی که پس از انقلاب شکل می‌گیرد. به‌عبارت دیگر، همان عواملی که گروه‌های متفاوت را از هم متمایز می‌کنند در برههٔ پس از پیروزی انقلاب بار دیگر برجسته خواهند شد، یعنی در برهه‌ای که جامعهٔ سیاسی به‌واسطهٔ ناتوانی نخبگان حاکم جدیدش در تحکیم قدرت به‌شدت آسیب‌پذیر است. این وضعیت خروج از حالت بسیج کاملاً در ایران آشکار بود، و در اختلافات شدید درون بخش مذهبی بر سر ویژگی مطلوب «ایران جدید» تبلور یافت. در همین حال، هیچ‌یک از اقلیت‌های

1. mass revolutionary participation.   2. demobilization.

قومی مهم اشتیاق چندانی به حکومت دینی نداشتند، و درعوض به تمایلات همیشگی خودمختاری و آزادی بیشتر فرهنگی متعهد باقی ماندند. گروه‌های طبقه متوسط لیبرال از اقتدارگرایی مذهبی نوظهور دچار شُک شده بودند، درحالی که حتی طبقهٔ متوسط سنتی‌تر، یعنی بازاری‌ها نیز از ملی‌شدن احتمالی شرکت‌ها که تأثیر بدی بر فعالیت تجاری‌شان برجای می‌گذاشت، احساس تهدید می‌کردند. درطی دو سال پس از سقوط شاه، حامیان معروف انقلاب کنار گذارده شدند (برای مثال، بازرگان، یزدی، نزیه، آیت‌الله شریعتمداری، بنی‌صدر، قطب‌زاده، متین دفتری، امیرانتظام). همچنین، جامعه ایران به‌واسطهٔ تلاش‌های بی‌نتیجه رژیم اسلامی برای بهره‌برداری از تحولات سیاسی نامطلوب (برای مثال، نگه‌داشتن گروگان‌های آمریکایی، جنگ با عراق، انفجار مقر حزب جمهوری اسلامی، و ترورهای سیاسی) در راستای احیای مجدد سطوح بالای بسیج مردمی، دچار تشنج شد. همان عواملی که به موفقیت اولیه انقلاب ایران کمک کردند به شکست‌های بعدی‌اش نیز کمک نمودند.

ارجاعات

1. Bill (1978-1979), p. 333.
2. Skocpol (1979), pp. 50-51.
3. Kazemi (1980), pp. 69-70.

انقلاب «قدرت مردم» فیلیپین

ریچارد کسلر

انقلاب فیلیپین، که فردیناند مارکوس دیکتاتور این کشور را برانداخت، از چندین جنبه غیرمعمول بود. از یک طرف، این انقلاب، برخلاف پیامد اقتدارگرایانه اکثر انقلاب‌ها، یک دموکراسی روبه پیشرفت خلق نمود، واین بزرگترین دستاوردش بود. از طرف دیگر، به‌عنوان غیرمعمول‌ترین ویژگی یک انقلاب مردمی، رژیم انقلابی جدید هیچ تلاشی برای تغییر اجتماعی، و اصلاحات ارضی به‌عمل نیاورد و هیچ تغییر قابل ملاحظه‌ای در نخبگان اجتماعی و سیاسی که بر جامعهٔ فیلیپین مسلط بودند، صورت نداد. این انقلاب در حل مسائل فقر و بی‌عدالتی، یا منازعات گروهی میان نخبگان ناکام ماند. نتیجه این شد که مردم فیلیپین، علی‌رغم وجود دموکراسی که با حمایت خودشان احیا شده است، هنوز با منازعات سیاسی و اقتصادی دست به گریبانند.

در ۱۹۸۶، ترکیبی از تظاهرات عمومی، رویگردانی‌های ارتش از رژیم، وفشار ایالات متحده، به فرار فردیناند مارکوس از فیلیپین منجر شد. در سال‌های جانشینی، خانم کوراسون اکینو که مخالفان را رهبری می‌کرد، درصدد ایجاد یک دولت دموکراتیک برآمد. او باید با موانع زیادی دست و پنجه نرم می‌کرد، ازجمله کودتاهای نافرجام ارتش، شورش‌های مداوم مسلمانان و کمونیست‌ها در نواحی روستایی، و مخالفت نخبگان فیلیپین با اصلاحات اجتماعی اساسی. اگرچه انقلاب فیلیپین به‌عنوان یک نمونه الهام‌بخش از پیروزی مردم بر استبداد آغاز شد، اما منازعات گوناگون همچنان ادامه دارد.

برگرفته از:

Revolutions of the late Twentieth centrury *edited by Jack Goldstone. Copyright © 1991 by westview press, Inc.*

دولت و جامعه قبل از انقلاب

فیلیپین به‌عنوان یک دولت جزیره‌ای هنوز در گیرودار فرایند دشوار تبدیل‌شدن به یک ملت به‌سر می‌برد. فیلیپین با بیش از ۵۷ میلیون جمعیت که در مساحت تقریبی ۱۸۶۶۴۴ کیلومتر مربع ساکن هستند دارای تراکم جمعیتی بیش از چین است. این جمعیت ترکیبی از مالایائی، چینی، اسپانیایی، زنگی‌های کوتوله اقیانوسیه‌ای، و قفقازی است که با حدود ۸۰ زبان یا لهجه صحبت می‌کنند.

به مدت بیش از ۳۰۰ سال، از ۱۵۲۱ تا ۱۸۹۸، اسپانیا بر فیلیپین به‌صورت یک مستعمره حکومت کرد. تا پایان قرن نوزدهم، یک طبقهٔ متوسط نوظهور و تحصیل کرده شروع به مبارزه‌جویی با کنترل اسپانیا نمود. یک شورش در ۱۸۹۶ سرکوب شد، امادو سال بعد شورشیان فیلیپین با سربازان ایالات متحده برای پایان‌دادن به حکومت اسپانیا درطی جنگ اسپانیا و آمریکا متحد شدند. فیلیپینی‌ها که برای استقلال انتظار حمایت ایالات متحده را داشتند وقتی در ۱۸۹۸ دیدند که استعمار ایالات متحده جای استعمار اسپانیا را در کشورشان گرفته، حیرت‌زده شدند. بار دیگر جنگ شعله‌ور شد اما این‌بار بین سربازان ایالات متحده و فیلیپینی‌ها، و قبل از اینکه دشمنی‌ها در ۱۹۰۳ پایان پذیرد، ۴۲۳۴ سر بازار ایالات متحده و حداقل ۱۶هزار فیلیپینی کشته شدند.

علی‌رغم (و شاید به‌خاطر) وحشیانه‌بودن این منازعه، ایالات متحده، قصد خود را برای اعطای استقلال به فیلیپین در آینده آشکار کرد، به‌طوری که به تشکیل مجلس قانونگذاری در ۱۹۰۲ مبادرت ورزید و یک برنامهٔ توسعه تعریف کرد که شعار «فیلیپین برای فیلیپینی‌ها» را تحقق می‌بخشید. در ۱۹۳۴ کنگره ایالات متحده مشترک‌المنافع فیلیپین را تأسیس کرد و یک گذار ده‌ساله را برای استقلال کامل این کشور پیش‌بینی نمود. در این میان، جنگ جهانی دوم به‌وقوع پیوست، اما فیلیپین، علی‌رغم ویرانی‌اش در جنگ، در ۴ ژولای ۱۹۴۶ به استقلال رسید. حکومت در دولت جدیدالاستقلال فیلیپین براساس مدل ایالات متحده از رئیس جمهور، مجلس سنا و مجلس نمایندگان برخوردار بود. رئیس جمهور می‌توانست حداکثر برای دو دوره چهارساله انتخاب شود، اما تا زمان انتخاب مجدد فردیناند مارکوس در ۱۹۶۹، هیچ‌کس نتوانسته بود بیش از یک دوره کنترل کاخ ریاست جمهوری فیلیپین، کاخ مالاکانانگ، را به‌دست گیرد.

انتخاب مجدد مارکوس درطی یک دوره پرآشوب اقتصادی و سیاسی رخ داد. اگرچه فیلیپین در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ از رشد اقتصادی سالانه ۵ درصدی برخوردار شده بود، اما هنوز از نابرابری شدید رنج می‌برد. این احساس که نظام سیاسی مانع پیشرفت اقتصادی است، منجر به درخواست عمومی برای تشکیل مجمع قانون اساسی شد.این مجمع پس از تشکیل در ۱۹۷۱ بر جایگزینی نظام پارلمانی بجای نظام ریاستی تمرکز کرد. این اقدام تاحدی واکنش به انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۶۹ بود، انتخاباتی که در آن به باور بسیار از مردم، مارکوس از طریق تقلب به پیروزی رسیده بود.

در سپتامبر ۱۹۷۲، مارکوس برای حفظ موقعیتش، حکومت نظامی اعلام کرد، حدود ۶۰هزار نفر از مخالفان سیاسی را دستگیر نمود، و تولد یک «جامعهٔ جدید» را نوید داد که فیلیپین را از عناصر فساد خواهد زدود و موانع مدرنیزاسیون اقتصادی را از بین خواهد برد. مارکوس تا ژانویه ۱۹۸۱ ازطریق حکومت نظامی حکمرانی کرد، و در طی این مدت با استفاده از فرامین اجرایی برای پاداش به دوستان و مجازات دشمنانش، کنترل سیاسی و اقتصادی خود را تحکیم نمود.

نخبگان

تنها در اواخر قرن نوزدهم بود که یک قشر نخبهٔ ملی شروع به ظهور نمود و بسیاری از اعضای نخبگان حاکم کنونی نوه‌ها و نبیره‌های این گروه اولیه هستند. نخبگان کنونی میراث سیاسی خود را در رهبران شورش ۱۸۹۶ علیه اسپانیا جستجو می‌کنند، و قدرت اقتصادی خود را نیز یا به قدرت‌های کشاورزی و صنعتی ایجادشده در قرن نوزدهم نسبت می‌دهند و یا به فرصت‌هایی که آمریکایی‌ها با درهم شکستن کنترل اسپانیایی‌ها بر اقتصاد و ازبین بردن طبقات زمین‌دار کلیسای کاتولیک در قرن بیستم به‌وجود آوردند.

بنابراین، ثروت به مدت چندین نسل متمرکز باقی مانده است. در سراسر نیمهٔ دوم قرن بیستم، ۲۰ درصد ثروتمندترین خانواده‌های فیلیپینی بیش از ۵۰ درصد درآمد کشور را در کنترل داشتند. این خانواده‌ها که قدرت‌های اقتصادی فراگیری ایجاد کرده بودند پسران و دختران خود را در هر دو بخش کشاورزی و صنعتی به‌کارگرفته بودند و دارایی‌هایشان را در یک بخش متمرکز نساخته بودند. به‌طور سنتی، سیاست ابزاری برای کسب ثروت بیشتر بود و عمدتاً بر اتحادهای ملی‌گرایانه استوار بود تا بر موضوعات ایدئولوژیک.

روندهای اقتصادی و جمعیتی

فیلیپین به‌طور سنتی صادرکنندهٔ محصولات کشاورزی بوده و شکر، نارگیل و دیگر محصولات را در زمین‌های تجاری بزرگ کشت و صادر می‌کرده است. در دههٔ ۱۹۵۰، این کشور سیاست صنعتی‌شدن را درپیش گرفت و از سیاست‌های جایگزین واردات برای ایجاد یک مبنای تولید صنعتی که با موانع تعرفه‌ای بالا و کنترل‌های وارداتی محافظت می‌شد، استفاده نمود. این سیاست به ایجاد یک اقتصاد دوگانه کلاسیک متشکل از یک بخش کشاورزی سنتی و یک پایهٔ صنعتی مدرن‌تر منجر شد.

از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۳، فیلیپین از رشد اقتصادی مناسبی بهره‌مند شد که ناشی از افزایش تقاضا برای صادرات کشاورزی‌اش و دریافت وام‌های سخاوتمندانه از مؤسسات بین‌المللی بود. اما، این رشد از دو جنبه به‌شدت نامتوازن بود. اول اینکه، رشد صادرات آنقدر نبود که مصرف و قروض روبه رشد را جبران کند؛ بدین‌ترتیب، مجموع بدهی‌های خارجی بین سال ۱۹۷۵ و ۱۹۸۲ پنج‌برابر شد. دوم اینکه، ساختار اصلی اقتصاد فیلیپین تغییر چندانی نیافت؛ رشد در

صنایع حمایت‌شده متمرکز بود، و سیاست مارکوس مبنی بر حمایت از تعداد قلیل «سرمایه‌داران نزدیک به خود» بسیاری از کارفرمایان خصوصی دیگر را از میدان به در کرد. نتیجه این شد که وقتی تقاضا برای محصولات کشاورزی فیلیپین بعد از ۱۹۸۲ کاهش یافت، اقتصاد به‌سرعت زیر بار بدهی‌ها و صنایع متمرکز و ناکارآمدش خُرد شد. در ۱۹۸۴، تولید ناخالص ملی واقعی سرانه تا ۹/۳ درصد کاهش یافت، در ۱۹۸۵، ۶/۳ درصد دیگر و در ۱۹۸۶، ۰/۹ درصد دیگر نیز از آن کاسته شد.

صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی برنامه کمکی برای فیلیپین ارائه دادند که در اواخر سال ۱۹۸۳ شروع شد و به ثبات اقتصاد کمک نمود. اما، پرداخت بهره‌های این قروض سنگین مستلزم اقداماتی برای محدودکردن مصرف و هزینهٔ داخلی، ازجمله کاهش هزینه‌های عمومی و افزایش مالیات‌ها بود. این اقدامات حمایت عمومی از حکومت را تضعیف کرد و مخالفت سیاسی را برانگیخت.

نگرانی‌های مداوم به خاطر بی‌ثباتی سیاسی، فیلیپین را از تداوم رشد بازداشت، و شکست‌های اقتصادی اوایل دهۀ ۱۹۸۰ متوقف نشدند. تا ۱۹۸۵، درآمدی شخصی مردم به زیر سطوح درآمدی ۱۹۷۲، یعنی سالی که مارکوس حکومت نظامی اعلام نموده و به دیکتاتور تبدیل شده بود، کاهش یافت. فقر و توزیع نابرابر درآمد نیز به‌واسطهٔ مالکیت نابرابر دارایی‌ها، رشد سریع جمعیت، و فقدان فرصت‌های شغلی تداوم یافت.

موقعیت بین‌المللی

فیلیپین پس از استقلال همچنان متحد نزدیک و وابسته به ایالات متحده بود. ایالات متحده پایگاه‌های نظامی بزرگ خود را در فیلیپین حفظ کرد، مهمترین بازار صادرات فیلیپین باقی ماند، منبع اکثر سرمایه‌های خارجی بود و حدود ۸۰ درصد مجموع سرمایه‌گذاری‌های خارجی را در فیلیپین انجام می‌داد. در دهۀ ۱۹۷۰ کمک‌های ایالات متحده به فیلیپین به‌شدت افزایش یافت: در ۱۹۶۶ کمک توسعه‌ای ایالات متحده تنها ۴ میلیون دلار بود، در ۱۹۷۲ این کمک‌ها به ۳۰/۵ میلیون دلار، و در ۱۹۷۳ به ۱۳۵ میلیون دلار افزایش یافت. اما این مقادیر در مقایسه با بدهی‌های فیلیپین که عمدتاً از وام‌های اعطایی بانک جهانی ناشی می‌شد، اندک بود. در ۱۹۷۲، فیلیپین ۱۴۲ میلیون دلار به بانک جهانی بدهکار بود. تا ۱۹۸۵، این بدهی سر به فلک کشید و به ۲/۵ میلیارد دلار بالغ شد.

بعد از ۱۹۷۵، مارکوس از کمک‌های خارجی و مسائل خارجی برای تثبیت مشروعیتش استفاده نمود. مارکوس به یکی از طرفدارن فعال همکاری منطقه‌ای در اتحادیهٔ ملت‌های شرق آسیا (آ. سه. آن) تبدیل شد؛ او فعالیت‌های جنبش عدم تعهد را تعقیب می‌کرد و ناظرانی را به جلسات آن می‌فرستاد؛ همچنین مارکوس به جلب دوستی کشورهای اسلامی در خاورمیانه و آفریقای شرقی پرداخت، روابط دیپلماتیک باکشورهای بلوک کمونیست به‌ویژه اتحاد شوروی و جمهوری خلق چین برقرار کرد، و به‌طور مرتب ایالات متحده را به بستن تأسیسات نظامی این

کشور تهدید نمود. اگرچه شعارهای غالباً ملی‌گرایانه و اقدامات مستقل مارکوس مورد تحسین نخبگان بود، اما این اقدامات بر اعتبار او نیفزودند و به‌عنوان تلاش‌هایی منفعت‌طلبانه برای متقاعدساختن آمریکایی‌ها به افزایش حمایت‌های مالی‌شان تلقی شدند. جالب اینجاست که علی‌رغم اقدامات چشمگیر مارکوس در عرصهٔ سیاست خارجی و افزایش کمک‌های خارجی، مشروعیت او همانند وضعیت کشورش، روبه زوال رفت. تا ۱۹۸۵، برخلاف تصویری که در دههٔ ۱۹۵۰ وجود داشت، دیگر کسی برای فیلیپین به‌عنوان الگوی اقتصادی و سیاسی دموکراسی در آسیا کف نمی‌زد. نظام سیاسی این کشور ورشکسته بود، و بولهوسانه به‌وسیلهٔ یک دیکتاتور بیمار، و همسر بلندپروازش که سعی داشت خود را به‌عنوان جانشین سیاسی او مطرح کند، اداره می‌شد.

شروع بحران دولت

هنگامی که مارکوس حکومت نظامی را در ۱۹۷۲ اعلام کرد مخالفت با حکومت او مشکل شد، تاحدی بدین خاطر که حمایت عمومی قابل ملاحظه‌ای از وعدهٔ او در مورد ایجاد «جامعه‌ای جدید» به‌عمل آمد. بسیاری از مردم از درگیری‌های سیاسی میان نخبگان و خشونت در خیابان‌ها بیزار شده بودند، و از اینکه اقتصاد فیلیپین درحال عقب‌افتادن از بقیهٔ آسیا بود احساس نگرانی می‌کردند. در ۱۹۷۲، مارکوس با دستگیری بسیاری از رهبران نخبهٔ سنتی و و تضعیف قدرت اقتصادی آنها از طریق مصادرهٔ زمین‌هایشان همه را بهت‌زده کرد. ارتش‌های خصوصی نیز منحل شدند و سلاح‌هایشان مصادره شد، و در کشور، به‌ویژه پایتخت، چنان آرامشی پدید آمد که سال‌ها سابقه نداشت. گروه‌های مخالفی که وجود داشتند مورد بی‌توجهی قرارگرفتند و منزوی شدند. ارتش خلقی جدید به رهبری کمونیست‌ها، که در آن زمان چند صد نفر عضو داشت، به کوهها عقب‌نشینی کرد. درواقع، تهدید نظامی اصلی از جدایی‌طلبان مسلمان شورشی ناشی می‌شد که در بخش‌هایی از جزیرهٔ میندانائو فعالیت می‌کردند. اما تا ۱۹۷۶، شورشیان مسلمان با مانورهای سیاسی ماهرانه مارکوس آرام و جذب شده بودند، و مخالفان سیاسی، ازجمله سناتور محبوب بنیگنو آکینو، عمدتاً به حالت تبعید در ایالات متحده زندگی می‌کردند.

اما، تا اواخر دههٔ ۱۹۷۰، حمایت از مارکوس به گونهٔ قابل ملاحظه‌ای سیر نزولی خود را آغاز کرده بود. انتظارات اولیه در مورد موقت بودن حکومت نظامی و برقراری مجدد نهادهای سیاسی متعارف به یأس تبدیل گردید. مردم کم‌کم از حکومت طولانی مارکوس خسته شده بودند و نسبت به سلسله سیاسی که به‌نظر می‌رسید او از طریق همسرش، ایملدا، و سه فرزندش درحال ایجاد آن بود، احساس نگرانی می‌کردند. توسعهٔ «سرمایه‌داری رفاقتی»،[1] که در آن تعداد اندکی از تجار تحت حمایت مارکوس کنترل انحصاری بخش‌های عمده‌ای از کشاورزی و صنعت کشور را در دست داشتند، نخبگان تجاری مانیل را که در ابتدا به امید اتخاذ رویکردی عقلانی‌تر و کارشناسانه‌تر از حکومت نظامی حمایت نموده بودند، از رژیم جدا ساخت.

---

1. crony capitalism.

تداوم مشکلات اقتصادی، رژیم را به صرفه‌جویی‌های عمومی تحت هدایت صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی وادار نمود. اما، این سیاست‌های اقتصادی سخت‌گیرانه‌تر هزینه‌های عمومی حکومت را کاهش داد. این صرفه‌جویی‌ها باعث شد مارکوس نتواند مانند گذشته برای جلب حمایت نواحی روستایی و ارتش، که هر دو از زمان به قدرت رسیدن او از پایگاه‌های اجتماعی اصلی‌اش محسوب می‌شدند، به تزریق پول به آنها بپردازد. بدین‌ترتیب، قدرت مانور سیاسی مارکوس محدود شد.

مارکوس سعی کرد کاهش قدرت خود را در عرصهٔ سیاسی با جلب حمایت بیشتر واشنگتن، متحد اقتصادی و نظامی اصلی فیلیپین، جبران کند. این تاکتیک او با انتخاب رونالد ریگان به ریاست جمهوری آمریکا تقویت شد، چراکه ریگان، محافظه‌کاری بود که برخلاف دولت کارتر که حمایت خود را از محمدرضاشاه در ایران و سوموزا در نیکاراگوئه قطع کرده بود، به حمایت از رهبران اقتدارگرای وفادار به منافع ایالات متحده اشتیاق داشت. ریگان دارای رابطه‌ای شخصی با مارکوس بود، رابطه‌ای که به ۱۹۶۹ بازمی‌گشت، یعنی زمانی که ریگان به‌عنوان فرستادهٔ مخصوص رئیس جمهور نیکسون در مانیل خدمت می‌کرد. ریگان با ورود به کاخ سفید از طریق بوش، معاون خود، علامت آشکار حمایت را برای مارکوس ارسال کرد؛ بوش در ۱۹۸۱ از مانیل دیدار نمود و با گفتن این جمله که «ما به وفاداری شما نسبت به مبانی دموکراتیک و فرایند دموکراتیک بسیار علاقه‌مندیم» به مارکوس ادای احترام کرد.

در ۱۹۸۱، مارکوس رسماً به حکومت نظامی پایان داد، و مقامات ایالات متحده، ازجمله اعضای کنگره، مارکوس را تشویق کردند برای بازگرداندن نظام سیاسی به حالت متعارف و بنابراین ارائهٔ یک نشانهٔ مهم ثبات سیاسی به سرمایه‌گذاران خارجی، انتخابات را برگزار کند. اما این اقدامات به‌جای تثبیت کنترل مارکوس، مخالفان را تشویق نمود. شورشیان کمونیست در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ فعال‌تر شدند به‌طوری که زوال وضعیت اقتصادی، افراد بیشتری را جذب کمونیست‌ها نمود. حملات آنها به‌زودی نیروهای حکومت را درحالت تدافعی قرار داد، و از آنجا که این حملات در بسیاری از جزایر فیلیپین صورت می‌گرفت باعث پراکندگی جغرافیایی نیروهای حکومتی شد. به‌علاوه، راه حل مشکل بدهی‌ها تنها به هزینهٔ سنگین نرخ‌های رشد منفی به‌دست آمد، و وضعیت بَد اقتصادی بر نارضایتی مردم افزود. حل مشکل ناپایداری سیاسی از طریق پایان‌بخشیدن به حکومت نظامی و برگزاری انتخابات محلی و ملی، تنها باعث گردید مخالفان راههای مشروع بیشتری برای سازماندهی خود و سوژه‌های بیشتری برای حمله به دولت پیدا کنند، و این درحالی بود که مارکوس تلاش می‌کرد دستاوردهای سیاسی این اقدامات را به نفع خود مصادره کند.

کلیسای کاتولیک، به رهبری اسقف اعظم خایمه سین نیز از گروه‌هایی که به دنبال اقدام اجتماعی و اصلاحات سیاسی بودند، حمایت نمود. مخالفت کلیسا با فقر و دیکتاتوری بنیان محکمی برای یک برنامهٔ سیاسی جایگزین و فراگیر ایجاد کرد و حمایت تودهٔ مردم را که بعداً برای اعتباربخشیدن به رهبران مخالف لازم بود، جلب نمود.

مارکوس در انتخابات ریاست جمهوری در ژوئن ۱۹۸۱، ۸۸ درصد آرا را دربرابر دو کاندیدای اصلی مخالف به‌دست آورد. اما انتخابات به نخبگان مخالف نیز فرصت داد به سازماندهی و بسیج حامیان خود بپردازند. احیای مجدد فعالیت سیاسی به مردم فرصت داد عقاید خود را که مدت‌ها تحت حکومت نظامی سرکوب شده بود، بیان کنند. سناتور بنیگنو آکینو و دیگر رهبران، حزب قدرت مردم را تشکیل دادند. سناتور سابق، سالوادور لورل، سازمان دموکراتیک متحد را تشکیل داد که به مبنایی برای یک اپوزیسیون بسیار قوی تبدیل شد و در انتخابات مجمع ملی ۱۹۸۴ قدرت خود را نشان داد.

در ۱۹۸۳، بنیگنو آکینو از محل تبعید خود در ایالات متحده به فیلیپین بازگشت و قصد داشت شخصاً در وقایع سیاسی که در مانیل درحال وقوع بود،شرکت جوید. اما، او هنگام خروج از هواپیما در فرودگاه مانیل ترور شد. مرگ او انگیزه‌ای برای افزایش گروه‌های مخالف ایجاد کرد. اما مخالفان همچنان دچار اختلاف بودند و نمی‌توانستند بر سر یک رهبر مشترک یا یک استراتژی مشترک توافق کنند.

استراتژی مارکوس عبارت بود از ایجاد تفرقه و شکست مخالفان از طریق فراهم‌ساختن فرصت مشارکت سیاسی در انتخابات مجمع ملی ۱۹۸۴ که به‌عنوان طلیعه انتخابات ریاست جمهوری در دهۀ بعد شناخته شد. همچنین او اجازه داد اصلاحات محدودی در رویه‌های رأی‌گیری صورت گیرد. این تاکتیک‌ها در شکاف‌انداختن میان مخالفان موفق بودند. اسقف سین و کوراسون آکینو (بیوۀ سناتور بنیگنو آکینو) هر دو از مشارکت در انتخابات حمایت کردند، درحالی که دیگر مخالفان اعتقاد داشتند که انتخابات عادلانه نخواهد بود، و تنها تحریم انتخابات می‌تواند قدرت مارکوس راتضعیف کند.

اما مشارکت در انتخابات مورد حمایت یک نیروی خارجی قدرتمند یعنی ایالات متحده بود، که از طریق جلسات کنگره، بیانیه‌های قوۀ مجریه، و فرستادگان مخصوص، به مارکوس پیام می‌داد که اگر می‌خواهد همچنان از حمایت بهره‌مند شود برگزاری یک انتخابات معتبر اهمیت خاصی دارد.

فیلیپینی‌ها با تشویق ایالات متحده اما به ابتکار خودشان جنبش ملی انتخابات آزاد را به‌عنوان یک گروه مستقل ناظر انتخابات سازمان دادند. این جنبش که به‌وسیلۀ یک مدیر تجاری به نام خوزه کونسپسیون رهبری می‌شد و مورد حمایت تجار برجستۀ دیگری بود که همگی روابط نزدیکی با کلیسای کاتولیک داشتند، درطی چند ماه یک تشکیلات ملی متشکل از ۱۵۰هزار ناظر را برای نظارت بر رأی‌گیری و «شمارش سریع» آرا در روزانتخابات سازماندهی نمود.

جنبش ملی انتخابات آزاد نقش مؤثری درکسب نتایج قوی توسط مخالفان در انتخابات مجمع ملی ۱۹۸۴ و انتخابات ریاست جمهوری فوریه ۱۹۸۶ ایفا کرد. این موفقیت هم دلایل داخلی داشت و هم دلایل خارجی. به‌لحاظ خارجی، این جنبش توجهات عمومی بین‌المللی را به فیلیپین جلب کرد. کونسپسیون برای بزرگ جلوه‌دادن فعالیت‌های جنبش ملی انتخابات آزاد به اروپاو آمریکا سفرکرد و با سیاستگذاران و روزنامه‌نگاران صحبت نمود. بدین ترتیب، فشار

بین‌المللی و توجه کنگره ایالات متحده نقش مؤثری در جلب توجه افکار عمومی جهانی به مارکوس و محدودساختن تقلبات در انتخابات ایفا کرد. از لحاظ داخلی، جنبش ملی انتخابات آزاد یک عرصهٔ نهادی برای صدها هزار فیلیپینی که تا پیش از این غیرسیاسی بودند، ایجاد کرد تا بی‌آنکه همگی ضد مارکوس باشند، در فرایند سیاسی مشارکت جویند.

بنابراین، هرچند شکاف میان مخالفان به قوت خود باقی ماند، اما بسیج عمومی گسترده‌ای که پس از ۱۹۸۳ صورت گرفت منبع حمایت توده‌ای از مخالفان را تأمین نمود، چراکه فیلیپینی‌ها در همهٔ سطوح جامعه سیاسی شده بودند. به‌علاوه، تشکیل جنبش ملی انتخابات آزاد و دخالت ناظران خارجی معیار قابل اتکاتری برای ارزیابی مشروعیت مارکوس به‌دست داد.

یکی از عوامل کلیدی سقوط مارکوس افزایش مخالفت نخبگان شهری و فقرای روستایی با او به‌دلیل وضعیت نامساعد اقتصاد بود. هرچند این دو گروه در مخالفت با رژیم متحد بودند، اما دستور کارشان باهم تفات داشت. فقرا خواستار اصلاحات ارضی، افزایش قیمت محصولات‌شان، بهبود اساسی شرایط زندگی‌شان و مصون ماندن از تعرضات یک ارتش لجام‌گسیخته و بی‌عدالتی‌های یک نظام قضایی فاسد بودند. نخبگان شهری بیشتر علاقه‌مند به رهاشدن از کنترل سیاسی مارکوس بودند تا بتوانند بار دیگر قدرت اقتصادی خود را به‌دست آورند. آنها با هر چیزی مخالف بودند مگر با طرح‌های بسیار سطحی اصلاحات ارضی و قیمت‌های پایین محصولات کشاورزی که به‌منظور پایین نگاه‌داشتن هزینه‌های زندگی و دستمزدهای روستاییان اجرا شده بود. البته این تفاوت برنامه‌ها اتحاد مخالفان مارکوس را تضعیف نکرد، اما بر آن دلالت داشت که پس از سقوط مارکوس همکاری میان فقرا و ثروتمندان پایان می‌یافت.

بسیج انقلابی و مبارزه برای قدرت

تصمیم حیاتی که رژیم را ساقط ساخت، نه توسط مخالفان بلکه توسط خود مارکوس اتخاذ شد، و این هنگامی بود که در ۳ نوامبر ۱۹۸۵ او قصد خود را برای برگزاری انتخابات ریاست جمهوری زودرس در سال بعد اعلام داشت.

اگرچه پس از ترور آکینو، صدای مخالفان بیش از پیش درمانیل و واشنگتن شنیده شد، اما محکوم نمودن رژیم و افشای فساد آن مترادف با سرنگونی آن نبود. هرچند حملات مخالفان به رژیم احساسات عمومی را علیه حکومت افزایش داد، اماآنها چندان امیدی به موفقیت در کوتاه‌مدت نداشتند. درعوض آنها امیدوار بودند در انتخابات ریاست جمهوری مه ۱۹۸۷ قدرت را به‌دست گیرند. وجه مشخصهٔ تاکتیک‌های محافظه‌کارانه مخالفان این بود که نخبگان مخالف تمایل داشتند در چارچوب قواعدی که درون نظامات حقوقی و نهادی رژیم مارکوس تعیین شده بود به فعالیت بپردازند.

مارکوس با اعتقاد به اینکه هنوز کنترل افکار عمومی را در اختیار دارد و می‌تواند فرایند سیاسی را کنترل کند، تصمیم به اعلام انتخابات ریاست جمهوری زودرس گرفت. او برای این

اقدام خود دو دلیل داشت. اول اینکه، با این کار جدول زمانی برنامه مخالفان را به هم می‌زد و امیدوار بود که آنها را در شرایط اختلاف شدید و بدون یک رهبر واحد نگه دارد. دوم اینکه، مارکوس تحت فشار ایالات متحده قرار داشت که از او می‌خواست نظام سیاسی را با اثبات مشروعیت بیشتر خود تثبیت کند. در اکتبر ۱۹۸۵ سناتور جمهوریخواه، پُل لاکسلات به‌عنوان نماینده رئیس جمهور ریگان از مانیل دیدار کرد و پیشنهاد برگزاری یک انتخابات فوری را به مارکوس ارائه داد. در ۳ نوامبر، مارکوس این قصد خود را در یک مصاحبه ماهواره‌ای دربرنامهٔ تلویزیونی دیوید برینکلی اعلام داشت.

پس از اعلام او، رهبران مخالفان به مشاجره بر سر شرکت یا عدم شرکت در انتخابات، و معرفی یک کاندیدای واحد پرداختند. کوراسون («کوری») آکینو علی‌رغم بی‌تجربگی‌اش، رهبری بود که می‌توانست بیشترین حمایت راکسب کند. محبوبیت آکینو از موقعیت او به‌عنوان بیوهٔ یک شهید ناشی می‌شد. شور و هیجان ناشی از مرگ شوهر او و شخصیت کاریزماتیکی که این بیوه ریزنقش را دربرگرفته بود، او را برای تودهٔ مردم جذاب می‌ساخت. رابطهٔ نزدیک آکینو با کلیسای کاتولیک، و اعتکاف ادواری‌اش در یک صومعه، مردم عادی مأنوس با مناسک مذهبی و معجزات را جذب او نمود. نوعی رمزگونگی در مورد «جهاد کوری»[1] وجود داشت. به‌علاوه، حمایت کلیسا از آکینو او را به یک سازوکار نهادی برای بسیج حامیان مجهز ساخت، و عدم برخورداری‌اش از تجربه سیاسی قبلی، او را برای مردمی که دیگر از قیافهٔ رهبران سنتی منزجر شده بودند، جذاب‌تر می‌ساخت.

شکاف در جبههٔ مخالفان تا آخرین لحظات مهلت ثبت نام ادامه یافت. در ابتدا، سالوادور لورل، رهبر سازمان دموکراتیک متحد و مخالف اصلی مارکوس در مجلس ملی تازه تأسیس، به‌صورت جداگانه ثبت نام نمود. علی‌رغم حمایت آشکار اکثریت از آکینو، لورل مقاومت کرد، و اظهار داشت که تنها درصورتی که آکینو موافقت کند در قالب حزب دموکراتیک متحد وارد عرصه انتخابات شود، پست معاونت رئیس جمهور را خواهد پذیرفت. این تاکتیک موقعیت سیاسی برتر سازمان دموکراتیک متحد را هنگام تقسیم غنائم قدرت تضمین می‌کرد. اختلاف بر سر مسائل ایدئولوژیک نبود، چه همگی موافق بودند که تنها هدف‌شان سرنگونی مارکوس است، بلکه اختلاف بر سر تفوق سیاسی در نظام سیاسی آینده بود. تنها دخالت کاردینال سین جبههٔ مخالفان را متحد ساخت. سین تنها ۴ ساعت قبل از مهلت پایانی ثبت نام، لورل و آکینو را به کاخ اسقف اعظم در مانیل فراخواند، و لورل را به پذیرش پست معاونت ریاست جمهوری و آکینو را به پذیرش سازمان دموکراتیک متحد ترغیب کرد. هردو طرف مجبور به پذیرش تقاضاهای طرف دیگر بودند چراکه فهمیده بودند که بدون حمایت طرف دیگر نمی‌توانند پیروز شوند.

پس از اینکه مبارزه انتخاباتی آغاز شد، ایالات متحده فشار قابل ملاحظه‌ای به رژیم مارکوس وارد ساخت. کنگره ایالات متحده جلسات تحقیقاتی درخصوص ثروت مخفی

---

۱. کوری نام رایج کوراسون آکینو در زبان مردم عادی بود (م).

مارکوس و جعلی‌بودن سوابق جنگ او برگزار کرد. سناتور جمهوری‌خواه، ریچار لوگار، با افشای تقلبات مارکوس نقش کلیدی در افکار عمومی ایالات متحده ایفا کرد. همهٔ این گروه‌ها شدیداً تحت تأثیر تحلیل‌هایی قرارگرفتند که جنبش ملی انتخابات آزاد از فرایند انتخابات ارائه می‌داد. این جنبش معیارهایی را تعیین نمود که عادلانه‌بودن و اعتبار انتخابات برمبنای آنها سنجیده می‌شد.

این اقدامات باعث شد که مارکوس نتواند فرایند انتخابات را در کنترل خود بگیرد. فیلیپینی‌ها حتی می‌توانستند برنامه‌های خبری ایالات متحده را ازطریق تأسیسات نظامی ایالات متحده در پایگاه هوایی کلارک و پایگاه دریایی سابیک بِی بر روی گیرنده‌های خود دریافت کنند. آکینو و لورل جمعیت‌های انبوهی را به گردهمایی‌های خود کشیدند، و شور اشتیاق به همه جا انتشار یافت. جنبش ملی انتخابات آزاد با استفاده از رادیوهای موج مجاز محلی، کامپیوترهای اهدایی تجار، و یک تشکیلات ملی ۵۰۰هزار نفره، قادر بود بدون اینکه در انتظار شمارش آرای «رسمی» بنشیند، میزان شرکت‌کنندگان و نتایج را تخمین بزنند.

سلاح نهایی مارکوس، یعنی ارتش نیز او را تنها گذاشت. در اوایل ۱۹۸۵، یک گروه اصلاح‌طلب نظامی متشکل از افسران جزء، عمدتاً فارغ‌التحصیلان آکادمی نظامی فیلیپین وابسته به وزیر دفاع، خوئان پونسه انریله، شروع به طراحی نقشهٔ کودتا علیه مارکوس نمودند. این گروه از حکومت مارکوس ناامید شده بودند، به‌خاطر ارتقای افسران بی‌کفایتی که از دوستان شخصی مارکوس بودند، عصبانی بودند و نگران شورش‌های فزاینده در کشور بودند. این گروه از طریق ثروت شخصی انریله که امیدوار بود جانشین مارکوس شود، تغذیه می‌شدند. در جریان شمارش آرای انتخابات ریاست جمهوری ۱۹۸۶، همسر یکی از این توطئه‌گران اعتصاب تکنسین‌های کامپیوتر را که مارکوس را به تلاش برای تغییر نتیجه از طریق داده‌های کذب متهم می‌کردند، رهبری کرد.

انتخابات ۷ فوریه، کنترل شکننده مارکوس بر کشور را آشکار کرد، اما علی‌رغم محکومیت داخلی و بین‌المللی، او هنوز به قدرت چنگ زده بود و ادعا می‌کرد در شمارش آرای انتخاباتی پیروز شده است. البته موقعیت او تاحدی به‌واسطهٔ امتناع ریگان از توقف حمایت‌هایش تقویت شد. در ۱۰ فوریه ریگان اظهار داشت که علی‌رغم اتهام تقلب، هنوز شواهدی دال بر یک نظام دموکراتیک قوی در فیلیپین وجود دارد، و او امیدوار است مارکوس و آکینو «بتوانند باهم همکاری کنند تا حکومت بتواند کار کند». اما درعوض، هر دو طرف بر مواضع خودایستادگی کردند و واگرایی سیاسی تداوم یافت. حامیان آکینو به برگزاری شب‌زنده‌داری‌ها،[1] تظاهرات، راهپیمایی‌ها،[2] و تجمعات[3] در سراسر کشور پرداختند و خواستار آن شدند که مارکوس پیروزی آکینو را بپذیرد و استعفا دهد.

شاید (هرچند به احتمال اندک) مارکوس می‌توانست بحران سیاسی را علی‌رغم افزایش

1. vigils.
2. marches.
3. rallies.

فشارها پشت سر بگذارد. اما او از توطئه نظامیان علیه خود آگاه شده بود و درحالی که تلاش می‌کرد با دستگیری توطئه‌گران جلوی آنها را بگیرد، باعث شد همان اتفاقی را که درصدد جلوگیری از آن بود به‌وقوع بپیوندد.

در ۲۲ فوریه، عناصری از ارتش تحت حمایت انریله و معاون ستاد ارتش، فیدل راموس، سر به شورش برداشتند. این گروه کوچک که در ستادهای فرماندهی نظامی در مانیل پنهان شده بودند، بقیهٔ ارتش را به پیوستن به خود دعوت کردند و از کاردینال سین خواستند مردم را به حمایت از آنها گسیل دارد. کاردینال سین در رادیو وریتاس[1] از مردم خواست به خیابان‌ها بریزند. زنان خانه‌دار و راهبه‌ها، کارگران و مدیران، همگی دور هم جمع شدند و یک مانع انسانی میان شورشیان و وفاداران مارکوس که تلاش می‌کردند به صفوف مقدم راه یابند، ایجاد نمودند.

مارکوس در حملهٔ متقابل تردید کرد، تاحدی به این خاطر که درخصوص میزان حمایت از شورش درون ارتش مطمئن نبود، و تاحدی به این خاطر که آمریکایی‌ها اصرار داشتند که هیچ خشونتی صورت نپذیرد، چراکه می‌ترسیدند خونریزی اختلافات بیشتری در ارتش و نظام سیاسی ایجاد کند. با تردید مارکوس در سرکوب شورشیان، واحدهای دیگری در ارتش به آنها پیوستند. مارکوس که به‌گونه‌ای فزاینده درکاخ منزوی شده بود دوپهلو سخن می‌گفت. درنهایت او به سربازان فرمان حمله داد، اما دیگر خیلی دیر بود و تنها تعداد اندکی به او وفادار مانده بودند. در ۲۵ فوریه، مارکوس و خانواده و یارانش با هلیکوپترهای آمریکایی کاخ مالاکانانگ را ترک گفته و به حالت تبعید به هاوایی رفتند. کوراسون آکینو پیروزمندانه وارد کاخ شد و به‌عنوان رئیس جمهور سوگند یاد کرد.

در مجموع باید گفت که هیچ شخص یا عامل واحدی، به تنهایی پدیدآورندهٔ انقلاب «قدرت مردم» در فوریهٔ ۱۹۸۶ نبود. این انقلاب نتیجهٔ ترکیبی از عوامل (داخلی، خارجی، اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، و روانی) و افراد بود که مشروعیت رژیم و اقداماتش را تضعیف نمودند و فرصتی برای ظهور و رشد مخالفان فراهم ساختند. انقلاب فیلیپین تقریباً یک انقلاب «بدون خونریزی»[2] بود.

پیامدهای انقلابی

کوراسون آکینو در چهار سال اول قدرتش سه دستاورد مهم داشت: جان به‌در بردن از حداقل شش کودتای نافرجام؛ احیای نهادهای دموکراتیک؛ و بهبود وضعیت اقتصاد.

کودتاها نشانگر تداوم شکاف میان نخبگان بودند، به‌طوری که هم لورل معاون رئیس جمهور، و هم خوئان پونسه انریله، وزیر دفاع، در این تلاش‌ها برای بیرون آوردن قدرت از دست آکینو شرکت داشتند. اولین کودتای جدی به رهبری کلنل گرگوریو هوناسان، رهبر یکی از گروه‌های توطئه‌گر نظامی مخالف مارکوس، تا مرز سرنگونی حکومت آکینو در آگوست ۱۹۸۷

---

۱. ایستگاه رادیویی موج کوتاه کلیسای کاتولیک که برای آسیا برنامه پخش می‌کند و در شهر کزون فیلیپین واقع است (م).
2. bloodless revolution.

پیش رفت. در دسامبر ۱۹۸۹ او بار دیگر سعی کرد و مانند قبل، نزدیک بود موفق شود. بعد از هر کودتای نافرجامی، بهبود وضعیت رفاهی و مادی نظامیان، تغییر ساختار فرماندهی، و دستگیری چندین تن از کودتاگران به آرام‌شدن ارتش متمرد کمک می‌کرد. در این میان، ژنرال فیدل راموس ثابت کرد که مهمترین حامی آکینو دربین نظامیان است.

ایالات متحده در این مدت شدیداً از آکینو حمایت کرد. در ۱۹۸۶ او در یک دیدار رسمی از واشنگتن مورد استقبال قرار گرفت، و در اواخر ۱۹۸۷ گروهی از رهبران کنگره اعطای یک کمک ویژه به فیلیپین را پیشنهاد نمودند. سیل کمک‌ها به مانیل از هر طرف سرازیر شد، به‌طوری که تا پایان ۱۹۸۸، میزان تعهدات کمک مالی به فیلیپین به بیش از ۴ میلیارد دلار بالغ گردید. ایالات متحده حمایت‌های نظامی نیز از رژیم آکینو به عمل آورد؛ برای مثال، جت‌های آمریکایی از پایگاه هوایی کلارک بر فراز شورشیانی که در دسامبر ۱۹۸۹ دست به کودتا زده بودند، به پرواز درآمدند و آنها را از هرگونه اقدام دیگری بازداشتند.

با افزایش کمک‌های خارجی، و برگزاری موفقیت‌آمیز انتخابات کنگرهٔ جدید فیلیپین و مناصب محلی در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸، اعتماد سرمایه‌گذاران و مصرف‌کنندگان دوباره جلب شد. نرخ رشد فیلیپین با اتکا به افزایش شدید مصرف در ۱۹۸۶ باردیگر به‌گونهٔ چشمگیری بهبود یافت و در ۱۹۸۸ به تقریباً ۹ درصد در سال رسید.

اما کمک‌های خارجی، نهادهای سیاسی جدید، و یک رئیس جمهور مردمی نمی‌توانست تداوم مشکلات را درون نظام سیاسی فیلیپین که درحال گذار سیاسی به دموکراسی و گذار اقتصادی به صنعتی‌شدن بود، از نظرها پنهان دارد. هرچند سقوط مارکوس به معنای پایان دیکتاتوری بود، اما به‌معنای پایان شکاف‌های اجتماعی عمیق میان مراکز شهری مرفه و نواحی روستایی درحال رکود، و یا میان ثروتمندان و فقرا نبود. همچنین، فیلیپینی‌ها در گیر و دار تعریف مفهوم جدیدی از هویت ملی بودند؛ سیاستمداران ملی‌گرا تلاش می‌کردند با ادعای کنترل سرمایه‌گذاری‌های خارجی و تأسیسات نظامی ایالات متحده، (کشوری که سمبل سرکوب مردم فیلیپین در دوران قبل از استقلال و حمایت از یک دیکتاتور در دوران پس از استقلال بود) حمایت‌های مردمی را جلب کنند.

در سراسر دوران ریاست جمهوری کوراسون آکینو، و جانشینش فیدل راموس، اتحاد میان طبقات مختلف که انقلاب فیلیپین را به پیروزی رساند، روبه زوال رفت. انقلاب فیلیپین اساساً انقلابی با محوریت مانیل بود و استان‌های اندکی در آن مشارکت داشتند، و تأثیر آشکاری بر زندگی اکثر فیلیپینی‌ها نگذاشت. بنابراین، این انقلاب شکاف عمیق شهر و روستا را پر نکرد.

ناامید کننده‌ترین عامل در سرنوشت آینده فیلیپین فقرای این کشور هستند که تعدادشان هر روز بیشتر می‌شود. تا پایان قرن بیستم، فیلیپین نزدیک به ۱۰۰ میلیون جمعیت داشت که اکثر آنها فقیر باقی مانده‌اند. تلاش چندانی از سوی حکومت آکینو و جانشینانش برای رفع مشکل فقر که ابعادش از مدت‌ها پیش آشکار شده است، صورت نگرفته است. رفع فقر در این کشور نیازمند تعهد ملی (و بین‌المللی) است، اما تاکنون چنین تعهدی دیده نشده است.

فصل هشتم

انقلاب‌های ضد کمونیسم

رژیم‌های کمونیست در سراسر قرن بیستم با وقوع انقلاب در بسیاری ازکشورها روی کار آمدند. در فصل ششم، انقلاب مارکسیستی روسیه (۱۹۱۷)، چین (۱۹۴۹)، و کوبا (۱۹۵۹) مورد بحث قرار گرفتند. اینکه این رژیمهای کمونیستی، خود، توسط انقلاب‌ها سرنگون شدند شگفتی بسیاری از تحلیل‌گران را به دنبال داشت. اما، این حوادث صرفاً ثابت نمود که هیچ نوع رژیمی از انقلاب اجتماعی مصون نیست؛ هر حکومتی که ضعیف شود، دارای نخبگانی پُراختلاف و متمرد باشد، و جمعیت کشورش برای اعتراض بسیج شوند، امکان وقوع انقلاب و شورش علیه آن وجود دارد.

در اروپای شرقی، بسیاری از کشورها به دنبال جنگ جهانی دوم و پس از بیرون رانده‌شدن نیروی نازی توسط اتحاد شوروی کمونیست شدند. این رژیم‌ها به‌شدت تحت نفوذ اتحاد شوروی باقی ماندند و اتحاد شوروی آنها را از حمایت اقتصادی و نظامی بهره‌مند ساخت. چین نیز با کمک شوروی کمونیست شد، اما نهادها و ایده‌ال‌های کمونیستی خاص خود را ایجاد کرد. اما، با پایان دهۀ ۱۹۸۰، رژیم‌های کمونیستی در اروپای شرقی، اتحاد شوروی، و چین، همگی با مشکلات متعددی روبرو بودند. جِف گودوین و جک گلدستون شرح می‌دهند که چگونه این مشکلات در اروپای شرقی و اتحاد شوروی به فروپاشی انقلابی خیره‌کننده‌ای منجر شدند. در چین، همان‌طور که مارتین کینگ وایت بحث می‌کند، یک اعتراض دانشجویی به شورش بزرگی تبدیل شد، اما رژیم در قدرت ماند، و شورش به‌صورت خشنی سرکوب گردید. با این وجود، چین نیز درحال تغییر است، و ناظران منتظرند ببینند آیا رژیم چین در آینده به وسیلۀ اصلاحات تغییر خواهد کرد یا به‌وسیلۀ انقلاب.

انقلاب‌های ۱۹۸۹ اروپای شرقی

جف گودوین

گودوین نشان می‌دهد که انقلاهای ضد کمونیست در اروپای شرقی مشابهت‌های بسیاری با انقلاب‌های جهان سوم که در فصول پیش‌تر بحث شدند، دارند. در همهٔ این موارد، یک دولت نسبتاً بسته و خودسر مقصر عملکرد اقتصادی ضعیف و وابستگی شدید به یک قدرت خارجی قلمداد شد. نتیجهٔ این وضعیت، مخالفت ملی‌گرایانه ضد رژیم بود که از همهٔ سطوح جامعه، و حتی از نخبگان حاکم بروز کرد. وقتی حمایت خارجی متوقف شد، این رژیم‌ها فروپاشیدند یا به‌سرعت به‌وسیلهٔ اعتراضات مردمی از قدرت بیرون رانده شدند.

اگر کسی برای تحلیل انقلاب‌های اخیر از بهار ۱۹۸۰ آغاز کند (شاید متأثر از وقایع تماشایی سال قبل از آن در ایران، نیکاراگوئه و افغانستان) بی‌شک توجه او به‌طور کامل به جهان سوم معطوف شده است. مسلماً در آن زمان به‌نظر نمی‌رسید که هیچ پدیدهٔ انقلابی خاصی در «جهان دوم» متعلق به بلوک شوروی درحال وقوع باشد (و مسلماً چنین پدیده‌ای در «جهان اول» متعلق به جوامع سرمایه‌داری پیشرفته نیز وجود نداشت). درحقیقت، به‌نظر می‌رسید که جنبش‌های مخالف در اروپای شرقی یا فوق‌العاده ضعیف‌اند یا اصلاً وجود ندارند. اینکه اتحاد شوروی جنبش‌های قدرتمند مخالف را در مجارستان در ۱۹۵۶، و تاحدی ساده‌تر (هرچند نه ناقص‌تر) در چک‌اسلواکی در ۱۹۶۸ بدون کمک احزاب کمونیست این کشورها به‌طرز خونینی سرکوب نموده بود، صرفاً نشان‌دهندهٔ این حقیقت بود که بر سر راه مخالفت با رژیم‌های کمونیست آن

برگرفته از:

Chapter 8 of No other way out: states and Revolutionary movements, 1945-1991 by *Jeff Goodwin. Copyright © 2001 by Cambridge University Press.*

زمان مشکلات غیرقابل حلی وجود دارد (ظهور جنبش همبستگی در لهستان چند ماه بعد رخ داد).

علی‌رغم این سابقهٔ مأیوس‌کننده، کمی بیش از یک دهه بعد پدیده‌ای واقعاً انقلابی رخ داده بود: بلوک شوروی دیگر وجود نداشت. در ۱۹۸۹ یکی از خیره‌کننده‌ترین و تقریباً غیرمنتظره‌ترین انقلاب‌ها، رژیم‌های کمونیست اروپای شرقی را نابود نمود و همه چیز این رژیم‌ها نیز همراه آنها نابود شد: انحصار سیاسی احزاب کمونیست حاکم؛ سازمان‌های دولتی (ازجمله ارتش‌ها و پلیس مخفی) که این احزاب کاملاً در آنها نفوذ کرده بودند؛ کنترل دولت بر ابزار تولید؛ و برنامه‌ریزی اقتصادی دولتی گسترده. این واقعه چگونه می‌توانست رخ دهد؟

بعضی از نویسندگان بر نقش عوامل اقتصادی در نابودی کمونیسم تأکید کرده‌اند. در این دیدگاه، کمونیسم فروپاشید چراکه بیانگر شکلی از سازمان اقتصادی بود که، به‌دلیل مالکیت و برنامه‌ریزی دولتی، به‌طور کامل ناکارآمد، به‌لحاظ تکنولوژیک راکد، و درنتیجه، ناتوان در همگامی با غرب سرمایه‌داری بود. نویسندگان دیگری این وقایع را نتیجهٔ پیروزی یک «جامعهٔ مدنی» جدید در اروپای شرقی می‌دانستند. در این دیدگاه، رژیم پیشین، گواینکه شاید ضعیف بوده است، به‌هرحال به‌وسیلهٔ ترکیبی از مخالفان سیاسی و کارآفرینان سرمایه‌دار از قدرت به زیر کشیده شد، یعنی توسط گروه‌هایی که به‌ترتیب در بستر پنهان سیاسی (و فکری) منطقه و اقتصاد «زیرزمینی» یا غیررسمی منطقه ظهور یافته بودند. درنهایت، وقایع ۱۹۸۹ به‌وسیلهٔ عامل دیگری که آلبرت هرشمن آن را به درستی «سرخَر»[1] توصیف نموده، نیز تبیین شده است، و او کسی نیست جز «میخائیل گورباچف».[۱] در این دیدگاه، سقوط کمونیسم در اروپای شرقی نتیجهٔ اجتناب‌ناپذیر جهت‌گیری اصلاح‌طلبانه رهبر شوروی و به‌ویژه، امتناع او از به‌کارگیری نیروهای شوروی برای دفاع از رژیم‌های اقماری اتحاد شوروی در آن منطقه (یعنی رَد دکترین برژنف از سوی او) بود.

همهٔ این تبیین‌ها مسلماً جنبه‌های مهمی از وقایع ۱۹۸۹ را بیان می‌کنند و باید در تحلیل زیر آنها را به‌کار گرفت. البته این تبیین‌ها پرسش‌های مهمی را نیز بدون پاسخ می‌گذارند. برای مثال، نه تبیین اقتصادی و نه تبیین «ظهور گورباچف»، درخصوص وقایع ۱۹۸۹ پاسخی به این پرسش نمی‌دهند که چرا اینقدر علاقهٔ کمی به «سروسامان‌بخشی» یا اصلاح کمونیسم در اروپای شرقی به‌جای سرنگونی آن وجود داشت. (علی‌رغم همهٔ اتفاقات بعدی، اصلاح کمونیسم دقیقاً همان هدفی بود که گورباچف آن را در خود شوروی دنبال می‌کرد). به‌علاوه، «جامعهٔ مدنی» در ۱۹۸۹ نسبتاً توسعه‌نیافته بود (میراث استبداد کمونیستی که تا امروز احساس می‌شود)، در بعضی از کشورها بیشتر و در بعضی کمتر. همچنین، جهت‌گیری عموماً ضد سوسیالیستی این جامعه مدنی نیز احتیاج به تبیین دارد و نباید به سادگی مسلم گرفته شود. درنهایت، ما باید سؤال کنیم که چرا رهبران کمونیست در منطقه (به‌استثنای رومانی)، خود، تلاشی برای دفاع از

۱. deus ex machina. شخص یا چیزی که به‌طور غیرمترقبه ظاهر می‌شود و در یک قضیهٔ ساده دخالت می‌کند و سبب می‌شود که آن موضوع به‌صورت غیرقابل حلی درآید (م).

امتیازات‌شان، حتی اگر شده با خشونت، صورت ندادند. چرا خشونت ضد انقلابی در اروپای شرقی در طی سال ۱۹۸۹ اینقدر کم بود؟ رکود اقتصادی شاید بتواند علت ناخرسندی عمومی مردم را در اروپای شرقی تبیین کند، و رهبری گورباچف نیز شاید بتواند علت عدم به‌کارگیری سربازان شوروی در سرکوب اعتراضات اروپایی شرقی را بیان کند، اما هیچ‌یک از این تبیین‌ها به‌طور شایسته علت سرنگونی سریع و نسبتاً بی‌خونریزی حکومت‌های کمونیست را در ۱۹۸۹ توضیح نمی‌دهند.

دیدگاه دیگر در مورد وقایع ۱۹۸۹ این است که این وقایع واکنش مخالفان سیاسی و عناصر مهم درون خود رژیم‌ها به زوال یک قدرت امپریالیستی بزرگ بود. اگرچه مسلماً سال ۱۹۸۹ سال انقلاب‌های دموکراتیک در اروپای شرقی بود، اما به همین دلیل، سال انقلاب‌های ضد امپریالیستی علیه سلطه شوروی بر منطقه نیز به‌شمار می‌آمد.

درحقیقت، فروپاشی امپراطوری‌ها، به‌صورت رسمی یا غیررسمی، یکی از بارزترین ویژگی‌های قرن بیستم بوده است، که می‌تواند اعتبار قابل ملاحظه‌ای به انقلابیون ببخشد. گاهی اوقات (اما نه همیشه) مبارزان مردمی برای کسب حاکمیت ملی که به نابودی امپراطوری‌ها کمک کرده‌اند، با تلاش‌های صورت‌گرفته برای تغییر رادیکال نهادهای اجتماعی ـ اقتصادی به ارث رسیده از امپریالیست‌ها ترکیب شده‌اند. نتیجه این ترکیب، وقوع انقلاب‌های ملی‌گرایانه[1] (یا ملی‌گرایی انقلابی) بوده، که این یکی نیز عمدتاً پدیده‌ای منحصر به قرن بیستم است. اروپای شرقی صرفاً آخرین نمونهٔ چنین تحولی است، که در آن سلطه امپریالیستی نه‌تنها باعث ایجاد مخالفت ملی‌گرایانه شده، بلکه این مخالفت را به‌گونه‌ای ناخواسته به تندروی نیز کشانده است (هرچند به شیوهٔ کاملاً خاصی که در این فصل می‌کوشیم آن را تبیین کنیم). بنابراین، همان‌طور که پاول کامپینو اشاره نموده، انقلاب‌های ۱۹۸۹ اروپای شرقی «ماهیت دوگانه‌ای داشتند؛ اجتماعی، از آن حیث که هدف‌شان نابودی ساختار اجتماعی ـ اقتصادی استالینیسم بود؛ و ملی از آن حیث که در آرزوی برقراری مجدد حاکمیت کشورهای مورد بحث بودند».[۲]

آیا وقایع ۱۹۸۹ در اروپای شرقی ماهیت انقلابی داشتند؟ «انقلاب اجتماعی» به یک تحول بنیادی و نسبتاً سریع در ساختار دولت، نهادهای اقتصادی، و یا فرهنگ یک جامعه ملی اشاره دارد؛ به‌علاوه، این تغییرات، حداقل تاحدی، به‌وسیلهٔ بسیج‌های اجتماعی، شامل جنبش‌های مسلحانه، اعتصابات، و یا تظاهرات‌ها آغاز شده یا به تحقق می‌پیوندد. هرچند وقایع ۱۹۸۹، به‌ویژه در چک‌اسلواکی و آلمان شرقی، تاحد زیادی با این تعریف انطباق دارند، اما فرایند تغییر انقلابی در اروپای شرقی در مقایسه با اکثر انقلاب‌ها مسلماً غیرمعمول است. در وهلهٔ اول، تحولات رادیکال غیرقابل انکاری که در اروپای شرقی به‌وقوع پیوستند (ازجمله فروپاشی حکومت حزب کمونیست، قطع پیوندهای نظامی و اقتصادی بلندمدت با اتحاد شوروی سابق، و گذار به یک نظام سرمایه‌داری) همگی به‌جز مورد رومانی بدون منازعه مسلحانه بودند. به‌علاوه، این تحولات حداقل تاحدی نتیجهٔ حرکت‌های اصلاح‌طلبانه یا وجود اختلاف درون

---

1. nationalist revolutions.

خود احزاب کمونیست حاکم بودند. این ویژگی‌های خاص انقلاب‌های اروپای شرقی مسلماً نیازمند تبیین هستند.

تحلیل من بر مشابهت‌های میان انقلاب‌های اروپای شرقی (به‌ویژه موارد لهستان، مجارستان، چک‌اسلواکی، و آلمان شرقی) و بعضی از انقلاب‌های جهان سوم (شامل مکزیک، ویتنام، کوبا، ایران، و نیکاراگوئه) تأکید می‌کند.

دولت‌های رژیم پیشین

ساختارها و رویه‌های دولت‌های رژیم پیشین اروپای شرقی مشابهت‌هایی را با دو نوع خاص رژیم‌های جهان سومی دارا هستند که بنا به تجربه، این رژیم‌ها را شدیداً دربرابر سرنگونی انقلابی آسیب‌پذیر می‌سازد. این رژیم‌ها عبارتند از: دیکتاتوری‌های نئوپاتریمونیال و شخص‌محور (نظیر موارد مکزیک، ایران، کوبا، نیکاراگوئه قبل از انقلاب)، و رژیم‌های مستعمراتی به‌شدت انحصارطلب و سرکوب‌گر (نظیر رژیم‌های پیشین ویتنام، الجزایر، آنگولا، و دیگر جاها). این ساختارها و رویه‌های دولتی آماج مخالفت‌های ملی‌گرایانه بسیار گسترده قرار گرفتند و با «اصلاح‌ناپذیر ساختن» این رژیم‌ها، به‌گونه‌ای ناخواسته باعث رادیکال‌شدن مخالفت‌ها نیز شدند. به عبارت دیگر، در جهان دوم، درست مانند جهان سوم، انواع خاصی از دولت‌ها به ایجاد جنبش‌هایی که درنهایت موجبات سرنگونی‌شان را فراهم ساختند، کمک کردند.

رژیم‌های کمونیست تحت حمایت شوروی در اروپای شرقی تا حد زیادی از جوامع خود مستقل و بی‌نیاز بودند. درحقیقت، استقلال این رژیم‌ها از جوامع خود، مانند استقلال دولت‌های جهان سومی قبل از انقلاب، به عدم تحمل تاریخی «جامعهٔ مدنی»[1] (انجمن‌های مستقل و جریان‌های ایدئولوژیک) از سوی این رژیم‌ها اتکا داشت. اما، بعد از دههٔ ۱۹۶۰ بسیاری از رژیم‌های اروپای شرقی (رومانی در این زمینه یک استثنای بارز محسوب می‌شد) تاحد زیادی دعاوی تمامیت‌خواهانه خود را رها کردند، از هدف یکسان‌سازی ایدئولوژیک جمعیت، حتی اعضای حزب، چشم پوشیدند، و گاهی اوقات «جزایر خودمختار» کوچکی را درون جامعهٔ مدنی، مادامی که تهدیدی علیه رژیم به‌نظر نمی‌رسیدند، تحمل می‌کردند. این تحول به بهترین شکلی در تبدیل فرمول مشهور یانوش کادار رهبر مجارستان از «هرکه با ما نیست علیه ماست» به «هرکه علیه ما نیست با ماست»، جلوه‌گر شد. درحقیقت، «بعد از دورهٔ استالینیست، دولت قرارداد ضمنی «عدم تجاوز» با جامعه را پذیرفت، و اجازه داد شهروندان در اِزای ترک عرصهٔ عمومی و عرصهٔ سیاست به تعقیب اهداف خصوصی و منفعت‌طلبانهٔ خود بپردازند».[۳] به‌عبارت دیگر، درنهایت در بخش اعظم اروپای شرقی رژیم‌هایی ظهور نمودند که پژوهشگران آنهارا رژیم‌های پساتوتالیتر می‌گفتند.

سیاست پساتوتالیتر «دریافت سالامی[2] در اِزای فرمانبرداری»، آنگونه که در بین چک‌ها

---

1. civil society.

۲. گوشت خوک با گوشت گاو سرخ‌شده (م).

مشهور شده بود، برآن دلالت داشت که حکومت‌های توتالیتر[1] یا تمامیت‌خواه جهان دوم به‌تدریج، حداقل در جنبه‌های خاصی، درحال تبدیل به شکلی از حکومت بود که شباهت روزافزونی به حکومت‌های اقتدارگرای[2] جهان سوم داشت. اما، این «توافق اجتماعی»[3] پس از عصر استالینیسم، به محض اینکه فضای محدودی برای توسعهٔ یک جامعهٔ مدنی گشود، مشروعیت مردمی این رژیم‌ها را نیز بر یک مبنای جدید، غیرایدئولوژیک، و با مرور زمان، ضعیف‌تر از پیش قرار داد. به عبارت دیگر، اگر رژیم نمی‌توانست سالامی را به اندازهٔ کافی تأمین کند حق نداشت انتظار فرمانبرداری داشته باشد. همانطور که والری بانس به‌گونه‌ای طنزآمیز اظهار می‌دارد، «رژیم‌هایی که مدت‌ها سرمایه‌داری را به خاطر افق‌های کوتاه مدتش مورد انتقاد قرار می‌دادند و به خود می‌بالیدند که به‌وسیلهٔ برنامه‌ریزی، مالکیت دولتی اقتصاد، و حاکمیت حزب کمونیست افق‌های بلندمدتی ترسیم می‌کنند، به‌گونه‌ای فزاینده کارشان به جایی رسید که تصمیمات خود را تنها در پاسخ به این پرسش مردم اتخاذ می‌نمودند که: شما به تازگی چه کاری برای من انجام داده‌اید؟»[۴]

درحقیت، اقتصادهای سیاست‌زده اروپای شرقی درطی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به‌گونه‌ای فزاینده ثابت نمودند که قادر به «ارائهٔ کالاها»، به‌ویژه کالاهای مصرفی با کیفیت نیستند (هرچند مسلماً تفاوت‌های مهمی در این خصوص بین این کشورها وجود داشت). مطمئناً، این رژیم‌ها در امر صنعتی‌شدن در حوزهٔ صنایع سنگین از طریق بسیج «گسترده» منابع در مقیاسی بزرگتر از گذشته (ازجمله رابطهٔ نیروی کار) در دو دههٔ اول حیات‌شان از مهارتی نسبی برخوردار بودند. اما در این کشورها رشد اقتصادی «عمیق» برمبنای استفاده مؤثر از منابع و نوآوری‌های تکنولوژیک مستمر به‌گونه‌ای نظام‌مند به‌واسطهٔ ماهیت سیاست‌زده (و نظامی) اقتصادهای سوسیالیستی دولتی تضعیف شد. به‌طور کلی، «فشارهای بودجه‌ای ناچیز» بر شرکت‌های دولتی که ویژگی چنین نظام‌های اقتصادی است، یا به عبارت دیگر، عدم امکان عملی ورشکستگی این شرکت‌ها به‌خاطر دریافت سوبسیدهای دولتی، انگیزهٔ چندانی برای تولید کارآمد، کنترل کیفیت، یا توسعهٔ تکنولوژی برای کاهش هزینه‌ها ایجاد نمی‌کرد. به‌علاوه، همانطور که کاترین وِردِری اشاره نموده، «بسیاری از کارگران به تقلید از رؤسای حزبی‌شان که کم‌کار بودند، نوعی کیش مخالفت‌آمیز امتناع از کار را درپیش گرفتند و سعی می‌کردند در ازای حقوق دریافتی‌شان تاحد ممکن کار کمتری انجام دهند».[۵]

درحقیقت، رکود اقتصادی بعضی از دولت‌های اروپای شرقی را درطی دههٔ ۱۹۷۰ به دریافت وام‌های سنگین از غرب واداشت، و صرفاً مشکلات وابستگی خارجی آنها را تشدید کرد. همچنین، رکود اقتصادی در منطقه بعضی از تجربیات آزادسازی و تمرکززدایی[4] اقتصادی را درطی عصر پس از استالین به ارمغان آورد. اما، ماهیت سیاست‌زده[5] اقتصادهای سوسیالیستی

---

1. totalitarian.
2. authoritarian.
3. social compact.
4. decentralization.
5. politicized nature.

دولتی مانع از اجرای آن نوع اصلاحات سیاسی و اقتصادی بنیادینی شد که می‌توانست کارایی شرکت‌ها را افزایش دهد.

آزادسازی اقتصادی و سیاسی قابل ملاحظه، نخبگان سیاسی و مدیران شرکت‌ها را با خطر ازبین رفتن دسترسی‌شان به منابع اقتصادی متمرکز در دولت مواجه می‌کرد. به‌عبارت دیگر، ازبین رفتن اقتدار سیاسی نومانکلاتور[1] اقتدار و امتیازات اقتصادی‌اش را تهدید می‌کرد. نتیجه این شد که رژیم‌های سوسیالیستی دولتی، بازهم مانند دیکتاتوری‌های نئوپاتریمونیال و مستعمرات‌شدیداً انحصارطلب در جهان سوم، عموماً در انجام اصلاحات «از بالا» ناتوان نشان دادند: «اصلاحات اساسی به همان اندازه که ضروری بود به لحا سیاسی غیرممکن نیز بود».[۶]

بنابراین، از آنجا که اصلاحات امکان‌پذیر نبود، دولت‌های سوسیالیست اروپای شرقی، و حامی آنها یعنی اتحاد شوروی، تقریباً به‌گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از سرکوب برای مقابله با کسانی که به دنبال تغییر بودند، استفاده کردند. اما، مانند بسیاری از کشورهای جهان سوم، در اروپای شرقی نیز سرکوب کورکورانه حرکت‌های مخالفان درنهایت نتیجهٔ عکس داد؛ مطمئناً، سرکوب به‌شدت مانع فعالیت‌های آشکار مخالفان شد، اما به هزینهٔ کاهش بیشتر مشروعیت رژیم و فشرده‌شدن صفوف کسانی که به‌گونه‌ای فزاینده به یک مخالفت ضد کمونیستی رادیکال روی می‌آوردند. درحقیقت، سرکوب و حذف سیاسی به‌گونه‌ای قابل پیش‌بینی باعث تقویت «تندروها»[2]یی شد که استدلال می‌کردند نظم اجتماعی و سیاسی کنونی به‌طور کامل زوال یافته و باید یکسره از نو بنا شود.

جنبش‌های مخالف

جنبش‌های مخالف در اروپای شرقی در ۱۹۸۹ دارای پنج ویژگی مشترک با اکثر جنبش‌های انقلابی موفقیت‌آمیز جهان سوم هستند: این جنبش‌ها ۱. جنبش‌های چندطبقه‌ای[3] بودند که به‌واسطهٔ ۲. خشم گسترده علیه دستگاه‌های دولت و نیز از طریق ۳. ملی‌گرایی یا وطن‌پرستی[4] متحد شدند و ۴. به‌وسیلهٔ رهبران «رادیکال» مجهز به ۵. ایدئولوژی‌های تقلیدی و «واکنشی»، (هرچند شبه یوتوپیایی) رهبری می‌شدند. اجازه دهید بعضی از این ویژگی‌های مخالفت‌های انقلابی را مفصل‌تر بررسی کنیم.

مخالفت با کمونیسم مسلماً به فقیرترین یا ستمدیده‌ترین بخش‌های این جوامع محدود نبود؛ این مخالفت از دهقانان و کارگران به روشنفکران و متخصصان و درنهایت، به خود نومانکلاتور بسط یافت. این مخالفت گسترده با کمونیسم با خصومت گسترده درقبال دستگاه‌های سیاسی پیوند داشت. این خصومت مشترک به «سرپوش‌نهادن» بر منازعات پنهان میان گروه‌های ذینفع مختلف در جبههٔ مخالفان (حداقل تا زمان خلع ید از کمونیست‌ها) کمک

---

۱. Nomenklatura طبقهٔ ممتاز متشکل از دارندگان مناصب بالای دولتی در اتحاد شوروی (م).

2. radicals.

3. multicalss movements.

4. patriotism.

نمود. از آنجا که دولت عملاً همه منابع اقتصادی و کالاهای مصرفی را به‌صورت متمرکز برنامه‌ریزی، «تصاحب» و توزیع می‌کرد، وقتی مردم ناراضی می‌شدند دولت نه تقدیر، نه عملکرد خود، نه بازار، و نه حتی رؤسای محلی را مقصر قلمداد نمی‌کرد (یا نمی‌توانست بکند)، بلکه معمولاً حاکمیت حزب کمونیست را مقصر می‌دانست.

منطق مخالفت مشابهی نیز در بستر جهان سوم به‌وسیلهٔ دیکتاتوری‌های نئوپاتریمونیال و رژیم‌های مستعمراتی نژادی انحصارطلب تشویق شده است. این رژیم‌ها نه‌تنها اقتدارگرای سرکوبگر هستند بلکه از ویژگی‌های دیگری نظیر اختیارات اقتصادی و شیوه‌های دخالت گسترده، حمایت سیاسی و اقتصادی آشکار از پیروان مرفه خود، و فساد گسترده مبتنی بر نژادپرستی[1] و یا «رفیق‌بازی»[2] برخوردارند. برهمین اساس، این نوع رژیم‌ها و رویه‌های متداول‌شان، مانند رژیم‌های کمونیستی، به‌گونه‌ای ناخواسته طیف گسترده‌ای از نارضایتی‌های اجتماعی و اقتصادی را به سمت دولت (و بنابراین به سمت حامیان خارجی‌اش) هدایت می‌کنند، چراکه حل و فصل موفقیت‌آمیز منازعات اجتماعی ـ اقتصادی، اگرنه مستلزم براندازی دولت، لااقل مستلزم بازتوزیع قدرت سیاسی درون آن است.

تغییر انقلابی در هر دو جهان دوم و سوم ازجهتی دیگر با سیاست قدرت‌های سلطه‌گر ارتباط دارد. در جهان سوم، تغییر انقلابی زمانی ممکن شده است که قدرت‌های مستعمراتی یا مستعمراتیِ جدید درنهایت از هزینه‌های سنگین امپراطوری خسته شده‌اند، هرچند این موضوع معمولا رخ نمی‌دهد مگر بعد از جنگ‌های طولانی و خونین ضد شورش که باعث بروزمخالفت دربین مردم خود کشور استعمارگر می‌شود (بعی از نمونه‌ها عبارتند از فرانسه در هند و چین و الجزایر، ایالات متحده در ویتنام جنوبی، و پرتغال در آفریقا). به‌همین ترتیب، در اروپای شرقی موفقیت انقلابی نهایتاً هنگامی ممکن شد که اتحاد شوروی از هزینه‌های بالای امپراطوری‌اش خسته شد. نه نیروهای شوروی در اروپای شرقی و نه سربازان استعمار جدید درجهان سوم هیچ‌یک از طریق شکست نظامی اخراج نشدند؛ بلکه تصمیم به عقب‌نشینی سربازان پس از آن اتخاذ شد که سیاستگذاران حکومت‌های متجاوز از به‌کارگیری سربازان خود برای مقابله با مقاومت ملی‌گرایانه مداوم (اما نه مقاومت‌ناپذیر) منصرف شدند.

به‌علاوه، همانطور که بسیاری از تحلیل‌گران اشاره می‌کنند، سیاست‌های اصلاحات گورباچف در شوروی و الغای دکترین برژنف[3] در خارج هم روحیهٔ رهبران کمونیست محافظه‌کار و افراطی را در اروپای شرقی تضعیف کرد و هم مخالفان‌شان را درون و بیرون از احزاب حاکم تقویت نمود. به عبارت دیگر، کمونیسم در اروپای شرقی هم «از پایین» [تودهٔ مردم] از مشروعیت افتاد وهم «از بالا و خارج». در طی سال ۱۹۸۲ پس از آنکه روشن شد که اقدامات اصلاحی به‌وسیلهٔ رهبران شوروی تحمل می‌شوند و حتی شاید مورد استقبال قرار گیرند،

---

1. racism.
2. cronyism.

۳. این دکترین که در نوامبر ۱۹۶۸ به‌وسیلهٔ برژنف ارائه شد حق اتحاد شوروی را برای دخالت در مسائل کشورهای کمونیست به‌منظور تقویت کمونیسم مورد تأیید قرار می‌داد (م).

جنبش‌های مخالف مردمی در اروپای شرقی تقویت شدند و پدیده‌ای رخ داد که یکی از تحلیل‌گران آن را «بحث داغ انقلابی»[1] نامید، چراکه اکنون خواست‌های مخفی برای تغییر رژیم به‌طور آشکار می‌توانستند بیان شوند.[۷]

به‌طور کلی، دو الگوی تغییر انقلابی متمایز، و به‌لحاظ زمانی متوالی، در رژیم‌های پساتوتالیتر اروپای شرقی در ۱۹۸۹ وجود داشت، یک الگو اساساً «از بالا» و دیگری «از پایین» شروع شد. در جاهایی که «میانه‌روها»[2] یا اصلاطلبان کمونیست از سنخ گورباچف در نظام سیاسی حاکم شدند و توسعهٔ یک جامعهٔ مدنی نسبتاً قوی امکان‌پذیر شد، رژیم‌ها بحث‌های میزگردی را با گروه‌های مدنی، (برای مثال به‌دنبال اعتصابات و اعتراضات جدی در لهستان در ۱۹۸۸) آغاز نمودند، که به گذارهای مذاکره‌ای[3] (یا «گذارهای توافقی»)[4] به دموکراسی و درنهایت، به سرمایه‌داری منجر گردید. این گذارهای مذاکره‌ای در لهستان و مجارستان رخ داد. اما، در رژیم‌های پساتوتالیتری که «تندروها»ی کمونیست تفوق داشتند و جامعهٔ مدنی ضعیف بود سرسختی رژیم باعث اعتراضات گسترده (و غیرخشونت‌آمیز) با ماهیتی کم و بیش خودجوش شد. در این موارد (چک‌اسلواکی و آلمان شرقی) تندروها در مواجهه با اعتراضات مردمی نهایتاً تسلیم شدند.

چنین تقابلی میان یک «مای» گسترده و آشنا و «آنهای» بیگانه، نه‌تنها در زمان حاکمیت سوسیالیسم دولتی در اروپای شرقی، بلکه در دیکتاتوری‌های شخص‌محور یا حکومت‌های مستعمراتی نژادی انحصارطلب در جهان سوم نیز صورت پذیرفت. درحقیقت، رژیم‌های وابسته و سربکوبگر که اقتصاد را نیز در کنترل دارند نوعی از چارچوب نهادی هستند که بیش از هر چارچوب نهادی دیگری با انقلاب مواجه شده‌اند (فرقی ندارد که این رژیم‌ها سرمایه‌داری باشند یا سوسیالیسم). آنچه در اروپای شرقی فروپاشید سوسیالیسم نبود، بلکه نوعی از سوسیالیسم اقتدارگرایانه بود، و آنچه در جهان سوم نیز فروپاشید سرمایه‌داری یا حتی «سرمایه‌داری عقب‌مانده» نبود، بلکه شیوه‌های اقتدارگرایانه سرمایه‌داری مستعمراتی و سرمایه‌داری «رفاقتی» بود.

ارجاعات

1. Hirschman (1993), p. 196.
2. Campeanu (1991), pp. 806-807.
3. Ekiert (1990), p. 2.
4. Bunce (1999), pp. 56-57.
5. Verdery (1993), p. 4.
6. Bunce (1999), p. 3.
7. Kuran (1991), p. 36.

---

1. revolutionary bandwagon.
2. softliners.
3. negotiated transitions.
4. pacted transitions.

انقلاب در اتحاد شوروی، ۱۹۹۱ـ۱۹۸۹

جک گلدستون

از ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۹ رهبر اتحاد شوروی، میخائیل گورباچف رهبری تلاش برای اصلاح حکومت کمونیستی را به‌دست گرفت. اما، درکمال تعجب همهٔ ناظران ازجمله خود گورباچف، تلاش‌های او نه تنها به کمونیسم شوروی پایان داد بلکه خود اتحاد شوروی را نیز نابود نمود. اصلاحات گورباچف ظهور جنبش‌های رادیکال‌تری را برای ایجاد دولت‌های ملی مستقل، ازجمله یک دولت جدید در روسیه تحت رهبری بوریس یلتسین، به همراه آورد. در همین حال، واکنش محافظه‌کارانه‌ای نیز علیه اصلاحات بروز کرد. در ۱۹۹۱، درحالی که گورباچف تعطیلات خود را در شبه جزیرهٔ کریمه سپری می‌کرد، محافظه‌کاران برای نابودی اصلاحات او دست به کودتای نظامی نافرجامی زدند، و با مقاومت مردمی در مسکو به رهبری بوریس یلتسین شکست خوردند. وقتی گورباچف از تعطیلات بازگشت، روسیه را در کنترل یلتسین مشاهده کرد، درحالیکه دیگر ایالت‌های ملی اتحاد شوروی در بالتیک، قفقاز، و آسیای مرکزی نیز برای تشکیل دولت‌های مستقل به‌پا خاسته بودند. به‌عبارت دیگر، اتحاد شوروی و حکومت مطلق حزب کمونیست دیگر وجود نداشت. گلدستون استدلال می‌کند که این وقایع انقلاب بزرگی بودند که پشت آنها یک الگوی عِلّی مشابه با الگوی دیگر انقلاب‌های بزرگ تاریخ وجود داشت.

انقلاب در اتحاد شوروی

بعضی از تحلیل‌گران وقایع ۹۱ـ۱۹۸۹ را به فروپاشی امپراطوری‌های اتریش، مجارستان و

برگرفته از:

"The soviet union: Revolution and Transformation" by Jack A. Goldstone from Elites, crises, and the origins of Regimes, edeited by Mattei Dogan and John Higley; copyright © 1988 by Rowman and Littlefield Publishers, Inc.

عثمانی پس از جنگ جهانی اول، که در طی آنها امپراطوری‌های چندملیتی قدیمی به چندین ملت جدید تجزیه شدند، تشبیه کرده‌اند. اما در آن موارد، فروپاشی به‌وضوح نتیجه جنگ بود، و تجزیه رژیم‌های پیشین به‌وسیلهٔ فاتحان نظامی پیش‌بینی می‌شد. برعکس، در ۹۱-۱۹۸۹، یکی از ابرقدرت‌های نظامی جهان بدون هیچ برخورد نظامی با رقبای اصلی‌اش فروپاشید.

شاید استدلال شود که فروپاشی اتحاد شوروی نتیجهٔ شورش‌هایی بود که در اروپای شرقی علیه کمونیسم رخ داد، و شروع آنها شورش همبستگی[1] در لهستان در ۱۹۸۰ بود. اما من عقیده دارم که این نگرش جهت واقعی رابطهٔ علت و معلولی را معکوس می‌سازد. تلاش‌های بسیاری برای اصلاح یا سرنگونی حکومت‌های کمونیستی در اروپای شرقی از دههٔ ۱۹۵۰ صورت گرفته بود، در لهستان و مجارستان در ۱۹۵۶، در چک‌اسلواکی در ۱۹۶۸، و بار دیگر در لهستان در ۱۹۷۰. اما هر بار چنین حرکت‌هایی با فرماندهی و کمک شوروی درهم شکسته شدند. اما نکتهٔ جالب در ۱۹۸۹ این بود که در این سال اقدامات شورش‌گرانهٔ لهستانی‌ها، و کمی بعدتر سایر ملت‌های اروپای شرقی، با پذیرش و حتی تشویق رژیم شوروی تحت رهبری گورباچف مواجه شد، و گورباچف از حکومت‌های اروپای شرقی خواست اقدامات سرکوبگرانه خود را کاهش دهند. در این زمان اتحاد شوروی به هیچ وجه برای حفظ اقمار خود از اعتماد به نفس برخوردار نبود. بنابراین، رویداد شگفت‌انگیز اصلی، و رکن اصلی وقایع، این نبود که مردم در اروپای شرقی سر به شورش برداشتند، بلکه این بود که رژیم شوروی در حال ازهم‌پاشی بود.

تحلیل‌گران خوش‌بین‌تر اظهار داشته‌اند که وقایع ۹۱-۱۹۸۹ در شوروی آغاز یک اصلاحات دموکراتیک مسالمت‌آمیز[2] بودند. هرچند درست است که رژیم کمونیست بدون خونریزی زیاد در مسکو سرنگون شد، اما به‌هرحال این سرنگونی مستلزم مواجهه میان تانک‌ها و مردم عادی بود؛ در سطحی وسیع‌تر، فروپاشی اتحاد شوروی دربردارندهٔ شورش‌های مردمی فراگیر و خشونت گسترده در آذربایجان، تاجیکستان، و چچن بود. به‌طور خلاصه، آنچه رخ داد عبارت بود از نابودی رژیم کمونیست، فروپاشی همه نهادهای حکومت شوروی، بی‌اعتباری ایدئولوژی کمونیسم، و هرج و مرج[3] اقتصادی و سیاسی به‌واسطهٔ نزاع گروه‌های جدید بر سر تأسیس مجدد دولت‌های جدید. باید گفت که تحولات فوق، وقایع ۹۱-۱۹۸۹ را در اتحاد شوروی واجد آن ویژگی‌هایی می‌سازد که یک انقلاب بزرگ نام گیرد.

استدلال من این است که انقلاب‌ها نتیجهٔ یک علت اصلی واحد نیستند، بلکه انقلاب‌ها تنها هنگامی رخ می‌دهد که تفاوتی میان چندین روند وجود داشته باشد. این روندها عبارتند از کاهش کارایی و قدرت مالی دولت؛ افزایش بیگانگی نخبگان از رژیم و منازعه درون نخبگان که معمولاً به علت انسداد راه‌های تحرک اجتماعی رخ می‌دهد و با خود رقابت شدید و ناامیدی آرزومندان کسب موقعیت‌های ممتاز را به‌همراه می‌آورد؛ و بالاخره افزایش امکان بسیج توده‌ای که عمدتاً به‌واسطهٔ کاهش استانداردهای زندگی و افزایش شهرنشینی صورت می‌پذیرد.

1. solidarity rebellion.
2. peaceful democratic reform.
3. chaos.

برای بررسی این پرسش که آیا فروپاشی شوروی دارای عللی مشابه با علل انقلاب‌های گذشته است، باید به سه پرسش پاسخ داد: ۱. آیا دولت شوروی کارایی خود را به حدی که برای رهبران دولت و نخبگان شوروی محسوس باشد، از دست داده بود؟ ۲. آیا نخبگان دولت و جامعه شوروی درنتیجهٔ عدم توفیق در تحرک اجتماعی به بیگانگی از رژیم و تفرقه دچار شده بودند؟ ۳. آیا کاهش استانداردهای زندگی و تغییر سطح شهرنشینی آنقدر زیاد بود که مبنایی برای افزایش امکان بسیج توده‌ای در بین جمعیت فراهم کند؟ اگر پاسخ به هر سه پرسش فوق مثبت باشد، پس من استدلال خواهم کرد که فروپاشی ناگهانی رژیم شوروی نه تنها قابل درک است، بلکه با الگوهای عِلّی عمومی انقلاب‌های بزرگ انطباق دارد.

زوال کارایی دولت

میشل مان[۱] استدلال نموده که چهار نوع قدرت وجود دارد: اقتصادی (قدرت منابع و تولید)، ایدئولوژیک (قدرت ایده‌های الهام‌بخش)، نظامی (قدرت اجبار)؛ و سیاسی (قدرت حاکمان مشروع، به‌ویژه وقتی به‌وسیلهٔ سازمان‌های پیچیده برای به‌اطاعت واداشتن مردم، حمایت شوند). تاحدود سال ۱۹۷۰، موفقیت و ثبات نسبی رژیم شوروی بر هر چهار شکل قدرت فوق مبتنی بود. اما پس از آن، این چهار پایه قدرت شوروی به‌طور مستمر زوال یافتند، و این زوال پس از ۱۹۸۵ به‌شدت سرعت گرفت.

رژیم شوروی پس از کسب مشروعیت فراوان از طریق پیروزی پرهزینه‌اش در جنگ جهانی دوم، در بیست و پنج سال بعدی به موفقیت‌های اقتصادی و سیاسی زیادی دست یافت. ازلحاظ اقتصادی، نرخ رشد صنعتی بیش از ۶ درصد در سال، مراکز تولید صنعتی مدرنی را در سراسر سرزمین شوروی ایجاد کرد. اتحاد شوروی در تولید نفت، فولاد، و دیگر کالاهای صنعتی اساسی به ردهٔ اول جهانی صعود نمود، و در تکنولوژی فضایی و هسته‌ای نیز به یکی از دو ابرقدرت تبدیل شد.

از لحاظ نظامی، اتحاد شوروی و متحدانش ناتو و ایالات متحده را در سراسر جهان درموضع دفاعی قراردادند. اگرچه از احداث دیوار برلین و بحران موشکی کوبا در دههٔ ۱۹۶۰ عمدتاً به‌عنوان پیروزی غرب یاد می‌شود، اما اینها تنها پیروزی‌های تدافعی غرب بودند که فقط تاحدی دستاوردهای شوروی را که به واسطهٔ افزایش کنترلش بر آلمان شرقی و کوبا به‌دست آورده بود، محدود کردند. در ویتنام، ایالات متحده شکست سختی را از مخالفانِ مورد حمایت شوروی متحمل شد. تفنگ‌های خودکار (کلاشینکف)، تانک‌ها، و جت‌های جنگنده شوروی محصولات تسلیحاتی ایالات متحده را برای تفوق در میدان نبرد و بازار جهانی تسلیحات به چالش کشیدند.

به لحاظ ایدئولوژیک، مبارزات حقوق مدنی آمریکا، جنبش‌های دانشجویی، تلاش‌های ضد فقر، و دخالت‌های ایالات متحده در جمهوری دومینیکن و ویتنام در دههٔ ۱۹۶۰، یک تصویرنژادپرستانه، سرکوبگر، امپریالیستی، و آکنده از فقر را از جامعهٔ سرمایه‌داری در ذهن مردم

جهان مجسم نمود. برعکس، ایدئولوژی سوسیالیستی اتحاد شوروی که عاری از بیکاری و تبعیض به‌نظر می‌رسید و درطی چند دهه قدرت روسیه را درحد به چالش کشیدن قدرت آمریکا ارتقا داده بود، جذابیت بین‌المللی زیادی داشت. در ۱۹۷۵، وقتی ایالات متحده با شکست از ویتنام از این کشور خارج شد، ایدئولوژی سرمایه‌داری آمریکا ضعیف به‌نظر می‌رسید. در آنگولا و موزامبیک، مصر و سوریه، کوبا و حتی در بین احزاب کمونیست مهم اروپای غربی اینگونه به‌نظر می‌رسید که ایدئولوژی کمونیست درحال کسب نفوذ است.

به‌لحاظ سیاسی، حزب کمونیست اتحاد شوروی در زمان خورشچف و برژنف به‌تدریج کنترل خود را بر جامعه شوروی نهادینه نمود. دولت پلیسی و اردوگاه‌های کار دسته جمعی زمانِ استالین جای خود را به اقتدار سیاسی گسترده‌تر و درعین حال غیرخشن‌تر داد، که به همان اندازه که از زور و وحشت‌آفرینی استفاده می‌کرد، از حمایت و تشویق زیاد مدیران، دانشمندان، هنرمندان و ورزشکاران موفق نیز برای پیشبرد اهداف خود بهره می‌برد. مخالفت سیاسی به چندهزار نفر محدود بود، درحالی که وفاداری سیاسی میلیون‌ها انسان خاموش که از گسترش امکانات رفاهی صنعتی و خدمات منتفع شده بودند، جلب گردید. از ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۱، نرخ مرگ و میر کودکان در اتحاد شوروی از ۴۰/۶ در هزار به ۲۲/۹ درهزار کاهش یافت.[۲]

بنابراین، قدرت و ثبات رژیم شوروی از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۰ مشهود بود. اما حدوداً بعد از ۱۹۷۰، شرایط در همهٔ این حوزه‌ها شروع به زوال نمود. به‌لحاظ اقتصادی، قدرت تولید شوروی متزلزل شد. اقتصادی که به تولید محصولات صنعتی سنگین گره خورده بود نه می‌توانست با نسل صنعتی پیشرفته‌تر تکنولوژی میکروکامپیوتر همراهی کند و نه کالاها و خدمات مصرفی متنوعی ارائه نماید. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۰ اتحاد شوروی بازده اقتصادی‌اش را با تولید هرچه بیشتر تراکتور، سیمان، و فولاد افزایش داد. اما تاحدود ۱۹۷۰، ظرفیت جامعه برای جذب کالاهای صنعتی اساسی پُر شد. اعطای دو تراکتور به یک مزرعه که هیچ تراکتوری نداشت، بازده را به‌شدت افزایش داد. اعطای ۴ تراکتور به یک مزرعه که ۲ تراکتور داشت (به‌ویژه به دلیل اینکه لوازم یدکی کافی وجود نداشت که حتی از همین دو تراکتور نیز به‌صورت تمام‌وقت استفاده شود) بر بازده چیزی نمی‌افزود و بنابراین هزینهٔ تولید تراکتورهای اضافی را پوشش نمی‌داد. تولید بیشتر تراکتور، سیمان، و فولاد صرفاً باعث می‌شد که کالاهای بیشتری در خطوط آهن روی هم تلنبار شود یا درکارخانه‌ها و کشتزارها بلااستفاده باقی بماند.

بنابراین، درطی دههٔ ۱۹۷۰ اقتصاد شوروی منابع فراوانی را به سرمایه‌گذاری‌های پایه‌ای اختصاص داد درحالی که بازده اقتصادی‌اش هر روز کمتر و کمتر می‌شد. بدین‌ترتیب، تولید صنعتی و کشاورزی راکد شد، و اتحاد شوروی وابستگی بیشتری به تولید و مبادلهٔ محصولات خام پیداکرد. رشد صنعتی سالانه از ۶/۵-۶/۴ درصد در ۷۰-۱۹۶۱ به ۵/۵ درصد در ۷۵-۱۹۷۱ کاهش یافت و سپس به ارقام نازل ۲/۷ درصد در ۸۰-۱۹۷۶ و ۱/۹ درصد در ۸۵-۱۹۸۱ رسید.[۳] در ۱۹۵۵، ۲۸ درصد صادرات شوروی به اروپای غربی کالاهای صنعتی بود. تا ۱۹۸۳، به‌واسطهٔ کمبودها در شوروی و وضعیت نامساعد تولیدکنندگان شوروی، این رقم به ۶

درصد کاهش یافت.[۴] کمبود کالاهای مصرفی، و حتی چیزهای اساسی نظیر مسکن، به‌شدت افزایش یافت. علی‌رغم رشد قابل ملاحظهٔ جمعیت، تعداد خانه‌های احداث شده در ۱۹۸۴ در مقایسه با خانه‌های احداث شده در ۱۹۶۰ افزایشی نشان نمی‌داد؛ از اینرو، میزان مسکن به نسبت جمعیت در طی این سال‌ها ۳۰ درصد کاهش یافت.[۵]

در ۸۶-۱۹۸۵، گورباچف در تلاش برای بهبود اقتصاد از الگوی یوری آندروپوف یعنی تقویت انضباط کاری و «سرعت‌بخشیدن» به تلاش‌های کاری پیروی نمود. اما این تلاش‌ها به شکست انجامید. به دنبال این ناکامی‌ها ،تلاش‌های اولیه برای تجدید ساختار جدی‌تر تحت عنوان پروستریکا صرفاً تولید را مختل نمود و به کمبود حادتر کالاها انجامید. درنهایت، گورباچف که می‌خواست به‌جای اینکه اصلاحات را به زور به پیش ببرد به‌صورت ملایم آن را انجام دهد، به معنای واقعی دولت شوروی را ورشکسته نمود. چاپ مقادیر زیادی روبل[۱] برای تأمین مالی وعده‌های غیرواقع‌بینانه رونق و سرمایه‌گذاری در بخش‌های کلیدی اقتصاد، گردش پول را به‌شدت افزایش داد. کسری بودجه دولت که از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۵ سالانه بین ۱۵ تا ۱۸ میلیارد روبل ثابت باقی مانده بود، به‌طور ناگهانی در ۸۹-۱۹۸۸ سالانه به ۹۰ میلیارد روبل افزایش یافت. تورم شدیدی که به دنبال آمد مشروعیت حکومت گورباچف را بیشتر کاهش داد.

از لحاظ نظامی، بعد از ۱۹۷۵ موج نفوذ شوروی شروع به عقب‌نشینی کرد. ویتنام و کوبا به‌جای اینکه حوزه‌هایی برای گسترش نفوذ شوروی در آسیا و آمریکای لاتین باشند به وبال گردن آن تبدیل شدند. مصر اتحاد با شوروی را رها کرد و تنها سوریه که شکست بدی از اسرائیل خورده بود متحد اصلی شوروی در خاورمیانه باقی ماند. بدتر از همه، رژیم کمونیست در افغانستان با یک قیام داخلی در ۱۹۷۹ مواجه شد و برای دفاع از خود به سربازان شوروی چشم امید بست. اما به دنبال ده سال جنگ ناموفق، سربازان شوروی از افغانستان عقب‌نشینی کردند، و شورشیان افغان ابتدا نواحی روستایی و سه سال بد کابل را تصرف نمودند. مانند تجربه آمریکا در ویتنام، عقب‌نشینی شوروی از افغانستان در ۱۹۸۹ بدترین شکست نظامی در تاریخ این کشور به‌شمار می‌آمد.

به‌لحاظ ایدئولوژیک، شکست سوسیالیسم در عرصهٔ زیست‌محیطی، به‌ویژه به‌دنبال فاجعهٔ چرنوبیل، بیش از همه آشکار شد. سرمایه‌داری به‌عنوان یک نظام اقتصادی که کارگرانش را به خاطر سود عده قلیلی استثمار و چپاول کرده بود، مورد انتقاد قرار می‌گرفت. شوروی ادعا می‌کرد که یک دولت کارگری است و اقتصادش رفاه کارگران را هدف اصلی خود قرارداده است. اما انفجار نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل، و به‌ویژه واکنش نامناسب دستگاه‌ها درقبال آن، به‌گونه‌ای طبیعی ادعاهای شوروی را تضعیف نمود. به‌خاطر پیامدهای سیاسی تعیین‌کننده فاجعه چرنوبیل، شایسته است نگاه دقیق‌تری به آن بیندازیم.

در ۲۶ آوریل ۱۹۸۶، یکی از چهار رآکتور نیروگاه هسته‌ای چرنوبیل بیش از حد داغ شد، که به فوران بخار و آتش‌سوزی و پخش مواد رادیواکتیو در نواحی روستایی و جوّ منجر گردید. اما

---

۱. واحد پول شوروی (م).

مقامات شوروی حتی تا سه روز بعد به وقوع این حادثه اعتراف نکردند تا اینکه مقامات سوئیسی که متوجه افزایش شدید باران رادیواکتیو در کشورشان شده بودند، از طریق کانال‌های خصوصی و عمومی به دولت شوروی برای ادای توضیح فشار آوردند. اگرچه هنوز تلاش برای تعیین ارقام دقیق‌تر ادامه دارد، اما حتی برآوردهای اولیه حکایت از آن داشت که در این واقعه هشت برابر انفجارهای اتمی هیروشیما و ناکازاکی مواد رادیواکتیو آزادشده شده است.[۶] با این‌وجود، مقامات شوروی هیچ اطلاعی به مردم منطقه که از انتشار این مواد تأثیر پذیرفته بودند، ندادند و از هیچ اقدام احتیاطی حمایت به‌عمل نیاوردند. رهبران حزب دستور دادند مدارس، فروشگاه‌ها، و بازارها باز باقی بمانند، درحالی که خانواده‌های خود را به مناطق امن فرستادند. رژه روز مه در کی‌یف (شهری با ۲/۴ میلیون نفر جمعیت که تنها ۷۵ مایل از محل رآکتور فاصله داشت) برگزار شد درحالی که ستون‌هایی از تشعشعات رادیواکتیو هنوز در فضا در حال انتشار بود. همانطور که وسعت فاجعه به آهستگی آشکار گردید، گزارش‌های غربی‌ها از طریق رادیو اروپای آزاد به‌گونه‌ای فزاینده با اطمینان‌بخشی‌های کاذب مقامات شوروی تعارض پیدا نمود. با برملاشدن تدریجی حقیقت در شوروی برای روس‌ها، اوکراینی‌ها، بلوروس‌ها، و لیتوانیایی‌ها روشن شد که رژیم شوروی در تمام این مدت آنها را تشویق نموده بود که کودکان خود را با مواد غذایی آلوده تغذیه کنند، و آنها را نسبت به ایمن‌بودن خانه‌هایشان در ابهام نگاه داشته بود. بدین ترتیب، این افسانه که آنها درجامعه‌ای زندگی می‌کنند که در درجهٔ اول به رفاه کارگران توجه دارد رخت بربست و نگاه مجدد و بدبینانه به «صاحبان قدرت» جای آن را گرفت.

به‌علاوه، انفجار چرنوبیل تنها بخش کوچکی از فجایع زیست‌محیطی بود که کم‌کم برملا شدند. برای مثال، این واقعه نگرانی‌هایی را در مورد آلودگی رودخانه دنیپر، منبع اصلی آب آشامیدنی و آبیاری اوکراین، مطرح نمود. اما، یک بررسی برای یافتن راه‌حل‌های ممکن نشان داد که راه حلی وجود ندارد؛ آلودگی صنعتی از قبل همه رودخانه‌های اصلی دیگر را در مرکز و جنوب اوکراین برای مصرف انسان‌ها بلااستفاده نموده بود.[۷] در بندر ونت اسپلیز در لتونی، به‌واسطهٔ فعالیت کارخانه‌های پتروشیمی و دباغی، مدارس مجبور بودند به‌صورت ادواری ماسک‌های گاز بین کودکان توزیع کنند. زباله‌های رادیواکتیو، فاضلاب‌های شیمیایی، استفاده نادرست از کود شیمیایی و آفت‌کش‌ها، و طرح‌های آبیاری با طراحی و مدیریت ضعیف، بخش اعظم شوروی و اروپای شرقی را به یک کابوس زیست محیطی تبدیل نموده بود، به‌طوری که بعضی از خطرناک‌ترین زمین‌های آلوده بر روی کرهٔ خاکی در این منطقه واقع بود و در مقیاسی بی‌سابقه باعث نابودی زیستگاه‌ها و منابع (نظیر کوچک‌شدن دریاچه آرال و نابودی ماهی خاویار ولگا) شده بود.

شواهد فزاینده از فجایع زیست‌محیطی با نزول مراقبت‌های بهداشتی و افزایش نرخ مرگ و میر توأم بود. نرخ پائین مرگ و میر شوروی در ۶۱-۱۹۶۰ تا ۷۶-۱۹۷۵ به میزان ۳۰درصد افزایش یافت و از سالانه ۷/۲ نفر در هزار به ۹/۴ نفر در هزار رسید. مرگ و میر کودکان که به‌طور پیوسته کاهش یافته و در ۱۹۷۱ به ۲۲/۹ در هزار رسیده بود به‌سرعت بالا رفت (براساس

آمارهای رسمی شوروی) و تا ۱۹۷۶ به ۳۱/۱ در هزار رسید.[۸] سپس شرایط از این هم بدتر شد. نرخ امید به زندگی بزرگسالان تا ۸۱ـ۱۹۸۰ در مقایسه با سال‌های ۶۵ـ۱۹۶۴ چهار سال تمام کاهش یافت و از ۶۶/۱ سال به ۶۲/۳ سال رسید. تا ۱۹۸۷ وزارت بهداشت شوروی پذیرفت که مرگ و میر کودکان در شوروی رتبه‌ای بهتر از پنجاهم در جهان به‌دست نیاورده و بعد از باربادوس و امارات متحدهٔ عربی قرار داد.[۹]

کمبود تجهیزات پزشکی به کاهش بهداشت عمومی کمک نمود. تعداد روبه رشد حوادث صنعتی، به‌واسطهٔ کار کارگران با ماشین‌های فرسوده و کار طاقت‌فرسا در معادن و کارخانه‌ها نیز احتمالاً در افزایش مرگ و میر مؤثر بود. تحت چنین شرایطی که بهداشت عمومی و نرخ مرگ و میر به‌سرعت روبه وخامت می‌رفت درحالی که مقامات حزبی از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کردند و از خود محافظت می‌نمودند هرگونه ادعای ایدئولوژیک در مورد برتری **سوسیالیسم و توجه بیشتر این نظام به کارگران مرد و زن به جای جلب رضایت سبب عصبانیت می‌شد.**

جمع‌شدن همهٔ این روندها و شرایط، و تشکیل یک نیروی قوی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، اقتدار سیاسی حزب کمونیست شوروی را تضعیف نمود. مدیران شکایت داشتند که دستورات اقتصادی مرکزی بی‌ثمر هستند و نمی‌توانند نیازهای محلی را برآورده کنند. مقالات نظامی، که در افغانستان کوفته شده بودند، اولویت‌های سیاست ملی را زیر سؤال می‌بردند. مقامات محلی حزب به‌دنبال دفاع از مناطق‌شان دربرابر میزان بالای مواد آلوده‌کننده محیط زیست بودند. کارگران معدن که سابقاً در انفعال به سر می‌بردند برای کسب شرایط کاری ایمن‌تر شروع به اعتصاب نمودند. نویسندگان و هنرمندان بیش از پیش مشکلات روبه افزایش را بیان کردند. در هیاهوی این مشکلات، و در همان حال که اکثر مقامات حزب کمونیست از مسئولیت زوال آشکار همهٔ عرصه‌های مهم حیات شوروی طفره می‌رفتند، ساختار منسجم حزب تضعیف شد.

افزایش بیگانگی نخبگان و منازعه بر سر دست‌یابی به مناصب بالا

یک نگرش از بالا به پایین در خصوص انقلاب استدلال می‌کند که پریشانی و بیگانگی نخبگان از نظام می‌تواند دولت را قبل از اینکه بسیج مردمی رُخ دهد به مسیر فروپاشی سوق دهد. در انقلاب فرانسه، اعتراف وزیر مالیه به ورشکستگی پادشاه و نیز رد اصلاحات پیشنهادی پادشاه از سوی مجلس بزرگان، درخواست تشکیل مجلس عمومی طبقات سه‌گانه را سرعت بخشید. تنها پس از تشکیل جلسه مجلس طبقات بود که مردم پاریس به زندان باستیل هجوم آوردند. به‌همین ترتیب، در اتحاد شوروی این نخبگان درون ساختار حزبی بودند که درخواست‌هایی را برای اصلاح، و بعداً برای انحلال رژیم انتشار دادند.

با آشکارشدن روندها و مشکلات فوق‌الذکر در شوروی، بیگانگی نخبگان از نظام به‌سرعت افزایش یافت؛ درحقیقت، این روندها برای رهبران حزب و نخبگان سطوح میانی و نخبگان استانی کاملاً آشکار شده بودند. همان‌طور که جی اِف براون اشاره نموده، «نخبگان کمونیست حاکم... کم‌کم اعتماد به نفس‌شان را درخصوص توانایی حکومت کردن از دست دادند، و مهمتر

از آن، تمایل خود را نیز برای استفاده از ابزار مختلف جهت حفظ حکومت خود ازدست دادند.[۱۰] دربین نخبگان میانی و استانی، نمونهٔ تغییر در نگرش‌ها احساس تنفر لئونید تلیاتنیکوف بود که در زمان وقوع حادثه چرنوبیل ریاست ایستگاه آتش‌نشانی این کارخانه هسته‌ای را به‌عهده داشت. او که می‌دانست رهبران سیاسی محلی نه از قضیه آگاه بودند و نه آمادگی تخلیه جمعیت در معرض تشعشعات را داشتند، به مجلهٔ اسمنا گفت، «من به بیماری روحی مبتلا شدم و از این شرمنده بودم که به همان حزبی تعلق داشتم که این رهبران هم‌عضو آن بودند... از اینرو دیگر به بسیاری از رهبران شهر احترام نگذاشتم».[۱۱]

واکنش تلیاتنیکوف بیانگر نگرش تعداد فزاینده‌ای از فارغ‌التحصیلان مدارس فنی بود. از دههٔ ۱۹۶۰ تا دههٔ ۱۹۸۰، اتحاد شوروی شاهد انفجار جمعیت فارغ‌التحصیلان مهندسی و دیگر رشته‌های فنی بود. اما، از آنجا که ساختار اقتصاد شوروی پیشرفتی به سمت اقتصاد اطلاعات محور و مهارت محور نشان نداد و ساختارش همچنان مبتنی بر صنایع سنگین باقی ماند، مشاغل چندانی که باب میل این فارغ‌التحصیلان باشد، ایجاد نمی‌کرد. این «متخصصان فنی»، به‌جای افزایش درآمد و نفوذشان، همچنان زیردست مقامات حزب و گروه کوچکی از مدیران شرکت‌ها که سَدّ راه تلاش‌های آنها برای ارتقا در نظام می‌شدند، باقی ماندند. بخش اعظم حمایت از اصلاحات دقیقاً از سوی همین متخصصان فنی صورت گرفت، و آنها در رَد کامل حزب کمونیست به اعضای برجسته‌تر فرهنگستان‌ها و نویسندگان روشنفکر طبقهٔ بالا، کارکنان رادیو و تلویزیون، هنرمندان، و متخصصان مشاغل دیگر پیوستند.

جدول یک: تحرک اجتماعی و رقابت در اتحاد شوروی، ۱۹۸۹ـ۱۹۳۰

(درصد جمعیت)

	دههٔ ۱۹۳۰	دههٔ ۱۹۴۰	دههٔ ۱۹۵۰	دههٔ ۱۹۶۰	دههٔ ۱۹۷۰	دههٔ ۱۹۸۰
مشاغل یدی	۳۳	۳۷	۴۲	۴۸	۵۱	۴۱
مشاغل دفتری	۶	۶	۷	۱۰	۱۲	۱۶
آموزش و خدمات	۷	۸	۹	۱۴	۱۴	۱۹*
متخصصان و نخبگان	۲	۳	۴	۵	۵	

منبع:
Gordon and Nazimova (1986), pp. 48-50; Aslund (1991), p. 21; Garcelon (1995), p. 249.

تذکر: جمع ارقام ستون‌ها به دلیل حذف کارگران کشاورزی و متفرقه به ۱۰۰ نمی‌رسد.

* مقولات آموزش و خدمات و متخصصان و نخبگان درهم ادغام شده‌اند.

جدول شمارهٔ یک روندها را در ساختار شغلی نیروی کار اتحاد شوروی از دههٔ ۱۹۵۰ تا دههٔ ۱۹۸۰ نشان می‌دهد. چشمگیرترین نکته در این جدول که در تقابلی آشکار با روندهای موجود در بین نیروی کار آمریکای شمالی و اروپا درطی همین دوره قرار دارد، عبارتست از رکود کامل درصد نیروی کار شاغل در مناصب حرفه‌ای و اداری از دههٔ ۱۹۶۰ تا دههٔ ۱۹۸۰. ما در اینجا

شکست آشکار شوروی را در گذار از اقتصاد صنعتی به اقتصاد مبتنی بر اطلاعات شاهدیم.

این رکود شغلی علی‌رغم افزایش شدید جمعیت برخوردار از تحصیلات عالیه رخ داد. تعداد افرادی که به‌واسطهٔ آموزش فنی یا دانشگاهی پیشرفته شایسته عنوان «متخصص» شده بودند، از حدود یک میلیون در ۱۹۴۰ به حدود ۱۰ میلیون در ۱۹۷۰ افزایش یافت. در ۱۹۵۹، تنها ۲ درصد جمعیت شوروی دارای مدرک بالاتر از دبیرستان بودند؛ تا ۱۹۸۹، این رقم به ۹ درصد افزایش یافته بود. اما روند کاهش تعداد مشاغل جنبی و غیرمهارتی به‌شدت کُند بود، درحالی که افزایش مشاغلی که نیازمند یک آموزش تخصصی بودند خیلی کُندتر از افزایش تعداد متخصصان صورت می‌گرفت.

پرورش بیش از حد متخصصان هم مشکلات اقتصادی و هم ناامیدی‌های سیاسی ایجاد نمود. این متخصصان ناراضی که تعدادشان به میلیونها نفر می‌رسید و در شهرهای مهم و مراکز صنعتی متمرکز بودند، منبعی از افراد پرانرژی، تحصیل کرده، و غالباً جوان به‌شمار می‌آمدند که در کمال ناامیدی آرزوی کسب موقعیت‌های بالا را داشتند، و طی کردن سلسله مراتب حزب کمونیست و کنترل نظام اقتصادی را هدف خود قرارداده بودند. این قشر حامیان اصلی بوریس یلتسین و حزب روسیه دموکراتیک در انتخابات روسیه و انتخابات سراسری شوروی به‌شمار می‌آمدند. در انتخابات ۱۹۸۹ برای کنگره نمایندگان خلق در مسکو، ۷۳/۵ درصد کاندیداهای پیروز از اعضای هیأت علمی، هنرمندان، مهندسان و متخصصان فنی، مدیران، مدیران دولتی، و کارشناسان بودند. در شاخهٔ مسکوی جنبش دموکراتیک روسیه، یعنی مهمترین گروه مردمی حامی یلتسین، بیش از ۷۵ درصد اعضا را متخصصان تشکیل می‌دادند.

در طبقهٔ نخبگان، شکاف اجتماعی اصلی میان دو قشر وجود داشت که عبارت بودند از قشر جوان‌تر، تحصیل‌کرده‌تر، و شهری‌تر هنرمندان، نویسندگان، اعضای فرهنگستان‌ها، متخصصان فنی و دیگر متخصصان مشاغل که ابتدا از گورباچف و سپس از یلتسین حمایت می‌کردند، و قشر مُسن‌تر و استانی‌تر مقامات حزبی جاه‌طلب که از وضع موجود حمایت می‌کردند. اما علاوه بر شکاف فوق، شکاف به همهٔ رده‌های نخبگان سرایت کرده بود. حتی مشاوران گورباچف، نخبگان حزب، و شوراهای عالی نیز بر سر این موضوع به دو دسته تقسیم شده بودند که آیا علاج مشکلات شوروی در تقویت نهادهای فعلی است یا در اصلاحات بنیادین.

درطی کودتای نظامی نافرجام علیه گورباچف در آگوست ۱۹۹۱، رئیس پلیس لنینگراد بلافاصله از شهردار لیبرال علیه کودتاچیان حمایت نمود. ژنرال یوگنی شاپوشنیکوف، فرماندهٔ نیروی هوایی شوروی، و ژنرال پاول گراچُف، رئیس یگان چترباز شوروی، از یلتسین حمایت نمودند و یگان‌های چترباز را برای دفاع از پارلمان روسیه گسیل داشتند. درمجموع، کُل ساختار نخبگان به دو دستهٔ طرفدار روسیه و طرفدار حفظ یکپارچگی شوروی تقسیم شده بود.

با این وجود، آنچه از ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱ در اتحاد شوروی اتفاق افتاد صرفاً یک کودتا یا شورش توسط نخبگان نبود. بدون بسیج توده‌ای قابل ملاحظه در حمایت از اصلاحات، چنین گسیختگی در حزب به‌وجود نمی‌آمد و پیامدهایش نیز اینچنین بزرگ نبود.

بسیج توده‌ای و فروپاشی اتحاد شوروی

با توجه به آنچه در مورد زوال وضعیت بهداشت، زندگی، محیط زیست، و اقتصاد در اتحاد شوروی گفته شد، شدت‌گرفتن نارضایتی‌های مردمی بعد از ۱۹۷۵ به تفسیر دیگری نیاز ندارد. نکتهٔ جالب توجه این است که ناظران غربی چندان حاضر به پذیرش این عقیده نشده‌اند که چنین زوالی وجود داشته است و یا این زوال بر نگرش مردم در اتحاد شوروی و اروپای شرقی تأثیر نداشته است.

افزایش چشمگیر نرخ مرگ و میر کودکان برای جمعیت‌شناسان غربی آشکار بود، و آنها اظهار می‌کردند که داده‌های مربوط به افزایش سریع نرخ مرگ و میر در دههٔ ۱۹۷۰ بیانگر مشکلات اساسی در نظام شوروی است. اما کالاهای مصرفی وارداتی که در مسکو دیده می‌شدند (و غالباً با پول‌های قرضی خریداری می‌شدند) ناظران خارجی را به این باور رساندند که رژیم نیازهای مصرفی را برآورده می‌کند. هرچند کسالت‌آوری و وضع بد برلین شرقی غالباً با شادابی برلین غربی مقایسه می‌شد، اما بعضی از ناظران اهمیت این تفاوت را نادیده می‌گرفتند و فرض را بر این می‌گذاشتند که در پشت این دیوارهای خراب کارخانه‌های مدرن قرار دارند و کارگرانی راضی در خانه‌های استیجاری فرسوده زندگی می‌کنند. آموس اِیلون که در مورد آلمان شرقی، و درحقیقت در مورد کُل بلوک شوروی، سخن می‌گوید، نقل می‌کند که وقتی «ادوارد رویتر، رئیس کارخانه دایلمر بنز، از اولین بازدید دقیق خود از تأسیسات صنعتی آلمان شرقی **بازگشت، اظهار داشت که مشکلات آنجا را فقط با بولدوزرها می‌توان حل نمود». ایلون این را نیز اشاره می‌کند که «اکنون بسیاری از مردم تعجب می‌کنند که چرا تعداد بسیاری از حکومت‌ها و «کارشناسان» غرب در طی سالیان متمادی این افسانه را که آلمان شرقی «یازدهمین» قدرت صنعتی جهان است بدون چون و چرا باور کرده‌اند. یکی از اقدامات موفقیت‌آمیز اداره روابط عمومی رژیم آلمان شرقی (رژیمی که در غیر این‌صورت خیلی زود خُرد می‌شد) این بود که تعداد بسیار زیادی از مردم را به این افسانه معتقد ساخت.[۱۲] همچنین، به‌رغم شجاعت و بی‌باکی مخالفان شوروی، غربی‌ها این افسانه را نیز باور کرده بودند که مردم روسیه مردمی «بردبارند» که سختی‌ها را تحمل می‌کنند.**

میخائیل گورباچف به‌عنوان مدیری باهوش و بلندپرواز در سلسله مراتب حزبی ارتقا یافت. اما تحت حکومت یوری آندروپوف، فردی که با هدایت او و برای اولین‌بار یک مطالعهٔ جدی در مورد وضعیت کشور به عمل آمد، گورباچف به اصلاح‌طلبی متعهد تبدیل شد. گورباچف فکر می‌کرد راه غلبه بر گروه‌های ذینفع محافظه‌کار تشویق مردم به آشکارنمودن نقایص جامعهٔ شوروی و مسئول‌ساختن دستگاه‌های مقصر است. بنابراین، سیاست گلاسنوست[1] به‌عنوان

---

۱. Glasnost، سیاست بحث آزاد در مورد موضوعات سیاسی و اجتماعی که در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ اتخاذ شد و انتقاد از حکومت و انتشار آزادانه‌تر اخبار و اطلاعات از سوی رسانه‌ها را اجازه می‌داد (م).

مقدمهٔ ضروری سیاست تجدید ساختار یا پروستریکا،[۱] ارائه گردید.

اما درست همان‌طور که دو قرن پیش سیاست پادشاه فرانسه مبنی بر دعوت از دهقانان، بورژواها، و نجبای سراسر فرانسه به تشکیل جلسه مجالس محلی برای بحث در مورد مشکلات ملت و انتخاب نمایندگان مجلس عمومی طبقات، منجر به فروپاشی دولت فرانسه شد، سیاست گلاسنوست نیز موجبات فروپاشی دولت اتحاد شوروی را فراهم آورد. پس از اینکه بحث فراگیر در مورد مشکلات اتحاد شوروی به‌وسیلهٔ مقامات تشویق گردید، آنها نه می‌توانستند شرایط این بحث را تعیین کنند و نه دربرابر تقاضاها برای حل مشکلات فوری مقاومت نمایند. روشنفکرانی که قبلاً گرفتار یک انتخاب سخت میان انطباق یا مخالفت با رژیم بودند، اکنون با گشایش فضای سیاسی فرصت را برای آشکارساختن مشکلات فراوان غنیمت شمردند. طیف عظیم مشکلاتی که از پرده برون افتاده بود، به همراه منازعه میان نخبگان محافظه‌کار و اصلاح‌طلب درمورد راه حل مشکلات باعث فلج‌شدن عرصهٔ سیاست‌گذاری گردید. نارضایتی‌های منطقه‌ای و محلی که با بی‌تحرکی و وعده و وعیدهای پوچ مقامات مرکزی همراه بود به سرعت به تقاضا برای خودمختاری بیشتر و سپس به جنبش‌های جدایی‌طلب ملی‌گرایانه تبدیل شد.

گورباچف ابتدا تشکیل انجمن‌های اجتماعی مستقل را که در آنها شهروندان بتوانند به تبادل افکار بپردازند، تشویق نمود. گورباچف که به‌وضوح فکر می‌کرد این انجمن‌ها درمقابل کنترل حزبی مطیع باقی می‌مانند، با تعجب مشاهده نمود که این انجمن‌ها به سرعت پیوندهای متقابلی بین یکدیگر برقرار کردند و در قالب یک جبههٔ مردمی در حمایت از اصلاحات متحد شدند. وقتی گورباچف اعلام نمود که اکنون باید انتخابات عمومی برای انتخاب رهبران و نمایندگان محلی کنگره سراسری شوروی برگزار شود، سیاستمداران کمونیست مجبور بودند خود را برای جلب حمایت مردم آماده کنند و جبهه‌های مردمی به‌سرعت به سازمان‌های سیاسی مستقل تبدیل شدند.

این سازمان‌های سیاسی چه شکلی به خود گرفتند؟ هرچند گورباچف مسلماً اقدام عمومی به‌وسیلهٔ شهروندان شوروی را پیش‌بینی می‌کرد، اما از درک این نکته عاجز ماند که سازمان‌های محلی جدیدالتأسیس از خط مشی جاری سازمان‌های قدیمی‌تر اتحاد شوروی پیروی خواهند کرد، یعنی تأکید بر هویت ملی جمهوری‌های اتحاد شوروی. حزب کمونیست شوروی با پیروی از این اعتقاد مارکسیست ـ لنینیستی که تنها طبقه، و نه ملیت، منبع پایدار شکاف‌های سیاسی به‌شمار می‌رود، هویت‌های ملی‌گرایانه دائمی، و حتی اغراق‌آمیزی را در اتحاد شوروی ایجاد کرد. ملیت‌ها نه تنها از گذرنامه‌های جداگانه و حمایت از فرهنگ‌ها و زبان‌های سنتی‌شان برخوردار شدند، بلکه رژیم تا آنجا پیش رفت که دستگاه‌های حاکمیتی گسترده‌ای را، شامل

---

۱. Perestroika، برنامه‌ای که در اواسط دههٔ ۱۹۸۰ به منظور تجدید ساختار سیاست اقتصادی و سیاسی اتحاد شوروی توسط گورباچف آغاز شد و شامل کاهش دخالت مستقیم رهبری حزب کمونیست در ادارهٔ کشور و افزایش اقتدار حکومت‌های محلی بود. در بعد اقتصادی نیز برای همگام‌کردن اقتصاد شوروی با اقتصاد کشورهای سرمایه‌داری، وی کنترل‌های اقتصادی را غیرمتمرکز ساخت و شرکت‌ها را تشویق نمود خود به تأمین منابع مالی‌شان بپردازند (م).

وزارتخانه‌ها، فرهنگستان‌های علمی و فرهنگی، و احزاب کمونیست محلی برای جمهوری‌های شوروی تأسیس کرد. دستگاه‌های سیاسی رسمی در جمهوری‌ها و مناطق که در مقابل دستگاه‌های مرکزی شوروی قرار داشتند، دارای خصلتی سرزمینی و ملی‌گرایانه بودند. همان‌طور که برانکو میلانوویچ اشاره می‌کند، وقتی مرکز از اقتدار فائقه برخوردار بود مسألهٔ مهمی پیش نیامد. اما «وقتی کُل نظام متزلزل شد، این «پوسته‌ها» به راحتی توانستند با محتوای اصلی خود پُر شوند؛ به‌عبارت دیگر، شِبه دولت‌ها به دولت‌های واقعی تبدیل شدند».[۱۳]

مبارزات انتخاباتی که به‌وسیلهٔ گورباچف به مقامات حزبی محلی تحمیل شده بود به‌سرعت از حالت رقابت میان مقامات فاسد برای جلب حمایت شهروندان وفادار شوروی خارج شد. درعوض، این مبارزات به رقابت‌هایی واقعی مبتنی بر مطالبات عمومی تبدیل گردید. به‌علاوه، از آنجا که بسیاری از مردم از حزب کمونیست ناامید شده و آن را خیانتکار می‌دانستند، گزینه‌های ملی‌گرا از جذابیت برخوردار شدند. انتخاب حکومت‌های ملی‌گرا که در بالتیک و قفقاز به‌دنبال خودمختاری بودند، آغاز فرایند تبدیل «جمهوری‌ها» به مراکز قدرت رقیب واقعی در مقابل حزب کمونیست در مسکو بود.

به چالش کشیده‌شدن اقتدار حزب کمونیست از سوی جمهوری‌های ملی‌گرای غیرروس با تظاهرات عمومی در شهرهای مهم روسیه شدت یافت. بین سال‌های ۱۹۵۹ و ۱۹۸۹ روسیه از ملتی عمدتاً روستایی به ملتی عمدتاً شهری تبدیل شده بود؛ در این مدت جمعیت شهری این کشور تقریباً دوبرابر شد و از ۱۰۰ میلیون به ۱۸۸ میلیون رسید. این مراکز شهری به کانون بسیج مردمی در حمایت از بوریس یلتسین و علیه حزب کمونیست تبدیل شدند. در ۴ فوریه ۱۹۹۰، بیش از ۲۵۰هزار نفر در مسکو تظاهرات کردند و خواستار پایان انحصار قدرت حزب کمونیست که در قانون اساسی تضمین شده بود، شدند. تقریباً یک سال بعد، در ۲۰ ژوئن ۱۹۹۱، ۲۰۰هزار نفر در مسکو علیه تلاش‌های رژیم شوروی برای سرکوب نظامی جمهوری‌های بالتیک تظاهرات کردند. در مارس ۱۹۹۱، حامیان یلتسین تظاهرات عظیمی رادر حمایت از حاکمیت روسیه در سراسر جمهوری صورت دادند، به‌طوری که صدها هزار نفر در مسکو و ده‌ها هزار نفر در لنینگراد، یراسلاول، ولگوگراد و دیگر شهرها در این تظاهرات‌ها شرکت نمودند. همچنین، در طی روزهای سرنوشت‌ساز ۱۹ تا ۲۱ آگوست در جریان کودتای نافرجام در مسکو شاید ۵۰۰هزار نفر در حمایت از یلتسین علیه کودتا به خیابان‌ها آمدند، ازجمله حدود ۵۰هزار نفر (یا بیشتر) که در دفاع از کاخ سفید درطی شب سرنوشت‌ساز مقاومت در ۲۰ آگوست شرکت جستند.[۱۴]

تلاش‌های جمهوری‌های غیر روس برای کسب خودمختاری و تلاش‌های اصلاح‌طلبان روس برای ازبین بردن سلطهٔ کمونیست یکدیگر را تقویت می‌کردند. همان‌طور که جمهوری‌ها به هدف خود نزدیک شدند، خشونت‌هایی در امتداد مرزها و میان آوارگان، به‌ویژه در ارمنستان، آذربایجان و مولداوی درگرفت. منازعات قومی در ۹۱-۱۹۸۸ منجر به مرگ بیش از هزار نفر شد، و صدها هزار آواره و ده‌ها میلیارد روبل خسارت برجای گذاشت: «ناتوانی حکومت شوروی در

کنترل خشونت‌های ملی‌گرایانه... یکی از عوامل عمدهٔ فروپاشی دولت شوروی بود، چراکه ذهنیت‌های مربوط به شکنندگی قدرت شوروی را تقویت کرد،... بعضی از گروه‌ها را به **جدایی‌طلبی تشویق نمود، و یک احساس یأس و استیصال» را میان نخبگان محافظه‌کار پدید آورد.** [۱۵]

سومین عنصر بسیج مردمی که به سقوط حزب کمونیست کمک نمود اعتصابات، به‌ویژه میان کارگران معادن ذغال‌سنگ بود که انرژی لازم را برای صنعت شوروی و گرم‌ساختن خانه‌های مردم فراهم می‌کردند. اعتصابات گسترده در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱ اقتدار گورباچف را درهم شکست و پایگاهی برای یلتسین که می‌توانست حمایت معدنچیان را جلب کند، فراهم نمود. در اعتصاب ۱۹۸۹ بیش از چهارصدهزار کارگر که در اتحادیه‌های مردمی جدید سازمان‌یافته بودند، شرکت داشتند. اعتصاب ۱۹۹۱ در ترغیب گورباچف به حمایت از یلتسین نقش بسزایی ایفا کرد، حمایتی که محافظه‌کاران را به کودتای آگوست تشویق نمود. همچنین، هزینه‌های فرونشاندن اعتصابات به ورشکستگی مالی رژیم کمک کرد.

سیاست گلاسنوست، گورباچف را در موضعی غیرقابل دفاع قرار داد. رژیم پس از واقعهٔ چرنوبیل به این نتیجه رسیده بود که سیاست سرپوش‌نهادن بر اشتباهات به زوال بیشتر منجر خواهد شد، و از اینرو افشای سیاست‌های نادرست دولت ضروری است. گورباچف که به‌دنبال تضعیف اعضای محافظه‌کار حزب بود باید از آنها پاسخگویی می‌خواست، روشنفکران را حمایت می‌کرد، و نمایندگی عمومی را تشویق می‌نمود. اما وقتی این اقدامات باعث افزایش مخالفت‌های ضد رژیم شد، گورباچف نمی‌توانست بدون واگذاری قدرت به محافظه‌کاران و سرکوب نارضایتی‌های آتی مخالفان را سرکوب کند. در اروپای شرقی و به‌ویژه بالتیک، دخالت‌های مسلحانهٔ گسترده برای منکوب ساختن تلاش‌های استقلال‌طلبانه، باعث به باد رفتن امیدهای گورباچف برای کسب اختیارات بیشتر و جلب حمایت جامعهٔ شوروی از اصلاحات شد. وقتی دخالت‌های مختصر در بالتیک انتقادهای بین‌المللی و داخلی شدیدی به بار آورد، گورباچف باید تصمیم می‌گرفت که آیا برای حفظ سلطهٔ حزب مانند استالین عمل کند یا با اصلاحات بیشتری به پیش برود. گورباچف که دورهٔ تصدی‌اش را با تلاش برای تغییر همهٔ میراث برجای مانده از استالین آغاز کرده بود، امیدی نداشت جز اینکه تلاش کند مانند یک موج سوار در پیشاپیش موج نارضایتی مردمی که خود آن را بیدار کرده بود، حرکت نماید، به این امید که این موج او را به قدرت بیشتر و اصلاحات بیشتر رهنمون کند.

بالاخره امواج خوابید و موج سوار را سرنگون ساخت. گورباچف تعادل خود را ازدست داد چراکه متحدان و حامیان اصلاحات او در ارتش و وزارتخانه‌ها مشاهده کردند که سیاست‌های او بی‌نظمی بیشتر و نابودی (و نه نجات) اقتدار حزب را در پی دارد. آنها در کودتای نافرجام‌شان در ۱۹۹۱ به ورشکستگی سیاست اصلاحات حزب‌محور گورباچف اعتراف کردند. اما، شکست آنها در کودتا هیچ اقتداری برای حزب یا برای گورباچف باقی نگذاشت.

بنابراین، سخن گزافی نیست اگر بگوییم هرچندمسلماً انقلاب روسیه (مانند هر انقلاب دیگری) از عناصری مخصوص به خود برخوردار بود، اما نابودی رژیم شوروی اساساً از الگوی

انقلاب‌های بزرگ گذشته نظیر انقلاب ۱۶۴۰ انگلیس و انقلاب ۱۹۷۹ فرانسه پیروی نمود. همانند انقلاب‌های گذشته، بخش کلیدی پویش انقلابی در شوروی شکاف میان نخبگان در بحبوحهٔ بحران‌ها بود. این بحران‌ها عبارت بودند از رکود اقتصادی که علت تلاش گورباچف برای اصلاحات بود، و سپس عدم پذیرش اقتدار حزب کمونیست از سوی مردم در جریان گلاسنوست و پروستریکا، که قطب‌بندی میان نخبگان را به همراه آورد و گورباچف را میان یلتسین و اصلاح‌طلبان ضد کمونیست از یک طرف و محافظه‌کاران کمونیست در ارتش، بوروکراسی، و ک گ ب از طرف دیگر منگنه نمود. وقتی یلتسین موفق شد حمایت مردم را که به‌گونه‌ای فزاینده حول خطوط ملی‌گرایانه بسیج شده بودند جلب کند، اصلاح‌طلبان توانستند مبارزه را ببرند و نابودی انقلابی رژیم شوروی را رقم بزنند.

ارجاعات

1. Mann (1986).
2. Davis and feshbach (1980), p. 3.
3. Rostow (1991), p. 62.
4. Aslund (1991), p. 19.
5. Aganbegyan (1989), p. 28.
6. Haynes and Bojcun (1988), p. 44.
7. Haynes and Bojcun (1980), p. 188.
8. Davis and Feshbach (1980), pp. 2-3.
9. Field (1991), p. 79.
10. Brown (1991), pp. 3-4.
11. Quoted in Haynes and Bojcun (1988), p. 51.
12. Elon (1992), p. 36.
13. Milanovic (1994), p. 63.
14. Dunlop (1993), pp. 324, 223; Garcelon (1995), pp. 473, 562.
15. Beissinger (1998), p. 406.

ریشه‌های اجتماعی تظاهرات دانشجویی ۱۹۸۹ در چین

مارتین کینگ وایت

سیاست‌های چین از زمان انقلاب کمونیستی ۱۹۴۹ به رهبری مائوزدونگ فراز و نشیب‌های زیادی داشته است. مائو تا زمان مرگش در ۱۹۷۶، به‌شدت برای الغای مالکیت خصوصی، نابرابری، و فردگرایی تلاش نمود، یعنی سه عنصری که از دیدگاه او اجزای اقتصاد سرمایه‌داری بودند و در قرن نوزدهم چین را به وابستگی شِبه مستعمره‌ای به قدرت‌های امپراطوری غربی سوق داده بودند. اما، مبارزه مائو هیچ‌گاه به موفقیت کامل نرسید. پس از مرگ او، رهبری جدید چین، و در رأس آنها دنگ شیائو پینگ، پذیرفتند که مالکیت خصوصی، نابرابری، و فردگرایی صرفاً نقایص سرمایه‌داری نیستند، بلکه عناصر غیرقابل اجتناب یک اقتصاد روبه رشد هستند (به مقالهٔ کِلی و کِلن در فصل چهارم نگاه کنید). بنابراین، دنگ اجازه داد این عناصر در چین ریشه بگیرند، درحالی که بخش اعظم ساختار سوسیالیستی صنایع سنگین را حفظ نمود و نقش سیاسی مسلط حزب کمونیست را نیز حفظ کرد.

اصلاحات دنگ مشکل ایجاد هماهنگی میان نخبگان متنوع چین و گروه‌های مردمی را حل نکرده است. درعوض، انواع گروه‌های دانشجویی، کارگری و بوروکراتیک برای اصلاحات بیشتر، ازجمله ایجاد بازارهای آزد و سیاست دموکراتیک، فشار وارد نموده‌اند. درمقابل این گروه‌ها، ارتش و مقامات حزب به‌دنبال حفظ کنترل حزب کمونیست بر حکومت و اقتصاد بوده‌اند. این اختلافات، در تظاهرات دانشجویی بهار ۱۹۸۹ در میدان تیان‌آن‌من پکن سرباز کردند. در این مقاله، وایت تغییرات اجتماعی و سیاسی راکه به تظاهرات دانشجویی منجر شدند، و نیز پیامدهای این واقعه را برای رهبری فعلی چین شرح می‌دهد.

با شروع ۱۹۸۹، چین می‌توانست به جمعیتی ببالد که در زمینهٔ لباس، غذا و مسکن از وضعیتی به مراتب بهتر از یک دههٔ پیش، یعنی زمان آغاز برنامهٔ اصلاحات اقتصادی و سیاسی گسترده‌اش، برخوردار بود. یکی از شواهد وسعت دگرگونی کشور، گزارش چینی‌هایی بود که در پایان دههٔ ۱۹۸۰ فرصت‌یافته بودند به اتحاد شوروی و اروپای شرقی مسافرت کنند. آنها در بازگشت به کشورشان با ناباوری نقل نمودند که مصرف‌کنندگان سرخوردهٔ اروپای شرقی سعی می‌کردند به زور لباس، مواد غذایی و کالاهای مصرفی بادوامی راکه چینی‌ها با خود داشتند از آنها خریداری کنند، چنانکه گویی آنها از کشورهای غربی ثروتمند و سرمایه‌داری آمده بودند. **این وضعیت در مقایسه با دهۀ ۱۹۵۰ یک چرخش تمام عیار محسوب می‌شد، یعنی زمانی که چینی‌ها الگوهای خود را از برادران باسابقه‌تر سوسیالیست‌شان اخذ می‌کردند. به‌نظر می‌رسید که برداشت دنگ شیائو پینگ از «کمونیسم مختلط» درحال پیشی گرفتن از برداشت اصیل اروپای شرقی بود.**

اصلاحات نه تنها شرایط اقتصادی را بهبود بخشید، بلکه تنوع فرهنگی را نیز افزایش داد. محدودیت‌های سیاسی شدید عصر مائو که بر ادبیات، هنر، و اندیشه‌های عمومی پرولتاریایی و پذیرفته‌شده حاکم بود، به‌تدریج ازبین رفت و انواع متنوع و روبه رشدی از قالب‌های فرهنگی در دسترس چینی‌ها قرار گرفت. سیاست «باز» عصر دنگ گسترش تولیدات فرهنگی غربی را به‌همراه آورد، از کلاسیک‌هایی که به لحاظ سیاسی اعادهٔ حیثیت شده بودند، گرفته (برای مثال، شکسپیر و بتهوون) تا شبکه‌های رادیویی خارجی جدیداً «آزاد شده» و ترجمهٔ آثار افرادی نظیر زیگموند فروید، هنری کیسینجر، هرمان ووک، و سیدنی شلدون. واردات جدید حتی شامل نمونه‌های بارز فرهنگ پرولتاریایی غرب نظیر مسابقات موتورکراس، فیلم‌های رامبو، و بدن‌سازی نیز می‌شد. همین‌که توریست‌ها، آموزگاران و تجار خارجی روانهٔ چین شدند و تعداد فزاینده‌ای از چینی‌ها به خارج رفتند، تماس با افراد، افکار، و نهادهای غربی از حد دایره کوچک نخبگان سیاسی چین فراتر رفت و به تودهٔ مردم رسید.

رفع محدودیت‌های ایدئولوژیک به میراث فرهنگی خود چین نیز گسترش یافت. معابد احیا و صومعه‌ها بازگشایی شدند، کنفوسیوس و افکارش مورد بررسی مجدد قرار گرفتند، و به‌طور کلی تلاشی برای رونق مجدد محصولات هنری، موسیقایی و ادبی گذشته صورت گرفت. این احیای سنت به فرهنگ عالی محدود نبود. احیای کشاورزی خانوادگی به احیای پرستش‌های نیاکانی، جشن‌های عروسی، مراسم پرطول و تفصیل خاک‌سپاری، رمل و اسطرلاب، و دیگر رسومی که دستگاه‌های حاکم قبلاً به آنها انگ «رسوبات فئودال» زده بودند، کمک نمود. دهقانان از فرصت‌های جدیدی که به‌واسطهٔ این تغییرات برای تعقیب اهداف خانوادگی‌شان و مشارکت در آیین‌های مهم فرهنگی برایشان فراهم شده بود، استقبال کردند. احیای معابد و مکان‌های مقدس و تساهل جدید درقبال فعالیت مذهبی به احیای عبادت در معابد، سفرهای زیارتی مذهبی، و تولید محصولات آیینی (برای مثال، عود، طلسم‌های مقدس، تابوت‌ها) نیز منجر

برگرفته از:

China Briefing 1990, edited by A. Kane. Copyright © 1990 by westview press.

شد، درحالی که همهٔ اینها در عصر مائو ممنوع بودند.

رفع کنترل در حوزهٔ سیاسی، به‌همراه افزایش درآمدها و اوقات فراغت، به رونق شدید گردشگری داخلی انجامید. مسافران خارجی که انحصار تقریبی مکان‌هایی نظیر دیوار چین را دراختیار داشتند خود را به‌گونه‌ای فزاینده با انبوه چینی‌هایی مواجه دیدند که اکنون می‌توانستند از جاهای دیدنی سرزمین بومی‌شان لذت ببرند.

شرایط اقتصادی بهتر و تنوع فرهنگی بیشتر با التیام‌بخشی اجتماعی توأم شد. تعداد زیادی از مردم که در طی مبارزات سیاسی فراوان عصر مائو به شکنجه سیاسی محکوم شده بودند، اعادهٔ حیثیت شدند و اجازه یافتند زندگی عادی خود را از سر بگیرند. سیستم عناوین طبقاتی که برای بدنام ساختن افراد و خانواده‌ها و تقویت مبارزه طبقاتی در عصر مائو مورد استفاده قرارمی گرفت، به‌صورت رسمی ملغیٰ شد. میلیون‌ها جوان شهری که به نواحی روستایی فرستاده شده بودند اجازه یافتند به شهرها بازگردند و تحصیلات، شغل، و زندگی زناشویی خود را که دچار وقفه شده بود از سر گیرند. بسیاری از زوج‌ها که به‌وسیلهٔ تقسیم‌های شغلی خودسرانه یا برنامه‌های بازآموزی دولتی از یکدیگر جدا شده بودند، توانستند انتقالی بگیرند به‌طوری که برای اولین‌بار پس از دهه‌ها می‌توانستند درکنار یکدیگر زندگی کنند. چنین تحولاتی به افراد امکان داد بدون هیچ‌گونه توجیهی مبارزات و سختی‌های زندگی عمومی را کنار گذارند، و زمان و توجه بیشتری به مسائل خانه و خانواده اختصاص دهند. درمجموع، اعصاب خُردی‌هایی که از عصر پُرآشوب مائو برجای مانده بود کم‌کم شروع به تسکین نمود.

باتوجه به بهبودهای قابل ملاحظه درکیفیت زندگی مردم چین، انتظار می‌رفت که اصلاحات و رهبری پس از مائو که مجری آن بود، از محبوبیت زیادی برخوردار باشد. از آنجا که هیچ انتخابات عمومی یا رفراندمی در مورد اصلاحات صورت نپذیرفت، و از آنجا که نظرسنجی‌های افکار عمومی که درطی دههٔ ۱۹۸۰ برای اولین‌بار انجام پذیرفتند تاحد زیادی ماهیت دولتی داشتند و نسبتاً غیرعلمی بودند، بنابراین قضاوت در مورد افکار عمومی را تنها می‌توان به‌صورت کُلی انجام داد. بسیاری از ناظران استدلال خواهند کرد که اگر برای مثال در ۱۹۸۴ یا ۱۹۸۵ رفراندمی در مورد اصلاحات انجام پذیرفته بود، مردم رأی قاطعی به آن می‌دادند. اما با پایان این دهه، حکومت دنگ شیائو پینگ و رفقای او به وضعیتی دچار شد که حفظ آن مستلزم استفادهٔ گسترده از نیروی نظامی درمقابل مخالفت مردمی فراگیر بود. حداقل برای چینی‌های اصلاح‌طلب اینگونه به‌نظر می‌رسید که اروپای شرقی یک بار دیگر از چین سبقت گرفته است.

ریشه‌های اجتماعی نارضایتی عمومی

چرا علی‌رغم موفقیت آشکار اصلاحات، نارضایتی عمومی روبه افزایش بود؟ در پاسخ به این سؤال باید میان سه گروه مجزا درون جمعیت تمایز قائل شد: کسانی که احساس می‌کردند اصلاحات به اندازهٔ کافی پیش نرفته است، کسانی که فکر می‌کردند اصلاحات از حَد خود گذشته است، و کسانی که عموماً راضی بودند. برای سادگی کار، من این گروه‌ها را معتقدان به عدم

کفایت اصلاحات،[1] معتقدان به ازحد گذشتگی اصلاحات،[2] و راضی‌ها[3] می‌نامم.

اصلاحات پس از مائو در چین ابتدا تغییرات چشمگیری در جامعه به‌وجود آورد؛ اما پس از اواسط دهۀ ۱۹۸۰ حرکت اصلاحات به‌گونه‌ای فزاینده متوقف شد، و یک تحول ناقص در نظام برجای گذاشت که هیچ‌کس را چندان خوشحال نمی‌کرد. البته «معتقدان به عدم کفایت» و «معتقدان به ازحد گذشتگی» اصلاحات دلایل بسیار متفاوتی برای افزایش نارضایتی خود در اواخر دهۀ ۱۹۸۰ داشتند. دینامیت اجتماعی که در بهار ۱۹۸۹ منفجر شد حاصل مجموعه‌ای از شرایط بود که به گروه‌های اجتماعی برخوردار از نگرش‌های کاملاً متفاوت امکان می‌داد بر اختلافات خود غلبه کنند و علیه دشمن مشترک متحد گردند.

عدم کفایت اصلاحات

تظاهرات بهار پکن به‌وسیلۀ کسانی رهبری می‌شد که اعتقاد داشتند اصلاحات به‌اندازۀ کافی پیش نرفته است. این گروه نه‌تنها دانشجویان، بلکه بسیاری از روشنفکران[4] و گروه نوظهور کارآفرینان شهری را دربر می‌گرفت.[1] اعتقاد این گروه‌ها به «عدم کفایت» اصلاحات تاحدی ناشی از سرخوردگی از این موضوع بود که اصلاحات سیاسی بارها در دستور کار ملی قرار گرفته و بدون اینکه هیچ نتیجۀ عینی به‌بار آورد متوقف شده بود. برای مثال، سخنرانی آگوست ۱۹۸۰ دنگ شیائوپینگ در خصوص لزوم تغییرات بنیادین در ساختار سیاسی چین، سه بار در دهۀ ۱۹۸۰ به چاپ مجدد رسید و هربار بحث‌هایی را برانگیخت که راه به جایی نبرد.

دانشجویان و متحدان‌شان اصلاحات اقتصادی را نیز ناکافی می‌دانستند. شعارها و اهداف اصلاحات بر آن دلالت داشتند که روشنفکران و کارشناسان[5] نقش اصلی را در ترسیم آیندۀ چین خواهند داشت و استعداد فکری و تخصص نقش اصلی را در حرکت چین به سوی مدرنیزاسیون ایفا خواهد کرد. نگرش مثبت به روشنفکران و روشنفکران آینده (یعنی دانشجویان) به شعار همیشگی مقامات چینی تبدیل شد، و یکی از اهداف اصلاحات اعطای استقلال بیشتر، شرایط کاری راحت‌تر، پاداش‌های بیشتر، و آزادی بیشتر به روشنفکران و دانشجویان برای انتخاب محل و نوع کارشان عنوان شد. این ایده که رهبری برای تنظیم سیاست‌های ملی بیش از پیش به مشورت متخصصان اتکا خواهد کرد جذابیت زیادی برای اکثر دانشجویان و متحدان‌شان داشت، چه این ایده برای آنها انعکاس دهنده ایده‌های کهن در مورد ورود فعالانه روشنفکران به دستگاه دولتی بود.

اما، وقتی دانشجویان به جامعه پیرامون خود نگاه کردند، این ادراک در آنها به‌وجود آمد که چیز زیادی تغییر نکرده است. سرمایه‌گذاری دولت در آموزش، حتی درمقایسه با بسیاری از کشورهای جهان سوم به‌شدت پایین بود، و شرایط و چشم‌اندازهای مادی اکثر دانشجویان تیره و

---

1. Not far enoughs.
2. too fars.
3. satisfieds.
4. intellectuals.
5. experts.

تار باقی ماند. اکثر آنها ناامیدانه در انتظار زندگی‌هایی با حقوق اندک و عمدتاً ثابت در مشاغلی که به انتخاب خودشان نبود، به‌سر می‌بردند. آنها مجبور بودند زیر دست کسانی که از سطح تحصیلات مناسبی برخوردار نبودند و درکی از استعدادها و خواسته‌هایشان نداشتند، کار کنند، و از شانس چندانی برای استفاده از فرصت‌هایی که به‌وسیلهٔ اصلاحات خلق می‌شد، برخوردار نبودند. خوش‌بینی دانشجویان نسبت به آینده با انبوه مقالاتی که در طی دههٔ ۱۹۸۰ در مورد روشنفکران میانسال انتشار یافت بیشتر به یأس گرایید، چراکه در این مقاله‌ها استدلال شده بود که روشنفکران میانسال نه‌تنها دارای دستمزدهای کمی هستند بلکه در مقایسه با دیگر مشاغل دارای مشکلات بهداشتی بیشتر و طول عمر کوتاه‌تری نیز می‌باشند.

روشنفکران نیز به همین ترتیب شکاف بزرگی را میان اهداف اصلاحات و واقعیت‌های موجود مشاهده می‌کردند. بسیاری از آنها به‌جای اینکه بتواند بدون محدودیت کار کنند و به آینده چین کمک نماید، خود را در همان مشاغل قبلی محبوس یافتند. وجود ناظران بوروکراتیک و تغییرات مداوم در جو سیاسی ملی یادآور عصر مائو بود، یعنی عصری که در آن متفکران همواره به داشتن گرایشات بورژوایی متهم بودند. کارآفرینان موفق و بلندپرواز نیز با دورویی آشکار مقامات چینی مواجه بودند. آنها به‌جای رقابت در یک بازار کاملاً توسعه‌یافته، مجبور بودند در عرصهٔ پرخطر مقررات درحال تغییر و ناظران کوته‌فکر فعالیت کنند. دسترسی به منابع و فرصت‌های لازم برای انجام فعالیت‌های تجاری هیچ‌گاه به‌طور کامل وجود نداشت. به بیانی گزنده‌تر «یک پای مرئی» درحال گام برداشتن روی «یک دست نامرئی بود».

اگرچه گروه‌های فوق از جنبه‌های گوناگونی «عدم کفایت» اصلاحات را احساس می‌کردند، اما همگی از دروغین بودن نگرش شایسته‌سالارانه[1] به اصلاحات خشمگین بودند. فرض براین بود که اصلاحات به ایجاد جامعه‌ای منجر می‌شود که در آن افراد تحصیل‌کرده، ماهر، سخت‌کوش و مبتکر از بیشترین پاداش و پرستیژ برخوردار خواهند شد، اما واقعیت در اغلب موارد کاملاً متفاوت به‌نظر می‌رسید. تعداد کمی از افراد سود فوق‌العاده‌ای می‌بردند، حتی اگر کار چندانی انجام نداده بودند و شایستگی‌اش را نداشتند. اینها عبارت بودند از دهقانان حاشیه شهر و فرزندان مقامات عالی‌رتبه که در موقعیت مطلوب‌تری برای استفاده از فرصت‌های بازار جدید برخوردار بودند و دسترسی شخصی به منابع کمیاب و ارتباطات خارجی داشتند.

گروه‌هایی که از این نابرابری‌ها عصبانی بودند پی بردند که از فرصت چندانی برای بیان نارضایتی‌های خود یا انجام تغییر برخوردار نیستند. ناامیدی ناشی از این احساس به افزایش فشار برای اصلاحات سیاسی انجامید، اصلاحاتی که هدف عمومی‌اش ایجاد جامعه‌ای عادلانه‌تر بود. از لحاظ سیاسی، گروه‌های معتقد به «عدم کفایت» اصلاحات خواستار کاهش قدرت بوروکراسی حزب ـ دولت بودند، اما راه حل مطلوب‌شان در اکثر موارد نوعی دموکراسی مساوات‌طلب توده‌ای[2] نبود، بلکه آنها به دنبال کسب جایگاه شایسته خود در عرصهٔ سیاسی بودند. بسیاری از آنها از این ایده وحشت کرده بودند که یک متفکر نباید بیش از یک کارگر یا

---

1. meritocratic vision.
2. mass egalitarian democracy.

دهقان در جامعه اظهار نظر کند. بنابراین، منظور از عدالت درخواست برابری نبود بلکه درخواست ایجاد جامعه‌ای بود که در آن افراد تحصیل‌کرده و دارای مهارت فنی به‌گونه‌ای فزاینده جای وفاداران سیاسی را بگیرند. این تصویر شدیداً نخبه‌گرایانه[1] از جامعهٔ نیک به آشکارترین شکلی درصحبت‌ها و نوشته‌های فیزیک‌دان نجومی، فانگ لی‌ژی، معروف به «ساخاروف چین» نمودار است. دیدگاه‌های او چنان خشمی را در رهبری حزب کمونیست چین برانگیخت که در ۱۹۸۷ از حزب اخراج شد و درطی سرکوب ژوئن ۱۹۸۹ مجبور شد در سفارت آمریکا پناه بگیرد.

اما، اشتباه خواهد بود اگر به همهٔ نارضایتی‌های عصر دنگ از منظرهٔ اقتصادی و سیاسی نگاه کنیم. شاید عامل دیگری که به همین اندازه در تضعیف حمایت از رژیم اهمیت داشت انتقاداتی بود که به فقدان انسجام فرهنگی و اخلاقی در چین پس از مائو وارد می‌شد. رهبران چین متهم شدند که عقاید اصیل فرهنگی و ایدئولوژیک عصر مائو را کنار گذاشتند بدون اینکه گزینه منسجمی را جایگزین آن کنند. دورهٔ طولانی که درطی آن افراد دقیقاً می‌دانستند چه چیزی خوب و چه چیزی بد است و چگونه باید رفتار کنند در عصر دنگ به پایان رسید و تنوع گیج‌کننده گزاره‌های فرهنگی و استدلال‌های اخلاقی جایگزین آن شد. شعارهای رسمی نظیر «سوسیالیسم با خصایل چینی» صرفاً مبهم‌ترین اصول راهنمارا ارائه می‌دادند.

در این عرصهٔ اغتشاش اخلاقی، اکثر کسانی که به عدم کفایت اصلاحات باور داشتند به این نتیجه رسیدند که برنامهٔ اصلاحات نهادی نهضت چهارم مه (دیگر نهضت اصلاحی بزرگ چین که در ۱۹۱۹ به رهبری دانشجویان و با جهت‌گیری غربی آغاز شد) باید از سر گرفته شود. آنها احساس می‌کردند که ناکامی‌های سوسیالیسم مائویی تاحد زیادی بیانگر تأثیر مداوم میراث فئودالی طولانی چین است، و فقط نقد تمام عیار مارکسیسم ـ لنینیسم و میراث سنتی، به همراه نوسازی نهادی مبتنی بر مدل‌های غربی مدرن، می‌تواند چین را نجات دهد. در سراسر دههٔ ۱۹۸۰ این احساسات به نقد شدید و نظام‌مند میراث سنتی چین و سوسیالیسم بوروکراتیک‌اش منجر شد.

ازحدگذشتگی اصلاحات

این احساس که اصلاحات برای ازمیان برداشتن نظام بوروکراتیک سوسیالیسم دولتی به اندازهٔ کافی پیش نرفته است به هیچ وجه نگرش مسلط در جامعهٔ چین به‌شمار نمی‌آمد. شاید افراد بیشتری به این نگرش متضاد تمایل داشتند که اصلاحات ازحد گذشته است. این یکی از معضلات شدید اصلاحات در چین و دیگر جاها است که تغییراتی که برای راضی ساختن منتقدان کفایت نمی‌کند، موجبات تهدید و رنجش گروه‌های سابقاً رضایتمند را نیز فراهم می‌نماید. چنین گرایشی وظیفه جلب حمایت عمومی برای اصلاحاتِ بیشتر را مشکل می‌سازد. در چین، کسانی که به‌گونه‌ای فزاینده نسبت به ازحدگذشتن اصلاحات احساس نگرانی

---

1. elitist.

می‌کردند عبارت بودند از کارگران صنعتی، بوروکرات‌ها و مقامات حزبی رده پایین، ارتش، و پلیس. **اعضای این گروه‌ها تعدادشان به مراتب بیشتر از روشنفکران، دانشجویان، و کارآفرینان است.**

کارگران چین امنیت شغلی و درآمدی را ازجمله بزرگترین دستاوردهای انقلاب قلمداد می‌کردند. زندگی مردم قبل از ۱۹۴۹ که با ترس مداوم از بیکاری، تورم، و فقر توأم بود به‌وسیلهٔ نظام سوسیالیستی متحول شد. حقوق‌بگیران دولت از شغل دائمی و دستمزدهای مطمئن بهره‌مند شدند و تحت پوشش مراقبت‌های بهداشتی و تسهیلات دیگری که برای یک جامعه درحال توسعهٔ بسیار گسترده بود، قرار گرفتند. گواینکه فرصت‌های پیشرفت و افزایش دستمزدها محدود بود، وگو اینکه این فرصت‌ها تقریباً به‌طور کامل در دههٔ آخر (یا بیشتر) حکومت مائو ازبین رفتند، اما افزایش امنیت که با اشتغال دولتی به‌وجود آمد به کارگران امکان داد که برای زندگی خود برنامه یزی کنند و در محیطی مطمئن‌تر تشکیل خانواده دهند.[۲] تلاش‌های اصلاح‌طلبان برای کنارگذاردن نظام امنیت شغلی «آهن برنج پیاله»[1] و جایگزینی قراردادهای شغلی کوتاه‌مدت، حق مدیران برای تنزل درجه و اخراج کارگران، و قانون جدید ورشکستگی، همگی، این موفقیت غرورآفرین سوسیالیسم را تهدید می‌کردند. گواینکه این اصلاحات به‌طور کامل اجرا نشدند، اما رسانه‌های چین پُر بودند از گزارش‌های مربوط به کارگران ناراضی که علیه کسانی که درحال پیشبرد چنین اصلاحاتی در سطوح محلی بودند، دست به تهدید و حتی خشونت می‌زدند.

در این میان به‌ویژه کارگران زن نگران بودند، چراکه به‌واسطهٔ اصلاحات صنعتی، بسیاری از شرکت‌ها به‌صورت تبعیض‌آمیزی شروع به اخراج کارکنان زن، یا امتناع از استخدام آنها نمودند، با این توجیه که کارگران مرد کم دردسرتر و مولدتر هستند.[۳] اگرچه حامیان این تغییرات استدلال می‌کردند که بازگشت زنان به خانه‌ها فرصت‌های بیشتری را به روی مردان جوان می‌گشاید و پرورش و انضباط زیادتری را در خانواده‌ها حاکم می‌کند، اما کارکنان زن که به این شعار مائو عادت کرده بودند که زنان «مالک نیمی از بهشت‌اند» غالباً به سختی قانع می‌شدند. فدراسیون کم‌فعالیت زنان این موضوع را دنبال می‌نمود و تبعیض فزاینده علیه کارگران زن راکه از اصلاحات ناشی می‌شد، محکوم می‌کرد.

وقتی در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ حکومت برای اولین‌بار حقوق مدیریت شرکت‌های دولتی زیان‌ده را به کارفرمایان خصوصی واگذار کرد، نه‌تنها بسیاری از کارگران، بلکه بوروکرات‌ها و حتی بعضی از روشنفکران نیز به خشم آمدند. توجیه این اقدام این بود که باعث بهبود اساسی شرکت‌های زیان‌ده و، درنتیجه، حفظ مشاغل خواهد شد، اما اکثر کارگران آن را خیانت به سوسیالیسم و تجدید وابستگی به سرمایه‌داران استثمارگر قلمداد نمودند (عجیب نیست که علی‌رغم ادعاهای حاکمان پیر چین در مورد اینکه اصلاحات به پیش خواهد رفت، چنین تجربیاتی بعد از سرکوب میدان تیان‌آن‌من کنار گذاشته شدند).

کارگران حداقل دلخوش بودند که اصلاحات فرصت‌های جدیدی برای افزایش دستمزدها و

---

۱. Iron rice bowl، اصطلاحی چینی که به نظام امنیت شغلی مادام‌العمر در چین عصر مائو اشاره دارد (م).

پاداش‌های شغلی‌شان فراهم می‌کند. اما اکثر گروه‌های دیگر در اردوگاه معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات از این امتیاز هم محروم بودند. بوروکرات‌های رده پایین، مقامات حزبی، سربازان، و پلیس مانند روشنفکران شکایت داشتند که درآمدهای پایین و غالباً ثابت مانع از آن می‌شود که آنها نیز به اندازهٔ دیگران از اصلاحات منتفع شوند. درمجموع، آنها تصور می‌کردند که اصلاحات قدرت و پرستیژشان را درون قلمروهای محلی‌شان و نیز درون کُل جامعه تهدید می‌کند. درحقیقت، در موارد بسیاری، آنها مقصر سوء استفاده‌ها و ناکارآمدی‌های عصر مائو قلمداد می‌شدند. زیردستان، همکاران وهمسایگانی که سابقاً به آنها احترام می‌گذاشتند اکنون به آنها با بی‌احترامی یا حتی خصومت برخورد می‌کردند. برای اعضای این گروهها که احساس می‌کردند درخواست‌های مائو را اجابت کرده و زندگی‌شان را وقف انقلاب نموده‌اند، اکنون رنج‌آور بود که می‌دیدند دیگران آنها را عقب‌افتاده‌های سیاسی یا حتی بدتر از آن می‌دانند. در نواحی روستایی چنین احساساتی غالباً باعث می‌شد که کادرهای مردمی حزب برای آزادکردن خودشان و پرداختن به فعالیت‌های اقتصادی و کسب ثروت استعفا دهند، اما این راه حل به سهولت برای همتایان شهری‌شان امکان‌پذیر نبود. تغییرات ایجادشده به‌وسیلهٔ اصلاحات، مشکلات روحیه و انگیزه را در سازمان‌هایی نظیر ارتش و پلیس پدید آورد و استخدام افراد جوان در این سازمان‌ها را مشکل ساخت. این مشاغل درگذشته از احترام زیادی برخوردار بودند و اکنون اینگونه نبود.

نگرش گروه‌های معتقد به «ازحد گذشتگی» اصلاحات در مورد جامعهٔ ایده‌ال یقیناً این نبود که بوروکرات‌های حزب در بالای هرم اجتماعی جای خود را به متخصصان شایسته‌گرا دهند. بعضی از اعضای این گروه‌ها شاید در آرزوی یک جامعهٔ سوسیالیستی ایده‌ال‌تر بودند که در آن تولیدکنندگان واقعی اربابان دولت باشند، اما اکثر آنها واقع‌بینی بیشتری داشتند و پذیرفتند که جامعهٔ چین شدیداً سلسله‌مراتبی باقی خواهد ماند. ولی، آنها معمولاً ترجیح می‌دادند «سرخ‌ها» یا همان کمونیست‌ها در رأس هرم عهده‌دار مسئولیت باشند و نه «متخصصان». چنین درخواست‌هایی در بسیاری از آنها یک نوع نوستالژی یا دلتنگی نسبت به دغدغه‌های خیرخواهانه مائو زدونگ در مورد مشکلات کارگران، دهقانان، و سربازان پدید آورد. آنها دوست داشتند کمی از این خیرخواهی در سیاست‌ها و اظهارنظرهای رهبری عصر اصلاحات نیز وجود داشت، و بسیاری از آنها نسبت به نخبه‌گرایی و تکبر روشنفکران چین هراس داشتند.

رنجش‌های ایجادشده در گروه‌های معتقد به ازحد گذشتگی اصلاحات اهداف گوناگونی را نشانه رفته بود. برخی از آنها، مقصر اصلی ازبین رفتن امتیازات و پرستیژشان را کارفرمایان، متخصصان و مدیران تحصیل‌کرده‌ای می‌دانستند که رهبری را در سطوح پایین به‌دست گرفته بودند. برخی دیگر نیز رهبران سطوح بالاتر را مقصر قلمداد می‌کردند که با انجام تغییرات باعث شدند کادرها و مقامات حزبی رده پایین که احساس بی‌قدرتی و سپر بلابودن می‌کردند، مسئولیت‌های خود را رها کنند. یکی از نقاط ضعف نظام لنینیستی این است که دست بسیار مرئی دولت (یا «پائی» که پیشتر به آن اشاره شد) را جایگزین دست نامرئی بازار می‌کند. وقتی

گروه‌ها احساس کنند که با بی‌عدالتی با آنها برخورد می‌شود، آنها احتمالاً نه سرنوشت، نه نقایص خودشان، نه بازار، و نه حتی گروه‌های رقیب را مقصر قلمداد نمی‌کنند. بلکه کاملاً محتمل است که نگاه‌های خشم‌آلود خود را متوجه کسانی کنند که بر کُل نظام فرمان می‌رانند.

نارضایتی فزاینده معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات، مانند نارضایتی معتقدان به «عدم کفایت» اصلاحات، به غیر از ابعاد اقتصادی، دارای ابعاد فرهنگی و اخلاقی نیز بود. معتقدان به ازحد گذشتگی اصلاحات براین باور بودند که «غربی شدن» به‌عنوان راه علاج پیشنهادی معتقدان به عدم کفایت اصلاحات برای بیماری فرهنگی چین، دقیقاً یک راه حل اشتباه بود. درحقیقت، وقتی آنها به اطراف خود نگاه می‌کردند و پدیده‌هایی نظیر روسپی‌گری آشکار، تمایل شدید به مسیحیت، و اشتیاق وافر جوانان به عقاید و فرهنگ خارجی را مشاهده می‌کردند، می‌توانستند این ادعای محافظه‌کاران حزب کمونیست را بپذیرند که چین به‌واسطهٔ سیاست «باز» از لحاظ معنوی و درحال آلوده‌شدن است. برای مثال، مجموعهٔ تلویزیونی مستند ۱۹۸۸ به نام «مرثیهٔ رودخانه»، با مقایسه‌های بسیار نامطلوبی که میان خمودگی بوروکراتیک چین و پویایی غرب انجام داد، احساسات میهن‌پرستانه بسیاری از معتقدان به ازحد گذشتگی اصلاحات را عمیقاً جریحه‌دار نمود. اما درون این گروه، ایده‌های متفاوتی در مورد راه حل مطلوب برخورد با فرهنگ غربی وجود داشت. بعضی از آنها راه حل مشکلات چین را در بازگشت به سنت کنفسیوسی چین جستجو می‌کردند.

انتقاد از غربی‌شدن کامل برخی را بر آن داشت که به‌گونه‌ای تحسین‌آمیز به تعریف از نقش مثبت ارزش‌های کنفسیوسی در توسعهٔ اقتصادی تایوان، کرهٔ جنوبی، و ژاپن بپردازند. دستهٔ دیگری از مخالفان نفوذ فرهنگ غرب سعی نمودند روح دموکراتیک مارکسیسم اصیل را که به زعم آنها توسط لنین، استالین، و مائو تحریف شده بود، احیا کنند، یا حتی در آرزوی اصالت اخلاقی متصور عصر مائو بودند.

معتقدان به «عدم کفایت» و معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات جهان را از منظرگاه‌های بسیار متفاوتی می‌نگریستند. اما، آنها در این زمینه با هم موافق بودند که وضعیت اقتصادی در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ غیرقابل قبول بود و چین در عصر دنگ به معجون ناخوشایندی از سردرگمی فرهنگی و زوال اخلاقی تبدیل شده بود. دو عامل دست به دست هم داد و سرخوردگی اقتصادی بسیاری از افراد را شدیداً تشدید نمود. اول اینکه، چینی‌ها سال‌های متمادی زندگی بی‌تجمل اجباری را در عصر مائو تجربه کرده بودند، و اکنون هر گروهی در جامعه احساس می‌کرد که باید تقاضاهای برحقش برای بهبود وضعیت مادی به‌صورت فوری برآورده شود. یکی از تأثیرات انباشت آرزوهای مادی برآورده نشده این بود که بحث‌های عامیانه اوایل دورهٔ پس از مائو درخصوص افزایش دستمزدها را به بحث‌هایی بسیار خشم‌آلود و احساسی بدل ساخت. این پدیده کمک می‌کند که بفهمیم چرا افزایش دستمزدها و پاداش‌ها که قرار بود بین سزاوارترین افراد توزیع شود درنهایت به‌صورت مساوی بین همه توزیع شد. دومین عامل تشدیدکننده سرخوردگی‌های اقتصادی تورم بود، که بعد از دههٔ ۱۹۸۰ به‌طور فزاینده‌ای افزایش یافت.

بسیاری از گروه‌ها می‌دیدند که افزایش قدرت خریدی که به سختی حاصل شده بود اکنون دوباره تضعیف شده است. برای بسیاری از مردم مبارزه برای کمر راست‌کردن از زیر بار تورم یادآور مارپیچ تورمی (بسیار جدی‌تر) اواخر دهۀ ۱۹۴۰ بود.

اصلاحات کافی

شاید خواننده از خود بپرسد که آیا اساساً هیچ گروهی در چین وجود داشت که تصور کند از اصلاحات سود می‌برد؟ پاسخ مثبت است. درون هر دو گروه معتقدان به عدم کفایت و معتقدان به ازحد گذشتگی اصلاحات البته تنوع عقاید وجود داشت و بعضی از دانشجویان، روشنفکران، کارگران، سربازان، و دیگران کاملاً از زندگی‌شان راضی بودند. اما علاوه بر اینها، دو گروه دیگر نیز بودند که دلیل خاصی بر رضایت‌شان وجود داشت، و به‌جای خصومت، سپاسگذار اصلاحات بودند.

یکی از این گروه‌ها دهقانان بودند. بسیاری از دهقانان، اگر نه همۀ آنها، احساس می‌کردند که اصلاحات آنها را از سال‌ها مالکیت اجباری دولتی نجات داده است. درآمدهای روستایی در ابتدا سریع‌تر از درآمدهای شهری افزایش یافت، و تعداد بسیار زیادی از دهقانان خانه‌های جدیدی احداث نمودند و برای خرید تلویزیون، ماشین‌های لباسشویی و دیگر سمبل‌های جدید رفاه عصر اصلاحات با شهرنشینان رقابت کردند. همان‌طور که پیشتر ذکر شد، رفاه روستایی جدید جلوه‌های سنتی‌تری نیز یافت، درشکل ازدواج‌ها و خاکسپاری‌های مفصل، احیای معابد محلی و خانه‌های اربابی دودمانی، زیارت‌ها و توریسم. بدون شک افزایش توانایی خانواده‌ها برای فرار از نظارت روزمره کادرهای روستایی حزب کمونیست و برنامه‌ریزی مستقل برای زندگی و فعالیت‌های شغلی خود از دیگر دلایل رضایتمندی قابل ملاحظه آنها به‌شمار می‌آمد. اما این رضایتمندی به‌واسطۀ شیوۀ بسیار سخت‌گیرانه و غیرمردمی تنظیم زندگی خانواده‌های دهقانی توسط دولت در عصر دنگ تاحدی کاهش یافت، یعنی برنامه‌های اجباری تنظیم خانواده که در سیاست تک‌فرزندی اجباری بعد از ۱۹۷۹ به اوج خود رسید. البته، حتی در بین دهقانان نیز نگرش‌های بسیار متفاوتی وجود داشت. در بسیاری از مناطق محروم، و در بین خانواده‌های دهقانی محروم درون هر منطقه، دلایل قوی برای این احساس وجود داشت که منافع اصلاحات به شیوه‌ای که آنها انتظار داشتند توزیع نشده است. حتی دهقانانی که تحت برنامه‌های اصلاحات مرفه شده بودند غالباً از تغییر قوانین و مقررات و درخواست‌های «کمک» یا رشوه که مانع بهره‌مندی آنها از موفقیت اقتصادی‌شان می‌شد، احساس ناراحتی می‌کردند. به‌علاوه، محل‌ها و خانواده‌هایی که در عصر مائو مرفه شده بودند غالباً از درخواست‌های دولت برای انحلال شیوه‌های سازمانی که به زحمت درطی سال‌های متمادی برای افزایش توان رقابت‌شان در بازار ایجاد نموده بودند احساس تهدید می‌کردند. هر دو گروه معتقدان به «عدم کفایت» و «ازحد گذشتگی» اصلاحات را می‌شد در نواحی روستایی چین پیدا کرد، اما آنها در اقلیت بودند.

از آنجا که دهقانان بزرگترین گروه جامعۀ چین بودند و بین ۷۰ و ۸۰ درصد مجموع جمعیت

را تشکیل می‌دادند، شاید تصور شود که رضایت عمومی‌شان از اصلاحات رهبری چین را از یک منبع قوی حمایت بهره‌مند می‌کند. اما، دهقانانی که تحت برنامه‌های اصلاحات مرفه شده بودند و احساس می‌کردند اکنون می‌توانند به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز در چارچوب آن فعالیت کنند، دارای سازماندهی مناسبی نبودند که بتوانند در حمایت از رهبری تأثیرگذاری مؤثری انجام دهند. مشکل‌بودن بسیج دهقانان به‌جز در برهه انقلاب، به‌همراه تمرکز این قشر بر افق‌ها و فعالیت‌های محلی، باعث گردید که آنها در مبارزات سیاسی اواخر دهۀ ۱۹۸۰ به یک عامل قابل چشم‌پوشی تبدیل شوند. به‌علاوه، روندهایی نظیر رکود در تولید محصولات کشاورزی بعد از ۱۹۸۴، بی‌میلی مداوم دولت به سرمایه‌گذاری سنگین در کشاورزی، و موارد کسری بودجه که باعث می‌شد خرید محصولات بعضی از دهقانان به‌صورت نسیه انجام شود، همگی، تا سال ۱۹۸۹ حمایت از دنگ و همکارانش را حتی در نواحی روستایی تضعیف نمود. تا پایان این دهه، غلیان خشم و نارضایتی از عوامل دولتی به‌گونه‌ای فزاینده در نواحی روستایی شایع شد.

گروه مهم دیگری که از اصلاحات رضایت داشتند، بوروکرات‌های رده بالا و دوستان و خانواده‌هایشان بودند. ماهیت ایستای اصلاحات فرصت‌های بسیاری را برای کسب ثروت و پرستیژ مهیا ساخت بدون اینکه یک زمین بازی عادلانه را که در آن همۀ گروه‌ها بتوانند برای فرصت‌های جدید رقابت کنند، فراهم نمایند. موانع بوروکراتیک بزرگ و همیشگی که دسترسی به منابع، اطلاعات، و فرصت‌ها را محدود می‌نمود به نفع کسانی تمام می‌شد که از ارتباطات شخصی برای بهره‌مندی از امتیازات استفاده می‌کردند، و شعارهای رسمی در مورد مطلوبیت کسب ثروت نیز به اقدامات این افرادمشروعیت می‌بخشید. از آنجا که هر دو گروه معتقدان به «ازحد گذشتگی» و معتقدان به «عدم کفایت» اصلاحات، این گروه کوچک و ممتاز را علت مشکل قلمداد می‌کردند، رضایت این گروه از اصلاحات در ۱۹۸۹ مانع مؤثری در مقابل نارضایتی عمومی فزاینده ایجاد نکرد.

از نارضایتی تا تظاهرات گسترده

وجود نارضایتی عمومی گسترده در عصر اصلاحات تبیینی کافی چه برای تظاهرات دانشجویی و چه برای پاسخ‌های گسترده به آنها به شمار نمی‌آید. نارضایتی عمومی گسترده در بسیاری از جوامع وجود داشته است، و مشخصاً درطی ادوار مختلفی در عصر مائو نیز وجود داشت بدون اینکه به وقایعی مشابه وقایع بهار پکن منجر شود. بنابراین، علاوه بر عوامل فوق، تحولات دیگری نیز برای ایجاد آن وقایع لازم بود. یکی از این تحولات کاهش کنترل‌های سیاسی در عصر اصلاحات بود. جلسات مطالعۀ سیاسی و نقد متقابل در مدارس و واحدهای کاری در مقایسه با عصر مائو با شور و هیجان کمتر و به دفعات کمتری برگزار می‌شد. همان‌طور که پیشتر ذکر شد تعداد زیادی از افراد و گروه‌ها «اعادۀ حیثیت» شدند، و هرچند بسیاری از کسانی که انگ‌های منفی از آنها برداشته شد، گوشه عزلت گزیدند و به لذّت‌بردن از زندگی احیاشدۀ خود پرداختند، لیکن دیگران درصدد برآمدند برای بیان انتقادات خود از رژیم که در طی سال‌ها انزوای سیاسی

در ذهن‌شان شکل گرفته بود، به جلب مخاطبان و حامیان بپردازند. به‌همین ترتیب گاردهای سرخ سابق که مبارزات جناحی، سال‌ها خدمت در نواحی روستایی و امتحانات ورودی دانشگاه را پشت سر گذاشته بودند به‌عنوان آموزگار دانش‌آموزان جوان مشغول کار شدند و طرفداران پر وپا قرصی را برای تحلیل‌های غیرمتعارف خود از مشکلات جامعهٔ چین به‌دست آوردند. ترویج میراث فرهنگی چین و انتشار فزاینده ایده‌ها و مدل‌های جهان خارج، آگاهی جدیدی از راه حل‌های سیاسی و فرهنگی در مردم چین به‌وجود آورد. همچنین، تصاویر مربوط به انقلاب «قدرت مردم» که مارکوس را در فیلیپین سرنگون ساخت، و قانونی شدن احزاب دیگر در تایوان، نمونه‌هایی از چگونگی سازماندهی را برای ایجاد تغییرات مطلوب پیش روی مردم چین قرار داد. تأثیر این مدل‌های عینی بر مردم چین احتمالاً بیش از تأثیر بحث‌هایی بود که در مورد تفکیک قوا در نظام سیاسی آمریکا صورت می‌گرفت.

در طی سال‌ها که مردم چین دیدند اعتقادات بدعت‌آمیز سابق علناً مطرح می‌شود بدون اینکه دردسر سیاسی ایجاد کند، کم‌کم این احساس شکل گرفت که مخالفت و تلاش برای تغییر نظام بی‌خطر است. تا اواسط دههٔ ۱۹۸۰، کلوپ‌ها و انجمن‌های مستقل و علنی در سراسر چین شروع به ظهور نمودند. هرچند اکثر آنها غیرسیاسی و محتاط بودند، اما محملی فراهم کردند و تعداد فزاینده‌ای از افراد (غالباً شهری‌ها، و تاحد زیادی تحصیل‌کردگان) را به این درک رساندند که قادرند بدون هدایت و کنترل حزب کمونیست، فعالیت‌های خود را سازماندهی کنند. هرچند هیچ تغییر عمده‌ای در ساختار نظام سیاسی در طی دههٔ ۱۹۸۰ صورت نگرفت، اما بازشدن فضای سیاسی فرصت‌های بیشتری برای طرح نظرات انتقادی خارج از محمل کوچک خانواده و دوستان نزدیک فراهم کرد. در چین یک «جامعهٔ مدنی» تمام عیار ایجاد نشد، اما فرصت‌های جدیدی به‌وجود آمد که می‌توانست نارضایتی‌های افراد را به مخالفت گروهی تبدیل کند.[۴]

صداهای مخالف در دههٔ ۱۹۸۰ در سطح گسترده‌ای در جامعه شنیده می‌شد و گروه‌هایی که نارضایتی‌های مشترکی داشتند شروع به ظهور نمودند. با این وجود، اگر نخبگان سیاسی در مخالفت با هرگونه اقدام سیاسی جمعی متحد و منسجم باقی مانده بودند، وقایع بهار پکن از کنترل خارج نمی‌شد. دوره‌های قبلی تظاهرات دانشجویی به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز کنترل شده بودند، اگرچه هربار این گرایش خطرناک (از دیدگاه رهبران) وجود داشت که تظاهرات در سطح وسیع‌تری برگزار شود. آنچه وضعیت را در ۱۹۸۹ متفاوت ساخت ازبین رفتن وحدت میان نخبگان و تشویق‌های ضمنی و آشکاری بود که اصلاح‌طلبان پرشورتر درون کادر رهبری از دانشجویان ودیگر اقشار برای طرح دیدگاه‌های انتقادی به‌عمل می‌آوردند. به‌نظر می‌رسد که این تشویق‌ها ناشی از سرخوردگی فزاینده‌ای بود که ژائو ژیانگ و پیروانش به‌خاطر مشکلات‌شان در احیای حرکت اصلاحات احساس می‌کردند. درنهایت، بسیاری از دانشجویان و روشنفکران به این درک رسیدند که فشار جمعی نه‌تنها برای پیشبرد هدف اصلاحات درون رهبری دو پاره شدهٔ چین، بلکه برای عوض کردن اوضاع به ضرر محافظه‌کاران درون این کادر رهبری نیز مورد نیاز است. اطمینان از این موضوع (اطمینانی که معلوم شد نادرست است) که بیان آشکار و جسورانه

مخالفت‌ها نه تنها مجازاتی درپی ندارد بلکه می‌تواند نتایج دلخواه را به‌بار آورد، باعث نیروگرفتن مشارکت فعال دربین دانشجویان و متحدان‌شان شد. البته، دانشجویانی وجود داشتند که در مورد چشم‌اندازهای تغییر بدبین بودند و درعین حال حاضر بودند خطر مرگ را به خاطر هدف‌شان به جان بخرند. اما، اگر چنین بدبینی دربین همه وجود داشت، و اگر دانشجویان ناراضی با یک بدنهٔ نخبه متحد و خشن روبرو شده بودند، هیچ تظاهرات توده‌ای روبه‌گسترشی به‌وقوع نمی‌پیوست.

حتی در شرایط وجود نارضایتی عمومی گسترده، امکان پیوستن دیگران به این نارضایتی، شکاف درون نخبگان، و تشویق معترضان از سوی بعضی از نخبگان سطوح بالا، باز هم کنترل تظاهرات امکان‌پذیر بود. درحقیقت، باتوجه به اختلافات شدید میان معتقدان به «عدم کفایت» و «ازحد گذشتگی» اصلاحات، فرصت‌های زیادی برای رهبری چین وجود داشت که به اختلاف میان این دو گروه برای جلوگیری از غیرقابل کنترل شدن وضعیت دامن بزنند. در موج بزرگ قبلی تظاهرات دانشجویی در ۱۹۸۷-۱۹۸۶، این موضوع دقیقاً اتفاق افتاد. در آن زمان، رهبران و رسانه‌های چین دانشجویان تظاهرکننده را بچه‌های لوس و نُنری توصیف کردند، که به‌جای پیگیری مشکلات کارگران و دهقانان به‌دنبال بهبود زندگی مرفه خود بودند. در آن زمان، تظاهرات دانشجویی تنها حمایت عمومی اندکی از دیگر گروه‌های جامعه کسب کرد و تقریباً به راحتی فرونشانده شد.

تا ۱۹۸۹ دانشجویان درس‌هایی از تظاهرات سال‌های قبل آموخته بودند، هرچند بعضی از این یادگیری‌ها تنها درطی واقعهٔ بهار پکن صورت پذیرفت. در ابتدا دانشجویان سعی نمودند دیگر گروه‌ها را از شرکت در تظاهرات دانشجویی بازدارند، و در مراسم عزاداری دبیر کُل سابق حزب کمونیست، هویائو بانگ، که در ۱۵ آوریل درگذشت بیشتر بر موضوعاتی (اصلاحات سیاسی و آزادی فکری) که عمدتاً دغدغهٔ دیگر هواداران «عدم کفایت» اصلاحات بود، تمرکز کردند. در واقع، آنها توجهی به دغدغه‌های معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات نشان نمی‌دادند.اما درنهایت این سیاست انحصارطلبانه کنار گذاشته شد و تشویق فعالانه سایر گروه‌ها برای پیوستن به دانشجویان در دستور کار قرار گرفت. این مشارکت به روش مناسب چینی معمولاً شکل سازمان‌یافته و جمعی به خود می‌گرفت، به‌طوری که افراد به‌عنوان اعضای هیأت‌های نمایندگی مدارس و واحدهای کاری‌شان با حمل پرچم‌ها و پلاکاردها در تظاهرات شرکت می‌کردند و نه به‌عنوان یک تودهٔ ناهمگون. درخواست‌هایی که به‌وسیلهٔ دانشجویان مطرح شدند به‌گونه‌ای فزاینده بر موضوعاتی تأکید داشتندکه از جذابیت عمومی گسترده‌ای هم برای معتقدان به «عدم کفایت» و هم برای معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات برخوردار بود. تظاهرکنندگان خشمگین به‌طور روزافزون بر تورم و فساد درون رهبری، یعنی دو مشکل عمده‌ای که می‌توانست اتحاد این دو گروه را علیه نخبگان حاکم به‌همراه آورد، تمرکز نمودند.

اما هنوزگام مهم دیگری برای ازمیان برداشتن شکاف سیاسی و فرهنگی میان دانشجویانی که تظاهرات را آغاز کردند و کارگران، کادرهای حزبی، و دیگر شهرنشین‌های عادی که بعداً به آنها

پیوستند، لازم بود. این گام با اعتصاب غذایی که در اواسط ماه مه صورت گرفت، برداشته شد. این اعتصاب غذا به شیوه‌ای آشکار و نسبتاً غیرمتعارف مُهر تأییدی بر این ادعای دانشجویان بود که آنها صرفاً به دنبال منافع خود نیستند بلکه درصدد زنده‌ساختن میراث اخلاقی متفکران درستکار سلسله‌های پیشین هستند که حاضر بودند در طلب عدالت جانشان را به خطر اندازند. این اقدام چشمگیر حمایت عمومی از دانشجویان را تقویت کرد و به افزایش سریع وسعت تظاهرات در میدان تیان‌آن‌من و نیز افزایش تعداد اقدامات حمایتی به‌وسیلهٔ سایر گروه‌ها در اطراف شهر پکن انجامید. در طی این دورهٔ حساس، شکاف در رهبری چین و مشغلهٔ مقامات این کشور که در تدارک دیدار گورباچف از چین بودند، نخبگان را از اقدام به موقع و قاطع برای جلوگیری از تحکیم اتحاد میان معتقدان به «عدم کفایت» و «ازحد گذشتگی» اصلاحات بازداشت. پس از اینکه تحکیم اتحاد آشکار شد، ساز وکار سرایت‌بخشی به راه افتاد، به‌طوری که تعداد بیشتر و بیشتری از تماشاچی‌های بی‌تفاوت و طالبانِ شور و هیجان به صفوف معترضان متعهد پیوستند.

اتحاد نامحتملی که دراین شورش‌های مردمی میان معتقدان به «عدم کفایت» و معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات صورت گرفت در سمبل‌هایی که در میدان تیان‌آن‌من و تعداد زیادی از میدان‌های کوچک‌تر دیگر در شهرهای کوچک و بزرگ استانی حمل می‌شدند، آشکار بود. یادآوری این موضوع مهم است که تظاهرات به پکن محدود نبود. نه تنها شهرهای استانی بلکه بسیاری از مراکز ناحیه و حتی شهرهای کوچک در طی دورهٔ بهار پکن شاهد تظاهرات دانشجویی بودند. نکتهٔ برجسته در چنین تظاهراتی استفاده از سمبل‌های غربی بود که موضوعات مورد حمایت معتقدان به «عدم کفایت» اصلاحات را منتقل می‌کردند، نظیر شعارهایی در مورد آزادی مطبوعات و مجسمهٔ الههٔ دموکراسی. اما سمبل‌های غیرغربی رقیب نیز که بیانگر دیدگاه‌های معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات بودند، در این تظاهرات خودنمایی می‌کردند، برای مثال تصاویر مائوزدونگ که بالای سر جمعیت به‌وسیلهٔ گروه‌های زیادی از تظاهرکنندگان حمل می‌شد.

پیامدهای بهار پکن

بنابراین، تظاهرات گسترده بهار پکن نه صرفاً محصول نارضایتی عمومی، بلکه محصول مجموعهٔ کاملی از نیروها و شرایط بود. به‌علاوه، این زنجیرهٔ تحولات، توانایی رژیم را برای متحدساختن معتقدان به «از حد گذشتگی» اصلاحات و «رضایتمندان» از اصلاحات برای مقابله با معتقدان به «عدم کفایت» اصلاحات کاهش داد. در عوض، معتقدان به «عدم کفایت» اصلاحات قادر بودند علی‌رغم اختلافات بسیاری که با معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات داشتند، حمایت آنها را در مخالفت مشترک با نخبگان بوروکراتیک جلب کنند، درحالی که اکثر «رضایتمندان» (به‌ویژه دهقانان چین) در حاشیه باقی ماندند. تحت این شرایط، یک اقلیت ناراضی و بسیار پر سر وصدا نزدیک بود رژیم را سرنگون کنند.

بعد از سرکوب تظاهرات میدان تیان‌آن‌من، ائتلاف رهبری محافظه‌کار جدید اقداماتی را برای سرکوب مخالفت سازمان یافته و جلوگیری از وقوع مجدد اتفاقات مشابه انجام داد. آنها ژائو ژیانگ و بعضی از حامیان کلیدی‌اش را از رهبری خلع کردند و در تلاش برای ایجاد جلوه وحدت و ثبات، رهبران جدیدی را در رده‌های رهبری رژیم وارد نمودند که در اذهان مردم ارتباط نزدیکی با سرکوب تیان‌آن‌من نداشتند (به‌ویژه جیانگ زِمین، دبیر کُل جدید حزب کمونیست). آنها مطالعات سیاسی و فعالیت‌های پرورشی را افزایش دادند، محدودیت فعالیت‌های فرهنگی را شدت بخشیدند، و سعی کردند جلوی ایده‌ها و تأثیرات مضر را بگیرند (برای مثال، با پارازیت انداختن روی برنامه‌های رادیویی آمریکا). آنها پذیرش در دانشگاه‌های کلیدی را کاهش دادند و به‌منظور مصون ساختن جوانان در مقابل ایده‌های «لیبرال بورژوایی» آموزش نظامی اجباری را قبل از پذیرش در بعضی از نهادها برقرار ساختند. آنها مکرراً این موضوع را روشن نمودند که ابراز عقاید بدعت‌آمیز می‌تواند افراد را به دردسر سیاسی شدید بیندازد. آنها اقداماتی را برای رفع دو مشکل تورم و فساد بوروکراتیک آغاز کردند. و بالاخره آنها محرکان و شرکت‌کنندگان در تظاهرات را به‌عنوان غیرمیهن‌پرست مورد حمله قراردادند، اصطلاحی که برای تحریک احساسات ملی‌گرایانه دو گروه معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات و «رضایتمندان» از اصلاحات مورد استفاده قرار می‌گرفت.

چنین اقداماتی طراحی شده بودند تا هم ریشه‌های نارضایتی و هم شرایط تسریع‌کننده‌ای را که سبب تظاهرات گسترده شدند، ازبین ببرند، اما دلایلی وجود دارد که نشان می‌دهد که موفقیت ائتلاف محافظه‌کار جدید دنگ شیائوپینگ در کنترل مجدد وضعیت تنها می‌تواند ناقص و موقت باشد. اول اینکه، مشخص نیست که تاچه حد نخبگان چین می‌توانند این اقدامات را کامل، دقیق و مداوم انجام دهند. بسیاری از استان‌ها و نواحی صرفاً به شیوه‌ای سطحی و غیرجدی در بستن فضای سیاسی مشارکت می‌جویند، و حتی در پکن بسیاری از برنامه‌های جدید مطالعات سیاسی و جلسات انتقادی گروهی را هرچند به‌گونه‌ای سطحی برگزار می‌کنند. همچنین، از بیان نارضایتی‌ها به‌طورکامل ممانعت به‌عمل نمی‌آید. بعضی از افراد که در سرکوب مشارکت داشتند (برای مثال، با تحویل‌دادن یا لودادن کسانی که تحت تعقیب پلیس بودند)، اکنون در معرض تحقیر و شماتت عمومی قرار دادند. به‌علاوه، علائم مشابهی از آشفتگی نخبگان (برای مثال، پیام‌ها و مطالب متعارض در رسانه‌های جمعی، ناپدیدشدن و پدیدارشدن مجدد و مرموز بعضی از نخبگان دولتی، و شایعه وجود برنامه‌هایی در مورد کسب قدرت بیشتر توسط بعضی از مقامات) به‌وضوح دیده می‌شود، و بدین ترتیب مشکل می‌توان به مردم القا کرد که رهبری کشورشان سیاست‌های یکپارچه و منسجمی را در آینده تعقیب خواهد نمود. علی‌رغم **کناره‌گیری رسمی دنگ شیائوپینگ از پست‌های گذشته‌اش، بر همگان آشکار است که آرایش رهبران ارشد بعد از سرکوب توسط او چیده شده و احتمال نمی‌رود پس از مرگ یا ازکار افتادگی او این آرایش باقی بماند (نشانهٔ بارز تغییر روحیه‌ها در چین این واقعیت تأسف‌انگیز است که بسیاری از افرادی که در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ برای طول عمر دنگ دعا می‌کردند اکنون مشتاق مرگ زودرس او هستند).**

همهٔ پدیده‌های فوق این احتمال را بسیار کمرنگ می‌سازند که دیو نارضایتی گسترده را بتوان به بطریِ کنترل‌های شبه مائوئیستی بازگرداند. علاوه بر نارضایتی‌هایی که قبل از بهار پکن وجود داشت، مشکلات جدیدی نیز رخ نموده‌اند که تلاش محافظه‌کاران را برای اعمال کنترل بسیار مشکل می‌سازند. اکنون رنجش شدیدی به خاطر خود سرکوب به‌وجود آمده، و این احساس خشم‌آلود در بسیاری از مردم موج می‌زند که ائتلاف رهبری محافظه‌کار چین مسئول مرگ اعتراض‌کنندگان صلح‌طلب است. این منابع جدید نارضایتی شاید باعث شوند که معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات چندان حمایت پرشوری از انواع اقدامات ضد اصلاحی که پس از سرکوب تظاهرات تیان‌آن‌من از سوی رژیم انجام شده، به‌عمل نیاورند، درحالی که در شرایط عادی انتظار می‌رود این حمایت پرشورتر باشد. به‌علاوه، تعهد اعلام‌شدهٔ رهبران فعلی به تداوم اصلاحات و سیاست «باز»، تاکنون مانع از آن شده است که آنها سیاست‌هایی را برای رفع نگرانی‌ها و خصومت‌های قبلی معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات تدوین کنند.

رهبران جدید چین نمی‌توانند به سادگی ساعت را به عقب بازگردانند و همهٔ پیامدهای بهار پکن را برطرف سازند. مشکلاتی که به‌واسطهٔ سرکوب پدید آمد بنیان محکمی برای تداوم وحدت میان معتقدان به «عدم کفایت» و معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات در آینده فراهم می‌کند. عرصهٔ سیاسی چین شبیه یک دیگ زودپز است و شاید تا مدت نامعلومی نیز چنین باشد. هر بحران یا خللی در وحدت اجباری رهبران می‌تواند این خشم عمومی احیا شده را رها سازد و در «ثبات» کنونی تزلزل شدیدی پدید آورد.

تناقضی که در آغاز این مقاله مطرح شد (افزایش نارضایتی در خلال پیشرفت اصلاحات) آنچنان تناقض‌آمیز نیست. نارضایتی، مطالبات مصرفی سرخورده، و تنش‌های اجتماعی برجای مانده از عصر مائو امیدواری‌ها و فشارهای فوق‌العاده‌ای را ایجاد می‌کند که وظیفهٔ اصلاح‌طلبان چینی را بسیار مشکل می‌سازد. پیشرفت اولیهٔ اصلاحات آرامش و سپاسگزاری عمومی را به‌همراه داشت، اما به عطش بعضی از گروه‌ها برای اصلاحات بیشتر منجر شد درحالی که نگرانی گروههای دیگری را در مورد تغییرات آینده تشدید کرد. حتی بعد از سرکوب ژوئن نیز رهبری نتوانسته فرمولی بیابد که خصومت‌های عمومی را ازبین ببرد و اتحاد مؤثری را میان معتقدان به «ازحد گذشتگی» اصلاحات و «رضایتمندان» از اصلاحات ایجاد کند، و بدین وسیله گروه‌های کوچک‌تر و درعین حال پُرسر و صداتر معتقد به «عدم کفایت» اصلاحات را منزوی سازد. درصورتی که رهبران محافظه‌کار چین نتوانند راهی برای آرام‌ساختن وضعیت بحران‌آمیز بیابند، در اتحاد نیروهای مردمی مخالف خود شکاف ایجاد کنند، و حمایت عمومی از برنامه‌های اصلاحات محدود شده خود را بازسازی نمایند، وقوع انفجارآمیز نارضایتی‌های گسترده کاملاً محتمل خواهد بود.

ارجاعات

۱. سمبل این ترکیب، رهبری در تبعید چین است که پس از سرکوب تیان‌آن‌من در پاریس ظهور نمود و اعضای آن عبارتند از ووئرکای ژی دانشجو، یان جیاژی روشنفکر اصلاح‌طلب، و وان‌ران‌نان بنیانگذار

شرکت کامپیوتری استون.

۲. البته، امنیت اقتصادی بیشتر با عدم امنیت سیاسی بیشتر در عصر مائو ترکیب شد، و کسانی که از لحاظ سیاسی به دردسر می‌افتادند دیگر نمی‌توانستند انتظار هیچ امنیتی که به‌وسیلهٔ سوسیالیسم چینی فراهم می‌شد، داشته باشند.

۳. در عصر مائو که شرکت‌ها هیچ اختیاری برای حفظ سودهایی که خود کسب کرده بود، نداشتند و می‌توانستند برای رفع هرگونه کسر بودجه از دولت تقاضای دریافت پول بکنند، هیچ انگیزه‌ای برای صرفه‌جویی در هزینه‌های نیروی کار یا مزایای جنبی وجود نداشت. در عصر اصلاحات، شرکت‌ها می‌توانند بخشی از سود خود را برای سرمایه‌گذاری مجدد یا برای هزینه‌کردن برای کارکنان نگه دارند، و این تغییر انگیزهٔ بیشتری برای به‌حداقل رساندن هزینه‌های نیروی کار و هزینه‌های مربوط به مزایای جنبی ایجاد می‌کند. کارفرمایان ادعا می‌کنند که زنان به خاطر غیبت‌های بیشتر، مرخصی زایمان، و بازنشستگی زودتر پرهزینه‌تر هستند، و براین مبنا ممکن است دربرابر استخدام یا حفظ کارکنان زن مقاومت کنند.

۴. نظریه‌های گذار دموکراتیک استدلال می‌کنند که وجود جامعهٔ مدنی پیش‌شرط اساسی یک نظام سیاسی دموکراتیک به‌شمار می‌آید، و این نگرش در بین مخالفان و اصلاح‌طلبان اروپای شرقی بسیار پرنفوذ بوده است. جامعهٔ مدنی دربردارندهٔ طیف گسترده‌ای از سازمان‌ها و انجمن‌هاست که به‌گونه‌ای مستقل از دولت و درمقابل دولت فعالیت می‌کنند. چنین انجمن‌هایی مفهومی از شهروندی را پرورش می‌دهند که از تعدیات دولت مصون است. همچنین این انجمن‌ها ابزاری فراهم می‌کنند که از طریق آنها ایده‌ها و منافع گروهی را می‌توان مفصل‌بندی و بیان نمود و بر دولت فشار وارد کرد. برای آگاهی از چگونگی کاربست این مفهوم برای چین معاصر رجوع کنید به:

Gold (1990), pp. 19-s1.

۵. تصویر اقتصاد تاحدی مبهم‌تر است. تورم در نیمهٔ دوم ۱۹۸۹ کاهش یافت و یک رکورد در برداشت غلات (باتوجه به رشد مداوم جمعیت، رکوردی به‌صورت مطلق، هرچند نه به‌صورت نسبی) در همین سال به‌دست آمد. اما، یکی از دلایل کاهش تورم کاهش هزینه‌ها در اقتصاد است، و این سیاست به تعطیلی بسیاری از شرکت‌ها، کاهش استخدام، و تلاش‌های جدید برای مجبورساختن کارکنان اضافی شهری برای بازگشت به نواحی روستایی منجر شده است. این روندهای اخیر ادراکات مردم را در مورد وضعیت اقتصادی تاحد زیادی پُرنوسان می‌سازد.

فصل نهم

شورش‌های چریکی و قومی

ما غالباً انقلاب‌ها را وضعیت‌های انفجارآمیزی می‌دانیم که در جریان آنها تودهٔ مردم انقلابی به‌سمت دروازه‌های کاخ‌ها سرازیر می‌شوند. اگرچه انقلاب‌های فرانسه، روسیه، و فیلیپین به این شیوه آغاز شدند، اما در سال‌های اخیر عمدتاً اینگونه بوده که مبارزات انقلابی به شکل مبارزات تدریجی و طولانی برای آزادسازی ظاهر شده‌اند. جنگ‌های چریکی مائو در چین و کاسترو در کوبا الهام‌بخش بسیاری از انقلابیون آینده بودند که مبارزات خود را علیه رژیم از طریق تقویت قدرت خود در نواحی روستایی آغاز کنند. این استراتژی انقلاب در قرون بیستم و بیست و یکم در سطح گسترده‌ای در سراسر جهان مورد استفاده قرار گرفت، در آمریکای لاتین (کوبا، نیکاراگوئه، کلمبیا، پرو)، آفریقا (آنگولا، موزامبیک، آفریقای جنوبی)، آسیای شرقی (چین و ویتنام)، ایرلند، و خاورمیانه.

جنگ‌های چریکی ازجذابیت خاصی در جنگ‌های ضداستعماری یا قومی برخوردار بوده‌اند، به‌ویژه درکشورهایی که یک جمعیت نسبتاً بی‌قدرت با یک رژیم قوی و مصمم مواجه بوده و یا جنگ چریکی موفقیت‌آمیز حفظ سلطه و کنترل را برای رژیم سرکوبگر بسیار پرهزینه ساخته است. از طرف دیگر، اکثر شورش‌های چریکی درهم شکسته شده‌اند. در مقالات زیر، تیمتی ویکم کراولی دلایل موفقیت و شکست جنبش‌های چریکی آمریکای لاتین را تحلیل می‌کند، سیدمن تعامل میان اقدامات چریکی و مقاومت‌های غیرمسلحانه را در مبارزه آفریقای جنوبی علیه آپارتاید مورد بحث قرار می‌دهد، رابینسون منازعهٔ قومی و چریکی میان فلسطینیان و دولت اسراییل را مطالعه می‌کند، و اَحدی جنگ‌های چریکی اسلامی در افغانستان و پیامدهای آن را برای تروریسم جهانی بررسی می‌نماید.

جنبش‌های چریکی آمریکای لاتین:
به‌سوی یک جامعه‌شناسی تطبیقی

تیمتی ویکم کراولی

جنبش‌های انقلابی از دو منبع حمایت مردمی برخوردار بوده‌اند، کارگران شهری و دهقانان روستایی. قبل از دهۀ ۱۹۴۰، دهقانان انقلابی معمولاً به‌وسیلۀ رهبری سنتی روستایی رهبری می‌شدند. اما با سازماندهی دهقانان چین توسط مائو زدونگ، الگوی جدیدی از حرکت روشنفکران طبقۀ متوسط به سمت نواحی روستایی و سازماندهی دهقانان در چارچوب جنبش‌های چریکی ایدئولوژیک ظهور نمود. پس از آن، جنبش‌های چریکی انقلابی در سراسر جهان گسترش یافتند، از ویتنام و الجزایر گرفته تا آفریقای زیر صحرا و دیگر بخش‌های آسیا و خاورمیانه. اما شاید مدل مائوئیستی بیشترین تأثیر خود را در آمریکای لاتین برجای نهاد، جایی که موفقیت فیدل کاسترو در ایجاد یک جنبش انقلابی چریکی الهام‌بخش موج گسترده‌ای از فعالیت‌های چریکی شد. ویکم کراولی به مطالعۀ چندین جنبش چریکی آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ می‌پردازد، و بررسی می‌کند که چرا آنها ظاهر شدند، و چرا تنها تعدادکمی از آنها به موفقیت دست یافتند.

یک مرور تاریخی مختصر

به‌دنبال موفقیت و دگرگونی سوسیالیستی انقلاب کوبا، جنبش‌های چریکی در سراسر آمریکای لاتین در دهۀ ۱۹۶۰ ظاهر شدند، اما اکثر آنها، ازجمله تلاش‌های چگووارا برای ایجاد یک جنبش

برگرفته از:
Power and Popular Protest: Latin American Social Movements edited by susan Eckstein.

رادیکال روستایی در بولیوی، به شکست زودهنگام دچار گشتند. چند کشور تقریباً از ۱۹۷۵ **شاهد شورش‌های قدرتمندی از این دست بوده‌اند: نیکاراگوئه، گواتمالا، کلمبیا، السالوادور، و پرو.**

در کوبا فولخنسیو باتیستا قدرت را در ۱۹۵۲ از طریق کودتا به‌دست گرفت، تا موقتاً جلوی شکست انتخاباتی احتمالی را بگیرد. در واکنش به این اقدام، یکی از کاندیداهای تأیید نشده به نام فیدل کاسترو، حمله‌ای را در ۱۹۵۳ علیه پادگان‌های نظامی مونکادا سازماندهی نمود. کاسترو که ابتدا زندانی و سپس بخشوده شد، پس از تبعید به مکزیک، به تپه‌های شرق کوبا عقب نشست و در آنجا بود که یک جنبش چریکی[1] به راه انداخت. چریک‌های کاسترو حمله‌ای را در تابستان ۱۹۵۸ تدارک دیدند و درنهایت در پایان این سال دیکتاتور را وادار به فرار از کشور نمودند. کاسترو قدرت را به‌دست گرفت و آن را تحکیم کرد، اصلاحاتی را آغاز نمود، و جمهوری سوسیالیست کوبا را در اواسط ۱۹۶۹ پس از مواجهه با ایالات متحده بر سر ملی‌سازی زمین‌های شکر، اعلام کرد.

در گواتمالا، ژاکوبو آرونِس که اصلاحات ارضی مهمی را آغاز کرده بود، با طراحی سازمان سیا در ۱۹۵۴ سرنگون گردید و به یک دهه عُمر حکومت اصلاح‌طلب خاتمه داده شد. پس از او سلسله‌ای از دیکتاتورها به قدرت رسیدند. در ۱۹۶۰ یک شورش نظامی چپ‌گرایانه[2] سرکوب شد، اما دو افسر جوان موفق به فرار شدند، و ابتدا جنبش چریکی MR-۱۳، و سپس جنبش «نیروهای مسلح شورشی» (FAR) را تشکیل دادند. تا ۱۹۶۵ گروه‌های شورشی موفقیت‌های قابل ملاحظه‌ای در شمال شرقی گواتمالا به‌دست آوردند، اما در ۶۷-۱۹۶۶ توسط یک عملیات ضد شورش گسترده تحت حمایت آمریکا از پای درآمدند. پس از دوره‌های عدم فعالیت و تروریسم شهری بار دیگر شاخه‌های گوناگون «نیروهای مسلح شورشی»، عمدتاً از بین سرخ‌پوستان مناطق کوهستانی غرب، در دهۀ ۱۹۷۰ ظاهر شدند. تا ۱۹۸۲ شورشیان گسترش مداومی داشتند، اما یک عملیات ضد شورش خشونت‌آمیز به رهبری ژنرال ریوس مونت بار دیگر به موفقیت‌های چریک‌ها پایان داد.

در کلمبیا، یک دوره خشونت بسیار شدید با ترور رهبر لیبرال پوپولیست، خورخه الیسر گائیتان در ۱۹۴۸ تشدید شد. این خشونت‌ها درطی ۱۵ تا ۲۰ سال بعدی بیش از ۲۰۰هزار نفر، عمدتاً در نواحی روستایی، قربانی گرفت. در واکنش به این خشونت‌ها، لیبرال‌ها و محافظه‌کاران توافق نمودند خصومت خانمان‌برانداز خود را کنار گذارند، و میثاقی تحت عنوان جبهۀ ملی منعقد کنند که براساس آن، ریاست جمهوری را به نوبت دراختیار می‌گرفتند. به‌زودی حکومت و نیروهای نظامی متوجه «جمهوری‌های دهقانی»[3] شدند که درطی دورۀ خشونت به‌صورت نواحی شبه مستقل برای دفاع از خود و ادارۀ خود در موضوعات کشاورزی تشکیل شده بودند. این نواحی طی یک عملیات نظامی در ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ بازپس گرفته شدند. اما «نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا»، موسوم به فارک، با مرام کمونیستی از میان بقایای این «جمهوری‌ها» ظهور

---

1. guerrilla movement.
2. left - leaning military revolt.
3. peasant republics.

نمود. در ۱۹۶۵، گروه دیگری از چریک‌های اولیه، با بازگشت از سفر کوبا، ارتش آزادیبخش ملی فیدلیستا (ELN) را تشکیل دادند. موفقیت‌های چریک‌ها در حوالی سال ۱۹۷۰ افول کرد، اما در دهۀ ۱۹۷۰ مجدداً اوج گرفت و تا اوایل دهۀ ۱۹۸۰ اعضای متحدشده‌شان به هزاران نفر می‌رسید. تا دهۀ ۱۹۹۰، چریک‌ها توافق‌نامه‌هایی را با حکومت کلمبیامنعقد کرده بودند که به آنها کنترل «موقتی» بر بخش‌های زیادی از سرزمین کلمبیا می‌بخشید.

در پرو در اواخر دهۀ ۱۹۷۰ اساتید دانشگاه یک گروه چریکی مائوئیستی به‌نام راه درخشان[1] را سازماندهی کردند که از حمایت قابل ملاحظه دهقانان بهره‌مند بود. راه درخشان علی‌رغم خشونت شدید و سخت‌گیری ایدئولوژیکش در اوایل دهۀ ۱۹۹۰ رشد و گسترش یافت. با این وجود، رهبران راه درخشان، تا دهۀ ۱۹۹۰ دستگیر شدند و جنبش بخش اعظم حمایت روستایی‌اش را ازدست داد.

چگووارا که به‌دنبال انقلاب ۱۹۵۲ بولیوی و اصلاحات ارضی متعاقب آن فعالیت می‌کرد، یک جنبش چریکی را تحت رهبری کوبا در اواخر سال ۱۹۶۶ در شرق بولیوی به‌منظور استقرار یک رژیم رادیکال‌تر و سوسیالیست سازماندهی نمود. چریک‌های چگووارا که به اقدامی پیش از موعد کشیده شده و از هیچ‌گونه حمایت دهقانی برخوردار نبودند، به دو گروه تقسیم شدند و هیچ‌گاه به اتحاد مجدد نرسیدند. دهقانان آنها را لو دادند و ارتش بولیوی چریک‌ها را تا اکتبر ۱۹۶۷ نابود کرد؛ خود چگووارا نیز پس از دستگیری کشته شد.

در نیکاراگوئه، به‌خاطر امتناع مداوم سوموزا دیکتاتور این کشور از تقسیم قدرت واقعی با دیگر گروه‌های اجتماعی و احزاب، تا ۱۹۷۸ طبقهٔ متوسط و چریک‌های مخالف به یک وحدت ظاهری رسیدند. هنگامی که گروه‌های تجاری و حرفه‌ای، کارگران شهری، و گروه‌های چریکی روستایی در تقاضا برای خلع سوموزا متحد شدند، شورش به شکل‌های گوناگون تا سرنگونی رژیم در ژولای ۱۹۷۹ گسترش یافت.

در السالوادور، یک دورهٔ طولانی حکومت نظامی که از ۱۹۳۱ آغاز شده بود در اوایل دهۀ ۱۹۷۰ روبه زوال نهاد. چندین گروه چریکی به جنگ نامنظم علیه ارتش پرداختند. سه گروه بزرگ چریکی در ۸۱-۱۹۷۹ برسرهمکاری توافق کردند که به تشکیل جبههٔ آزادیبخش ملی فارابوندو مارتی[2] (FMLN) منجر شد. در همین حال، مخالفت عمومی با حکومت نظامی به‌دلیل تقلبات انتخاباتی ۱۹۷۲ و ۱۹۷۷ و وحشی‌گری حکومت رومرو گسترش یافت. حتی پس از اینکه یک شورای رهبری نظامی ـ غیرنظامی «اصلاح‌طلب» جدید قدرت را در اواخر ۱۹۷۹ به‌دست گرفت، مخالفت سازمانی گسترده و چریکی همچنان افزایش یافت. «حملهٔ نهایی» چریک‌ها در ۱۹۸۱ در به زیر کشیدن حکومت از قدرت ناکام ماند، و انقلابیون عمدتاً به نواحی روستایی عقب‌نشینی کردند. انتخابات برای تشکیل مجلس مؤسسان در ۱۹۸۲ تاحدی به حکومت مرکزی مشروعیت دوباره بخشید، و انتخابات مجلس و ریاست جمهوری ۱۹۸۴ و

1. shining path.
2. Farabundo Marti Front For National Liberation.

۱۹۸۵ نیز بر مشروعیت حکومت افزود، هرچند هنوز گروه‌های مهمی از انتخابات محروم بودند. درنهایت، موفقیت‌های چریک‌ها پس از ۱۹۸۲ افول کرد.

ریشه‌های جنبش‌های چریکی

در مورد جنبش‌های دههٔ ۱۹۶۰ باید گفت که تلاقی تاریخی «تأثیر نمایشی»[1] بین‌المللی انقلاب کوبا و انقلاب ملی ناکام درگواتمالا و کلمبیا به ایجاد جنبش‌های چریکی قدرتمندی در این دو کشور اخیر منجر شد. درگواتمالا، شکست اصلاحات کشاورزی ۵۳-۱۹۵۲ رژیم آروِنس پس از ۱۹۵۴ به ظهور یک ضد انقلاب واقعی از میان کشاورزان انجامید. دهقانانی که با وعدهٔ اصلاحات ارضی قبل از ۱۹۵۴ تحریک شده بودند، پس از آن به راحتی نمی‌توانستند به حالت آرامش گذشته بازگردند. درکلمبیا، وضعیت اجتماعی درطی دورهٔ خشونت و پس از آن بستر یک قیام گسترده را فراهم کرد. جمهوری‌های دهقانی در اواسط دههٔ ۱۹۶۰ به‌وسیلهٔ ارتش بازپس گرفته شدند که مستقیماً به تشکیل «نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا» (فارک) و «ارتش آزادیبخش ملی فیدلیستا» و دیگر جنبش‌های شورشی منجر شد. در هر دو مورد، ظهور فعالیت چریکی واکنشی بود به تحمیل مجدد حکومت‌های غیرانقلابی یا ضد انقلابی.

در دههٔ ۱۹۷۰ بیشتر به‌نظر می‌رسید که جنبش‌های چریکی قومی واکنشی باشند به سماجت رژیم پیشین. در نیکاراگوئه، گواتمالا، و السالوادور دیکتاتوری‌های شخصی یا نظامی طولانی مدت (که در نیکاراگوئه و السالوادور سابقه‌شان به دههٔ ۱۹۳۰ می‌رسید) بر نفی هرگونه توزیع نهادی قدرت، حتی میان احزاب مخالف و «قابل احترام» طبقهٔ متوسط پافشاری می‌کردند، چه رسد به سهیم‌ساختن طبقات پایین در قدرت. درکلمبیا، ائتلاف جبههٔ ملی دیگران را از قدرت کناره گذارده بود، درحالی که حفظ قدرتش را در ۱۹۷۰ احتمالاً مرهون تقلب انتخاباتی بود.در واکنش به نظام سیاسی «بسته» در هر چهار کشور، جنبش‌های چریکی در دههٔ ۱۹۷۰ (و شاید پیشتر) به‌وسیلهٔ متفکران ناراضی و نخبگان سیاسی به حاشیه رانده شده آغاز شدند.

پرو در بین جنبش‌های چریکی اخیر ویژگی خاصی دارد. در این کشور یک ایدئولوژی افراطی برای کمک به ایجاد احساسات انقلابی یک «راه حل کارکردی» به‌جای راه حل‌های انحصارطلبانهٔ جنبش‌های چریکی دیگر کشورها ارائه داد. ترکیبی از سیطرهٔ ایدئولوژی مارکسیستی بر دانشگاه کوهستانی اوئامانگا و بحران معیشتی در منطقه آند جنبش چریکی قدرتمند راه درخشان را به‌وجود آورد که از جنبه‌های بسیاری با جنبش‌های چریکی کشورهای دیگر تفاوت بنیادین داشت. قرابت میان پیام مائوئیستی جنگ دهقانی علیه شهرها، و شرایط نواحی کوهستانی فقیر و دورافتاده که نوعاً برای بروز شورش‌های هزاره‌ای یامنجی‌گرایانه[2] دهقانی مساعد بود، به ترکیب یک ایدئولوژی مائوئیستی و هزاره‌ای در یک جنبش انقلابی قدرتمند با رگه‌های آخرالزمانی[3] منجر شد.

---

1. demonstration effect.
2. millenarian revolts.
3. apocalyptic.

بنیانگذاران غیردهقان این جنبش‌های انقلابی عمدتاً از دانشگاه‌ها برخاسته بودند. روشنفکران آمریکای لاتین از جایگاه‌های بسیار خوب (باتوجه به استقلال دانشگاه) و تمایلی فوق‌العاده (باتوجه به سابقهٔ مقاومت‌شان دربرابر دولت) برای پاسخ مثبت به «ایده‌های جدید» انقلاب کوبا برخوردار بودند. اکثر جنبش‌های چریکی، خواه موفق و خواه ناموفق، به‌وسیلهٔ دانشجویان و اساتید دانشگاه و یا به‌وسیلهٔ دانشجویان یا اساتید سابق که اکنون به سیاست چپ‌گرایانه گرویده بودند، سازماندهی و رهبری می‌شدند.

به‌طور خلاصه، جنبش‌های چریکی چپ‌گرا معمولاً به‌عنوان کورسوی امیدی در ذهن روشنفکران انقلابی آغاز می‌شدند. جنبش‌های چریکی قوی به‌صورت دو موج پدیدار گشتند: یکی در دهۀ ۱۹۶۰ در پاسخ به تحمیل مجدد حکومت‌های غیرانقلابی، و دیگری در دهۀ ۱۹۷۰ به‌خاطر سماجت رژیم‌های پیشین. همچنین این جنبش‌ها در جاهایی که شاهد رشد سریع پذیرش دانشجو در دانشگاه‌ها بودند، به‌وجود می‌آمدند، چراکه دانشگاه‌ها معمولاً پناهگاه و زادگاه رهبری چریکی بودند.

حمایت دهقانان وگسترش جنبش

در بقیهٔ این فصل من سعی می‌کنم دلایل گسترش جنبش‌های چریکی برپایهٔ حمایت دهقانان، و تسخیر قدرت تنها در دو مورد، یعنی نیکاراگوئه و کوبا را تبیین نمایم. همهٔ جنبش‌های چریکی نمی‌توانند از حد محدود اولیه خود فراتر روند، اما اگر توانستند این کار را انجام دهند، حمایت دهقانان از آنها در مناطق تحت فعالیت‌شان نقش حیاتی در موفقیت‌شان دارد. اما حمایت دهقانان نه شرطی کافی بلکه شرطی لازم برای موفقیت نهایی است. اکثر جنبش‌هایی که حمایت دهقانان را به‌دست آورده‌اند، شکست خورده‌اند. بنابراین، جنبش‌های چریکی برای تسخیر قدرت به دو شرط مهم دیگر نیاز دارند: اول اینکه آنها باید به لحاظ نظامی آنقدر قوی باشند که با نیروهای مسلح حکومت مقابله کنند؛ دوم‌اینکه، آنها باید ردای مرجعیت اخلاقی[1] را از تن حکومت مستقر به در آورده و به تن جنبش خود بپوشانند، و به این ترتیب وفاداری جمعیت غیردهقان را از حکومت به جنبش خود انتقال دهند. ابتدا باید به مسألهٔ حمایت دهقانان بپردازیم. جنبش‌های چریکی معمولاً به شکل اتحاد میان رهبری فکری و اعضای عادی دهقانی پدیدار می‌شوند. تلاشِ صرف برای ایجاد چنین اتحادی نمی‌تواند ایجاد و حفظ این اتحاد را تضمین کند. شکست جنبش چریکی بولیوی گواهی کافی برای رد این فرضیه است. شواهد موجود بر آن دلالت دارند که حمایت دهقانی به چندین شرط بستگی دارد: ۱. نوع ساختارهای اجتماعی کشاورزی؛ ۲. تغییرات خاص در نظام‌های کشاورزی؛ ۳. شورش‌گری تاریخی دهقانان؛ ۴. ارتباطات سازمانی قوی که دهقانان را یا به چریک‌ها و یا به نظام مستقر پیوند می‌دهد.

ساختارهای کشاورزی

چریک‌های انقلابی را با سهولت بیشتری می‌توان از میان دهقانانی که فاقد کنترل مطمئن بر زمین

---

1. moral authority.

کشاورزی‌شان هستند، جذب نمود؛ این وضعیت در مورد دهقانان مزارعه‌کار، دهقانانی که زمین‌هایی را غیرقانونی متصرف شده‌اند، و کارگران مهاجر مصداق دارد.

پایگاه‌های چریکی دهۀ ۱۹۶۰ در مقایسه با مناطقی که در آنها چریک‌ها حضور نداشتند، یا در مقایسه با مناطقی که در آنها چریک‌ها با برخورد سرد یا خصمانه‌ای مواجه بودند، از بالاترین درصد دهقانان مزارعه‌کار یا متصرفان غیرقانونی برخوردار بودند. در کوبا، متصرفان غیرقانونی منبع کلیدی حمایت دهقانی از چریک‌ها به‌شمار می‌رفتند. آنها بیش از ۲۲ درصد زمین‌داران را در استان اورینته (محل استقرار چریک‌های کاسترو) تشکیل می‌دادند، اما میزان حضورشان در بقیۀ کوبا کمتر از ۳ درصد بود. در کلمبیا، سرزمین‌های تحت نفوذ گسترده چریک‌ها در دهۀ ۱۹۶۰ دارای ۱۷ درصد دهقان مزارعه‌کار بودند، درحالی که این رقم برای بقیۀ سرزمین کلمبیا کمتر از ۸ درصد بود. درهمین حال، در جاهایی که مزارعه‌کاران یا متصرفان غیرقانونی تعدادشان زیاد نبود، حمایت دهقانان از چریک‌ها نیز اندک بود. برای مثال، این وضعیت در بولیوی وجود داشت، و در این کشور تلاش رهبری چریک‌ها برای جلب حمایت دهقانی به شکست انجامید.

در دهۀ ۱۹۷۰ نیز شاهدیم که در نیکاراگوئه متصرفان غیرقانونی ۴۲درصد کشاورزان را در همۀ نواحی فعالیت چریک‌ها تشکیل می‌دادند، درحالی که این رقم در دیگر مناطق نیکاراگوئه تنها ۱۰ درصد بود. در جنبش‌های چریکی احیاء شده گواتمالا در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، مقاومت عمدتاً در نواحی سرخ‌پوست نشین کوهستان‌های غربی متمرکز بود. هرچند این نواحی محل سکونت مزارعه‌کاران یا متصرفان غیرقانونی نبودند، اما سومین گروه مورد نظر ما یعنی کارگران مهاجر در آنها حضوری گسترده داشتند. اینان کسانی بودند که نوعاً روستاهای خود را به دلیل عدم کفایت زمین‌ها برای رفع نیازهایشان، ترک می‌کردند، و برای برداشت یک یا چند محصول صادراتی، به‌ویژه قهوه، به روستاهای دیگر مهاجرت می‌نمودند. در هر دو کشور گواتمالا و السالوادور قوی‌ترین حمایت دهقانی از چریک‌ها بعد از ۱۹۷۰ در نواحی وجود داشت که خود مرکز تولید محصولات فروشی[1] نبودند، بلکه مشخصاً (گواتمالا) یا احتمالاً (السالوادور) کارگر مهاجر برای برداشت محصولات فروشی مناطق دیگر فراهم می‌کردند.

به‌طور خلاصه باید گفت که در اکثر مواردی که اینجا مرور شد ما شاهد همبستگی میان درصد نسبتاً بالای مزارعه‌کاران، متصرفان غیرقانونی، و کارگران مهاجر و سطوح بالای حمایت دهقانی از چریک‌ها هستیم.

آشفتگی دهقانان

اما، ساختار کشاورزی به تنهایی همۀ شرایط دهقانان انقلابی را آشکار نمی‌کند. شواهد بر این نیز دلالت دارند که تجاوز به امنیت مالکیت کشاورزان دهقان به رادیکالیسم دهقانی منجر می‌شود،

---

۱. cash cropping، منظور محصولات تجاری روستایی است که در سطحی گسترده برای فروش به بازارهای دیگر عرضه می‌شود و خاص کشاورزی سرمایه‌دارانه است و درمقاب لمحصولات معیشتی که عمدتاً توسط خود خانواده‌های دهقان استفاده می‌شود، قرار دارد (م).

و ما این موضوع را در اوایل این قرن در مورد روستای امیلیانو زاپاتا در مورلوس شاهد بودیم. به عبارت دقیق‌تر، دهقانانی که دچار چنین تغییراتی می‌شوند احتمال انقلابی شدن‌شان بیش از دهقانانی است که امنیت‌شان حفظ شده یا دهقانانی که اکنون تاحد زیادی امنیت مالکیت‌شان تأمین شده است (برای مثال، کارگران شکر در کوبا).

در کوبا نیز متصرفان غیرقانونی استان اورینته در دهۀ ۱۹۵۰ [مانند متصرفان غیرقانونی در چیاپاس مکزیک در دهۀ ۱۹۸۰، ویراستار] شاهد تجاوز به مالکیت زمین‌هایشان بودند، چراکه زمین‌داران تعداد زیادتری از متصرفان غیرقانونی را از زمین‌هایشان اخراج کردند. در دهۀ ۱۹۷۰ در گواتمالا و السالوادور رادیکالیسم دهقانی تاحد زیادی در نواحی رخ داد که در آنها نخبگان نظامی یا کشاورزان تجاری دهقانان را از زمین‌هایشان اخراج کردند.

اما در بعضی از موارد، رادیکالیسم دهقانی دارای ریشه‌های تاریخی‌تر دیگری بود.

فرهنگ شورش

همچنین، جنبش‌های چریکی عمدتاً در نواحی برخوردار از سوابق شورش مردمی علیه دستگاه‌های ملی ریشه گرفته‌اند، و در نواحی که چنین فرهنگ شورشی[1] وجود نداشته، غالباً شکست خورده‌اند. در مورد کوبا، استان اورینته از اوایل دهۀ ۱۸۰۰ عرصۀ شورش‌های بردگان،[2] شورش‌ها و جنگ‌های داخلی علیه اسپانیایی‌ها، و جنبش‌های ضد حکومت بوده است. هیچ‌یک از دیگر مناطق کوبا دارای چنین الگوی بارزی نبودند. چریک‌های ارتش آزادیبخش ملی کلمبیا آگاهانه عملیات‌های خود را در سانتاندر آغاز کردند، چراکه قبل از آنها چریک‌های لیبرال در این منطقه به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز درطی دورۀ خشونت عملیات انجام داده بودند.

ما می‌توانیم بولیوی را با مواردی که اکنون بحث شد، مقایسه کنیم. در بولیوی، علی‌رغم وجود هزاران جنبش دهقانی در قرن گذشته، تنها تعداد کمی از این جنبش‌ها در ناحیۀ چریکی چگووارا نزدیک مرز کروز ـ چوکیساکا به‌وقوع پیوسته بودند. درواقع، چگووارا تلاش‌هایش را در منطقه‌ای متمرکز کرد که فاقد سنت مقاومت دهقانی بود.

با ورود به دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ می‌توانیم ببینیم که مراکز اصلی حمایت از ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه همان نواحی بودند که پنجاه سال قبل مراکز مقاومت خود آگوستو سزا ساندینو نیز بوده‌اند. بسیاری از ساکنان آن مناطق خاطرات مقاومت را زنده نگه داشتند و یک فرنگ مقاومت دربرابرگارد ملی سوموزا پدید آوردند. در پرو، مرکز حمایت اولیه از جنبش راه درخشان درون یا نزدیک ناحیۀ مبارزه چریکی اِکتور بخار در ۱۹۶۵ واقع بود، هرچند فعالیت این جنبش بعدها به سایر مناطق مجاور گسترش یافت.

اما در السالوادور و گواتمالا ما خلاف انتظارمان را شاهدیم. ناحیۀ شورش دهقانی گسترده السالوادور در ۱۹۳۲ و قتل عام متعاقب آن درنواحی غربی کشت قهوه بعدها به‌طور مجدد به مرکز فعالیت چریکی تبدیل نشد. به همین ترتیب، شرق گواتمالا از زمان سرکوب شدید

---

1. rebellious culture.

2. slave revolts.

چریک‌ها از سوی حکومت فدرال در ۷-۱۹۷۶ شاهد تکرار یک فعالیت چریکی مهم نبوده است. این یافته‌ها بر آن دلالت دارند که سرکوب شدید جنبش‌های دهقانی می‌تواند به لحاظ تاریخی تأثیر «موفقیت‌آمیزی» بر فرونشاندن شعله‌های آتش انقلابی داشته باشد.

دسترسی به منابع دهقانی

نظریه بسیج منابع[1] درخصوص انقلاب‌ها [به مقالهٔ تیلی در فصل دوم رجوع کنید، ویراستار] بر آن دلالت دارد که انواع نارضایتی حاصل از شرایط اجتماعی، نظیر مبارزه بر سر کنترل زمین که اکنون بحث شد، برای ایجاد شورش کافی نیستند.

نارضایتی همیشه در نظام‌های اجتماعی وجود دارد، و در عوض موضوع اصلی برای ایجاد شورش عبارتست از سازماندهی مردم، و ترغیب مردم به اختصاص منابع خود (زمان، پول، انرژی، و زندگی‌شان) برای اهداف جنبش، و نه برای امور روزمره. به‌علاوه، نظریه‌پردازان بسیج منابع متذکر شده‌اند که جنبش‌های اجتماعی غالباً هنگامی پدید می‌آیند که افرادی از بیرون به نظام اجتماعی وارد می‌شوند و شروع به بسیج منابع کسانی می‌کنند که شاید به خودی خود قادر نباشند از محدودیت‌های زندگی روزمره رهایی یابند. به‌عبارت دیگر، در هر جنبشی بسیج‌گران[2] و بسیج‌شوندگانی[3] وجود دارند.

اما اگر بسیج‌گران می‌خواهند منابع دهقانی را در خدمت انقلاب بسج کنند آنها باید به دهقانان دسترسی داشته باشند. چنین دسترسی یک چیز معین و مفروض در ساختار اجتماعی نیست. در عوض، الگوهای متفاوت پیوندهای اجتماعی میان دهقانان و بیرونی‌ها و میزان نفوذ فرهنگی در میان دهقانان، درجات متفاوتی از دسترسی به منابع دهقانی ایجاد می‌کند. ویژگی‌های خاصی از ساختار اجتماعی و فرهنگی، دهقانان و رهبران چریک‌ها را به سمت اتحاد هدایت می‌کند، درحالی که ویژگی‌های دیگری به‌عنوان موانع ساختاری چنین اتحادهایی عمل می‌کنند. این ویژگی‌ها عبارتند از نفوذ حزب سیاسی در یک منطقه؛ پیوندهای خویشاوندی و پیوندهای حامی - پیرو؛[4] اتحادهای سیاسی استراتژیک علیه یک دشمن مشترک؛ حمایت یا مخالفت شخصیت‌های محترم مذهبی؛ و عضویت یا عدم عضویت در گروه‌های اقلیت قومی و مذهبی. در مناطقی که موانع اندک و عوامل تسهیل‌کننده زیاد هستند، چریک‌ها معمولاً در کسب حمایت دهقانان موفق‌تر بوده‌اند. به‌علاوه، موفقیت تاحد زیادی به این بستگی دارد که چه کسی زودتر از بقیه با بهترین پیشنهاد به سراغ دهقانان می‌رود: در جایی که گروه‌های سیاسی دشمن چریک‌ها زودتر به سراغ دهقانان می‌روند و خود با دهقانان پیمان اتحاد می‌بندند، چریک‌ها تنها **با مشقت زیاد می‌توانند حمایت دهقانان را جلب کنند. بنابراین، چریک‌ها در سرزمین‌های بِکر یا سرزمین‌هایی با مردم صمیمی از شانس موفقیت بیشتری برخوردارند تا در سرزمین‌های اشغال‌شده.**

در کوبا، واحد چریکی کاسترو بخش زیادی از حمایت متصرفان غیرقانونی را از طریق اتحاد

---

1. resource mobilization theory.
2. mobilizers.
3. mobilized.
4. patron-client ties.

فیدل کاسترو با کرسنسیو پرز، یکی از رهبران متصرفان غیرقانونی در استان اورینته، به‌دست آورد. پرز قبل از بازگشت کاسترو از تبعید مکزیک شخصیت مهمی در سازماندهی متصرفان غیرقانونی در قالب گروه‌های مخالف خلع ید به‌شمار می‌آمد. پرز شبکهٔ گستردهٔ خویشاوندی و حمایتی[1] خود را در خدمت کاسترو قرار داد.

در کلمبیا، حزب کمونیست از دههٔ ۱۹۳۰ شروع به ایجاد پیوندهایی با بعضی از نواحی روستایی خاص نموده بود. چنین حوزه‌های نفوذی درطی دورهٔ خشونت گسترش یافت، و حزب کمونیست مشخصاً در تشکیل جنبش چریکی «نیروهای انقلابی مسلح کلمبیا» (فارک) در آن مناطق نقش‌آفرینی نمود. با این وجود، مهمترین نکته این بود که «نیروهای انقلابی مسلح کلمبیا» برخلاف چریک‌های دیگر کشورها، نیازی به «رفتن به سمت دهقانان» نداشتند، چراکه آنها خود از دهقانان بودند. برعکس، ارتش آزادیبخش ملی چگووارا در بولیوی در برقراری هرگونه ارتباطی با دهقانان ناکام ماند، و نتوانست دهقانان را جذب جنبش کند. چریک‌های چگووارا خود به‌طور مستقل به یادگیری نادرست زبان سرخ‌پوستی پرداختند که مانع دیگری برای برقراری ارتباط محسوب می‌شد.

ما می‌توانیم اَشکال جدیدی از تأثیرات ضد چریکی[2] را در دورهٔ پس از ۱۹۷۰ شاهد باشیم. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ درگواتمالا و السالوادور سازمان‌های دهقانی که توسط دولت تشکیل شدند کانال آسانی را برای فعالیت در روستاها، و تاحدی کنترل آنها، دراختیار حکومت‌های نظامی قرار دادند. با این وجود، در دورهٔ پس از ۱۹۷۰ اَشکال جدیدی از عوامل تأثیرگذار به نفع نیروهای چریکی نیز وجود داشت. قبل از ۱۹۷۰، سلسله‌مراتب کلیسای کاتولیک در پرو، کلمبیا و دیگرکشورها (اما نه در کوبا، چراکه در این کشور کلیسای کاتولیک در اوایل ۱۹۵۰ خواهان استعفای باتیستا شد) به‌وضوح از حکومت‌ها حمایت می‌کردند. بعد از دههٔ ۱۹۷۰ بخشی از کلیسا به‌گونه‌ای تغییر موضع داد که نقش حیاتی در وفاداری دهقانان به چریک‌ها ایفا نمود. کنفرانس اسقف‌ها در مدلین در ۱۹۶۸ راه را برای الهیات آزادیبخش[3] هموار کرد و باعث شد مخصوصاً کشیش‌های محلی با نظر بسیار مساعدتر و همدلانه‌تری به انقلابیون توجه کنند. متعاقباً، جمعیت‌های دینی مسیحی به گسترش الهیات آزادیبخش در سراسر مناطقی که در آنها آیین کاتولیک قوی بود، کمک کردند. اکنون چنین تأثیراتی می‌توانست یک تأییدیه مذهبی برای انقلاب فراهم کند.

راه درخشان در پرو و چریک‌های گواتمالا در دههٔ ۱۹۸۰ حمایت دهقانان را از طریق تغییردر استراتژی سازمانی و بررسی علل شکست پیشنیان‌شان، جلب نمودند. به‌کارگیری سرخ‌پوستان و واردکردن نسبی سرخ‌پوستان درکادر رهبری، عناصر اصلی این تغییر استراتژی را تشکیل می‌دادند، و این کار از طریق برقراری ارتباط جدی با جمعیت بومی ازکانال زبان‌های خودشان، نظیر کوئه چوا و ککچی امکان‌پذیر شد. رهبران راه درخشان پایگاه حمایتی خود را از طریق

---

1. kin and patronage network.
2. counterguerrilla influence.
3. liberation theology.

برقراری ارتباط با روستاهای کچو در آیاکوچو به‌وجود آوردند، و جانشینان «نیروهای مسلح انقلابی کلمبیا» **نیز این پایگاه حمایتی را از طریق ارتباط باروستاهای سرخ‌پوستی نواحی کوهستانی در گواتمالا ایجاد کردند. در گواتمالا، کُل روستاها از اواسط دهۀ ۱۹۷۰ به چریک‌ها پیوستند، و به‌وسیلۀ به‌کارگیری سرخ‌پوستان و مشخصاً به‌وسیلۀ جمعیت‌های دینی مسیحی با چریک‌ها مرتبط شدند.**

اهمیت قدرت نظامی

با تمام این احوال، حمایت دهقانان به تنهایی موفقیت انقلابی را تضمین نمی‌کند. موارد کلمبیا، گواتمالا، و السالوادور شواهد برجسته‌ای در این زمینه هستند. تاکنون بزرگترین جنبش‌های چریکی آمریکای لاتین که هزاران عضو داشته‌اند، نتوانسته‌اند مخالفان خود را از قدرت سرنگون کنند. دو عامل دیگر نیز برای موفقیت انقلابی حیاتی هستند: گردآوری نیروی نظامی کافی، و کسب وفاداری عمومی گسترده توسط چریک‌ها. من ابتدا به‌طور مختصر به بحث در مورد قدرت نظامی [1] می‌پردازم و سپس انتقال وفاداری‌های گسترده را به‌صورت مفصل‌تر تشریح می‌کنم.

قدرت جمعی حکومت یا نیروهای مسلح شورشی بستگی دارد به ۱. حمایت خارجی، ۲. تأمین مالی داخلی، و ۳. همبستگی درونی نیروهای متخاصم. من چندان به عنصر دوم نمی‌پردازم و فقط به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که چریک‌ها پس از دهۀ ۱۹۷۰ بسیار بیش از پیشنیان‌شان از منابع مالی بهره‌مند بوده‌اند، که عمدتاً با آدم‌ربایی برای باج‌گیری، سرقت از بانک‌ها، و قاچاق مواد مخدر به‌دست می‌آمد.

حمایت‌های خارجی بسیار متفاوت بوده، چراکه هم اتحاد شوروی و هم ایالات متحده از جنبش‌های چریکی همفکر [2] و نیز از اقدامات ضد شورش [3] رژیم‌های متحد خود حمایت به‌عمل می‌آوردند. در آمریکای لاتین، از دهۀ ۱۹۶۰ تا دهۀ ۱۹۸۰ ایالات متحده غالباً از رژیم‌ها درمقابل چریک‌ها حمایت می‌کرد، هرچند چندان موفقیتی نداشت. در بسیاری از موارد، مانند گواتمالا پس از ۱۹۵۴، حمایت ایالات متحده از رژیم‌ها در برابر چریک‌ها قاطع بوده؛ در موارد دیگر مانند کوبا در دهۀ ۱۹۵۰ و نیکاراگوئه در دهۀ ۱۹۷۰، ایالات متحده حمایت خود را از دیکتاتورها متوقف نمود، که باعث تضعیف رژیم و ایجاد فرصت برای پیشرفت چریک‌ها شد.

همبستگی درونی آخرین عنصر تعیین‌کننده نتایج نظامی جنگ چریکی است، و دو بُعد تفرقه میان چریک‌ها و تمایل نیروهای مسلح به حفظ وفاداری خود به رژیم را دربر می‌گیرد. هنگامی که نیروی نظامی رسمی تاحد زیادی به حکومت وفادار می‌ماند، احتمال شکست جنبش‌های انقلابی وجود دارد. بنابراین، جنگ‌های چریکی صرفاً مبارزه برای کسب منابع مالی نیستند، بلکه مبارزه برای کسب روحیه و همبستگی نیز به‌شمار می‌روند.

هنگامی که نیروهای چریکی باهم اختلاف پیدا نموده و دچار چنددستگی شده‌اند، مبارزات‌شان معمولاً به شکست انجامیده است. در دو مورد پیروزی چریک‌ها در آمریکای

1. military strength.
2. sympathetic guerrilla movements.
3. counterinsurgency.

لاتین، چریک‌های کوبا و نیکاراگوئه هیچ‌گاه دچار چند دستگی شدید نشدند، و در مقایسه با جنبش‌های دیگر کشورها تا آخر به‌خوبی متحد باقی ماندند. نکتهٔ حیاتی برای چریک‌ها این است که توانایی نظامی کافی را برای دفاع از خودشان دربرابر نیروهای رژیم حفظ کنند، و درعین حال به‌طور متناوب با حملات خود به رژیم ضربه بزنند. اگر روحیهٔ نیروهای رژیم تضعیف شود، که غالباً وقتی نیروهای مسلح فاسد و سیاسی هستند این اتفاق می‌افتد، حتی یک نیروی چریکی کوچک نیز می‌تواند رژیم را شکست دهد.

روحیهٔ رژیم و نیروهایش، به‌نوبهٔ خود، به‌توانایی‌شان برای حفظ حمایت حداقل یک پایگاه اجتماعی محوری بستگی دارد. اگر رژیم وفاداری اکثر مردم و نخبگان را ازدست بدهد و این وفاداری به نیروهای چریک منتقل شود، کارآمدی و قدرت نظامی نیروهای رژیم به احتمال زیاد شدیداً کاهش خواهد یافت.

تغییر وفاداری‌های گسترده مردمی

در کوباو نیکاراگوئه، موفقیت انقلابی چریک‌ها از کسب حمایت طبقات و نهادهای مختلف و اتحاد با آنها ناشی می‌شد، که درنهایت به سرنگونی دیکتاتورهایی انجامید که از حمایت همه، به‌جز یک ارتش مضمحل، محروم شده بودند. در هیچ‌یک از دو کشور اینگونه نبود که طبقات پایین درمقابل مقاومت طبقهٔ بالا انقلاب کنند، چراکه در پایان تقریباً همهٔ طبقات کوبا و نیکاراگوئه از نابودی حکومت‌های دیکتاتوری حمایت می‌کردند. در هر دو کشور، چریک‌ها در طی بارزه علیه رژیم وجههٔ میانه‌روانه‌ای از خود ارائه دادند؛ بدین‌ترتیب آنها نه تنها با طبقهٔ کارگر شهری متحد شدند، بلکه حمایت بخش‌های «بورژوایی» جمعیت، شامل متخصصان، روزنامه‌نگاران، آموزگاران و حتی بخش‌هایی از نخبگان تجاری سرمایه‌دار را نیز به‌دست آوردند.

مورد متفاوت السالوادور این نگرش را تقویت می‌کند. در این کشور جنبش مقاومت چریکی و دهقانی گسترده به اتحاد با اپوزیسیون غالباً رادیکال طبقهٔ کارگر دست زد، اما نتوانست به قدرت برسد. این ناکامی بدین خاطر رخ داد که بخش تجاری السالوادور یا به‌گونه‌ای استوار در اردوگاه حکومت باقی ماند و یا به نفع حکومت تغییر موضع داد، و هنگامی که حکومت موضع میانه‌روتر و حتی اصلاح‌طلبانه‌تری اتخاذ نمود، بخش تجاری خود را برای مقابله با انقلاب چریکی مسلح ساخت. از آنجاکه رهبری السالوادور از نوع رهبری سوموزا نبود که نخبگان السالوادور را دشمن خود سازد، گروه‌های تجاری و زمین‌دار با خشونت تمام به مخالفت خود بابرنامه‌های چریک‌ها و متحدان‌شان ادامه دادند. بنابراین، هیچ‌گاه یک اتحاد بورژوایی، کارگری، و دهقانی فراگیر علیه حکومت السالوادور صورت نگرفت.

در مجموع، در موارد جنبش‌های چریکی قوی اما ناموفق، نظیر جنبش‌های گواتمالا، السالوادور، و کلمبیا، چریک‌ها نتوانستند وفاداری‌های[1] گسترده (غیردهقانی) را به‌گونه‌ای ملموس به نفع خود تغییر دهند. چریک‌ها هیچ‌گاه نتوانستند وضعیتی ایجاد کنند که بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت، به

1. loyalties.

غیر از مردم نواحی روستایی محل استقرارشان، آنها را مرجع برحق و مشروعی قلمداد کنند.

در بسیاری از موارد، این ناکامی بدان دلیل بود که رژیم‌ها با انجام اقداماتی مشروعیت خود را نزد مردم تقویت نمودند. در سراسر منطقه، انتخابات نسبتاً آزاد به‌طور مکرر موفقیت چریک‌ها را کاهش داد، و غالباً خود انقلابیون نیز به این امر اذعان داشتند. این وضعیت در گواتمالا، السالوادور، و پرو پدید آمد (البته، انتخابات نادرست و تقلب‌آمیز به نوبهٔ خود می‌تواند باعث شورش شود، همان‌طور که در مکزیک در ۱۹۱۰، بولیوی در ۱۹۵۲، فیلیپین در ۱۹۶۳ و نیکاراگوئه در زمان سوموزا شاهد آن بودیم).

همچنین، حکومت‌ها توجه خود را به رفاه دهقانان افزایش دادند. چریک‌ها معمولاً خدمات بهداشتی، سوادآموزی، پلیسی، و اداری گوناگونی به منطقه تحت کنترل خود ارائه می‌دادند. چنین فعالیت‌هایی عموماً باعث می‌شد دهقانان چریک‌ها را به‌عنوان «حکومت‌های» مشروع مورد پذیرش قرار دهند. اما، حکومت‌های مرکزی تلاش می‌کردند از طریق رقابت با شورشیان برای جلب وفاداری دهقانان نفوذ جنبش‌های چریکی را کاهش دهند. آنها با احداث مدارس و کلینیک‌ها، حفر چاه، انجام معاینات بهداشتی ادواری، و حتی انجام اصلاحات ارضی محلی محدود به اقدامات رفاهی چریک‌ها پاسخ می‌دادند. ارتش نیز می‌توانست با ارائهٔ کمک و خدمات به جوامع دهقانی در «اقدام مدنی» درگیر شود.

درحالی که باتیستا در کوبا و سوموزا در نیکاراگوئه عملاً چنین روش‌هایی را به‌کار نگرفتند، سایر حکومت‌ها ثابت کردند که می‌توانند به‌طور ماهرانه از هویج در کنار چماق استفاده کنند.[1] شاید خشونت ارتش افراد جدیدی را جذب چریک‌ها می‌کرد، اما درعوض اقدام ارتش برای بهبود رفاه دهقانان می‌توانست حامیان و همکارانی برای رژیم مستقر پدید آورد. در گواتمالا در ۶۷-۱۹۶۶ ترکیبی از تاکتیک‌های ترور و برنامه‌های اقدام مدنی،[2] به اعتراف خود چریک‌ها، **باعث ازدست رفتن حمایت دهقانی از چریک‌ها و حتی خبرچینی روستائیان برای حکومت شد.**

در مواردی که حکومت‌ها حداکثر موفقیت را در جلب حمایت مردمی کسب کردند، پیوندهای شهری چریک‌ها قطع شد و عدم توسعه یا توسعهٔ ناکافی پیوندهای شهری ـ روستایی به تضعیف چریک‌ها انجامید. حتی در مواردی که به‌نظر می‌رسید چریک‌ها کنترل مطلقی بر بعضی از نواحی روستایی دارند، پیوندهای حیاتی‌شان با نواحی شهری غالباً ضعیف بود و به راحتی قطع یا افشا می‌شد. در مواردی که پیوندهای شهر و روستا مستحکم بود (پیوند کاسترو با حامیانش در شهر سانتیاگو، یا پیوند ساندینیست‌ها با کانون‌های مقاومت شهری در لئون و ماتاگالپا) مخالفت در نواحی شهری و روستایی می‌توانست به‌طور توأمان گسترش یابد و به جنگ روستایی و شورش شهری هماهنگ و نهایتاً به انقلاب منجرشود.

به‌طور خلاصه، در مواردی که حکومت‌ها توانستنداز طریق انتخابات، اصلاحات روستایی

---

۱. سیاست چماق و هویج اصطلاحاً به استفادهٔ توأمان از تهدید و تطمیع برای وادار کردن طرف مقابل به انجام یا خودداری از یک اقدام خاص اطلاق می‌شود (م).

2. civic action.

و اقدامات رفاهی مشروعیت خود راافزایش دهند، چریک‌ها در کسب قدرت ناکام ماندند. هرجا که اقدامات حکومتی فوق بسیار محدود بود جنبش‌های چریکی از بیشترین قدرت برخوردار بودند، و برعکس هرجا که حکومت‌ها فعالانه به جلب حمایت دهقانان و بقیهٔ مردم پرداختند چریک‌ها کمترین شانس را داشتند.

نتیجه‌گیری

از ۱۹۷۰ به این‌سو حکومت‌های انتخابی درکلمبیا، پرو، گواتمالا، و حتی السالوادور توانسته‌اند به‌گونه‌ای قانع‌کننده ادعا کنند که از حمایت طبقات مختلف مردم برخوردارند، حتی تحت شرایطی که چریک‌ها در هر چهار کشور فوق همچنان از حمایت قوی دهقانان در بعضی از نواحی برخوردار بودند. در کلمبیا و پرو چنین نواحی «عرصه‌های» مبارزهٔ مسلحانه باقی ماندند.

در بررسی دلایل گسترش و موفقیت جنبش‌های چریکی در کوبا در دههٔ ۱۹۵۰، و در نیکاراگوئه در دههٔ ۱۹۷۰ به این نتیجه رسیدیم که چریک‌ها به‌گونه‌ای موفقیت‌آمیز برنامه‌ها و سیاست‌های پیشنهادی خود را برای جلب حمایت اکثر مردم تعقیب نمودند، اما رژیم‌ها برنامه‌های متقابلی را برای جلب حمایت مردم اجرا نکردند. درحقیقت می‌توان گفت که عکس قضیه صادق بود، چراکه باتیستا و سوموزا برنامه‌هایی کاملاً فسادآلود و سرکوبگرانه[1] را اجرا نمودند که حتی گروه‌های شهری، حرفه‌ای، و تجاری را متقاعد ساخت که چریک‌ها بیش از رژیم‌های کنونی از شایستگی حکومت‌کردن برخوردارند.

تنها چریک‌های کوبا و نیکاراگوئه هر سه شرط لازم برای موفقیت انقلابی را کسب کردند، یعنی حمایت دهقانی قوی و پایدار؛ حفظ قدرت نظامی کافی برای مقاومت دربرابر حملات ارتش و انجام حملات همه‌جانبه‌تر؛ و از مشروعیت انداختن کامل حکومت مستقر و معرفی خود به‌عنوان جنبشی مشروع و انقلابی نزد اکثریت مردم. در مجموع، هریک از این سه عامل، **شرط لازم برای موفقیت انقلاب چریکی هستند و تحقق توأمان آنها برای تسخیر قدرت کفایت می‌کند.**

در دیگرکشورهای منطقه داستان متفاوت بود. حکومت‌ها از طریق اقدامات مدنی ارتش پیوندهای دهقانان و چریک‌ها را سُست نمودند، و به‌گونه‌ای فعالانه پایگاه‌های حمایتی خود را از طریق برنامه‌های اصلاحی و انتخابات افزایش دادند، درحالی که چریک‌ها برنامه‌های سوسیالیستی انقلابی را تعقیب می‌کردند. در این کشورها جنبش‌های چریکی همواره دچار چنددستگی شدند و پیوندهای حیاتی خود را با متحدان شهری و دیگر متحدان خود ازدست دادند. درنتیجه، حکومت‌ها به‌گونه‌ای منطقی توانستند ادعا کنند که از حمایت مردمی بیشتر و گسترده‌تری در مقایسه با شورشیان برخوردارند.

درمجموع، قدرت نظامی رژیم‌ها و چریک‌ها و وفاداری‌های مردمی گسترده به ویژگی‌ها و اقدامات حکومت مستقر و انقلابیون بستگی دارد. بنابراین، هر تحلیلی نیازمند توجه به هر دوی این بازیگران، فعالیت‌هایشان و پایگاه‌های حمایتی‌شان می‌باشد.

1. repressive.

آفریقای جنوبی: مبارزه علیه آپارتاید

گِی سیدمن

آفریقای جنوبی یک جامعهٔ فوق‌العاده متنوع است. تقریباً سه چهارم جمعیت را سیاه‌پوستان آفریقایی تشکیل می‌دهند؛ اینها شامل گروه‌های زبانی و قومی متفاوتی می‌شوند که بزرگترین‌شان بانتو زبان‌ها هستند، اما حتی اینها نیز تفاوت‌های قابل ملاحظه‌ای درون خود نشان می‌دهند، شامل گروه‌های مهمی نظیر خوسا، زولو، و سوتو - تسوانا. کمتر از ۱۵ درصد جمعیت سفیدپوستان هستند، که عمدتاً فرزندان ساکنان هلندی و انگلیسی می‌باشند. ۳ درصد جمعیت را نیز آسیایی‌ها تشکیل می‌دهند، که عمدتاً فرزندان کارگرانی هستند که توسط انگلیسی‌ها از هند به آفریقای جنوبی آورده شدند، و ۹ درصد دیگر را تیره‌های نژادی مختلط («دورگه‌ها») تشکیل می‌دهند.

اما تا ۱۹۹۴، آفریقای جنوبی به‌لحاظ نژادی یکی از دوپاره‌ترین کشورها در جهان به شمار می‌آمد. در ۱۹۴۸ حکومت تحت سیطره سفیدپوستان در آفریقای جنوبی سیاست «آپارتاید» را اتخاد نمود که تفکیک نژادی شدید را اِعمال می‌کرد. تنها سفیدپوستان اجازه داشتند رأی دهند، به قدرت برسند، و مناصب بالا را در حکومت، ارتش، و شرکت‌های خصوصی و سازمان‌های اجتماعی دراختیار داشته باشند. اکثر سیاهان حتی اجازه نداشتند در شهرهای آفریقای جنوبی اقامت کنند، و مجبور بودند یا در «نواحی قبیله‌ای» روستایی و یا در شهرک‌های خاکی و نامنظم خارج از مراکز شهری مهم زندگی کنند. مردم آفریقای جنوبی از همهٔ نژادها که از بی‌عدالتی این نظام (معروف به «آپارتاید») متنفر بودند، به اتفاق یکدیگر در کنگرهٔ ملی آفریقا و گروه‌های دیگر برای مخالفت با رژیم تحت سلطهٔ سفیدپوستان فعالیت می‌کردند و حتی علیه آن دست به اسلحه بردند.

در واکنش به این فعالیت‌ها، حکومت نژادپرست سفیدپوستان کنگرهٔ ملی آفریقا را

غیرقانونی اعلام کرد، رهبرانش را زندانی یا تبعید ساخت، و هرگونه حمایت از کنگره ملی آفریقا و اهدافش را ممنوع نمود. اما مخالفان آپارتاید مجبور شدند سازمان‌های جدیدی را پایه‌گذاری کنند، نظیر «جبهه دموکراتیک متحد» که ادعا می‌شد هیچ ارتباطی با کنگرهٔ ملی آفریقا یا رهبرانش ندارد و تلاش‌های بسیار محدودتری برای تضعیف و مخالفت با آپارتاید انجام می‌دهد. پس از یک تحریم بین‌المللی و چندین دهه مقاومت داخلی، رهبران سفیدپوست به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند یک آفریقای جنوبی مدرن و مرفه را درعین سرکوب بیش از ۸۵درصد جمعیت حفظ کنند. از اینرو، نیاز آنها به کارگران ماهر و تحصیل‌کرده، صلح داخلی، و مقبولیت بین‌المللی به توافق بر سر اصلاحات و ایجاد نظام سیاسی و حقوقی چندنژادی جدید منجر شد. اما افراد و گروه‌هایی که برای رهبری آفریقای جنوبی جدید ظهور نمودند (به‌ویژه نلسون ماندلا) اساساً به کنگرهٔ ملی آفریقا وابسته بودند. در این مقاله، خانم گِی سیدمن نشان می‌دهد که چگونه علی‌رغم ممنوعیت و تبعید، کنگرهٔ ملی آفریقا و به‌ویژه جناح چریکی‌اش نقش حیاتی را در هدایت، بسیج، و تداوم مقاومت ضد آپارتاید ایفا نمود. او با تشریح اهمیت مبارزهٔ مسلحانه علیه رژیم، نشان می‌دهد که چگونه کنگرهٔ ملی آفریقا یک جنبش انقلابی واقعی را علیه آپارتاید رهبری کرد.

جنبش ضد آپارتاید[1] یا تبعیض نژادی در آفریقای جنوبی در دههٔ ۱۹۸۰ همواره به‌عنوان پیروزی یک اعتراض صلح‌آمیز معرفی می‌شود، چنانکه گویی این جنبش کاملاً مشابه جنبش حقوقی مدنی آمریکا در اواخر دههٔ ۱۹۵۰ است. اما، واقعیت بسیار متفاوت است: جنبش مردمی آفریقای جنوبی عمیقاً با مبارزه چریکی زیرزمینی گره خورده بود، و همانقدر که یک جنبش حقوق مدنی بود که در چارچوب قانونی موجود فعالیت می‌کرد، همانقدر نیز یک جنبش ضد استعماری برای تعیین سرنوشت ملی به حساب می‌آمد. در آفریقای جنوبی، مبارزهٔ مسلحانه نقش کلیدی را ایفا نمود چراکه باعث جلب حمایت عمومی از جنبش ضدآپارتاید شد، علی‌رغم همهٔ سرکوب‌ها مقاومت مردم را دربرابر تفوق سفیدپوستان نشان داد، و مظهر پیچیده‌ای از تعهد به فعالیت‌های ضد نژادپرستانه بود. این فصل پویش‌های مبارزهٔ مسلحانه را بررسی می‌کند، از بسیج مشارکت‌کنندگان و تفاوت انواع مشارکت گرفته تا منابعی (ازجمله سلاح‌ها و مُهمات) که در بسیج مورد استفاده قرار گرفت.

اعتراض علیه آپارتاید

جامعه شناسانی که آفریقای جنوبی را بررسی می‌کنند معمولاً سعی دارند جنبش ضد آپارتاید را

برگرفته از:
"*Guerillas in Their Midst*" *by Gay Seidman From* Mobilization, *6 (2), pp. 111-127 (2001).*
1. Apartheid.

با چارچوب نظریهٔ جنبش اجتماعی غربی انطباق دهند. در توصیفاتی که از فعالیت‌های ضد آپارتاید به‌عمل می‌آید بر نقش گروه‌های دانشجویی، فعالان سیاسی، اتحادیه‌ها، و گروه‌های زنان تأکید می‌شود، و به‌ندرت از شیوه تعامل و هماهنگی این گروه‌ها با فعالان مسلح درون جنبش آزادیبخش ملی سخنی به میان می‌آید. اما، مبارزهٔ مسلحانه‌ای که مورد حمایت گسترده است انبوهی از فرایندهای اجتماعی پیچیده را به‌کار می‌اندازد: ایجاد یک پروژهٔ «ملی» دربین گروه‌های قومی و طبقات اجتماعی متفاوت؛ تصمیم به برگرفتن سلاح و بسیج حمایت مردمی برای یک وظیفهٔ ظاهراً ناممکن؛ مشکلات حفظ انضباط و کنترل در یک ارتش چریکی؛ پشتیبانی‌های لازم برای تهیهٔ تدارکات چریک‌ها ونفوذدادن آنها در صف دشمن؛ و رابطهٔ میان چریک‌ها و مردم محلی.

به‌علاوه، در جنبش ضد آپارتاید آفریقای جنوبی خطوط تمایز میان انواع مختلف عمل جمعی ممکن است نامشخص‌تر از خطوط تمایز میان مخالفت «صلح‌آمیز» و «مسلحانه» باشد. همانطور که همه می‌دانیم، چرخش به‌سمت مبارزه مسلحانه[1] در آفریقای جنوبی پس از آن صورت گرفت که به‌نظر می‌رسید چندین دهه اعتراضات جمعی علیه آپارتاید تأثیرات اندکی داشته است. «مقاومت منفعلانه»[2] شدیداً به درخواست از سرکوبگران برای احترام به انسانیت متکی بود؛ تا ۱۹۶۰ بسیاری از فعالان آفریقای جنوبی به این باور رسیده بودند که رژیم آپارتاید به این درخواست‌ها گوش نخواهد داد. حکومت آفریقای جنوبی، در ۱۹۴۸ به‌وسیلهٔ کمتر از نیمی از رأی‌دهندگان انتخاب شد، آن هم در انتخاباتی که تنها ۲۰ درصد مردم آفریقای جنوبی که قانوناً به‌عنوان «سفید» طبقه‌بندی شده بودند در آن از حق رأی برخوردار بودند. این حکومت که به‌شدت به حفظ سلطهٔ سفیدپوستان تعهد نشان می‌داد به هیچ‌وجه به ۸۰ درصد دیگر که به‌لحاظ نژادی در زمرهٔ سفیدپوستان و بنابراین در زمرهٔ شهروندان[3] طبقه‌بندی نشده بودند، توجهی نمی‌کرد، بلکه آنها را اتباع تحت سلطه[4] خود می‌دانست و از به رسمیت شناختن دعاوی آنها برای برخورداری از حقوق سیاسی یا شهروندی سرباز می‌زد. از ۱۹۴۸، حکومت آفریقای جنوبی سیاست‌های جدایی نژادی[5] را شدت بخشید و آنها را از طریق مقررات امنیتی سخت به مورد اجراگذاشت. طبقه‌بندی نژادی افراد به لحاظ قانونی تعیین می‌کرد که مردم آفریقای جنوبی کجا می‌توانند زندگی کنند، به چه مدارسی می‌توانند بروند، چه مشاغلی را می‌توانند اختیار کنند، و حتی با چه کسی می‌توانند ازدواج کنند؛ جامعهٔ آفریقای جنوبی طراحی مجدد شد تا به قول یکی از معماران اصلی نظام، تضمین کند که «اهالی بومی از کودکی یاد بگیرند که با اروپایی‌ها برابر نیستند».

در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، فعالان ضد آپارتاید به‌دنبال تقلید از موفقیت‌های اخیر گاندی در هند بودند. در ۱۹۵۲، هزاران داوطلب به مبارزه تمردجویانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا پیوستند، و معمولاً

---

1. armed struggle.
2. passive resistance.
3. citizens.
4. subjects.
5. segregationist policies.

به‌گونه‌ای منظم و غیرخشن از اطاعت از مقررات جداسازی نژادی در ایستگاه‌های اتوبوس، راه‌آهن، ادارات پُست و دیگر مکان‌ها سرباز زدند. ازلحاظ بسیج گسترده، این مبارزه یک موفقیت عظیم بود. ۸هزار نفر بین ژوئن تا نوامبر ۱۹۵۲ دستگیر شدند؛ اشتیاق عمومی به این مبارزه تعداد اعضای کنگرهٔ ملی آفریقا را از ۷هزار به حدود ۱۰۰هزار نفر افزایش داد. اما، از نظر دستاورد سیاسی، این مبارزه یک شکست ناامیدکننده بود: حکومت هیچ امتیازی نداد و گام‌های قاطعی برای درهم شکستن مبارزه برداشت. هزاران داوطلب زندانی شدند، و وقتی گنجایش زندان‌ها پر شد حکومت قوانین جدیدی گذراند که به قضات اجازه می‌داد مقاومت‌کنندگان را به شلاق و دوره‌های زندان سه ساله محکوم کنند؛ میتینگ‌ها غیرقانونی شدند، و رهبران در حبس خانگی قرار گرفتند. حکومت با استفاده از زبان جنگ سرد، مقاومت دربرابر جدایی نژادی را حمایت از «کمونیسم» معرفی می‌کرد، و سپس رهبران مبارزه به خیانت و وطن‌فروشی متهم شدند؛ سرکوب حکومت سازماندهی مقاومت را ازبین برد و مبارزه را از حالت بسیج خارج کرد.

درطی دههٔ بعد، تلاش‌های مکرر برای درگیرشدن در تاکتیک‌های غیرخشن (تحریم سوارشدن به اتوبوس، تظاهرات، دادنامه‌ها، سوزاندن برگه‌های عبور مخصوص سیاه‌پوستان) با واکنش‌های خشن روبرو شد. در جریان قتل عام ۱۹۶۰ در بیرون پاسگاه پلیس شارپ ویل مردمی که سعی داشتند از حمله پلیس بگریزند از پشت مورد اصابت گلوله قرار گرفتند که منجر به کشته‌شدن ۶۹ نفر و مجروح شدن ۱۷۸ نفر شد. این واقعه نشان داد که حکومت قصد ندارد اجازهٔ هیچ‌گونه اعتراض مسالمت‌آمیزی را بدهد. زمانی قبل از آن، یان اسماتس نخست‌وزیر آفریقای جنوبی وادار شده بود گاندی را که تظاهرات غیرخشونت‌آمیز را رهبری می‌کرد، از زندان آزاد کند. اما پس از ۱۹۴۸ رهبری آفریقای جنوبی به صراحت هرگونه ترحم را کنار گذاشت؛ با کمال تأسف، یکی از مدافعان برجسته عدم خشونت در آفریقای جنوبی چنین نتیجه گرفت که به‌نظر غیرمحتمل است که حاکمان آفریقای جنوبی «مادامی که به‌شدت از طریق ایدئولوژی‌های توجیه‌کننده سلطه سفیدپوستان مورد تأیید قرار می‌گیرند بتوانند رویهٔ خود را تغییر دهند».[۱]

مردم آفریقای جنوبی که در داخل با یک رژیم سرسخت روبرو بودند برای دریافت کمک به فراسوی مرزهایشان نظر کردند. از اوایل دههٔ ۱۹۶۰، سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی مکرراً برای اِعمال تحریم‌های اقتصادی علیه رژیم آفریقای جنوبی به جامعهٔ بین‌المللی متوسل شدند، و استدلال نمودند که اگر فشار سیاسی و اقتصادی از خارج راه حل صلح‌آمیزی را برای تضعیف دولت قدرتمند و سرکوبگر آپارتاید ارائه نکند، دست به اسلحه خواهند برد. اما، باردیگر مردم آفریقای جنوبی پاسخ مثبتی نشنیدند. در هند حکومت بریتانیا، و در جنوب آمریکا حکومت فدرال ایالات متحده، هریک به‌دنبال اجتناب از دردسر در عرصهٔ بین‌المللی بودند. از اینرو، آنها به طرفداری از معترضان این مناطق برای غلبه بر سرسختی مقامات مستعمراتی محلی و حامیان حقوق دولت و نخبگان سفیدپوست دست به مداخله زدند. اما تا اواسط دههٔ ۱۹۶۰ هیچ قدرت غربی پیوند استعماری یا فدرال مستقیمی با آفریقای جنوبی نداشت، و به‌نظر می‌رسید که هیچ قدرت غربی مسئولیت اخلاقی زیادی برای پایان بخشیدن به آپارتاید احساس نمی‌کند.

از ۱۹۶۰ تا ۱۹۹۰، بریتانیا و ایالات متحده همواره تلاش‌های صورت گرفته در سازمان ملل برای اِعمال تحریم‌ها علیه آفریقای جنوبی را وتو کردند، و تنها یک تحریم تسلیحاتی نیم‌بند را در ۱۹۷۶ اجازه دادند. در ۱۹۶۱ آلبرت لوتولی ریاست کنگرهٔ ملی آفریقا، جایزهٔ صلح نوبل را به‌خاطر تلاش‌های غیرخشونت‌آمیزش برای تغییر اجتماعی دریافت کرد؛ اما ۲۴ سال بعد، وقتی دزموند توتو، همکار او، همین جایزه صلح را در ۱۹۸۵ به‌دست آورد، توتو هنوز در حال تکرار درخواست‌های لوتولی برای دریافت کمک بین‌المللی بود. در اواسط دههٔ ۱۹۸۰، وقتی جامعهٔ اروپایی و آمریکا درنهایت تحریم‌های اقتصادی ملایمی را اِعمال کردند و بانک‌های بین‌المللی از افزایش وام‌های پرداختی خود به رژیم آفریقای جنوبی امتناع نمودند، نتیجه این شد که همان چیزی که مدافعان تحریم سال‌های متمادی پیش‌بینی می‌کردند اتفاق افتاد: به عبارت دیگر، خطر رکود و انزوای اقتصادی به‌سرعت حمایت سفیدپوستان را از تبعیض نژادی شدید کاهش داد، و به ایجاد جوی کمک کرد که در آن مذاکرات امکان‌پذیر شد.

اما، در این دهه‌هایی که گذشت، رهبران ضدآپارتاید استدلال نمودند که دیگر نمی‌توانند از پیروان‌شان بخواهند در مبارزهٔ غیرمسلحانه زندگی خود را به خطر بیندازند. پس از قتل عام شارپ ویل، که حکومت ۲۰هزار فعال سیاسی را دستگیر و احزاب سیاسی را که خواستار حقوق سیاسی برای همهٔ مردم آفریقای جنوبی بودند، ممنوع کرد، رهبران ضد آپارتاید به این نتیجه رسیدند که چاره‌ای جز تشکیل شاخه‌های مسلح ندارند. علی‌رغم دستگیری اکثر شخصیت‌های مهم ضد آپارتاید در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ (ازجمله نلسون ماندلا، یکی از سازمان‌دهندگان سیاسی محبوب که اولین فرماندهٔ نظامی کنگرهٔ ملی آفریقا بود) کنگرهٔ ملی آفریقا درطی ۱۵ سال بعدی به ایجاد شبکه‌ای از هسته‌ها و مخفی‌گاه‌های مسلحانه اقدام نمود، که با اردوگاه‌های چریکی واقع در آنگولا، تانزانیا و اوگاندا در شمال آفریقای جنوبی مرتبط بودند.

دراینجا مهم است که چرخش کنگره ملی آفریقا به سمت مبارزهٔ مسلحانه را در بستر تاریخی‌اش قراردهیم. بحث‌ها در آفریقای جنوبی به‌وضوح تحت تأثیر نمونه‌های برجستهٔ معاصر مبارزات ملی‌گرایانه، ازجمله الجزایر و کنیا، قرارداشت؛ بحث‌های مشابهی نیز درجنبش‌های ملی‌گرایانه آنگولا، کنگو، رودزیا (زیمبابوه کنونی)، و موزامبیک جریان داشت. تمایل کشورهای اروپای شرقی و الجزایر، و بعداً لیبی به حمایت از جنبش‌های ملی‌گرایانهٔ مسلحانه از طریق تأمین منابع و آموزش، به‌وضوح رهبران کنگره ملی آفریقا را متقاعد ساخت که این چرخش یک اقدام منطقی است؛ از طرف دیگر، در ماه‌های بعد از قتل عام شارپ ویل، تصمیم بانک‌های ایالات متحده به تخصیص یک وام بسیار بزرگ برای تقویت ذخایر سرمایهٔ آفریقای جنوبی، آن دسته از فعالان کنگرهٔ ملی آفریقارا که ترجیح می‌دادند به غرب متوسل شوند، تضعیف نمود.

همان‌طور که استعمارزدایی در قارهٔ آفریقا در دههٔ ۱۹۷۰ پیشرفت کرد، مردم آفریقای جنوبی که از آگاهی سیاسی برخوردار بودند فرصت‌های جدیدی برای مبارزات چریکی پیدا کردند. برای مثال، اگرچه شورش ۱۹۷۶ در شهرک سیاه‌پوست نشین سووِتو اساساً اعتراضی بود علیه استفاده

از آفریکانس[1] به‌عنوان زبان رسمی آموزش در همهٔ مدارس آفریقای جنوبی، اما اعتراضات دانشجویی آن زمان تجلیل از فروپاشی اخیر کنترل استعماری پرتقال بر آنگولا و موزامبیک نیز محسوب می‌شد، چراکه این فروپاشی باعث ازبین رفتن نواحی حفاظتی مستعمراتی شد که از مرزهای آفریقای جنوبی دربرابر حملات چریکی محافظت می‌کردند. هزاران سیاه‌پوست آفریقای جنوبی بعد از ۱۹۶۰ کشور خود را ترک، و سال‌ها در اردوگاه‌های چریکی در جنگل‌های کشورهای مستقل آفریقایی زندگی کردند، و یا برای آموزش نظامی به اروپای شرقی مسافرت نمودند. در ۱۹۷۶، دانشجویان معترض امکان‌های جدیدی برای نفوذ چریکی کشف نمودند. این امکان‌ها که با سرکوب شورش‌های دانشجویی توسط حکومت توجیه‌پذیر شده بودند، هزاران نفر از جوان‌ترهای آفریقای جنوبی را به ترک کشور و پیوستن به ارتش «خارجی» کنگرهٔ ملی آفریقا تشویق کردند.

از اواخردههٔ ۱۹۶۰ به این‌سو، گروه‌های کوچکی از سربازان کنگرهٔ ملی آفریقا سعی نموده بودند از طریق آنگولا، موزامبیک یا رودزیا به آفریقای جنوبی نفوذ کنند، اما آنها معمولاً قبل از اینکه حتی به مرز برسند به‌وسیلهٔ پلیس مستعمراتی زندانی یا کشته می‌شدند. اما، تا اوایل دههٔ ۱۹۸۰، چریک‌های کنگرهٔ ملی آفریقا می‌توانستند ادعا کنند که چندین حملهٔ برجسته را انجام داده‌اند: زد و خورد مسلحانه با پلیس آفریقای جنوبی در مرکز شهر؛ حمله به پالایشگاه نفت ساسول در ۱۹۸۰ که دودهای ناشی از آن تا سه روز از ژوهانسبورگ قابل دیدن بود، انفجار مقر فرماندهی اطلاعات نیروی هوایی آفریقای جنوبی در ۱۹۸۳ که به نابودی آن منجر شد؛ و حملهٔ راکتی به یک اردوگاه ارتش نزدیک پره‌توریا در۱۹۸۴. هیچ‌یک از این حملات دولت را با خطر فروپاشی مواجه نساخت، اما شواهدی عینی در مورد امکان به‌خطر انداختن رژیم ارائه داد و به‌قول نادین گوردیمر این احساس را تقویت نمود که «بیرون از اینجا اتفاقاتی درحال وقوع است» که تهدید مبهمی را متوجه آیندهٔ بلندمدت تفوق سفیدپوستان می‌کند.[۲]

این اقدامات به محبوبیت کنگرهٔ ملی افریقا چه در داخل و چه در سطح بین‌المللی آسیب نرساند، چراکه برای مثال، سازمان آزادیبخش فلسطین گاهی اوقات به غیرنظامیان در اسرائیل و نیز به اهداف اسرائیلی در خارج از خاورمیانه حمله می‌کرد، درحالی که رهبری کنگرهٔ ملی آفریقا ادعا می‌کرد که یک رویکرد متعادل را دنبال می‌کند. از اوایل دههٔ ۱۹۶۰، چریک‌های آفریقای جنوبی موظف بودند بر خرابکاری و حملات نظامی تمرکز کنند و از حمله به اهداف غیرنظامی پرهیز نمایند.

در یک جامعهٔ عمیقاً تفکیک‌شده کشتن گروه‌های بزرگی از سفیدپوستان آسان بود، مدارس مجزای سفیدپوستان، سینماهای مجزای سفیدپوستان، مراکز فروش مجزای سفیدپوستان، و از این قبیل مکان‌ها باعث می‌شد که اگر کشتن سفیدپوستان یگانه هدف چریک‌ها بود، اهدافِ بالقوه به‌راحتی در همه جا در دسترس باشند. اما، اولیور تامبو، رهبر در تبعید کنگرهٔ ملی آفریقا اصرار داشت که یک مسیحی مانند خود او نمی‌تواند قتل غیرضروری یک انسان را ببخشد. تنها

---

۱. Afrikaans، شاخه‌ای از زبان هلندی متداول در آفریقای جنوبی (م).

تعداد معدودی از حملات کنگره ملی آفریقا باعث مرگ غیرنظامیانِ سیاه‌پوست یا سفیدپوست شد.در اکثر موارد، چریک‌های کنگرهٔ ملی آفریقا اهدافشان را به تأسیسات نظامی و خرابکاری‌های اقتصادی، نظیر آسیب به دکل‌های برق و کارخانه‌های تولید انرژی، محدود کردند.

این استراتژی اگرچه بسیار اصولی بود اما به‌لحاظ نظامی موفقیت چندانی نداشت. علی‌رغم همهٔ شعارها، اکثر فعالان ضد آپارتاید تا اواسط دههٔ ۱۹۷۰ به این نتیجه رسیدند که در یک جامعهٔ بسیار شهری و صنعتی شده، شورش چریکی دربرابر یک ارتش بسیار مجهز و کارآزموده نمی‌تواند موفق باشد. درعوض، فعالان ضد آپارتاید انرژی خود را وقف سازماندهی سیاسی، متحدساختن مردم حول موضوعات محلی، و جستجوی راه‌های اعتراضی که به سرکوب فوری منجر نشود، نمودند. در دههٔ ۱۹۶۰، اعتراضات عمومی به‌طور مؤثر فرونشانده شد؛ رهبران به زندان رفتند و سازمان‌ها غیرقانونی اعلام شدند. بحث‌های سیاسی آزاد اندکی خارج از محیط‌های دانشگاهی وجود داشت، و تنها در این محیط‌ها بود که دانشجویان می‌توانستند حداقل با امنیت نسبی به بحث‌های سیاسی بپردازند و گاهی اوقات اعتراضاتی به‌وسیلهٔ میانه‌روهای سفیدپوست صورت بگیرد.

در دههٔ ۱۹۷۰، سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی شروع به ارائهٔ تاکتیک‌های جدید نمودند. تا ۱۹۷۶، بیش از نیمی از سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی در نواحی شهری زندگی می‌کردند و در مجتمع‌های صنعتی مشغول بودند، یعنی محل‌هایی که برای آنها فرصت‌های جدید سازماندهی پدید می‌آمد. در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ به‌ویژه با آزادشدن فعالان با تجربه‌تر از زندان‌ها، آنها شروع به فعالیت نمودند و به بررسی این موضوع پرداختند که چگونه دانش‌آموزان سیاه‌پوست می‌توانند نظام‌های مدرسه‌ای شهری را فلج کنند، چگونه کارگران سیاه‌پوست می‌توانند تولید را فلج کنند، و چگونه جوامع سیاه‌پوست می‌توانند خواستار ارائهٔ خدمات شهری بهتر شوند. فعالان ضد آپارتاید مانند مردم فقیر دیگر جاها، قدرت ایجاد اختلال و ناآرامی را کشف کردند: سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی یاد گرفتند که با بسیج اعتراضات جمعی در مدرسه، محل کار، و شهرک‌های سیاه‌پوست‌نشین خواهند توانست فعالیت عادی رژیم آپارتاید را ازطریق تحریم‌ها،[1] اعتصابات و تظاهرات‌ها مختل کنند، بدون اینکه رهبران منفرد را در خطر دستگیری قرار دهند، یا حملات فوری پلیس را برانگیزند.

درطی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ آفریقای جنوبی به‌سوی دوره‌ای از آشوب‌های متناوب حرکت کرد. در ۱۹۷۳، چند اعتصاب غیرقانونی دربین کارگران سیاه‌پوست کارخانه‌ها نشان داد که بعضی از کارفرمایان مذاکره را به اخراج ترجیح می‌دهند و کارگران اعتصاب‌کننده را سر کار خود بازمی‌گردانند. تا ۱۹۸۵ آفریقای جنوبی از یکی از مبارزترین جنبش‌های کارگری جهان برخوردار شده بود، و کارفرمایان از پلیس درخواست می‌کردند اعضای اتحادیه‌های کارگری را آزاد کنند تا کسی باشد که بتوانند با او مذاکره کنند. به‌همین ترتیب، شورش ۱۹۷۶ سووِتو توانایی دانش‌آموزان مدارس عالی را برای اختلال در روند زندگی این شهرک آشکار ساخت؛ تا

---

1. boycotts.

اواخر دهۀ ۱۹۸۰، مدارس عالی و دانشگاه‌های سیاه‌پوستان همواره به‌خاطر تحریم‌ها مختل بود تاحدی که کارکنان و حتی مقامات سفیدپوست حکومت نگرانی‌هایی را درمورد کمبود کارگران ماهر در آینده ابراز نمودند. از اوایل دهۀ ۱۹۸۰، فعالان شهرک‌ها شروع به سازماندهی گروه‌های اجتماعی حول موضوعات مهمی نظیر کرایه‌های تاکسی یا اجاره‌های بالا نمودند؛ تا اواسط دهۀ ۱۹۸۰، این «انجمن‌های مدنی»[1] در شهرک‌ها اقداماتی نظیر تحریم اجاره‌ها و کالاهای مصرفی، برگزاری مجالس عزاداری برای فعالانِ کشته‌شده به‌وسیلۀ پلیس، و دیگر اَشکال اعتراض را سازماندهی نمودند. در همۀ این موارد، فعالان بر موضوعات محلی تمرکز داشتند، اما در پَسِ همۀ درخواست‌ها و تاکتیک‌های گوناگون درخواست مشترک حقوق سیاسی، دموکراسی، و کرامت انسانی[2] قرار داشت. همان‌طورکه این اعتراضات اوج گرفت، اکثر فعالان کنگرۀ ملی آفریقا به این باور رسیدند که هرگونه چشم‌انداز واقعی برای سرنگونی حکومت آفریقای جنوبی ازطریق زور به مدت نامحدودی به تعویق افتاده است. تا اوایل دهۀ ۱۹۸۰، کنگره ملی آفریقا بخش اعظم منابع و انرژی خود را صَرف حمایت از بسیج مردمی در شهرک‌ها از طریق شبکه‌های زیرزمینی می‌کرد. این شبکه‌ها، فعالان سراسر کشور را به رهبری در تبعید کنگرۀ ملی آفریقا مرتبط می‌ساختند.

اگرچه اکثر گزارش‌ها حاکی از آن بودند که این اتحادیه‌ها، سازمان‌های اجتماعی، و گروه‌های دانشجویی هیچ ارتباطی با تلاش‌های نظامی کنگرۀ ملی آفریقا ندارند، اما ارتباط‌ها میان اقدامات «علنی» و اقدامات چریکی زیرزمینی بسیار قوی‌تر از آن بودند که فعالان و محققان در آن زمان تصور می‌کردند. در طی اواسط دهۀ ۱۹۸۰ رهبری کنگرۀ ملی آفریقا حملات چریکی خود را «تبلیغات مسلحانه»[3] می‌نامید، و هدف خود را نه جنگ تمام‌عیار بلکه بالابردن روحیۀ سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی اعلام می‌کرد. به راحتی نمی‌توان اهمیت سمبلیک اقدامات چریکی هرچند کوچک را نادیده گرفت، و غالباً حتی به‌نظر می‌رسید که دستگیری و محاکمۀ یکی دیگر از چریک‌های کنگرۀ ملی آفریقا عزم و ارادۀ فعالان را تقویت می‌کند. آرچی گومدی یکی از رؤسای جبهۀ دموکراتیک متحد، کهنه سرباز روزهایی که کنگرۀ ملی آفریقا هنوز قانونی بود، سال‌ها بعد اظهار داشت که، «حملات چریکی به اقتصاد آفریقای جنوبی هرچقدر هم که مؤثر بودند، [چریک‌های کنگرۀ ملی آفریقا] حداکثر یک نوع مزاحم یا موی دماغ به حساب می‌آمدند... [اما] به اعتقاد من، مبارزۀ مسلحانه در نشان‌دادن این موضوع که مردم می‌توانند دربرابر سرکوب مقاومت کنند تأثیرگذار بود. این مبارزه روحیۀ آنها را تقویت کرد. مردم... احساس می‌کردند که کنگرۀ ملی آفریقا برای آنها مبارزه می‌کند».[۳]

حملات چریکی از جایگاه برجسته‌ای در فرهنگ جنبش ضد آپارتاید برخوردار شد. در دهۀ ۱۹۸۰، اگرچه اکثر فعالان کنگرۀ ملی آفریقا این ایده را کنارگذارده بودند که جنبش چریکی تا ابد سرنگونی نظامی دولت فوق‌العاده سازمان‌یافته آفریقای جنوبی را هدایت خواهد کرد، اما تعهد

1. civic associations.
2. human dignity.
3. armed propaganda.

فراوان فعالان شهرک‌ها به حمایت از ایده مبارزهٔ مسلحانه، و احترام به کسانی که فعالانه در این مبارزه مشارکت داشتند، تقریباً غریزی و بی‌دلیل بود. به‌طور حتم، حداقل بخشی از محبوبیت فوق‌العاده نلسون ماندلا از نقش او به‌عنوان اولین فرمانده شاخهٔ مسلح کنگرهٔ ملی آفریقا ناشی می‌شد. ۲۷ سال بعد، وقتی حکومت آشکار ساخت که ماندلا بارها پیشنهاد مقامات را برای آزادی از زندان در ازای محکوم‌ساختن مبارزهٔ مسلحانه رد نموده بود، محبوبیت‌اش بازهم افزایش یافت. حتی وقتی منابع کنگرهٔ ملی آفریقا به‌سمت تأکید بر سازماندهی عمومی و اعتراض علیه حملات ارتش تغییر جهت داده بود، بازهم این سازمان تعهد شعاری خود را به مبارزه مسلحانه حفظ نمود، واستراتژی خود را به‌مثابهٔ استفاده از «پتک مبارزهٔ مسلحانه بر سندان اقدام توده‌ای» توصیف نمود. درحقیقت، در ۱۹۸۵، درست زمانی که جنبش ضد آپارتاید به مرحلهٔ ناآرامی و اغتشاش عمومی[1] رسیده بود، رهبری در تبعید کنگرهٔ ملی آفریقا اعلام کرد که اقدامات چریکی‌اش را شدت خواهد بخشید، و از آنچه «تبلیغات مسلحانه» می‌نامید به سمت «جنگ خلقی»[2] حرکت کرد؛ درحقیقت، حتی آمارهای حکومت حکایت از آن دارد که اعلام این موضع با افزایش چشمگیر حملات ازطریق مین‌های زمینی، نارنجک‌های دستی یا تفنگ‌های آ. ک. ۴۷ توأم شد.

بسیاری از سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی این مقولات را به هم پیوسته تلقی می‌کردند. به عبارت دیگر، مبارزه علیه آپارتاید در جبهه‌های بسیاری تداوم یافت. به‌علاوه، اهمیت سمبلیک مبارزه مسلحانه را حتی برای آن دسته از فعالان ضد آپارتاید که تعهد اخلاقی قوی خود را درقبال عدم خشونت حفظ کردند، نباید دست کم گرفت. حتی فرد کاملاً صلح‌طلبی نظیر اسقف اعظم دزموند توتو از محکوم‌ساختن کسانی که راه غیر صلح‌آمیزی را درپیش گرفته بودند اجتناب ورزید. در سراسر دهۀ ۱۹۸۰، بیش از نیمی از سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی به‌طور مرتب اظهار می‌کردند که اگر به آنها حق رأی داده شود به کنگرهٔ ملی آفریقا رأی خواهند داد، تاحدی به‌خاطر سابقهٔ این سازمان به‌عنوان قدیمی‌ترین سازمان ضدآپارتاید، اما مهمتر از آن، به‌خاطر این ادراک عمومی دربین مردم شهرک‌های سیاه‌پوست نشین که کنگرهٔ ملی آفریقا تجسم امکان مقاومت مسلحانه دربرابر رژیم سرکوبگر بود.

اما، جدای از اهمیت سمبلیک مبارزهٔ مسلحانه، ما هنوز تصویر روشنی از این موضوع نداریم که تاچه حد شبکه‌های چریکی مسلحانه گسترش یافتند، و یا فعالانی که به شبکه‌های زیرزمینی کنگرهٔ ملی آفریقا مرتبط بودند چه نقشی در هماهنگ‌ساختن بسیج توده‌ای ایفا نمودند. بسیاری از اعتراضات «غیرخشن» دهۀ ۱۹۸۰ به‌وسیلهٔ فعالانی هماهنگ می‌شد که به‌طور مخفی با کنگرهٔ ملی آفریقا ارتباط داشتند و برداشت‌شان از استراتژی ضد آپارتاید شامل مبارزهٔ مسلحانه نیز می‌شد، حتی اگر آنها به‌طور شخصی تصمیم گرفته بودند بر فعالیت در اتحادیه‌ها، گروه‌های اجتماعی، و دیگر اَشکال عمل جمعی تمرکز کنند. بسیاری از فعالان ضد آپارتاید به‌شدت از یادگیری هرگونه فعالیت چریکی اجتناب می‌کردند، و به‌این ترتیب

1. popular unrest.
2. people's war.

می‌خواستند که از معترضان مسالمت‌جو و خودشان دربرابر هرگونه سرکوبی که درصورت مشارکت در فعالیت‌های چریکی انتظارشان را می‌کشید، حفاظت کنند و شبکه‌های چریکی زیرزمینی را نیز از طریق کاهش رؤیت‌پذیری‌شان دربرابر پلیس محافظت نمایند. اما بعضی فعالیت‌ها اجتناب‌ناپذیر بود. برای مثال، یک چریک که به کمک مالی یا پناهگاه احتیاج داشت همواره در وهلهٔ اول به فعالان شهرک‌ها که اظهارات‌شان از وفاداری به کنگرهٔ ملی آفریقا حکایت داشت، پناه می‌جست (حتی اگر این فعالان مشارکت مستقیمی در شاخهٔ مسلحانه نداشتند) و این فعالان همواره چریک‌های نیازمند کمک را مورد حمایت قرار می‌دادند.

شاید نکتهٔ مهمتر این بود که استراتژیست‌های کنگرهٔ ملی آفریقا درطی دههٔ ۱۹۸۰ بارها حملاتی را برنامه‌ریزی کردند که برای بسیج توده‌ای مداوم مفید بود. «تبلیغات مسلحانه» روحیهٔ فعالان را تقویت می‌کرد، و به آنها یادآور می‌شد که ارتشی متشکل از چریک‌های زیرزمینی ممکن است از پایگاه‌های خود در شمال قارهٔ آفریقا به داخل کشور نفوذ کرده باشد. همان‌طور که شورش عمومی بعد از ۱۹۸۴ تشدید شد، حتی حملات کوچک‌تر و محدودتر تأثیری فوری بر گفتگوها در جلسات اتحادیه‌ها، گروه‌های کلیسایی، وگروههای دانشجویی در روز بعد برجای می‌گذاشت، روحیهٔ فعالان را افزایش می‌داد، و شواهدی عرضه می‌کرد که مقاومت علی‌رغم سرکوب تداوم خواهد یافت. حملات کوچک هنگامی که به مبارزات مردمی مرتبط می‌شدند تأثیرات بزرگی داشتند: درجایی که پلیس شهرکی را قُرق کرده بود، ادارهٔ پُستی ممکن بود به‌وسیلهٔ نارنجک هدف قرار گیرد؛ و در خلال تحریم سوارشدن به اتوبوس نیز ممکن بود یک اتوبوس خالی منفجر شود. سانسور مطبوعات باعث می‌شد که این حملات به‌ندرت در مطبوعات ملی گزارش شوند، اما شبکه‌های فعالان می‌توانستند به سرعت اخبار را منتشر سازند و حتی در مورد اقدامات مناسب مبارزان اغراق به خرج دهند. همان‌طور که آدل خیشتن یکی از فعالان سفیدپوست جبههٔ دموکراتیک متحد بیان می‌کند:

> **من فکر می‌کنم که در این اقدام مؤثر بود، از آن جهت که مردم از حملات کنگرهٔ ملی آفریقا هراس داشتند. از لحاظ داخلی، مردم بسیار بیش از آنچه واقعیت داشت، شاخهٔ مسلحانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا را بزرگ و کارآمد می‌پنداشتند، حتی اگر آنها چیزی غیر از بمباران یگان ویژهٔ نیروی هوایی یا انفجار چند پاسگاه پلیس ندیده بودند. این استراتژی مؤثری بود و به‌طور قطع به مبارزه کمک کرد.** [۴]

استراتژی اختلال در رژیم آپارتاید از پایین مستلزم آن بود که همهٔ سیاهان آفریقای جنوبی در اقداماتی که باعث به مخاطره‌انداختن خود و مشکلات روزمره می‌شد، شرکت جویند. دعوت به اقداماتی نظیر اعتصابات، تحریم کالاهای مصرفی، تحریم سوارشدن به اتوبوس و پرداخت اجاره، معمولاً از سوی گروه‌های مرتبط با جبههٔ دموکراتیک متحد صورت می‌گرفت، اما غالباً به‌وسیلهٔ گروه‌های مبارزان جوان وابسته به کنگره ملی آفریقا اجرا می‌شد. تلاش برای انجام و گسترش چنین اقداماتی غالباً باعث نزاع خشونت‌آمیز میان دو طیف از سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی می‌شد، یعنی آنهایی که فکر می‌کردند نابودی آپارتاید ارزش هرگونه ایثار و فداکاری را

داشت، و آنهایی که احساس می‌کردند حداقل در کوتاه‌مدت بیشتر از آنکه دستاوردی داشته باشند خسارت دیده‌اند. رهبرانی که به‌طور علنی در سطح ملی فعالیت می‌کردند غالباً اقداماتی نظیر «گردن‌آویز»[1] (انداختن یک تایر شعله‌ور به گردن فرد مظنون به خبرچینی)[2] را به‌عنوان اقدامات تحریک‌کننده پلیس مردود می‌شمردند، اما عاملان چنین اقداماتی غالباً در شهرک‌ها مورد عفو قرار می‌گرفتند. این نوع بسیج توده‌ای خشونت‌آمیز شاید به‌صورت متمرکز برنامه‌ریزی نشده بود، اما انعکاس‌دهنده و تقویت‌کنندهٔ استراتژی کنگرهٔ ملی آفریقا برای «غیرقابل کنترل» ساختن شهرک‌ها بود. به‌علاوه، این استراتژی هماهنگ بار دیگر بر اهمیت بررسی مجدد نقش شبکهٔ مخفی[3] فعالان که در سراسر کشور به یکدیگر و نیز به رهبری در تبعید کنگرهٔ ملی آفریقا مرتبط بودند، تأکید می‌کند.

تأثیر مبارزات مسلحانه

مبارزهٔ مسلحانهٔ آفریقای جنوبی نقش مهمی در شکل‌گیری جنبش «علنی و آشکار» ضد آپارتاید[4] ایفا نمود، و میراث‌های آن همچنان بر عرصهٔ سیاست پس از آپارتاید تأثیر گذارند.

شواهد زیادی وجود دارد مبنی بر اینکه حمایت مصرانهٔ فعالان از مبارزهٔ مسلحانه نقش مهمی در شبکه‌های انجمنی جنبش ضد آپارتاید ایفا نمود، نه‌تنها از لحاظ جذب فعالان جوان برای ترک کشور جهت آموزش‌های نظامی و حمایت از چریک‌ها هنگام بازگشت به کشور، بلکه همچنین از لحاظ برقرارساختن پیوند میان استراتژی‌های فعالان در بخش‌های مختلف کشور و استراتژی کُلی کنگرهٔ ملی آفریقا. این شبکه‌های زیرزمینی که غالباً پیرامون فعالان کارکشتهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا یا خانواده‌های فعالان برجسته شکل گرفته بودند غالباً به هماهنگ ساختن اقدامات در بخش‌های مختلف کشور، و شاید حتی مهمتر از آن، به هماهنگ‌ساختن حملات چریکی با اقدامات علنی می‌پرداختند. به‌ویژه در گروه‌های جبههٔ دموکراتیک متحد یا در تعداد محدودی از اتحادیه‌های مرتبط با کنگرهٔ ملی آفریقا، ارتباط افراد با شبکه‌های زیرزمینی غالباً باعث می‌شد که اطلاعات یا پیشنهادات آنها از اعتبار خاصی برخوردار شود.

به‌علاوه، منابع مادی که از شبکه‌های زیرزمینی فراهم می‌شد احتمالاً بر کُل جنبش ضد آپارتاید تأثیر گذاشته است. مسلماً، منابع نظامی که کشورهای اروپای شرقی به کنگرهٔ ملی در تبعید آفریقا ارائه کردند نقش مهمی در بحث‌های ایدئولوژیک درون کنگرهٔ ملی آفریقا ایفا نمود؛ کشورهایی که حمایت و آموزش نظامی به کنگرهٔ ملی آفریقا ارائه می‌دادند به متحدان خاص آن تبدیل شدند و وزن حزب کمونیست آفریقای جنوبی را درون اتحاد کنگرهٔ ملی آفریقا تقویت نمودند. اما، ما باید بدانیم که چگونه منابع زیرزمینی ارائه شده به گروه‌های داخلی علنی توانست به انتخاب‌های استراتژیک و بحث‌های ایدئولوژیک درون جنبش علنی ضد آپارتاید شکل دهد. در جوامع سیاه‌پوست نشین فقیر، جنبش ضد آپارتاید برای تأمین منابع مالی تداوم اعتراضات

---

1. necklacing.
2. provocateur.
3. clandestine network.
4. above-ground anti-apartheid movement.

خود تلاش می‌کرد، چراکه سازماندهی اعتراضات در شهرک‌ها به پول نیاز داشت، نه‌تنها برای تهیهٔ اعلامیه‌ها، بنزین و ماشین، و مکان جلسه‌ها، بلکه به‌ویژه در دههٔ سرکوبگرانه ۱۹۸۰، برای تهیهٔ مسکن و تغذیهٔ فعالانی که از پلیس پنهان شده بودند، تأمین حق وکالت وکلا جهت حمایت از بازداشت‌شدگان، و تأمین نیازهای خانواده‌ها درطی تحریم کالاهای مصرفی، اعتصابات، و غیره. درطی اوایل دههٔ ۱۹۸۰، جبههٔ دموکراتیک متحد بخش اعظم منابع مالی‌اش را از گروه‌های کلیسایی و دیگر حامیان بین‌المللی دریافت کرد. بعضی از این حامیان، نظیر سازمان بریتانیایی برجستهٔ ضد آپارتاید، یعنی سازمان دفاع و کمک بین‌المللی، و یاجنبش ضد آپارتاید هلند، مستقیماً ازکنگره ملی در تبعید آفریقا در مورد اینکه کدامیک ازگروه‌های آفریقای جنوبی به پول نیاز دارند، مشورت می‌گرفتند. اما، جبههٔ دموکراتیک متحد منابع مالی زیرزمینی نیز از کنگرهٔ ملی در تبعید آفریقا دریافت می‌کرد، منابعی که گاهی اوقات با همان روش‌های قاچاق سلاح و مواد منفجره به داخل کشور وارد می‌شدند.

چگونه دسترسی به منابع مالی بخشش‌گران و پول‌های نقد قاچاق باعث تغییر روند بحث‌ها درون گروه‌های علنی شد؟ اینکه فعالان مرتبط با شبکه‌های زیرزمینی می‌توانستند گاهی اوقات از منابع دیگری کمک بگیرند و به دلخواه خود از بعضی از سازمان‌های معترض حمایت و از بعضی حمایت نکنند چه تغییری در استراتژی‌های گروه‌های علنی ایجاد نمود؟ برای مثال، در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ بحث پیرامون این موضوع که آیا فعالان باید رویکرد «عدم نژادپرستی»[1] را در مقابل رویکرد جدایی‌طلبانهٔ آگاهی‌بخشی به سیاهان[2] دنبال کنند همواره از منظر کاملاً ایدئولوژیک مطرح می‌شد؛ اما منابع زیرزمینی باعث توجه بیشتر به رویکردهای غیرنژادی مورد حمایت کنگره ملی آفریقا شدند، و شاید آسان‌تر از روش‌های احتمالی دیگر، نیروهای جدیدی را جذب سازمان‌های غیرنژادی نمودند.

اما، اگر ایدهٔ مبارزه مسلحانه جایگاهی در هستهٔ سمبلیک مبارزه آزادیبخش ملی نیافته بود، نه شبکه‌ها و نه منابع هیچ‌یک به تنهایی نمی‌توانستند حمایت شهرک‌نشینان را از مبارزه تداوم بخشند. این نقش سمبلیک قوی نه طبیعی و نه اتفاقی بود: فعالان مرتبط با کنگرهٔ ملی آفریقا برای ایجاد فرهنگ حمایت از چریک‌های شاخهٔ مسلح این سازمان فعالیت سختی را در طی دههٔ ۱۹۸۰ انجام دادند، به‌طوری که کسانی که پیوستن به مبارزهٔ مسلحانه را انتخاب می‌کردند (انتخابی که به‌وضوح دربردارندهٔ مخاطرات و فداکاری‌های زیادی بود) غالباً حتی به‌وسیلهٔ فعالانی که به صراحت از فعالیت زیرزمینی اجتناب می‌کردند، به‌عنوان قهرمان تلقی می‌شدند. مبارزات عمومی گسترده نظیر مبارزه ۱۹۸۱ برای «رفع ممنوعیت از منشور آزادی» که رخنه‌ای در سانسور مطبوعاتی آفریقای جنوبی برای بحث در مورد اهداف و استراتژی‌های کنگرهٔ ملی آفریقا ایجاد کرد، بیانگر تلاش‌های آگاهانه برای افزایش توجهات به کنگرهٔ ملی آفریقا در سطح علنی بود.

کنگرهٔ ملی آفریقا طیف گسترده‌ای از تلاش‌ها را برای جلب حمایت از مبارزهٔ مسلحانه‌اش

---

1. non-racialism approach.

2. separatist black consciousness approach.

انجام داد. فعالان علنی همواره به‌صورت قانونی و غیرقانونی، به دولت‌های همسایه مسافرت می‌کردند، و در آنجا با فعالان در تبعید کنگرهٔ ملی آفریقا دیدار می‌نمودند، به تبادل ایده‌ها و اطلاعات می‌پرداختند، و در مورد استراتژی مبارزه بحث می‌کردند. حامیان کنگرهٔ ملی آفریقا به سختی تلاش می‌کردند این گفتمان را در شهرک‌ها تقویت کنند که مبارزهٔ مسلحانه یک بخش مشروع، و شاید ضروری، جنبش ضد آپارتاید است.

در آغاز دههٔ ۱۹۸۰، کنگرهٔ ملی آفریقا تنها یکی از چندین حزب درون جنبش ضد آپارتاید بود؛ اما تا ۱۹۹۰ این سازمان به‌طرف اصلی مذاکره با حکومت تبدیل شده بود. جلب حمایت جامعه از اقدامات چریکی کنگرهٔ ملی آفریقا دربردارندهٔ یک برنامهٔ کُند و طاقت‌فرسا بود. افزایش حمایت از اقدامات مسلحانهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا بیانگر اجماع ذاتی جامعه سیاه‌پوستان آفریقای جنوبی نبود، بلکه به منابع و نیروی جنبش و تلاش‌های دقیق برای ایجاد فرهنگ پذیرش مبارزهٔ مسلحانه نیاز داشت.

درنهایت، شایان ذکر است که مبارزهٔ مسلحانه درون جنبش ضد آپارتاید تنها به‌خاطر سمبولیسم تاریخی‌اش اهمیت نداشت، بلکه میراث این مبارزه عمیقاً در عرصهٔ سیاست آفریقای جنوبی ریشه دواند، و به خاطرات جمعی و آرزوهای ملی و خط سیر زندگی‌های فردی شکل داد. خاطرات جمعی مبارزات ملی‌گرایانه غالباً جایگاه ویژه‌ای به چریک‌ها، این قهرمان و شهدای راه آزادی، بخشید. چنین تجلیلی از مبارزهٔ مسلحانه به دعاوی سیاسی خاصی در زمان کنونی مشروعیت می‌دهد. برای مثال، این استدلال را می‌شود مطرح کرد که تعهد مردمی کنگرهٔ ملی آفریقا به یک ایدئولوژی «غیرنژادی»، که از مشارکت سفیدپوستان در مبارزه استقبال می‌کرد، تاحد زیادی به‌وسیلهٔ مشارکت آشکار چندین شخصیت مشهور سفیدپوست در ساختار فرماندهی چریکی تقویت شد، شخصیت‌هایی که بعضی از آنها هنوز هم در کابینهٔ کنگرهٔ ملی آفریقا خدمت می‌کنند. به‌همین ترتیب، سوابق افراد در شاخهٔ مسلحانه کنگرهٔ ملی آفریقا اعتبار فوق‌العاده‌ای به آنها می‌داد. سوابق مشارکت در فعالیت‌های چریکی وجههٔ ممتازی (حتی ممتازتر از وجههٔ رهبری علنی جنبش در گروه‌های «داخلی») به فعالان مبارزات مسلحانه بخشید، تاحدی که این سوابق و پیوندها و وفاداری‌های ایجادشده در شاخهٔ مسلحانه، به تبیین جنگ قدرت درونی کنگره ملی آفریقا، که در غیر این‌صورت از فهم آن عاجز بودیم، کمک می‌کند.

بعضی از میراث‌های مبارزهٔ مسلحانه برای حکومت جدید مشکل‌آفرین هستند. مسائل مربوط به چگونگی برخورد با ارتش‌های چریکی موجود، نظیر چگونگی خلع سلاح آنها، خارج‌کردن آنها ازحالت بسیج، و جذب مجدد آنها درون جامعهٔ زمان صلح در آفریقای جنوبی نیز مانند دیگر جاها مشکل بوده‌اند. در بلندمدت نیز شاهد افزایش دسترسی به سلاح‌ها خواهیم بود که یک تهدید دائمی برای ثبات منطقه‌ای محسوب می‌شود. دودستگی‌های سیاسی که درطی مبارزهٔ مسلحانه بروز کرد (غالباً نزاع بر سر رهبری که به‌واسطهٔ تصمیمات رهبران درخصوص اتحادها و منابع تأمین سلاح تشدید می‌شد) همواره به‌عنوان خطوط نزاع در

جنگ‌های داخلی دورهٔ پس از استعمار در آفریقای جنوبی عمل کرده‌اند، و یا بهانه‌ای برای سرکوب آزادی‌های مدنی به‌دست حکومت‌هایی که درپی افزایش کنترل خود بوده‌اند، داده‌اند. شبکه‌های مبارزانی که درطی مبارزه «آزادیبخش ملی» بسیج و مسلح و آموزش دیده شده‌اند به راحتی پس از استقلال بار دیگر بسیج می‌شوند. در سراسر منطقه، مبارزات مسلحانه در پشت سر خود انبارهای بسیار پراکندهٔ سلاح‌های پنهان و هزاران انسانی را برجای گذارده که تاحدی از آموزش نظامی برخوردارند و احساس می‌کنند در نظم جدید جایی برای آنها درنظرگرفته نشده است. در آفریقای جنوبی و کشورهای همسایه‌اش در دورهٔ پس از آپارتاید شاهد افزایش دسترس‌پذیری سلاح‌های کوچک در جامعه به‌خاطر فروش این سلاح‌ها توسط چریک‌های سابق، و افزایش شدید سرقت‌های مسلحانه بوده‌ایم که گاهی اوقات توسط چریک‌های سابق انجام می‌گیرد. این افراد از مهارت‌های نظامی خود برای سرقت بانک‌ها و وسایل نقلیه بهره می‌گیرند و هنگامی که دستگیر می‌شوند از شعارهای مبارزهٔ مسلحانه برای توجیه اقدامات خود استفاده می‌کنند.

مبارزهٔ مسلحانه نقش مهمی در مبارزه چندبُعدی علیه آپارتاید ایفا نمود، اما جامعهٔ مسلحی که در آفریقای جنوبی امروزی برجای مانده (به‌گونه‌ای طنزآمیز میراث قرن‌ها برتری‌طلبی سفیدپوستان که به‌طور وحشیانه تحمیل شد، و میراث مبارزه مسلحانه علیه سرکوب نژادی) می‌تواند به مانعی برای دموکراسی غیرنژادی صلح‌آمیز و باثباتی که اکثر مردم آفریقای جنوبی آرزوی آن را دارند، تبدیل شود.

ارجاعات

1. Kuper (1957), p. 94.
2. Gordimer (1984).
3. Quoted in Sutherland and Mayer (1999), p. 163.
4. Quoted in Sutherland and Mayer (1999), p. 182.

«انتفاضه» فلسطین

گلن رابینسون

دولت اسرائیل از زمان تأسیس‌اش در ۱۹۸۴، با تهدیداتی اساساً خارجی روبرو شده است: جنگ با دولت‌های عرب همسایه و منازعه‌ای خفیف در رابطه با تلاش‌های سازمان آزادیبخش فلسطین برای بازپس‌گیری سرزمین‌های فلسطینیان. از زمان امضای توافق‌نامه‌های اسلو در ۱۹۹۳ سازمان آزادیبخش فلسطین همواره بیرون از فلسطین واقع بود و از ستادهای فرماندهی‌اش ابتدا در اردن، سپس در لبنان، و نهایتاً در تونس فعالیت می‌کرد. اما، اسرائیل به‌دنبال جنگ ۱۹۶۷ با همسایگانش دو ناحیهٔ نوار غزه و کرانهٔ باختری رود اردن را با جمعیت قابل ملاحظه فلسطینی اشغال نمود. درطی دو دهه بعد، تغییرات ساختاری در آن نواحی به ظهور یک چالش انقلابی داخلی برای اقتدار اسرائیل منجر شد، چالشی به نام انتفاضهٔ فلسطین.

مطالعهٔ موردی حاضر در مورد انتفاضه، یا همان قیام فلسطینیان علیه اشغال کرانهٔ باختری و نوار غزه توسط اسرائیل که در ۱۹۸۷ آغاز شد، به سه پرسش محوری درمورد عمل جمعی انقلابی می‌پردازد. اولین پرسش، پرسشی بنیادی است:

چرا مردم شورش می‌کنند؟ من این پرسش را در رابطه با فلسطین اینگونه مطرح می‌کنم که، باتوجه به اینکه فلسطینیان کرانهٔ باختری و نوار غزه به مدت ۲۰ سال قبل از آغاز انتفاضه تحت اشغال نظامی اسرائیل زندگی کرده بودند بدون اینکه در چنین سطحی از عمل جمعی درگیر

برگرفته از:

Building a Palestinian state: The incomplete Revolution by *Glenn E. Robinson, Indiana University Press.*

شوند، پس چه چیزی انتفاضه را ممکن ساخت؟ درواقع این پرسش در مورد دلایل انتفاضه[1] نیست، چراکه به هرحال همهٔ مردم از اشغال نظامی خشمگین می‌شوند، بلکه پرسش از آن است که چه اتفاقی افتاد که خشم مردم را به یک فرایند انقلابی تبدیل نمود؟

پرسش دوم به خود فرایند انقلابی ارتباط دارد. چگونه عمل جمعی[2] انقلابی دربرابر نیروی بسیار قدرتمند مقابل دوام می‌آورد (چراکه تقریباً همیشه دولت‌ها درمقابل جوامع شورشی قرار دارند)؟ درخصوص انتفاضه، چگونه فلسطینیان توانستند عمل جمعی خود را سال‌های متمادی در مواجهه با اقدامات خشن اسرائیل تداوم بخشند؟

سومین و شاید جالب‌ترین پرسش این است که چگونه فرایند انقلابی پیامد سیاسی را در یک دولت نوظهور تعیین می‌کند؟ به‌عبارت دیگر، وقتی انقلابیون به قدرت می‌رسند، آیا می‌شود از خود پویش‌های انقلاب تعیین نمود که دولت جدید چگونه دولتی خواهد بود؟ چه ارتباط‌هایی میان دلایل، فرایندها، و پیامدهای سیاسی انقلابی وجود دارد؟ در مورد فلسطین، چگونه پویش‌های انتفاضه بر فرایند دولت‌سازی[3] سازمان آزادیبخش فلسطین در کرانهٔ باختری و نوار غزه تأثیر می‌گذارد؟ دولت‌سازی فلسطینیان از چه «منطقی» پیروی می‌کند؟

منازعهٔ نخبگان و تغییر ساختاری در جامعهٔ فلسطین

انتفاضه تنها با ظهور یک گروه نخبهٔ سیاسی جدید و متمایز در کرانهٔ باختری و نوار غزه امکان بروز یافت. عرصهٔ سیاست فلسطین مدت‌ها تحت سیطرهٔ یک گروه نخبهٔ شهری و زمین‌دار بود، که در سیاست‌های قرن نوزدهم امپراطوری عثمانی ریشه داشت. دولت‌های حاکم از این طبقه، معروف به بزرگان،[4] برای حفظ کنترل اجتماعی مؤثر استفاده می‌کردند. دو پایهٔ اقتدار این بزرگان عبارت بود از شبکهٔ روابط سنتی حامی - پیرو و مالکیت زمین. هر دوی این پایه‌ها به‌وسیلهٔ پیامدهای ناخواسته سیاست‌های اسرائیل تضعیف شدند: بازشدن بازارهای کار اسائیل به روی فلسطینیان عمدتاً کشاورز باعث تضعیف شبکه‌های حامی - پیرو شد، و مصادره زمین‌های اشغال‌شده نیز ابزار قدرت اجتماعی طبقهٔ بزرگان یعنی کنترل آنها بر زُمین را ازبین برد.

نخبگان جدیدی که در دههٔ ۱۹۸۰ اهمیت یافتند از طبقهٔ اجتماعی متفاوت از طبقهٔ بزرگان سابق سر برآوردند. نخبگان جدید از طبقهٔ زمین‌دار نبودند و بیشتر از روستاها، اردوگاه‌های آوارگان و شهرهای کوچک برخاسته بودند تا از مراکز شهری بزرگ. از آنجا که آنها از طبقهٔ اجتماعی پایین‌تری بودند در مقایسه با نخبگان پیشین گستردگی بسیار بیشتری داشتند. **همچنین، آنها تاحد زیادی در دانشگاه‌های فلسطین که تا قبل از ۱۹۷۲ وجود نداشتند، به‌هم پیوستند.**

در مقیاس گسترده، از آنجا که نخبگان جدید از طبقهٔ اجتماعی متفاوتی برخاسته بودند ایدئولوژی‌شان متفاوت از ایدئولوژی نخبگان پیشین بود. درحالی که بزرگان درنهایت از تحول سیاسی، یعنی استقلال از اسرائیل، حمایت می‌کردند، نخبگان جدید نه‌تنها تحول سیاسی بلکه

---

1. Intifada.
2. collective action.
3. state-building.
4. notables.

به‌دنبال تحول اجتماعی نیز بودند، یعنی بازسازی جامعهٔ فلسطین، و بنابراین تضعیف پایگاه‌های اجتماعی قدرت بزرگان. همین نخبگان جدید بودند که سیاست بسیج مردمی را در دههٔ ۱۹۸۰ به‌کار گرفتند. سازمان‌های مردمی[۱] ایجاد شده در این دوره (جبهه‌های دانشجویی،[۲] اتحادیه‌های کارگری،[۳] کمیته‌های زنان، سازمان‌های کار داوطلبانه) تجلی نهادی نخبگان جدید بودند. بسیج توده‌ها هم ابزار لازم را برای مخالفت با قدرت بزرگان فراهم کرد و هم روابط اجتماعی و سیاسی لازم را برای پایدارساختن انتفاضه ایجاد نمود.

تغییرات ساختاری، سیاست بسیج را امکان‌پذیر ساخت. تغییرات ساختاری، به‌ویژه تغییر الگوهای اشتغال، مالکیت زمین، و آموزش عالی نه تنها به افول نخبگان قدیمی و ایجاد نخبگان معارض جدید کمک نمود بلکه جامعه‌ای را به‌وجود آورد که در آن امکان بسیج وجود داشت.

درطی دههٔ ۱۹۸۰، ۴۰درصد مجموع نیروی کار فلسطینی (حدود ۱۲۰هزار کارگر) به‌طور دائم در اسرائیل کار می‌کردند. هرچند دستمزد آنها در مقایسه با دستمزد کارگران اسرائیلی پایین‌تر بود، اما در مقایسه با دستمزدی که در سرزمین‌های اشغالی پرداخت می‌شد، بالاتر بود. این موضوع به‌ویژه در مورد دهقانان فلسطینی غیرماهر، یا کشاورزان معیشتی، که درآمد بسیار کمی در بخش کشاورزی به‌دست می‌آوردند، مصداق داشت. تأثیرکُلی گشایش بازارهای کار اسرائیل به روی فلسطینیان ازبین رفتن طبقهٔ دهقان فلسطینی و جایگزینی کارگران دستمزدی به جای آنها بود. **این امر اتکای روستائیان به حمایت بزرگان را کاهش داد، و زمینه را برای جذب کارگران به عمل سیاسی فراهم کرد. به‌طور خلاصه، تغییر بازار کار باعث تبدیل عنصر دهقان به عنصر فلسطینی شد.**

دومین تغییر ساختاری که قدرت بزرگان را تضعیف نمود مصادره زمین‌ها توسط اسرائیل بود. در آستانهٔ انتفاضه، بیش از نیمی ازکرانهٔ باختری و یک سوم نوار غزه مصادره شده و یا به هر طریقی از دسترس فلسطینیان برای استفاده خارج شده بود. این وضعیت زمین‌داران را تضعیف نمود؛ به‌علاوه، ناتوانی بزرگان برای توقف تصرفات بر دیگر فلسطینیان نیز تأثیر گذاشت.

سومین تغییر ساختاری مهم توسعهٔ نظام دانشگاهی فلسطینیان از ۱۹۷۲ به این‌سو بود. قبل از ۱۹۷۲ هیچ دانشگاه فلسطینی در کرانهٔ باختری یا غزه وجود نداشت، هرچند تعداد اندکی از معلمان مدارس و موسسات حرفه‌ای مشغول کار بودند. اندک فلسطینیانی که قبل از ۱۹۷۲ مدارک دانشگاهی اخذ کرده بودند تقریباً همگی پسران نخبگان بودند که برای تحصیل به خارج فرستاده شده بودند.

گسترش نظام دانشگاهی فلسطینی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ امکان رفتن به دانشگاه را برای ده‌ها هزار فلسطینی فراهم کرد. به‌علاوه، بدنهٔ دانشجویی شباهت زیادتری با بدنهٔ کُلی جامعهٔ فلسطین داشت چراکه حدود ۷۰ درصد دانشجویان از اردوگاه‌های آوارگان، روستاها و شهرهای کوچک بودند. دقیقاً از همین قشر بود که نخبگان معارض[۴] فلسطینی جدید سربر آوردند، و همین نخبگان جدید بودند که چالش سیاسی مستقیمی را برای طبقهٔ بزرگان ایجاد کردند.

---

1. grassroots organization.
2. student fronts.
3. labor unions.
4. counterelite.

باید متذکر شد که پس از ۱۹۷۷، حکومت اسرائیل نیز حملهٔ مستقیمی به بزرگان صورت داد و اعتقاد داشت که آنها بسیار ملی‌گرا هستند. از اینرو، ابتدا سازمان آنها، یعنی جبههٔ ملی فلسطین[1] را غیرقانونی نمود؛ سپس شهرداران انتخاب شده در انتخابات شهرداری‌های فلسطین را در ۱۹۷۶ برکنار، و در بعضی موارد، تبعید کرد. جالب اینجاست که دولت اسرائیل در دورهٔ حکومت حزب لیکود به انکار یک قرن شواهد مربوط به ضرورت حمایت از طبقهٔ اجتماعی بزرگان برای تأمین آرامش سیاسی پرداخت (شامل شواهدی که بعد از ۱۹۴۸ در خود اسرائیل وجود داشت). این اقدامات و تلاش‌های دیگری که برای قطع روابط سازمان آزادیبخش فلسطین مستقر در خارج و فعالان سرزمین‌های اشغالی صورت گرفت، به‌جای اینکه فلسطینیان را به‌لحاظ سیاسی نابود سازد، به اعضای نخبگان جدید ثابت نمود که مسئولیت مقاومت به دوش آنها افتاده، و عملاً به اقدامات بسیج‌گرانه‌شان نیرو بخشید.

دانشجویان دانشگاه‌ها، فارغ‌التحصیلان، و متخصصان شهری، همگی به‌هم پیوستند تا سازمان‌های گسترده‌ای را به هدف بهبود بهداشت و رفاه جامعهٔ فلسطین تشکیل دهند. اینها عبارت بودند از سازمان‌های سیاسی دانشجویی؛ سازمان‌های کارگری؛ سازمان‌های زنان؛ برنامهٔ کار داوطلبانه[2] نظیر احیای زمین‌ها، بهبود کشاورزی، کاشت درختان، تعمیر جاده‌ها، تأمین آب و فاضلاب، سوادآموزی، کمیته‌های پزشکی، کمیته‌های مراقبت بهداشتی و کمیته‌های امداد کشاورزی. درواقع، سازمان‌های مدرنی که نخبگان جدید در دههٔ ۱۹۸۰ تشکیل دادند و با آنها به بسیج سیاسی جامعه فلسطین کمک کردند، به مثابه «ارتشی» بودند که از طریق آنها نخبگان جدید «به قدرت رسیدند»، به این معنا که به نخبگان سیاسی مسلط درون جامعه فلسطین در کرانهٔ باختری و نوار غزه تبدیل شدند.

بنابراین، انتفاضه به‌وسیلهٔ ظهور گروهی از نخبگان سیاسی جدید امکان‌پذیر شد، نخبگانی که خود محصول دگرگونی‌های ساختاری در جامعهٔ فلسطین بودند. عمل جمعی پایدار نمی‌توانست در فقدان نهادها و ایدئولوژی نخبگان جدید (درمقابل ایدئولوژی غیر بسیج‌گر نخبگان پیشین و عدم نهادسازی از سوی این نخبگان) صورت بگیرد. هرچند فلسطینیان همواره نارضایتی‌های زیادی از زندگی تحت اشغال نظامی داشتند، اما عمل جمعی انقلابی به ظهور نخبگان معارض جدیدی وابسته بود که بتوانند این عمل جمعی را سازماندهی کنند. عجیب نیست که هرچند انتفاضه اساساً به مقابله با اشغال مربوط بود، اما از یک صبغه قوی ضدیت بانخبگان پیشین و تحول‌گرایی نیز برخوردار بود.

پایداری عمل جمعی در مواجهه با یک نیروی فوق‌العاده قوی

مفهوم اقتدار انتقال‌یافته[3] یک مفهوم محوری برای فهم توانایی فلسطینیان در پایدار نگه‌داشتن انتفاضه به‌شمار می‌رود. با ظهور نخبگان جدید، اقتدار به سمت پایین جامعه منتشر شد و بسیار

1. Palestine National Front.
2. voluntary works program.
3. devolved authority.

بیش از گذشته درون جامعه تقسیم گردید. این موضوع از اهمیت حیاتی برخوردار بود. تلاش‌های گذشته برای مقابله با اشغال اسرائیلی‌ها تاحد زیادی شکست خورده بود، چراکه اقتداردر جامعهٔ فلسطین در قشر کوچکی در هرم فوقانی جامعه متمرکز بود. بدین‌ترتیب، اسرائیل می‌توانست سَر استعاری حیوان را قطع کند، و بدین ترتیب شورش نوظهور، که از رهبری محروم شده بود، فرو می‌پاشید. اما، در انتفاضه، وقتی گروهی از رهبران دستگیر می‌شدند گروه دیگری بلافاصله جای آنها را پُر می‌کردند.

نهادهای اقتدار انتقال‌یافته تعدادشان به هزاران مورد می‌رسید. آنها نه‌تنها سازمان‌های مردمی گسترده بلکه کمیته‌های مردمی را نیز شامل می‌شدند، که عملاً جامعهٔ فلسطین را درجریان انتفاضه اداره می‌کردند. چنین سازمان‌های مردمی از رهبری همواره درحال تغییر انتفاضه (رهبری ملی متحد قیام، UNLU) تا شاخه‌های محلی این سازمان و کمیته‌های ویژه‌ای که به توزیع غذا در دوران حکومت نظامی می‌پرداختند یا دانش‌آموزان همسایه را هنگام بسته‌شدن مدارس آموزش می‌دادند، دربر می‌گرفت. این سازمان‌ها شامل گروه‌های مبارز نیز می‌شد که از اعتصاب‌ها پشتیبانی می‌کردند، به همدستان اسرائیلی‌ها حمله‌ور می‌شدند، و مقابله با نیروهای اسرائیلی را سازماندهی می‌نمودند. چنین گروه‌هایی عمل جمعی را علی‌رغم واکنش‌های شدید اسرائیلی‌ها و علی‌رغم تلاش‌های سازمان آزادیبخش فلسطین مستقر در تونس برای تضعیف اقدامات سیاسی مستقل خارج از کنترلش، تداوم بخشیدند.

بسیج سیاسی جامعهٔ فلسطین در دههٔ ۱۹۸۰ به سازمان‌های مردمی ایجاد شده به‌وسیلهٔ نخبگان و جناح‌های مرتبط با سازمان آزادیبخش فلسطین محدود نبود. بلکه، یک بسیج موازی نیز به‌وسیلهٔ فعالان گروه‌های اسلام‌گرای گوناگون در سرزمین‌های اشغالی، به‌ویژه اخوان‌المسلمین، صورت گرفت. رهبری گروه‌های اسلامی مشابه رهبری سکولار و ملی‌گرای انتفاضه بود؛ هر دو گروه از نخبگان دانشگاهی و حرفه‌ای نوظهور بودند. برجستگی جنبش‌های اسلامی درخاورمیانه در سال‌های اخیر اساساً به ناکامی‌های رژیم‌های سکولار در طرح‌های اقتصادی و سیاسی‌شان ازجمله شکست نظامی ویران‌گرشان از اسرائیل در ۱۹۶۷، برمی‌گشت. در اسرائیل دستیابی حزب لیکود به‌قدرت در ۱۹۷۷، که از یک ایدئولوژی منجی‌باورانه یهودی قوی برخوردار بود، به تغییر گفتمان سیاسی درسرزمین‌های اشغالی از گفتمان ملی‌گرایی اسرائیلی ـ فلسطینی به گفتمان منازعه مذهبی یهودی ـ اسلامی کمک نمود. این یکی از طنزهای بزرگ منازعه است که تندروهای سیاسی هم در میان اسرائیلی‌ها و هم در میان فلسطینی‌ها اساساً بر صبغه مذهبی مبارزه توافق داشتند.

در دههٔ ۱۹۸۰ نفوذ فزاینده اسلام را در جامعه فلسطین می‌توان در چندین سطح مشاهده کرد، شامل کردارهای اجتماعی، نهادسازی، انتخابات دانشجویی در دانشگاه‌ها، و نظرسنجی از افکار عمومی. غزه و کرانهٔ باختری در سال‌های قبل از انتفاضه شاهد افزایش شدید مساجد، و تأسیس چندین مدرسه علوم اسلامی بودند. دو گروه اسلامی در سرزمین‌های اشغالی اهمیت خاصی داشتند، اخوان‌المسلمین و جهاد اسلامی. اخوان‌المسلمین را می‌توان قدیمی‌ترین،

بزرگترین، و پرنفوذترین گروه اسلامی در خاورمیانه نامید، همچنانکه در فلسطین نیز از این موقعیت برخوردار بود. جهاد اسلامی، سازمانی ستیزه‌جوتر و تهاجمی‌تر از اخوان‌المسلمین، نمایانگر ماهیت تهاجمی ضعیف اما روبه رشد سیاست اسلامی در دهۀ ۱۹۸۰ بود و این سازمان را باید تاحد زیادی آغازگر انتفاضه نامید.

از نظر اسلام‌گراها، خداوند برای مجازات مسلمانان به‌خاطر دوری‌شان از اسلام فلسطین را از آنها گرفته بود. آنها معتقد بودند که فلسطین بخشی از یک موهبت اسلامی خدادداده است؛ بنابراین هیچ انسانی حق ندارد کنترل هیچ بخشی از این سرزمین را به غیر مسلمانان بسپارد. به این دلایل، اخوان‌المسلمین هیچ‌گاه میان بخش‌های اشغال‌شده در ۱۹۴۸ (همان اسرائیل کنونی) و سرزمین‌های اشغال شده در ۱۹۶۷ (نوار غزه، کرانۀ باختری، و بیت‌المقدس شرقی) تمایز قائل نشدند. درحالی که سازمان آزادیبخش فلسطین به‌گونه‌ای فزاینده بر بازپس‌گیری سرزمین‌های اشغالی ۱۹۶۷، به‌عنوان سیاستی که رسماً در قراردادهای اسلو پذیرفته شده بود، تأکید می‌کرد، اخوان‌المسلمین هرگونه حضو اسرائیل در خاورمیانه را رد می‌نمود.

اقدام به اعتصابات جسورانه به‌وسیلۀ سازمان جهاد اسلامی در ۱۹۸۶، یک سال قبل از انتفاضه، نشان داد که اقدام فلسطینیان علیه اسرائیل امکان‌پذیر است. اگرچه جهاد اسلامی متعاقباً هدف حملات دستگاه‌های نظامی ـ امنیتی اسرائیل قرار گرفت و تاحد زیادی سرکوب شد، اما اخوان‌المسلمین با یک کودتای داخلی واکنش نشان داد، به‌طوری که کادرهای متعلق به لایه‌های میانی در جنبش اسلامی فلسطین تفوق یافتند و رهبری قدیمی و محافظه‌کارتر را به موقعیت حاشیه‌ای‌تری راندند. سازمان جدید با برگزیدن نام جنبش مقاومت اسلامی، معروف به حماس، یک مبارزه ایدئولوژیک را برای به کرسی‌نشاندن این ایده آغاز کرد که حتی یک وجب از فلسطین نباید به اسرائیل واگذار شود، و به‌گونه‌ای فزاینده مبارزه خود را گسترش داد. همچنین، حماس سازمان سیاسی خود را در سرزمین‌های اشغالی توسعه داد، و بر سر کسب اقتدا محلی با رهبران سازمان آزادیبخش فلسطین به رقابت برخاست. درمجموع، فرایند انقلابی به‌طور مستقیم با تغییرات ساختاری قبل از آن ارتباط داشت. درخصوص فلسطین، تغییرات ساختاری نخبگان قدیمی را ضعیف نمود و گروه جدیدی از نخبگان معارض را روی کار آورد. این نخبگان جدید یک جامعۀ متحول‌شده را به‌منظور مقابله بهتر با اشغالگران بسیج نمودند. بدین‌ترتیب، اقتدار از نخبگان قدیمی به‌سمت هرم‌های پایین‌تر جامعه و طیف بسیار گسترده‌تری از افراد انتشار یافت. انتقال اقتدار در انتفاضه با ظهور هزاران کمیته و نهاد مردمی قابل مشاهده بود، کمیته‌ها و نهادهایی که جامعۀ فلسطین را تحت شرایط اضطراری سازمان می‌دادند، و اسرائیل نمی‌توانست آنها را ازبین ببرد. بنابراین، عمل جمعی پایدار مستقیماً با سازماندهی مجدد اقتدار در جامعۀ فلسطین به‌وسیلۀ تلاش‌های بسیج‌گرانه نخبگان جدید ارتباط داشت.

هرچند انتفاضه یک انقلاب اجتماعی بود اما ناقص باقی ماند. انتفاضه دقیقاً به خاطر عنصر تحول‌خواهی اجتماعی‌اش یک انقلاب اجتماعی بود. به عبارت دیگر، انتفاضه صرفاً یک انقلاب سیاسی ضداستعماری نبود، بلکه جنبشی به‌دنبال بازسازی جامعۀ فلسطین نیز بود.

وعدهٔ دگرگونی اجتماعی هیچ‌گاه به‌طور کامل تحقق نیافت. نخبگان جدید هیچ‌گاه توانایی تحکیم کامل موضع قدرت‌شان را نداشتند، تاحد زیادی بدین خاطر که انتفاضه هیچ‌گاه نتوانست فلسطین را از یوغ اشغال اسرائیل رها کند. نخبگان جدید تنها با به‌دست‌گیری عملی قدرت در یک نظام سیاسی جدید قادر خواهند بود نه‌تنها تغییرات سیاسی، بلکه تغییرات اجتماعی انتفاضه را نیز تحکیم کنند.

اما، نخبگان جدید شانسی برای تحکیم موضع‌شان نخواهند داشت، چراکه قدرت سیاسی در نظام سیاسی پس از انتفاضه به‌وسیلهٔ یک نیروی سیاسی خارجی تسخیر شد، یعنی سازمان آزادیبخش فلسطین مستقر در تونس که به لحاظ جغرافیایی و سیاسی از کرانهٔ باختری و نوار غزه دور بود.

فرایند انقلابی و پیامد سیاسی

در مقایسه با سایر انقلاب‌ها یا شورش‌ها، مورد فلسطین از دو جنبهٔ مهم یک مورد استثنایی محسوب می‌شود. اول اینکه، درحالی که همهٔ انقلاب‌های اجتماعی پس از موفقیت، دولت‌های خاص خود را ایجاد می‌کنند، انتفاضه بدون اینکه به موفقیت برسد نظام سیاسی خود را ایجاد نمود. این جنبش تنها پس از اینکه محدود شد و تاحد زیادی شکست خورد، پیامد سیاسی خود راکه همانا ایجاد یک نظام سیاسی جدید بود، ظاهر گردانید، نظامی که به‌وسیلهٔ توافق‌نامه‌های ۱۹۹۳ اسلو تأسیس و محدود شد. دوم اینکه، نخبگان سیاسی که در «دولت» جدید به قدرت رسیدند همان‌هایی نبودند که انقلاب کردند.

توافق‌نامه‌های اسلو به‌دلیل اینکه ابتدا به‌صورت مخفیانه در اسلوی نروژ به‌وسیلهٔ مذاکره‌کنندگان اسرائیلی و فلسطینی شکل گرفتند، به این نام خوانده شدند، و چندین بخش داشتند. سند پیشرفت، «اعلامیهٔ اصول» ۱۹۹۳ بود که با سر و صدای زیاد در محوطهٔ چمن کاخ سفید امضا شد. پس از آن، توافق‌نامه «غزه و اریحا» در ۱۹۹۵ منعقد شد که تأسیس دستگاه خودگردان فلسطین را در نوار غزه و شهر اریحا در کرانهٔ باختری اجازه می‌داد. در ۱۹۹۵ سندحاکم بر ترتیبات موقت پنج‌ساله در تابای مصر مورد موافقت قرار گرفت. تعداد زیادی توافق‌نامه‌های دیگر نیز به امضا رسید که به موضوعات خاص‌تری نظیر توافق‌نامه‌های الخلیل و وای ریور[1] می‌پرداختند. نکتهٔ مشترک در همهٔ توافق‌نامه‌های اسلو این بود که تنها به ایجاد ترتیباتی درطی یک دورهٔ موقتی پنج‌ساله توجه داشتند، و تعمداً به موضوعات بسیار مشکل‌تر در کانون نزاع اسرائیلی‌ها و فلسطینی‌ها نپرداختند. همچنین، این توافق‌نامه‌ها به انتقال قابل ملاحظه اراضی اشغالی به فلسطینی‌ها منجر نشدند. تا زمان وقوع «انتفاضهٔ الاقصیٰ» در سپتامبر ۲۰۰۰، دستگاه خودگردان فلسطین هنوز تنها حدود ۱۵درصد کرانه باختری را در کنترل داشت. ناامیدی از روند راکد تغییرات (منتقدان می‌گفتند که فرایند صلح فقط فرایند است و نه صلح) شدیداً به موج جدید خشونت کمک نمود.

---

۱. ناحیه‌ای در آمریکا که توافق‌نامه در آن امضا شد (م).

توافق‌نامه‌های اسلو از سه جنبهٔ بنیادین به فرایند دولت‌سازی فلسطینی‌ها شکل داد. اولین و آشکارترین جنبه این بود که قراردادهای اسلو امکان برخورداری عملی فلسطینی‌ها از دولت را بسیار افزایش دادند. درحقیقت، یکی از مهمترین ویژگی‌های فرایند اسلو این بود که هر دو طیف سیاسی راست و چپ در اسرائیل پذیرفتند که تشکیل یک دولت فلسطینی محصول نهایی مذاکرات خواهد بود (هرچند از جنبه‌های کاملاً متفاوتی به این چشم‌انداز نگاه می‌کردند).

دوم اینکه، فرایند اسلو منحصراً بر ترتیبات موقتی تمرکز نمود. عدم توفیق مذاکرات بعدی در دستیابی به توافق بر سر موضوعات مهم مورد اختلاف (آینده بیت‌المقدس و شهرک‌های یهودی‌نشین در کرانهٔ باختری و غزه، حق آوارگان فلسطینی برای بازگشت به آن منطقه، و حاکمیت نهایی فلسطینیان) مخالفت فلسطینیان را با فرایند صلح افزایش داد، به‌طوری که نه‌تنها حماس بلکه بدنهٔ اصلی سیاستمداران و مذاکره‌کنندگان سابق صلح نیز به جمع مخالفان پیوستند.

سومین و مهمترین جنبه این بود که توافق‌نامه‌های اسلو باعث احیای سازمان آزادیبخش فلسطین، که در آن زمان به لحاظ مالی ورشکسته و به‌لحاظ سیاسی درحال احتضار بود، شدند، و گروهی از نخبگان سیاسی را در غزه و کرانهٔ باختری به قدرت رساندند که کاملاً با واقعیت‌های فلسطین مدرن بیگانه بودند. سازمان آزادیبخش فلسطین مستقر در خارج که در فلسطین به قدرت رسید، و سمبل آن یاسر عرفات بود، تجربهٔ سیاسی عملی از جامعهٔ فلسطین در کرانهٔ باختری و نوار غزه نداشت، و بخش اعظم دهه‌های گذشته را در تبعید، و این اواخر در تونس، سپری کرده بود. بدون تعارف، «رژیم» جدید به جامعهٔ خود اعتماد نداشت چراکه سطح ارتباطاتش با جامعه بسیار نازل بود. به‌ویژه، این رژیم به نخبگان سیاسی که انتفاضه را به‌وجود آورده بودند، اعتماد نداشت، یعنی نخبگان سیاسی که تاحد زیادی از رهبران درون غزه و کرانهٔ باختری تشکیل می‌شدند. درحقیقت، باتوجه به شرایط غیرمعمولِ به قدرت رسیدن سازمان آزادیبخش فلسطین اولین وظیفهٔ سیاسی این سازمان تضعیف نخبگان جدید از طریق جذب، توسل به زور، و به حاشیهٔ راندن آنها بود. اقتدارگرایی و شخص‌گرایی ضدنهادی عرصهٔ سیاست که فعلاً در رژیم فلسطین معمول است (نقطهٔ مخالف سیاست حاکم بر نخبگان جدید) تاحد زیادی به هدف تحکیم قدرت دستگاه خودگردان فلسطین دنبال می‌شود.

انقلاب ناتمام

پایگاه سیاسی دستگاه جدید خودگردان فلسطین به رهبری یاسر عرفات[1] از چهار گروه تشکیل می‌شود: نیروهای امنیتی، بوروکرات‌های «دولت»، طبقهٔ اجتماعی بزرگان، و کادر بازسازی شده جنبش فتح (بزرگترین گروه سازمان آزادیبخش فلسطین). درحال حاضر، تنش‌ها با جنبش مردمی حماس ادامه دارد، و عرصه سیاست فلسطین تحت ریاست عرفات به‌گونه‌ای فزاینده به سمت شخصی‌شدن و اقتدارگرایی حرکت می‌کند. اما، مادامی که حکومت عرفات به‌وسیلهٔ

---

۱. خوانندگان محترم توجه دارند که این مقاله قبل از وفات یاسر عرفات به نگارش درآمده است (م).

کمک‌های مالی و حمایت خارجی حفظ می‌شود (تاحد زیادی بدین خاطر که اسرائیل و دیگر دولت‌ها معتقدند که باید یک رهبری رسمی فلسطینی وجود داشته باشد تا با آن مذاکره کنند) احتمالاً دستگاه خودگردان فلسطین بر کنترل عجیب و غریب اقتدارگرایانه و بدون ارتباط خود با جامعهٔ فلسطینی پای خواهد فشرد.

درحال حاضر، منازعه در سطوح بسیاری در اسرائیل و فلسطین ادامه دارد. شکست فرایند صلح اسلو به احیای خشونت و قطبی‌شدن افکار عمومی منجر شده است. مشروعیت سیاسی رهبران «خارج زیسته» یا نخبگان حاضر در مذاکرات اسلو به‌دلیل عدم توانایی آنها برای انعقادیک قرارداد صلح معتبر به‌شدت درنظر اکثر فلسطینیان کاهش یافته است. این وضعیت به نخبگان انتفاضه، ازجمله عناصر اسلام‌گرا، امکان می‌دهد که دوباره اقتدار خود را نزد توده‌ها بازیابند. به‌طور خلاصه درحال حاضر، آینده رهبری سیاسی فلسطین به‌خاطر شکست فرایند صلح متزلزل است. به‌همین ترتیب، اسرائیل نیز درحال بازنگری در مورد کُل روابطش با فلسطینیان است. در این میان تنها موضوع ثابت این است که هم اسرائیلی‌ها و هم فلسطینی‌ها همچنان در قطعهٔ کوچکی از اراضی میان رود اردن و دریای مدیترانه سهیم خواهند بود. در همهٔ این جنبه‌ها، انتفاضه یک انقلاب ناتمام باقی می‌ماند.

جنگ‌های انقلابی افغانستان

انورالحق احدی

به مدت بیش از ۲۰ سال، افغانستان عرصهٔ یکی از وحشیانه‌ترین منازعات قومی و سیاسی تاریخ بوده است. اما بخش اعظم این نزاع، برای جهانیان ناشناخته باقی ماند تا ایکنه دسته‌ای از تروریست‌ها که آموزش دیده و آشکارا از افغانستان هدایت می‌شدند چهار هواپیمای تجاری را ربوده و آنها را برای نابودی برج‌های تجارت جهانی در نیویورک و بخشی از پنتاگون در واشنگتن دی سی مورد استفاده قراردادند. بنابراین، جنگ‌های انقلابی افغانستان هم به‌وسیلهٔ حملات تروریستی به قدرت‌های خارجی و هم به‌وسیلهٔ تلاش‌های مداوم قدرت‌های خارجی برای شکل‌دادن به رژیم‌های افغانستان به پدیده‌ای «جهانی» تبدیل شدند.

احدی در این مقاله به تشریح وقایعی می‌پردازد که موجبات چنددستگی در افغانستان را برای دهه‌های متمادی فراهم ساختند. ویرانی افغانستان ناشی از کودتاها و ضدکودتاها، انقلاب نخبگان، تجاوز خارجی، و جنگ‌های مقاومت چریکی بوده است، و همگی اینها به دلایل مختلفی نظیر وفاداری‌های قبیله‌ای، کمونیسم، و حمایت از اسلام رخ داده‌اند.

تاریخ افغانستان: از دولت قبیله‌ای تا آغاز مدرنیزاسیون

در سراسر قرون هجدهم و نوزدهم، رهبران قبایل پشتون بر افغانستان سلطه داشتند. جرگه‌های (مجالس) قبیله‌ای[1] منازعات فردی و جمعی را براساس قواعد اخلاقی پشتون حل و فصل می‌کردند، و دولت در زندگی اجتماعی قبایل خیلی کم مداخله می‌کرد. رهبران افغانستان برای **ارتش‌شان به قبایل وابسته بودند و درعوض استقلال قابل ملاحظه‌ای به رهبران قبیله‌ای می‌دادند. از**

1. tribal jirgas.

دهۀ ۱۸۸۰ تا دهۀ ۱۹۵۰ رهبران افغان که سعی کردند امتیازات رؤسای قبیله‌ای را از میان بردارند با شورش‌هایی مواجه شدند که تفوق قبایل پشتون را در عرصۀ سیاست افغانستان مجدداً برقرار نمود.

ترکیبی از تغییرات سیاسی داخلی و بین‌المللی این وضعیت را در دهۀ ۱۹۵۰ دگرگون ساخت. در داخل افغانستان، حکومت نخست‌وزیر محمد داود شدیداً به مدرنیزاسیون اجتماعی ـ اقتصادی سریع تعهد نشان داد. در سطح بین‌المللی، از دهۀ ۱۹۵۰ اتحاد شوروی به سیاست‌یافتن متحدان از طریق کمک به توسعۀ کشورها در جهان سوم روی آورد. درنتیجه، حکومت افغانستان در ۱۹۵۵ موافقت‌نامه‌ای را با اتحاد شوروی منعقد نمود که ۱۰۰ میلیون دلار وام برای تأمین مالی طرح‌های توسعۀ افغانستان فراهم می‌کرد و تجهیزات نظامی مدرن در اختیار این کشور قرار می‌داد. از این پس، کمک خارجی به یک منبع عمده درآمدهای حکومت تبدیل شد. در دورۀ ۱۹۷۸-۱۹۵۴ اتحاد شوروی، اروپای شرقی و چین بیش از ۱/۳ میلیارد دلار کمک خارجی به افغانستان ارائه دادند. به‌همین ترتیب، در رقابت با شوروی، ایالات متحده نیز بین سال‌های ۱۹۴۶ و ۱۹۷۷ مجموعاً ۵۱۵ میلیون دلار به افغانستان کمک کرد.[۱]

با کمک نظامی خارجی حکومت افغانستان توانست ارتش مدرنی به استعداد ۱۰۰هزار نفر ایجاد کند؛ و با کمک مالی خارجی به گسترش و مدرن‌سازی آموزش ملی پرداخت و زیرساخت یک اقتصاد مدرن را بنا نهاد. درنتیجه، پذیرش در مدارس از ۱۱۳هزار دانش‌آموز در ۱۹۵۴ به ۳۸۱هزار دانش‌آموز در ۱۹۶۵ افزایش یافت، و شهرهای بزرگ به‌وسیلۀ بزرگراه‌های متناسب با همۀ شرایط آب و هوایی به هم متصل شدند. طرح‌های صنعتی و تجاری دیگری نیز به‌وسیلۀ حکومت آغاز شد، و این طرح‌ها سهم صنعت را در تولید ناخالص ملی به‌گونه‌ای قابل ملاحظه افزایش دادند. درآمدهای حکومت از ۱۸۸ میلیون افغانی در ۱۹۵۲ به ۱۵۰۰ میلیون افغانی در ۱۹۵۸ افزایش یافت.[۲] صنایع تحت مالکیت حکومت، استخراج معادن و گاز طبیعی، و کمک‌های خارجی در مجموع ۴۵ درصد درآمدهای حکومت را در ۱۹۶۸ و حدود ۵۰ درصد درآمدها را در ۱۹۷۵ تشکیل می‌دادند.

این تغییرات باعث دگرگونی روابط دولت و جامعه روستایی شد. تا دهۀ ۱۹۶۰ پایگاه قدرت دولت از قبایل پشتون جداشده بود، به‌طوری که دولت دیگر برای دفاع از خود دربرابر چالش‌های داخلی و خارجی به این قبایل متکی نبود. دولت خدمات اجتماعی و اقتصادی به نواحی شهری و روستایی ارائه داد، خدماتی نظیر مدارس، بیمارستان‌ها، جاده‌ها، حمل و نقل، و برنامه‌های توسعۀ کشاورزی. همچنین، دولت به بزرگترین کارفرما در کشور تبدیل شد.

درمقابل کاهش اهمیت جمعیت روستایی و قبایل، شهرها در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اهمیت زیادی در سیاست افغانستان یافتند، امری که عمدتاً به‌دلیل موفقیت تلاش‌های مدرن‌سازی از سوی حکومت صورت گرفت. گسترش آموزش در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یک طبقۀ متوسط حرفه‌ای نسبتاً بزرگ پدید آورد که عمدتاً برای گذران زندگی‌اش به دولت وابسته بود. حدود ۶۰ درصد مشاغل طبقۀ متوسط حرفه‌ای مربوط به نهادهای اقتصادی، نظامی، آموزشی و اداری دولت بود. همچنین، تعداد فوق‌العاده زیادی از طبقۀ متوسط در پایتخت کشور،

کابل، متمرکز شده بودند. بنابراین، کابل بر عرصهٔ سیاست افغانستان سیطره یافت و دولت به کانون فعالیت‌های سیاسی طبقه متوسط و حرفه‌ای تبدیل شد.

آغاز بحران دولت

اگرچه جامعه تغییرات قابل ملاحظه‌ای را در طی دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ تجربه کرد، اما هیچ رخداد جدی درخصوص ثبات سیاسی[1] پدیدار نشد. آنچه منجر به آغاز بحران[2] در دولت شد منازعه درون خانواده سلطنتی بود، که به‌واسطهٔ آن نخست‌وزیر محمد داود مجبور به کناره‌گیری شد و ظاهرشاه در ۱۹۶۳ به پادشاهی افغانستان رسید. ظاهرشاه برای تقویت رژیمش یک سیاست دموکراتیک‌سازی محدود را درپیش گرفت. اما، این سیاست امیدهایی پدید آورد که برآورده نشدند. نارضایتی از این سیاست، به‌همراه منازعه بر سر نقش پشتون‌ها درمقابل دیگر گروه‌های قومی،[3] و مشاجره پیرامون توسعهٔ اقتصادی و مدرنیزاسیون، حمایت از رژیم ظاهرشاه را تضعیف نمود. بعد از یک دهه حکومت مشروطه (۱۹۷۳-۱۹۶۳)، نخست‌وزیر سابق، محمدداود، باهدایت کودتایی برای خلع شاه در ۱۹۷۳ بار دیگر به قدرت رسید. اما، کودتای داود، ثباتی برقرار نکرد و آغازگر یک دور خشونت‌آمیز کودتاهای دیگر و جنگ داخلی شد.

آزادسازی در زمان حکومت ظاهرشاه

تا دههٔ ۱۹۵۰، مشارکت سیاسی در افغانستان تاحد زیادی به رهبران قبیله‌ای، بزرگان روستایی و رهبران نهاد مذهب محدود بود. اما برنامه‌های مدرنیزاسیون اقتصادی دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ یک طبقهٔ متوسط بزرگ، عمدتاً متمرکز در کابل، به‌وجود آورد، که خواستار مشارکت بیشتردر عرصهٔ سیاست بودند.

شایع است که نخست وزیر، محمدداود، این وضعیت رادر ۱۹۶۲ به درستی تحلیل کرد و به پادشاه پیشنهاد نمود دموکراسی پارلمانی را جایگزین نظام قدیمی فعلی کند. این درحالی بود که دموکراسی پارلمانی به‌شدت نقش تصمیم‌گیری خانواده پادشاهی را کاهش می‌داد و امکان مشارکت واقعی را به‌وسیلهٔ مردم در فرایند سیاسی فراهم می‌کرد. اگرچه پادشاه با مجبورساختن داود به کناره‌گیری و تسخیر قدرت به‌وسیلهٔ خود واکنش نشان داد، اما تاحدی به پیشنهاد داود عمل کرد و سعی نمود به‌عنوان یک پادشاه مشروطه و قانونی حکومت کند.

در دههٔ مشروطه (۱۹۷۳-۱۹۶۳) افغانستان شاهد میزان قابل ملاحظه‌ای از آزادسازی و گسترش مشارکت بود. اگرچه اقتدار نهایی نزد پادشاه بود، اما پارلمان، متشکل از طبقات متوسط شدیداً گسترش یافته کابل و دیگر شهرها، به یکی از عناصر مهم حکومت تبدیل شد. نتیجهٔ منطقی افزایش مشارکت و دموکراتیک‌سازی قاعدتاً باید انتقال قدرت به مردم و نمایندگان‌شان می‌بود، اما پادشاه مایل نبود تا این حد دموکراتیک‌سازی را به پیش برد. درعوض، هم احزاب

---

1. political stability.
2. crisis.
3. ethnic groups.

سیاسی و هم پارلمان به‌شدت تحت محدودیت باقی ماندند. امتناع رژیم از اجرای کامل سیاست خود در زمینهٔ گسترش مشارکت به مشروعیت‌اش لطمه زد و حمایت از آن را نزد طبقات متوسط و حرفه‌ای تضعیف نمود.

منازعات قومی و زبانی

اگرچه افغانستان به‌عنوان یک دولت پشتون به عرصهٔ جهانی گام گذاشت اما ترکیب قومی‌اش یک موضوع مجادله‌انگیز است. اکثر منابع علمی مدعی‌اند که پشتون‌ها حداقل نیمی از جمعیت را تشکیل می‌دهند؛ در سال‌های اخیر، حداقل یک منبع تأیید نموده که آنها حدود ۴۰ درصد جمعیت هستند. اما هیچ منبعی تردید ننموده که پشتون‌ها بزرگترین گروه قومی افغانستان به‌شمار می‌روند. علی‌رغم سلطهٔ عددی و سیاسی پشتون‌ها در افغانستان، زبان پشتون به‌ندرت زبان مراودات رسمی کشور بوده است. درطی دههٔ ۱۹۶۰، موضوع زبان کاملاً مجادله‌انگیز شد، و بسیاری از پشتون‌های تحصیل‌کرده خواستار رواج پشتو در مراودات رسمی شدند.

قانون اساسی لیبرال ۱۹۶۴ هر دو زبان پشتو و فارسی را به‌عنوان زبان‌های رسمی و پشتو را به‌عنوان زبان ملی اعلام کرد. اما وضعیت زبان پشتو در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ هم پشتون‌ها و هم غیرپشتون‌ها را از حکومت بیگانه ساخت. غیرپشتون‌ها معتقد بودند که حکومت اساساً طرفدار پشتون‌هاست و از موقعیت پست‌تر متصور خود در نظام سیاسی شکایت داشتند. از طرف دیگر، پشتون‌ها رواج فزاینده فارسی را تهدیدی برای زبان پشتو و هویت پشتون تلقی می‌کردند. حکومت به‌جای تلاش برای حل این منازعه صرفاً آن را نادیده گرفت. موضوع زبان یکی از پرتنش‌ترین موضوعات عرصهٔ سیاست افغانستان بود و تاحد زیادی به بی‌ثباتی سیاسی در دههٔ ۱۹۷۰ کمک کرد.

توسعه اقتصادی و مدرنیزاسیون

درطی دههٔ ۱۹۵۰، نخست‌وزیر، محمد داود، برداشتی از مدرنیزاسیون ارائه دارد که غربی‌شدن را در خود داشت، و این سیاست درطی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در زمان حکومت ظاهرشاه نیز تداوم یافت. توسعهٔ اقتصادی تحت هدایت دولت که در ابتدا کاملاً موفقیت‌آمیز بود در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ شروع به کُندشدن نمود، چراکه کمک‌های خارجی دیگر به آسانی گذشته موجبات افزایش رشد اقتصادی را فراهم نمی‌کردند. بنابراین، ظاهرشاه هدایت یک برنامهٔ مدرنیزاسیون اقتصادی را عهده‌دار شده بود که ظاهراً ناکارآمد بود، و درضمن، جنبه‌های غربی‌سازی[1] این برنامه نیز خوشایند بسیاری از افغان‌ها نبود.

این سیاست، یک جنبش اسلام‌گرای[2] قوی را درپی داشت که با غربی‌شدن مخالف بود چراکه اسلام‌گراها غربی‌شدن را معادل اسلام‌زدایی[3] می‌دانستند. ترویج و دفاع از اسلام یکی از

1. westernization.
2. islamist movement.
3. de-Islamization.

عناصر ضروری نظریهٔ مشروعیت سنتی افغان بوده است. بنابراین، اعتراض اسلام‌گراها علیه غربی‌شدن به تضعیف رژیم افزود.

ظهور گروه‌های سیاسی سازمان‌یافته

درطی دههٔ مشروطه، پادشاه عملاً به گروه‌های سیاسی اجازه شکل‌گیری داد، اما با قوانینی که به احزاب سیاسی یک نقش رسمی در نظامی سیاسی می‌بخشیدند، موافقت نکرد. این امر به منازعاتی میان گروه‌های سیاسی منجر شد، اما توانایی مدیریت این منازعات از طریق انتخابات وجود نداشت. سه گروه سیاسی اصلی که در این دهه ظهور نمودند عبارت بودند از کمونیست‌ها، اسلام‌گراها، و ملی‌گراها.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان، به‌عنوان حزب کمونیست مهم کشور در ۱۹۶۵ تشکیل شد. این حزب در راستای میراث مارکسیستی منازعهٔ طبقاتی را ترویج می‌کرد و خود را نمایندهٔ کارگران و دهقانان می‌دانست. حزب دموکراتیک خلق از همکاری نزدیک با اتحاد شوروی در مسائل سیاسی و اقتصادی جانبداری می‌نمود. این حزب خواستار توسعهٔ سریع‌تر اقتصاد و توزیع عادلانه‌تر درآمد بود و بازتوزیع زمین را برای این منظور ضروری می‌دانست. این حزب از اتخاذ موضع در مورد موضوع زبان‌ها اجتناب می‌کرد. درحالی که حزب دموکراتیک خلق درطی دههٔ مشروطه از جو سیاسی لیبرال بهره می‌گرفت، اما دموکراسی لیبرال را به‌عنوان شکل دائمی جامعه‌ای که برای افغانستان درنظر داشت، مورد تأیید قرار نمی‌داد.

گروه‌های اسلام‌گرا تاحد زیادی در واکنش به زوال فرهنگ اسلامی و ظهور کمونیسم به‌وجود آمدند و حکومت را مقصر هر دو پدیده قلمداد می‌کردند. اسلام‌گراها هیچ پیشنهاد منسجمی برای توسعهٔ اقتصادی ارائه نمی‌کردند؛ درحقیقت، توسعه اقتصادی و توزیع درآمد و ثروت جزء موضوعات سیاسی مهم برای آنها به‌شمار نمی‌رفت. اما اسلام‌گراها موضع شفافی درخصوص ملی‌گرایی و مشروعیت حکومت اتخاذ کردند. آنهابرداشت پشتون‌محور از ملی‌گرایی افغان را رَد می‌کردند و معتقد بودند که تنها اسلام می‌تواند مبنای وحدت ملی باشد. آنها خواستار روابط نزدیک با پاکستان به جای اتحاد شوروی بودند، و فعالیت سیاسی و شرکت در جهاد برای دفاع یاگسترش اسلام را وظیفهٔ دینی هر مسلمانی می‌دانستند.

حزب سوسیال دموکراتیک افغان که در ۱۹۶۶ تشکیل شد مهمترین گروه سیاسی ملی‌گرای افغانستان بود و از یک دموکراسی پارلمانی نمایندگی واقعی حمایت می‌کرد. این حزب طرفدار برداشتی از ملی‌گرایی افغان بود که پشتو و پشتون‌ها عناصر اصلی آن به‌شمار می‌رفتند، و معتقد بودند که زبان پشتو عنصر ضروری برای هویت ملی افغان است. در همین حال، این حزب از مدرن‌سازی نهادهای اجتماعی ـ سیاسی و اقتصادی حمایت می‌کرد.

رقابت آشکار این گروه‌ها برای کسب نفوذ و نگرش‌های متعارض‌شان در مورد موضوعات سیاسی مهم با عدم قاطعیت ظاهرشاه توأم شد و بحران دولت را در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تشدید کرد.

کودتا[1] و ضد کودتا[2]: محمد داود و حزب دموکراتیک خلق افغانستان

به مدت بیش از ۲۰۰ سال، تأسیس هر رژیمی در افغانستان باید مورد تأیید رؤسای قبایل پشتون و علمای اسلامی قرارمی گرفت. اما، بعد از فرایند مدرنیزاسیون و شهری‌شدن[3] دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، از اهمیت این گروه‌ها در عرصهٔ سیاست بسیار کاسته شد. اما هیچ مبنای دیگری برای مشروعیت حکومت‌های افغان به‌طور کامل مورد پذیرش نخبگان و مردم عادی افغانستان قرار نگرفت. رژیم ظاهرشاه به‌عنوان رژیمی شدیداً متمایل به مدرنیزاسیون غربی برای جلب رضایت مردم شناخته می‌شد، اما این رژیم آنقدر دموکراتیک نبود که رضایت طبقات متوسط شهری را جلب کند. به‌علاوه، برداشت پشتون محورش از ملی‌گرایی افغان مورد قبول اقلیت‌ها[4] نبود. درنهایت، هرچند رژیم از عملکرد اقتصادی خوب دههٔ ۱۹۵۰ و اوایل دههٔ ۱۹۶۰ بهره‌مند بود، اما رکود اقتصادی اواخر دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ هرگونه مشروعیتی راکه رژیم کسب کرده بود، کاهش داد. درنتیجه، حمایت از رژیم ظاهرشاه کم شد، درحالی که کمونیست‌ها، اسلام‌گراها، و ملی‌گراها مشتاقانه به جذب حامیان خود ادامه می‌دادند و بر سر شکل‌دادن به آینده افغانستان با یکدیگر رقابت می‌کردند.

در ژولای ۱۹۷۳، نخست‌وزیر سابق محمد داود با کمک دوستان شخصی، ملی‌گراها، و افسران چپ‌گرا کودتای موفقیت‌آمیزی انجام داد، ظاهرشاه را به تبعید فرستاد، و افغانستان را جمهوری اعلام کرد. داود بسیار مصمم‌تر و پرنیروتر از ظاهرشاه بود. او سعی کرد سه گروه سیاسی اصلی را به جان هم اندازد و قدرت خود را افزایش دهد.

در دو سال اول حکومت داود، کمونیست‌ها حضوری قوی در رژیم جدید داشتند. شاید با پافشاری حزب دموکراتیک خلق افغانستان به داود برای پذیرش قدرت بود که او مبارزه‌ای را علیه اسلام‌گراها آغاز کرد که به‌واسطهٔ آن چندین اسلام‌گرا کشته، بعضی دستگیر، و بسیاری به پاکستان پناهنده شدند.

اما، داود پس از تثبیت موضع خود به دلایل داخلی و بین‌المللی تصمیم به کاهش تعداد چپ‌گراها در دولت خودگرفت. از لحاظ داخلی، داود یک ملی‌گرای پشتون بود که به مدرن‌سازی افغانستان بدون ازبین بردن خصیصهٔ اسلامی معتدلش اعتقاد داشت. از آنجا که او قبلاً به اسلام‌گراهای افراطی[5] حمله کرده بود، بیم آن داشت که روابط نزدیک با حزب دموکراتیک خلق بیشتر به اعتبار اسلامی و ملی‌گرایانه‌اش لطمه بزنند.

از لحاظ بین‌المللی، داود خواهان روابط نزدیک‌تر با ایران، کشورهای عرب، و غرب بود. با ظهور اوپک و افزایش شدید قیمت نفت در ۱۹۷۴-۱۹۷۳، ایران و کشورهای عرب به‌طور بالقوه به تأمین‌کنندگان سخاوتمندتر کمک‌های خارجی در مقایسه با اتحاد شوروی تبدیل شدند. درعوض، کشورهای محافظه‌کار عرب و شاه ایران، به تشویق ایالات متحده از داود خواستند

---

1. coup.
2. counter-coup.
3. urbanization.
4. minorities.
5. extreme islamists.

وابستگی خود را به اتحاد شوروی کاهش دهد. حزب دموکراتیک خلق با سیاست جدید داود مخالفت کرد، که به حذف آنها از حکومت تا سال ۱۹۷۵ منجر شد.

حزب دموکراتیک خلق منع فعالیت‌های سیاسی از سوی داود و تلاش‌های او برای کاهش وابستگی به شوروی را تهدیدی برای حیات حزب می‌دانست. از اینرو، حزب تصمیم گرفت علیه داود دست به اقدام بزند. در آوریل ۱۹۷۸، حزب به حامیانش در ارتش و نیروی هوایی دستور داد رژیم داود را سرنگون کنند. حامیان حزب، علی‌رغم شانس اندک موفقیت‌شان توانستند واحدهای گارد کاخ ریاست جمهوری را شکست دهند، رئیس جمهور داود و اعضای خانواده‌اش را بکشند، و قدرت را به حزب دموکراتیک خلق منتقل کنند.

اکثریت قریب به اتفاق مردم روستایی و قبیله‌ای تقریباً در عرصهٔ سیاست از موضوعیت افتاده بودند. آنها درطی چند ماه اول تغییرات، کودتای حزب دموکراتیک خلق را منازعه‌ای میان نخبگان در کابل تلقی می‌کردند که هیچ تأثیری بر زندگی روستایی‌شان ندارد. اما، هنگامی که حزب تلاش کرد کودتای نظامی خود را به یک انقلاب اجتماعی تبدیل کند وضعیت به‌شدت تغییر کرد.

انقلاب نخبگان حزب دموکراتیک خلق

انتقال قدرت در آوریل ۱۹۷۸ نه تنها یک کودتای نظامی بلکه یک انقلاب نخبگان[1] به هدف نابودی ساختاراجتماعی قدیم و ایجاد یک نظم جدید نیز بود. حزب دموکراتیک خلق با اتکاء به فرامین حکومتی درصدد دگرگون‌ساختن جامعهٔ افغانستان برآمد. فرامین شمارهٔ ۶، ۷ و ۸ که در تابستان و پاییز ۱۹۷۸ از سوی حکومت صادر گردید، به‌عنوان هستهٔ اصلی انقلاب توصیف شده‌اند. فرمان شمارهٔ ۶ به بدهی‌های روستایی مربوط بود. به موجب این فرمان وام‌های در رهن زمین[2] باید تا ۲۰درصد در سال کاهش می‌یافت و هرگونه بهره‌ای ملغیٰ شد. بنابراین، دهقانانی که زمین خود را در ازای وامی که در ۱۹۷۴ یا پیشتر دریافت کرده بودند، در رهن گذاشته بودند می‌توانستند بدون هیچ پرداختی به طلبکاران دوباره زمین خود را تصاحب کنند. دهقانانی که زمین‌شان را بعد از ۱۹۷۴ در رهن گذاشته بودند می‌توانستند وام را بدون هیچ بهره‌ای درطی یک دورهٔ معین بازپرداخت کنند.

حزب دموکراتیک خلق اعتقاد داشت که فرمان شمارهٔ ۶ به ازبین بردن روابط اجتماعی «فئودالی» در افغانستان کمک می‌کند و دهقانان را از تأثیر ویرانگر بدهی‌های روبه افزایش که یکی از عوامل اصلی فقر آنهاست، رها می‌سازد. همچنین، حزب اعتقاد داشت که منافع حاصل از این فرمان برای دهقانان به تقویت موقعیت حزب دربین آنها منجر می‌شود. اما، تأثیر عملی فرمان شمارهٔ ۶ بر دهقانان افغان کاملاً محل بحث است. فرد هالیدی اظهار داشته که تأثیر فرمان شمارهٔ ۶ بسیار اندک بود، چراکه این فرمان بدهی‌های دهقانان راکه از تجار بازار و نزول‌خواران وام گرفته بودند، پوشش نمی‌داد، و به عقیدهٔ هالیدی چنین معاملاتی بخش اعظم بدهی‌های

1. elite revolution.
2. land-mortagaged loans.

روستایی را تشکیل می‌داد. به‌علاوه، این پیمان نظام اعتباری روستایی قدیمی را نابود کرد بدون اینکه نظام جایگزینی ارائه دهد. بنابراین، به‌نظر می‌رسد که فرمان شمارهٔ ۶ عملاً به گرفتاری اقتصادی دهقانان افزود، و درنتیجه در جلب حمایت سیاسی دهقانان از حزب دموکراتیک خلق ناکام ماند.

فرمان شمارهٔ ۷ ازدواج و هزینه‌های آن را تنظیم می‌کرد. این فرمان هزینه‌های ازدواج را محدود نمود و بهای نوعروس را از متوسط ۴۰هزار افغانی به ۳۰هزار افغانی (هزار دلار) کاهش داد. همچنین، این فرمان مقرر می‌کرد که عقد ازدواج نباید بدون رضایت زوجین صورت پذیرد و حداقل سن ازدواج برای دختران ۱۶ سال و برای پسران ۱۸ سال است. فرض براین بود که این فرمان تکمیل‌کننده فرمان شمارهٔ ۶ است. حزب دموکراتیک خلق اعتقاد داشت که بدهی‌های روستایی عمدتاً به‌خاطر هزینه‌های ازدواج دهقانان است، و بنابراین حذف بدهی‌های روستایی و تعیین سقفی برای هزینه‌های ازدواج وضعیت اقتصادی دهقانان را بهبود می‌بخشد. فرمان شمارهٔ ۷ به هدف تغییر رسوم اجتماعی[1] چندصد ساله نیز بود، رسومی که به اعتقاد حزب فرمانبرداری زنان را در خانواده‌های افغان نهادینه ساخته بود. اگرچه حکومت‌های پیشین افغانستان نیز برای تنظیم خانواده‌های افغان کوشش کرده بودند، اما حزب دموکراتیک خلق با تلاش شدید برای اجرای فرمان شمارهٔ ۷، خود را از رژیم‌های پیشین متمایز می‌ساخت. اکثر روستاییان این فرمان را دخالت غیرضروری حکومت در زندگی خانوادگی خود تلقی کردند. وقتی حکومت مقررات ازدواج را با اقدامی برای اجبار سوادآموزی زنان تکمیل نمود، که به‌وسیلهٔ آن اعضای حزب آموزه‌های مارکسیسم را به زنان روستایی بی‌سواد آموزش می‌دادند، بسیاری از جوامع روستایی علیه حکومت حزب دموکراتیک خلق سر به شورش برداشتند. بنابراین، در اینجا نیز تلاش حزب برای اصلاحات نتیجهٔ عکس داد.

فرمان شمارهٔ ۸ دربردارندهٔ مهمترین برنامهٔ انقلاب حزب دموکراتیک خلق، یعنی بازتوزیع زمین[2] بود. حزب از زمان تأسیس‌اش از یک برنامهٔ اصلاحات ارضی رادیکال حمایت نموده بود، چراکه اعتقاد داشت چنین برنامه‌ای برای نابودی نظم اجتماعی پیشین و افزایش عدالت اجتماعی ضروری است. حزب تصور می‌کرد که بازتوزیع زمین موقعیت حزب را میان دهقانان تقویت خواهد کرد، و بنابراین به ثبات و پایداری رژیم حزب دموکراتیک خلق یاری می‌رساند.

اما، به‌نظر می‌رسد که حزب دموکراتیک خلق به‌شدت در مورد وضعیت روستایی در اشتباه بوده است. به‌خاطر وجود کوه‌ها و فقدان آب، زمین کشاورزی مرغوب در افغانستان کمیاب است و تنها تعدادکمی از زمین‌داران (و شاید هم هیچ) املاک بزرگی را در اختیار داشتند. ترکیب چندین عامل، ازجمله کمیابی زمین و تراکم بالای جمعیت در اکثر استان‌های افغانستان؛ تأثیر قانون اسلامی که تقسیم ارث میان همهٔ اعضای خانواده متوفیٰ را واجب می‌شمرد؛ و رویهٔ پادشاهان افغان در مصادرهٔ زمین‌های افراد برجسته به‌منظور جلوگیری از تهدیدات بالقوه علیه خانوادهٔ سلطنتی، به توزیع نسبتاً برابر زمین منجر شده بود.

1. social customs.
2. land redistribution.

حزب دموکراتیک خلق افغانستان برنامهٔ اصلاحات ارضی‌اش را در دسامبر ۱۹۷۸ اعلام کرد و اجرای آن را بین ژانویه تا ژولای ۱۹۷۹ به اتمام رساند. حزب پیش‌بینی می‌کرد که ۵/۴ میلیون جریب از زمین‌های مازاد را بین بیش از ۶۰۰هزار خانواده دهقانی بی‌زمین یا دارای زمین نامرغوب بازتوزیع کند، اما آنها تنها توانستند معادل ۱/۳ میلیون جریب زمین مرغوب را میان ۲۹۶ هزار خانواده دهقانی توزیع کنند. تفاوت پیش‌بینی‌های حزب درخصوص زمین مازاد و توزیع عملی زمین بین دهقانان نیازمند بیانگر نادرستی اعتقاد حزب در مورد نابرابری توزیع زمین در افغانستان است. برنامهٔ بازتوزیع زمین بسیاری از دهقانان را همچنان بی‌زمین یا برخوردار از زمین نامرغوب باقی گذاشت و حتی نفع برندگان این برنامه نیز زمین کافی برای ادارهٔ یک خانوادهٔ پنج نفره دریافت نکردند. در اجرای برنامهٔ اصلاحات ارضی ملاحظات سیاسی در کار بودند، چراکه رهبری حزب اعتقاد داشت که بازتوزیع زمین حمایت دهقانان از حزب را تقویت خواهد کرد. اما درعوض اجرای نادرست برنامهٔ مخالفت روستایی با حزب را افزایش داد.

در سطح سمبلیک، حزب دموکراتیک خلق تلاش می‌کرد نفوذ اسلام و سنت‌های ملی را کاهش دهد و بر سمبل‌های کمونیستی تأکید کند. بنابراین، فرمان شمارهٔ ۳ پرچم سنتی سبز و سرخ و سیاه‌رنگ افغانستان را با پرچم یکپارچه سرخ تعویض کرد و آموزگاران حزب به‌طور مداوم سمبل‌های اسلامی را در کلاس‌های درس تحقیر می‌کردند. حکومت حزب دموکراتیک خلق برای تکمیل روند نابودی طبقهٔ متوسط قدیمی اقدام به تصفیه گسترده درون بوروکراسی دولت و نیروهای مسلح نمود. درنتیجه، از میان ۶۲ ژنرال، ۶۰ ژنرال یا بازنشسته و یا زندانی شدند. به‌همین ترتیب، اکثر بوروکرات‌های بلندپایه اخراج شدند، و به بقیه هشدار شد که یا به حزب بپیوندند و یا در انتظار اخراج باشند. این اقدامات شورش‌هایی را به‌وجود آورد که نه حزب و نه اتحاد شوروی نتوانستند آنها را در سالهای بعد فرونشانند.

انقلاب علیه حزب دموکراتیک خلق و نظریه‌های انقلاب

کودتا و برنامه‌های انقلابی حزب دموکراتیک خلق آنچه راکه اِلن کای تریمبرگر «انقلاب نخبگان» نامیده است، به‌وجود آورد، انقلابی که در آن گروهی از نخبگان نظامی و بوروکراتیک قدرت را تسخیر و تلاش می‌کنند یک تحول انقلابی در جامعه پدید آورند.[3] اما، انقلاب حزب دموکراتیک خلق تفاوت‌های مهمی با دیگر انقلاب‌های موفق‌تر نخبگان، نظیر آنچه در ترکیه به‌وسیلهٔ آتاتورک و یا آنچه در ژاپن عصر میجی رخ داد، نشان می‌دهد. برخلاف این موارد موفق‌تر، رهبری حزب دموکراتیک خلق افغانستان کاملاً به آن تاکتیک‌هایی که تریمبرگر برای موفقیت انقلاب نخبگان ضروری می‌داند، بی‌توجهی کرد. رهبری حزب قبل از تحکیم قدرت خود به نابودی نظم پیشین پرداخت، به‌جای حرکت گام به گام، تغییرات اجتماعی ـ اقتصادی و سیاسی را به‌طور همزمان آغاز کرد، و به‌جای استفاده سنجیده از زور علیه مخالفان به‌شدت آن را به کار گرفت.

بنابراین، رژیم حزب دموکراتیک خلق همه عوامل کلیدی را که به وقوع انقلاب‌های

اجتماعی بزرگ منجر می‌شوند، به‌وجود آورد، یعنی بحران کارآمدی[1] و عدالت دولت، بیگانگی نخبگان[2] از حکومت، و نارضایتی عمومی.[3] همچنین، رژیم این اشتباه اساسی را مرتکب شد که دلایلی به‌دست طبقات پایین‌تر دادتا علیه رژیم انقلابی با طبقه متوسط قدیمی متحد شوند.

بحران دولت

برخلاف بسیاری از رژیم‌هایی که فروپاشیده یا با شورش‌های بزرگی مواجه شده‌اند، دولت حزب دموکراتیک خلق دچار هیچ بحران مالی نبود. افزایش درآمدهای ناشی از صدور گاز طبیعی و کمک‌های خارجی اتحاد شوروی مانع از تنزل جدی وضعیت مالی دولت می‌شد. درآمدهای حکومت از محل صدور گاز طبیعی از ۳۹ میلیارد دلار در ۱۹۷۷ به حدود ۱۰۳ میلیارد دلار در ۱۹۷۹ و ۲۷۲ میلیارد دلار در ۱۹۸۲ افزایش یافت. به‌همین ترتیب، کمک‌های خارجی از ۲/۴ میلیارد افغانی در ۱۹۷۸ به ۷/۲ میلیارد افغانی در ۱۹۸۱ و ۱۰/۴ میلیارد افغانی در ۱۹۸۲ افزایش یافت.

اما، این کمک‌ها باعث توسعهٔ اقتصادی نشدند. بلکه، به‌نظر می‌رسد که تلاش‌های صورت‌گرفته برای دگرگونی رادیکال روابط حاکم بر بدهی‌ها و اعتبارات و زمین‌داری، اقتصاد روستایی را نابود ساخته است. بنابراین، رژیم در تحقق هدف اعلام شده‌اش برای ارتقای سطح اقتصاد افغانستان به‌شدت ناکارآمد به‌نظر می‌رسید. به‌علاوه، دخالت در رسوم ازدواج و حمله به سمبل‌ها و رویه‌های اسلامی به‌وسیلهٔ حزب دموکراتیک خلق به‌شدت دعاوی رژیم در مورد «برحق بودن حکومت»اش را درنظر اکثر مردم مخدوش ساخت.

بیگانگی نخبگان

اسلام‌گراها حتی قبل از انقلاب حزب دموکراتیک خلق دشمن سرسخت این حزب کمونیستی بودند، و وقتی حکومت این حزب به قدرت رسید بسیاری از اسلام‌گراها، علمای برجسته، و اعضای خانواده‌های مذهبی سرشناس (نظیر خانواده مجددی) را اعدام نمود. به‌علاوه ،این حکومت برنامه اسلام‌زدایی از افغانستان را آغاز کرد، و طبیعتاً این تحولات خصومت دیرینه اسلام‌گراها با حزب دموکراتیک خلق را تشدید نمود. اگرچه ملی‌گراها دارای بعضی اهداف مشترک با کمونیست‌ها بودند (برای مثال، توسعهٔ اقتصادی سریع و توزیع برابرتر درآمد)، اما ماهیت سرکوبگر رژیم حزب دموکراتیک خلق به همراه پافشاری‌اش بر به انحصار درآوردن قدرت، ملی‌گراها را به مبارزه مسلحانه علیه رژیم وادار نمود. حزب دموکراتیک خلق از قبل به تصفیه بوروکرات‌های عالی‌رتبه، افسران نظامی، و حتی اعضای نهادهای علمی که عضو حزب نبودند، پرداخته بود. بزرگان روستایی، رهبران قبایل و رهبران مذهبی خطرناک‌ترین دشمنان انقلاب قلمداد شده و بنابراین مورد آزار و اذیت قرارمی گرفتند.

---

1. effectiveness.
2. elite alienation.
3. popular discontent.

با این اقدامات، حزب دموکراتیک خلق همهٔ بخش‌های نخبگان، اعم از راست، چپ، میانه، مدرن، سنتی، شهری، روستایی، مذهبی، و قومی را دشمن خود ساخت. همهٔ این نخبگان بیگانه از حکومت، علی‌رغم تفاوت نگرش‌هایشان در مورد نظام سیاسی مطلوب برای آیندهٔ افغانستان، در مخالفت با رژیم حزب دموکراتیک خلق دارای اتحاد و اشتراک بودند. درنتیجه، هر گروه از این **نخبگان بیگانه شده و رنجیده خاطر به بسیج بخشی از جامعه علیه حزب دموکراتیک خلق پرداختند.**

نارضایتی مردمی

نارضایتی مردمی گسترده یک فرصت عالی برای مبارزه با رژیم دراختیار نخبگان ناراضی نهاد، هرچند نارضایتی‌های مختلف از اهمیت متفاوتی در مناطق گوناگون کشور برخوردار بود. برای مثال، حساسیت رژیم به اسلام از اهمیت فوق‌العاده‌ای در شورش استان کُنَر برخوردار بود. در استان پکتیا، دخالت حکومت در زندگی اجتماعی، به‌ویژه اجرای فرمان شمارهٔ ۷ برای تنظیم ازدواج و هزینه‌های آن و سوادآموزی اجباری زنان دارای اهمیت بسیار بیشتری در برانگیختن شورش علیه حکومت حزب دموکراتیک خلق بود. سوادآموزی اجباری به زنان و حساسیت اعضای حزب دموکراتیک خلق به رسوم چندصد ساله و اسلام در شورش مارس ۱۹۷۹ درشهر هرات نیز نقش مهمی ایفا نمود. شورش در هزاره‌جات با اجرای برنامه اصلاحات ارضی همزمان بود، و طبقهٔ مسلط قدیمی که مالک قطعات بزرگی از زمین‌ها بود شورش این منطقه را هدایت کرد. در بسیاری از مناطق، اگرچه اصلاحات ارضی قطعات کوچکی از زمین را میان بعضی از دهقانان بی‌زمین توزیع کرد، اما تجهیزات، آب، یا بذر برای آنها فراهم ننمود؛ به‌علاوه، الغای نظام وام زمین، نظام اعتباری روستایی قدیمی را که می‌توانست به دهقانان برای بهره‌برداری از زمین‌هایشان کمک کند، تضعیف نمود. در شهرها کاهش اطمینان تجاری که فعالیت‌های اقتصادی را کاهش داد؛ نرخ بالا تورم؛ کمبود کالاهای مصرفی؛ و عدم امنیت شغلی کارکنان حکومت به‌واسطهٔ تصفیه‌های حزب دموکراتیک خلق، همگی به نارضایتی مردمی گسترده منجر شد. وحشی‌گری و خشونت عُمال حزب نیز به نارضایتی و خشم عمومی بیشتردامن زد، چراکه عُمال حزب به‌طور مکرر زمین‌داران، علمای مذهبی، و دهقانان عادی را مورد ضرب و شتم شدید قرار می‌دادند.

بدین‌ترتیب، حکومت حزب دموکراتیک خلق به‌سرعت و به‌طور کامل مشروعیت[1] خود را عملاً نزد همه بخش‌های مردم از دست داد. در نظر مردم، رژیم ضد اسلامی، غیرافغان، شدیداً ناعادلانه و بسیار سرکوبگر بود. این وضعیت به یک دور هولناک خشونت منجر شد. مردم علیه حکومت غیرمردمی شورش کردند و با پاسخ بسیار خشونت‌آمیز حکومت مواجه شدند که تنها تمرد و اعتراض را افزایش داد. تا تابستان ۱۹۷۹، شورش به ۱۴ استان از ۲۸ استان کشور گسترش یافته بود. حکومت شدیداً به نیروهای مسلح اتکا داشت، اما حمایت ارتش در ۱۹۷۹ شروع به ازهم پاشی کرد.

---

1. legitmacy.

تجاوز شوروی و مقاومت

برای جلوگیری از زوال بیشتر وضعیت سیاسی و نظامی و برای به‌دست‌گیری کنترل حزب دموکراتیک خلق، اتحاد شوروی در اواخر دسامبر ۱۹۷۹ به افغانستان تجاوز نمود. اما تجاوز، شورش را در سراسر کشور گسترد و جنگ را در افغانستان به یک منازعه بزرگ بین‌المللی مبدل ساخت.

حکومت‌های پاکستان، ایالات متحده، مصر، عربستان سعودی، ایران و چین فعالانه از مقاومت افغان‌ها درمقابل اشغال شوروی حمایت کردند. اوج‌گیری منازعه، اتحاد شوروی را وادار به گسیل یک ارتش ۱۲۰هزار نفری به افغانستان نمود که میلیاردها دلار هزینه دربرداشت. به‌همین ترتیب، مخالفت ایالات متحده با اقدام شوروی به تخصیص میلیاردها دلار کمک نظامی و اقتصادی به حکومت پاکستان و مقاومت افغان‌ها (مشهور به مجاهدین) منجر شد. بیش از یک میلیون افغان در جنگ کشته شدند و پنج میلیون نفر نیز به پاکستان، ایران، و غرب پناهنده شدند. اگرچه شوروی در ۱۹۸۹ نیروهای خود را از افغانستان خارج کرد، اما ناآرامی‌های دهه‌های گذشته آنچنان وضعیت انقلابی را پدید آورد که منازعات مدت‌ها بعد از عزیمت نیروهای شوروی تداوم یافتند.

گروه‌های مقاومت ضد شوروی

هرچند در ابتدا گروه‌های زیادی با حزب دموکراتیک خلق و اشغال شوروی مخالفت کردند، اما حمایت خارجی از بعضی از گروه‌های خاص به مقاومت شکل داد. پاکستان پایگاه اصلی مقاومت افغان‌ها بود و به‌طور یکجانبه تصمیم گرفت تنها ۶ (و بعداً ۷) گروه مقاومت را به رسمیت بشناسد. این تحول، جذب هرگونه کمک خارجی نظامی و مالی برای سایر گروه‌های مقاومت را بسیار مشکل ساخت، چراکه پاکستان مجرای اصلی کمک خارجی برای شورشیان بود.

هفت گروه مقاومت مستقر در پاکستان به دو اردوگاه اصلی تقسیم شدند: اسلام‌گراها و سنت‌گراها.[1] گروه‌های اسلام‌گرا شامل گروه‌هایی بودند که به‌وسیلهٔ گلبدین حکمتیار و برهان‌الدین ربانی رهبری می‌شدند. آنها نیروهای خود را از میان فارغ‌التحصیلان مدارس علمیه تحت ادارهٔ حکومت، مدارس غیردینی، روحانیون، فرقه‌های صوفی،[2] اقلیت‌های قومی، و بعضی از پشتون‌های غیر قبیله‌ای برمی‌گرفتند. همچنین آن‌ها بسیاری از اتباع مشتاق عربستان سعودی، مصر، پاکستان و دیگر کشورهای مسلمان راکه مایل به مشارکت در «جهاد» برای بیرون راندن متجاوزان روس بودند (ازجمله اسامه بن لادن جوان) جذب کردند.

گروه‌های سنت‌گرا از جانب شبکه‌ای از روحانیون محافظه‌کارتر، قبایل پشتون، طبقهٔ متوسط حرفه‌ای، و بوروکرات‌های رژیم پیشین حمایت می‌شدند. سنت‌گراها اساساً مایل به بازگشت به وضع موجود قبل از ۱۹۷۸ با اصلاحاتی اندک بودند. آنها از بازگشت ظاهرشاه به موقعیت رهبری حمایت می‌کردند، هرچند نه لزوماً به‌عنوان یک پادشاه حاکم.

اسلام‌گراها با سنت‌گراها درخصوص دفاع از اسلام و افغانستان درمقابل کمونیسم و اشغال

1. traditionalists.
2. sufi orders.

شوروی اشتراک عقیده داشتند، اما آنها به شورش علیه حزب دموکراتیک خلق یک صبغهٔ ایدئولوژیک می‌دادند که بر الغای پادشاهی قدیم و ایجاد یک جمهوری اسلامی انقلابی تأکید می‌کرد. اسلام‌گراهای افغان در رد غربی‌شدن و هر عنصر دیگری از مدرنیزاسیون که با ارزش‌های اسلامی در تعارض بود با یکدیگر اشتراک داشتند.

موفقیت مقاومت

دامنهٔ مقاومت[1] حقیقتاً گسترده بود و از همهٔ شبکه‌های اجتماعی مهم افغانستان (روحانیون، فرقه‌های صوفی، قبایل، مدارس دینی و غیردینی) به‌منظور بهره‌برداری از نارضایتی عمومی و بسیج مردم برای سرنگونی رژیم حزب دموکراتیک خلق استفاده می‌کرد. علی‌رغم تفاوت‌های بنیادین میان سازمان‌ها درخصوص ساختار نظام سیاسی آینده افغانستان، آنها در تنفرشان از رژیم حزب دموکراتیک خلق و حامیانش در اتحادشوروی باهم اشتراک داشتند. در این زمینه چریک‌های مبارز افغان از حمایت اکثریت قریب به اتفاق مردم برخوردار بودند. حضور حدود ۵ میلیون پناهنده افغان در پاکستان و ایران مقاومت را شدیداً به لحاظ سیاسی تقویت می‌کرد و یک منبع لایزال جذب نیرو برای مبارزه در اختیار آن قرار می‌داد. مقاومت از امتیازات استراتژیک خاصی نیز بهره‌مند بود. سطوح پایین شهرنشینی در کشور و وجود هزاران روستا که در بعضی از غیرقابل دسترس‌ترین مناطق پراکنده شده بودند به مقاومت کمک می‌کرد تا دربرابر ارتش مدرن و نیروی هوایی رژیم افغانستان و شوروی ایستادگی کند. وجود پناهگاه‌های امن[2] در پاکستان نیز شاید به همین اندازه مهم بود.

تصمیم قدرت‌های بین‌المللی به مخالفت با تجاوز[3] شوروی و ارائهٔ حمایت نظامی، مالی، و سیاسی به مقاومت افغانستان به خوبی سایر امتیازات استراتژیک مقاومت را تکمیل نمود. مصر **و چین در سال‌های اولیهٔ جنگ، ۱۹۸۱ـ۱۹۷۹، سلاحهای لازم را برای مقاومت فراهم کردند، و سپس ایالات متحده و عربستان سعودی به تأمین‌کنندگان اصلی سلاح و کمک‌های مالی تبدیل شدند. به‌علاوه، حمایت جهانی از مقاومت، به‌ویژه در سازمان ملل، جامعهٔ اروپا، کنفرانس اسلامی، و جنبش عدم تعهد انزوای رژیم حزب دموکراتیک خلق و مشروعیت بین‌المللی مجاهدین را افزایش داد.**

اگرچه اسلام‌گراها لزوماً از حمایت اکثریت مردم برخوردار نبودند، اما بر مقاومت سیطره داشتند. آنها از سازماندهی بیشتر، تعهد ایدئولوژیک و برتری نظامی برخوردار بودند، و به لحاظ سیاسی بیش از همتایان سنت‌گرای‌شان در موضع تهاجمی قرار داشتند. سلطه آنها بر مقاومت نتیجه روابط دوستانه‌شان با حکومت پاکستان از دههٔ ۱۹۷۰ به این سو نیز بود. ضیاءالحق رئیس جمهور پاکستان و بخش اعظم ارتش پاکستان همواره اسلام‌گراهای افغان را به دیگر گروه‌های سیاسی افغان ترجیح می‌دادند.

با جریان تقریباً نامحدود تسلیحات سبک و متوسط از ایالات متحده و عربستان سعودی از

---

1. resistance.
2. sanctuaries.
3. invation.

طریق پاکستان، و تأمین تقریباً نامحدود جنگجویان از پناهگاه‌های واقع در پاکستان و ایران، مقاومت قادر بود به‌طور مداوم نیروهای شوروی را مورد هجوم قرار دهد. مین‌ها و موشک‌های قابل پرتاب از روی دوش صدمات سنگینی بر گشتی‌ها و نیروهای زرهی شوروی وارد می‌آوردند، درحالی که چریک‌های افغان در کوه‌ها و غارهای فراوان کشور پناه گرفته بودند. ارتش شوروی پس از ده سال تلاش برای آرام‌ساختن نواحی روستایی بدون کسب موفقیت در ۱۹۸۹ از افغانستان عقب نشست و حزب دموکراتیک خلق را با نقشه‌های خود تنها گذارد.

رژیم حزب دموکراتیک خلق تحت رهبری رئیس جمهور نجیب‌الله، سه سال دیگر پس از عقب‌نشینی نیروهای شوروی از افغانستان دوام آورد. ترکیبی از عوامل به بقای این رژیم کمک کرد. اول اینکه، اتحاد شوروی به کمک خود به رژیم نجیب‌الله ادامه داد. دوم اینکه، نجیب‌الله با استفاده از سلاح‌ها و منابع مالی تأمین‌شده از شوروی تعدادی واحد شبه نظامی [1] در بخش‌های گوناگون کشور ایجاد نمود که به دفاع از رژیم درمقابل مجاهدین کمک می‌کردند. درحقیقت، بعضی از فرماندهان مجاهدین به رژیم نجیب‌الله پیوستند. سوم اینکه، نجیب‌الله ایدئولوژی حزب دموکراتیک خلق را کنار گذارد، نام سازمانش را به حزب وطن تغییر داد، و از آزادی بیشتر برای مردم حمایت کرد. و چهارم اینکه، سازمان‌های مقاومت در نوع برخورد با نجیب‌الله اختلاف نظر زیادی داشتند. بعضی از سازمان‌های میانه‌رو مقاومت از حل و فصل منازعه از طریق مذاکره حمایت می‌کردند درحالی که تندروها بر راه حل نظامی برای منازعه پافشاری می‌نمودند. به‌واسطهٔ این اختلافات، مقاومت محبوبیتش را ازدست داد، که این خود به بقای رژیم نجیب‌الله کمک کرد.

فروپاشی کمونیسم در اتحاد شوروی در ۱۹۹۱-۱۹۹۰ بن‌بست [2] نظامی را در افغانستان ازبین برد، چراکه فروپاشی اتحاد شوروی پایگاه مالی رژیم نجیب‌الله را تضعیف کرد. رهبران شبه‌نظامی، نظیر ژنرال عبدالرشید دوستم با علم به اینکه نجیب‌الله دیگر تسلیحات و منابع مالی نخواهد داشت که در اختیارشان قرار دهد علیه نجیب‌الله شورش کردند و در اتحاد شمال خواستار خودمختاری شدند. شورش شبه نظامیان به فروپاشی رژیم نجیب‌الله در آوریل ۱۹۹۲ منجر شد.

هرج و مرج، جنگ داخلی، و ظهور طالبان: ۲۰۰۱-۱۹۹۲

فروپاشی رژیم نجیب‌الله به‌دست اتحادشمال آغازگر چندین سال هرج و مرج [3] و واگرایی [4] در افغانستان بود. فرماندهان مختلف مقاومت و رهبران شبه نظامی کنترل بخش‌های گوناگون افغانستان را به‌دست گرفتند. در کابل، دو گروه اسلامی تندرو درگیر مبارزهٔ شدیدی برای کنترل شهر شدند. به‌خاطر جنگ داخلی، حکومت مجاهدین کمک بین‌المللی قابل ملاحظه‌ای دریافت نکرد. به‌علاوه، به دنبال اعلام حمایت گروه‌های تندرو مجاهدین از عراق در جنگ ۹۱-۱۹۹۰ خلیج فارس، عربستان سعودی حمایت خود را از این گروه‌های تندرو قطع کرد. همچنین، ظهور

---

1. militia units.
2. stalemate.
3. anarchy.
4. disintegration.

جنگ‌سالاران در سراسر کشور هرگونه امنیتی را از شهروندان سلب نمود که باعث ازبین رفتن مشروعیت همه سازمان‌های مقاومت شد و راه را برای ظهور طالبان هموار ساخت.

طالبان در اواخر ۱۹۹۴ در شهر قندهار در جنوب شرقی افغانستان ظهور یافت، و نیروهایش در ابتدا از طلبه‌های مدارس مذهبی، و گروه‌های اسلام‌گرای مجاهدین سابق تشکیل می‌شدند. اما با دعوت طالبان از مردم برای مخالفت با جنگ‌سالاران و ایجاد یک رژیم ملی جدید، آنها از حمایت جنگجویان در سراسر کشور بهره‌مند شدند. دلیل اصلی ظهور طالبان ناامنی[1] شدیدی بود که در سراسر کشور حاکم شد و مردم را به استقبال از هر گروهی که امنیت را اعاده می‌کرد، وادار ساخت. همچنین، فقدان امنیت تلاش‌های بعضی از شرکت‌های نفتی غربی را برای احداث خطوط لوله از ترکمنستان به افغانستان و پاکستان ناکام گذارد. بنابراین، غرب نیز ایجاد بعضی از فرصت‌های تجاری را باظهور طالبان برای خود متصور می‌دید. از میان گروه‌های قومی پاکستان، طالبان به‌ویژه از حمایت پشتون‌ها برخوردار بودند. حتی قبل از فروپاشی رژیم دکتر نجیب‌الله، جنگ در افغانستان از یک بُعد قومی قوی برخوردار شده بود. به‌طور کلی، پشتون‌ها حکومت مجاهدین را در کابل بین ۱۹۹۶-۱۹۹۲ یک حکومت ضد پشتون می‌دانستند. برای پایان سلطه غیرپشتون‌ها در کابل، پشتون‌ها مشتاقانه از طالبان حمایت می‌کردند. به‌علاوه، تفسیر سخت‌گیرانه‌ای که طالبان از اسلام ارائه می‌داد مورد علاقه بسیاری از مسلمانان محافظه‌کار کشورهای خلیج بود. بنابراین، به دلایل مختلف، طالبان از حمایت پشتون‌ها، بزرگترین گروه قومی افغانستان، پاکستان، پرنفوذترین قدرت منطقه‌ای در مسائل افغانستان؛ عربستان سعودی، ثروتمندترین کشور خلیج فارس؛ و ایالات متحده، یگانه ابرقدرت جهان برخوردار شد.[۴]

البته، ترکیب این حامیان، طالبان را بسیار قدرتمند ساخت. بنابراین، در کمتر از یک سال طالبان کنترل کُل جنوب غرب افغانستان را به‌دست گرفت و دوسوم کشور، ازجمله کابل را در کمتر از دو سال تسخیر کرد. تا ۱۹۹۸ طالبان کنترل بیش از ۹۰ درصد کشور را به‌دست آورد.

در ابتدا، طالبان کاملاً محبوب بودند. اعادهٔ امنیت و همگرایی مجدد کشور دستاوردهای بزرگ آنها محسوب می‌شد. اما طالبان به‌سرعت محبوبیتش[2] را ازدست داد. اگرچه در مسائل اقتصادی، طالبان حاکمیت بازار آزاد را پذیرفتند، اما آنها در مسائل سیاسی و اجتماعی توتالیترها یا تمامیت‌خواهان اسلامی بودند که همه جنبه‌های زندگی اجتماعی و سیاسی را کنترل می‌کردند. مجازات‌های سخت برای نقض قوانین اسلامی، مردم و حتی پشتون‌ها را از طالبان ناراضی و بیگانه ساخت. از دیگردلایل ازدست رفتن محبوبیت طالبان این بود که آنها نتوانستند هیچ‌گونه خدمات اجتماعی به مردم ارائه دهند.

اما، مشکل اصلی طالبان انزوای‌شان در سطح بین‌المللی بود. حکومت طالبان هرگز به‌وسیلهٔ سازمان‌های بین‌المللی به رسمیت شناخته نشد؛ تنها سه کشور پاکستان، عربستان سعودی، و امارات متحدهٔ عربی حکومت طالبان را به رسمیت شناختند. عدم توجه طالبان به هنجارهای بین‌المللی و حقوق زنان دلایل اصلی انزوای بین‌المللی طالبان بودند.

---

1. insecurity.

2. popularity.

همچنین، طالبان روابط نزدیکی با گروه‌های تروریستی نظیر القاعده[1] برقرار کرد، که به‌وسیلهٔ اسامه بن لادن که از ۱۹۹۶ در افغانستان اقامت داشت، رهبری می‌شد. گروه بن لادن به بمب‌گذاری در سفارت‌خانه‌های آمریکا در کنیا و تانزانیا در ۱۹۹۸ متهم شد. حکومت ایالات متحده از دولت طالبان خواست بن لادن را اخراج کند، اما طالبان مکرراً تقاضاهای آمریکا را رد کرد. درضمن، بن لادن به مبارزه تروریستی خود با ایالات متحده ادامه داد که در حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ به نیویورک و واشنگتن به اوج خود رسید. پس از این حملات، طالبان بار دیگر از تسلیم بن لادن به دولت ایالات متحده خودداری کرد. درنتیجه، در ۷ اکتبر ۲۰۰۱ ایالات متحده و بریتانیا حملات هوایی خود را علیه نیروهای طالبان در افغانستان آغاز کردند.

با همکاری عناصر باقی مانده اتحاد شمال، و حمایت یک ائتلاف بین‌المللی گسترده علیه تروریسم و دولت‌هایی که به تروریست‌ها پناه داده بودند، مقاومت دربرابر طالبان افزایش یافت. تاماه نوامبر، حتی نیروهای قبایل پشتون در جنوب به مبارزه با طالبان برخاستند، که به فروپاشی کامل حکومت طالبان در ۷ دسامبر ۲۰۰۱ منجر شد.

ارجاعات

1. Lenezowski 1980, p. 245; central Intelligence Agency 1997, pp. 112, 118.
2. *Statesman's Year-Book*, 1953, p. 762; 1958, p. 796; 1960, p. 794.
3. Trimberger (1978).
4. Maley (1998), pp. 1-32.

1. al-Qaeda.

معرفی منابعی برای مطالعهٔ بیشتر

کتاب‌های زیر آگاهی‌های بیشتری در مورد نظریه انقلاب‌ها ارائه می‌دهند و انقلاب‌های مورد بحث در این کتاب را به تفصیل بیشتری تشریح می‌کنند. علاقمندان برای آگاهی از آدرس کامل آثار زیر به کتابنامه رجوع کنند.

نظریهٔ انقلاب‌ها

دایرةالمعارف انقلاب‌های سیاسی که به‌وسیله گلدستون جمع‌آوری شده:
The Encyclopedia of Political Revolution, Gold Stone, 1998.
این دایرةالمعارف مقالات زیادی در زمینهٔ موضوعات نظری مرتبط با انقلاب‌ها به علاقمندان ارائه می‌دهد، موضوعاتی نظیر قوانین اساسی، دموکراسی، سوسیالیسم، کمونیسم، جنسیت، و نابرابری. همچنین این اثر یک مقدمه مناسب درخصوص نظریه‌های انقلاب به‌شمار می‌آید.
از دیگر آثار عالی در زمینهٔ نظریه‌های انقلاب عبارتند از:
Theorizing Revolution (Foran, 1997), *Debating Revolutions* (Keddie, 1995), and *Revolution: International Dimension* (Katz, 2001).
برای آگاهی از یک مرور بسیار جامع و علمی درخصوص روندهای اخیر در نظریه‌های انقلاب ر.ک:
Toward a fourth Generation of Revolutionary Theory (Goldstone, 2001).
ازجمله مهمترین آثارتطبیقی در حوزهٔ انقلاب‌ها عبارتند از:
Social Origins of Dictatorship and Democracy (Moore, 1966), *From mobilization to Revolution* (Tilly, 1978), *Classic States and Social Revolutions* (Skocpol, 1979), *Revolution and Rebellion in the Early Modern World* (Goldstone, 1991).
درحالی که آثار فوق برانقلاب‌های قبل از جنگ جهانی دوم تمرکز دارند، وقوع انقلاب‌های بسیار در جهان سوم در پنجاه سال گذشته دور جدیدی از مطالعات تطبیقی برجسته را به‌دنبال آورده است که مهمترین‌شان عبارتند از:
Guerrillas and Revolution in Latin America (Wickham Crowley, 1992), *Modern Latin Amierican Revolutions* (Selbin, 1993), *Fundamentalism, Sectarianism, and Revolution* (Eisenstadt, 1999), *States, Ideologies, and Social Revolutions: A Comparative Analysis of Iran, Nicaragua, and the Philippines* (Parsa, 2000), *Social Revolutions in the Modern World* (Skocpol, 1994).
از دیگر آثار تطبیقی که طیف گسترده‌ای از منازعات انقلابی را پوشش می‌دهند عبارتند از:

Modern Revolutions (Dunn, 2nd Edition, 1989), *Revolutions of the Late Twentieth Century* (Goldston, Gurr, and Moshiri, 1991), *European Revolutions, 1942-1992* (Tilly, 1993), No other way out: States and Revolutionary Movements 1945-1991 (Goodwin, 2001).

یکی از حوزه‌های دیگر مطالعهٔ نظری انقلاب‌ها که به‌سرعت درحال رشد است، توجه به موضوعات جنسیتی در دو بُعد مشارکت انقلابی و ایدئولوژی انقلابی می‌باشد. چند اثر مهم در این حوزه عبارتند از:

The Family Romance of the French Revolution (Hunt, 1992), *Women and Revolution in Africa, Asia, and the New World* (Tétreault, 1994), *Women and Revolutions: Global expression* (Diamond, 1998), and *Women and Social Protest* (West and Blumberg, 1990).

انقلاب‌های خاص

ادبیات انقلاب‌های خاص بسیار غنی است. آثار پیشنهادی زیر صرفاً انقلاب‌هایی راکه در این کتاب بررسی شدند، پوشش می‌دهند. در اینجا نیز مطالعه دایرةالمعارف انقلاب‌های سیاسی (The Encyclopedia of Political Revolutions, Goldstone, 1998) بهترین نقطهٔ شروع است، چراکه بیش از یکصد انقلاب و منازعهٔ انقلابی و معرفی آثار پیشنهادی برای هریک از اینها را در خود گنجانده است).

برای انقلاب قرن هفدهم انگلیس دو اثر Kishlansky (1996) و Russell (1991) پیشنهاد می‌شوند. اولی مروری عالی بر علل و پیامدهای انقلاب انگلیس عرضه می‌دارد و دومی یک بررسی دقیق‌تر همراه با شرح مفصل‌تر وقایع مهم انقلاب ارائه می‌دهد.

آثار کلاسیک در زمینهٔ انقلاب آمریکا عبارتند از Wood (1969) و Greene (1986). دو اثر Bailyn (1967) و Nash (1979) نیز موضوع ایدئولوژی انقلاب آمریکا را به‌طور مفصل‌تر تشریح می‌کنند.

هنوز هم اثر Lefebvre (1947) بهترین شرح خلاصه از انقلاب فرانسه محسوب می‌شود. اثر Doyle (1999) یک تفسیر عالی و روزآمد از ریشه‌های انقلاب، اثر Schama (1989) یک وقایع‌نگاری پویا و مفصل از انقلاب، و اثر Furet (1992) یک تفسیر بسیار پرنفوذ درخصوص جایگاه انقلاب در تاریخ فرانسه عرضه می‌دارد. در اثر Sperber (1994) نیز دنبالهٔ داستان فرانسه انقلابی در قرن نوزدهم، یعنی انقلاب‌های اروپایی ۱۹۴۸ در فرانسه و سراسر اروپا بررسی شده است.

برای انقلاب روسیه اثر Trotsky (1959) یک شاهکار ادبی و لذت‌بخش محسوب می‌شود. اثر Figes (1996) نیز یک تاریخ عینی‌تر و روزآمدتر از انقلاب روسیه ارائه می‌کند.

تاریخ طولانی و انقلاب اخیر چین به‌طور توأمان در دو اثر هیجان‌انگیز Fairbank (1983) و Spence (1990) عرضه شده است. Heng and Shapiro (1983) یک تفسیر دست اول از زندگی در چین انقلابی ارائه می‌دهند، درحالی که انقلاب فرهنگی در شانگهای دراثر Perry and Li (1997) بررسی شده است. برای آگاهی از چگونگی دگرگونی نواحی روستایی چین از انقلاب به این‌سو اثر Friedman and Colleagues (1991) یک تفسیر باارزش عرضه می‌دارد. درنهایت، جامع‌ترین تفسیر در مورد پیش‌زمینهٔ شورش تیان‌آن‌من در ۱۹۸۹ را می‌توان در اثر Zhao (2001) یافت.

درخصوص آمریکای لاتین، دو اثر Womack (1969) و Knight (1986) به انقلاب مکزیک اختصاص دارند. اولی یک روایت جامع و دومی یک مطالعه تحلیلی‌تر از انقلاب عرضه می‌دارد. Dunkerly (1984) یک شرح مناسب از انقلاب بولیوی، و Eckstein (1994) یک تحلیل عمیق از روند انقلاب کوبا ارائه می‌دهد. برای آگاهی از انقلاب مردم هائیتی علیه دیکتاتوری دووالیه به اثر عالی Dupuy (1997) مراجعه کنید. دو اثر Booth (1982) و Walker (1985) نیز انقلاب‌های آمریکای مرکزی را به‌طور کلی مرور می‌کنند.

كتابنامه

BIBLIOGRAPHY

Abrahamian, Ervand. 1982. *Iran Between Two Revolutions*. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Adams, Richard N. 1966. "Power and Power Domains." *America Latina* 9:3–21.

Aganbegyan, Abel. 1989. *Inside Perestroika: The Future of the Soviet Economy*. Translated by Helen Szamuely. New York: Perennial/Harper & Row.

Ahmad, Feroz. 1993. *The Making of Modern Turkey*. London: Routledge.

Anderson, Perry. 1974. *Lineages of the Absolutist State*. London: NLB.

Appleby, Andrew B. 1975. "Agrarian Capitalism or Seigneurial Reaction? The Northwest of England 1500–1700." *American Historical Review* 80:574–94.

Applewhite, Harriet, and Darline G. Levy, eds. 1990. *Women and Politics in the Age of the Democratic Revolution*. Ann Arbor: University of Michigan Press.

Arendt, Hannah. 1963. *On Revolution*. New York: Viking.

Arjomand, Said Amir. 1988. *The Turban or the Crown: The Islamic Revolution in Iran*. London: Oxford University Press.

Ash, Timothy Garton. 1990. *We the People: The Revolutions of '89 Witnessed in Warsaw, Budapest, Berlin, and Prague*. Hammondsworth, UK: Penguin.

Aslund, Anders. 1991. *Gorbachev's Struggle for Economic Reform*. Updated and Expanded Edition. Ithaca, NY: Cornell University Press.

Bailyn, Bernard. 1967. *The Ideological Origins of the American Revolution*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Beissinger, Mark R. 1998. "Nationalist Violence and the State: Political Authority and Contentious Repertoires in the Former USSR." *Comparative Politics* 30:401–22.

Bill, James. 1978–1979. "Iran and the Crisis of 1978." *Foreign Affairs* 57:323–42.

———. 1988. *The Eagle and the Lion: American and Iran*. New Haven, CT: Yale University Press.

Blanning, T. W. 1986. *The Origins of the French Revolutionary Wars*. London: Longmans.

Booth, John. 1985. *The End and the Beginning: The Nicaraguan Revolution*, 2d ed. Boulder, CO: Westview.

Brinton, Crane. 1938. *The Anatomy of Revolution*. New York: Vintage.

Brown, J. F. 1991. *Surge to Freedom: The End of Communist Rule in Eastern Europe*. Durham, NC: Duke University Press.

Brysk, Alison. 1995. "'Hearts and Minds': Bringing Symbolic Politics Back In." *Polity* 27:560–63.

Bunce, Valerie. 1999. *Subversive Institutions: The Design and Destruction of Socialism and the State*. Cambridge: Cambridge University Press.

Burke, Peter. 1978. *Popular Culture in Early Modern Europe*. New York: Harper & Row.

Calhoun, Craig. 1983. "The Radicalism of Tradition." *American Journal of Sociology* 88:886–914.

———. 1998. *Nationalism*. Minneapolis: University of Minnesota Press.

Campeanu, Pavel. 1991. "National Fervor in Eastern Europe: The Case of Romania." *Social Research* 58:805–28.

Central Intelligence Agency. 1997. *CIA Factbook—Afghanistan*. Washington, DC: U.S. Government Printing Office.

Chamberlin, William Henry. 1965. *The Russian Revolution 1917–1921*. 2 vols. New York: Grosset and Dunlap.

Chinchilla, Norma. 1990. "Revolutionary Popular Feminism in Nicaragua: Articulating Class, Gender, and National Sovereignty." *Gender & Society* 4:370–97.

Chorley, Katharine. 1943. *Armies and the Art of Revolution*. London: Faber and Faber.

Christie, Pam. 1985. *The Right to Learn: The Struggle for Education in South Africa*. Johannesburg: SACHED/Ravan.

Clapham, J. H. 1969. *The Causes of the War of 1792*. London: Octagon Books.
Colburn, Forrest. 1994. *The Vogue of Revolution in Poor Countries*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
Conroy, Michael E. 1990. "The Political Economy of the 1990 Nicaraguan Elections." *International Journal of Political Economy* 20: 5–33.
Cornwall, Julian. 1977. *Revolt of the Peasantry 1549*. London: Routledge and Kegan Paul.
Davies, J. C. 1962. "Toward a Theory of Revolution." *American Sociological Review* 27: 5–19.
Davies, Miranda, ed. 1983. *Third World/Second Sex*. London: Zed.
Davis, Christopher, and Murray Feshbach. 1980. *Rising Infant Mortality in the USSR in the 1970s*. Washington, DC: U.S. Department of Commerce.
Diamond, M. D. 1998. *Women and Revolution: Global Expressions*. Dordrecht, Netherlands: Kluwer.
Diskin, Martin, ed. 1984. *Trouble in Our Backyard: Central America and the United States in the Eighties*. New York: Pantheon.
Dix, Robert. 1983. "The Varieties of Revolution." *Comparative Politics* 15: 281–93.
Dominguez, Jorge. 1978. *Cuba: Order and Revolution*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
Doyle, W. 1999. *Origins of the French Revolution*, 3rd ed. Oxford: Oxford University Press.
Dunkerley, James. 1984. *Republic in the Veins: Political Struggle in Bolivia 1952–82*. London: Verso.
Dunlop, John B. 1993. *The Rise of Russia and the Fall of the Soviet Empire*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
Dunn, John. 1989. *Modern Revolutions: An Introduction to the Analysis of a Political Phenomenon*, 2d ed. Cambridge: Cambridge University Press.
Dupuy, Alex. 1997. *Haiti in the New World Order*. Boulder, CO: Westview.
Eckstein, S. 1982. "The Impact of Revolution on Social Welfare in Latin America." *Theory and Society* 11: 43–94.
———. 1994. *Back from the Future: Cuba Under Castro*. Princeton, NJ: Princeton University Press.
Edwards, L. P. 1927. *The Natural History of Revolution*. Chicago: University of Chicago Press.
Eisenstadt, S. N. 1978. *Revolution and the Transformation of Societies: A Comparative Study of Civilizations*. New York: Free Press.
———. 1999. *Fundamentalism, Sectarianism, and Revolution: the Jacobin Dimension of Modernity*. New York: Cambridge University Press.
Ekiert, Grzegorz. 1990. "Transitions from State-Socialism in East Central Europe." *States and Social Structures Newsletter* (Social Science Research Council) 12: 1–7.
Elon, Amos. 1992. "In a Former Country." *New York Review of Books* 39: 34–39.
Elton, G. R. 1974. *Studies in Tudor and Stuart Politics and Government: Papers and Reviews 1946–1972*. 2 vols. Cambridge: Cambridge University Press.
Emirbayer, Mustafa E., and Jeff Goodwin. 1994. "Network Analysis, Culture and the Problem of Agency." *American Journal of Sociology* 9: 1411–54.
———. 1996. "Symbols, Positions, Objects: Toward a New Theory of Revolutions and Collective Action." *History and Theory* 35: 358–74.
Everitt, Alan. 1967. "Farm Laborers." Pp. 346–465 in *The Agricultural History of England and Wales, Vol. IV: 1500–1640*, edited by H. P. R. Finberg. Cambridge: Cambridge University Press.
———. 1969. *Change in the Provinces: The Seventeenth Century*. Leicester: Leicester University Press.
Fainsod, Merle. 1953. *How Russia Is Ruled*. Cambridge, MA: Harvard University Press.
Fairbank, John King. 1983. *The United States and China*, 5th ed. Cambridge, MA: Harvard University Press.
Farhi, Farideh. 1990. *States and Urban-Based Revolutions: Iran and Nicaragua*. Urbana and Chicago: University of Illinois Press.
Fiddick, Thomas C. 1990. *Russia's Retreat from Poland, 1920*. New York: St. Martin's.
Field, Mark G. 1991. "Soviet Health Problems and the Convergence Hypothesis." Pp. 78–94 in *Soviet*

Social Problems, edited by Anthony Jones, Walter Connor, and David E. Powell. Boulder, CO: Westview.

Figes, Orlando. 1996. *A People's Tragedy: A History of the Russian Revolution.* New York: Viking.

Foran, John. 1993. "Theories of Revolution Revisited: Toward a Fourth Generation?" *Sociological Theory* 11: 1–20.

———. 1995. "Revolutionizing Theory/Theorizing Revolutions." Pp. 112–135 in *Debating Revolutions,* edited by Nikki Keddie. New York: New York University Press.

———. 1997a. "Discourses and Social Forces: The Role of Culture and Cultural Studies in Understanding Revolutions." Pp. 203–226 in *Theorizing Revolutions,* edited by John Foran. London: Routledge.

———, ed. 1997b. *Theorizing Revolutions.* London: Routledge.

Friedman, Edward, Paul G. Pickowicz, and Mark Selden with Kay Ann Johnson. 1991. *Chinese Village, Socialist State.* New Haven, CT: Yale University Press.

Furet, François. 1992. *Revolutionary France, 1770–1870.* Oxford: Blackwell.

Garcelon, Marc. 1995. *Democrats and Apparatchniks: The Democratic Russia Movement and the Specialist Rebellion in Moscow 1989–1991.* Ph.D. Dissertation, University of California, Berkeley.

Gillis, John R. 1970 "Political Decay and the European Revolutions, 1789–1848." *World Politics* 22: 344–70.

Gold, Thomas. 1990. "The Resurgence of Civil Society in China." *Journal of Democracy* 1: 18–31.

Goldfarb, Jeffrey. 1992. *After the Fall: The Pursuit of Democracy in Central Europe.* New York: Basic.

Goldstone, Jack A. 1991. *Revolution and Rebellion in the Early Modern World.* Berkeley: University of California Press.

———. 1995. "Predicting Revolutions: Why We Could (and Should) Have Foreseen the Revolutions of 1989–1991 in the U.S.S.R. and Eastern Europe." Pp. 39–64 in *Debating Revolutions,* edited by Nikkie Keddie. New York: New York University Press.

———. 2001. "Toward a Fourth Generation of Revolutionary Theory." *Annual Review of Political Science* 4: 139–187.

———, ed. 1998. *The Encyclopedia of Political Revolutions.* Washington, DC: Congressional Quarterly Press.

Goldstone, Jack A., Ted Robert Gurr, and Farrokh Moshiri, eds. 1991. *Revolutions of the Late Twentieth Century.* Boulder, CO: Westview.

Goldstone, Jack A., and Charles Tilly. 2001. "Threat (and Opportunity): Popular Action and State Response in the Dynamics of Contentious Action." Pp. 179–194 in *Silence and Voice in Contentious Politics,* by Ron Aminzade, Jack A. Goldstone, Doug McAdam, Elizabeth J. Perry, William Sewell Jr., Sid Tarrow, and Charles Tilly. Cambridge: Cambridge University Press.

Goodwin, Jeff. 2001. *No Other Way Out: States and Revolutionary Movements, 1945–1991.* Cambridge: Cambridge University Press.

Gordimer, Nadine. 1984. "Something Out There." *Salmagundi* 62: 118–192.

Gordon, L., and A. Nazimova. 1986. "The Socio-Occupational Structure of Contemporary Soviet Society: Typology and Statistics," in *Social Structure of the U.S.S.R.,* edited by M. Yanowitch. Armonk, NY: M. E. Sharpe.

Greene, Jack P. 1986. *Peripheries and Centers: Constitutional Development in the Extended Politics of the British Empire and the United States 1607–1788.* Athens: University of Georgia Press.

Griffith, Samuel B., ed. 1966. *Peking and People's War.* New York: Praeger.

Gugler, Josef. 1982. "The Urban Character of Contemporary Revolutions." *Studies in Comparative International Development* 17: 60–73.

Gurr, T. R. 1970. *Why Men Rebel.* Princeton, NJ: Princeton University Press.

Habibi, Shahla. 1995. Speech of Shahla Habibi, Presidential Advisor on Women's Affairs, presented at the Fourth World Conference on Women, Beijing (September 11, 1995).

Hall, John A. 1993. "Nationalisms: Classified and Explained." *Daedalus* 122: 1-26.
Haynes, Viktor, and Marko Bojcun. 1988. *The Chernobyl Disaster*. London: Hogarth.
Heng, Liang, and Judith Shapiro. 1983. *Son of the Revolution*. New York: Vintage.
Hill, Christopher. 1980. "A Bourgeois Revolution." Pp. 109–39 in *Three British Revolutions: 1641, 1688, 1776*, edited by J. G. A. Pocock. Princeton, NJ: Princeton University Press.
Hirschman, Albert O. 1993. "Exit, Voice, and the Fate of the German Democratic Republic: An Essay in Conceptual History." *World Politics* 45: 173–202.
Holderness, B. A. 1976. *Pre-Industrial England: Economy and Society 1500–1730*. London: J. M. Dent.
Horne, Alistair. 1977. *A Savage War of Peace: Algeria 1954–1962*. London: Macmillan.
Howell, Roger. 1979. "The Structure of Urban Politics in the English Civil War." *Albion* 11: 111–27.
Hunt, Lynn A. 1992. *The Family Romance of the French Revolution*. Berkeley: University of California Press.
Hunter, Robert F. 1991. *The Palestinian Uprising*. Berkeley: University of California Press.
Huntington, Samuel P. 1968. *Political Order in Changing Societies*. New Haven, CT: Yale University Press.
Jelin, Elizabeth. 1994. "The Politics of Memory: The Human Rights Movement and the Construction of Democracy in Argentina." *Latin American Perspectives* 21: 38–58.
Johnson, C. 1966. *Revolutionary Change*. Boston: Little, Brown.
Kandiyoti, Deniz. 1989. "Women and the Turkish State: Political Actors or Symbolic Pawns?" Pp. 126–49 in *Women-Nation-State*, edited by Nira Yuval-Davis and Floya Anthias. London: Macmillan.
Katz, Mark N. 1997. *Revolutions and Revolutionary Waves*. New York: St. Martin's.
, ed. 2001. *Revolution: International Dimensions*. Washington, DC: Congressional Quarterly Press.
Kazemi, Farhad. 1980. *Poverty and Revolution in Iran: The Migrant Poor, Urban Marginality, and Politics*. New York: New York University Press.
Keddie, Nikki. 1981. *Roots of Revolution: An Interpretive History of Modern Iran*. New Haven, CT: Yale University Press.
———, ed. 1995. *Debating Revolutions*. New York: New York University Press.
Keller, Edmond J. 1988. *Revolutionary Ethiopia: From Empire to People's Republic*. Bloomington: Indiana University Press.
Kelley, J., and H. S. Klein. 1977. "Revolution and the Rebirth of Inequality: A Theory of Stratification in Post-Revolutionary Society." *American Journal of Sociology* 83: 78–99.
Kelly, Linda. 1987. *Women of the French Revolution*. London: Hamish Hamilton.
Kiernan, Ben. 1996. *The Pol Pot Regime: Race, Power, and Genocide in Cambodia Under the Khmer Rouge, 1975–79*. New Haven, CT: Yale University Press.
Kishlansky, Mark. 1996. *A Monarchy Transformed: Britain 1603–1714*. London: Allen Lane.
Kitchen, Helen, ed. 1987. *Angola, Mozambique, and the West*. Westport, CT: Praeger.
Knight, Alan. 1986. *The Mexican Revolution*. 2 vols. Cambridge: Cambridge University Press.
Koelble, Thomas A. 1998. *The Global Economy and Democracy in South Africa*. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press.
Kolko, Gabriel. 1994. *Anatomy of a War: Vietnam, the United States, and the Modern Historical Experience*. New York: New Press.
Kuper, Leo, 1971 [1957]. *Passive Resistance in South Africa*. New Haven, CT: Yale University Press.
Kuran, Timur. 1991. "Now Out of Never: The Element of Surprise in the East European Revolution of 1989." *World Politics* 44: 7–48.
Labao, Linda. 1990. "Women in Revolutionary Movements: Changing Patterns of Latin American Guerrilla Struggles." Pp. 180–204 in *Women and Social Protest*, edited by Guida West and Rhoda Lois Blumberg. New York: Oxford University Press.
Lefebvre, Georges. 1947. *The Coming of the French Revolution*. Translated by R. R. Palmer. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Lenczowski, George. 1980. *The Middle East in World Affairs*, 4th edition. Ithaca, NY: Cornell University Press.

Lenin, V. I. 1970. *Selected Works*. Vol. 1. Moscow: Progress Publishers.

Liu, Michael Tien-Lung. 1988. "States and Urban Revolutions: Explaining Revolutionary Outcomes in Iran and Poland." *Theory and Society* 17: 179–210.

Machiavelli, Niccolò. [1513] 1931. *The Prince*. Translated by W. K. Marriot. New York: E.P. Dutton.

Maley, William, ed. 1998. *Fundamentalism Reborn? Afghanastan and the Taliban*. New York: New York University Press.

Mann, Michael. 1986. *The Sources of Social Power*. Vol. I. Cambridge: Cambridge University Press.

Mao Zedong (Mao Tse-tung). 1961. "Cast Away Illusions, Prepare for Struggle." *Selected Works of Mao Tse-tung*. Vol. 4. Peking: Foreign Languages Press.

Marx, Karl, Frederick Engels, V. I. Lenin, Clara Zetkin, and Joseph Stalin. 1977. *The Woman Question: Selections from the Writings of Karl Marx, Frederick Engels, V. I. Lenin, Clara Zetkin, Joseph Stalin*. New York: International Publishers.

Mies, Maria. 1986. *Patriarchy and Accumulation on a World Scale*. London: Zed.

Migdal, J. S. 1974. *Peasants, Politics, and Revolution: Pressures Toward Political and Social Change in the Third World*. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Milanovic, Branko. 1994. "Why Have Communist Federations Collapsed?" *Challenge* 37: 61–64.

Moghadam, Valentine M. 1993. *Modernizing Women: Gender and Social Change in the Middle East*. Boulder, CO: Lynne Rienner.

Molyneux, Maxine. 1986. "Mobilization Without Emancipation? Women's Interests, State, Revolution." Pp. 280–302 in *Transition and Development: Problems of Third World Socialism*, edited by Richard Fagan, Carmen Diana Deere, and José Luis Corragio. New York: Monthly Review.

Moore, Barrington, Jr. 1966. *Social Origins of Dictatorship and Democracy*. Boston: Beacon.

Nash, Gary. 1979. *The Urban Crucible: Social Change, Political Consciousness, and the Origins of the American Revolution*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Paige, J. M. 1975. *Agrarian Revolution: Social Movements and Export Agriculture in the Underdeveloped World*. New York: Free Press.

Palmer, R. R. 1959–1964. *The Age of the Democratic Revolution*. Vol. 1. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Papanek, Hanna. 1994. "The Ideal Woman and the Ideal Society: Control and Autonomy in the Construction of Identity." Pp. 42–75 in *Identity Politics and Women: Cultural Reassertions and Feminisms in International Perspective*, edited by Valentine M. Moghadam. Boulder, CO: Westview.

Parsa, Misagh. 2000. *States, Ideologies, and Social Revolutions: A Comparative Analysis of Iran, Nicaragua, and the Philippines*. Cambridge: Cambridge University Press.

Perry, Elizabeth, and Li Xun. 1997. *Proletarian Power: Shanghai in the Cultural Revolution*. Boulder, CO: Westview.

Pettee, George S. 1938. *The Process of Revolution*. New York: Harper and Row.

Popkin, Samuel. 1979. *The Rational Peasant: The Political Economy of Rural Society in Vietnam*. Berkeley: University of California Press.

Reynolds, Siân. 1987a. "Introduction." Pp. ix–xvi in *Women, State and Revolution: Essays on Power and Gender in Europe Since 1789*, edited by Siân Reynolds. Amherst: University of Massachusetts Press.

———. 1987b. "Marianne's Citizens? Women, the Republic, and Universal Suffrage in France." Pp. 101–22 in *Women, State and Revolution: Essays on Power and Gender in Europe Since 1789*, edited by Siân Reynolds. Amherst: University of Massachusetts Press.

Rivera Cusicanqui, Silvia. 1990. "Indigenous Women and Community Resistance: History and Memory." Pp. 151–83 in *Woman and Social Change in Latin America*, edited by Elizabeth Jelin. London: Zed.

Robinson, Glenn E. 1997. *Building a Palestinian State: The Incomplete Revolution*. Bloomington: Indiana University Press.

Rostow, W. W. 1991. "Eastern Europe and the Soviet Union: A Technological Time Warp." Pp. 60–73 in *The Crisis of Leninism and the Decline of the Left: The Revolutions of 1989*, edited by Daniel Chirot. Seattle: University of Washington Press.

Rowbotham, Sheila. 1972. *Women, Resistance, and Revolution*. London: Allen Lane.

Rudé, G. 1964. *The Crowd in History: A Study of Popular Disturbances in France and England 1730–1848*. New York: Wiley.

Russell, Conrad. 1991. *The Fall of the British Monarchies, 1637–1642*. Oxford: Clarendon.

Russell, D. L. H. 1974. *Rebellion, Revolution, and Armed Force*. New York: Academic.

Schaller, Michael. 1979. *The United States and China in the Twentieth Century*. New York: Oxford University Press.

Schama, Simon. 1989. *Citizens: A Chronicle of the French Revolution*. New York: Knopf.

Scott, James C. 1976. *The Moral Economy of the Peasant: Rebellion and Subsistence in South East Asia*. New Haven, CT: Yale University Press.

———. 1977. "Peasant Revolution: A Dismal Science." *Comparative Politics* 9:231–48.

Seidman, Gay. 1994. *Manufacturing Militance: Workers' Movements in Brazil and South Africa, 1970–1985*. Berkeley: University of California Press.

Selbin, Eric. 1993. *Modern Latin American Revolutions*. Boulder, CO: Westview.

Selden, Mark. 1979. *The People's Republic of China: A Documentary History of Revolutionary Change*. New York: Monthly Review.

Sewell, W. H., Jr. 1980. *Work and Revolution in France: The Language of Labor from the Old Regime to 1848*. Cambridge: Cambridge University Press.

Sharp, Buchanan. 1980. *In Contempt of All Authority: Rural Artisans and Riot in the West of England, 1586–1660*. Berkeley: University of California Press.

Sharpe, Kevin. 1978. "Parliamentary History 1603–1629: In or Out of Perspective?" Pp. 1–42 in *Faction and Parliament: Essays on Early Stuart History*, edited by Kevin Sharpe. Oxford: Clarendon.

Shugart, Matthew Sobart. 1989. "Patterns of Revolution." *Theory and Society* 18:249–71.

Skocpol, Theda. 1979. *States and Social Revolutions*. Cambridge: Cambridge University Press.

———. 1994. *Social Revolutions in the Modern World*. Cambridge: Cambridge University Press.

Small, Melvin, and J. David Singer. 1982. *Resort to Arms: International and Civil Wars, 1816–1980*. Beverly Hills, CA: Sage.

Smelser, N. J. 1963. *Theory of Collective Behavior*. New York: Free Press.

Soboul, Albert. 1975. *The French Revolution, 1787–1799. From the Storming of the Bastille to Napoleon*. New York: Vintage.

Spence, Jonathan D. 1990. *The Search for Modern China*. New York: Norton.

Sperber, Jonathan. 1994. *The European Revolutions, 1848–1851*. Cambridge: Cambridge University Press.

Spufford, Margaret. 1974. *Contrasting Communities: English Villages in the Sixteenth and Seventeenth Centuries*. Cambridge: Cambridge University Press.

Stokes, Gale. 1993. *The Walls Came Tumbling Down: The Collapse of Communism in Eastern Europe*. Oxford: Oxford University Press.

Stone, Lawrence. 1965. *The Crisis of Aristocracy 1558–1641*. Oxford: Oxford University Press.

Sutherland, Bill, and Matt Meyer. 1999. *Guns and Ghandi in Africa: Pan-Africanist Insights on Non-Violence, Armed Struggle, and Liberation*. Trenton, NJ: Africa World Press.

Taylor, A. J. P. 1980. *Revolutions and Revolutionaries*. London: Hamish Hamilton.

Tétreault, Mary Ann, ed. 1994. *Women and Revolution in Africa, Asia, and the New World*. Columbia: University of South Carolina Press.

Thirsk, Joan. 1961. "Industries in the Countryside." Pp. 70–88 in *Essays in the Economic and Social History of Tudor and Stuart England*, edited by F. J. Fisher. Cambridge: Cambridge University Press.

Thompson, Mark R. 1995. *The Anti-Marcos Struggle*. New Haven, CT: Yale University Press.

Thompson, J. M. 1935. *Robespierre*. Oxford: Basil Blackwell.

Tilly, Charles. 1978. *From Mobilization to Revolution*. Reading, MA: Addison-Wesley.

———. 1993. *European Revolutions 1492–1992*. Oxford: Blackwell.

———. 1994. "In Search of Revolution." *Theory and Society* 23:799–803.

Tocqueville, Alexis de. 1955. *The Old Regime and the French Revolution*. Translated by Stuart Gilbert. New York: Doubleday.

Trimberger, Ellen Kay. 1978. *Revolution from Above: Military Bureaucrats and Development in Japan, Turkey, Egypt, and Peru*. New Brunswick, NJ: Transaction.

Trotsky, Leon. 1930. *My Life*. New York: Scribner's.

———. 1959. *The Russian Revolution*. Selected and edited by F. W. Dupee. Translated by Max Eastman. New York: Doubleday (Anchor Books).

Urban, Michael, Vyacheslav Igrunov, and Sergei Mitrokhin. 1997. *The Rebirth of Politics in Russia*. Cambridge: Cambridge University Press.

Urdang, Stephanie. 1989. *And Still They Dance: Women, War and the Struggle for Change in Mozambique*. New York: Monthly Review.

Van Ness, Peter. 1970. *Revolution and Chinese Foreign Policy*. Berkeley: University of California Press.

Verdery, Katherine. 1993. "What Was Socialism and Why Did It Fall?" *Contention* 3:1–23.

Vickers, George R. 1990. "A Spider's Web." *NACLA Report on the Americas* 24:19–27.

Vilas, Carlos M. 1990. "What Went Wrong." *NACLA Report on the Americas* 24:28–36.

Walker, Thomas. 1985. *Nicaragua: Land of Sandino*, 2d ed. Boulder, CO: Westview.

Wallerstein, Immanuel. 1971. "The State and Social Transformation: Will and Possibility." *Politics and Society* 1:25–58.

———. 1974. *The Modern World System I: Capitalist Agriculture and the Origins of the European World Economy in the Sixteenth Century*. New York: Academic.

———. 1980a. *The Modern World System II*. New York: Academic.

———. 1980b. *The Capitalist World Economy*. Cambridge: Cambridge University Press.

Walter, John. 1980. "Grain Riots and Popular Attitudes to the Law: Maldon and the Crisis of 1629." Pp. 47–84 in *An Ungovernable People? The English and Their Law in the Seventeenth and Eighteenth Centuries*, edited by John Brewer. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press.

Walter, John, and Keith Wrightson. 1976. "Dearth and the Social Order in Early Modern England." *Past and Present* 71:22–42.

Watson, D. 1993. "Can Memory Survive the Storm?" *New Internationalist* 247: 14–16.

West, Guida, and Lois Rhoda Blumberg, eds. 1990. *Women and Social Protest*. New York: Oxford University Press.

Wickham-Crowley, Timothy. 1992. *Guerrillas and Revolution in Latin America*. Princeton, NJ: Princeton University Press.

Womack, John, Jr. 1969. *Zapata and the Mexican Revolution*. New York: Knopf.

Wood, Gordon S. 1969. *The Creation of the American Republic, 1776–1787*. New York: Norton.

Zhao, Dingxin. 2001. *The Power of Tiananmen: State-Society Relations and the 1989 Beijing Student Movement*. Chicago: University of Chicago Press.

نمایهٔ اسامی

نمایهٔ موضوعی